

- جهان نو -

۳

برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات ۲۰۰۶

# أرھان پاموک نام من سُرخ

ترجمه‌ی عین‌لہ غریب



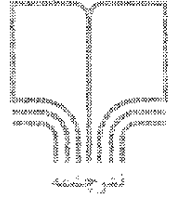


- جهان نو -

برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات ۲۰۰۶

# أرهان پاموک نام من سُرخ

ترجمه‌ی عین‌له‌ غریب



Pamuk, Orhan

پاموک، ارهان، ۱۹۵۲ - م.

نام من سرخ / نویسنده ارهان پاموک؛ مترجم عین‌له غریب. تهران:  
نشر چشمه، ۱۳۸۸.  
۶۹۲ص.

ISBN 978-964-362-702-7

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: Benim adim Kirmiz, 1998

داستان‌های ترکی -- ترکیه -- قرن ۲۰م. غریب، عین‌له، ۱۳۵۸ - مترجم.

۸۹۴/۳۵۳۳

PL۲۴۸/۲۲

۱۳۸۸

۱۸۶۹۱۷۶

کتابخانه‌ی ملی ایران

نام من سرخ

ارهان پاموک

عین‌له غریب

ویراستار: احسان نوروزی

لیتوگرافی: هماگرافیک

چاپ: حیدری

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ اول: بهار ۱۳۸۹، تهران

۱۴۰۰۰ تومان

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

[Info@cheshmeh.ir](mailto:Info@cheshmeh.ir)

شابک: ۷-۷۰۲-۳۶۲-۹۶۴-۹۷۸

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵.

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴ - ۹ ۶۶۹۵۷۵۷۸ دورنگار: ۶۶۴۶۱۴۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶



هر چیز دیگر جز «من» بیگانه به‌شمار می‌آید، هر چیزی که با «من» بیگانه است  
ناچار باید «او» یا «آن» باشد، برای «او» یا «آن».

عین‌له‌غریب، ۱۳۸۷، تهران.

برای رؤیا

«نفسی را کشتید و یکدیگر را در آن موضوع متهم کردید و نزاع برانگیختید.»  
قرآن، سوره‌ی بقره، آیه‌ی هفتاد و دو

«کور و بینا هرگز یکسان نیستند.»  
قرآن، سوره‌ی فاطر، آیه‌ی نوزده

«مشرق و مغرب (هر دو) ملک خداست.»  
قرآن، سوره‌ی بقره، آیه‌ی یکصد و پانزده

ارهان پاموک، ۱۹۹۸، استانبول.

## فهرست

- فصل اول: من یه جسد ..... ۱۷
- فصل دوم: نام من کارا ..... ۲۳
- فصل سوم: من، سگ ..... ۳۱
- فصل چهارم: قاتل خواهند گفت بهم ..... ۳۷
- فصل پنجم: من شوهر عمه تونم ..... ۴۷
- فصل ششم: من، ارهان ..... ۵۵
- فصل هفتم: نام من کارا ..... ۶۱
- فصل هشتم: نام من استر ..... ۶۷
- فصل نهم: من، شکوره ..... ۷۳
- فصل دهم: من یه درختم ..... ۸۷
- فصل یازدهم: نام من کارا ..... ۹۵
- فصل دوازدهم: پروانه می گن بهم ..... ۱۱۵
- فصل سیزدهم: لک لک می گن بهم ..... ۱۲۷
- فصل چهاردهم: زیتون می گن بهم ..... ۱۳۹
- فصل پانزدهم: نام من استر ..... ۱۴۹

- ۱۴۹ ..... فصل پانزدهم: نام من استر
- ۱۵۷ ..... فصل شانزدهم: من، شکوره
- ۱۶۳ ..... فصل هفدهم: من شوهر عمه تونم
- ۱۷۳ ..... فصل هجدهم: قاتل خواهند گفت بهم
- ۱۸۳ ..... فصل نوزدهم: من، پول
- ۱۹۱ ..... فصل بیستم: نام من کارا
- ۱۹۷ ..... فصل بیست و یکم: من شوهر عمه تونم
- ۲۰۵ ..... فصل بیست و دوم: نام من کارا
- ۲۱۳ ..... فصل بیست و سوم: قاتل خواهند گفت بهم
- ۲۲۱ ..... فصل بیست و چهارم: نام من مرگ
- ۲۲۷ ..... فصل بیست و پنجم: نام من استر
- ۲۳۷ ..... فصل بیست و ششم: من، شکوره
- ۲۵۵ ..... فصل بیست و هفتم: نام من کارا
- ۲۶۳ ..... فصل بیست و هشتم: قاتل خواهند گفت بهم
- ۲۷۹ ..... فصل بیست و نهم: من شوهر عمه تونم
- ۲۹۷ ..... فصل سی ام: من، شکوره
- ۳۰۹ ..... فصل سی و یکم: نام من سرخ
- ۳۱۵ ..... فصل سی و دوم: من، شکوره
- ۳۲۳ ..... فصل سی و سوم: نام من کارا
- ۳۴۱ ..... فصل سی و چهارم: من، شکوره
- ۳۵۷ ..... فصل سی و پنجم: من، اسب
- ۳۶۳ ..... فصل سی و ششم: نام من کارا
- ۳۷۹ ..... فصل سی و هفتم: من شوهر عمه تونم
- ۳۸۷ ..... فصل سی و هشتم: استاد عثمان، من
- ۳۹۹ ..... فصل سی و نهم: نام من استر

- فصل چهلم: نام من کارا..... ۴۰۷
- فصل چهل و یکم: استاد عثمان، من ..... ۴۱۳
- فصل چهل و دوم: نام من کارا..... ۴۳۵
- فصل چهل و سوم: زیتون می گن بهم ..... ۴۵۱
- فصل چهل و چهارم: پروانه می گن بهم ..... ۴۵۵
- فصل چهل و پنجم: لک لک می گن بهم ..... ۴۵۹
- فصل چهل و ششم: قاتل خواهند گفت بهم ..... ۴۶۳
- فصل چهل و هفتم: من، شیطان ..... ۴۷۷
- فصل چهل و هشتم: من، شکوره ..... ۴۸۳
- فصل چهل و نهم: نام من کارا..... ۴۸۷
- فصل پنجاهم: ما، دوتا قلندر..... ۵۰۷
- فصل پنجاه و یکم: استاد عثمان، من ..... ۵۱۳
- فصل پنجاه و دوم: نام من کارا..... ۵۴۱
- فصل پنجاه و سوم: نام من استر..... ۵۶۵
- فصل پنجاه و چهارم: من، زن ..... ۵۸۵
- فصل پنجاه و پنجم: پروانه می گن بهم ..... ۵۹۳
- فصل پنجاه و ششم: لک لک می گن بهم ..... ۶۱۱
- فصل پنجاه و هفتم: زیتون می گن بهم ..... ۶۲۵
- فصل پنجاه و هشتم: قاتل خواهند گفت بهم ..... ۶۳۹
- فصل پنجاه و نهم: من، شکوره ..... ۶۷۹



## درباره‌ی نویسنده

ارهان پاموک در سال ۱۹۵۲ درست مثل قهرمان رمانش *آقای جودت و پسران* و کتاب *سیاه* در خانواده‌ی پر تعداد اما متمول در محله‌ی نشان تاشی استانبول به دنیا آمد. همان طور که در کتاب *استانبول*، اتوبیوگرافی خود نویسنده، آمده است تحصیلات مقدماتی و متوسطه را با گرایش نقاشی در کالج امریکایی واقع در محله‌ی سکونت‌شان به نام «Robert college» گذراند. در سن بیست و دو سالگی در رشته‌ی معماری دانشگاه پلی تکنیک استانبول ثبت نام کرد اما بعد از سه سال تحصیل این رشته را رها کرد و در همان دانشگاه به رشته‌ی روزنامه‌نگاری رو آورد و با مدرک کارشناسی فارغ التحصیل شد. اولین رمانش، *آقای جودت و پسران* که حکایت خانواده‌ای متمول و پر تعداد است، را در سال ۱۹۸۲ نوشت که جوایز ملی «ارهان کمال» و «کتاب سال» را برایش به ارمغان آورد. سال بعد رمان *خانه‌ی ساکت* را منتشر کرد که ترجمه‌ی فرانسوی‌اش جایزه‌ی «prix de la découverte européen» را از آن خود کرد. رمان *قلعه‌ی سفید* (۱۹۸۵) که حکایتی است از رفاقت یک دانشمند عثمانی با برده‌ای از روم، به زبان انگلیسی و سپس تقریباً به تمامی زبان‌های اروپایی ترجمه شد و پاموک را نویسنده‌ای جهانی کرد. به دنبال این شهرت کرسی تدریس رشته‌ی

ادبیات داستانی را در دانشگاه کلمبیای امریکا پذیرفت و به همراه همسرش از سال ۱۹۸۵ تا ۱۹۸۸ مقیم نیویورک شد. رمان کتاب سیاه که ترجمه‌ی فرانسوی‌اش بار دیگر بالاترین جایزه‌ی ادبی فرانسه را نصیبش کرد شهرت ارهان پاموک را دوچندان نمود. در سال ۱۹۹۱ اولین فرزند پاموک به دنیا آمد که «رؤیا» نام گرفت. همچنین فیلم **چهره‌ی پنهان** که براساس رمان کتاب سیاه پاموک ساخته شده بود عنوان بهترین فیلم اقتباس جشنواره‌ی فیلم آنتالیای ترکیه را گرفت و پاموک را به سینماورهای کشورش نیز شناساند. رمان بعدی او با عنوان **حیات نو** در سال ۱۹۹۴ با الهام از واقعیت و بخشی از زندگی یکی از نزدیکان نویسنده نوشته شد که بسیار مورد توجه قرار گرفت. کتاب بعدی پاموک سال ۱۹۹۸ با عنوان **نام من سرخ** به چاپ رسید که علاوه بر تعداد بی‌شماری جوایز ملی، جایزه‌ی «prix du Meilleur Livre étranger» فرانسه، «Grinzane Cavour» ایتالیا و «Dublin-International Impac» ایرلند را به خود اختصاص داد. مجموعه مقالات ادبی و فرهنگی پاموک که در دهه‌ی ۱۹۹۰ در روزنامه‌ها و مجلات ترکی و اروپایی به چاپ رسیده بود جمع‌آوری و در کتابی با عنوان **به رنگی دیگر** چاپ شد، که به زعم پاموک ادای دینی به رشته‌ی تحصیلی‌اش بود. سال ۲۰۰۲ کتاب **برف** که پاموک خودش آن را «اولین و آخرین رمان سیاسی من» می‌خواند به چاپ رسید، کتابی که در سال ۲۰۰۴ از طرف «ضمیمه‌ی کتاب نیویورک تایمز» یکی از ده کتاب برتر جهان نام گرفت و جایزه‌ی بهترین نویسنده‌ی خارجی سال فرانسه را از آن خود کرد. آخرین کتاب پاموک با عنوان **استانبول** که در واقع اتوبیوگرافی خود نویسنده بوده و شامل عکس‌های خانوادگی، دفتر خاطرات و عقاید شخصی پاموک در طول سالیان متمادی است در سال ۲۰۰۳ به چاپ رسید که به نظر بسیاری یکی از بهترین اتوبیوگرافی‌های نویسندگان ادبی است. در چند سال اخیر پاموک روی کتابی با عنوان **موزه‌ی معصومیت** کار می‌کند که هنوز چاپ نشده است. در این مدت سالی نبوده که پاموک جایزه‌ی ادبی از



## درباره‌ی نویسنده ۱۵

کشوری نگرفته باشد، سال ۲۰۰۵ جایزه ادبی «صلح» از طرف انجمن نویسندگان آلمان، همان سال جایزه‌ی ادبی «تأثیرگذارترین صد فرد سال جهان» از طرف مجله‌ی فرهنگی ادبی پراسپکت، سال ۲۰۰۶ جایزه‌ی ادبی فرهنگی «باهوش‌ترین صد مرد سال جهان» از طرف مجله‌ی تایم، همان سال دکترای افتخاری ادبیات از آکادمی هنر و ادبیات امریکا و بالاخره همان سال جایزه‌ی نوبل ادبیات. هم‌اکنون پاموک به‌اتفاق خانواده‌اش مقیم استانبول است و علاوه بر کار نویسندگی یک ترم تحصیلی در دانشگاه کلمبیای امریکا در رشته‌ی ادبیات در مقطع دکترا تدریس می‌کند.

«ILETISIM» ناشر کتاب‌های پاموک، ۲۰۰۷، استانبول



## فصل اول

### من یه جسدَم

و حالا دیگه من یه مُردام، یه جسد ته یه چاه. از آخرین نفسی که کشیدم و قلبم و ایستاد خیلی گذشته ولی هنوز هم هیچ‌کسی از ماجرا خبر نداره، البته غیر از اون قاتل پست‌فطرت. اون کثافت نبضم رو گرفت و گوشش رو گذاشت جلو دهنم، بعد که مطمئن شد مُرده‌ام دستم رو گرفت و تا سر چاه کشوندم، بعد بلندم کرد و انداختم تو چاه. جمجمه‌ی شکسته‌ام خورد ته چاه و تیکه‌تیکه شد، صورتم، پیشونیم، گونه‌هام له شدن، استخوانام شکست و دهنم پر از خون شد.

چهار روزه که به خونه برنگشته‌ام، زنم، بچه‌هام، منتظرم هستن. دخترم با چشای گریون یه گوشه‌ی باغچه و ایستاده و چشم دوخته به در، همه‌شون چشم به راه من‌ان. همه‌شون چشم به راه من‌ان؟ نمی‌دونم. نکنه به همین زودی به نبود من عادت کرده باشن؟ آدم وقتی می‌آد این طرف و می‌بینه اون طرف همه‌چی داره روال عادیش رو طی می‌کنه خیلی ناراحت می‌شه. قبل از این‌که من به دنیا بیام زمان بی‌نهایتی از ازل شروع شده بود، بعد از مرگ من هم تا ابد ادامه خواهد داشت! وقتی زنده بودم اصلاً به این چیزا فکر نمی‌کردم،

نه به ازل کاری داشتم نه به ابد، سرم رو انداخته بودم پایین و داشتم زندگیم رو می‌کردم.

من آدم خوشبختی‌ام، یعنی خوشبخت بودم، حالا می‌فهمم: بهترین تذهیب‌کارِ دربارِ پادشاه من بودم، هیچ مُذَهَبی مهارت و استادی منو نداشت. علاوه بر این، با سفارش‌هایی که بیرون از دربار داشتم ماهیانه نهصد سکه‌ی نقره درآمد بود. راستش اگه این جوری نبود شاید مرگ رو راحت‌تر تحمل می‌کردم.

من کارم فقط نگارگری و تذهیب بود، تو حاشیه‌ی صفحه‌ها، داخل جدول‌ها، گل و بته و دارودرخت می‌کشیدم، ابرهای درهم‌وبرهم چینی، شاخه‌های پیچ‌درپیچ، آهوهایی که تو هوای مه‌گرفته گم بودن، پرنده‌ها، اسب‌ها، شکارچی‌ها،... قدیما رو ظروف هم کار می‌کردم، رو قاب آینه‌ها، رو صندوقچه‌ها حتا رو دسته‌ی قاشقای چوبی، اما این اواخر فقط رو کتاب کار می‌کردم، راستش پادشاه پول خوبی برای این کار می‌داد. آدم بعد از مرگش می‌فهمه که پول تو زندگی هیچ ارزشی نداره؟ اینا همه‌اش شعار بوده، آدم حتا بعد از مرگش هم خوب می‌فهمه که پول تو زندگی چه قدر ارزش داره.

حالا که این وسط معجزه‌ای شد و شماها دارین صدای منو می‌شنوین خوب می‌دونم دارین به چی فکر می‌کنین. لابد می‌گین ول کن حالا وقتی که زنده بودی چه می‌کردی و چه قدر درآمد داشتی، برا ما از اون دنیا بگو، وقتی مردی چی شد؟ روح کجا رفت؟ جهنم؟ بهشت؟ اون جاها چه شکلی‌ان؟ حق دارین خب، آدم تا وقتی زنده است خیلی کنجکاو می‌شه بدونه این طرف چه خبره. چند وقت پیش حکایت جالبی در مورد همین موضوع شنیدم، می‌گن وسط میدون جنگ لای جسد، یکی از سربازا زخمی و خونی از هوش می‌ره و وقتی به خودش می‌آد فکر می‌کنه مرده و اون دنیاست و دنبال یکی می‌گرده که ازش بپرسه این جا با آدم چی کار می‌کنن؟ همین موقع یکی از سربازای تیمور فکر می‌کنه اون سرباز زخمی از سربازهای دشمنه و با یه

ضربه‌ی شمشیر دو تیکه‌اش می‌کنه. حالا اون سرباز فکر می‌کنه هر کسی بیاد این دنیا اول نصفش می‌کنن.

اصلاً این جور نیست، حتا می‌تونم بگم کسانی که وقت مردن تیکه‌پاره شده بودن هم الان این‌جا سالم‌ان. برخلاف نظر خلیا، این دنیا وجود داره، دلیل می‌خواین؟ خود من. درسته که مردم ولی دیگه نیست و نابود نشدم که، سُرور و گنده این جام و دارم با شماها صحبت می‌کنم.

البته این رو هم بگم که کوشک‌هایی با آجرهای طلایی و نهرهایی از نقره که کنارشون باکره‌هایی با چشمای درشت و سینه‌هایی فراخ نشسته باشن هم ندیدم، با این‌که هنوز هم صورت اون هزاران حوری که با ذوق و شوق تموم در طول این همه سال کشیده بودم با تموم جزئیاتش تو ذهنمه، اون نهرهای شیر و شراب رو هم که تو قرآن کریم نیست و این ابن عربی نمی‌دونم از کجاش درآورده ندیدم. البته برا این‌که با احساسات اون کسانی که با هزاران امید و آرزو منتظر این دنیا هستن بازی نکرده باشم، مجبورم بگم که همه‌ی این چیزایی که گفتم شاید ناشی از نحوه‌ی زندگی من بوده و خصوصاً برای من این جوریه. هر کسی که اندک معلوماتی در رابطه با این دنیا داره حتماً متوجه شده که من قطعاً تو بهشت نیستم.

خلاصه، من که بین استادای نقاشی به ظریف‌افندی مشهور بودم مردم، ولی دفن نشدم که، برا همین هم روحم به‌طور کامل جسمم رو ترک نکرد. برا این‌که یه روح به بهشت یا جهنم، حالا هر کدوم که براش مقرره، بره باید از شرّ جسم خلاص بشه. این اتفاق استثنایی ترسناک که البته ممکنه برا هر کسی پیش بیاد روحم رو خیلی اذیت می‌کنه. جمجمه‌ی تیکه‌پاره، استخوانای شکسته و بدن سرتاپا زخمی و خونی توی این چاه سرد و نمناک نیست که منو ناراحت می‌کنه بلکه تلاش بی‌ثمر روحم برا کندن از این لاشه است که خیلی آزارم می‌ده، احساس می‌کنم سنگینی همه‌ی دنیا رو بدن منه و روحم خیلی جاش تنگ شده.

این حس رو فقط می‌تونم با حس وسعت عجیبی که موقع مرگ بهم دست داد مقایسه کنم. فقط چند لحظه قبل از اون ضربه‌ی غیرمنتظره‌ای که به پشت سرم خورد مقصود اون پست‌فطرت رو فهمیدم، اما هنوز هم فکر نمی‌کردم که جرئت این کار رو داشته باشه. با این‌که خیلی آدم خیال‌پردازی هستم ولی تمام این سال‌ها توی مسیر دورودراز بین خونه و نقاش‌خونه‌ی دربار که همیشه‌ی خدا غرق خیالات بودم، یه بار هم به یه همچین اتفاقی فکر نکرده بودم. تو اون لحظه با چنگ و دندون چسبیده بودم به زندگی و هیچ قصد ول کردنش رو نداشتم، ولی خُب نشد دیگه.

اون لحظه‌ای که فهمیدم دیگه مُردم همون لحظه‌ای بود که اون حس عجیب وسعت بهم دست داد. اون لحظه‌ی گذر که با اون حس عجیب گذشت، مثل لحظه‌ی لطیفی بود که آدم تو خوابش خودش رو بینه که خوابیده. آخرین تصویری که یادمه کفشای گل‌آلود اون نامرد بود رو برفا. چشم رو مثل این که بخوام بخوابم بستم و اوادم این‌ور.

از این‌که دندونام شکسته و دهنم پر از خونه، صورتم به قدری له شده که قابل شناسایی نیست و ته یه چاه تاریک و نمناک رها شدم شکایتی ندارم، فقط از این شاکی‌ام که هنوز هم یه عده‌ای فکر می‌کنن که من زنده‌ام، حتا بعضی از دوستانم ابلهانه فکر می‌کنن که تو یکی از همین کوچه پس‌کوچه‌های استانبول زیر نور مهتاب دارم برا دل خودم قدم می‌زنم یا حتا شاید هم فکر می‌کنن که دنبال زن فاحشه‌ای باشم، اینا روحم رو خیلی عذاب می‌ده. کاشکی همین الان جسد رو پیدا می‌کردن و می‌شستن و نماز می‌تم رو می‌خوندن و دفن می‌کردن. مهم‌تر از اون این‌که قاتلم رو پیدا می‌کردن، تا اون کثافت پیدا نشه اگه بهترین مراسم دفن رو هم برام بگیرین و تو بهترین قبرها هم دفن کنین ازتون راضی نیستم ها، گفته باشم. اون توله‌سگ حرومزاده رو پیداش کنین، من هم هر چیزی رو که این‌ور دنیا دیدم دونه‌به‌دونه براتون تعریف می‌کنم! بعد از این‌که پیداش کردین دوست دارم با یه وسیله‌ای مثل منگنه

استخوانش رو از هفت هشت جا بشکنین، ترجیحاً از قفسه‌ی سینه‌اش شروع کنین، آروم آروم طوری که صدای شکستن هر کدام از دنده‌هاش جداگونه شنیده بشه، بعدش با هر وسیله‌ای که خودتون می‌پسندین اون موهای کثیف و بلندش رو دونه‌دونه بکشین طوری که پوست کله‌اش کنده بشه، اگه جیغ هم کشید که دیگه بهتر.

می‌شه ازتون بخوام به یه چیزایی فکر کنین؟ اول این که این قاتلی که من این همه ازش متنفرم کی می‌تونه باشه؟ بعد این که چرا اون یهو تصمیم گرفت منو بکشه؟ لابد می‌گین دنیا پر از همچین کثافتاییه دیگه، حالا این یکی یا اون یکی چه فرقی می‌کنه؟ در این صورت بهتره حواس‌تون از همین الان جمع باشه، پشت سر این ماجرا کسیه که نه برای باورها و اعتقادات ما و نه حتا برای قوانین و مقررات ما ارزشی قائل نیست. منو که مثل آب خوردن کشت، هیچ بعید نیست همین امروز یا فردا سراغ تک‌تک شماها هم بیاد. همه‌ی حرفایی که شیخ نصرت ارزرومی پای منبرش می‌گفت داره تعبیر می‌شه دیگه. دونه‌به‌دونه‌اش.

سرگذشت منو شاید کسی بتونه به‌صورت یه کتاب حکایت کنه اما من به‌عنوان یه تذهیب‌گر به شما اطمینان می‌دم که هیچ نقاشی نمی‌تونه این صحنه‌ها رو بکشه. درست مثل قرآن کریم دیگه، یه وقت دچار سوءتفاهم نشین‌ها، قدرت تکون‌دهنده‌ی قرآن کریم به این نیست که نشه مصورش کرد اصلاً. از این که اینو می‌فهمین واقعاً خوشحالم.

من که از اون اولش هم از ارتفاع می‌ترسیدم هم از تاریکی، بینین آخرش چه جوری ته یه چاه تاریک گیر افتادم، نخندین، برا شماها هم ممکنه اتفاق بیفته، بهتره حواس‌تون جمع باشه، از من گفتن. الان فقط به این فکر می‌کنم که سریع شروع کنم به پوسیدن تا بوی گندم همه‌جا رو بگیره و شاید این جوری یکی پیدام کنه، اگه دفن می‌شدم دیگه هیچ دغدغه‌ای نداشتم، البته غیر از این که یکی اون کثافت رو پیداش کنه و یه دستی به سر و صورتش بکشه، همون کارایی که گفتم دیگه.





## فصل دوم نام من کارا

بعد از دوازده سال دوباره به استانبول برمی‌گشتم، شهری که توش به دنیا اومده و بزرگ شده بودم. نمی‌دونم چرا وارد شهر که می‌شدم حس کسی رو داشتم که تو خواب راه بره. می‌گن برا مردن وطن خوبه، منم انگار برگشته بودم که بمیرم. از دروازه‌ی شهر که می‌گذشتم فقط مرگ تو ذهنم بود، البته عشق هم بود ولی خب اون هم درست مثل خاطرات دور و فراموش شده‌ای که از این شهر داشتم بود، دختر عمه‌ای که دوازده سال پیش عاشقش شده بودم.

چهار سال بعد از این که استانبول رو ترک کردم، همون موقع که به‌عنوان بیک بعضی وقتا هم مسئول جمع‌آوری خراج دشت‌های وسیع و کوه‌های پربرف و قلعه‌های سرد و بی‌روح شهرهای عجم رو زیر پا می‌گذاشتم متوجه شدم که آروم‌آروم دارم چهره‌اش رو فراموش می‌کنم، برا فراموش نکردنش خیلی سعی کردم ولی خب قبول کنین که هر چه قدر هم کسی رو دوست داشته باشین اگه برا مدت طولانی نبینینش چهره‌اش از یادتون می‌ره. سال ششم که در خدمت خوانین ممالک شرقی کتابت می‌کردم که چهره‌ی خیالی که از اون در ذهن داشتم اصلاً شبیهش نیست مطمئن بودم. سال هشتم

چهره‌ای که تو ذهنم بود حتا شبیه چهره‌ی خیالی سال ششم هم نبود، این رو خوب می‌دونستم. حالا بعد از دوازده سال که سی و شش سالم شده و دوباره به استانبول برمی‌گشتم خیلی ناراحت بودم از این‌که هیچ خیالی از چهره‌ی اون تو ذهنم نبود.

چندتا از دوستا، یکی دو نفری از فامیل و هفت هشت نفری هم از اهل محل تو این دوازده سال مرده بودند. به قبرستون کنار خلیج رفتم و برا مادر و عموهام که در نبود من مرده بودن فاتحه خوندم. بوی خاک نم‌گرفته مثل همیشه داشت منقلبم می‌کرد. یکی رو قبر مادرم کوزه‌ای سفالی گذاشته بوده که الان دیگه شکسته و تیکه‌تیکه شده بود، نمی‌دونم چرا وقتی تیکه‌های شکسته‌ی اون کوزه رو دیدم بی‌اختیار گریه‌ام گرفت. این گریه برا مرده‌ها بود؟ برا این‌که بعد از این همه سال دوباره به زادگاهم برگشته بودم بود؟ و یا شاید هم برا این‌که فکر می‌کردم تموم شدن این سفر دورودراز یه جورایی به مفهوم تموم شدن زندگیم هم هست، نمی‌دونم. بگی نگی داشت برف می‌اومد. داشتم با ریتم آروم دونه‌های کم‌تعداد برف غرق خاطراتم می‌شدم که یهو متوجه اون گوشه‌ی تاریک قبرستون شدم که یه سگ سیاه بزرگ داشت از تو تاریکی منو دید می‌زد. اشکام رو پاک کردم و پشت‌بندش هم دماغم رو، اون سگ سیاه هم یه کم ورناندام کرد و بعدش هم به نشونه‌ی دوستی دمش رو یه تکونی داد و رفت پی کارش، خیالم که از بابت اون راحت شد از قبرستون اومدم بیرون.

خونه‌ی یکی از اقوام پدریم رو که تو محله‌ی قدیمی مون بود اجاره کردم، صاباخونه که زن غرغرو و پیری بود می‌گفت که من شبیه پسرش هستم که تو جنگ با صفوی‌ها کشته شده، برا همین بعدها خونه رو برام مرتب می‌کرد که هیچ، حتا برام غذا هم می‌پخت.

انگار که نه در استانبول خودم بلکه تو یکی از شهرای عرب اونور دنیا باشم با کنجکاوای تموم مثلاً برا این‌که با شهر آشنا بشم رفتم تو خیابونا و یه

دل سیر پیاده روی کردم. خیابونا تنگ شده بودن یا من این جوری حس می کردم؟ بعضی از خیابونا من قدر تنگ شده بودن که واسه ی نخوردن به اسب هایی که داشتن بار می بردن باید خودت رو به در و دیوار خونه ها می چسبوندی. ثروتمندا هم انگار زیاد شده بودن یعنی من این جوری فکر می کردم، یه گاری دیدم که خیلی باشکوه بود، این جورش رو نه تو عربستان دیده بودم نه تو ممالک عجم، مثل یه دژ آهنی بود که با هفت هشتا اسب قوی و تنومند کشیده می شد. سر محله ی چمبرلیتاش بازار مرغ فروشا بود، مثل قدیما بوی گندش کل بازار رو گرفته بود، و طبق معمول چندتا گدا هم با لباس های کهنه و پاره پوره یه گوشه ای تکیه داده بودن به دیوار و پروبال رهگذرا رو دید می زدن، یکی شون که کور هم بود داشت آسمون پر برف رو نگاه می کرد و نمی دونم چرا گه گاه قاه قاه می خندید.

اگه کسی بهم می گفت که استانبول نسبت به قبلش فقیرتر و حقیرتر و در عین حال مهیج تر هم شده عمراً باورم نمی شد اما حالا که با چشای خودم می دیدمش دیگه جای هیچ شکی نمی موند برام. رفتم سراغ خونه شون، درختای کاج و بلوط محله درست مثل همون موقعی بود که اون جا رو ترک کردم، بعد از هزارتا استغاثه بالاخره در زدم اما یه غریبه در رو باز کرد و گفت که اونا خیلی وقت پیشا از اون جا رفتن. مادرش یعنی عمه ام مرده بود و اون با باباش یعنی شوهر عمه ام چند سال پیش این خونه رو ترک کرده بودن. کسی که در رو به روم باز کرده بود بدون کوچک ترین توجهی به این که داره تموم خیالات منو به هم می ریزه و چه جوری دلم رو می شکنه همه ی بلاهایی رو که تو این دوازده سال سر اونا اومده بود یکی یکی برام تعریف کرد. نمی دونم چرا این جور موقعیتا همیشه این طوری می شن دیگه. شاخه های پژمرده و یخ زده ی بلوط ها که به جای برگ قندیلا ی یخی به بزرگی یه انگشت از شون آویزون بودن از لای در دیده می شدن، تا جایی که یادمه آخرین باری که این شاخه ها رو دیده بودم یه روز گرم بهاری بود که انعکاس نور آفتاب رو برگای سبز

پررنگ‌شون عقل از سر آدم می‌پروند حالا با مقایسه‌ی این دو تا صحنه تنها چیزی که به ذهنم خطور می‌کرد مرگ بود، فقط مرگ.

از نامه‌ای که شوهر عمه برام فرستاده بود تبریز از اتفاقاتی که تو این سالها برا اقوام افتاده بود کم‌وبیش خبردار شده بودم، تو اون نامه شوهر عمه برام نوشته بود که رو یه کتاب برا پادشاه کار می‌کنه، مخفیانه البته! از من هم خواسته بود که برگردم استانبول تا تو این کار بهش کمک کنم آخه این اواخر که تبریز بودم برا پادشاهای عثمانی که اونجا زندگی می‌کردن کتاب درمی‌آوردم، شوهر عمه هم لابد از این قضیه خبر داشته دیگه. با پولی که از سفارش دهنده‌ها می‌گرفتم می‌رفتم سراغ معدود نقاشا و خطاطایی که با وجود جنگ و ترس از سربازهای عثمانی هنوز هم به قزوین و شهرهای دیگه‌ی عجم فرار نکرده بودن و به کمک اونا موضوعی رو که برا کتاب انتخاب کرده بودم خطاطی و نقاشی می‌کردیم، و بعدش هم که خب تذهیب بود و جدول و این کارا دیگه، دست آخر هم که جلد می‌شد و می‌شد کتابی که اونا می‌خواستن. این کار رو به‌خاطر پولش انجام نمی‌دادم، از بچگی عشق خاصی به کتاب و نقش و خط داشتم که می‌شد گفت از شوهر عمه بهم رسیده بود.

ته کوچه‌ی سابق شوهر عمه اینا که به بازار منتهی می‌شد درست نبشش یه دکون سلمونی بود که آرایشگر پیرش هنوز هم درست مثل همون موقع‌ها جلو همون آینه‌ی قدیمیش نشسته بود و جلوش هم که همون آفتابه بود و همون تیغ و حتا همون صابونا. چش تو چش همدیگه نگاه کردیم، منو شناخت؟ نمی‌دونم. دیدن اون آفتابه‌ی مسی‌اش که شرط می‌بندم طبق معمول الان هم توش پر آب گرمه و آماده برا شستن سر و صورت مشتریا با اون صحنه‌ی شکار حکاکی شده‌ی روش که بعد این همه سال هیچیش عوض نشده حتا دمای آبش، حس خوبی بهم دست داد. وسطای کوچه یکی از خونه‌ها سوخته و متروکه شده بود و توش چندتا توله‌سگ پرسه می‌زدن و یه دیوونه‌ی زنجیری هم نشسته بود درست دم درش که فکر کنم کاری جز

ترسوندن بچه‌ها ازش ساخته نباشه، سر کوچه هم یه مهمونخونه‌ی دو طبقه‌ی بزرگ سنگی ساخته بودن که پنجره‌های فلزیش از اون گرونا بود و شیشه‌هاش از اون شیشه‌های ونیزی. ساختمون‌های دو طبقه انگار تو استانبول خیلی طرفدار داره این روزا، تو همین یکی دو روزه فکر کنم یه ده بیستایی دیده باشم.

مثل اغلب شهرهای دیگه تو استانبول هم پول خیلی کم‌ارزش شده، دوازده سال پیش که من تصمیم گرفتم این شهر رو برا همیشه ترک کنم هر سکه‌ی نقره چهارصد درهم ارزش داشت که با هر درهمش می‌شد یه نون تنوری بزرگ خرید اما حالا با این پول یه نون تنوری نصفه رو بلکه بتونی بخری تازه اون هم نونی که طعم و رنگش اصلاً بیچگیای آدم رو به‌یادش نمی‌آره. مرحومه مادرم اگه بود و می‌دید که برا دوازده‌تا تخم‌مرغ باید سه سکه بدی حتماً می‌گفت: «این جا دیگه جای زندگی نیست.» من هم بهش می‌گفتم: «مامان گلم الان دیگه همه‌جا وضعش همینه و من یکی خوب می‌دونم که قضیه از کجا آب می‌خوره، وقتی که کشتی‌های تجاری هلندیا و ونیزیا که تعدادشون تو خلیج کم هم نیست برگردن ممالک خودشون صندوقاشون پر از همین سکه‌هاست.»

تا همین چند سال پیش تو ضرابخونه‌ی قصر روزی بیشتر از پونصدتا سکه‌ی نقره ضرب نمی‌شد اما حالا به‌خاطر این جنگ لعنتی با صفویا که تمومی هم نداره روزی هشتصدتا سکه هم ضرب می‌شه، می‌گن سربازهایی که حقوقشون دیر پرداخت می‌شد یه جوروی به‌سمت دربار هجوم می‌آرن که انگار دارن به قلعه‌ی دشمن حمله می‌کنن.

می‌گن مسجد بایزید یه واعظی داره به اسم شیخ نصرت ارزرومی که البته خودش دوست داره بهش بگن سید آل عبا که با خطابه‌های بلند و بالایی که در مورد گرونی ایراد می‌کنه شهره‌ی شهر شده دیگه، به‌نظر شیخ نصرت دلیل اصلی همه‌ی بلایایی که تو این ده سال اخیر سرمون نازل شده گرونی و آتیش

گرفتن محله‌ی آهنگرا و اون ده هزار نفری که چند سال پیش از وبا مُردن و چند هزار سربازی که تو جنگ با صفویا کشته شدن و تعدی‌ها و جسارت‌های همسایه‌های مسیحی مون تو غرب و خلاصه هر اتفاقی که بشه بلا نامیدش، دور شدن از سنت حضرت رسول و بیانات قرآن کریم و تمایل بعضی از مسلمونا به سمت مسیحیت و مهم‌تر از همه فروش علنی مشروباته.

ترشی‌فروشی که اینا رو بهم گفت گفت که یه دلیل دیگه‌ی این بلایا هم اینه که بازار ما پر شده از فروشنده‌های فرنگی و گرجی و از این دست، اینا هم که هیچ‌کدوم شون مسلمون نیستن که، جنسایی که می‌فروشن اصل نیست که هیچی خود سکه‌هاشون هم تقلبیه، تازه می‌گفت یه عده هم که کارشون می‌گساری و افیون‌کشی و از این قماشه خودشون رو قلندر می‌خونن و تو کافه‌ها تا خود صبح می‌شینن و با رقص و موسیقی و آواز یه ادا اطوارایی درمی‌آرن و بعدش هم با پررویی کامل می‌گن که مسلمون واقعی ما هستیم.

صدای حزین و دلنشین عود کولی‌یی که از جلومون گذشت رو شنیده و دنبال صدای عود می‌رفتم یا فقط می‌خواستم از ترشی‌فروشه که دیگه واقعاً داشت کلافه‌ام می‌کرد دور شم، نمی‌دونم. اگه از شهری که دوستش دارین سال‌ها دور مونده باشین از پرسه تو خیابونا و کوچه پس‌کوچه‌هاش روح‌تون که هیچی حتا جسم‌تون هم لذت می‌بره ولی خب بالاخره یه جایی پاهاتون از خستگی و سرما هم که شده کم می‌آره دیگه. سر بازار نعلبندا جلو مسجد سلیمانیه ایستاده بودم و بارش برف رو خلیج رو تماشا می‌کردم، برف رو گنبد خونه‌های رو به شمال داشت آروم‌آروم با باد سردی که از شرق می‌وزید یخ می‌بست، کشتی بزرگی که بادبون‌های برافراشته‌ی تکره‌ای رنگی داشت داشت وارد بندر می‌شد و با تکون‌هایی که موج خلیج بهش می‌داد یه جوری بالا و پایین می‌شد که انگار داره به من سلام می‌ده، نور رو به غروب خورشید که از لای شاخه‌های برف‌گرفته‌ی درخت‌های سرو و چنار رو سقف خونه‌های پلکونی رو به خلیج می‌افتاد سایه‌روشنی درست کرده بود که مثالش

رو هیچ کجای دنیا ندیده بودم. این تصاویر با صدایی که از فریاد فروشنده‌های دوره‌گرد و جیغ و داد بچه‌هایی که برف‌بازی می‌کردن و صدای اذانی که از مناره‌ی مسجد بلند می‌شد می‌شنیدم می‌آمیخت و به من می‌فهموند که این‌جا همون جاییه که تا آخر عمر دیگه نمی‌تونم ازش دل بکنم. از این فضا اون قدر دلگرم شده بودم که یه لحظه احساس کردم حالاست که چهره‌ی اون عزیز رو به یاد بیارم.

نماز رو تو مسجد سلیمانیه خوندم و راسته‌ی خیابونی رو که پر بود از جمعیتی که نماز مغرب رو خونده بودن و داشتن برمی‌گشتن خونه‌هاشون گرفتم و راه افتادم سمت خونه. هنوز چند قدمی از اون‌جا دور نشده بودم که بوی نون تازه و پیاز و جگر برشته‌ای که از تنها جگرکی اون محل بلند شده بود از یه طرف و قاروقور شکمم از طرف دیگه منو واداشت که شام رو همون‌جا بخورم. نمی‌دونم از این‌که غیر از من هیچ مشتری دیگه‌ای نداشت یا از طرز خوردن من که با اشتها می‌خوردم و دودستی، جگریه یه ریز داشت منو نگاه می‌کرد، برا این‌که چیزی گفته باشم و بلکه به این وسیله بهش بفهمونم که دست از سرم برداره و بذاره که غدام رو کوفت کنم ازش پرسیدم که قهوه‌خونه‌ی خوب این‌ورا سراغ داره یا نه؟ شامم که تموم شد با نشونی که از اون پیرمرد گرفته بودم از کوچه‌های تنگ پشت بازار اسرار رد شدم و طولی نکشید که قهوه‌خونه رو پیداش کردم، نشونی سرراستی داشت.

توی قهوه‌خونه گرم بود و شلوغ، این‌جا هم مثل قهوه‌خونه‌هایی که تو تبریز و باقی شهرهای عجم دیده بودم یه مداح که البته اون‌جا بهش می‌گفتن پرده‌خون کنار اجاق رو یه سکو نشسته بود و با اشاره‌هایی که گه‌گاه به پرده‌ی نسبتاً بزرگی که پشت سرش رو دیوار نصب شده و روش باعجله اما هنرمندانه تصویر سگی نقاشی شده بود می‌کرد قصه‌ای رو در وصف حال سگه از زیون سگه حکایت می‌کرد.





## فصل سوم من، سگ

همین طور که می بینید دندان های تیزم اون قدر بزرگان که به سختی تو دهنم جا می شن، از این که اینا منو اون قدر خشن و ترسناک نشون می دن ناراحت که نیستم هیچی خیلی هم خوشحالم. یه بار یه قصابی دندونای بلندم رو که دید گفت: «پسر این سگ نیست گرازه.»

همچین روش رو گاز گرفتم که شرط می بندم جای دندونام هنوز هم رو استخواناش معلومه حالا گوشت و چربیش که دیگه بماند. برا یه سگ هیچ چیزی مثل گاز گرفتن گوشت یه قربونی بدبخت لای دندونا اون هم به سرعت و با نفرت تموم لذت بخش نیست. من چیزای زیادی رو امتحان کردم، نه این که لذتی نداشته باشن ها، ولی خب این کار یه چیز دیگه هست دیگه. وقتی یه همچین فرصتی پیش می آد وقتی قربونی به فاصله ای می رسه که دیگه گاز گرفتن حقیقه چشم از ذوق و شوق برق می زنه و دندونام رو همدیگه می جنبه و آب دهنم سرازیر می شه و پارس که می کنم طرف خودش رو باخته دیگه. لابد الان دارین پیش خودتون می گین سگی مثل من هم مگه می تونه حرف بزنه؟ بی شعورین دیگه، اگه اندازه ی من لااقل حالی تون می شد

می فهمیدین که بله می تونه. تازه اش هم چه طور یه جسد می تونه حرف بزنه اون وقت به ما که رسید بله دیگه... بله یه سگ هم می تونه حرف بزنه.

یکی بود یکی نبود یه روزی یه شیخی از یه شهرستون دورافتاده ای اومد به یکی از مساجد بزرگ پایتخت مثلاً فرض کنین مسجد بایزید، ا... شاید درستش اینه که اسم واقعیش رو نگیم ها؟ مثلاً بهش بگیم شیخ مُصرت ها چه طوره؟ ا... دیگه چی بگیم که معلوم نشه کیه؟ بگیم کله اش پُر پُره؟ البته انصافاً هر چی مخش ضعیفه عوضش زبونش قویه ها، هر جمعه که موعظه می کنه یه شوری به پا می کنه که نگو، مردم به قدری گریه می کنن که اشک شون بند می آد حتا می گن یه چند نفری هم غش می کنن. اما یه وقت اشتباه نکنین ها برخلاف عمده ی واعظا اون خودش اصلاً گریه نمی کنه که هیچ برعکس حتا وقتی مردم دارن های های گریه می کنن اون حتا چشاش خیس هم نمی شه، فقط یه جاهایی وسط موعظه اش یهو صداسش رو بلند می کنه که با این کار مردم هم بلندتر گریه می کنن. البته نمی خوام بگم که این فقط به خاطر صدای بلندشه ها که اگه این جور بود اون وقت همه ی فروشنده های دوره گرد خصوصاً حلوا فروش ها باید واعظ های خوبی می شدن.

«دلایل اصلی گرونی و وبا و همه ی این بلاها دور شدن از اسلام هست. اسلامی که زمان حضرت پیغمبر بود این اسلام نبود که. زمان حضرت پیغمبر مولودی خوانی نبود. کجا برا مرده ها چهل روز احسان می کردند؟ زمان حضرت پیغمبر مگر قرآن را مثل ترانه ها می خواندن؟ مگر اذان را با صدای بلند از مناره ها مثل این عربده کش های کوچه و بازار می خواندن؟ به قبرستون ها می روند و از مرده ها کمک می خواهند. به امامزاده ها قفل می بندند. در و دیوار را می بوسند. مگر بتخانه است آن جا؟ زمان حضرت پیغمبر این چنین چیزهایی نداشتیم. این خلوتی ها این قلندرها این هایی که شب ها تا صبح قرآن کریم را آعوذ بالله با ساز و آواز می خوانند و به هنگام دعا می رقصند این ها همه شان کافرند. دکان آن ها باید جمع بشود. اگر مسلمانی

بنخواهد آنجا نماز بخواند باید تا هفت مرتبه هفت متر خاک آنجا را بکند و بریزد داخل دریا تا نمازش قبول بشود.»

بعضیا می‌گن شیخ مُصرت گفته که خوردن قهوه برا مؤمنین حرامه. گفته که چون قهوه سُکراوره، برا معده ضرر داره، تحریک‌کننده است و مردارو عقیم می‌کنه، یه ماده‌ی شیطونیه و زمان حضرت پیغمبر هیچ مؤمنی از اون نمی‌خورده حرامه. برا همین هم قهوه‌خونه‌ها که محل مصرف این ماده‌ی شیطونی‌ان حتا پیش‌تر از دکون قلندرا باید بسته بشن. «کدام مسلمان فقیر و بیچاره‌ای پول قهوه خوردن را دارد؟ در حالی که این ثروتمندان که هر شب جمع می‌شوند آنجا و از این ماده‌ی شیطانی می‌خورند و عقل از سرشان می‌پرد و شعورشان را که از دست می‌دهند حرف‌هایی می‌زنند که لایق یک سگ هست نه یک انسان.» بیا اینم آخرش حالا طبق گفته‌ی شیخ مُصرت هر کی کافر باشه سگه!

با اجازه‌ی شما می‌خوام به آخرین گفته‌ی شیخ یه جوابی بدم. جماعت حاجی و شیخ و واعظ از ما سگا خوش شون نمی‌آد این که معلومه، دلیل اصلیش هم برمی‌گرده به تفسیر نادرست یه واقعه. حتماً شنیدین حضرت محمد برا بیدار نکردن گربه‌ای که رو عباشون خوابیده بود عباشون رو بریدن تا اون از خواب نپره، حالا با توجه به مشکل تاریخی ما با گربه‌ها اینا فکر می‌کنن که حضرت محمد زبونم لال با ما مشکلی داشته، در حالی که اصلاً این جور نیست و اگه یکی از ماها هم اونجا خوابیده بودیم شرط می‌بندم که قربونش برم همین کار رو می‌کرد. این قضیه رو سهل‌نگیرین ها به خاطر همین یه تفسیر غلط تو این هزار سال گذشته حضرات برا این که وضوشون باطل نشه — حالا نمی‌دونم این رو دیگه چه جور به این قضیه ربطش می‌دن — چه دسته جاروها که نثار ما نکردن.

از شماها خواهش می‌کنم یکی از بهترین سوره‌های قرآن کریم سوره‌ی کَهِف رو به خاطر بیارین، البته منظورم این نیست که شماها این سوره رو

نخوندین ها نه اصلاً فقط محض یادآوری عرض می‌کنم خدمت‌تون: تو این سوره قصه‌ی هفت جوونی که از دست بت‌پرستا به تنگ اومده بودن حکایت می‌شه که آخرای قصه داخل یه غار می‌شن و می‌خوابن البته خب نه یه خواب معمولی، اونا به حکم خدا درست سیصد و نه سال می‌خوابن و بیدار که شدن خب اولش نمی‌فهمن که این همه سال خواب بودن دیگه تا این که یکی شون می‌ره شهر که نون بخره و از رو سکه‌های قدیمی که داشته و... خلاصه‌اش این که متوجه می‌شه و برمی‌گرده و قضیه رو برا بقیه هم روشن می‌کنه. حالا منظورم از پیش کشیدن این بحث قدرت لایتناهی الهی و معجزه و حتا اون هفت نفر هم نیست، بلکه هر کسی این سوره رو خونده خوب می‌دونه که تو آیه‌ی هیجدهمش اومده که یه سگ هم با اون هفت نفر بوده، بله یه سگ. طبیعیه که هر کی از این که اسمش تو قرآن کریم اومده باشه به خودش می‌باله و من هم به عنوان یه سگ از این قاعده مستثنا نیستم، اما منظورم از این یادآوری بیشتر این بود که این ارزرومیا با شنیدن این آیه بلکه دست از سر کچل ما بردارن.

با وجود یه همچین سند محکمی نمی‌دونم چرا هنوز هم با ما سر دشمنی دارن؟ می‌گن ما نجس‌ایم، اگه وارد خونه‌ای شدیم سر تا پای اون خونه رو باید غسل داد، اگه یکی با ما تماسی داشته باشه وضوش باطل می‌شه، اگه سر موی نمناک ما به آفتابه‌ای بخوره آبش که دور ریخته می‌شه هیچی خودش هم باید هفت مرتبه شسته بشه، اگه یکی از ماها قابلمه‌ای رو لیس بزنه یا باید انداختش دور یا این که دوباره با حلبی روکشش داد، یه همچین قصه‌ای رو یا حلبی‌سازا ساختن یا گربه‌ها.

از زمانی که این شهرهای لعنتی ساخته شدن و بادیه‌نشینا و کولیا و روستایا اومدن تو این خراب‌شده‌ها، چوپونا بی‌خیال شغل شون شدن و ما سگا شدیم نجس. قبل از اسلام ماهی که به اسم ما بود با سایر ماه‌های سال هیچ فرقی نداشت که اما حالا چی، شده نجس. این وقت روز اون هم با این

خاطرات تلخ نمی‌خوام بیشتر از این ناراحت‌تون کنم، بهتره برگردیم سرِ موضوع اصلی.

یه وقت فکر نکنین با این حرفا می‌خواستم به حضرت شیخ بی‌احترامی کنم ها، نه به جان خودم، من فقط قهوه‌خونه‌ها رو خیلی دوست دارم. نه از این که نقاشیم رو پارچه‌ی به این ارزونی کار شده ناراحتم و نه حتا از سگ بودنم. فقط موضوع اینه که اگه این قهوه‌خونه‌ها جمع بشن اون وقت من کجا می‌تونم شما عزیزا رو ببینم؟ کجا می‌تونیم دو کلوم خلوت کرده و یه فنجان قهوه بخوریم؟ حالا شما هم نگین دیگه مگه سگ هم قهوه می‌خوره؟ تازه اونم یه سگ نقاشی شده. مخلص کلوم این که من حاضرم به خاطر قهوه و قهوه‌خونه جونم رو فدا کنم همین.

حرف قهوه که شد یه حالی شدم و یه گری گرفتم و چشمم که باز شد ذهنم به کار افتاد و بین چی یادم اومد. خبر دارین دوک و نیز برا دختر پادشاه شاهزاده نورحیات خانم علاوه بر اون پارچه‌های ابریشمی و ظروف چینی گل‌دار چی هدیه کرده؟ یه سگ ناز فرنگی که موهای ابریشمیش حتا از موهای سمور هم نرم‌تره. می‌گن برا این کوچولوی ناز از ابریشم سرخ لباس دوختن. یکی از دوستانم با اون سگ رابطه داره آخه، این خبرها رو هم از اون دارم. رفیقم می‌گه حتا وقتی که نزدیکی هم می‌کنن طرف لباسش رو در نمی‌آره. سگه می‌گفته که تو مملکت اونا همه‌ی سگا لباس می‌پوشن. از قرار معلوم خیلی وقت پیش از اینا یه خانم فرنگی یه نره‌سگ بزرگ رو لخت می‌بینه و از حال می‌ره، حالا دیگه از من نپرسین کجاش رو دیده بوده. از همون موقع هم قرار می‌شه که همه‌ی سگا لباس بپوشن.

می‌گن تو ممالک غیرمسلمون فرنگی هر سگی یه صاحب داره که بهش قلاده می‌زنه و درست مثل ارزون‌ترین برده‌ها به زنجیر می‌کشه و هر جا که خودش دوست داره بره سگ بدبخت رو هم کشون‌کشون به زور هم که شده می‌بره با خودش. می‌گن اون جا سگای بیچاره رو به زور می‌برن تو

خونه‌هاشون، حتا تو تخت خواباشون. می‌گن حتا یه شب هم نمی‌ذارن که سگ بدبخت بیرون از خونه بخوابه و زبونم لال شاید با سگ دیگه‌ای کاری داشته باشه. اون وقت می‌دونین رابطه‌ی این سگا به چی ختم می‌شه؟ وقتی که با اون قلاده‌ها و زنجیرا از تو کوچه‌ها می‌گذرن اگه اتفاقی به سگی بخورن فقط یه نگاه حزن‌انگیز، همین. شکر خدا ما تو کوچه پس‌کوچه‌های استانبول هر جا که دل‌مون خواست تکی و گروهی می‌گردیم و هر جا که دل‌مون خواست زیر هر سایه‌ای تو هر گوشه‌ی گرمی هر چه‌قدر هم دل‌مون بخواد می‌خوابیم و خلاصه‌اش این‌که آقا و صاحب نمی‌شناسیم برا خودمون. راستی خودمونیم این کافرایی فرنگی هم عقل درست و حسابی ندارن‌ها. نکنه ارزرومیا هم از اونا یاد گرفتن که این اواخر هر کی رو که برا صدقه تیکه گوشتی جلو ما می‌اندازه نهی می‌کنن و می‌گن تو کوچه‌های ممالک اسلامی هیچ سگی نباید دیده بشه و از این چرت‌وپرتا دیگه. این یکی دیگه واقعاً نامردیه، هم مسلموناش با ما دشمنان هم نامسلموناش.

و اما حرف آخر؛ آخرین صاحبی که داشتم خیلی آدم عادل بود. شب که برا دزدی می‌زدیم بیرون کارا رو تقسیم می‌کردیم، من زوزه می‌کشیدم تا حواس حریف رو پرت کنم اونم از این فرصت استفاده می‌کرد و سریع حلقوم طرف رو می‌برید که پیش از هر چیزی صداش رو قطع کرده باشه. این‌که بعدش با اون بنده خدا چی کار می‌کرد به من ربطی نداشت، من فقط منتظر آخرش بودم که برا جبران لطف من یه تیکه از اون بر و باسن خوش‌گوشت طرف رو ببره و بپزه و بیندازه جلوم، آخه من گوشت خام رو خیلی هم دوست ندارم. آی می‌خوردم‌ها. با اجازتون می‌خوام این دست آخری یه پیشنهادی هم به شیخ مُصرت خودمون بدم، بهتر نیست که تو این صحنه‌های اعدام که به فتوای اون جناب اجرا می‌شه منم کنار آقای جلاد یه نقشی داشته باشم؟ یه وقت سوءتفاهم نشه‌ها، برا عبرت دیگران می‌گم.

## فصل چهارم قاتل خواهند گفت بهم

حتا اگه آخرین لحظه قبل از این که اون ابله رو بکشم بهم می گفتن که قراره جون یکی رو بگیرم باورم نمی شد. مثل قایقی که رو خط افق هر لحظه از نظرها دور می شه دارم از این اتفاق فاصله می گیرم انگار، حتا بعضی وقتا احساس می کنم که همچین کاری رو انجام ندادم اصلاً. الان چهار روز از کشتن ظریف افندی بدبخت می گذره و می شه گفت که دیگه دارم به این وضعیت عادت می کنم.

خیلی دوست داشتم این مسئله ی لعنتی رو بدون کشتن کسی حلش کنم اما باور کنین هیچ راه حل دیگه ای نداشت، برا همین کار رو یکسره اش کردم و همه ی مسئولیتش رو هم به عهده می گیرم. نمی تونستم اجازه بدم که یه احمق دهن لق کل جامعه ی نقاشا رو به خطر بیندازه.

با همه ی این حرفا کنار او مدن با قتل خیلی سخته. نمی تونم تو خونه بمونم، می رم تو کوچه اما اون جا هم بند نمی شم و ویلون و سرگردون پرسه می زنم. به چهره ی مردم که نگاه می کنم صورتایی رو می بینم که چون هنوز فرصت جنایت براشون پیش نیومده فکر می کنن که خیلی معصوم ان. نمی تونم

باور کنم که به خاطر یه مسئله‌ی کوچیک لعنتی خیلی از این آدم‌ها از من بهتر یا پاک‌تر باشن اونم به خاطر این که فعلاً جنایتی مرتکب نشدن. شاید هم همین یه مسئله‌ی کوچیک باعث می‌شه که این جووری با این سرعت ابلهانه‌هی این‌ور اون‌ور برن با اون قیافه‌های حق‌به‌جانب‌شون. از وقتی اون بدبخت رو کشتم هر کسی رو بینم که تو چشاش نوری داره و تو صورتش رنگ‌ورویی و شده یه ذره هم عاقل به نظر می‌رسه، فکر می‌کنم که قاتله. تو این چهار روزی که تو کوچه‌ها ویلون بودم به این نتیجه رسیدم که فقط ابلهان که بی‌گناهان.

امشب که تو قهوه‌خونه پشت بازار اسرا قهوه می‌خوردم و به حکایت سگی که رو پرده بود گوش می‌کردم همه‌اش تو فکر این بودم که کسی هم که کنارم نشسته یه قاتل مثل خودمه، اونم داشت به حرف‌های مداح می‌خندید. نمی‌دونم از این که دستاش عین دستای خودم بود یا از انگشتاش که رو فنجان قهوه می‌لرزید، اما به هر حال مطمئن بودم که از جنس خودمه. یهو سرم رو برگردوندم سمتش و زل زدم تو چشاش، ترسید و رنگش پرید و قهوه‌اش داشت می‌ریخت که رفیقش دستش رو گرفت و گفت: «پاشو بریم الانه که سروکله‌ی مریدای شیخ نصرت پیدا شه.» کسی که جلوشون نشسته بود با اشاره‌ی چشم و ابرو بهشون فهموند که ساکت شن. آروم‌آروم داشت ترس ورم می‌داشت، هیشکی از بغل دستیش مطمئن نبود انگار، فکر کنم هر کسی از جلوییش انتظار هر عمل مزخرفی رو داشت.

هوا داشت سردتر می‌شد و برفی که پای دیوار کوچه‌ها جمع شده بود داشت یخ می‌زد. اون وقت شب کوچه‌ها اون قدر تاریک‌ان که باید مثل کورا با احساس راه رو پیدا کنی، بعضی وقتا البته یه نور ضعیفی از تو خونه‌هایی که هنوز چراغی توش روشن از لای نرده‌های چوبی پنجره‌هایی که خوب قفل نشده رد می‌شه و یه تیکه از برفای کوچه رو روشن می‌کنه اما اون هم سریع قطع و همه‌جا باز تاریک تاریک می‌شه. صدای برخورد چماق نگهبونای شب



به سنگای کوچه و صدای پارس سگا که از دور به گوش می‌رسید با صداهای عجیب و غریبی که از بعضی از خونه‌ها می‌آد قاطی می‌شه و آدم رو حسابی می‌ترسونه. نصف شب که می‌شه کوچه‌های تنگ و تاریک با نوری که انگار از تو برفا درمی‌آد یه جور خاصی روشن می‌شن. این جور مواقع از کنار خرابه‌ها که می‌گذرم خصوصاً اگه تو حیاطشون درخت هم داشته باشن احساس می‌کنم اشباحی رو می‌بینم که صدها ساله این گوشه‌ی استانبول زندگی می‌کردن و ماها خبر نداشتیم. گاهی وقتا از تو خونه‌ها صدای آه و ناله یا عطسه و سرفه می‌آد اون هم اون وقت شب، حتا یه چندبار صدای گریه و زاری هم شنیدم. بعضیا هم که تو خواب یه ریز حرف می‌زنن و مدام دماغشون رو بالا می‌کشن. از بعضی از خونه‌ها هم صدای زن و شوهرایی می‌آد که هر چند بچه‌هاشون کنارشون خوابیدن ولی چه کارا که نمی‌کنن.

برا این که لحظات خوش زندگیم رو — قبل از این که قاتل بشم رو می‌گم — به خاطر بیارم که بلکه یه کم حالم بهتر شه چند شبه که می‌آم به این قهوه‌خونه و به حکایتای این جناب مداح گوش می‌دم. نقاش‌هایی که بیشتر عمرم رو با اون‌ها گذروندم اغلب شبا این جان. از وقتی که اون ابله رو که از بچگی باهم بودیم کشتم نمی‌خوام هیچ‌کدومشون رو ببینم. تو رابطه‌ی صمیمی‌شون با این که همیشه باهم مشاجره می‌کنن یه چیزایی هست که منو خیلی خجالت می‌ده. برا این که نگن آدم مغرور گنده‌دماغی‌ام من هم چندتا پرده برا مداح کار کرده بودم اما این نمی‌تونست جلو حسودی‌شون رو بگیره.

البته برا حسادت حق داشتن خب، آخه تو درست کردن رنگا، کشیدن جدولا، بریدن صفحه‌ها، انتخاب موضوع، طراحی چهره‌ها و ازدحام صحنه‌های جنگ و شکار، حیوونا، پادشاه‌ها، کشتی‌ها، اسبا، جنگجوها، عاشقا، تو دمیدن روح شعر تو نقاشی و حتا تو تذهیب، من از همه‌شون بهترم. اینا رو برا این نمی‌گم که دلم آروم بگیره‌ها برا شماها می‌گم که منو بهتر بشناسین. به نظر من حسودی تو زندگی یه نقاش به اندازه‌ی رنگ اهمیت داره. تو

پیاده روی هام که این روزا هی مدتش هم طولانی تر می شه، وقتی با آدم های باایمانی روبه رو می شم که صمیمیت و معصومیت از چهره شون می باره به این فکر می کنم که اگه الان به این فکر کنم که من یه قاتلم اونا از رو چهره ام متوجه می شن که من یه قاتلم؟

براهمین به زور هم که شده سریع به چیزهای دیگه فکر می کنم. این کار هم باعث می شه که یاد نوجوونیم بیفتم همون موقعی که تازه شروع کرده بودم به نماز خوندن، برا این که وسط نماز به خانوم ها فکر نکنم چه زوری که نمی زدم. اما برعکس اون موقع ها که موفق نمی شدم در رابطه با جنایتی که انجام دادم موفق ترم انگار.

رابطه ی این چیزایی رو که می گم با وضعیتی که الان دارم می فهمین دیگه لابد، هر چیزی که به ذهنم می رسه شما هم ازش خبردار می شین، این خوبیش اینه که به جای این که منو یه قاتل بالفطره و یه شیخ بی نام و نشون فرض بگیرین یه بدبخت محکوم به قتل می دونین که دست آخر هویتش لو می ره و دستگیر و اعدام می شه. اما اجازه بدین یه چیزایی رو برا خودم نگه دارم تا آدمای تیزبینی مثل شما مثل پیدا کردن یه دزد از رو رد پاش هویت منو هم از رو کلمات گفتارم و حرکات رفتارم و رنگ نقاشی هام کشف کنن. حالا که اینا رو گفتم بذارین یه جمله ی کلیشه ای دیگه هم بگم دیگه: «آیا هنر نقاشی اصول شخصی و رنگ های مخصوص به خود و حتا صدای خاصی داره؟ یا اصلاً باید داشته باشه؟»

اگه اجازه بدین می خوام در مورد یکی از آثار بهزاد مراد و استاد ما نقاشا صحبت کنم که اتفاقاً چون موضوع این اثر قتل و جنایت به وضعیت منم مربوط می شه، صحنه ی قتل یه پادشاه عجم رو تخت خوابش. این اثر بی نقص که مال نود سال پیشه تو کتابی از مکتب هرات صفحاتی که داستان خسرو و شیرین حکایت می شه رسم شده. آخر قصه رو می دونین دیگه؟ روایت نظامی منظومه ها نه فردوسی.

این دوتا عاشق بعد هزارتا بدبختی به هم می‌رسن و ازدواج می‌کنن اما پسر جوون خسرو، شیرویه، که از زن قبلیشه مثل یه بختک می‌افته رو بخت اونا و شیطنت و سنگ‌اندازی دیگه، پسره‌ی پست‌فطرت هم به تخت باباش هم به زن جوونش، شیرین، چشم داشته دیگه. نظامی می‌گه شیرویه که دهنش مثل دهن شیر بوی گند می‌داد و فکر رسیدن به این خواسته‌های نامشروعش مثل خوره افتاده بود به جونش و یه دقیقه هم راحتش نمی‌داشت بالاخره یه شب تصمیمش رو می‌گیره و می‌ره به اتاقی که خسرو و شیرین باهم خوابیدن و تو تاریکی شب خنجرش رو درمیاره و می‌کنه تو قلب باباش. به این ترتیب خسرو رو تخت‌خوابش کنار همسرش شیرین که بی‌خبر از همه‌چی خوابیده تا صبح آروم‌آروم جون می‌ده و می‌میره. یه چیزی تو این نقاشی برام خیلی آشناست، یه چیزی که سال‌هاست منو تا حد مرگ می‌ترسونه: این‌که نصف شب تو اتاقی که از سیاهی چشم‌چشم رو نمی‌بینه با یه صدایی مثل صدای ساییده شدن دو تیکه پارچه به هم، خصوصاً اگه ابریشمی هم باشه، از خواب بپری و بینی که یکی جلوت و ایستاده با یه خنجر از این نوک کجا تو دست راستش و دست چپش که چنبر زده رو خرخره‌ات و هر آن آماده‌ی خفه کردنته. ظرافت بی‌نظیر پرده‌های توری سفید رو زیرانداز طلایی کف اتاق که به اندازه‌ی یه صدای خش‌دار مخملی خشونت داره و تجسم اون پاهای برهنه و کثیف قاتل رو لحاف ابریشمی‌یی که پر از گل‌های زرد و ارغوانی نقاشی شده، ترکیبی درست کرده که از یه طرف زیبایی بی‌نظیر این اثر نقاشی رو نشون می‌ده و از طرف دیگه این‌که این اتاق بهترین و زیباترین جای این دنیاست که مقتول داره ترکش می‌کنه. حالا به همه‌ی این زیبایی‌ها این رو هم اضافه کنین که عزیزترین کسش هم کنارش خوابیده باشه. به نظر من معنای واقعی زندگی رو بلکه تو یه همچین جاهایی بشه پیدا کرد.

دستاش اون قدر می‌لرزید که نمی‌تونست بدون کمک من کتاب رو ورداره، استادم رو می‌گم. بیست سال پیش اون گفت که این نقاشی کار بهزاده.

می‌گفت تو این کار اون قدر نشانه هست که حتا بدون امضا هم معلومه کار خودشه.

بهزاد هم لابد چون این رو می‌دونسته هیچ گوشه‌ای از کار امضایی مخفی نکرده. استاد پیرم می‌گفت هنر واقعی رسیدن به یه اثر زیبای بی‌نظیره به شرطی که هیچ اثری از خود هنرمند در کار دیده نشه، و چون این نقاشی معلوم بود که کار بهزاده برا همین به نظر استادم خود بهزاد از این کارش هیچ راضی نبوده.

قربونی بدبختم رو با یه روش بسیار عمومی و مرسوم کشتم، حتا تو جزئیاتش هم هیچ سلیقه‌ی شخصی به کار نبردم که مبادا یه روزی بفهمن کار من بوده. شب بعدش وقتی برا اطمینان از این قضیه دوباره رفته بودم سر وقتش، همه‌اش به این قضیه‌ی سبک و اصول شخصی و این حرفا فکر می‌کردم. به نظرم این چیزی که بهش می‌گن سبک برا اینه که یه همچین جاهایی رد پاهای شخصیت رو همچین باهاش ماستمالی کنی که هیچ‌کسی نفهمه کار کار تو بوده. حتا اگه انعکاس نور ماه رو برف هم نبود این‌جا رو پیدا می‌کردم چون کسی رو که باهاش بیست و پنج سال رفاقت کرده بودم همین‌جا کشتمش. برف هر چیزی رو که می‌تونست یه جورایی امضای من تو این کار به حساب بیاد پوشونده بود و من این رو نشونه‌ی موافقت خدا با نظر من و بهزاد در رابطه با موضوع امضا می‌دونستم که اگه چهار شب پیش نظر اون ابله این نبود که «گناهی که هرگز بخشیده نمی‌شه» و گیر الکی نمی‌داد و من هم نمی‌کشتمش هیچ وقت متوجه این قضیه نمی‌شدم.

اون شبی که با ظریف افندی اومدیم این‌جا هنوز برف نمی‌بارید ولی خب صدای زوزه‌ی سگا درست مثل امشب شنیده می‌شد. گفت: «برا چی اومدیم این‌جا؟ این‌جا اونم این وقت شب چی می‌خوای نشونم بدی؟» بهش گفتم: «جلوتر، دوازده قدم اون طرف این چاه همه‌ی پولی رو که تو این سال‌ها به دست آوردم پنهون کردم، اگه قول بدی از چیزایی که مطلع شدی به کسی

چیزی نگی من و شوهر عمه هم — شوهر عمه‌ی کارا رو می‌گم، بچه که بودیم همه به عمه‌اش می‌گفتیم عمه و به شوهر عمه‌اش شوهر عمه انگار که عمه و شوهر عمه‌ی خودمونه، بزرگ هم که شدیم همین جوری موند دیگه — هر چی بخوای بهت می‌دیم.» گفت: «پس قبول می‌کنی که از اون اولش هم می‌دونستی داری چی کار می‌کنی؟»

از رو ناچاری به دروغ گفتم: «آره خب.»

با لحنی صادقانه و معصومانه پرسید: «هیچ می‌دونی این کاری که می‌کنین یکی از بزرگ‌ترین گناهاست؟» بعدش هم بادی تو غبغبش انداخت و گفت: «هیچ کسی جرئت همچین گناهی رو نداره، این کفره، مکافاتش جهنمه، عذاب تون تا ته دنیا تمومی نداره.» بعد چشاش رو یه کم ریز کرد و گفت: «خجالت نمی‌کشی منو به همکاری دعوت می‌کنی؟»

با اون حسی که اون صحبت می‌کرد هر کسی حرفاش رو باور می‌کرد. چرا؟ برا این که همچین با قدرت حرف می‌زد که من هم داشت باورم می‌شد و آرزو می‌کردم که گناهکارهای واقعی همون جوری که اون می‌گه عذاب بشن. البته پشت سر شوهر عمه به خاطر کتاب‌هایی که روشن کار می‌کرد خیلی وقت بود که این حرفا رو می‌گفتن تازه علاوه بر این رئیس نقاش خونه‌ی دربار، استاد عثمان، هم ازش دل خوشی نداشت. هر چند رفیق تذهیب‌کارم داشت تهمت می‌زد ولی هیچ بعید نبود که حرفاش رو باور کنن، آخه از ته دل حرف می‌زد. هر چی بهش توضیح می‌دادم قبول نمی‌کرد که، از بچگی همین جوری بود. اون موقع‌ها که پیش استاد عثمان شاگردی می‌کردیم همیشه اون بود که ماها رو «از خطاها بر حذر می‌کرد.» صمیمیتش رو از همون موقع قبول داشتم، همیشه وقتی این جوری حرف می‌زد چشاش از حدقه می‌زد بیرون البته خب الان دیگه بعد از این همه سال که تذهیب‌کار می‌کرد چشاش حسابی ریز شده بودن. راستش رو بخواین هیچ وقت ازش خوشم نمی‌اومد، همیشه دوست داشت یه چیزی رو به آدم بفهمونه.

بهش گفتم: «ابله نشو. کار ما چیه مگه؟ تذهیب کنیم، جدول بکشیم، صفحات رو با آب طلا جلا بدیم، با کشیدن نقاشیا رو صندوقچه‌ها و کمدا اونا رو زیباتر کنیم، سال‌هاست که داریم همین کار رو می‌کنیم. به ما سفارش می‌دن و می‌گن رو این صفحه یه کشتی بکش، یه آهو بکش، یه پادشاه بکش، پرنده‌هاش این جوری باشه، آدماش اون جوری باشه، از فلان قصه فلان قهرمان رو بکش. اما این دفعه فرق می‌کنه، شوهر عمه بهم گفت که یه اسب رو هر جوری که دلم می‌خواد بکشم. می‌فهمی این یعنی چی؟ برا این که بفهمم اسبی که من می‌خوام چه شکلیه، مثل استادای قدیمی سه روز تمام صدها اسب کشیدم و دست آخر یه تعدادش رو که برا دست گرمی رو یه کاغذ بزرگ سمرقندی کشیده بودم نشونش دادم، خوشش اومد. برا این که اون اسبای سیاه و سفید رو زیر نور ماه بهتر ببینه کاغذ رو چسبونده بود به صورتش. گفتم: «استادای قدیمی هرات و شیراز.» گفت: «یه نقاش برا این که بتونه نقش حقیقی یه اسب رو همون‌طور که خدا آفریده خلق کنه باید پنجاه سال بدون وقفه کار کنه. نقشی که بعد پنجاه سال در تاریکی مطلق کشیده می‌شه همون نقش حقیقیه.» گفتم: «تاریکی؟» گفت: «بعد پنجاه سال نقاشی کردن چشای نقاش کور می‌شه و دستش به فرمان دلش نقش می‌زنه.»

با همون معصومیت بچگونه‌ای که همیشه تو چهره‌اش موج می‌زد داشت به حرفام گوش می‌کرد. زل زدم تو اون چشای ریزش و گفتم: «ببین اون داره سفارش می‌ده ما هم می‌کشیم، مثل همیشه، پس هیچ‌کسی نمی‌تونه به ما گیر بده.»

گفت: «این که آره خب، من اگه می‌گم درست نیست از ترس کسی نمی‌گم. من غیر خدا از هیچ‌کسی نمی‌ترسم و همون خدا هم اون قدر بهم عقل داده که بتونم تشخیص بدم چی رو بکشم و چی رو نکشم.»

جوابش جواب خوبی بود انصافاً، اما من هم کوتاه‌بیا نبودم که، غلیظ و به عربی گفتم: «فقط خداست که همه چیز رو می‌بینه و همه‌ی اسرار رو می‌دونه.»

یه چند لحظه ساکت موندم و یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: «هیچ کدوم مون منظور بدی نداریم. اصلاً اینا رو ولش کن، تو می‌خوای شوهر عمه رو به کی لو بدی؟ فکر می‌کنی دروغ می‌گن که این دستور شخص پادشاهه؟» برا چند لحظه ساکت شد و هیچی نگفت، یعنی اون قدر خر بود که حرفای منو باور کرد، نمی‌دونم. دیگه حرفی برای گفتن باقی نمونده بود. تو اون تاریکی یه لحظه چشاش رو دیدم، خیلی ترسیده بود. ابله و ترسو بودنش که برام قطعی بود اما برا این که در مورد پست فطرت بودنش اشتباه نکرده باشم یه بار دیگه از ته دل دعا کرده و بهش گفتم: «از ا... این جا دوازده قدم می‌شماری و اون جا رو می‌کنی.»

«بعدش شما چی کار می‌کنین؟»

«با شوهر عمه صحبت می‌کنم که اون نقاشیا رو از بین ببره، دیگه چی کار می‌تونم بکنم؟ اگه طرف‌دارای شیخ نصرت قضیه رو بفهمن که نه ما رو زنده می‌ذارن نه نقاش خونونه رو سرپا. از اونا که کسی رو نمی‌شناسی؟ این پول رو بهت می‌دم که به اونا چیزی نگوی، ها؟»

«پول زبون بسته رو همین طوری لخت و برهنه چال کردی زیر خاک؟»

«نه تو یه ظرف ترشیه، هفتاد و پنج تا سکه‌ی طلای ونیزی.»

سکه‌های ونیزی حالا باز یه چیزی اما این ظرف ترشی دیگه از کجا اومد به ذهنم؟ نمی‌دونم، فقط می‌دونم اون قدر خوب گفتم که باورش شد و من یه بار دیگه فهمیدم که خدا با منه برا این که رفیق چندین ساله‌ام با اون چشای ریزش زل زده بود رو زمین و داشت قدماش رو می‌شمرد.

تو اون لحظه داشتیم به دو چیز فکر می‌کردم. یکی این که زیر خاک که سکه‌ای تو کار نیست و این ابله هم اگه پول نگیره تا ما رو نابود نکنه دست از سرمون ورنمی‌داره که. یه لحظه مثل قدیما خواستم بغلش کرده و بیوسمش، البته دومی این نبود ها. دومین چیزی که بهش فکر می‌کردم این بود که حالا خاک رو با چی می‌کنیم، با دست خالی که نمی‌شد. البته همه‌ی این فکرها، اگه

بشه بهش گفت فکر، تو یه لحظه از ذهنم گذشت. سنگی رو که کنار چاه افتاده بود دودستی بلند کردم و اون هنوز تو قدمای هفتم هشتم بود که با تموم قدرت کوییدم پس کله‌اش. از صدای شکستن استخون جمجمه‌اش و خونی که ازش می‌پاشید بیرون یه لحظه حس بدی بهم دست داد و حتا می‌تونم بگم که ناراحت شدم. اما قبل از این که احساساتی بشم باید کاری رو که چند لحظه پیش شروع کرده بود تموم می‌کردم. همچین رو زمین وول می‌خورد که بهم احساس قدرت می‌داد. چند ساعت بعد از این که انداختمش تو چاه تازه متوجه شدم ظرافتی که تو این جور کارا از یه نقاش انتظار می‌ره اصلاً تو کارم نبوده، حتا یه ذره.



## فصل پنجم من شوهر عمه تونم

من شوهر عمه‌ی کارام اما بقیه هم شوهر عمه صدام می‌کنن، بچه که بود مادرش به سختی یادش داد که بهم بگه شوهر عمه و به این ترتیب اولین شوهر عمه رو از زبان اون شنیدم، بعد دیگه همه بهم گفتن شوهر عمه. رفت و آمد کارا به خونه‌ی ما از سی سال پیش شروع شد، درست از زمانی که اون خونه رو خریدیم، همون خونه‌ای رو می‌گم که پشت کاخ آک سارای تو اون کوچه‌ی تاریک و نم‌دار زیر سایه‌ی درختای بلند کاج و بلوط بود، الان دیگه اون جا نمی‌شینیم. فصلای بهار که همراه محمود پاشا باید می‌رفتم سفر از این که کارا و مادرش پیش زنم می‌موندن خوشحال بودم، زنم با مادرش مثل دوتا خواهر بودن، خدا هر دوتا شون رو بیامرزه، عصرای زمستون که برمی‌گشتم خونه همیشه کنار هم نشسته بودن و درد دل می‌کردن. پدرش که آدم بدخلق و عبوسی بود تو یه مکتب‌خونه به بچه‌ها خوندن و نوشتن یاد می‌داد، معتاد بود و مشروب هم زیاد می‌خورد. اون موقع کارا شیش سالش بود و از من هم خیلی می‌ترسید. حالا دیگه برا خودش مردی شده بود باتجربه و متین و باوقار، از داشتن یه همچین فامیلی واقعاً خوشحال بودم. دستم رو

بوسید و خیلی مؤدبانه و سنگین نشست جلوم. برام از مغولستان یه هدیه آورده بود، یه ظرف مرکب برنجی که می گفت برا مرکب سرخ بهتره. رفتار و گفتار محترمانه اش علاوه بر این که بلوغ و پختگی اون رو نشون می داد یه جورایی به من هم یادآوری می کرد که درست و حسابی پیر شدم و نصف این محبتا به خاطر سنمه نه خودم.

باباش رو یکی دوبار بیشتر ندیده بودم اما شبیهش بود، قدبلند و خوش قیافه، یه کم هم عصبی بود ولی خب بهش می اومد یه جورایی. وقتی حرف می زدم همه ی حواسش به من بود، خیلی با متانت به نشانه ی تصدیق سرش رو بالا و پایین می کرد و می گفت: «بله شما درست می فرمایین»، این کاراش تظاهر نبود، واقعاً بهم احترام می داشت. تو این سن و سال تشخیص این مسئله کار آسونیه.

بچه که بود با وضعیتی که باباش داشت اون و مادرش بیشتر وقتا خونیه ی ما بودن، از وقتی هم که علاقه اش رو به کتاب کشف کردم من هم ازش خوشم اومد و از اون به بعد یه جورایی شاگردم هم بود.

بهش یاد دادم که نقاشای شیراز چه جوری با بالا کشیدن خط افق سبک شیراز رو درست کردن، یاد دادم که همون معجونیه رو که همه ی نقاشا با سر و وضع پریشون تو بیابونا نشون می دن چه جوری بهزاد به وقت غذا پختن و آتیش درست کردن یا حتا وقتی که خیلی معمولی کنار چادرا راه می ره اما با همون عشق و جنون نشون می ده، بهش نشون دادم که اون نقاشایی که خسرو رو در حالی کشیدن که داره شیرین رو که لخت و پتی تو یه رودخونه زیر نور ماه شنا می کنه دید می زنه کتاب نظامی رو نخوندن اصلاً، بهش گفتم که بیشتر این نقاشا عشقشون پولیه که از سفارش دهنده ها می گیرن و نه خود نقاشی. از این که کارا به قدری بزرگ شده بود که از عالم نقش و هنر تعریف شخصی خودش رو داشت خوشحال بودم: اگه نمی خواد عشقت به نقاشی یا کلاً هنر رو از دست بدی هیچ وقت به عنوان یه شغل بهش نگاه نکن و هر چه قدر هم

که تو این کار علاقه و استعداد داشته باشی جای دیگه‌ای دنبال پول و قدرت باش تا هیچ وقت مجبور نشی به خاطر پول از هنرت مایه بذاری.

می‌گه زمانی که تو شهر تبریز برا پاشاهای عثمانی مقیم اون جا کتاب درمی آورده اغلب خطاطا و نقاشایی که تو کارشون خیلی هم ماهر بودن از بی پولی و فقر تو وضعیت فلاکت باری به سر می بردن، علاوه بر تبریز خیلی از استادای مشهد و حلب هم از بی پولی کار رو کتاب رو ول کرده و رو آوردن به کشیدن تک صفحه‌ها که هیچ ارزش هنری نداره و در عوض دستمزدش بیشتره، و موضوع اغلب شون که غالباً هم به سفارش جهانگردای فرنگی کشیده می شه زن‌های لخت و برهنه است. بیشتر نقاشای تبریز و قزوین رفتن هندوستان — از قرار معلوم اکبرشاه به نقاشایی که رو کتاب جدیدش کار می کنن پول خوبی می ده — و دیگه تو دربار صفوی هیچ نقاشی نمونده و وضع به جایی رسیده که صفحات نقاشی کتابی رو که پادشاه تو مراسم جشن صلح به شاه عباس هدیه کرده بود کنندن و گذاشتن تو کتاب جدیدی که همین تازگی‌ها تو تبریز کتابت شده.

لای این حرفای ناراحت کننده چیزهای خنده داری هم می گفت گاهاً که البته بیشترش به هنر هیچ ربطی نداشت، مثلاً می گفت که پادشاه ازبکا سه روز بعد از عقد پیمان صلح با صفویا تازه متوجه شده که شاهزاده خانمی که به نیت تثبیت صلح و دوستی از طرف دربار صفوی باهانش ازدواج کرده یه عقب‌مونده‌ی ذهنیه و جنگ رو از سر گرفته. به چشاش که نگاه می کردم معلوم بود که بعد این همه سال هنوز با این مسئله کنار نیومده.

مثل بیشتر مردای جوونی که به خونه‌ی ما رفت و آمد داشتن یا حتا از دور فقط از وجودش خبر داشتن، کارا هم عاشق تنها دخترم شکوره شده بود. از اون جایی که دخترم اون قدر خوشگل بود که حتا بعضیا ندیده عاشقش می شدن با این قضیه اساساً مشکلی نداشتم، اما در مورد کارا که تو خونه‌ی ما بزرگ شده بود و اهل خونه دوستش داشتن و همیشه این فرصت رو داشت

که شکوره رو ببینه مسئله یه کم فرق می‌کرد. همون طور که انتظارش رو داشتم کارا نتونست این عشق رو پیش خودش نگه داره و با گفتنش به شکوره اشتباه بزرگی مرتکب شد و به خاطر همین اشتباه از رفت و آمد به خونه‌ی ما محروم شد.

سه سال بعد از این که کارا استانبول رو ترک کرد دخترم با یه نظامی ازدواج کرد. نظامیه که یه کم سربه‌هوا بود بچه‌ی دومش که به دنیا اومد رفت سفر و دیگه هیچ وقت برنگشت و الان چهار ساله که هیچ خبری ازش نیست که نیست. از اون جایی که این جور خبرا تو استانبول سریع پخش می‌شه از تو چشاش می‌شد خوند که از همه‌ی اینا خبر داره و همون لحظه که جلوم نشسته بود و مثلاً داشت به کتاب *الروح* که جلوش رو رحل بود نگاه می‌کرد مطمئن بودم که زیرچشمی داره بچه‌هایی رو که تو حیاط بازی می‌کنن می‌پاد، بچه‌های شکوره رو می‌گم، آخه دو ساله که پیش ما زندگی می‌کنن.

از این خونه‌ی جدید که در نبود اون ساخته بودیمش هیچ حرفی نزدیم من به این دلیل که فکر می‌کردم لابد خودش تا حالا فهمیده که ثروت و اعتبار من خیلی بیشتر از سابق شده، اون هم به این دلیل که اساساً از اون دسته آدماییه که فکر می‌کنن صحبت کردن در مورد این جور چیزا کار زشتیه. از پله‌ها که بالا می‌رفتیم بهش گفتم: «با استخون‌دردی که من دارم، طبقه‌ی دوم که رطوبتش کمتره خیلی برام مناسبه.» یه وقت دچار سوءتفاهم نشین‌ها، خداییش منظورم همون بود که گفتم، وگرنه داشتن خونه‌ی دو طبقه این روزا اون هم تو استانبول دک و پزی نداره که الان دیگه حتا کسانی که ثروت‌شون از من کمتره، حتا این نظامی‌های رده پایین هم دارن خونه‌های دو طبقه می‌سازن.

نشسته بودیم تو اتاقی که زمستونا یه جورایی می‌شد گفت اتاق کارم بود و قصه قصه از هر دری سخنی بود که یهو متوجه شدم که اون (یعنی کارا) داره متوجه می‌شه که اون (یعنی شکوره) تو اتاق بغلیه و سریع بحثی رو که تو اون

نامه نوشته بودم پیش کشیدم، همون نامه‌ای که براش فرستاده بودم تبریز و توش به خواهش ازش خواسته بودم که برگرده استانبول دیگه.

بهش گفتم: «همون کاری رو که تو تبریز انجام می‌دادی من هم می‌خوام با خطاطا و نقاشای این‌جا تو استانبول انجام بدم با این تفاوت که سفارش‌دهنده‌ی من شخص پادشاهه و به دستور اون رئیس خزانه مأمور شده که هر چی پول برا این کار لازمه در اختیارم قرار بده و دونه‌دونه نقاشای نقاش‌خونه‌ی دربارش هم موظف شدن که هر چی من بخوام برام بکشن، که برا شروع هم بهشون گفتم یکی شون سگ، یکی شون اسب، یکی شون یه درخت و یکی شون هم ابرای بهاری رو بکشن برام. بهشون گفتم که نقاشیای این کتاب باید مثل نقاشیای کتابای استادای ونیزی طوری کشیده بشن که همه‌ی اقتدار و شکوه پادشاه و مملکت‌مون رو نشون بدن و برعکس کار اونا که همه‌ی این چیزایی که گفتم رو فقط با مال و مکنت نشون می‌دن یه جوروی کشیده بشن که علاوه بر اینا حکمت و فرزاندگی پادشاه هم به چشم بیاد توشون. اسبا رو خستگی‌ناپذیر و درختا رو ناامید و سگا رو تا می‌تونن درنده نشون بدن. به زیتون و پروانه و لک‌لک و ظریف‌افندی هم گفتم که هر چیزی رو خودشون دوست دارن و به‌نظرشون به این کتاب می‌آد بکشن برام. این‌که دقیقاً چی می‌کشیم و چرا می‌کشیمش رو الان نمی‌تونم برات توضیح بدم نه برا این‌که بخوام از تو پنهون کنم ها نه، راستش رو بخوای چراش رو خودم هم هنوز نمی‌دونم و فقط در این حد می‌تونم بگم که تا حالا چیا کشیدیم و قضیه اون‌قدری برامون جدی بوده که تو این شبای سرد زمستون هم تعطیلش نکرده باشیم.»

چهار ماه بعد از این‌که اون نامه رو براش فرستاده بودم، همون روزی که از سلمونی سر کوچ‌های قدیمی‌مون شنیدم که برگشته یکی رو فرستادم سراغش و گفتم بهش بگه که همون روز حتماً یه سری بهم بزنه. این وسط یه خاطره‌ی تلخ، یا شاید هم شیرین، نمی‌دونم، هست که ما دوتا رو به هم وصل می‌کنه.

بهش گفتم: «هر نقشی یه قصه‌ای داره. سال‌هاست که نقاشا کتابا رو می‌خونن و بهترین جای قصه‌اش رو برا نقاشی کردن انتخاب می‌کنن: اولین دیدار عاشق و معشوق، صحنه‌ای که رستم سر دیو سفید رو از تنش جدا می‌کنه یا غمی که رو صورتش می‌شینه وقتی که می‌فهمه کسی رو که به‌دست خودش کشته پسرش بوده، صحنه‌ی الفت مجنون با شیرا و شغالا یا اون لحظه‌ای که پرنده‌های پیشگو به اسکندر می‌گن که به اولین ساحلی که می‌رسه به‌دست یه عقاب کشته می‌شه. چشامون از خوندن این کتابا خسته می‌شن و با دیدن نقاشیاش دوباره جون می‌گیرن، اگه یه جایی تو قصه هست که با خوندن نمی‌شه تجسمش کرد اون‌جاست که باید دست به دامن نقاشی شد، نقاشی رنگ و بوی یه قصه است. هیچ نقشی هم نیست که قصه‌ای نداشته باشه.»

هیچ نقشی رو که گفتم یه لحظه موندم و حس پشیمونی بهم دست داد و گفتم: «یه همچین نقش‌هایی هم بوده و ما خبر نداشتیم. دو سال پیش که به‌عنوان سفیر پادشاه برا چندمین‌بار رفته بودم و نیز، به نقش‌هایی که نقاشای ایتالیایی از یه مشت چهره و پیکره کشیده بودن نگاه می‌کردم و با این‌که نمی‌دونستم این نقشا از کدوم قصه و کدوم کتابن ولی داشتم سعی می‌کردم حدس بزنم لااقل مال چه جور قصه‌ای می‌تونن باشن که با دیدن یکی از اونا شوکه شدم.

یکی از اون چهره‌ها با چهره‌ی من مو نمی‌زد. با این‌که چهره‌ی ما با چهره‌ی اون بی‌دینا اساساً فرق می‌کنه ولی این یکی خیلی شبیه من بود. البته یه فرقایی هم داشت‌ها مثلاً صورت استخوانیش یه دونه هم مو نداشت و چونه‌اش برعکس چونه‌ی من خیلی کوچیک که بود هیچی چاه زنخدون هم نداشت، اما با همه‌ی اینا نمی‌دونم چرا هنوز هم فکر می‌کردم که اون چهره چهره‌ی خودمه.

از صاحب قصر صاحب چهره رو پرسیدم که گفت یکی از دوستای ونیزشه. طرف از نقاشش خواسته بود که از هر کدوم از چیزایی که خوشش

می‌آد یکی یه دونه بکشه براش تو اون نقاشیه. از پنجره‌ی نیمه‌بازی که اون بالا، بالای صفحه بود منظره‌ی واقعی یه بندر با تموم جزئیاتش دیده می‌شد و رو میزی هم که اون پایین، پایین‌تر از پاش بود یه ساعت، چندتا کتاب با موضوعات زن و زمان و زندگی، چندتا قلم، یه نقشه، یه دفترچه یادداشت، یه قوطی که توش چندتا سکه‌ی طلا و یه مشت خرت‌وپرت بودن بود و یه چیزای دیگه که تو اغلب نقاشیای اونا هست و من نمی‌دونم چی‌ان. اون بالا رو سقف چندتا سایه بود که اگه اشتباه نکنم لابد مال شیطان و جن و پری و از این دست بود. رو دیوار پشت سرش هم دوتا قاب عکس که یکی مال باباش و یکی هم مال خواهرش که خیلی هم زیبا بود بود.

این نقاشیه برا حکایت کردن کدوم قصه کشیده شده بود؟ نگاش که می‌کردی قصه قصه‌ی خودش بود و نه برا حکایت کردن هیچ قصه‌ای بلکه صرفاً برا نقاشی شدن نقاشی شده بود انگار. اون نقاشی که آن‌قدر متعجبم کرده بود از ذهنم بیرون نمی‌رفت و راحت نمی‌داشت. از قصر اومدم بیرون و رفتم به همون خونه‌ی سفارت و تموم شب به اون فکر می‌کردم، دوست داشتم من هم یکی مثل اون داشته باشم؟ نه از حد و اندازه‌ی من خیلی بالاتر بود یه همچین چیزی. خب برا پادشاه که می‌شد؟ ولی اون هم نه، یه دنیا چیزایی که پادشاه دوست داشت تو یه صفحه‌ی نقاشی جا نمی‌شدن که. به اندازه‌ی تموم صفحات یه کتاب بزرگ جا می‌خواست این کار. یه کتاب بزرگ؟ خب چرا که نه؟ چهره‌ی اون آقای ونیزی رو اون استاد ایتالیایی یه جوری کشیده بود که تو همون نگاه اول می‌فهمیدی که اون کیه. با داشتن یه همچین نقاشی حتا اگه صاحب نقش رو یه بار هم ندیده بودی می‌تونستی بین هزاران نفر هم که شده به راحتی پیداش کنی. نقاشای ایتالیایی اصولی دارن که با کمک این اصول می‌تونن چهره‌ی هر کسی رو یه جوری بکشن که بدون هیچ علامت‌گذاری خاصی از چهره‌ی دیگران قابل تشخیص باشه و این همون چیزیه که بهش می‌گن پرتره.

اگه چهره‌ات برا یه بار هم که شده این جوری کشیده بشه دیگه هیچ وقت فراموش نمی‌شی که. حتا اگه اونور دنیا هم باشی هر کسی می‌تونه با یه نگاه به اون تو رو به یاد بیاره. حتا کسایی که تو رو هیچ وقت ندیدن حتا سال‌ها بعد از مرگت هم اگه اون رو ببینیش انگار که تو سرورم و گنده و حی و حاضر جلوشون و ایستادی دیگه.»

بیرون به قدری سرد بود که از لای پرده‌ها از گوشه‌ی سمت راست شیشه‌ی پایینی پنجره‌ی کوچک رو به کوچه جایی که یه تیکه از موم عسلش افتاده بود بادی می‌اومد تو که اگه جلوش می‌نشستی مو به تنت سیخ می‌شد. یه مدت نسبتاً طولانی ساکت بودیم تا این که من سکوت رو شکستم و گفتم: «ظریف افندی رو نمی‌دونم یادت هست یا نه، یکی از بهترین مُذَهَّبای نقاش خونه‌ی دربار و کار تذهیب این کتاب هم با اونه، اون هم مثل بقیه‌ی استادایی که رو این کتاب کار می‌کنن یه سالی می‌شد که هر شب می‌اومد این جا و تا خود صبح کار می‌کرد برام تا این که چند شب پیش رفت و دیگه هیچ خبری ازش نشد. تو این چند روز هم نه خونواده‌اش و نه هیچ کس دیگه‌ای خبری نداره ازش، می‌ترسم بلایی سرش اومده باشه.»



## فصل ششم من، ارهان

کارا گفت: «کشته باشنش؟»

قدش خیلی بلند بود و کمی هم ترسناک، کارا رو می‌گم. داشتم می‌رفتم سمت اونا که پدربزرگ رو بهش گفت: «شاید»، بعدش یهو متوجه من شد و رو به من گفت: «تو این جا چی کار می‌کنی؟»

اما لحن صدایش و طرز نگاهش جوری نبود که بترسم ازش، برا همین رفتم جلو و خواستم بشینم رو زانوهایش که سریع اونا رو کشید عقب و گفت که دست کارا رو ببوسم و بهش خوش آمد بگم. دستاش رو بوسیدم، بوی خاصی نمی‌داد.

گونه‌هام رو بوسید و رو به پدربزرگ گفت: «خیلی دوست داشتتیه.» بعدش هم همون جایی رو که بوسیده بود گرفت لای انگشتاش و رو به من گفت: «بزرگ که شدی یه مرد می‌شی مثل شیر.»

داختم به مردی که مثل شیر باشه فکر می‌کردم که پدربزرگ رو به کارا گفت: «این ارهان شیش سالشه. یه بزرگ‌ترش هم هست که اسمش شوکته و هفت سالشه، البته اون یه کم کله‌شقه.»

بعد کارا رو به پدربزرگ گفت: «رفته بودم کوچه قبلی تون، هوا سرد بود و همه جا پوشیده از یخ و برف اما انگار تو این دوازده سال هیچی عوض نشده.»  
 بعد پدربزرگ رو به کارا گفت: «چرا خیلی چیزا عوض شدن، خیلی هم عوض شدن.» بعد برگشت سمت من و گفت: «خواهت کجاست؟»  
 گفتم: «پیش استاد.»

گفت: «پس تو چرا این جایی؟»

گفتم: «استاد به من گفت "آفرین، تو کارت خوبه می تونی بری."»

گفت: «این همه راه رو تنها اومدی؟ باید منتظر خواهی می موندی.» بعد رو به کارا گفت: «هفته‌ای دوبار بعد از کلاس قرآن شون می رن پیش یکی از دوستانم که جلدسازه و ازش جلدسازی یاد می گیرن.»

کارا که ول کن لپ هام نبود رو به من گفت: «پس تو هم مثل پدربزرگت از نقاشی خوشت می آد، نه؟»

هیچی نگفتم، نه به اون و نه به پدربزرگ.

بعد پدربزرگ رو به من گفت: «خیلی خوب، برو پایین و بگو این لباسات رو عوض کنن که حسابی خیس شدن.»

اتاق پدربزرگ آن قدر گرم بود که نمی خواستم از اون جا برم بیرون. مثل همیشه بوی رنگش همه جا رو گرفته بود و دماغ آدم رو می سوزوند، یه کم بوی قهوه هم می اومد البته.

داشتم دماغم رو می خاروندم که پدربزرگ رو به کارا گفت: «یه جوهره دیگه نقاشی کردن یه جوهره دیگه دیدنه، اون تذهیب گر بدبخت رو برا همین کشتنش که تازه اون بدبخت خیلی هم سستی کار می کرد. البته از کشته شدنش هنوز خیلی مطمئن نیستم ولی خوب چند روزه که هیچ خبری ازش نیست دیگه. به دستور پادشاه پیش استاد عثمان — رئیس نقاش خونه — داشتن رو یه سورنامه کار می کردن. هر کسی تو خونه‌ی خودش کار می کرد غیر استاد عثمان که گوربه گورش هم بکنی از اون جا تکون نمی خوره. بهتره یه سر بری

اون جا و کاراشون رو ببینی. خیلی می ترسم از این که شاید قاتل یکی از همینا باشه. پروانه و زیتون و لک لک رو، اینا اسم های مستعارشونه که سال ها پیش استاد عثمان روشن گذاشته، بهتره تو خونه های خودشون ببینی.»

داشتم آروم آروم از پله ها می رفتم پایین که یه لحظه صدای بسته شدن در کمد دیواری توی اتاقی رو که حوریه شبا اون جا می خوابه شنیدم و رفتم اون تو. در کمد باز بود و نصف مامانم اون تو، از حوریه هم هیچ خبری نبود. مامانم تا منو دید نمی دونم چرا لپ هاش یه کم سرخ شد.

رنگ لپ هاش که معمولی شد نفسی عمیق کشید و گفت: «کجا بودی تا

حالا؟»

سؤالش الکی بود برا این که خودش خوب می دونست کجا بودم تا حالا. آخه تو کمد دیواری یه سوراخ هست که از توش می شه اتاقی رو که پدربزرگ اون جا نقاشی می کنه دید، اگه در اتاقه باز باشه البته، تازه اگه اون یکی درش هم باز باشه که اتاق اون وری هم دیده می شه.

گفتم: «پیش پدربزرگ بودم، راستی مامان تو توی کمد چی کار می کردی؟»  
چشماش رو یه کم ریز کرد و سرم داد کشید که: «مگه بهت نگفتم وقتی مهمون داریم نرو بالا» البته خیلی آروم یه جوری که مهمون نشنوه دیگه. بعدش هم گفت: «داشتن چی کار می کردن؟» این بار صداش ملایم تر بود.

گفتم: «نشسته بودن و نقاشی هم نمی کردن، پدربزرگ حرف می زد اون هم

گوش می کرد.»

گفت: «چه جوری نشسته بود؟»

یهو تلب نشستم رو زمین، داشتم ادای مهمونه رو درمی آوردم دیگه. بعدش گفتم: «ببین مامان من الان خیلی آدم جدی یی هستم، ابرو هام رو می دم بالا این جور، یعنی این که مثلاً دارم حرفای پدربزرگ رو می فهمم، بعد سرم رو این جور این جور تکیه می دم درست مثل کسایی که دعا می خونن، یعنی این که با پدربزرگ موافقم.»

مامانم گفت: «خیلی خب بسته دیگه، برو پایین و به حوریه بگو زود بیاد این جا کارش دارم.»

بعد نشست رو زمین و تخته لوح پدر بزرگ رو گرفت بغلش و شروع کرد به نوشتن یه چیزایی رو یه تیکه کاغذ خیلی کوچولو.

گفتم: «مامان داری چی می نویسی؟»

گفت: «مگه نگفتم برو پایین و حوریه رو صداش کن؟»

رفتم تو آشپزخونه، شوکت اومده بود و حوریه یه بشقاب از پلویی رو که برای مهمون پخته بود گذاشته بود جلوش.

خواهرم تا منو دید گفت: «کلنگ برا چی دررفتی؟ ها؟ همه‌ی اون پنبه‌ها رو تنهایی رسیدم، نوک انگشتم داره از درد می ترکه.»

به حوریه گفتم: «مامان کارت داره.»

خواهرم گفت: «بذار غدام تموم شه، اون قدر می زنمت تا تلافی اون کارت دربیاد.»

اما طبق معمول کلک زد دیگه، حوریه که رفت بیرون هنوز غذاش تموم نشده پرید رو من و تا اومدم فرار کنم دستم رو گرفت و پیچوند.

لنکن شوکت درد داره.»

«بازم وسط کار فرار می کنی؟»

«نه فرار نمی کنم.»

«قسم بخور.»

«قسم می خورم.»

«بگو به قرآن.»

«به قرآن.»

ولی ولم نمی کرد که، منو به زور کشونده بود سر سفره و با یه دستش غذا می خورد و با یه دستش هم دست منو می پیچوند. دستاش خیلی قویه.

حتا وقتی حوریه لباساش رو عوض کرد و اگه اشتباه نکنم داشت می رفت تو کوچه بهش گفت که: «چرا اذیتش می کنی؟ ولش کن بچه رو»، بازم ولم

نکرد که هیچ سر حوریه هم داد زد و گفت: «از کی تا حالا کنیزا تو این کارا هم دخالت می‌کنن؟» بعدش هم یه چندتا بدویی‌راه نثارش کرد و ازش پرسید که کجا داره می‌ره. حوریه گفت: «دارم می‌رم لیمو بخرم.»

خواهرم گفت: «دروغگو، اشکاف پایینی که پر از لیموئه.»

حواسش به حوریه بود و دستش یه کم شل شده بود که یهو دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون و یه لگد زدم به پاش و اومدم فرار کنم که پرید منو بگیره و دستش خورد به شمعدون و شمعدون افتاد رو بشقاب پلو و بشقاب برگشت رو سفره.

مامانم که نمی‌دونم کی اومده بود پایین گفت: «بلایین دیگه، بلا»، البته باز هم آروم می‌گفت که مهمون نشنوه یه وقت. نمی‌دونم از پله‌ها چه جور اومده بود پایین که کارا نبیندش. ما رو از هم جدا کرد و گفت: «شماها که برا آدم آبرو نمی‌ذارین، حروم‌لقمه‌ها.»

شوکت گفت: «همش تقصیر این پسر دروغگوته دیگه، امروز منو پیش استاد تنها گذاشت و دررفت.»

مامانم گفت: «ساکت» و یه دونه زد پس کله‌اش.

البته آروم زده بود، آخه خواهرم گریه‌اش نگرفت و فقط داد زد: «من بابام رو می‌خوام.» بعدش با صدای آروم‌تری گفت: «اگه بابام پیداش نشه هم یه روزی عمو حسنم با اون خنجر دسته‌طلاییش می‌آد و ما رو از این جا می‌بره پیش خودش.»

مامانم گفت: «هیس» و دست شوکت رو گرفت و کشوندش ته آشپزخونه سمت در انباری، فکر کنم خیلی عصبانی بود. من هم پشت سرشون رفتم، مامانم در انبار رو باز کرد و گفت: «برین تو، تو هم یالا.»  
گفتم: «ولی مامان، من که کاری نکردم» و رفتم تو.

مامانم در رو رومون بست. اون تو تاریک تاریک هم نبود، از پنجره‌ای که رو به درخت انار باز می‌شد یه کوچولو نور می‌اومد تو ولی خب باز هم ترسناک بود.

گفتم: «مامان در رو باز کن سردمه.»

شوکت گفت: «گریه نکن ترسو، الان خودش باز می‌کنه.»

مامان در رو باز کرد و گفت: «تا مهمون بره مثل بچه‌ی آدم یه گوشه می‌شینین و جیک‌تون هم در نمی‌آد، فهمیدین؟ همین‌جا تو آشپزخونه کنار اجاق می‌شینین و بالا هم نمی‌آین.»

شوکت گفت: «این‌جا حوصله‌مون سر می‌ره. حوریه کجا رفت؟»

مامانم گفت: «تو همه‌چی دخالت کن دیگه. اون قدر حرف‌های گنده‌تر از دهنِت نزن دختر.»

یهو از آخور صدای شیپ‌شیپ‌اسب او‌مد اون هم دوبار، صدای اسب پدربزرگ که نبود پس حتماً صدای اسب کاراست دیگه. اسبه یه جوری شیپ‌شیپ می‌کشید که انگار صبح روز عید باشه یا جشنی چیزی، اسبا این‌جوری‌ان دیگه. یهو مامانم زد زیر خنده و فکر کنم توقع داشت که ما هم بخندیم ولی ما نخندیدیم، نه من نه شوکت. بعدش مامان رفت در آخور رو باز کرد و یه صدایی مثل «درررس س آ» از خودش درآورد و باز هم خندید.

بعد برگشت و دوباره ما رو کشوند تو آشپزخونه و گفت: «تا مهمون بره از این‌جا جُم نمی‌خورین، دعوا هم نمی‌کنین، نمی‌خوام فکر کنه شماها بچه‌های خنگ و شلوغی هستین.»

داشت در رو می‌بست که گفتم: «راستی مامان، مُدْهَبِ بدبخت رو گُشتش

ها.»

## فصل هفتم نام من کارا

چهره‌ی پسرش رو که دیدم فهمیدم کجاها‌ی تصویری که سال‌ها از شکوره در ذهن داشتم اشتباه بوده، صورت شکوره مثل صورت ارهان لاغرتر و چونه‌اش هم کشیده‌تر از اون‌ی بود که فکرش رو می‌کردم. پس دهنش هم طبیعتاً باید کوچک‌تر و ظریف‌تر باشه، تو این دوازده سال که یکی مال من یکی مال تو همه‌ی اون شهرا رو زیر پا می‌گذاشتم دهنش گشادتر و لباس پرگوشت‌تر شده بود تو ذهنم، رنگ آلبالویی لباس هم پررنگ‌تر. فکر کنم یه جورایی عمداً این جوری تصورش می‌کردم، آخه این جوریش رو من بیشتر دوست دارم.

اگه یه پرتره از صورت شکوره داشتم، از همونا که استادای ایتالیایی می‌کشن، اون وقت دیگه وسطای این سفر دورودرازم صورت عزیزم رو که سال‌ها بود نمی‌دیدمش از یاد نبرده و خودم رو بی‌کس و کار نمی‌دونستم و می‌دونستم که یه جایی یه کسی رو دارم هنوز، آخه تا تو دل‌تون چهره‌ی عزیز‌ی رو داشته باشین هنوز دنیا مال شماست.

با دیدن پسر شکوره، حرف زدن باهاش، بوییدن و بوسیدنش، حس بی‌قراری عجیبی بهم دست داد. یه صدایی تو دلم می‌گفت همین الان وقتشه که بلند شی و بری و ببینیش.

یه لحظه خواستم وسط حرفای شوهر عمه پاشم از اتاق بزنم بیرون و هر پنج تا در — قبلاً زیرچشمی شمرده بودم شون — سالن اون خونه رو دونه به دونه تا پیدا کردن شکوره از جا بکنم اما یه لحظه به گذشته که فکر کردم دیدم همین کارای بی وقت و بی حساب کتابم بوده که باعث شده دوازده سال تموم ازش دور باشم، برا همین آروم نشستم سر جام و همین طور که به حرفای شوهر عمه گوش می کردم به این فکر کردم که شکوره چندبار ممکنه رو این تشکه نشسته باشه یا چندبار به این یا اون چیز اتاق دست زده باشه.

شوهر عمه گفت که به دستور پادشاه این کتاب تا آخر امسال که تقویم هجرت هزار ساله می شه باید تموم شه. فکر کنم این تصمیم پادشاه برا نشون دادن اقتدار و شکوه حکومتش اونم با اصول نقاشای فرنگی، برا این بود که به اونا بفهمونه ما هم می تونیم اگه بخوایم. چون اون سال قرار بود علاوه بر اون کتاب یه سورنامه هم کار بشه پادشاه دستور داده بود که همه ی نقاشای دربار تو خونه هاشون بمونن و تموم وقت کار کنن، البته رفت و آمد بعضی از اونا به خونه ی شوهر عمه اشکالی نداشت برا این که اونا باید کاراشون رو به شوهر عمه نشون می دادن خُب.

شوهر عمه گفت که استاد عثمان رئیس نقاش خونه رو حتماً ببینم. می گفت: «بعضیا می گن کور شده بعضیا هم می گن عقلش رو از دست داده که به نظر من هم کور شده هم عقلش رو از دست داده.»

این که پادشاه علی رغم این که شوهر عمه نه نقاش خوبیه و نه اصلاً کارش اینه تهیه ی این کتاب رو به اون سپرده، معلومه که حسابی باعث کدورت بین رئیس نقاش خونه و شوهر عمه شده.

رو اشیای اون اتاق دقیق که شدم فهمیدم اون گلیم دست باف آبی رنگی که کف اتاق بود، اون پارچ مسی و اون قهوه دون نقره ای با سینی زیرش و اون فنجونای پرتقالی رنگ چینی که عمه ی خدا بیامرزم همیشه اصل بودن شون رو به رخ این و اون می کشید، به اضافه ی اون رحل خاتم کاری شده و عودسوز رو



تاقچه و اون بالش مخملی سرخ که هنوز هم به نرمی همون سال‌هاست، چیزهایی هستن که از اون خونه قدیمیه آورده شدن، همون خونه‌ای که پشت قصر آک سارای بود، که منو یاد دوره‌ی بچگیام می‌انداختن. دوره‌ای که نقاشی یاد می‌گرفتم. دوره‌ای که همش با شکوره بودم.

نقاشی و خوشبختی، از همه‌ی شما عزیزا که دارین قصه‌ی منو یا بهتره بگم قصه‌ی زندگی منو گوش می‌دین می‌خوام که این دوتا کلمه رو به‌عنوان کلمه‌هایی در نظر بگیرین که زندگی من، همه‌چیز من، با اونا شروع می‌شه. یه زمانی تو این خونه بین کتاب‌ها و نقاشی‌ها و قلم‌ها و قلم‌موهاش خیلی خوشبخت بودم، تا این که یه روز عاشق و از این بهشت برین رانده شدم. تو سال‌های دور از خونه، همون سال‌هایی که به‌خاطر عشق در تبعید به‌سر می‌بردم، فهمیدم که به‌خاطر خیلی چیزا به شکوره و عشقش خیلی بدهکارم. اون موقع‌ها با صفا و صمیمیت کودکانه‌ی خودم و اطمینانی که از پاسخ به عشقم داشتم، به دنیا خیلی خوشبینانه نگاه می‌کردم و این خونه رو بهترین جای دنیا می‌دونستم. کتابایی رو که شوهرعمه می‌گفت بخونم، فنونی از نقاشی رو که می‌گفت یاد بگیرم، با عشق تموم می‌خوندم و یاد می‌گرفتم. اما همون‌طور که نیمه‌ی اول آموزش منو که خیلی هم خوش و نرم بود مدیون عشق شکوره هستم نیمه‌ی دومش رو هم که تا می‌شد تاریک و سرد و بی‌روح بود مدیون این عشق اونم. تموم اون شبای سردی رو که تو چادر مغولا منتظر بودم که با خاموش شدن آخرین شعله‌ی اجاق نیست و نابود بشم، تمومی اون هزاران دفعه‌ای رو که تو خواب دست‌به‌دست معشوقم از وحشتناک‌ترین پرتگاه‌ها پرت می‌شدم، و همه‌ی اون لحظاتی رو که به این نتیجه می‌رسیدم که پیشیزی ارزش ندارم مدیون شکوره هستم.

شوهرعمه گفت «بعد از مرگ»، بعد ساکت شد و بعد از سکوتی طولانی پرسید «می‌دونستی روح مرده‌ها تو همین دنیا هم می‌تونن با روح کسانی که تو خوابان رابطه برقرار کنن؟»

«می دونستم.»

«بعد از مرگ سفر دورودرازی پیش رو داریم، از این می ترسم که پیش از

این که کار این کتاب تموم بشه بمیرم و موعد سفر من هم فرا برسه.»

اگه این آدم همون کسی نبود که دوازده سال پیش با ازدواج من و دخترش مخالفت کرده و مقدمات دوازده سال تبعید و بدبختی رو برام مهیا کرده بود، یه لحظه هم به قبول انجام این کار شک نکرده و با جون و دل می پذیرفتمش. اما یاد اون سالها که می افتادم ترجیح می دادم به عبای گرون قیمتی که تازه خریده بودمش یا به افسار نقره‌ای اسبم که پایین پله‌ها تو آشورشون بود فکر کنم و حرفاش رو ابداً جدی نگیرم و بهش محل سگ نذارم. فقط یه چیزی لای حرفاش هنوز هم برام قابل توجه بود، گروهی که باهاش کار می کردن.

بهش گفتم که می رم سراغشون و هر چی ازشون دستگیرم شد در اسرع وقت بهش خبر می دم. دستش رو بوسیدم و از پله‌ها اوادم پایین و رفتم سمت آشور سراغ اسبم. اگه سرمای یخ و برف حیاط نمی خورد به سر و صورتم و به خودم نمی اوادم هنوز هم فکر می کردم که این خونه همون خونه است و من هم همون نوجوون ده دوازده ساله. نمی دونم چرا با تموم وجود احساس خوشبختی می کردم. باد آرومی که می وزید تو بستن در آشور بهم کمک کرد.

وسط حیاط که رسیدم موهای اسب سفیدی که افسارش تو دستم بود درست مثل موهای خودم از سرما سیخ شده و ماهیچه‌های پاهاش اون قدر منقبض شده بودن که همه‌ی اون رگای گشادش زده بودن بیرون. وارد کوچه که شدم می خواستم با یه حرکت بپریم رو اسب و درست مثل شهبازای تو قصه‌ها که می گن «دیگه هیچ وقت به این جا بر نمی گردم» و تو کوچه‌های تنگ و تاریک غیب می شن غیب شم که یهو یه پیرزن یهودی جلوم ظاهر شد که سرتاپا لباسای صورتی رنگ به تنش بود و یه بقچه‌ی پارچه‌ای بزرگ به دستش. هیکلش یه چیزی تو مایه‌های کمد بود، بلند و چاق اما با این حال خیلی تروفرز بود و حتا می شه گفت یه کم عشوهِ هم داشت.

اومد جلو و گفت: «جوون مرد، شیرمرد، راست می گفتن پس، آره خوش قیافه‌ای.» بعدش بعد از این که سرتاپام رو درست و حسابی و رانداز کرد گفت: «می خوای برا معشوقت از بهترین فروشنده‌ی دوره گرد استانبول، استر، یه دستمال ابریشمی بخری؟»

«نه.»

«یه شال طلایی اطلسی چی؟»

«نه.»

«نه نه نگو دیگه، یه تیکه‌ای مثل تو مگه ممکنه زیرچشمی نداشته باشه، همین الانش هم چندتا دختر دارن واست زار می زنن، نه؟ بیشتر از یکی دوتان، آره؟»

بعد یهو با یه حرکت مثل یه بندباز خودش رو رسوند به من و مثل یه شعبده‌باز یه نامه تو دستش ظاهر کرد، منم انگار که سال‌ها برا این لحظه تمرین کرده باشم تو یه چشم به هم زدن نامه رو ازش قاپیدم و انداختمش تو آستینم. نامه‌ای که لای پارچه‌ی سرد آستینم و گوشت گرم بازوم گیر کرده بود مثل یه گلوله آتیش بود انگار.

گفت: «حالا خیلی آروم سوار شو و راه بیفت، دیوار سمت راست کوچه رو بگیر و برو جلو، به درخت انار که رسیدی برگرد و نگاه کن به خونه‌ای که ازش اومدی بیرون، پنجره‌ی پایینی.»

بعد هم همون جوری که پیداش شده بود غیث زدم. سوار اسبم شدم اما انگار اولین بار بود که سوار اسب می شدم، قلبم جوری می زد که هر آن ممکن بود سخته کنم، عقل از سرم پریده بود و دستام افسار رو حس نمی کردن و فقط با زانوهام که تنگ تنگ به سینه‌ی اسبم می فشردم شون و همکاری صمیمانه‌ی اسبم بود که تونستم راه بیفتم. یعنی واقعاً همون قدر که پیرزن می گفت خوش قیافه‌ام؟ همه چی درست مثل قصه‌ها بود، یه زن از لای پرده‌های پنجره‌ی بسته‌ی طبقه‌ی دوم خونه‌ای به من نگاه کنه؟! انگار که آتیش

گرفته باشم داشتم می سوختم و مطمئن بودم که دارم به همون مرض قبلی دچار می شم، فقط نمی دونستم که هنوز هم مثل سابق این مرض رو می خوامش یا نه.

اون درخت انار لعنتی کجاست پس؟ این درخت کوچیک برف گرفته؟ رو اسبم به آرومی برگشتم و یه نگاه گذری به پشت سرم انداختم، یه پنجره اون روبه رو بود ولی پشتش کسی دیده نمی شد. یعنی اون پیرزن عجوزه دروغ گفته بود؟ داشتم به همه چی شک می کردم که یهو اون پرده های یخزده تکون خوردن و انگار خورشید بود که از پشت چهارچوب اون پنجره طلوع کرد، بله خودش بود. بعد از دوازده سال برا اولین بار می دیدمش، از پشت اون نرده های برف گرفته. با اون چشای سیاهش داشت منو نگاه می کرد؟ حواسش به من بود اصلاً؟ ناراحت بود؟ می خندید؟ با ناراحتی می خندید؟... اسب ابله و ایستا دیگه کجا می خوای بری آخه، جا از این جا بهتر؟ باز هم برگشتم و این بار بی پرواتر، و تا لحظه ای که اون صورت سفید و ظریف و زیبا از پشت اون نرده های سیاه و زمخت و زشت محو بشه نگاش می کردم.

من رو اسب اونم اون بالا پشت پنجره، چه قدر شبیه صحنه ای که هزاران بار نقاشی شده بود، خسرو رو اسبش زیر پنجره ای که شیرین پشتشه. اگه اون درخت اناری هم که یه کم اون ورتر پشت سر من بود نبود که مو لا درزش نمی رفت. وقتی بیشتر متوجه این شباهت شدم که نقاشی یی رو که همراه نامه اش فرستاده بود داشتم می دیدم، بله همون نقاشی بود. به اون نقاشیه نگاه کردم و یاد عشقی افتادم که خسرو به شیرین داشت، و از گرمای عشق سوختم.

## فصل هشتم نام من استر

می‌دونم الان همه‌تون کنجکاو شدین که بدونین تو اون نامه‌ای که دادم دست کارا چی نوشته بود، من هم همین حس رو داشتم که دادم شوهرم همه‌اش رو خوند برام. حالا که دوست دارین، اتفاقات قبل از دادن اون نامه رو تعریف می‌کنم براتون. انگار تو این قصه همگی چند صفحه به عقب برگشته باشیم دیگه، چه اشکالی داره مگه، آسمون به زمین نمی‌رسه که.

بعد از ظهر بود، با شوهرم نسیم نشسته بودیم تو خونه — بالای خلیج تو محله‌ی یهودیا — کنار اجاق و مثل همه‌ی پیرمردپیرزن‌ها داشتیم خودمون رو سرگرم می‌کردیم. پیرزن که می‌گم این جوری نیگام نکنین‌ها، هر روز صبح دستمالای ابریشمی و دستکش‌های مخملی و ملافه و پیرهنای رنگی که از کشتی‌های پرتغالی می‌گیرم به اضافه‌ی انگشتر و النگو و سینه‌ریز، حتا اسفند و خرْمهره و ارزون و گرون از هر بنجلی که خانوما خوش شون بیاد دیگه، می‌ریزم تو بقچه‌ام و می‌زنم بیرون و عصر که می‌شه هیچ کوچه‌ای از استانبول نمی‌مونه که استر رو به خودش ندیده باشه. از این در به اون در هر نامه و پیغوم‌پسغومی که باشه من می‌رسونم، این جوری بگم براتون که نصف دخترای

استانبول رو من شوهر دادم. حالا بگذریم، الان نمی‌خوام درباره‌ی این چیزا صحبت کنم، داشتم می‌گفتم، بعد از ظهر بود و نشسته بودیم کنار اجاق که تتق تق صدای در اومد. در رو که باز کردم دیدم این حوریه‌ی ابله و ایستاده جلو در با یه نامه تو دستش، لرزون لرزون — نمی‌دونم از سرما می‌لرزید یا از هیجان — گفت: «این رو شکوره فرستاده.»

اولش فکر کردم که نامه برا حسنه و خیلی تعجب کردم — شوهر سابق شکوره همونی که خیلی وقته از جنگ برگشته (از من پرسین اون بدبخت همون سه چهار سال پیش گوربه‌گور شد و رفت پی کارش) یه برادر چشم هیزی داره که اسمش حسنه — اما بعدش فهمیدم که نامه‌ی شکوره برا حسن نیست و برا یکی دیگه است. یعنی چی می‌تونست تو اون نامه نوشته باشه؟ داشتم از کنجکاوی می‌ترکیدم که بالاخره تصمیم خودم رو گرفتم.

شماها رو خیلی نمی‌شناسم و راستش یه کم هم از همه‌تون خجالت می‌کشم که برا همین نمی‌خوام بگم که نامه رو چه جوری خوندم. فقط می‌تونم بگم به نامه‌ای که خونده شد گوش کردم، نگین هم که کنجکاوی من بی‌جا بوده که می‌دونم خودتون الان دارین از کنجکاوی جر می‌خورین.

شکوره‌ی عزیزم تو نامه‌اش نوشته بود که:

«آقای کارا، متوجه شدم که با توجه به همکاری شما با پدرم در رابطه با آن کتاب قرار است به خانه‌ی ما رفت و آمد داشته باشید. از شما خواهش می‌کنم که خاطرات مشترک گذشته‌مان را به کل فراموش کنید. بعد از این که شما این جا را ترک کردید اتفاق‌های زیادی افتاده است، من ازدواج کرده‌ام و دوتا هم بچه دارم. اسم یکی شان ارهان است، همان پسر بچه‌ای که پیش پدرم ملاقاتش کردید. چهار سال است که منتظر شوهر مفقودم هستم و به هیچ کس دیگری فکر نمی‌کنم. شاید خودم را با دو بچه و یک پیرمرد، تنها و بی‌کس احساس کرده و به قدرت و محافظت یک مرد نیاز داشته باشم اما به هیچ کس حق نمی‌دهم که از این فرصت سوءاستفاده بکند. پس از شما خواهش می‌کنم

که بنده‌ی حقیر را برای همیشه فراموش کنید. دفعه‌ی پیش که بنده را مورد لطف خودتان قرار داده بودید برای اثبات بی‌گناهییم به پدر چه رنج‌ها که نکشیدم. به‌همراه این نامه نقاشی‌یی را هم که در ایام سربه‌هوایی جوانی‌تان برایم فرستاده بودید پس می‌فرستم. این که آدم‌ها با دیدن یک نقاشی عاشق همدیگر بشوند تصویری نادرست است. از من هیچ انتظاری نداشته باشید و بهتر از همه این که دیگر به خانه‌ی ما نیایید.» بیچاره شکوره که پاشا یا افندی نیست که مهرش رو بزنه زیر نامه‌اش، پایین کاغذ حرف اول اسمش بود و یه امضای کوچولو مثل کله‌ی یه اردک.

گفتم مُهر یادم اومد، هیچ می‌دونین من این نامه‌های مهر و موم شده رو چه جوری باز می‌کنم؟ جالبه براتون، نه؟ این یکی مُهر نداشت که اصلاً لابد شکوره هم مثل خیلیای دیگه فکر می‌کنه «این استر یه یهودی نفهمه و خط ما رو هم که نمی‌تونه بخونه.»

راست هم می‌گه خب، من خط شماها رو نمی‌تونم بخونم، ولی خب می‌تونم بدم یکی دیگه برام بخونه که ابلها. اما نه، نامه‌هاتون رو خودم می‌خونم. قاطی کردین نه؟ هه هه هه.

الان یه جوری توضیح می‌دم که حتا خنگ‌ترین تون هم حالیش بشه:

یه نامه محتویاتش رو فقط با نوشته‌ها نمی‌رسونه که، یه نامه درست مثل یه کتاب با بو کردن و لمس کردن هم خونده می‌شه، برا همینه که باشعوراش می‌گن ببین تو این نامه چی هست و بی‌شعوراش می‌گن ببین تو این نامه چی نوشته. خوندن یه نامه که هنری نداره، شرط اینه که بتونی همه چیزش رو درک کنی. با این حساب حالا ببینم شکوره تو نامه‌اش دیگه چیا گفته:

۱. درسته که شکوره این نامه رو مخفیانه فرستاده اما چون این کار رو به‌وسیله‌ی استر که کارش همینه انجام داده پس مخفیانه بودنش خیلی هم براش مهم نبوده.

۲. این که کاغذ اون نامه مثل نسخه‌ی دعانویسا صدتا تا خورده مثلاً می‌خواد که پنهونی بودنش رو برسونه در حالی که پاکت نداره و یه نقاشی بزرگ هم لاش، انگار که رازی رو پیش استر فاش کنی و بهش تأکید کنی که یه وقت به کسی چیزی نگه‌ها. این نامه بیشتر از اون که بخواد دستی رو پس بزنه داره به نشانه‌ی دوستی دودستی با اون دسته دست می‌ده.

۳. این حتا از بوش هم معلومه که از طرفی بی‌قراری نویسنده‌اش رو می‌رسونه (به نظر شما عمداً این کار رو کرده؟) از طرفی هم خواننده رو جذب می‌کنه (بوی عطره یا بوی دستش همینه؟). همین بو برا اون بدبختی که نامه رو برام خوند کافی بود تا عقل از سرش بیرونه، فکر کنم با کارا هم همین کار رو بکنه.

۴. درسته که استر سواد خوندن و نوشتن نداره اما با عشقی که به حروف داره می‌فهمه که برخلاف ادعای نویسنده‌اش که مثلاً می‌خواسته بگه این نامه رو خیلی باعجله و بدون توجه نوشته، همه‌ی حروف انگار که سوار نسیم سحری شده باشن با تکونای ظریف هماهنگ یه کوچولو جابه‌جا شدن دارن داد می‌زنن که با دقت تموم نوشته شدن. اون جایی هم که می‌گه «لابد ارهان رو دیدی» می‌خواد بگه مثلاً همین الان و یهویی نوشته نامه رو، ولی کاملاً معلومه که یه عالمه روش فکر کرده قبل از این که بنویسدش.

۵. نقاشی بی هم که لای نامه است که دیگه قصه‌اش برا همه معلومه دیگه، دختر خوشگلی به اسم شیرین که با دیدن عکس مردی خوش‌قیافه به اسم خسرو عاشقش می‌شه، معنای این کار رو هم که دیگه حتا استر یهودی هم می‌تونه بفهمه. البته این رو هم بگم‌ها، درسته که همه‌ی دخترای استانبول عاشق این نقاشی و قصه‌اش هستن اما این اولین باریه که یکی از اونا اون رو برا یه مرد می‌فرسته.

برا شما باسوادا لابد خیلی پیش می‌آد که یه بی‌سوادی ازتون بخواد نامه‌اش رو بخونین براش. گاهی وقتا نوشته‌ها اون قدر تکون‌دهنده و مهیج و در عین



حال منقلب کننده هستن که بدون توجه به ورود شما به دنیای خصوصی شون ازتون میخوان که دوباره نامه رو بخونین براشون، که شما هم میخونین و این کار اونقدر ادامه پیدا می‌کنه که جفتون نامه رو از حفظ می‌شین. بعد نامه رو می‌گیرن دست شون و هی می‌پرسن که این رو کجاش نوشته و اون رو کجاش نوشته، شما که با نوک انگشتتون نشون می‌دین که چی کجا نوشته شده زل می‌زنن به حروفی که نمی‌تونن بخوننش و بغض گلو شون رو می‌گیره. گاهی وقتا این دخترای بی‌سواد همچین با حسرت به نامه‌هاشون نگاه می‌کنن و می‌زنن زیر گریه که یادم می‌ره خودم هم خوندن و نوشتن بلد نیستم و می‌خوام که محکم بغل شون کنم.

بعضیا هستن که — که امیدوارم شماها از اونا نباشین — تا دختره از شون می‌خواد که دوباره نامه رو بخونین براش، یا این که نشون بدن که چی کجا نوشته شده، سریع می‌گن «تو که خوندن بلد نیستی آخه به چه دردت می‌خوره که بدونی چی کجا نوشته شده» و دل دختره رو می‌شکنن، حتا بعضیا نامه رو پس نمی‌دن به این بنده خداها. تو این جور مواقع کافیه که دختره بهم بگه تا برم و از چشای طرف هم که شده نامه رو درآرم و بدم به صاحبش، استر اینه دیگه. از شما هم اگه خوشم بیاد کمکتون می‌کنم چراکه نه، دختر دم‌بختین یا دختر دم‌بخت می‌خواین؟



## فصل نهم من، شکوره

چرا درست همون موقعی که کارا با اون اسب سفیدش درست اون روبه‌رو و ایستاده بود او مدم جلو پنجره؟ چرا دقیقاً همون لحظه بود که پرده رو کشیدم کنار و زل زدم به اون شاخه‌های برف‌گرفته‌ی انار؟ باور کنین خودم هم نمی‌دونم. درسته که از حوریه و استر من خواسته بودم که اون نامه رو برسونن و خوب هم می‌دونستم که کارا درست از همون جا رد می‌شه اما اون موقع فقط رفته بودم که ملافه‌ها رو بذارم تو کشو گنجه‌ی اتاقی که از قضا پنجره‌اش هم رو به همون درخت اناره که یه لحظه نمی‌دونم چی شد رفتم جلو پنجره و پرده‌ها رو تا ته زدم کنار. اولش آفتاب زد تو چشم، بعدش چشم رو باز کردم و دیدم که کارا درست روبه‌رومه، چش تو چش من، واقعاً خوش‌قیافه‌ست این کارا.

پخته‌تر شده، جاافتاده، از تزلزل کودکانه‌ای که اون موقع‌ها تو صورتش موج می‌زد دیگه خبری نیست و حسابی مرد شده. یه صدایی تو دلم می‌گفت: «ببین شکوره، این کارا فقط خوش‌قیافه نیست که، تو چشاش نگاه کن، دلش صاف صافه، بعد این همه سال هنوز هم مجرده، چی می‌خوای دیگه، باه‌اش ازدواج

کن خب.» اما من تو نامه‌ای که برایش فرستادم درست عکس اینا رو نوشتم. با این که دوازده سال از من بزرگ‌تره اما وقتی دوازده سالم بود می‌دونستم که بیشتر از اون حالیمه. بچه که بودیم به جای این که مثل همه‌ی پسرایاد وایسته جلوم و بگه امروز این کار رو کردم و فردا اون کار رو می‌کنم و می‌خوام از این جا بالا برم و از اون جا بپریم و از این حرفا، از همه چی خجالت می‌کشید و همیشه سرش یا تو کتاب بود یا تو نقاشی‌هایی که می‌کشید. البته بعدها از رو نقاشی‌هاش هم که شده فهمیدم خاطرخواهم شده، اون هم چه جورش. دوازده سالم که بود هیچ وقت تو چشای من نگاه نمی‌کرد، فکر کنم از این می‌ترسید که اگه تو چشام نگاه کنه می‌فهمم عاشقم شده. مثلاً وقتی می‌گفت «می‌شه اون چاقوی دسته‌استخونی رو بدی؟» به چاقو نگاه می‌کرد نه به من، اگه ازش می‌پرسیدم «این شربت خوشمزه است یا نه؟» به جای این که با شکلی یه ادا اطوار بامزه‌ای — از همینا که همه بلدن دیگه — جواب بده، انگار که با یه بچه‌یتیم صحبت بکنه با یه صدای بلند و مردونه داد می‌زد «آره خوشمزه است.» می‌دونین، می‌ترسید تو صورتم نگاه کنه. اون موقع‌ها من خیلی خوشگل بودم، هر پسری که از لای در، از پشت پنجره، چه می‌دونم هر جوری که می‌شد دیگه، حتا اگه شده برا یه بار منو می‌دید عاشقم می‌شد. اینا رو نمی‌گم که از خودم تعریف کرده باشم، فقط می‌خوام که قصه رو خوب بفهمین. تو قصه‌ی خسرو و شیرین — قصه‌ای که همه می‌دوننش — یه قسمتی هست که من و کارا در موردش خیلی صحبت می‌کردیم. قضیه از این قراره که به دلایل مختلفی شاپور، وزیر خسرو، می‌خواد که خسرو و شیرین عاشق هم بشن، برا همین هم یه روز که شیرین با ندیمه‌هاش سوار اسباشون شده و برا گشت و گذار می‌رن بیرون شهر اونا رو تعقیب می‌کنه و تو یه فرصت مناسب تصویر خسرو رو به شاخه‌ی یکی از درختایی که تو مسیر اوناست آویزون می‌کنه و شیرین هم اون تصویر رو می‌بینه و درجا عاشق خسرو می‌شه. اون لحظه‌ای که شیرین داره با حیرت تموم تصویر خسرو رو که از شاخه‌ی

درخت آویزونه نگاه می‌کنه موضوع نقاشی خیلی از نقاشا بوده و کارا هم همون موقع که پیش بابام شاگردی می‌کرد این صحنه رو خیلی دیده و یکی دوباری هم از روش کپی کرده بود، اما دفعه‌ی آخری که این کار رو کرد گند زد دیگه. این بار به جای خسرو و شیرین من و خودش رو — کارا و شکوره رو — کشیده بود که البته اگه اون نوشته‌ها — نوشته‌های زیر تصویر دختر و پسری که به جای خسرو و شیرین کشیده بود — نبود فقط من می‌فهمیدم که اونا ماییم، آخه بعضی وقتا که برا سربه‌سر گذاشتن من، من یا خودش رو می‌کشید از همون خطوط و همون رنگا استفاده می‌کرد، منو آبی آبی خودش هم که سرخ سرخ دیگه. تازه این هم براش کافی نبود و زیر تصویر خسرو و شیرین اسم‌هامون رو که نوشته بود هیچ بعدش هم اون نقاشی رو از یه جایی که من بینم آویزون کرده و یه گوشه مخفی شده بود تا واکنش منو ببینه. چون خوب می‌دونستم که قرار نیست مثل شیرین با دیدن اون نقاشی عاشقش بشم توجهی بهش نکردم، تا این که اون روز بلند تابستون که سعی می‌کردیم با خوردن شربت گیلاسی که با یخایی که می‌گفتن از کوه اولوداغ آوردن خنک شده بود خنکش کنیم به‌سر رسید و کارا رفت خونه‌شون و من موضوع رو با بابام مطرح کردم و گند زدم به همه‌چی. کارا اون موقع تازه مکتبش تموم شده بود و داشت تو محله‌ی خودمون برا بچه‌ها الفبا تدریس می‌کرد و می‌خواست به اصرار بابام علی‌رغم میل باطنیش وارد مدرسه‌ی نعیم پاشا بشه که خیلی هم معتبر بود. بابام که کلاً از دست کارا شاکی بود می‌گفت با این که می‌دونه اگه وارد مدرسه‌ی نعیم پاشا بشه حداقل شغلی که بهش می‌دن کتابته و می‌دونه که برا ورود به اون جا باید خیلی کارا انجام بده ولی با این حال سربه‌هوایی می‌کنه و هیچ کاری انجام نمی‌ده. اون شب هم که از بابت اون کار کارا حسابی قاطی کرده بود به مامانم گفتم: «چشاش دنبال خیلی چیزا بوده انگار این برادرزادت — منظورش از خیلی چیزا من بودم البته — عاقل‌تر از اونیه بوده که فکرش رو می‌کردم.» این که روز بعد بابام چی کار کرد و من و کارا چه جور

از هم دور افتادیم و چه جوری پاش اول از خونه مون و بعدش هم از محله مون بریده شد، همه اش خوب یادمه اما نمی خوام به شماها بگم برا این که اگه بگم از من و بابام بدتون می آد. با این که همه ی کارا زیر سر خودم بود و مثل هر آدم عاشق دیگه ای نافرجامی عشقم رو خودم زودتر از هر کسی تشخیص داده بودم اما دل که این چیزا حالیش نمی شه، حس و حال بدی رو که من اون روزا داشتم عمراً اگه بفهمین. می دونم آدمای دنیا دیده و معقول تو این جور مواقع می گن «ما دوتا به هم نمی اومدیم» یا حتا کوتاه تر با یه قیافه ی حق به جانب: «شد دیگه»، اما من در این مورد هیچی برا گفتن نداشتم و هنوز هم ندارم. یادمه مادرم چندبار گفت: «دل این بچه رو نشکونین.» البته بچه ای که مادرم می گفت — کارا — بیست و چهار سالش بود و من نصف این رو داشتم، برا همین هم بابام اظهار عشق اون بچه رو خیلی گستاخانه می دید و به حرفای مامانم هیچ اعتنایی نمی کرد.

وقتی شنیدیم استانبول رو ترک کرده شاید نشه گفت که کلاً فراموشش کرده بودیم ولی دیگه پیش ما جایی نداشت. با این که سالها تو هیچ شهری هیچ خبری ازش نشد ولی من اون نقاشی رو همیشه به عنوان بخشی از خاطرات بچگی مون و نشانه ی دوستی مون پیش خودم نگه داشتم. البته اولش به خاطر بابام و بعدها به خاطر شوهرم — برا این که الکی غیرتی نشه — چند قطره از اون مرکب حسن پاشایی بابام رو چکوندم رو کلمه های شکوره و کارا و قطره ها رو به شکل گل های کوچیکی در آوردم تا هم رو اسما رو پوشونده باشم و هم این که نقاشیه خیلی زشت نشده باشه. اگه بین شماها کسایی هستن که فکر می کنن من امروز با پس فرستادن اون نقاشی و اومدن جلو اون پنجره اشتباه کردم، ازشون خواهش می کنم که یه بار دیگه به کل قضیه فکر کنن.

وایستادم، و با این که بعد از دوازده سال دوباره اون رو دیدم ساعتها جلو اون پنجره زیر نور طلایی رو به غروب آفتاب وایستادم و با این که خیلی سردم شده بود ولی تا خورشید کم نیاره و اون رنگ نارنجیش ارغوانی نشه از جام

تکون نخوردم. هیچ بادی نمی‌وزید. آگه رهگذری که از کوچه رد شد یا حتا آگه بابام که اون پایین کنار چاه داشت وضو می‌گرفت منو جلو اون پنجره‌ی باز می‌دیدن یا این که کارا دوباره با اسبش برمی‌گشت و از اون جا رد می‌شد و این که هر کدوم شون با دیدن اون صحنه چه فکری می‌کردن اصلاً برام مهم نبود.

از بین دخترایی که تو حموم زیور پاشا که هفته‌ای یه بار می‌رفتم اون جا می‌دیدم شون، مسروره که اغلب بیشتر از بقیه سر حال تر بود و همیشه‌ی خدا هم بی‌موقع‌ترین و بی‌ربط‌ترین حرف‌ها رو می‌زد یه بار بهم گفت که هیچ وقت حتا خود آدم هم نمی‌دونه که دقیقاً داره به چی فکر می‌کنه. من فکر می‌کنم که بعضی وقتا یه چیزی می‌گم و همون لحظه که دارم می‌گم فکر می‌کنم که می‌فهمش اما وقتی که می‌فهمش دقیقاً برعکس فکر می‌کنم.

از شما چه پنهون هر کسی رو که بابام دعوت می‌کرد خونه زیرچشمی می‌پاییدم، چند روز پیش هم از میون حرفای بابام با یکی از مهموناش متوجه شدم که ظریف افندی تذهیب‌گر هم مثل شوهرم مفقود شده و خیلی ناراحت شدم، آخه اون بدبخت بین نقاشا از همه شون جسماً زشت‌تر و روحاً ضعیف‌تر بود.

پنجره رو بستم و از اتاق او مدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه.

ارهان گفت: «مامان شوکت حرف شما رو گوش نکرد و کارا که داشت اسبش رو از آخور می‌آورد بیرون از آشپزخونه رفت بیرون و از سوراخ در سالن نگاش کرد.»

شوکت که دسته‌ی هاون تو دستش بود گفت: «خب که چی؟ مامان خودش هم داشت از سوراخ گنجه نگاش می‌کرد.»

به حوریه گفتم: «برا شام اینا از پودر شیکر و بادوم زمینی شیرینی بپز، روغنش کم باشه ها.»

ارهان از خوشحالی پرید هوا اما شوکت هیچ عکس‌العملی نشون نداد. داشتم از پله‌ها می‌رفتم بالا که با سروصدا خودشون رو رسوندن به من و

داشتن همدیگه رو هل می‌دادن تا از کنارم رد شن که گفتم: «یواش، یواش»، یکی یه دونه هم آروم زدم پشت‌شون.

عصرا تو خونه کنار بچه‌ها بودن چه قدر خوبه! بابام ساکت بود و داشت به کتابش فکر می‌کرد.

گفتم: «مهمون تون رفته انگار، امیدوارم ناراحت تون نکرده باشه.»

گفت: «نه، برعکس، هنوز هم مثل سابق به شوهر عمه‌اش احترام می‌ذاره.»  
«خوبه.»

«اما خیلی محتاطانه و محافظه‌کارانه.»

با این که منظورش از این حرف، اون هم با همچو لحن تحقیرآمیزی، بیشتر این بود که بحث رو عوض کنه تا این که بخواد واکنش منو ببینه اما باز هم اگه وقت دیگه‌ای بود با این زبون تندوتیزی که من دارم حتماً جوابش رو می‌دادم، اما به خاطر اون کسی که امروز رو اون اسب سفید دیده بودم هم که شده جلو خودم رو گرفتم و هیچی نگفتم.

بعدش دقیقاً یادم نیست که چی شد، فقط یادمه که تو اتاقی که گنجه داره بودم و ارهان تو بغلم که بعدش شوکت هم به ما اضافه شد، برا این که خودشون رو بیشتر به من بچسبونن همدیگه رو هل می‌دادن و مثل توله‌سگا از سروکول هم بالا می‌رفتن، این کارشون رو دوست دارم. منم اونا رو به سینه‌ام فشردم و نوازش‌شون کردم و موهاشون رو بوسیدم. سر و تن‌شون عرق کرده بود و بدجوری بو می‌داد، برا همین گفتم: «اوه اوه موها تون چه بویی می‌ده، فردا باید حتماً با حوریه برین حموم.»

شوکت گفت: «من نمی‌خوام دیگه با حوریه برم حموم.»

گفتم: «خیلی بزرگ شدی نه؟»

شوکت گفت: «چرا این پیرهن زرشکیت رو پوشیدی که خیلی دوستش

داری؟»

سریع رفتم تو اتاق پستی و پیرهن زرشکیم رو درآوردم و اون پیرهن

رنگ‌ورورفته‌ی سبز مغزیسته‌ای رو تن کردم که همیشه می‌پوشیدمش. تا



پوشمش سردم شد اما گرمای خاصی تو بدنم بود و احساس می‌کردم که سر حال‌تر از همیشه‌ام. چند دقیقه پیش که بچه‌ها از سروکولم بالا می‌رفتند اون یه کم سرخابی که به گونه‌هام مالیده بودم پخش و پلا شده بود که با کف دستام پاکش کردم. می‌دونین بیشتر زنایی که تو حموم می‌بینمشون، حتا اغلب فامیل و در و همسایه، فکر نمی‌کنن که من یه زن بیوه‌ی بیست و چهارساله با دوتا بچه باشم و اگه ازشون بپرسین حتماً می‌گن که من یه دختر جوون مثلاً شونزده‌ساله‌ام. هم از اونا هم از شما خواهش می‌کنم باور کنین که من یه زن بیوه‌ی بیست و چهارساله با دوتا بچه‌ام، فهمیدین یا این که هیچ وقت نمی‌تونم حالی تون کنم؟ آه. از این که چشم تو چشم شما وایستادم و خیلی راحت دارم حرفام رو می‌زنم تعجب می‌کنین، نه؟ سال‌هاست که به زنای زیبایی که تو کتابای بابام نقاشی شدن نگاه می‌کنم که همه‌شون خجالتی و محجوب انگار که شرمنده‌ی کسی باشن زیر پاشون رو نگاه می‌کنن، تو هیچ نقاشی‌یی ندیدم که اونا هم مثل مردا سرشون رو بالا بگیرن و روبه‌رو رو نگاه کنن. مثل این که مردای نقاش دنیا رو این جور دوست دارن. البته تو بعضی از این کتابای ارزون قیمتی که باعجله و بدون حوصله نقاشی می‌شن بعضی وقتا زنا نه به زیر پاشون و نه حتا به هیچ چیز دیگه‌ای تو صفحه‌ی نقاشی — چه می‌دونم قدحی، معشوقی — بلکه صاف تو چشمای خواننده نگاه می‌کنن، همیشه به این فکر می‌کنم که این خواننده‌ای که اینا بهش نگاه می‌کنن کی می‌تونه باشه. وقتی که می‌بینم این اجنبیا با پرداخت این همه طلا این کتابای دو‌یست‌ساله‌ای رو که از زمان خود تیمور به جا مونده می‌خرن و می‌برن مملکتشون مو به تنم سیخ می‌شه و با خودم می‌گم نکنه یه روزی یکی از این قصه‌ی ما هم کتابی بسازه و این بلا سر اون کتابه هم بیاد؟! مگه حس تو کتاب ثبت شدن همین نیست؟ مگه همین حس نیست که باعث می‌شه پادشاهها و سلاطین کرورکرور پول بی‌زبون رو بدن به کسایی که کتابی در موردشون می‌نویسن یا کتابی رو به اسمشون می‌زنن؟ وقتی این حس بهم دست می‌ده من هم می‌خوام که درست

مثل اون زنا یه چشمم به توی کتاب باشه و یه چشم دیگه ام به بیرونش و با شماها که خدا می دونه کی و کجا منو خواهید دید حرف بزنم. من خیلی خوشگل و باهوش هستم و از این که این جور زل می زنین خوشم می آد. اگه این وسط یکی دوتا دروغ هم گفته باشم برا اینه که یه وقت در مورد من اشتباه فکر نکنین، همین.

شاید تا حالا متوجه شدین که بابام منو خیلی دوست داره، قبل از این که من به دنیا بیام سه تا پسرش به محض به دنیا می اومدن می مردن اما خدا که جون تک تک اونا رو می گرفت با من یکی کاری نداشته انگار. با این که بابام برام می میره، من با کسی که اون می خواست ازدواج نکردم و بله رو به نظامی بی که خودم پسندیده بودمش گفتم. اگه با بابام بود من باید با کسی که علامه ی دهر بوده و از نقش و هنر سررشته داشته و به اندازه ی قارون ثروتمند بوده و موقعیت اجتماعی خوبی هم داشته باشه ازدواج می کردم که چون یه همچین آدمی حتا تو کتابای اون هم پیدا نمی شد حالا حالاها باید تو خونه پیش خودش می موندم.

بر و بالاش زبونزد همه بود. با اخباری که از واسطه ها گرفته بودم مسیر برگشتم از حموم تا خونه رو جوری تنظیم کردم که بینمش. از چشاش آتیش می بارید انگار. همین که دیدمش عاشقش شدم.

صورتش کمی سبزه بود اما بدنش سفید سفید. چشاش سبز بود و دست هایی بلند و قوی داشت، اما مثل بچه ای که خواب باشه ساکت و آروم بود همیشه. شاید چون همه ی توانش رو تو میدون های جنگ برا کشتن آدمها و جمع کردن غنیمت ها مصرف می کرد خونه که می اومد لطیف و آروم بود. بابام اولش راضی نبود برا این که می گفت نظامی ها همیشه بی پول ان، و آخرش هم چون من تهدید کردم که اگه قبول نکنه خودم رو می کشم قبول کرد. اما به سال نکشید که همین نظامی بی پول با رشادت هایی که تو جنگ ها از خودش نشون داد ثروتی به هم زد که ده هزار سکه ی نقره می ارزید و باعث حسودی

همه شده بود. چهار سال پیش سپاهی که چهار سال پیش به جنگ با صفوی‌ها اعزام شده بود و در طول اون چهار سال چه بلایا که سر اون بنده خداها نیاورده بود پیروزمندانه وارد شهر شد اما بدون شوهرم. اولش باورم نشد آخه همه‌ی اون سال‌هایی که تو جنگ بود بعد از هر جنگ حرفه‌ای‌تر می‌شد، درجه‌اش بالاتر می‌رفت، غنیمت بیشتری عایدش می‌شد و سربازهای بیشتری بهش می‌سپردن. بعضی از سربازا می‌گفتن که اون با سربازهای خودش از سپاه جدا شده و رفته سمت کوه‌ها و دیگه برنگشته. سال اول هی با خودم می‌گفتم که همین روزا برمی‌گرده، دو سال که گذشت آروم‌آروم به نبودنش عادت کردم، بعدها که فهمیدم چندتا زن تو استانبول هستن که مثل من شوهراشون تو جنگ مفقود شدن دیگه باورم شد. شب‌ها تو رختخواب با بچه‌ها همدیگه رو بغل می‌کردیم و می‌زدیم زیر گریه، گاهی وقت‌ها برا آروم کردنشون یه دروغایی سرهم می‌کردم، مثلاً می‌گفتم که فلانی گفته باباتون خبر داده تا بهار نشده برمی‌گرده، این دروغا از دهن بچه‌ها به گوش مردم می‌رسید و همین‌طوری دهن‌به‌دهن می‌گشت تا این‌که یکی می‌اومد پیش خودم و می‌گفت مژده بده که شوهرت خبر داده تا بهار نشده برمی‌گرده و من هم ابلهانه باورم می‌شد.

به‌همراه پدرشوهرم، که هر چند پیر ولی روحش مثل روح چلبی‌ها بود و برادرشوهرم که اونم مثل شوهرم چشای سبزی داشت تو محله‌ی چارشی کاپی تو یه خونه‌ی اجاره‌ای می‌نشستیم. از وقتی شوهرم که ستون این خونه بود مفقود شده مشکلات هم شروع شد. پدرشوهرم که چند سال پیش با پول‌دار شدن پسر بزرگش، یعنی شوهرم، شغلش رو که آینه‌سازی بود کنار گذاشته بود مجبور شد تو اون سن و سال دوباره از سر بگیره. زمستون که کرایه‌خونه عقب افتاد کنیزی رو که شوهرم برا انجام کارای خونه خریده بود بردن بازار اسرا و فروختنش و از من خواستن کارایی رو که اون انجام می‌داد انجام بدم، پخت‌وپز کنم، لباس بشورم، حتا برم بازار و خرید کنم. می‌تونستم

بگم: «مگه من کنیزم؟» و هیچ کاری نکنم اما نگفتم و دندون رو جیگر گذاشتم و همه‌ی اون کارا رو انجام دادم تا این که برادرشوهرم حسن که مجرد هم بود خواست به زور هم که شده شب رو تو اتاق من بنوابه، که دیگه بریدم.

می‌تونستم همون لحظه پیام این جا خونیه بابام اما طبق نظر قاضی حقوقاً هنوز شوهرم زنده به حساب می‌اومد و اگه اونا از دست من شاکی می‌شدن دادگاه من و بچه‌ها رو مجبور می‌کرد برگردیم خونیه پدرشوهرم که در واقع خونیه شوهرم محسوب می‌شد و حتا اگه بابام بدون اجازه‌ی پدرشوهرم ما رو تو خونهایش راه می‌داد مجازات می‌شد و این مایه‌ی تحقیر بابام بود. راه دیگه این بود که به خواسته‌های حسن که انصافاً رفتارش انسانی تر و معقول‌تر از شوهرم بود و از طرفی هم منو واقعاً دوست داشت تن بدم اما چون نمی‌تونستم رسماً باهاش ازدواج کنم و زنش بشم با انجام این کارها زبونم لال رسماً نقش یه فاحشه رو بازی می‌کردم براش. اونا با نظر قاضی که شوهرم رو قانوناً زنده می‌دونست خیلی موافق بودن برا این که فکر می‌کردن اگه عکس این ثابت شه من نه تنها سهمم از ارث رو می‌گیرم بلکه اونا رو هم ترک می‌کنم و بچه‌ها رو ورمی‌دارم و می‌رم خونیه بابام. درسته که با این نظر قاضی طبیعتاً نمی‌شد با حسن ازدواج کنم اما از طرفی با هیچ کس دیگه‌ای هم نمی‌تونستم ازدواج کنم، و اونا این وضعیت نامعلوم رو — که همه‌اش از مفقود شدن شوهرم سرچشمه می‌گرفت — ترجیح می‌دادن برا این که از یه طرف همه‌ی کارای خونه از پخت‌وپز گرفته تا رفت‌وروب رو برایشون انجام می‌دادم و از طرف دیگه هم یکی شون دیوانه‌وار عاشقم شده بود. بهترین گزینه برا حسن و پدرشوهرم این بود که من و حسن باهم ازدواج کنیم، اما این قضیه مشروط به پیدا کردن شواهدی بود که قاضی رو قانع کنه. در صورتی که هیچ‌کسی با مرده محسوب شدن شوهرم مخالفتی نداشت و نزدیک‌ترین کساش یعنی پدر و برادرش با این قضیه موافق بوده و چند نفر آدم دروغگو هم پیدا می‌شد که حاضر بشن با گرفتن چند سکه‌ی نقره شهادت بدن که جسد شوهرم رو تو

میدون جنگ با چشای خودشون دیدن قاضی هم مرده بودن اون رو تأیید می‌کرد. حالا مهم‌ترین کاری که باید انجام می‌دادم این بود که جوری رفتار کنم که اونا باور کنن بعد از بیهوش شدن اونا رو ترک نمی‌کنم، سهمی هم از ارث نمی‌خوام، و نه تنها قصد ازدواج با هیچ‌کسی رو ندارم بلکه با میل و علاقه‌ی خودم حاضریم که زن حسن بشم. برا جلب اعتماد حسن باید به بخشی از خواسته‌هایش جواب می‌دادم تازه اون هم به‌شکلی که فکر کنه عاشقش شدم در حالی که من می‌خواستم سر به تنش نباشه و هر چی زودتر از شرش خلاص بشم.

یه جورایی هم می‌شد که عاشقش بشم ها آخه اون از شوهرم هشت سال کوچیک‌تر بود و اون موقع‌ها هم که شوهرم هنوز مفقود نشده بود و حسن مثل برادر بود برام خیلی صمیمی بودیم باهاش، منظورم اینه که مشکل خاصی باهاش نداشتم و علاوه بر این از بی‌ادعایش و علاقه‌اش به بچه‌ها و بازی کردنش با اونا خوشم هم می‌اومد. گاهی وقت‌ها یه جوری به من نگاه می‌کرد که انگار داره از تشنگی می‌میره و من یه شیشه پر از شربت گیلانم. اما از این‌که می‌دید دارم مثل کلفتا لباس می‌شورم و مثل برده‌ها می‌رم بازار خرید می‌کنم و خم به ابروش نمی‌آورد فهمیدم که باید خیلی تلاش کنم تا از همچین آدمی خوشم بیاد، از بس که ظرف می‌شستم وقتی خونه‌ی بابام می‌رفتم تا چشمم به فنجون و قابلمه می‌افتاد گریه‌ام می‌گرفت. خلاصه این‌که حسن این فرصت رو به من نداد که بتونم دوستش داشته باشم و در نتیجه من هم نتونستم اعتمادش رو جلب کنم و از اون‌جایی هم که اون آدم خویشندن‌داری نبود روزبه‌روز نسبت به من گستاخ‌تر شد و یکی دوباری هم به زور دستم رو گرفت و بغلم کرد و صورتم رو بوسید و با این کاراش منو به این نتیجه رسوند که هیچ‌وقت نمی‌تونم با اون ازدواج کنم.

یه شب که داشت در اتاقی رو که من و بچه‌ها توش خوابیده بودیم به زور باز می‌کرد از جا پریدم و بدون توجه به این‌که بچه‌ها می‌ترسن یا نه شروع

کردم به جیغ و داد کردن، پدرشوهرم که بیدار شد بهش گفتم تو این خونه جن هست و با گریه و زاری مشخصات حسن رو به نام اجنه تشریح کردم براش. با چرت و پرتایی که من در مورد اجنه سرهم می‌کردم پیرمرد از همون اولش حقیقت رو فهمیده بود — پسرش نصف شب مست کرده و می‌خواست به زور وارد اتاق خواب زن اون یکی پسرش که دو تا بچه‌ی کوچیک هم داره بشه — و داشت خجالت می‌کشید.

بهش گفتم: «من از ترس اجنه دیگه نمی‌تونم این جا بخوابم و همین جوری بچه‌هام رو بغل می‌کنم و می‌شینم این گوشه تا خود صبح»، اون هیچی نگفت و من ادامه دادم که «بابام مریضه و من و بچه‌ها فردا می‌ریم پیشش. نمی‌دونم هم که کی برمی‌گردیم»، با وضعیت پیش اومده مجبور بود که قبول کنه. ساعت طلایی رو که شوهرم از جنگ مجار آورده بود و هنوز نفروخته بودیمش، تازیانهای از رشته‌های عجمی وحشی‌ترین اسب‌های عربی بافته شده بود، شطرنجی رو که مهره‌های عاجش ساخت تبریز بودن و بچه‌ها همیشه با اونا بازی می‌کردن و شمعدون‌های نقره‌ای رو که غنیمت جنگ نخجوان بود و با هزار بدبختی نداشتنه بودم که بفروشنش به‌عنوان نشانه‌هایی از زندگی مشترکم برداشتم و برگشتم به خونه‌ی پدریم.

بعد از ترک خونه‌ی شوهر مفقودم همون‌طور که انتظار داشتم حساسیت و عشق مزخرفی که حسن نسبت به من داشت شدیدتر شد، اما این‌بار چون پدرش هم طرف من بود به‌جای تهدیدای همیشگی‌ش شروع کرده بود به فرستادن نامه‌هایی که گوشه‌هاش پر بود از پرنده‌ها و آهوهای محزون، و شیرهایی با چشم گریون. اگه این نامه‌ها رو اون دوستش که نقاشه و از شعر هم سر درمی‌آره براش نوشته باشه پس حسن یه چیزایی داشته که تو این همه سال که زیر یه سقف زندگی می‌کردیم من متوجهش نشده بودم، نمی‌خوام از شماها پنهون کنم که این اواخر هر کدوم از نامه‌هاش رو چندبار می‌خوندم. نامه‌های حسن که تو این آخریش با یه عالمه شوخی محترمانه و مزاح بامزه

نوشته بود که چون وضعیت مالیش خوب شده آگه برگردم برام کلفت می‌گیره و دیگه لازم نیست من کاری انجام بدم، از یک طرف، و آزار و اذیت بچه‌ها که تمومی نداشت و بابام که همیشه از یه چیزی شاکی بود از طرف دیگه داشت منم رو می‌ترکوند، دلم می‌خواست پنجره رو باز کنم و داد بزنم: «اووووهه، بسه دیگه.»

قبل از این‌که حوریه سفره‌ی شام رو پهن کنه یه شربت برا بابام درست کردم از شیرهی خرمایی که از عربستان آورده بودن با یه قاشق عسل و چند قطره آبلیمو، داشت کتاب *الروح* رو می‌خوند، برا همین منم درست مثل یه روح آروم و بی‌صدا رفتم جلو و شربت رو گذاشتم کنارش. گفت: «بیرون داره برف می‌آد نه؟» صداش اون‌قدر حزن داشت که یه لحظه احساس کردم این آخرین برفیه که بابام می‌بینتش.





## فصل دهم من یه درختم

من یه درختم. خیلی تنهام. بارون که می‌آد گریه‌ام می‌گیره. شما رو به‌خدا گوش کنین ببینین چی می‌خوام بگم. قهوه‌هاتون رو بخورین تا خواب‌تون پیره و چشاتون باز شه که می‌خوام چشم تو چشم نگام کنین تا براتون بگم چرا این قدر تنها و غمگینم.

۱. می‌گن فقط برا این که پشت سر استاد مداح یه چیزی رو دیوار باشه رو این کاغذ بزرگ آهارنشده اون هم با حرکات سریع و کم‌دقت قلم‌مو کشیده شدم که شایدم راست می‌گن، آخه دورتادورم نه درختچه‌ای هست نه گل و بته‌ای و نه حتا از این علف‌های هرز، نه پشت‌سرم یه توده خرسنگ عظیم تو تاریکی و ظلمات نقش شده که لای صخره‌هاش یه عالمه جن و پری و دیو و هیولا پنهون باشن و نه بالای سرم از اون ابرهای پیچ‌درپیچ چینی که حیوونی چه می‌دونم گل و ریحونی توش باشه. یه آسمون، یه زمین، یه خط افق، و من. از همین الان بگم که قصه‌ام به این سادگی‌ها نیست.

۲. شاید به‌عنوان یه درخت لزومی نداشت که بخشی از یه کتاب باشم اما به‌عنوان نقاشی یه درخت خیلی معذبم از این که تو صفحه‌ی هیچ کتابی نیستم.

اگه تو یه کتاب بخشی از یه قصه نباشم، که نیستم، همین می شه دیگه؛ از یه دیوار آویزون می شم تا یه عده مثل بت پرست بهم سجده کنن. گوش ارزرومیا کر از این وضعیت خیلی هم شاکی نیستم ولی راستش یه کم خجالت می کشم و یه کم هم می ترسم.

۳. دلیل اصلی تنهاییم هم اینه که نمی دونم مال کدوم قصه‌ام. قرار بوده که بخشی از یه قصه باشم این جور که می گن، اما مثل یه برگ از اون قصه‌هه افتادم انگار.

قصه‌ی کنده شدن من از یه قصه

مٹ کنده شدن یه برگ از یه بُته

پادشاه عجم شاه تهماسب، که هم دشمن شماره یک عثمانی‌ها بود و هم هنردوست‌ترین پادشاه جهان، چهل سال پیش یهو عوض شد و اول از شراب و موسیقی بعدش هم از شعر و نقاشی دست کشید، قهوه رو هم که ول کرد دیگه کاملاً عقلش رو از دست داد و به توصیه‌ی پیرمردای خرفتی که دورورش رو گرفته بودن به بهونه‌ی دور شدن از سپاه عثمانی پایتختش رو از تبریز به قزوین منتقل کرد و یکی دو سال بعدش هم یه روز شیطون رفت تو جلدش و از شراب و نقاشی برا همیشه توبه کرد که این کارش بعد از ترک قهوه مهم‌ترین دلیل بر اثبات خرفت شدنشه.

به این ترتیب بهترین استادای دنیا که تو بیست سال گذشته تو شهر تبریز گرد هم اومده بودن، بزرگانی که دستاشون معجزه می‌کرد و بهترین‌های خط و نقش و تذهیب و نگارگری بودن تبریز رو ول کردن و پخش شدن تو شهرای مختلف. به دنبال این اتفاق سلطان ابراهیم میرزا که برادرزاده و داماد شاه تهماسب و والی شهر مشهد بود از بهترینای این اساتید دعوت کرد که به نقاش‌خونه‌ی دربارش بیان و هفت مثنوی کتاب هفت‌اورنگ جامی — بزرگ‌ترین شاعر عهد تیموری — رو براش خطاطی و نقاشی و تذهیب و جلدسازی کنن، طبیعتاً پاداش خوبی رو هم وعده داد. شاه تهماسب که

گرچه برادرزاده‌اش رو خیلی دوست داشت اما همیشه به شعور و زیبایی اون حسودیش می‌شد و پشیمون بود از این‌که دخترش رو به اون داده، حالا با شنیدن قضیه‌ی این کتاب حسودیش گل کرد و عصبانی شد و اون رو از ولایت مشهد برکنار و به شهر قائن و از اون‌جا به شهر کوچیک سبزوار تبعید کرد. به این ترتیب اون نقاشا و خطاطا که حالا تو شهر مشهد جمع شده بودن باز هم دربه‌در شدن و بین نقاش‌خونه‌های کوچیک و بزرگ سلاطین و شاهزاده‌های بلاد و ممالک مختلف پراکنده.

این‌که کتاب ابراهیم میرزا با همه‌ی این مشکلات نیمه‌تموم نموند بیشتر شبیه یه معجزه است که اون این رو مدیون کتاب‌دارش که خیلی هم به کارش وارد بود هست. این آدم سوار اسبش می‌شد و برا پیدا کردن بهترین تذهیب‌گرها تا خود شیراز می‌رفت و از اون‌جا برا کتابت صفحه‌ای از کتاب که باید به خط نستعلیق نوشته می‌شد به اصفهان می‌رفت و بعد از کوه‌ها رد می‌شد و می‌رفت بخارا تا نقاشی که تو دربار خان ازبک مشغول بود ترکیب‌بندی اون صفحه رو ببندد و شخصیت اصلی قصه رو بکشد برایش، بعدش هم عازم هرات می‌شد تا یکی از اون نقاشای نیمه‌کور کهنه‌کار رو پیدا کنه و ازش بخواد که برگ‌ها و علف‌های درهم‌وبرهم اون صفحه رو نقش بزنه و همون‌جا از یه خطاط می‌خواست تا عنوان صفحه رو رو لوحی که بالای دری تو اون صفحه نقاشی شده بود با آب‌طلا بنویسه. همه‌ی این کارا که انجام شد حالا زمان اون می‌رسید که برگرده شمال به شهر قائن و صفحه‌ای رو که در طول شش ماه همه‌ی کاراش انجام شده بود به ابراهیم میرزا نشون بده و پاداش خودش رو بگیره.

اما اون‌ها به‌زودی فهمیدن با این سرعتی که پیش می‌رن کار کتاب هیچ‌وقت تموم نمی‌شه برا همین چندتا قاصد تاتار استخدام کردن و به هر کدوم از اون‌ها علاوه بر صفحه‌ای که باید کار می‌شد یه نامه هم دادن که توش هر کاری که باید رو اون صفحه انجام می‌شد توضیح داده شده بود. به

این ترتیب این قاصدها از بلاد و ممالک عجم و بین‌النهرین گرفته تا ازبک و ماوراءالنهر پراکنده شدن. هر چی تعداد اونا زیاد می‌شد سرعت کار کتاب هم بالا می‌رفت. بعضی از شب‌های برفی زمستون که از سوز سرما و زوزه‌ی گرگ‌ها کسی جرئت نمی‌کرد از کاروانسرای بین‌راهی پاش رو بیرون بذاره، دو نفری که اتفاقی کنار هم نزدیک اجاق می‌نشستن متوجه می‌شدن که همکارن و مثلاً یکی شون صفحه‌ی پنجاه و نه و اون یکی صفحه‌ی صد و شصت کتاب رو همراه دارن، و این جور مواقع سرگرمی شون این بود که صفحه‌ها رو به هم نشون می‌دادن و سعی می‌کردن حدس بزنن که کدوم صفحه به کجای کدوم مثنوی مربوط می‌شه.

من هم قرار بود تو یه صفحه از همین کتاب باشم که امروز شنیدم کارش تموم شده و خیلی هم ناراحت شدم. از بداقبالیم یه روز سرد زمستونی قاصدی که منو همراه داشت گرفتار راهزنا شد، اونا اول یه فصل کتکش زدن و بعد هر چی داشت ازش گرفتن و بعدش هم طبق اصول خودشون کشتنش. برا همین هم من الان نمی‌دونم که مال کدوم صفحه از اون کتابم و خواهشم از شماها اینه که بگین کدوم یکی از اینا می‌تونستم باشم: درختی که مجنون که برا دیدن لیلی به هیبت یه چوپون دراومده بود زیر سایه‌اش بشینه؟ یا درختی که برا نشون دادن تاریکی روح یه آدم پلید و بی‌دین و ایمان تو دل کابوس‌های شبونه‌اش رسم شده باشه؟ اگه دست خودم بود دوست داشتم از دریاها رد بشم و تو یه جزیره‌ی کوچیک سایه‌سار دوتا جوون عاشق‌پیشه که به همه‌ی دنیا پشت کردن باشم با یه عالمه میوه و پرنده رو شاخه‌هام، اون درختی که اسکندر بعد از فتح هند از گرمای زیاد خون‌دماغ می‌شه و زیرش جون می‌ده هم بد نیست. شاید هم اصلاً قرار بوده که یه پدر مهربونی به هنگام نصیحت پسرش برا نشون دادن قدرتش تو همون نوجوونیم منو بشکنه. قرار بوده که من به کدوم قصه معنا و مفهوم بدم؟

از راهزن‌هایی که اون قاصد رو کشتن و منو با خودشون تو شهر و بیابون همسفر کرده بودن یکی شون ارزش منو می‌دونست و اون قدری ظرافت داشت که بفهمه نگاه کردن به نقاشی یه درخت حسش خیلی بهتر از نگاه کردن به خود درخته، البته اون هم چون می‌دونست که متعلق به کدوم قصه‌ام خیلی هم باهام حال نمی‌کرد انگار. راهزنی که شهر به شهر من رو با خودش می‌گردوند آخرش اون کاری رو که من ازش خیلی می‌ترسیدم — پاره پوره‌ام کنه و بسپاردم به دست باد — انجام نداد و منو به یه شیشه شراب به یه آدم ظریفی فروخت. این شد که به لطف همون آدم ظریف که استاد مداح باشن سر از استانبول درآوردم و الان هم خیلی خوشبختم و به این که بین شما هنرمندای عثمانی که پنجه‌هاتون از طلاست و چشم‌هاتون تیز چون چشم عقاب، اراده‌تون آهنیه و روح‌تون حساس هستم افتخار می‌کنم و از شما عزیزان عاجزانه تقاضا می‌کنم که شما رو به خدا به حرفای کسایی که می‌گن یه نقاش بی‌نام و نشون فقط برا این که دیوار پشت سر استاد مداح خالی نباشه منو رو یه همچین کاغذ زشتی کشیده باور نکنین.

شما رو به خدا ببینین چه دروغ‌هایی، چه شایعاتی، چه جسارت‌هایی! دیشب شما هم بودین دیگه؟ که استاد مداح رو همین دیوار نقاشی یه سگ رو آویزون کرده بود و قصه‌اش رو تعریف می‌کرد، اگه یادتون باشه یه جای قصه ماجرای یه شیخی بود به اسم شیخ مصرت، حالا طرفدارای شیخ نصرت دچار سوء تفاهم شدن و می‌گن که شما منظورتون همین شیخ نصرت ما بوده! یعنی ما به شیخ اعظم حضرت شیخ‌الشیوخ جناب شیخ نصرت بزرگ بی‌احترامی کرده‌ایم؟ اصلاً و ابداً، حاشا و کلا، این حتا به ذهن ما هم خطور نمی‌کنه. این چه فتنه‌ایه؟ چه تشبیه بی‌ادبانه‌ایه؟ حالا که این شیخ مصرت ما شده شبیه شیخ نصرت شما پس بذارین من هم قصه‌ی شیخ نصرت چپ‌چشم رو تعریف کنم براتون: این شیخ نصرت چپ‌چشم که تو شهر سیواس زندگی می‌کرد علاوه بر این که نقاش‌هایی رو که تصاویر پسران جوون رو می‌کشیدن

ملعون می‌دونست می‌گفت که قهوه یه چیز شیطونیه و هر کی یه قلپ از اون بخوره یه‌راست می‌ره جهنم. هو سیواسی، تو که خوب می‌دونی این شاخه پایینی من چرا خم شده، نه؟ حالا با اجازت می‌خوام برا این عزیزان هم تعریف کنم قضیه رو البته به شرطی که قول بدن به هیشکی نگن، خدا ما رو از شر این شایعات حفظ کنه. یه روز صبح یکی که قدش ماشالله مثل یه مناره بود و پنجه‌هاش مثل پنجه‌ی شیر و... یه چیزی تو مایه‌های دیو بود دیگه، با یکی خیلی ببخشین روم به دیوار، زبونم لال، پشت برگای پرپشت همین شاخه‌ی پایینم که چند لحظه پیش حرفش بود یه کارایی می‌کردن. اونی که شبیه دیو بود — که بعداً فهمیدم همون شیطون بوده — این رفیق ما رو هی می‌بوسید و هی نازش می‌کرد و، الله‌اکبر. اصلاً بذارین آخرش رو بگم، خودم با این گوش‌های خودم شنیدم که آروم در گوشش می‌گفت: «قهوه حرومه، خوردنش گناهه...» حروم بودن قهوه رو دین نازنین‌مون نگفته که، همه‌اش حرف شیطونه، خودم شنیدم.

برا حرف آخر هم می‌خوام یه چیزایی در مورد این نقاشای فرنگی بگم که اگه کسی نشناخته عاشقشون شده بلکه عبرت کنه. می‌گن این نقاشای فرنگی صورت پادشاهاشون رو، کشیش‌هاشون رو، مردهاشون رو که هیچی، حتا مال خانوماشون رو جوری می‌کشن که با نگاه به این نقاشیا حتا تو شلوغی کوچه‌بازار هم می‌شه به‌راحتی پیداشون کرد؛ اما یه چیزی، خانومای اینا رو با این سر و وضعی که تو کوچه و بازار می‌گردن همین جوریش هم که می‌شد به‌راحتی پیداشون کرد حالا چه زحمتی بود، منظورم رو فهمیدین دیگه؟ بله آقا تازه فقط این نیست که پیش‌تر از اینا رفتن تو واقعیت که هیچی تو نقاشی‌هاشون هم همین جوری‌ان.

یکی که با چشم‌های خودش دیده بود برام تعریف می‌کرد که دوتا از استادای به‌نام همین فرنگی‌ها تو یه مرتعی قدم می‌زدن و در مورد هنر، خصوصاً هنر نقاشی، حرف می‌زدن که رسیدن به یه جنگلی و یکی‌شون به

اون یکی گفت: «این اصول جدید ما به نقاش قدرتی می‌ده که می‌شه باه‌اش هر کدوم از این درختا رو یه جوری نقاشی کرد که هر کسی با داشتن این نقاشی بتونه بیاد این جا و از بین این همه درخت درست همون درخت رو پیدا کنه.»

من، همین درخت نقاشی شده‌ای که می‌بینیش، خدا رو دریا دریا شکر می‌کنم که با این اصول نقاشی نشده‌ام، یه وقت فکر نکنین از این می‌ترسم که اگه با این اصول نقاشی می‌شدم همه‌ی سگ‌های استانبول منو با یه درخت واقعی اشتباه می‌گرفتن و روم می‌شاشیدن‌ها، نه موضوع اینه که من نمی‌خوام خود یه درخت باشم، من می‌خوام مفهوم حقیقی وجود یه درخت باشم.





## فصل یازدهم نام من کارا

برفی که از سر شب شروع شده بود هنوز داشت می‌بارید و من هر چند دقیقه به بار نامهی شکوره رو دوباره می‌خوندم و تو اتاق خالی اون خونهی خالی خاله‌ی پدرم چپ و راست قدم می‌زدم و وول می‌خوردم و یه جا نمی‌تونستم بند بشم، به شمعدون که نزدیک می‌شدم زیر نور لرزون شمع‌ها حرفای نامهی شکوره با پیچ‌وتابی از راست به چپ انگار جلو چشم‌های من پشتک‌ووآرو می‌زدن و می‌خواستن اون لحظه‌ای که اون پرده کنار رفت و چهره‌ی اون عزیز با اون لبخند تلخ رو لباس جلوم ظاهر شد رو بهم یادآوری کنن. با دیدن اون چهره همه‌ی چهره‌هایی رو که تو هفت هشت سال گذشته از اون چهره تو ذهن داشتم فراموش کردم، چهره‌ای که سال‌به‌سال تغییر می‌کرد و اون لبای آلبالویش مُدام پهن‌تر می‌شد.

آخر شب که بالاخره به هر بدبختی که شده خوابم برده بود خواب دیدم که دارم ازدواج می‌کنم، با یکی که مطمئن بودم عاشقش هستم و اون هم عاشق منه. به این ترتیب تو اوج خوشبختی بودیم که رو پله‌های یه خونهی دو طبقه از این‌که شغل درست‌وحسابی ندارم با همون یکی بگومگو کردیم و هی

حرف زدیم و به هیچ تفاهمی نرسیدیم و یهو گرمای مطبوعی که از اون خوشبختی بهم دست داده بود یخ کرد و از خواب پریدم.

خوب می‌دونم که ریشه‌ی این کابوسا برمی‌گرده به فصل معایب ازدواج از کتاب *احیاءالموت* غزالی که شبایی که تو عربستان بی‌کار بودم می‌خوندمش، خوب که فکر می‌کنم یاد می‌آید که تو فصل مزایای ازدواج هم خیلی اغراق کرده بود اما هر چی به ذهنم فشار می‌آرم از اون همه مزایایی که تو اون کتابی که چندبارم خونده بودمش فقط دو تاش یاد می‌آد، یه مرد از وقتی که ازدواج می‌کنه خونه‌اش رو یکی براش مرتب می‌کنه اما رو پل‌های اون خونه‌ی دو طبقه که تو خواب دیدمش هیچ خبری از این نظم و ترتیب نبود، دو میش هم اینه که از شر سی و یک خواسته‌ی گناه‌آلود که مهم‌ترینش گشتن دنبال فاحشه‌ها تو کوچه پس‌کوچه‌های تنگ و تاریک بود راحت می‌شدی.

این حس رهایی با اون همه شاخ و برگی که تو اون کتاب توصیف شده بود، اون هم تو اون وقت شب، همه‌ی اون سی و یک خواسته رو به ذهنم آورد. برا این که از شر این خواسته‌ها خلاص شم مثل همیشه یه گوشه‌ی اتاق کز کرده بودم و داشتم ناخن‌هام رو می‌جویدم که خیلی نگذشته بود که در نهایت صداقت به این نتیجه رسیدم که من هیچ‌کدوم از اون سی و یک خواسته رو نمی‌خوام. فقط موضوع اینه که بعد از دوازده سال دوباره عاشق شدم.

رسیدن به این حس حیرت‌انگیز هیجان یا شاید هم ترس غریبی رو تو دلم برپا کرد، راه رفتنم شده بود درست مثل تکونای شعله‌ی شمع، لرزون لرزون تو اون اتاق خالی این‌ور و اون‌ور می‌رفتم و آرام و قرار نداشتم. از یه طرف می‌آد جلو پنجره و بهم لبخند می‌زنه و از طرف دیگه هم اون نامه رو می‌فرسته که متنش درست عکس این رفتارش رو می‌رسونه، این شکوره منظور واقعیش چیه؟ اگه دخترش واقعاً منو نمی‌خواد برا چی باباش منو دعوت می‌کنه خونه‌شون؟ این پدر و دختر دارن با من بازی می‌کنن انگار. بین

گوشه‌های اون اتاق از چپ به راست چلیپا قدم می‌زدم و انتظار داشتم که اون کفپوش چوبی زیر پام با اون صدای قرچ‌قروچش و اون در آهنی ساکت جلو روم و اون دیوار کاهگلی با اون صدای قرت‌قورت کرم‌های توشون که دورتادورم رو گرفته بودن تیق‌زنون هم که شده به سؤالات من جواب بدن.

به نقاشی‌یی که سال‌ها پیش کشیده بودمش نگاه می‌کردم. تصویری که شیرین رو نشون می‌داد در حالی که به عکس آویزون خسرو از یه درخت نگاه می‌کنه و عاشقش می‌شه، این نقاشی رو از رو نقاشی‌های کتابی که از تبریز برا شوهرعمه فرستاده بودن کپی کرده بودم. با نگاه به اون نقاشی مثل همه‌ی دفعاتی که تو چند سال گذشته به یاد می‌آوردمش از این‌که چه قدر ساده و ابلهانه ابراز عشق کرده بودم خجالت می‌کشیدم اما از طرفی هم اون منو می‌برد به خاطرات خوش جوونیم که همین برام کافی بود که تا خود صبح از جلو چشم تکونش ندم. طرف‌های صبح که عقم داشت برمی‌گشت سر جاش کارای دیروز شکوره رو یه حمله‌ی درست و حسابی دیدم تو شطرنج عشق ماهرانه‌ای که بهرام طراحی کرده بود که برای همین نشستم و زیر نور لرزون اون شمع‌ها برا نامه‌ی شکوره جواب نوشتم.

کار نامه که تموم شد خوابم برد، بیدار که شدم نامه رو گذاشتم زیر پالتوم، روی سینه‌ام، و رفتم تو کوچه و ساعت‌ها قدم زدم. کوچه‌های تنگ استانبول زیر برف گشادتر به نظر می‌اومدن و از ازدحام همیشگی جمعیت هم هیچ خبری نبود، همه‌چی درست مثل زمان بچگی هام بود، ساکت و بی حرکت. بچه که بودم زمستونا اون هم روزای برفیش کلاغ‌ها با این‌که همه‌ی باغچه‌ها و پشت‌بوما و حتا گندابای این شهر رو فتح می‌کردن اما نه قارقار پیروزی اونا بلند می‌شد نه پیچ‌پیچ مردم شکست‌خورده‌ای که از سوز سرما — شاید هم از ترس کلاغا — تو خونه‌هاشون کز کرده بودن و جرئت بیرون اومدن نداشتن، فقط سوز بود و سکوت. همون‌طور که شوهرعمه ازم خواسته بود داشتم می‌رفتم نقاش‌خونه‌ی دربار و از این‌که اون‌جا هم مثل این کوچیه‌ها ساکت و

خلوت باشه هیجان ورم داشته بود و صدای قدم‌هام رو رو برف‌ها می‌شنیدم و بخاری رو که از سوراخای دماغم بیرون می‌زد می‌دیدم و ناخودآگاه سرعتم هی بیشتر می‌شد. وارد محله‌ی یهودی‌ها که شدم یه پسر بچه رو فرستادم سراغ استر که تصمیم گرفته بودم نامه رو از طریق اون بفرستم برا شکوره و گفتم ازش پرسه قبل از نماز ظهر کجا می‌تونم بینمش.

هنوز به ظهر خیلی مونده بود برا همین هم تصمیم گرفتم اول برم سراغ عمارت نقاش‌خونه که درست پشت مسجد ایاصوفیه بود. بچگیم یه دوره اون‌جا شاگردی کرده و بعدها هم که بزرگ‌تر شدم به‌واسطه‌ی شوهر عمه رفت‌وآمد داشتم به اون‌جا. به‌جز قندیل‌های یخی آویزون از قرنیز لب بام هیچ تغییری تو ساختمون دیده نمی‌شد.

یه شاگرد جوون و خوش‌قیافه جلو و منم پشت‌سرش از بین استادای بخش جلدسازی که سرتاپاشون بوی شدید صمغ و سریش می‌داد و سرشون رو برگردونده بودن که ما رو ببینن و نقاشای طبقه‌ی پایین که علی‌رغم سن کم پشت‌شون قوز کرده بود و بچه شاگردای نوجوون‌شون که چشم‌های خواب‌آلودشون به شعله‌ی اجاق بود و کاسه‌های رنگی رو که بین زانوهایش گرفته بودن هم می‌زدن عبور کردیم. کنج طبقه‌ی بالا یه نقاش پیر یه تخم شترمرغ رو با احتیاط کامل بغل کرده بود و داشت رنگش می‌زد، کنارش هم یه عمویی داشت با ذوق و شوق تموم روی اشکاف یه میز نقاشی می‌کرد، یه شاگرد جوون هم داشت با دقت تموم اونا رو دید می‌زد. از دری که نیمه‌باز بود چندتایی شاگرد کم‌سن و سال دیده می‌شدن که به‌خاطر اشتباه‌شون تو رنگ‌گذاری داشتن تنبیه می‌شدن به این ترتیب که یه سری کاغذ رنگی رو گرفته بودن درست جلو چشاشون و سعی می‌کردن با تکونایی که فوت استاد به کاغذ می‌داد دماغ‌شون رنگی نشه. تو یه حجره هم یه شاگرد، غمگین و محزون، رنگ و نقش و نقاشی رو فراموش کرده بود و داشت از پنجره‌ی حجره کوچه‌ای رو تماشا می‌کرد که چند لحظه پیش با هیجان ازش گذشته

بودم. از حجره‌های دیگه که درهاشون چارتاق باز بود نقاشای جوونی که یا مشغول نقاشی بودن یا داشتن رنگ درست می‌کردن یا این‌که قلم‌موهاشون رو می‌شستن منو به چشم یه رقیب یا حتا یه دشمن نگاه می‌کردن.

از یه سری پله‌های یخ‌زده‌ی یه نیم‌طبقه‌ی دیگه رفتیم بالا و از تو رواقی که دورتادور نمای روبه‌حیاط طبقه‌ی دوم رو پوشونده بود رد شدیم، اون پایین تو حیاط مرکزی پر که از برف بود دو تا بچه که با این‌که روپوش‌های پشمی تن‌شون بود ولی داشتن از سرما به خودشون می‌پیچیدن منتظر یه چیزی بودن انگار، شاید هم تنبیه. با دیدن اونا یاد دوران شاگردی خودم افتادم، دوره‌ی ما هر شاگردی که تنبلی می‌کرد یا مثلاً رنگ گرون‌قیمتی رو حروم می‌کرد می‌بستنش به فلک و تا خون کف پاش دربیاد می‌زدنش.

وارد اتاقی شدیم که حسابی گرم بود، چندتا نقاش خیلی راحت چارزانو نشسته بودن کنار هم و داشتن نقاشی می‌کردن اما اونا کسایی نبودن که من دنبال‌شون بودم، اونا نقاشایی بودن که تازه دوره‌ی شاگردی‌شون تموم شده و مثلاً استاد شده بودن. این اتفاق که از صبح تا حالا با هیجان کامل منتظر دیدنش بودم از اون‌جایی که استادای اصیل — همون استادایی که استاد عثمان روشون اسمای مستعار گذاشته — از چند وقت پیش به دستور پادشاه تو خونه‌هاشون کار می‌کردن اصلاً شبیه تالار اصلی نقاش‌خونه‌ی دربار یه پادشاه بزرگ و باشکوه نبود که شبیه شاه‌نشین کاروانسراهایی بود که تو کوهستان‌های دورودراز شرق زیاد دیده بودم ازش.

حواسم به همون نقاش‌های تازه‌استادشده بود که یهو رئیس نقاش‌خونه، استاد عثمان، از پشت یه تابلو بزرگ نقاشی که پشت به من گوشه‌ی راست اتاق بود مثل دراومدن یه دیو از تو سایه هن‌وهون‌کنون از پشت اون تابلو دراومد، بعد از پونزده سال این اولین بار بود که می‌دیدمش. تو ایام سفر هر وقت به نقش نقاش فکر می‌کردم استادای بزرگی مثل استاد بهزاد تو ذهنم نقش می‌بستن. استاد عثمان یکی از همون استادها بود، زیر نور سفیدی که از

انعکاس برف حیاط مرکزی از پنجره‌ی رو به مسجد ایاصوفیه وارد اتاق می‌شد و با اون لباس یک‌دست سفیدی که به تن داشت انگار که خیلی وقت پیش از اینا قاطی اشباح شده بود و خودش خبر نداشت. دستش رو که پراز لکه‌های رنگی بود بوسیدم و خودم رو معرفی کردم و بهش گفتم که بچگیم چند سالی شاگردیش رو کردم، همون موقع که شوهرعمه منو سپرده بود اون‌جا که نقاش بشم، اما من قلم رو ترجیح دادم و رفتم سراغ خطاطی، راست یا دروغ گفت که یادش می‌آد. بعد هم بهش توضیح دادم که این سال‌های اخیر همه‌اش سفر بودم و تو شهرهای شرقی کتابت و دفترداری می‌کردم، تبریز که بودم به‌اتفاق سرهت پاشا و پاشاهای دیگه با اجیر کردن خطاط‌ها و نقاش‌های به‌نام و بی‌نام کتاب درمی‌آوردیم، اما تو شهرای بغداد و حلب و وان و تفلیس فقط خطاطی می‌کردم. حتا جنگ‌هایی رو هم که دیده بودم براش تعریف کردم.

استاد عثمان گفت: «آه، تفلیس»، بعد به شاخه نوری که از زیر پرده‌ی پنجره‌ی روبه‌باغچه‌ی برف‌گرفته‌ی نقاش‌خونه وارد اتاق می‌شد نگاهی کرد و ادامه داد: «اون‌جا فکر کنم الان یه متری برف اومده باشه نه؟»

رفتارش درست مثل رفتار نقاشای قدیمی ممالک عجم بود، همونا که اون‌قدر نقاشی می‌کنن تا چشم‌هاشون کور می‌شه و اون‌قدر زنده می‌مونن که دیگه به‌راحتی نمی‌شه گفت زنده‌ان یا مرده و تازه اون‌وقت می‌شن خوراک مردم برا ساختن افسانه‌های بی‌شاخ‌و‌دم در موردشون. از اولین نگاه به چشاش، که مثل چشای اجنه برق می‌زد، فهمیدم به شدت از شوهرعمه متنفره و به من هم مشکوک. دوباره شروع کردم به تعریف کردن از این‌ور اون‌ور و بهش گفتم که تو صحرای عربستان یه هم‌چین برفی رو — برفی که گنبدای خاکستری ایاصوفیه رو کاملاً سفید کرده بود — مگه مردم تو رؤیاهشون ببینن، وقتی توی تفلیس برف می‌آد زن‌ها می‌رن زیر برف و شروع می‌کنن به شستن لباس و خوندن ترانه‌هایی در وصف گل‌های وحشی و بچه‌ها هم دور از

چشم مادرهاشون گلوله‌های برفی رو می‌ذارن زیر بالش‌هاشون که خورشید نتونه آب‌شون کنه.

گفت: «تو این بلاد و ممالکی که می‌گی نقاش‌ها و خطاط‌ها چه می‌کردن؟ چی می‌نوشتن؟ چی می‌کشیدن؟»

نقاش جوونی که گوشه‌ی اتاق داشت رو یه صفحه جدول می‌کشید و تا الان تو عوالم خودش بود نگاهش رو از رو رحلی که جلوش بود گرفت و انگار بخواد به من بگه «این همون چیزیه که باید از اولش تعریف می‌کردی»، به بقیه‌شون که زل زده بودن تو چشای من پیوست. هیچ شکی نداشتم که بیشتر این‌ها نمی‌دونن بقال سر کوچه‌شون کیه و با سبزی‌فروش بغل‌دستیش چرا قهره و نون تو محل‌شون قرصی چنده خوب می‌دونن که نقاشای تبریز و قزوین و شیراز و بغداد چی می‌کشن و فلان خان و پادشاه و شاه و شاهزاده‌ی عجم برا هر صفحه کتاب چند سکه پاداش می‌ده، آخه اخباری از این‌دست به سرعت و با بین این جمعیت شایع می‌شه. اما با همه‌ی این حرف‌ها تعریف کردم براشون برا این‌که من از اون‌جا اومده بودم، از شرق، جایی که سربازها همیشه‌ی خدا در حال جنگ‌ان، شاهزاده‌ها همدیگه رو خفه می‌کنن و پادشاه‌ها شهرهای جدید همدیگه رو به آتیش می‌کشن، روزی نیست که خبری از جنگ یا صلح نباشه، جایی که صدها ساله بهترین شعرها سروده می‌شه و بهترین نقش‌ها کشیده می‌شه.

گفتم: «همون‌طور که می‌دونین شاه تهماسب که پنجاه و دو سال پیش به تخت پادشاهی نشسته و این سال‌های اخیر علاقه‌اش به خط و نقش و کتاب رو از یاد برده و به جماعت شاعر و خطاط و نقاش پشت کرده بود پارسال مُرد و پسرش اسماعیل جای اون رو گرفت. شاه جدید هنوز به تخت نشسته دستور داد برادرهاش رو گردن بزنن و بیشترِ پسرعموهاش رو کور کنن، به‌خاطر همین اخلاقش بود که بیست سال گذشته رو به دستور باباش تو زندون بود و باز به‌خاطر همین اخلاقش بود که دشمن‌هاش امونش ندادن و

مسمومش کردن و از شرش خلاص شدن و به جاش برادر بزرگ ترش سلطان محمد خدابنده‌ی نیمه‌دیوونه رو نشوندن به تخت پادشاهی. تو این دوره بود که هر شاهزاده‌ای یه گوشه‌ی مملکت ادعای پادشاهی کرد و برا به دست گرفتن قدرت شروع کرد به جنگیدن با دیگر مدعی‌ها که حتا دامنه‌ی این جنگ به مرزهای ما و ازبک‌ها هم کشیده شد، خلاصه‌اش کنم این که کل مملکت عجم زیر آتیش جنگ‌های داخلی با خاک و خاکستر یکسان شد. حالا این پادشاه کور نیمه‌دیوونه برا کتابت و نقاشی نه تو خزانه‌اش سکه‌ای داره و نه تو دلش ذوقی. به این ترتیب همه‌ی اون نقاش‌های افسانه‌ای قزوین و هرات که تو نقاش‌خونه‌ی شاه تهماسب معجزه‌ها خلق می‌کردن، همون نقاش‌هایی که زیر قلم موهاشون اسب‌ها چهارنعل می‌تاختن و پروانه‌ها از صفحه‌ی کاغذ کنده می‌شدند و به پرواز درمی‌اومدن، همه‌ی اون جلدسازها و خطاط‌ها و تذهیب‌گرها شدن آدمای بی‌کسب و کاری که نه نونی دارن که غذاشون بشه و نه کلبه‌ای که سرپناه‌شون. چندتا شون رفتن شمال پیش شعبانی‌ها و یه عده‌شون رفتن هند و بعضی‌هاشون هم اومدن این جا استانبول. یه چندتا هم موندن همون جا پیش همون شاهزاده‌ها که به خون هم تشنه بودن و ته کارشون شد این که تو کتابایی به اندازه‌ی کف دست سه چهارتا گل و بتّه بکشن و به جای آب‌طلا با شیریه‌ی گندم جلاشون بدن، بقیه هم رفتن سراغ شغل‌های دیگه. به دنبال همین کارهای سطح پایین که به سفارش همون شاهزاده‌های بیمار یا هر کس دیگه‌ای که اندک پول و پله‌ای داشت حتا نظامی‌های بی‌ذوق و سلیقه همه‌جا پر شد از کتاب‌های ارزون‌قیمتی که یه ذره هم ارزش هنری ندارن.»

«می‌گن استاد بزرگ صادق‌خان کل کتاب عجایب‌المخلوقات رو برا یه نظامی ازبک کار کرده فقط به اجرت چهل سکه. حوالی همین ارزروم خودمون تو چادر یه افندی که از هنر هیچ بویی نبرده بود یه مجموعه نقاشی دیدم پر از تصاویر مستهجن که زیر چندتا شون امضای استاد سیاوش بود.



استادایی هم که هنوز برای هنرشون اندک ارزشی قائلان روی آوردن به کشیدن و فروختن تک صفحه‌هایی که به هیچ قصه‌ای تعلق ندارند، آگه صد سال هم به این تک صفحه‌ها نگاه کنی عمراً آگه بفهمی کجای کدوم قصه‌ان، فقط به خاطر خود نقاشی، زیبایی نهفته در ذات نقاشی — مثلاً می‌گن این نقاشی واقعاً وجود یه اسب رو نشون می‌ده و زیبا هم نشون می‌ده — است که این تک صفحه‌ها خریده می‌شن، برا همین هم صحنه‌های رزمی و بزمی به یه اندازه طرف‌دار داره. برای کشیدن یه صحنه‌ی پرازدحام رزمی با تموم جزئیاتش فقط سیصد سکه نقره می‌دن تازه اونم آگه خوش اقبال باشی و کسی بهت سفارش بده. بعضی‌ها هم برای این‌که کارشون ارزون دربیاد و بتونن براش مشتری پیدا کنن مجبور می‌شن رو کاغذای بی‌رنگ‌وروی آهارنشده‌ی جلاندریده سیاه‌قلم نقاشی کنن.»

استاد عثمان گفت: «یه تذهیب‌گر داشتیم هنرمند هنرمند، خوش‌بخت خوش‌بخت. تو کارش به قدری ظرافت به خرج می‌داد که اسمش رو گذاشته بودیم ظریف افندی. اما آخرش اون هم ما رو ترک کرد و رفت، شیش روزی می‌شه که ازش خبری نیست.»

گفتم: «آدم چه‌طور دلش می‌آد این نقاش‌خونه رو که رنگ و بوش برا هر نقاشی مثل رنگ و بوی خونه‌ی پدری می‌مونه ترک کنه و بره.»

گفت: «چهارتا از استادای جوون که از بچگی پیش خودم شاگردی می‌کردن، پروانه و زیتون و لک‌لک و همین جناب ظریف افندی به دستور پادشاه چند وقته که تو خونه‌هاشون کار می‌کنن.»

علی‌الظاهر این دستور برای این صادر شده بود که این نقاش‌ها فارغ از تشریفات دربار تو خونه‌های خودشون راحت‌تر پردازن به‌کار سورنامه‌ای که کل نقاش‌خونه برای درست کردنش بسیج شده بودن. پادشاه این‌بار برای افرادی که روی کتاب خاصی مشغول بودن جای خاصی تو محوطه‌ی دربار مشخص کرده و دستور داده بود که هر کسی تو خونه‌ی خودش کار کنه، برای

جفت‌مون کاملاً مشخص بود که این دستور به‌خاطر کتابی که شوهر عمه صحبتش رو می‌کرد صادر شده اما نه من به روم می‌آوردم نه اون. تازه فقط این نبود که، نصف حرف‌های استاد عثمان نیش و کنایه بود نصف دیگه‌اش هم ایما و اشاره.

استاد عثمان خطاب به یه نقاش پریده‌رنگ گوژپشت گفت: «نوری افندی، برای "کارا" چلبی یه صورت‌وضعیت ارائه می‌دی؟»

ارائه‌ی صورت‌وضعیت مراسمی بود جهت ارائه‌ی کارنامه‌ی نقاش‌خونه به پادشاه که هر دو ماه یک‌بار خصوصاً مواقعی که به دلایل مختلف پادشاه از نزدیک به روند کارا نظارت می‌کرد صورت می‌گرفت که طی این مراسم گروه سه‌نفره‌ی رئیس کتابخونه‌ی دربار — استاد لقمان — رئیس خزانه‌داری — کاظم افندی — و رئیس نقاش‌خونه — استاد عثمان — برای پادشاه توضیح می‌دادن که طی روزهای گذشته چه صفحه‌هایی از چه کتابی کار شدن، چه کسی نقاشی کرده، چه کسی تذهیب رو انجام داده، چه کسی رنگا رو درست کرده و در مجموع همه‌ی نقاش‌ها، جدول‌کش‌ها، تذهیب‌گرها، جلدسازها و خلاصه تک‌تک هنرمندهای نقاش‌خونه‌ی دربار که هر کدوم‌شون از هر انگشت‌شون ده‌تا هنر می‌باره مشغول چه کاری هستن.

استاد لقمان رئیس کتابخونه‌ی دربار که اغلب کتابایی رو که تو نقاش‌خونه کار می‌شد کتابت می‌کرد دیگه از دست و پا افتاده و عملاً خونه‌نشین شده بود، استاد عثمان هم که این اواخر همیشه‌ی خدا تو غباری از عصبانیت و ناراحتی گم بود و کاظم افندی رئیس خزانه‌داری هم که بابت رتق‌وفتق حساب‌های این جنگ اخیر سرش حسابی شلوغ بود و وقت سر خاروندن هم نداشت، پروانه و زیتون و لک‌لک و ظریف افندی، چهار استادی که اسم مستعار داشتن، هم که به دستور پادشاه خیلی وقت بود که تو خونه‌هاشون کار می‌کردن، برای همین می‌شه گفت که این رسم دیگه عملاً منسوخ شده بود اجرای یه تقلید آبکی از اون راستش یه کم بهم برخورد. مثل بیشتر نقاش‌ها

نوری افندی هم قبل از این که تو هنر به جایی برسه یا لااقل از زندگی معمولی لذتی ببره بی خود و الکی پیر شده بود، البته به قول خودش این همه سال که رو تخته نقاشی دولا راست می شد الکی پشتش گوژ نشده بود و از هر اتفاقی که تو نقاش خونه می افتاد خیر داشت و دقیقاً می دونست که چه کسی رو چه صفحه ای از چه کتابی مشغول چه کاریه.

به این ترتیب صفحات افسانه ای سورنامه رو که مربوط به جشن ختنه ی شاهزاده های پادشاه مون بود برای اولین بار با هیجان کامل دیدم، قصه ی این جشن ختنه ی پنجاه و دو روزه رو که همه ی اهل استانبول از هر صنف و رده ای توش شرکت داشتن موقع اقامتم در مملکت عجم شنیده بودم و حتا می دونستم که قراره کتابی در رابطه با همین جشن ساخته بشه.

تو اولین نقاشی یی که دیدم جهان شاه پادشاه مون رو ایوان شاهی قصر مرحوم ابراهیم پاشا نشسته و با نگاه فاخر جشنی رو که اون پایین تو میدون اسب دوونی برگزار می شد تماشا می کرد، با این که صورتش به شکلی نبود که بتونه اون رو از بقیه متمایز کنه اما درست و حسابی و باسلیقه کشیده شده بود. از سمت چپ نقاشی پادشاه مون که ورق می زدی یه نقاشی دو صفحه ای بود که تو صفحه ی راستش زیر هلالی پنجره ها، وزرا و سفرای عجم و تاتار و ونیز و چند مملکت فرنگی دیگه کشیده شده بودن که برخلاف نقاشی پادشاه این یکی باعجله و بی وقفه کار شده بود، چشم های شخصیت به هیچ نقطه ی خاصی متمرکز نشده بلکه هر کدوم به حرکتی تو میدون دوخته شده بودن. تو صفحات بعدی با این که طرح دیوارها و کف پوش ها و درخت ها فرق می کرد اما چون جایگیری شخصیت ها و ترکیب کلی تغییری نکرده بود کسی که صفحات پرنقش و نگار اون سورنامه رو ورق می زد تصاویر کاملاً متفاوتی رو از میدون اسب دوونی می دید با رنگ بندی های کاملاً متفاوت که تو همه شون همون میدون بود با همون ازدحام و همون پادشاه با همون نگاه فاخر رو به میدون.

دقت که می کردی اون پایین تو میدون اسب دوونی صدها نفر رو می دیدی که کاسه به دست از سروکول هم بالا می رفتن تا از اون گاو نر بریون شده سهم بیشتری گیرشون بیاد و با ترس و تعجب پرنده ها و خرگوش های کباب شده ی بیشتری رو از تو شکم گاو بیرون بکشن. تو یکی از ارابه هایی که هر کدومشون به نمایندگی از طرف یه صنف از جلو پادشاه رژه می رفتن مسگرایی رو می دیدی که چکش های بزرگشون رو همچین رو سینه ی لخت شاگرداشون که رو ارابه ها دراز کشیده بودن بالا و پایین می کردن که انگار دارن رو سندون های سنگین فلزی مس می کوبن، چکش ها به سینه ی شاگردها نزدیک می شدن ولی اصابت نمی کردن و هیچ آسیبی به اونا نمی رسوندن. ارابه ی بعدی مال شیشه گرها بود که حین حرکت ارابه مشغول کشیدن درختای سروناز و گل های میخک رو جام های شیشه ای بودن. ارابه ی آخری که توش انواع کلون های پاکتی و بنددار با قفل های زبونه ای و دنده دار به نمایش گذاشته شده بود مال قفل سازهای پیری بود که از دست این درهای جدید که نیازی به قفل و کلون نداشت شکایت کنون رد می شدن. پشت سر ارابه ها شکر فروش ها بودن که خورجین شترهاشون پر از شکر بود و دست هر کدومشون یه قفس با یه طوطی از این هندی هاش، شتربان ها آواز می خوندن و طوطی ها ادای اونا رو درمی آوردن. تو نقاشی یی که شعبده بازها رو نشون می داد هر سه تا استاد، پروانه و لک لک و زیتون دستی داشتن، یکی از شعبده بازها رو نوک یه سرنیزه یه تخم مرغ رو همچین می چرخوند که انگار من بخوام رو سنگ مرمر این کارو انجام بدم، یکی هم کنارش دف می زد. ناخدا علی پاشا کافرهایی رو که تو دریاها به اسارت گرفته بود مجبور کرده بود که رو یکی از ارابه ها یه کوه بزرگ گلی مثل کوه های مملکت خودشون درست کنن و بعد ارابه رو درست وقتی که داشت از جلو پادشاه رد می شد به وسیله ی باروتی که توش جاسازی شده بود منفجر کنن تا به این وسیله به پادشاه نشون بده که مملکت این کافرا رو چه طوری با توپایی که داره منفجر

کرده و تیکه پاره می‌کنه، این ادا اطوارهای ناخدا آن قدر دنگ و فنگ داشت که یک صفحه‌ی کامل از اون سورنامه رو به خودش اختصاص بده. تو یه صفحه هم قصابای ساپوربه‌دستی رو می‌دید که رنگ لباس‌هاشون سرخ و بادمجونی بود و مثل خانوما به صورت‌هاشون ریش که هیچ حتا سیل هم نداشتن و داشتن به گوشت صورتی‌رنگ گوسفندهای پوست‌کنده‌ای که از چنگک‌ها آویزون بود لبخند می‌زدن. تو صفحه‌ی بعدی شیرایی که با غل و زنجیر به حضور پادشاه آورده شده بودن از این‌که رام‌کننده‌ها با این‌ور اون‌ورشون ور می‌رفتن و مسخره‌شون می‌کردن که مثلاً اینا عصبانی شده و نعره بزنان حسابی عصبانی شده و چشاشون پر از خون شده بود اما از نعره خبری نبود و نمی‌دونم چرا تماشاچی‌ها هم مُدام داشتن رام‌کننده‌ها رو تشویق می‌کردن. درست صفحه‌ی بعد این نقاشی هم همون شیرا رو که از قضا نماد اسلام هم هستن با هیبت تموم کشیده بودن که داشتن خوکای سرخ و خاکستری رو که از قضا اونا هم نماد کفر هستن دنبال می‌کردن. تو نقاشی بعدی یه ارابه شبیه دکان سلمونی‌ها تزئین شده بود و با رقص و آواز از جلو پادشاه رد می‌شد که سلمونی از سقف این به اصطلاح سلمونیش رو به پایین از پاهاش آویزون شده بود و داشت سر مشتری رو می‌تراشید، شاگردش هم که سرتاپا سرخ پوشیده بود تو یه دستش یه آینه‌ی قاب‌نقره‌ای و دست دیگه‌اش هم یه کاسه‌ی مسی با یه قالب صابون معطر توش و ایستاده بود جلو مشتری، بعد از این‌که یه دل سیر به این نقاشی نگاه کردم پرسیدم که این اثر شاهکار کدوم نقاشه؟

«یه نقاشی با اتکای به زیباییش باید برای هر انسانی یادآور عشق و وجدان و ایمان به خداوند باشه، با توسل به رنگبندی ظریف و دقیقِ عالمِ قدرت لایزال خداوند رو نشون بده. این‌که نقاشش کی باشه چه اهمیتی داره.»

فکر کنم فهمیده بود که شوهر عمه منو برا کشف یه چیزایی فرستاده اون‌جا برای همین هم داشت این‌جوری قلبه سلمبه حرف می‌زد، شاید هم واقعاً آدم

ظریف و نکته‌بینی بود این نوری افندی، و شاید هم فقط داشت حرفای استاد عثمان رئیس نقاش‌خونه رو بلغور می‌کرد، نمی‌دونم.

ازش پرسیدم: «همه‌ی این تذهیب‌ها کار ظریف افندیه؟ حالا که اون نیست کی به جاش کار می‌کنه؟»

تا نوری افندی جواب منو بده از در نیمه‌بازی که به حیاط مرکزی باز می‌شد یه صداهایی اومد، مثل صدای گریه‌زاری بچه‌ها. در رو باز کردم و دیدم اون پایین یکی از سرگروه‌ها دوتا از شاگردا رو که دم در خروجی نقاش‌خونه که اگه اشتباه نکنم تو جیب یکی شون پودر لاجورد و اون یکی دیگه از این کاغذایی که با آب طلا روکش شدن پیدا شده بود — شاید هم یه چیز دیگه، از اون بالا نمی‌شد به‌خوبی تشخیص داد — بسته بود به فلک و پاهای لخت اون بچه‌ها از سرما می‌لرزید و نقاش‌های جوونی که فرصتی برای از زیر کار دررفتن پیدا کرده بودن به بهونه‌ی تماشا داشتن می‌دویدن سمت در خروجی.

نوری افندی که هنوز داشت با احتیاط رفتار می‌کرد گفت: «تا بچه‌ها زمین میدون این دوتا صفحه رو با جزئیاتی که استاد عثمان گفته کار کنن برادرمون ظریف افندی هم برمی‌گرده و تذهیبش رو انجام می‌ده انشاءالله. استاد عثمان از ظریف افندی خواسته بود که خاک زمین میدون اسب‌دوونی رو تو هر صفحه با یه رنگ کاملاً متفاوت کار کنه، سرخ روناسی، سبز مغزپسته‌ای، زرد زعفرونی، خاکستری گردن‌غازی. برا این‌که بیننده تو همون صفحه‌ی اول می‌فهمه که این جا میدون و زمینش خاکیه دیگه حالا تو صفحات دوم و سوم برای تنوع و سرگرمی هم که شده می‌خواد که رنگ‌های دیگه‌ای ببینه. صفحات نقاشی برای اینه که بیننده رو شاد کنه، سرگرمش کنه.» یه کم اون طرف‌تر از ما روی رحلی بزرگ یه نقاشی نیمه‌کاره بود که از همین الان معلوم بود نقاشش نقاش ماهریه، طرف داشته اعزام نیروی دریایی به میدون جنگ رو برای یه ظفرنامه کار می‌کرده که با شنیدن صدای جیغ‌وداد دوستاش زیر ضربه‌های ترکه‌ی فلک رو پاشنه‌هاشون نقاشی رو ول کرده و دویده بود

سمت در که اونا رو تماشا کنه. ناوگان اون نقاشی که معلوم بود از رو الگوهای مختلف کشتی‌های جنگی زمان‌های مختلف کپی شدن انگار نه انگار که رو آب دریا باشن، نه تکونی نه حرکتی. تختی چون سنگ بادبونها‌های اون کشتی‌ها فکر نکنم از این بود که تو الگوها هیچ بادی نمی‌وزیده، بلکه بیشتر بهش میومد که از بی‌کفایتی نقاشش باشه. الگوها نمی‌دونم از کدوم کتاب یا شاید هم دفتر نقاشی وحشیانه بریده شده و میخ شده بودن بالای رحل، هیچ‌وقت از این کار خوشم نیومده. معلوم بود که استاد عثمان دیگه حواسش به خیلی چیزا نیست.

به تخته‌ی نقاشی خود نوری افندی که رسیدیم یه تذهیب طغری رو با افتخار نشون داد و گفت که سه هفته است روش کار می‌کنه و امروز دیگه تقریباً کارش تمومه. به اون طغری که برا این که معلوم نشه برای چه کسی و به چه منظوری قراره فرستاده بشه روی کاغذی کشیده شده بود که هنوز حاشیه‌نویسی نشده با احترام نگاه کردم، البته به احترام نوری افندی آخه کارش خیلی هم دیدن نداشت. تو شرق خیلی دیده بودم که شاهزاده‌ها و وزرای ابله با دیدن یه همچین هدیه‌هایی دست از عصیان و سرکشی می‌کشن.

بعدش آخرین شاهکارای استاد جمال خطاط رو که تازه تموم کرده و تحویل نقاش خونه داده بود دیدیم اما برا این که مخالفت خودمون رو با دشمن‌های رنگ و نقش نشون بدیم که می‌گن هنر اصلی خطاطیه و نقاشی فقط به درد پر کردن حاشیه‌ی صفحات خطاطی می‌خوره از جلو اون کارا سریع رد شدیم.

تو بخش جدول‌کش‌ها و حاشیه‌بندها استاد ناصر جدول‌کش رو دیدیم که یه صفحه از خمسه‌ی نظامی رو که از زمان پسرای تیمور به‌جا مونده بود، همون صفحه که نشون می‌داد شیرین زمین خورده و دامنش بالا رفته و خسرو داره پاهای لخت اون رو نگاه می‌کنه، جلوش گذاشته بود و داشت به بهونه‌ی تعمیر پاهای لخت شیرین رو نوازش می‌کرد.

نزدیک پله‌های طبقه‌ی پایین یه استاد نیمه‌کور نود و دوساله که ادعا می‌کرد شصت سال پیش تبریز که بوده شخصاً دست‌های استاد بهزاد رو بوسیده و با چشم‌های خودش دیده که اون استاد بزرگ و افسانه‌ای کور شده و جز این هیچ حکایتی برای تعریف کردن نداشت با دستای لرزون خودش قلمدون خاتم‌کاری شده‌ای رو که قرار بود تا سر ماه بعد کارش تموم شه و به‌عنوان عیدی به پادشاه هدیه بشه بهم نشون داد.

حجره‌های تنگ و تاریک طبقه‌ی پایین رو که نزدیک هشتاد نفر از بخش‌های مختلف نقاش‌خونه اون‌جا مشغول بودن سکوت مرموزی فراگرفته بود، خوب می‌دونستم که این سکوت مال بعد از مراسم تنبیه آخه صحنه‌های مثل این قبلاً هم دیده بودم. تک‌خنده‌های اعصاب‌خردکن و شوخی‌های زیرلبی بی‌مزه‌ی استادای جوون، فس‌فس‌های شاگردی که تنبیه شده بود و خنده‌های یواشکی دوتا از شاگردا که حکایت خنده‌دار بی‌ربطی یادشون افتاده بود، تنها چیزایی بودن که برای لحظاتی این سکوت رو به‌هم می‌زدن. استادای پیر هم با دیدن این صحنه‌ها یاد کتکی می‌افتادن که تو ایام شاگردی خودشون از دست استاداشون نوش جون می‌کردن و آه حسرتی سر می‌دادن که کم از خرناس نبود. استاد نیمه‌کوری که نود و دو سالش بود به نکته‌ی بسیار عمیقی اشاره کرد و گفت: «سکوت این‌جا رو می‌بینی که به دور از همه‌ی جنگ‌ها و زیور و شدن‌های دنیا برقراره، قبل از قیامت هم یه سکوتی مثل این دنیا رو فرامی‌گیره»، بعدش یه چندتا هن‌وهون کرد و کله‌اش رو تو تموم جهات ممکن تکونی داد و گفت: «نقاشی سکوت عقل و موسیقی چشم‌هاست.»

وقتی که برای خداحافظی دست‌های استاد عثمان رو می‌بوسیدم علاوه بر حس احترام یه حس دیگه هم بهم دست داده بود که حسابی روحم رو تکون می‌داد، از جنس حس یه گناهکار که جلو یه فرشته، یه روح پاک، معذب و متحیر مونده باشه، یه چیزی تو مایه‌های عذاب وجدان همه‌اش تقصیر شوهر عمه بود که برای رقابت با استاد عثمان مخفیانه آشکارا از استاد عثمان تقلید می‌کرد.



همون لحظه تصمیم گرفتم این آخرین باری باشه که این استاد بزرگ رو می بینم و برای این که از من خوشش بیاد و خوشحالش کرده باشم ازش یه سؤال پرسیدم: «استاد بزرگ، شما که سرور همه‌ی ما هستین بفرمایین چی هست که یه نقاش خاص رو از باقی نقاش‌ها متمایز می‌کنه؟»

انتظار داشتم رئیس نقاش‌خونه که حتماً به سؤالات چاپلوسانه‌ای از این دست عادت داره به سؤال من اهمیتی نده و برای دک کردن من یه چیزایی همین طوری الکی سرهم کنه که اون با جدیت تموم گفت: «هیچ چیز به‌تنهایی نمی‌تونه یه نقاش خاص رو از نقاشای بی‌استعداد و بی‌اعتقاد متمایز کنه. معیارها با گذشت زمان تغییر می‌کنن. عکس‌العمل یه نقاش با تموم تعهدات اخلاقی و استعداد هنریش در برابر خطراتی که هنرمون رو تهدید می‌کنه از همه چیز مهم‌تره. اگه امروز من واقعاً می‌خواستم پی ببرم که یه نقاش جوون چه قدر می‌تونه خاص باشه ازش سه تا سؤال می‌کردم.»

«می‌شه بنده‌ی حقیر رو مورد لطف خودتون قرار داده و...»

«با توجه به این جو جدید، تحت تأثیر چینی‌ها و فرنگی‌ها، آیا به این فکر می‌کنه که یه روش شخصی یا یه سبک خاص تو کاراش داشته باشه؟ چون یه نقاش باید با هر ادواطواری که می‌شه خودش رو از مردم جدا کنه و هی زور بزنه تا مردم به‌محض دیدن کارش بفهمن که کار اونه و مثل فرنگیا دوست داره با فیس و افاده کارش رو امضا کنه؟ اگه جوابش آره بود اول از همه ازش می‌پرسیدم که این سبک و سیاق شخصی به‌نظر اون چی هست اصلاً؟»

با احترام پرسیدم: «و سؤال بعدی.»

«همه‌مون می‌دونیم که وقتی فلان پادشاه که فلان کتاب رو سفارش داده بمیره اون کتاب می‌افته دست یکی دیگه و این یکی دیگه جلد کتاب رو عوض می‌کنه و یا حتا کل کتاب رو تیکه‌پاره می‌کنه و نقاشیش رو تو یه کتاب دیگه با یه موضوع دیگه به‌کار می‌گیره، دوست دارم احساسش رو نسبت به

این موضوع بدونم، خوشحالی یا نگرانی، این حس خیلی مهمه، برای همین عمر یه نقاشی رو ازش می پرسیدم، تعریفش رو از زمان می پرسیدم، برداشت یه نقاش از ماهیت زمان و زمانی که خدا مقدر می کنه. اینا رو می فهمی پسر؟»

در اصل باید «نه» می گفتم اما این رو نگفتم و پرسیدم: «و سومیش؟»

استاد عثمان رئیس نقاش خونه گفت: «سومیش کوریه.» و انگار این موضوع به قدری واضح و معلومه که نیازی به هیچ توضیح نداشته باشه ساکت شد.

با ترس ولرز خیلی آروم پرسیدم: «چه چیز کوری؟»

«کوری توضیح نداره، اگه سؤال اول و دوم رو بریزی رو هم می شه توضیح کوری. عمیق ترین نقش ها اونایی هستن که تو تاریکی محض که به لطف کوری از طرف خدا هدیه می شه رسم می شن.»

ساکت شدم و اوادم بیرون و از پله های یخ زده بدون هیچ عجله ای رفتم پایین. مطمئن بودم که این سه تا سؤال استاد بزرگ رو حتماً از پروانه و لک لک و زیتون خواهم پرسید، البته نه برای این که سر حرف رو باز کرده باشم بلکه برای این که واقعاً می خواستم بفهمم این نقاشی چیه واقعاً.

ملاقات با لک لک و زیتون و پروانه رو فعلاً بی خیال شدم و نزدیک محله ی یهودی ها روی یه تپه که هم به خلیج مشرف بود هم به تنگه ی بُسفر، تو یه بازاری که تازه احداث شده بود استر رو پیدا کردم. از بین زن هایی که خرید و فروش می کردن، زن هایی که از روپوش های گله گشاد رنگ پریده شون معلوم بود مال محله های فقیرنشین پایین شهرن، از بین ازدحام کپه های هویج و پیاز و ترب، با اون لباس یک دست صورتی یهودیش، با اون سینه های آویزون لرزونش، با اون فکش که یه لحظه هم از ور زدن وانمی ایستاد و با اون حرکات چندش آور چش و ابروش که مثلاً داشت به من اشاره می کرد، شلتاق می کرد و قهقهه می زد و داشت می اومد سمت من.

نامه ای رو که بهش دادم انگار که همه ی کاسب ها چشم به ما دوخته باشن خیلی مرموز با حرکات بسیار حرفه ای سریع انداخت تو شلوارش و گفت که

شکوره همه‌اش تو فکر منه، اجرتش رو گرفت و قبل از این که مثل دفعه‌ی پیش بگه: «یالا برو پی کارت دیگه» بقچه‌اش رو برداشت و گفت با این که خیلی کار داره ولی تا عصری نامه رو می‌رسونه دست شکوره. ازش خواستم که به شکوره بگه دارم می‌رم ملاقات اون سه تا استاد نقاش تا خواسته‌ی باباش رو به‌جا آورده باشم.



## فصل دوازدهم پروانه می‌گن بهم

چیزی به نماز ظهر نمونه بود که صدای در اومد، بازش که کردم دیدم کارا چلبی از رفقای دوره‌ی شاگردیمونه، همدیگه رو بغل کردیم و بوسیدیم. تو این فکر بودم که حتماً از شوهر عمه‌اش برام خبری آورده، ولی گفت به‌یاد ایام قدیم اومده که بهم سر بزنه و دوست داره کارای جدیدم رو ببینه و در ضمن از طرف پادشاه مأموره که با یه سؤال منو امتحان کنه، گفتم: «خیلی خب، بپرس»، گفتم: «خیلی خب.» و سؤالش رو مطرح کرد.

### سبک و سیاق شخصی

گفتم: «هر چی تعداد نقاشای بی‌اصل و نسبی که نقاشی رو نه به‌خاطر ایمان قلبی و ذوق و شوق هنری بلکه فقط به‌خاطر پول و نام و نشون دنبال می‌کنن بیشتر می‌شه، کارای زشت و ابلهانه‌ای مثل امضا کردن کارا و تلاش برا رسیدن به سبک و سیاق شخصی رو هم زیاد خواهیم دید.» نه به‌خاطر باورها و باورهای بلکه برا این که بحث اصولی و منظمی رو شروع کرده باشم با این مقدمه آغاز کردم و ادامه دادم: «برا این که استعداد ذاتی و هنر واقعی هیچ‌وقت با شهوت طلا و نام و نشون قاطی نمی‌شه.» از شما چه پنهون به‌نظر من پول و شهرت

حق هنرمنده و اون رو سر ذوق می آره. اما خب اگه اینا رو بگم که جماعت نقاش مخصوصاً اونایی که دارن از حسودی می ترکن به بهونه‌ی همین رک گویی هزارتا افترا بهم می بندن و اون وقت برای این که دوباره ثابت کنم نقاشی رو بیشتر از اونا دوست دارم و بلدم هم مجبور می شم که باز رو دانه‌های برنج دارو درخت بکشم. خبر دارم که تحت تأثیر فرنگی‌ها از غرب و بعضی از این نقاشای بدبخت چینی که تحت تأثیر سلیقه‌ی کشیشایی که تازه از غرب به اون جا رفتن قرار دارن از شرق، این موضوع امضا و سبک و اصول شخصی به نزدیکیای ما هم رسیده، برا همین می خوام اگه اجازه بدین سه تا حکایت کوتاه در رابطه با همین موضوع براتون تعریف کنم.

### سه حکایت در توضیح سبک و سیاق شخصی

#### الف

یه زمانی یه خان جوونی تو یه قلعه تو کوه‌های شمال هرات زندگی می کرد که به نقش و نقاشی علاقه‌ی خاصی داشت. این خان از بین همه‌ی خانومایی که تو حرمسراش بودن فقط یکی رو عاشقانه دوست داشت. اون زیباترین دختر تاتار هم که خان دیوانه‌وار دوستش داشت، دوستش داشت و به قدری از بودن باهم راضی و خوشبخت بودن که تنها آرزوشون این بود که تا آخر عمر زندگی شون همون جور بمونه. برا این که به این خواسته‌شون برسن یکی از راه‌هایی که به ذهنشون رسیده این بود که هر روز کتاب‌های استادای قدیمی نقاشی رو باز می کردن و ساعت‌ها بدون وقفه به اون شاهکارهای بی‌عیب و نقص اما تکراری از کتاب‌های عین هم که موضوع همه‌شون ثبت لحظات طلایی خوشبختی شخصیت‌های قصه‌شون بود نگاه کرده و باهاشون همذات‌پنداری می کردن که به این ترتیب به نظر خودشون زمان رو از حرکت نگه می داشتن. تو نقاش خونه‌ی خان یه استاد بزرگ نقاشی بود که کارش از نو کشیدن همون نقاشی‌ها و ساختن همون کتاب‌ها بود به همون زیبایی و با همون حس و حال. این استاد بزرگ عادت کرده بود وقتی که جدایی دردناک

فرهاد از شیرین رو، ملاقات مجنون با لیلی با اون نگاه‌های امیدوار مجنون برا ملاقات بعدی رو، و یا خسرو و شیرین رو در حالی که تو باغی مثل باغ بهشت کنار هم نشستن و اون نگاه‌های معنادارشون رو به چشای همدیگه دوختن می‌کشید به جای چهره‌ی این عشاق چهره‌ی خان و اون دختر زیبای تاتار رو می‌کشید. خان و معشوقش هم که با دیدن این نقاشی‌ها عشق‌شون به هم و رضایت‌شون از هم دوچندان می‌شد استاد رو مورد لطف و ستایش خود قرار داده و تو طلا و جواهر غرقش می‌کردن. زیادی این بذل و بخشش از یه طرف و تحریک‌های شیطون از طرف دیگه بالاخره استاد رو از راه به در برد و باعث شد که فراموش کنه زیبایی آثارش رو مدیون استادای پیش از خودشه و مغرورانه به این نتیجه رسید که اگه تو کاراش یه روش شخصی به کار بگیری بیشتر مورد توجه خان قرار می‌گیره در حالی که این نوآوری‌ها و به اصطلاح اصول شخصی جدید که استاد به کار گرفته بود رو خان و معشوقش یه نقص به حساب آورده و نپسندیدن. خان که مدت زیادی به نقاشی جدید زل زده بود و هی کشف می‌کرد که کجاهش با نقاشی‌های سابق فرق می‌کنه آخرش به این نتیجه رسید که معشوقش تو این نقاشی جدید بهتر از اون کشیده شده و حسودیش شد و همین قضیه باعث شد که اون شب رو با یکی دیگه از خانوماش بگذرونه که وقتی خبرچینای حرمسرا این خبر رو به اون زیبای تاتار رسوندن، آروم و بی صدا خودش رو از تنها درخت صدری که تو حیاط اون قلعه بود دار زد. حالا خان که متوجه اشتباهش شده و فهمیده بود که پشت سر همه‌ی این قضایا علاقه‌ی استاد به سبک و اصول شخصی بوده دستور داد که همون روز چشای اون رو دربیارن و کورش کنن.

## ب

تو یکی از ممالک شرقی یه پادشاه پابه‌سن گذاشته که نقاشی رو خیلی دوست داشت و تازگی‌ها هم با یه دختر بسیار زیبای چینی ازدواج کرده بود بود که بسیار هم خوشبخت بود. این پادشاه از زن سابقش یه پسر جوون و

خوش قیافه داشت که تو همون نگاه اول عاشق زن باباش شده بود اما چون از خیانت به پدرش هم می ترسید و هم خجالت می کشید از دست این عشق ممنوعه به نقاش خونه پناه برده و همه ی وقتش رو با نقاشی می گذروند و با عشق و حزنی که داشت همچین نقاشی می کرد که بیننده ها به سختی اثر اون رو از آثار استادای قدیمی تشخیص می دادن، پادشاه هم به ذوق و شوق پسرش افتخار می کرد و از هیچی خبر نداشت. زن جوون چینی پادشاه هم که از همه چی خبر داشت به نقاشی های پسر نگاه می کرد و می گفت: «حیف این کارای زیبا نیست که امضا نشن که اگه امضا نشن چند سال دیگه دیگه هیچ کسی نمی فهمه که این کارای زیبا کار اون بوده.» اما پادشاه می گفت: «اگه این آثار رو که به تقلید از استادای قدیمی کشیده امضا کنه به ناحق اونا رو مال خودش کرده و علاوه بر این اگه امضا کنه مگه مجبور نمی شه که همه ی عیب و نقص های کار رو به عهده بگیره؟» همسر پادشاه که فهمیده بود به هیچ وجه نمی تونه در این رابطه شوهرش رو قانع کنه رفت سراغ پسر پادشاه که هنوز هم خودش رو تو نقاش خونه حبس کرده بود و به هر طریق ممکن راضیش کرد که کاراش رو امضا کنه. پسر هم که با عشقی که به اون داشت نمی تونست رو حرفش حرفی بزنه تحت تأثیر حرفای اون و شیطون که مدام تحریک و تشویقش می کرد قانع شد و تو یه گوشه ی تصویر پای دیوار بین علفا جایی که فکر می کرد هیچ کسی به اون جا نگاه نکنه کارش رو امضا کرد. به این ترتیب اولین نقاشی که پسر امضاش کرد یه مجلس از قصه ی خسرو و شیرین بود که لابد خونده یا لااقل شنیدنش دیگه: بعد از این که خسرو و شیرین ازدواج می کنن، شیرویه که پسر خسرو از زن قبلش بود عاشق شیرین می شه و یه شب از شیشه ی پنجره ی اتاق خواب خسرو و شیرین وارد اتاق می شه و خنجرش رو می کنه تو شکم باباش. پادشاه پیر که داشت به نقاشی یی که پسرش کشیده بود نگاه می کرد، یهو متوجه یه چیزی شد، بله امضا رو دید ولی مثل خیلی هامون متوجه نشد که اون یه امضاست و برای همین فکر کرد



که این کار یه عیب و نقصه و چون تو هیچ نقاشی پیش از این همچین چیزی رو ندیده بود مطمئن بود که پسرش اشتباه کرده که برای همین هم فکر کرد که این نقاشی اون قدر واقعیه که نمی‌خواد یه مجلس از یه قصه یا یه افسانه رو نشون بده بلکه می‌خواد یه حقیقتی رو برسونه و ترس ورش داشت و تا به خودش بیاد پسر نقاشش درست مثل نقاشی‌یی که کشیده بود از پنجره وارد شد با یه خنجر بزرگ تو دستش و همین‌طور که به چشای باباش که از ترس داشت از حدقه بیرون می‌زد نگاه می‌کرد خنجرش رو کرد تو سینه‌اش.

### ج

رشیدالدین قزوینی تو کتاب تاریخش می‌نویسه که دویست و پنجاه سال پیش از این تو شهر قزوین صنعت کتاب‌سازی با شیوه‌های نوینی از نقاشی و خطاطی از معتبرترین و مطلوب‌ترین صنایع نزد مردم بوده. رشیدالدین می‌گه پادشاهی که اون زمونا تو شهر قزوین صاحب تاج و تخت بود، پادشاهی که از بیزانس تا چین چهل مملکت زیر لوای او بود، متأسفانه اولاد ذکوری نداشت برای همین هم برای این که بعد از مرگش بلاد و ممالکی که فتح کرده بود از هم گسیخته نشن تصمیم می‌گیره که برا دختر زیباش یه شوهر مناسب که علاوه بر همه‌ی ویژگی‌های لازم نقاش هم باشه پیدا کنه برا همین هم بین سه تا از استادای نقاشی نقاش‌خونه‌ی دربارش که مجرد هم بودن مسابقه‌ای برگزار می‌کنه. طبق نوشته‌ی رشیدالدین مسابقه قانون ساده‌ای داشت، برنده کسی بود که نقاشیش از نقاشی بقیه زیباتر باشه. نقاشای جوون برا این که کارشون بیشتر شبیه کارای استادای قدیمی باشه هر سه تا شون مجلسی رو می‌کشن که همیشه مورد توجه قرار می‌گرفته، تو یه باغی مثل باغ بهشت زیر درختان سرو و صدر میون خرگوش‌های ترسو و خجالتی یه دختر زیبارو که از عشق و حزن چشاشو به زمین دوخته و های‌های گریه می‌کنه. از بین این نقاش‌ها که بی‌خبر از همدیگه و به تقلید از نقاشای قدیمی هر سه یه تصویر مشترک رو کشیده بودن یکی شون که بیشتر از اون دوتای دیگه دوست داشت

کارش متفاوت باشه دورافتاده‌ترین گوشه‌ی باغ، بین گل‌های نرگس و اطلسی کارش رو امضا می‌کنه و به خاطر همین گستاخیش که به نظر پادشاه موجب تحقیر استادای قدیمی شده بود در حال از قزوین به چین تبعید می‌شه و بین دوتا نقاش باقی‌مونده مسابقه‌ی دیگه‌ای برگزار می‌شه که این بار هر دوتا نقاش با یه حس شاعرانه و لطیف یه دختر زیبارو روی یه اسب سفید تو یه باغچه‌ی زیبا نقاشی می‌کنن. یکی از نقاش‌ها که قلم‌موش لیز خورده یا شاید هم عمداً — کسی چه می‌دونه؟ — دماغ اسب سفیدی رو که اون دختر زیبا که چشم‌هاش مثل چشم‌های چینی‌ها بادومی بود و چونه‌ی کشیده‌اش چاه زنخدون داشت روش نشسته بود یه جور جدیدی کشیده بود. که این از طرف پادشاه یه نقص به حساب اومد. درسته که اون نقاش کارش رو امضا نکرده بود ولی خب عمداً یا سهواً با یه کم کج کشیدن دماغ اسب می‌خواست کارش متفاوت از کار نقاشی دیگه باشه که به دنبال این پادشاه گفته بود که هر نقصی زاییده‌ی اصول شخصیه و اون نقاش رو هم به بیزانس تبعید کرده بود. وقتی که مقدمات ازدواج دختر پادشاه با نقاشی که بدون هیچ امضایی و هیچ بدعت جدیدی درست مثل نقاشی قدیمی نقاشی می‌کرد فراهم می‌شد به گفته‌ی کتاب حجیم تاریخ رشیدالدین قزوینی اتفاق جدیدی رخ می‌ده. یک روز قبل از مراسم ازدواج دختر پادشاه تمام روز به نقاشی استاد جوون و زیبایی که قراره شوهرش بشه نگاه می‌کنه و گرگ‌ومیش اول شب می‌ره پیش پدرش و می‌گه: «استادای قدیمی تو همه‌ی آثارشون دخترای زیبا رو شبیه دخترای چینی رسم می‌کردن و این یه قانون تغییرناپذیر بوده که از شرق می‌اومده.» باباش می‌گه: «خب.» و دختر جواب می‌ده: «اما وقتی موضوع نقاشی معشوقه‌ی خودشون بود تو ابروها، چشم‌ها، لب‌ها، موها و یا حتا مژه‌ها یه اشارت‌هایی به چهره‌ی واقعی معشوقشون می‌کردن که این اشارتا درسته که یه نقص بود ولی خب رازی هم بود بین خودشون و معشوقشون و دلیلی بر عشقشون. تمام روز به نقاشی اون دختره که رو اسب سفید نشسته نگاه کردم.

هیچ اشاره‌ای به من نشده. این نقاش درسته که جوون و خوش‌قیافه است و شاید استاد بزرگی هم باشه ولی خب این‌طور که معلومه عاشق من نیست.» پادشاه هم در حال مراسم ازدواج رو لغو می‌کنه و پدر و دختر تا آخر عمرشون باهم زندگی می‌کنن. کارا با لحنی بسیار محترمانه و بزرگ‌منشانه گفت: «طبق این حکایت سومی که گفتم اصول شخصی در هر حال عیب و نقص به حساب می‌آید که، حتا اگه اشارت‌هایی پنهنون در نگاه و تبسم یه معشوقه از طرف عاشقش هم باشه.»

با یه قیافه‌ای حق‌به‌جانب و کمی مغرورانه گفتم: «نه.» و ادامه دادم که: «اشارت‌هایی که نقاش عاشق در نقش معشوقش می‌کنه نقص نیست بلکه اصلیه که بعدها به قانون تبدیل می‌شه، برا این‌که چند وقت بعد هر کسی که بخواد دختر زیبارویی رو رسم کنه درست به‌شکلی که استاد معشوقش رو کشیده، خواهد کشید.»

برا چند لحظه هر دومون ساکت بودیم. وقتی هم اون سه حکایت رو تعریف می‌کردم کارا ساکت بود و با تموم دقت داشت گوش می‌کرد، فقط یه‌بار که صدای دانگ و دونگ به‌هم خوردن ظرفا از اتاق بغلی که زن زیبا و جوونم اون‌جا نمی‌دونم مشغول چه کاری بود اومد حواسش پرت شد که من سریع زل زدم تو چشماش و نداشتم رشته‌ی کلام از دست بره.

سکوت رو که دیگه داشت اذیتم می‌کرد شکستم و گفتم: «حکایت اول نشون می‌ده که اصول شخصی یه قصه. حکایت دوم نشون می‌ده که یه نقاشی بی‌عیب و نقص نیازی به امضا نداره و حکایت سوم ترکیبی از حکایت اول و دومه و نشون می‌ده که دنبال سبک و سیاق شخصی بودن چیزی نیست جز جهالت و گستاخی.»

یکی نبود بهم بگه آخه کسی که این چیزا رو بهش می‌گی از نقش و نقاشی چیزی حالیشه اصلاً؟ با یه نگاه عاقل‌اندرس‌فیه بهش گفتم: «لابد از رو قصه‌هام فهمیدی که من چه جور آدمی هستم، نه؟»

گفت: «آره فهمیدم.» اما لحنش اصلاً باورکردنی نبود.

حالا نمی‌خواد از رو حرف‌ها و قضاوت‌های اون منو بشناسین، خودم مُردم مگه، خب تعریف می‌کنم براتون مثل بچه‌ی آدم. هر کاری بگین از دستم برمی‌آد. از صمیم قلب و با لذت تموم مثل استاد‌های قدیمی قزوین نقاشی می‌کنم و مثل اونا رنگ می‌زنم. بدون هیچ غرضی بگم بهتون که من از همه‌شون بهترم. اگه دلیل اصلی اومدن کارا رو درست حدس زده باشم بهتون بگم که من با گم شدن ظریف افندی مُذَهَّب هیچ ارتباطی ندارم.

کارا با یه کم من و من ازم پرسید: «زندگی مشترک و هنر چه ارتباطی باهم دارن؟» زیاد کار می‌کنم، با علاقه هم کار می‌کنم، تازگی‌ها با زیباترین دختر محله ازدواج کردم و اگه مشغول نقاشی نباشم مشغول اونم. با این‌که باید اصولاً همینا رو می‌گفتم بهش اما من هم مثل هر هنرمند اصیل دیگه‌ای یه کم قروقمیش اومد و بهش گفتم: «مسئله مسئله‌ی هویته دیگه، اگه نقاش کسیه که با یه حرکت ظریف قلم‌مو رو کاغذ چه چیزا که خلق نمی‌کنه هیچ‌وقت لذتی فراتر از لذت نقاشی رو در وجود زنش سراغ نمی‌گیره و برعکس اگه کسی هست که از بودن با زنش نهایت لذت رو می‌بره اون‌وقت دیگه قلمش رو کاغذ سرد و خاموش خواهد بود.» مثل همه‌ی کسانی که دل نبسته سرسپرده‌ی هنرن کارا هم این چرندیات رو باور کرد و لبخند ابلهانه‌ای رو لب‌هاش نقش بست.

اون لبخند ابلهانه که از رو لباش نقش بر بست گفت که دوست داره آخرین کارامو ببینه. نشوندمش کنار تخته‌ی نقاشیم میون رنگ‌ها، قلم‌ها و قلم‌موها، قلم‌زن‌ها و مهره‌هایی که باهاشون کاغذ رو آهار می‌کشیدم و نقاشی دو صفحه‌ای رو نشونش دادم که داشتم برای سورنامه‌ای با موضوع جشن ختنه‌ی شاهزاده‌ی جوون کار می‌کردم. وقتی نشستم رو تشکچه‌ی سرخ مخملی‌یی که اون کنار بود از گرمایش یادم اومد که همین چند لحظه پیش، پیش از اومدن کارا رو می‌گم، زن زیبا و عزیزم رو اون نشسته بود و من داشتم

با قلم‌نی زنجیر دست و پای محکومین بدبخت رو که از جلو پادشاه رد می‌شدن می‌کشیدم و اون هم داشت قلم‌موهای رنگی شده رو می‌شست برام.

موضوع اون نقاشی دو صفحه‌ای که روش کار می‌کردم، به لطف و احسان پادشاه‌مون، آزادی محکومینی بود که قرض کرده و نتونسته بودن پیش بدن و به دنبال همین به زندان افتاده بودن و ذلت. رئیس خزانه‌داری رو درست همون طوری کشیده بودم که تو یکی از جشن‌ها دیده بودمش با یه عالمه کیسه‌های پر از سکه‌های نقره و طلا دور وورش، یه کم عقب‌تر از اون هم یکی از دفتردارها رو کشیده بودم با یه دفتر بزرگ تو دستش که مربوط بود به اسناد قضای همون محکومین. دورتادور اونا رو هم پر کرده بودم از این محکومین بدهکار که با دستبندهای دست‌هاشون و زنجیرهایی که دور گردن‌هاشون حلقه زده بود، جلو پادشاه با خجالت و شرمندگی تموم سراسون رو پایین انداخته بودن که برای تشدید این شرمندگی صورت‌هاشون رو آویزون، ابروهاشون رو افتاده و چشم‌هاشون رو اشک‌آلودتر از حد واقعی کشیده بودم. پشت سر پادشاه هم محکومینی رو کشیده بودم که به لطف و احسانش از حبس آزاد شده و از خوشحالی و مسرت به دست و پاش افتاده و برای جون و تخت و تاجش دعا می‌کردن، کسانی هم با نواختن عود و تنبور و خوندن ترانه‌ها و تصنیف‌ها اونا رو همراهی می‌کردن که اینا رو با چهره‌های خندون و لباس‌های سرتاسر سرخ انابی از بقیه جدا کرده بودم. برا این‌که ناراحتی و شرمندگی ناشی از مقروض بودن رو کامل نشون داده باشم کنار محکوم آخری زنش رو کشیده بودم که از پریشونی و درموندگی رنگ صورتش شده بود درست رنگ ارغوانی لباسی که به تن داشت و دخترک زیباش رو با موی بلند و کثیف و لباس پاره‌پوره که کنارش چنبرک زده و زارزار زر می‌زد. رنگ سرخ به‌کاررفته تو این نقاشی در واقع منطق پنهان ترکیب‌بندی محکومین به غل و زنجیر بود تو این دو صفحه که پیش از این هیچ استادی این کار رو با رنگ انجام نداده بود. تازه فقط این نبود که، مثل

همه‌ی کارام تو این کار هم یه شیطنت‌هایی کرده بودم، مثلاً ردای اطلسی پادشاه رو با سگی که تو گوشه‌ی پایین صفحه قرار داشت با یه رنگ کار کرده بودم، اینا چیزایی بود که با همسرم در موردش صحبت می‌کردیم و می‌خندیدیم. می‌خواستیم اینا رو به کارا هم بگم تا رابطه‌ی عشق و نقاشی رو بفهمه ولی با سؤال زشتی که ازم پرسید فرصت این کار رو از من — شاید هم از خودش — گرفت.

آیا من خبر دارم که ظریف افندی بیچاره کجا می‌تونه باشه؟

کدوم بیچاره؟ یه مقلد که یه پول سیاه هم نمی‌ارزید و فقط برا پول کار می‌کرد و از ذوق و هنر هیچی حالیش نبود؟ البته که اینا رو نگفتم و فقط گفتم که: «نه، نمی‌دونم.»

تو این چند روز به این فکر نکرده بودم که ممکنه طرف‌دارای شیخ ارزرومی بلایی سر ظریف افندی آورده باشن. به خودم مسلط شدم و با خودم گفتم: «نکنه اینم یکی از همونا باشه؟» پس یه بار دیگه گفتم: «نه.» و ساکت شدم، چرا؟ نمی‌دونم.

دلیل این فقر و وبا و بی‌بندوباری که استانبول دچارش شده چیزی جز دور شدن از اسلام زمان حضرت پیغمبر رسول‌الله و تن دادن به این رسوم پلید دنیای جدید تحت تأثیر این فرنگی‌ها نیست. بنده خدا شیخ ارزرومی هم چیزی جز این نمی‌گه که، اما بدخواهاش با نسبت دادن کارایی چون حمله به قهوه‌خونه‌هایی که توش آلات موسیقی نواخته می‌شه و خراب کردن قبرستونایی که توش غیرمسلمونا هم دفن شدن به طرف‌داراش می‌خوان که نظر پادشاه رو ازش برگردونن. حالا اینا هم چون می‌دونن من برخلاف اونا با ارزرومیا دشمنی ندارم کارا رو فرستادن این‌جا که خیلی محترمانه از من بپرسه که ظریف افندی رو من کشتم یا نه.

یه لحظه زد به سرم که لابد الان بیشتر نقاشا در مورد من این‌جوری فکر می‌کنن و همه‌جا چو می‌اندازن که قتل ظریف افندی کار منه و اصلاً کار من

اینه و از این حرفا دیگه، آخه این جماعت بی‌هنر بی‌استعداد کارشون همینه که فقط تهمت بزنی، افترا ببندی، شایعه بسازن، آبروی این و اون رو پیش اون و این بیرن. از حرفای کارا هم به‌وضوح می‌شد فهمید که پیش از من پیش اونا بوده و حسابی پُرش کردن. شیطونه می‌گفت که اون قلمدون نقره‌ای رو وردارم و با تموم قوا بکوبم پس کله‌ی کارا که مزخرفات آدمای حسودی مثل اون ابله‌ها رو جدی گرفته.

کارا انگار هر چیزی رو که می‌بینه تو ذهنش ثبت کنه، به جای‌جای اتاقی که توش نشسته بودیم نگاه می‌کرد و لابد ثبت هم می‌کرد: قیچی‌های بزرگی که باهاشون کاغذ می‌بریدم و دیگ پر از زرنیخ که اون بالا رو اجاق داشت می‌جوشید، کاسه‌های رنگ و سیب سرخی که قبل از اومدنش حین کار چندبار گازش زده بودم، قوری‌یی که اون پشت پایین اجاق بود با فنجان‌های قهوه‌ی کنارش و تشکچه‌ی مخملی زیرش، شاخه‌ی نوری که از لای پنجره‌ی نیمه‌باز تو می‌زد و آینه‌ای که برای تراز کردن گوشه‌ی صفحه‌ها به‌کار می‌بردیم، پیرهن‌هایی که از دیوار آویزون بودن و سینه‌بند سرخ زخم، که چون با شنیدن صدای در باعجله می‌خواستند همه‌ی لباس‌ها رو جمع کنه، مثل یه آلت گناه افتاده بود گوشه‌ی اتاق.

درسته که افکارمو باهاش در میون نداشتیم اما نقاشی‌هایی که این اواخر کشیده بودم و اون اتاق رو، که توش هم زندگی می‌کردم و هم نقاشی، تمام‌وکمال بهش نشون دادم خب، دیگه می‌خواستین چی کار کنم براش؟ می‌دونم اگه این رو بگم فکر می‌کنین آدم مغروری هستم، ولی واقعاً این جوریه آخه، من از همه‌شون بیشتر پول درمی‌آرم و این یعنی این‌که کار من از همه‌شون بهتره. چون خداوند متعال دنیا رو برا این خلق کرده که بندگانش درش با شادمانی و مسرت زندگی کنن پس دوست داره که نقاشی هم وسیله‌ای برای شاد کردن بندگان باشه، حالا اگه این عیب کارای منه بذارین باشه، به درک.





## فصل سیزدهم لک لک می گن بهم

وقت نماز ظهر بود که صدای در اومد، بازش که کردم دیدم کارا چلبی از رفیقای دوره‌ی شاگردیمونه، بغلش کردم، سردش شده بود، بردمش تو خونه و ازش نپرسیدم که نشونی منو چه جوری پیدا کرده. شوهر عمه اونو فرستاده بود پیش من که ازم بپرسه ظریف افندی چرا مفقود شده، خبر دارم کجاست یا نه، فرستاده بود که سین جیمم کنه دیگه. اما فقط این نبود، از استاد عثمان هم یه خبرایی آورده بود و می گفت که یه سؤال هم داره؛ چیزی که یه نقاش خاص رو از سایر نقاشا جدا می کنه. استاد عثمان گفته بود که جواب این سؤال تعریف ما از ماهیت زمان و طول عمر یه نقاشیه. نظر من چیه؟ می گم براتون.

### ماهیت زمان و طول عمر یه نقاشیه

همون طور که همه می دونن قدیم ها نقاش های همه ی دنیا، از استادای قدیمی هرات گرفته تا این کافرای فرنگی، به دنیا یه جور نگاه می کردن و مثلاً از همون جایی که وایستاده بودن هم سگ ولگردی رو که تو کوچه پرسه می زد می کشیدن و هم مغازه ی سبزی فروشی رو با فروشنده و همه ی کرفس هاش، و چون از چیزی که امروزه فرنگیا مغرورانه پرسپکتیو می نامند

خبر نداشتن، دیدشون به دنیا به گونه‌ای بود که سگ و کپه‌ی کرفس‌ها رو همزمان دیده و در یک سطح می‌کشیدن. بعدها یه اتفاقی افتاد که کل دنیای نقش و نقاشی رو به هم ریخت که می‌خوام از همون اتفاقه شروع کنم و توضیح بدم براتون، اگه اجازه بدین البته.

### سه حکایت در توضیح ماهیت زمان و طول عمر یه نقاشی

#### الف

سیصد و پنجاه سال پیش از این، تو اون روزای سرد زمستونی که بغداد به دست مغول‌ها افتاده و درست و حسابی تاراج شده بود، ابن شاکر که نه تنها در دنیای عرب بلکه تو کل دنیای اسلام ماهرترین و مشهورترین خطاطا به حساب می‌اومد و با وجود سن کمش تو کتابخونه‌ی بغداد که در سطح دنیا مشهور بود نزدیک بیست جلد کتاب، عمدتاً قرآن کریم، به خط او کتابت شده بود، چون باور داشت که این کتابا تا خود قیامت صحیح و سالم می‌مونن تعریفش از زمان ازلی و ابدی بود و اون رو یه بازه‌ی بی‌نهایت می‌دونست که برخلاف تصورش سربازای هلاکوخان فقط در طول چند روز همه‌ی اون کتابا رو یکی‌یکی جرواجر کردند و ریختند تو رودخونه‌ی دجله. ابن شاکر که همه‌ی دیشب رو تا خود صبح زیر نور لرزون شمع کار کرده بود، آفتاب که زد پشت به طلوع ایستاد و یه دل سیر روشن شدن افق رو تو غرب نگاه کرد. بعدش هم برای نماز صبح رفت مسجد خلیفه و برای این‌که از نسیم صبحگاهی بیشتر لذت ببره رفت بالای مناره و از همون جا بود که با چشم‌های خودش از بین رفتن پانصد سال سنت خطاطی رو در طول چند ساعت دید. ورود پرغرور سربازان هلاکو به بغداد رو دید ولی از مناره پایین نیومد. سقوط شهر و تارومار شدنش رو، قتل عام صدها هزار نفر زن و بچه رو، کشته شدن آخرین خلیفه‌ی اسلام و ویران شدن مرکز خلافت اسلامی رو — اسلامی که در پانصد سال گذشته بر نصف دنیا حکومت می‌کرد — به آتش کشیده شدن ده‌ها کتابخانه و ده‌ها هزار جلد کتابی رو که به دجله ریخته

می‌شد دید ولی از اون بالا تکون نخورد. دو روز بعد که بوی اجساد همه‌جا رو فراگرفته بود و صدای مرگ از همه‌جا شنیده می‌شد و آب دجله با خون اجساد و مرکب ده‌ها هزار کتابی که توش ریخته شده بودن سرخ و سیاه شده بود، به این نتیجه رسید که اون‌همه کتابی که به زیبایی تموم کتابت کرده بود و حالا هیچ اثری ازشون به‌جا نمونده کمکی به جلوگیری از این قتل‌عام نکردند و به هیچ دردی نخوردند و همون لحظه تصمیم گرفت که دیگه هیچ وقت خط ننویسه، علاوه بر این نظرش در مورد هنر نقاشی که همیشه تحقیرش می‌کرد و اون رو به جورایی عصیان در برابر خداوند می‌دونست عوض شد و رو تکه کاغذی که همیشه همراه داشت همه‌ی چیزایی رو که از بالای مناره دیده بود نقاشی کرد. این تداوم سیصدساله‌ی هنر نقاشی اسلامی بعد از تسلط مغول رو، و چیزی که اون رو از نقاشی بت‌پرست‌ها و صلیبی‌ها و هر جور نقاشی دیگه‌ای متمایز می‌کنه، همه رو مدیون همون یه صفحه نقاشی هستیم. نقاشی‌یی که توش دنیا از دید خدا دیده شده. از اون بالا و بدون خط افق. ابن شاکر این نقاشی رو به جوری کشیده که همه‌ی درد و رنجی رو که اون لحظه احساس می‌کرده به وضوح نشون می‌ده. فردای اون روز ابن شاکر با اون نقاشی تو دستش و یه عالمه تصویر که تو ذهنش نقش بسته بودن می‌ره سمت چین، سمتی که مغولا هم از اون‌ور می‌اومدن، تا از استادای اون‌جا نقاشی یاد بگیره. با همه‌ی این اتفاق‌ها اون تعریف ازلی و ابدی‌یی که ابن شاکر از زمان داشت تغییر نکرده و فقط ظرف عوض می‌کنه، درسته که ابن شاکر از خط بریده و به نقش رو می‌آره اما تعریف اون از ماهیت زمان و طول عمر به اثر هنری عوض نمی‌شه که نمی‌شه. دلیلش هم شاید این باشه که گرچه کتاب‌های نقاشی هم پاره‌پوره شده و یا آتیش زده می‌شن اما اغلب مواقع صفحات نقاشی‌شون جدا و تو کتاب‌های دیگه‌ای با موضوعات دیگه به‌کار گرفته شده، و به این ترتیب به امر خداوند تا آخر الزمان صحیح و سالم می‌مونن تا قدرت اون قادر مطلق رو به بندگانش نشون بدن.

## ب

باید به چیزی از بین بره تا به چیزی به وجود بیاد که آگه این زندگی و مرگ نبود انسان هیچ وقت متوجه چیزی به اسم زمان نمی شد و در این صورت دنیا پر می شد از قصه ها و نقاشی های تکراری. همون طور که سالم سمرقندی تو کتاب تاریخ مختصرش آورده، پس از این که فاهر شاه با سپاه کوچیک خودش سربازای صلاح الدین رو شکست داد و خود صلاح الدین رو زیر شکنجه های وحشیانه کشت، طبق رسوم اون زمان اولین کاری که باید برا نشون دادن پیروزی انجام می داد دیدار از حرم سرا و کتابخونه ی شاه مرحوم بود. جلدساز با تجربه ی فاهر شاه کتاب های شاه مرحوم رو پاره و اوراق نقاشی رو جمع کرد و کتاب جدیدی ساخت و از خطاطا خواست که به جای لفظ «همیشه پیروز صلاح الدین» که رو جلد همه ی کتابا حکاکی شده بود لفظ «مظفر فاهر شاه» رو بنویسن و از نقاشا هم خواست که به جای نقش چهره ی صلاح الدین که از همین الان رو به فراموشی گذاشته بود و صفحه ی اول همه ی کتابا با اون شروع می شد چهره ی فاهر شاه رو که هم جوون تر و هم زیباتر بود با نهایت دقت و زیبایی بکشن. بعد از کتابخونه نوبت حرم سرا بود، وارد اون جا که شدن تصاحب زیباترین زن شاه مغلوب برا شاه غالب کاری نداشت خب اما فاهر شاه که اندک ظرافتی داشت و از کتاب و نقاشی هم سر درمی آورد نخواست که این کار رو به زور انجام بده و تصمیم گرفت که دلشو به دست بیاره و برای شروع تصمیم گرفت که باهاش صحبت کنه. به این ترتیب همسر صلاح الدین مرحوم، نریمان سلطان، که از زیبایی چیزی کم نداشت با چشم های گریون از فاهر شاه که قرار بود شوهر جدیدش بشه فقط به چیز خواست، این که به کتابی که به افسانه ی لیلی و مجنون می پرداخت و خصوصاً اون صفحه ی نقاشی شده اش که به جای چهره ی لیلی چهره ی نریمان سلطان و به جای چهره ی مجنون چهره ی صلاح الدین کشیده شده بود کاری نداشته باشه. نگهداری به صفحه از اون همه کتابی که در طول اون همه سال به

همت صلاح‌الدین ساخته شده بودن حداقل کاری بود که می‌شد در حق اون مرحوم انجام داد، برای همین هم مظفر فاهر شاه این خواسته‌ی ساده و راحت رو سخاوتمندانه قبول کرد و به این ترتیب اون صفحه تنها نقاشی‌یی شد که دست‌نخورده باقی موند. با این‌که بعد از مدتی نریمان سلطان و فاهر شاه عاشق هم شدن و روزبه‌روز عشق‌شون قوت گرفت و آروم‌آروم گذشته رو فراموش کردن اما فاهر شاه هیچ‌وقت نتونست اون نقاشی لیلی و مجنون رو فراموش بکنه، البته چیزی که اون رو اذیت می‌کرد غیرتی شدن از دیدن نقاشی زنش با شوهر سابقش یا حتا حسودی هم نبود بلکه چیزی که مثل خوره افتاده بود به جونش این بود که چون نقاشیش کنار نقاشی زنش بین اون افسانه‌های قدیمی اون کتاب شاهکار نبود بنابراین به‌نظرش باهم بودن اونا تا بی‌نهایت نمی‌تونست ادامه داشته باشه. درسته که این قضیه برا فاهر شاه شده بود سوهان روح و مثل یه کرم مدام تو مخش وول می‌خورد ولی خب به هر ترتیبی که بود پنج سال باهاش کنار او مد تا این‌که بالاخره یه صبح، صبح شبی که با نریمان سلطان تا می‌شد خوش گذرونده بودن، شمعدون رو برداشت و آروم و بی‌سروصدا پاورچین پاورچین مثل دزدا رفت تو کتابخونه‌اش و اون کتاب لیلی و مجنون رو برداشت و سعی کرد به‌جای چهره‌ی شوهر سابق نریمان سلطان که به‌جای مجنون کشیده شده بود چهره‌ی خودش رو نقاشی کنه. اما اون هم مثل بیشتر خانای عجم، که گرچه خودشون نقاشان و نقاشی رو هم خیلی دوست دارن ولی تو کشیدن چهره زیاد مهارت ندارن، نتونست چهرش رو خوب بکشه و به این ترتیب فردا صبح که کتاب‌دار طبق معمول همیشگیش داشت کتابا رو بازدید می‌کرد دید که جلو نقاشی لیلی که با چهره‌ی نریمان سلطان کشیده شده بود، به‌جای چهره‌ی صلاح‌الدین مرحوم چهره‌ی جدیدی کشیده شده که فاهر شاه نیست و به‌نظر او چهره‌ای است شبیه به چهره‌ی زیبای دشمن درجه یک او شاه عبدالله. این خبر که تو دربار پیچید نه‌تنها به غیرت سربازای فاهر شاه برخورد بلکه مایه‌ی جسارت شاه

عبداله و سربازانش هم شد که به تازگی تو مملکت همسایه به تخت سلطنت نشسته و قدرتی به هم زده بودن به چند روز نرسیده جنگ درگرفت و تو همون حمله‌ی اول فاهر شاه شکست خورد و به اسارت دراومد و همون روز کشته شد، به دنبال این پیروزی هم شاه عبداله اول وارد کتابخانه شد و بعد وارد حرمسرا، و آخر سر هم که شد شوهر جدید نریمان سلطان.

## ج

قصه‌ی نقاش بزرگ اوزون مهمت — تو استانبول این جوری صدایش می‌کردن و تو ممالک عجم اگه اشتباه نکنم بهش می‌گفتن استاد محمد خراسانی — میون نقاش جماعت وقتی سخن از عمر دراز و کوری بود نقل می‌شه، اما در اصل موضوع اصلی حکایت این آدم همین مسئله‌ی زمان و طول عمر یه نقاشیه. اگه از نه‌سالگیش که شروع شاگردیشه حساب کنیم بالا پایین تو اون صد و ده سالی که قبل از کوریش نقاشی کرد مهم‌ترین ویژگی شخصی این آدم تو نقاشی نداشتن هیچ‌گونه ویژگی شخصی تو نقاشی بود. فکر نکنین دارم با کلمات بازی می‌کنم ها، دارم از یه ویژگی واقعاً مهم صحبت می‌کنم. هر چیزی رو مثل هر کی و بیشتر مثل استادای بزرگ قدیمی می‌کشید و تو این کار از همه بهتر بود. آدم خیلی متواضعی بود و چون فکر می‌کرد که نقاشی کردن یه جور خدمت به خداست با همه‌ی وجود نقاشی می‌کرد. تو اون‌همه سال که تو نقاش‌خونه‌های متفاوتی کار می‌کرد یه بار هم با کسی حرفش نشد. این اواخر با این که خیلی به سنش می‌خورد و خیلی هم بهش اصرار می‌کردن — قبول نکرد که رئیس نقاش‌خونه بشه — همیشه از این جور کارا دوری می‌کرد. در طول زندگی هنریش که نزدیک صد و ده سالی می‌شد همیشه جزئیاتی رو با صبر و حوصله می‌کشید که هیچ‌کس نمی‌رفت سراغش، گل و بته‌ای که برای پُر کردن گوشه‌ی صفحه‌ها کشیده می‌شدن، هزاران برگ شبیه به هم که برا پر کردن شاخه‌ها بودن، پیچ و تاب‌های همشکل ابرها، دونه‌دونه موهای شونه‌کرده‌ی اسب‌ها، رچ‌رچ آجرهای دیوارها و هزاران

دختر زیبایی که چشم‌های بادومی و چونه‌های ظریف‌شون عین هم بود. همیشه خیلی خوشحال و خیلی ساکت بود. هیچ وقت دوست نداشت که کارهاش تو چشم باشه، چه برسه به این که سبک و سیاق شخصی داشته باشه. هر دوره‌ای که تو نقاش خون‌هی خان یا شاهزاده‌ای مشغول بود اون جا رو یه خونه و خودش رو عضوی از اون خونه می‌دید. بعد از هربار که شاهی می‌افتاد به جون شاه دیگه و نقاش‌ها هم مثل زن‌های حرمسرا از این شهر به اون شهر آواره و ویلون می‌شدن اون با صبر و حوصله دوباره شروع می‌کرد به کشیدن همون برگ‌ها و همون چمن‌ها و همون صخره‌ها. هشتاد سالش که شد همه اون قدر بهش خو گرفته بودن که فراموش‌شون شده بود اون هم یه روزی می‌میره و فکر می‌کردن قراره که تو یکی از این هزاران افسانه‌ای که هر کدوم رو هزاران بار کشیده بود تا ابد زنده بمونه، برای همین خیلی‌ها اون رو از گذر زمان کنار گذاشته بودن و باور کرده بودن که اون نه پیر می‌شه و نه می‌میره. خونه‌زندگی که نداشت، همه‌اش تو نقاش‌خونه بود و مشغول نقاشی، با این که خیلی وقت بود برای نقاشی کردن از چشم‌هاش کار می‌کشید ولی خبری از کوری نبود و همین بهونه‌ای بود برای کسایی که فکر می‌کردن زمان برای او از حرکت ایستاده. بعضی‌ها هم می‌گفتن که خیلی وقته کور شده ولی چون همه‌ی چیزایی رو که می‌کشه از بر کرده دیگه نیازی به دیدن نداره. این استاد افسانه‌ای که در تموم زندگیش نه عاشق شده بود و نه ازدواج کرده بود، وقتی که صد و نوزده سال سن داشت و تو نقاش‌خونه‌ی شاه تهماسب مشغول بود با یه شاگرد شونزده‌ساله روبه‌رو شد که مثل اسب‌های مغول‌ها سرکش و وحشی بود و هر آن‌چه که استاد در طول صد سال از چشم‌های بادومی و چونه‌های کشیده و صورت‌های مثل ماه ترسیم کرده بود همه رو یک‌جا داشت، استاد در حال عاشقش شد و برا به‌دست آوردن دل اون جوون خواست که مهارتش رو به سایر نقاش‌ها نشون بده و این شد که وارد بگومگوهای اون‌ها شد و تن به دروغ و حيله و کلک داد. درسته که تن دادن

به کارایی که تو صد سال گذشته هیچ وقت دنبالش نبود برایش تازگی داشت و بهش توان و نیرو داد اما دیگه داشت از اون لایزالی و افسانگی فاصله می گرفت. هنوز یه ماه از این قضیه نگذشته بود که یه روز عصر وقتی برای تماشای اون جوون زیبا نشسته بود جلو پنجره‌ی باز رو به حیاط، اونم روزی که از اون بادای سرد مشهور تبریز در حال وزیدن بود، سینه‌پهلوی کرد و روز بعدش کور شد و دو روز بعدش هم که داشت از پله‌های بلند سنگی نقاش خونه بالا می رفت افتاد و مرد.

کارا گفت: «اسم این آدم به گوشم خورده بود ولی حکایتش رو نمی دونستم.»

برای این که نشون بده به حرف‌هام گوش می کرده و همه‌ی حواسش به من بوده با ظرافت خاصی گفت این جمله رو. برای مدتی ساکت بودیم و تو این مدت کارا یه دل سیر منو نگاه کرد. برای این که وقتی دست‌هام بی کارن حس بدی بهم دست می ده، با شروع قصه‌ی دوم دست به کار شده بودم، از همون جایی که با شنیدن صدای در دست از کار کشیده بودم. شاگردم محمود که همیشه کنارم بود - کاسه‌ی رنگ‌ها رو هم می زد، قلم موها رو می شست و اگه جایی رو اشتباهی رنگ می زدم برام پاکش می کرد - مثل همیشه ساکت و بی صدا نشسته بود کنارم و داشت به حرف‌هام گوش می کرد، از پستو هم که زخم توش نمی دونم مشغول چه کاری بود صدایی تو مایه‌های ترق تروق به گوش می رسید.

چند دقیقه‌ای می شد ساکت بودیم که یهو کارا گفت: «اه، پادشاه ایستاده.» اون داشت با حیرت تموم به صفحه‌ی نقاشی‌یی که جلومون بود نگاه می کرد و من با قیافه‌ای که به خود گرفته بودم مثلاً می خواستم بگم که دلیلی برای تعجب کردن وجود نداره در حالی که راستش رو بنخواین وجود داشت، تو کتاب سورنامه‌ای که موضوعش جشن ختنه‌ی شاهزاده بود تو همه‌ی دویست صفحه‌ی نقاشی که به این مناسبت کشیده شده بود، پادشاه جلو



پنجره‌ی شاه‌نشین به حالت نشسته دیده می‌شد که از جلوش ارابه‌های مزین که هر کدومش نماینده‌ی یکی از اصناف بود و پشت‌سر اونا سربازها و در انتها اهالی شهر رژه می‌رفتن و فقط تو همین یه صفحه‌ای که من داشتم می‌کشیدم پادشاه سرپا ایستاده و داشت با کاسه‌های فیروزه‌ای سکه‌های نقره رو می‌ریخت رو سر جمعیتی که اون پایین تو میدون اسب‌دوانی جمع شده بودن که برای بهتر نشان دادن ازدحام جمعیتی که زیر مشت و لگد از سروکول هم بالا می‌رفتن تا سکه‌های بیشتری جمع کرده باشن این‌طوری کشیده بودم پادشاه رو.

گفتم: «اگه تو یه نقاشی عشق مطرحه باید با عشق هم کشیده بشه. اگه غمی هست باید این غم از سروروی نقاشی بیاره. اما این غم نه تو صورت شخصیت‌های نقاشی یا تو چشم‌های گریون‌شون بلکه باید تو فضای کلی نقاشی و آهنگ درونیش حس بشه، و شاید هم اصلاً تو نگاه اول دیده نشه. من مثل نقاش‌هایی نیستم که در طول این‌همه سال هر وقت خواستن تعجب کردن رو نشون بدن انگشت اشاره‌ی طرف رو کردن تو حلقش، من یه جوری می‌کشم که کل صفحه این تعجب رو برسونه، حالا این ممکنه که با سرپا کشیدن پادشاه اتفاق بیفته یا هر چیز دیگه‌ای.» انگار که دنبال ردی از چیزی باشه داشت زیرچشمی به همه‌ی اشیا و لوازم نقاشیم نگاه می‌کرد و من هم چون ذهنم کاملاً مشغول اون شده بود همه‌ی زندگیم رو داشتم یه‌بار دیگه با نگاه اون مرور می‌کردم.

یه دوره نقاشی‌هایی تو شیراز و تبریز رایج شده بود که قصرها و حموم‌ها و قلعه‌ها رو می‌کشیدن و برا این‌که نشون بدن این نقاشی می‌خواد بگه که خداوند قادره که در هر لحظه همه‌ی چیزا رو همزمان و یک‌جا می‌بینه، نقاش هم انگار که با یه تیغ بزرگ ریش‌تراشی قصر رو از وسط به دو نیم کرده و اون وسط و ایستاده باشه با دقت تموم همه‌چیز قصر رو نشون می‌داد، از پیاله‌های کوچیک ظرف و ظروف و کاشی‌کاری‌های ظریفی که از بیرون

هیچ وقت دیده نمی‌شدن گرفته تا طوطی تو قفس و حتا محرم‌ترین قسمت‌های قصر، رختخواب و بالش‌ها و حتا صورت آفتاب‌نندیده‌ی زن زیبارویی رو که رو اون بالش گذاشته بود. حالا کارا هم درست مثل کسی که با دقت و حیرت تموم به یه همچین نقاشی‌یی نگاه کنه داشت نگاه می‌کرد به رنگ‌ها و کاغذها و کتاب‌ها و صفحات دفتر نقاشی که موضوعش لباس‌های مختلف مردم استانبول بود و برای یه جهانگرد فرنگی کشیده بودمش و یه چند صفحه نقاشی از زنای لخت روسپی‌خانه‌ی محله‌مون که مخفیانه برا یه پاشا کشیده بودم و مرکب‌دان‌هایی که از شیشه و سفال و برنز بودن و قلمزنی که از عاج فیل بود و قلم‌موهایی که از یه طناب طلایی آویزون بودن و شاگرد زیبا و ساکت که یه گوشه نشسته بود.

برا این که سکوت رو شکسته باشم با تعریف از خودم شروع کردم و گفتم: «برخلاف استاد‌های قدیمی من خیلی جنگ دیدم، خیلی. ارابه‌های جنگی، توپ‌ها، سربازها، جسدها. خیمه‌های جنگی پادشاه و بیشتر پاشاها تو میدون جنگ رو من کشیدم. بعد از جنگ که به استانبول برگشتم صحنه‌هایی از جنگ رو که همه فراموشش کرده بودن من کشیدم، جسدایی که از وسط نصف شده بودن، اون لحظه‌ای که دو سپاه به هم می‌رسیدن، سربازی از دشمن که با ترس و دلهره داشت از بالای یکی از برج‌های قلعه‌ای که محاصره شده بود به سربازها و توپ‌های ما نگاه می‌کرد، سربازای فراری که سرشون بریده شده بود و حرارتی که تو نفس اسب‌هایی که چهارنعل می‌تاختن وجود داشت. هر چیزی رو که می‌بینم تو ذهنم می‌مونه، آسیاب قهوه، لولای پنجره از یه جنس خاصی که پیش از اون هیچ وقت ندیدمش، یه توپ، قنداق یه تفنگ جدید، فرنگی از یه جنس جدید، اگه تو مهمونی باشم این که کی چه رنگی پوشیده، کی چی پوشیده، کی چی می‌خوره، کی کدوم دستش رو کجاش چه جور می‌ذاره...» کارا، با قیافه‌ی کسی که اهل حساب و کتاب باشه، به دقت پرسید: «می‌شه بگی منظورت از اون سه قصه‌ای که تعریف کردی دقیقاً چی بود؟»

گفتم: «الف، قصه‌ی اول بالای اون مناره نشون می ده نقاش هر چی هم به کارش وارد باشه این لحظه‌ی کشیدن نقاشیه که خیلی مهمه. ب، قصه‌ی دوم با حرمسرا و کتابخونه‌اش نشون می ده که تنها راه مقابله با گذر زمان، هنر و خصوصاً نقاشیه؛ و سومیش رو اگه راست می گی خودت بگو.»

کارا با اعتماد به نفس گفت: «جیم، قصه‌ی سوم با اون نقاش صد و نوزده ساله‌اش ترکیبی از الف و ب بود، که نشون می داد هر کی تو زندگیش از هنر فاصله بگیره مهلت زندگیش تموم شده و می میره.»



## فصل چهاردهم زیتون می‌گن بهم

بعد از نماز ظهر بود، باعجله — اما با لذت تموم — مشغول کشیدن تابلویی از پسرای جوون بودم که در زده شد. دستم لرزید و قلم‌مو از دستم افتاد، تخته‌ی نقاشیم رو که بغلم بود به آرامی و به‌دقت کنار گذاشتم و جستم در رو باز کنم اما قبل از این که برسم به در یه دعایی کردم. خدایا... شماهایی که الان دارین صدای منو از تو این کتاب می‌شنوین چون از آدمای کثیف دوروزمونه‌ی ما و از همه‌ی خدمتگزاران پست پادشاه به خدا نزدیک‌ترین برا چی از شما پنهون کنم، پادشاه هندوستان، ثروتمندترین شاه جهان، اکبر شاه، دستور اجرای کتابی رو داده که از همین الان قشنگیش افتاده سر زبون‌ها، به چهار گوشه‌ی ممالک اسلامی هم آدم فرستاده تا بهترین نقاش‌ها رو برای انجام این کار دعوت کنن که اونایی که به استانبول فرستاده شدن دیروز پیش من بودن و ازم رسماً دعوت کردن.

حالا هم داشتم دعا می‌کردم اونا باشن اما در رو که باز کردم دیدم کارا چلبی از رفقای دوره‌ی شاگردیمونه که راستش رو بخواین رسماً فراموشش کرده بودم و فقط یادمه اون زمونا از این که نمی‌تونست وارد جمع ما بشه خیلی اذیت می‌شد.

اومده بود به یاد ایام قدیم منو ببینه و نقاشی هام رو که دعوتش کردم تو و کارهای اخیرم رو نشونش دادم. استاد عثمان رو تازه زیارت کرده بود و استاد بزرگ مثل همیشه حرف بزرگی زده بود بهش: «بخش مهم نقاشی بعد از کور شدن و کشیدن از رو حافظه شکل می گیره.»

### نقاشی، کوری و حافظه

پیش از ما تاریکی بود و پس از ما هم تاریکی خواهد بود. با رنگ و هنر و عشق به یاد می آریم زمانی رو که هستی بخش جهان فرمود: «ببینید. به یاد آوردن، فهمیدن چیزی هست که می بینمش. فهمیدن به یاد آوردن چیزی است که می بینیم، و دیدن فهمیدن چیزی است که به یاد می آریم. پس نقاشی کردن به یاد آوردن چیزی نیست جز تاریکی. کسی که حافظه ی خوبی نداره نه خدا رو به یاد می آره و نه تاریکی رو. استادای بزرگ از این جهت عاشق نقاشی هستن که چون می دونن همه چی از اون تاریکی برآمده امیدوارن که روزی از بین این همه رنگ به اون تاریکی ازلی و ابدی دست یافته و به لطف خدا و برای همیشه درش غرق بشن که هر چه هست و باید بود از اوست.» چیه؟ چرا لب و لوجه تون رو ورچیدین؟ نکنه شما هم مثل این همکارای ابله همیچی از حرفام نفهمیدین، آره؟ فکر کنم این جور ی به نتیجه ای نرسیم و بهتره که من هم در توضیح عظمت این تاریکی که برای اولین بار نقاشای هرات متوجهش شدن قصه ای حکایتی چیزی تعریف کنم براتون، پس گوش کنین:

### سه حکایت در توضیح نقاشی، کوری و حافظه

#### الف

تو ترجمه ی ترکی لمعی چلبی از کتاب *نفحات الانس* جامی که به افسانه های روح می پردازه نوشته شده که آخرین نسخه ی قصه ی خسرو و شیرین در نقاش خونه ی جهان شاه فرمانروای قراقویونلوها به دست شیخ علی تبریزی مشهورترین و ماهرترین نقاش اون نقاش خونه نقاشی شده. می گن تو این کتاب افسانه ای که کارش یازده سال تمام طول کشیده استاد شیخ علی با

همه‌ی هنرش صفحاتی خلق کرده که بین همه‌ی آثار قدیمی مگه نظیرش رو تو کارای استاد بزرگ بهزاد دیده باشیم که برای همین هم هنوز کتاب به نیمه نرسیده جهان‌شاه به این نتیجه می‌رسه که این کتاب کتابی می‌شه که هیچ‌وقت تو دنیا نظیرش پیدا نمی‌شه. جهان‌شاه، فرمانروای قراقویونلوها، با همه‌ی مسرتش از بابت این کتاب و به‌خاطر ترسش از اوزون حسن فرمانروای آق‌قویونلوها و حسادتش به او یکباره به سرش زد که نکنه بعد از تموم شدن کتابت این شاهکار و اعتباری که براش کسب می‌کنه اوزون حسن هم بخواد همچین کتابی داشته باشه؟ و شاید حتا بهتر از اون رو. «نکنه کس دیگه‌ای هم بخواد این احساس لذت رو که از بابت این کتاب به من دست داده بهش دست بده»، و حرفایی از این دست مثل خوره می‌افته به جوش و حسودیش که گل می‌کنه به این نتیجه می‌رسه که تنها کسی که می‌تونه یه کتابی مثل این و یا حتا بهتر از این رو برای دشمن اصلیش، اوزون حسن کار کنه کسی نیست جز استاد شیخ علی تبریزی. به این ترتیب برای این که کس دیگه‌ای کتابی مثل این رو نداشته باشه تصمیم می‌گیره به محض تموم شدن کتاب دستور قتل استاد رو صادر کنه. اما دختر کولی خوش‌قلب و خوش‌سیمایی که یکی از زنای حرم‌سراش بود بهش می‌گه که اگه فقط استاد رو کور کنه هم به خواسته‌اش می‌رسه. تا جهان‌شاه این تصمیم شاهکارش رو با مشاورای چاپلوسی که گرداگردش رو پر کرده بودن مطرح کنه خبر به گوش استاد هم می‌رسه، اما چون خوب می‌دونسته که هیچ نقاش دیگه‌ای نمی‌تونه کار این کتاب فوق‌العاده رو تموم کنه نمی‌تونه دست از کار بکشه و تبریز رو ترک کنه، علاوه بر این شیخ علی کسی نبود که برای دیرتر کور شدن کار رو کش بده یا با عیب‌پوشی دل به کار نده بلکه حتا نسبت به قبل با علاقه و ایمان بیشتری کار رو ادامه می‌ده و تو خونه‌اش که به‌تنهایی توش زندگی می‌کرد از نماز صبح تا بعد از نصف شب تا وقتی زیر نور شمع‌دون‌ها اشک‌هایی که از چشم‌های خسته‌اش سرازیر می‌شدن مانع از کارش بشن اسب‌ها و غول‌ها و درخت‌های سرو و چنار و

عشاق و شاهزاده‌های زشت و زیبا رو با ذوق و شوق تموم نقاشی می‌کنه و برای این‌که کارش ضعیف‌تر از کارای گذشته نباشه و حتا بهتر از اونا شه روزای زیادی رو از صبح تا شب به تماشای کارای خوب استاد‌های گذشته، خصوصاً استادای بزرگ هرات، می‌گذروند. بالاخره کار کتاب تموم می‌شه و همون‌طور که انتظار می‌رفت استاد بزرگ شیخ علی ابتدا مورد لطف و عنایت جهان‌شاه فرمانروای قراقویونلوها قرار می‌گیره و یه عالمه طلا و جواهر نثارش می‌شه و سپس توسط یه سوزن جراحی بسیار نوک‌تیز کور می‌شه. چند روز بعد از اون قضیه شیخ علی که هنوز زخم چشم‌هاش درست و حسابی خوب نشده بود دربار جهان‌شاه رو ترک می‌کنه و یه‌راست می‌ره پیش اوزون حسن فرمانروای آق‌قویونلوها و می‌گه: «درسته که الان کور شدم اما تو این یازده سال گذشته هر چیزی که تو اون کتاب کشیدم و هر تکون دستم و هر حرکت قلمم تو ذهنم ثبت شده و همه‌ی تصاویری رو که برا اون کتاب نقاشی کردم از بر شدم. حالا ای خداوند جهان، اگه شما بخواین می‌تونم بهترین کتاب گذشته و آینده رو براتون نقاشی کنم و چون چشم دیگه قادر نیست پلیدی‌های این دنیا رو ببینه همه‌ی زیبایی‌های جهان رو به همون شکلی که خداوند آفریده با همه‌ی پاکی و صداقت قلبم براتون می‌کشم.» اوزون حسن حرفای استاد رو می‌پذیره و بهش اعتماد می‌کنه، استاد هم همون‌طور که گفته بود بهترین کتاب گذشته و آینده رو برای فرمانروای آق‌قویونلوها نقاشی می‌کنه. یکی دو سال بعد از این قضیه، تو جنگی که نزدیک هزارچشمه بین قراقویونلوها و آق‌قویونلوها درمی‌گیره، همه به چشم‌شون قدرت معنوی‌یی رو که اوزون حسن، پیروز اون جنگ، از این کتاب گرفته بود می‌بینن. این کتاب و اون کتاب اول که استاد شیخ علی تبریزی برای جهان‌شاه مرحوم کار کرده بود تو جنگی که درش اوزون حسن مغلوب پادشاه مرحوم مومن سلطان محمد فاتح شد به خزینه‌ی پادشاه مومن آورده شده، کسایی که دیدنش می‌دونن چه کتابی شده اون مجلد دوم.



ب

چون سلطان سلیمان خان خطاط‌ها رو بیشتر تحویل می‌گرفت نقاشای بدقبال اون دوره قصه‌ای رو در رابطه با اهمیت و برتری نقاشی نسبت به خطاطی نقل می‌کردن، که الان می‌خوام تعریف کنم در حالی که هر شنونده‌ی دقیقی می‌تونه تشخیص بده که موضوع اصلی این قصه کوری و حافظه است. پسرها و نوه‌های تیمور بزرگ، که بعد از مرگ اون افتاده بودن به جون هم، بعد از هر جنگی که یکی شون شهر یکی دیگه رو فتح می‌کرد اولین کارش خوندن خطبه تو مسجد جامع شهر و ضرب سکه به‌نام خودش بود و کار بعدی هم جمع‌آوری کتابای شاهزاده‌ی مغلوب و پاره کردن اونا و کنار هم گذاشتن صفحات نقاشی شده و ساختن یه جلد کتاب جدید و حک عنوان «پادشاه جهان» رو جلد اون بود تا به این وسیله به همه بفهمونه که جانشین تیمور بزرگ و پادشاه کل جهان اونه. این وسط عبدالطیف پسر الغ بیک، پسر بزرگ تیمور که یه نمونه از بقیه باهوش‌تر بود، بعد از فتح هرات نقاش‌ها و خطاط‌ها و جلدسازهاش رو بسیج کرد که در اسرع وقت کتابی محتشم به‌نام پدرش درآرن تا به این وسیله نشون بده که فرزند خلف و جانشین به‌حق پدرش اونه و نه سایر برادرهاش. هنرمنداها هم از ترس این شاهزاده که در خشونت هیچ کم از تیمور نداشت چنان سریع مشغول به‌کار شدن که بعد از جرواجر کردن و دور ریختن صفحات خطاطی یه عالمه صفحات نقاشی شده جلوشون تلنبار شد که معلوم نبود کدومش مال کدوم قصه‌ی کدوم کتابه، و چون کتاب حاصل از کنار هم گذاشتن نقاشی‌هایی که معلوم نبود از کدوم قصه و کدوم کتاب‌ان شایسته‌ی الغ بیک نبود عبدالطیف دستور می‌ده که همه‌ی نقاشای هرات جمع بشن و قبل از این‌که اون صفحات رو کنار هم بچینن قصه‌ی هر کدوم از اونا رو براش تعریف کنن که هر نقاشی قصه‌ی متفاوتی برای هر تصویر تعریف می‌کنه و کار سخت‌تر می‌شه تا این‌که یکی از وزرا نقاش پیری رو پیدا می‌کنه که تو پنجاه و چهار سال گذشته رئیس

نقاش خون‌هی اغلب شاه‌ها و شاهزاده‌های هرات بوده. به خاطر کور بودن اون نقاش پیر از همون اول سروصدای نقاشی دیگه درمی‌آد اما استاد پیر بدون توجه به این اعتراضات از پسر الغ بیک خواهش می‌کنه که برا شروع کار یه بچه‌ی باهوش هفت‌ساله رو که خوندن و نوشتن بلد نباشه براش پیدا کنن که در حال براش پیدا می‌کنن. نقاش پیر یه صفحه نقاشی رو می‌ذاره جلو بچه و ازش می‌خواد هر چیزی رو که تو اون صفحه می‌بینه دقیقاً براش توضیح بده، موقع توضیح چشم‌های کورش رو رو به آسمون می‌کنه و بادقت گوش می‌ده و می‌گه: «از شاهنامه‌ی فردوسی، صحنه‌ای که اسکندر تو دریا غرق می‌شه... از گلستان سعدی، صحنه‌ای که استاد پیر عاشق شاگرد زیبای جوونش می‌شه... از مخزن‌الاسرار نظامی، صحنه‌ای که طیب‌ها باهم مسابقه می‌دن...» اما نقاش‌هایی که از همون اول به کار اون پیرمرد کور معترض بودن می‌گن: «این رو که ما هم می‌دونستیم، اینا مشهورترین صحنه‌ها از مشهورترین قصه‌ها هستن، هر نقاشی اینا رو می‌دونه.» استاد پیر چندتا از سخت‌ترین صفحه‌ها رو که اون انتخاب کرده بودن می‌ذاره جلو بچه و با دقت تموم به حرف‌هاش گوش می‌ده و در همون حال که آسمون رو نگاه می‌کنه می‌گه: «از شاهنامه‌ی فردوسی، صحنه‌ای که هرمز خطاط‌ها رو مسموم می‌کنه و می‌کشه، از مثنوی مولوی، قصه‌ی دردناک مردی که زنش رو با یه مرد غریبه بالای درخت گلابی می‌بینه که هیچ کدوم شون لباسی به تن ندارن که این یکی نقاشی ارزونی هم هست.» و به این ترتیب دونه‌به‌دونه اون نقاشی‌هایی رو که نمی‌دیدشون با توضیح اون بچه شناسایی می‌کنه و مشکل حل می‌شه. پسر الغ بیک که تازه هرات رو فتح کرده بود از استاد پیر می‌پرسه که سرّ کارش چیه، چه طور با این که نمی‌بینه نقاشی‌هایی رو شناسایی می‌کنه که بقیه‌ی نقاش‌ها با وجود دیدن قادر به شناساییش نیستن. استاد پیر می‌گه: «برعکس حدس و گمان شما، سرّ کارم تو این نیست که مثل همه‌ی کورها حافظه‌ی قوی داشته باشم و همه‌ی نقاشی‌ها تو ذهنم نقش بسته باشن، بلکه من به جای خود نقاشی‌ها، کلمه‌هایی رو

به خاطر سپردم که نقاشی‌ها با اون‌ها توصیف می‌شن.» پسر الغ بیک می‌پرسه: «پس چرا نقاش‌های من که اونا هم این کلمه‌ها رو می‌دونستن نتونستن از عهده‌ی این کار بر بیان؟» نقاش پیر می‌گه: «برای این‌که گرچه اون‌ها هنر و صنعت خودشون یعنی نقاشی رو خوب می‌شناسن اما نمی‌دونن که استادای قدیمی این نقاشی‌ها رو از رو خاطراتی که خداوند در ذهنشون قرار داده کشیدن.» پسر الغ بیک می‌پرسه: «یه بچه‌ی هفت‌ساله اینا رو از کجا می‌دونه اون وقت؟» استاد می‌گه: «این اون بچه نیست که اینا رو می‌دونه. من با این‌که پیر و کورم اما خوب می‌دونم که خدا دنیا رو همون‌طوری خلق کرده که یه بچه‌ی هفت‌ساله می‌بینه. خدا دنیا رو به این دلیل خلق کرد که دیده بشه، بعدش هم کلمات رو به ما داد تا ما بتونیم در مورد اون‌چه می‌بینیم با همدیگه حرف بزنیم و اونا رو برای همدیگه توضیح بدیم، اما ما با این کلمات قصه‌ها ساختیم و برای توضیح دادن قصه‌ها اون‌ها رو مصور کردیم. نقاشی کردن از روی خاطراتی که خدا به ما داده در حکم دیدن دنیا به همون شکلیه که خدا می‌خواد ببینیم.»

## ج

جماعت نقاش همیشه‌ی خدا نگران چشم‌هاشون بودن. یه دوره‌ای نقاشای عرب تا ساعت‌ها بعد از طلوع آفتاب فقط سمت مغرب رو نگاه می‌کردن. یه زمانی نقاش‌های شیراز عادت داشتن صبح‌ها ناشتا فقط مغز گردو و برگ‌های گل سرخ می‌خوردن که برای چشم‌ها خوبه، نقاش‌های پیر اصفهان که انگار دچار وبا شده باشن یکی پس از دیگری کور می‌شدن چون دلیل کوری‌شون رو نور خورشید می‌دونستن هیچ‌وقت زیر نور مستقیم خورشید کار نمی‌کردن و در عوض می‌رفتند و تو گوشه‌های نیمه‌تاریک اتاق‌ها و اغلب زیر نور شمع نقاشی می‌کردن. تو نقاش‌خونه‌های بخارا، نقاش‌های ازبک رسم‌شون این بود که هر روز آخر وقت چشاشون رو با آبی می‌شستن که مثل دعانویس‌ها یه عالمه ورد براش خونده بودن. بین همه‌ی نقاش‌ها کسی که بهترین مناسبت رو

با کوری داشته سید میرک، استاد نقاش بزرگ بهزاد، تو شهر هرات بوده. به عقیده‌ی میرک که نقاش بزرگی بود کوری نه تنها مصیبت نیست بلکه بزرگ‌ترین نعمتی به‌شمار می‌آد که هر نقاشی بعد از یه عمر عبادت از خدا می‌گیره. چون نقاشی وسیله‌ای نیست برای دیدن دنیا به همون شکلی که خدا می‌خواد، بلکه حاصل یه عمر تجربه است، وقتی که نقاش خسته شده و چشاش از کار می‌افته و شروع می‌کنه به کشیدن از رو خاطراتش. بنابراین می‌شه گفت که دیدن دنیا، به همون شکلی که خدا می‌خواد ببینیم، فقط برای نقاشای پیری که کور شدن ممکنه. هر نقاشی با ایمان به این امر — از دست دادن چشم‌ها و دست‌به‌دامن حافظه شدن — تموم عمرش دستاش رو تمرین می‌ده تا که وقتی دنیا رو با دید خدا می‌بینه دستاش بتونن این منظره رو به روی کاغذ منتقل کنن. مورخ بزرگ میرزا محمد حیدر دولت که همزمان با استاد میرک تو هرات زندگی می‌کرد، تو کتابی با عنوان *نقاش‌ها و افسانه‌های‌شان* به نقل از استاد میرک شخصی رو مثال زده که تصمیم داشت اسبی رو نقاشی کنه. به گفته‌ی این بابا، حتا وقتی بی‌استعدادترین و کم‌عقل‌ترین نقاش‌ها هم مثل این نقاشای امروزی فرنگی کار می‌کنن و برای کشیدن یه اسب می‌شینن جلوش و زل می‌زنن به اقصی نقاطش باز هم به‌نوعی دارن از روی حافظه نقاشی می‌کنن برای این که هیچ‌کی نمی‌تونه همزمان هم به اسب نگاه کنه و هم به کاغذی که داره روش نقاشی می‌کشه، بلکه اول به اسب نگاه می‌کنه و بعد از رو خاطرهای که از اون تو ذهنش نقش بسته اسبی رو رو کاغذ ترسیم می‌کنه که حتا اگه این فاصله به اندازه‌ی یه چشم به هم زدن باشه باز هم اسبی که رو کاغذ کشیده می‌شه اسبی نیست که چند لحظه پیش دیده شده بلکه خاطرهای از اون اسبه و همین دلیل محکمیه برای این که حتا ابله‌ترین نقاش‌ها هم می‌تونن از رو حافظه‌شون نقاشی کنن. استادای نقاشی اون دوره‌ی هرات دوره‌ی فعالیت حرفه‌ای هر نقاش رو یه مرحله‌ی مقدماتی برای رسیدن به دوران طلایی کوری و کشیدن از رو حافظه می‌دونستن، برای همین یه عمر نقاشی کردن بدون

وقفه برای پادشاه‌ها و شاهزاده‌های دوست‌دار نقاشی و روزهای متمادی که زیر نور شمع به نقاشی‌های استادای پیش از خود نگاه می‌کردن رو وسیله‌ای می‌دیدن برای رسیدن به اون کوری خودخواسته. استاد میرک که در طول حیاتش بعضی وقت‌ها با کشیدن درخت‌هایی با تموم شاخ‌وبرگ‌هاش بر تکه‌های ناخن و دونه‌های برنج و حتا تار مو عمداً و به‌سرعت تمام به‌سمت کوری می‌رفت و بعضی وقت‌ها هم با کشیدن باغچه‌های پرنور و آفتابی از اون فاصله می‌گرفت و منتظر بود که این پایان خوش درست سر فرصت مناسب سراغش بیاد، نزدیک‌های هفتاد سالش بود که سلطان حسین بایقرا به‌عنوان پاداش در خزانه‌اش رو به روی استاد گشود که حاوی هزاران جلد کتاب نفیس بود و چفت‌وبستی داشت که احدی نمی‌تونست بدون اجازه واردش بشه. استاد میرک زیر نور شمعدون‌های طلایی و روی پارچه‌های مخمل و ابریشم اتاق پر از طلای خزانه نشست و سه روز و سه شب صفحه‌به‌صفحه‌ی کتاب‌های استادان قدیمی هرات رو، که هر کدوم برای خودش افسانه‌ای بود، تماشا کرد و روز بعدش کور شد. بعد از این وضعیت، که سال‌ها انگار که منتظر فرشته‌ای از سوی خدا باشه با صبر و توکل انتظارش رو می‌کشید نه یه کلمه حرف زد و نه یه صفحه نقاشی کرد. نویسنده‌ی تاریخ رشیدی میرزا محمد حیدر دولت در توضیح این وضعیت چنین نوشت: «کسی که به اون نگاه لایزال الهی دست پیدا می‌کنه هیچ‌وقت حاضر نمی‌شه اون منظره‌های الهی رو رو صفحات کتاب‌هایی بیاره که چند صباحی بعد هم خودشون از بین می‌رن و هم سفارش دهنده‌هاشون.

جایی که نقاش‌های کور به خاطرات الهی خود می‌رسن چیزی نمی‌تونه باشه جز یه سکوت مطلق، یه تاریکی بی‌نظیر و فضای بی‌نهایت یه صفحه‌ی خالی و دست‌نخورده.»

خوب می‌دونستم که منظور کارا از سؤالش در مورد کوری و حافظه، که استاد عثمان مطرح کرده بود، بیشتر از میلش به دونستن نظر من به‌خاطر این

بود که راحت تر بتونه نقاشی هام رو دید بزنه و دوروبر اتاقم رو سرک بکشه. اما خوشم اومد از این که با همه‌ی اینا به قصه‌هایی که گفتم گوش کرد، بهش گفتم: «کوری دنیایی داره که شیطان و گناه بهش راهی نداره.»

کارا گفت: «بعضی از نقاش‌های سنتی تبریز که تحت‌تأثیر استاد میرک کوری رو لطف خدا و بزرگ‌ترین فضیلت برای یه نقاش می‌دونن، وقتی که سن شون بالا می‌ره و کور نمی‌شن اینو نشونه‌ی بی‌هنری و بی‌استعدادی خودشون می‌دونن و خجالت می‌کشن، حتا بعضی هاشون ادای کورها رو درمی‌آرن. بعضی‌ها هم که تحت‌تأثیر حرف‌های استاد جمال‌الدین قزوینی هستن برای این که زودتر به کوری برسن و دنیا رو با اون دید الهی که استاد گفته بینن هفته‌ها بدون این که چیزی بخورن یا چیزی بنوشن تو اتاق‌های سرد و تاریک زیر نور چراغ‌های پیه‌سوز می‌شینن و زل می‌زنن به صفحات کتاب‌های استاد‌های قدیمی هرات.»

کارا همین‌طور داشت یه ریز و راجی می‌کرد که در زدند، بازش که کردم دیدم یکی از شاگردهای زیباروی نقاش‌خونه است. بعد از سلام و ادای احترام گفت که جسد برادرمون ظریف افندی تذهیب‌گر ته یه چاه متروکه پیدا شده و امروز عصر قراره از جلو مسجد مهرماه تشییع بشه و برای این که خبر رو به بقیه هم برسونه سریع خداحافظی کرد و رفت. خدایا خودت ما رو از شر این بلا یا حفظ کن.

## فصل پانزدهم نام من استر

عشقه که آدم‌ها رو ابله می‌کنه یا فقط ابله‌ها عاشق می‌شن؟ سال‌هاست که نامه‌های عاشقانه رو این‌ور و اون‌ور می‌برم و صدها عروسی رو ترتیب دادم اما هنوز جواب این سؤال رو نمی‌دونم. خیلی دوست دارم با زوجی آشنا شم که هر چی بیشتر به همدیگه وابسته می‌شن به همون اندازه هم عقل‌شون رو به کار بندازن و همچنین کلک‌های مستی به همدیگه بزنن که آدم حال‌کنه خصوصاً این مردای ابله، البته یه چیزی هم در مورد مردها بگم ها، به تجربه به این نتیجه رسیدم که هر مردی تو رابطه‌اش کلک و دروغ و از این حرفا به کار بگیره برخلاف زن‌ها اصلاً عاشق نیست. این جناب کارا افندی هم از همین الان همچین قافیه رو باخته که حتا وقتی با من در مورد شکوره صحبت می‌کنه دست و پاش می‌لرزه.

تو بازار که دیدمش بهش گفتم شکوره همه‌اش به فکر اونه و برای گرفتن جواب نامه‌اش لحظه‌شماری می‌کنه و هیچ‌وقت این جور ندیده بودمش و از این حرفا که فی‌البداهه برای همه‌شون می‌گم دیگه، همچین منو نگاه می‌کرد که دلم سوخت براش. یه نامه داد دستم و گفتم که سریع برسونمش دست

شکوره. همه شون همین جوری ان دیگه، تا عاشق شدن فکر می کنن که همه ی کارا رو باید بدوبدو انجام بدن و شدت علاقه شونو ثابت کنن، همین سلاح رو می ده دست معشوق، اون هم اگه یه خرده عقل تو کله اش باشه هی جواب رو به تأخیر می اندازه و بله دیگه. ابله ها! عجله تو عشق کار رو خراب می کنه، حالا اگه فهمیدین.

برا همین اگه کارا هم می فهمید نامه ای رو که این همه براش «سریع سریع» می کرد اول بردم به یه جای دیگه، ازم تشکر می کرد. اون قدر تو بازار منتظرش مونده بودم که دست و پام یخ زده بود. خونه ی یکی از بچه هام تو همون نزدیکی ها بود، با خودم گفتم برای گرم شدن هم که شده یه سری بهش بزنم. دخترایی که نامه هاشون رو خودم ردوبدل کرده و با دستای خودم نشونده بودم شون سر سفره ی عقد حکم بچه های خودم رو داشتن. این یکی هم همچین ازم راضی بود که هر موقع می رفتم پیشش مثل پروانه دور سرم می چرخید و دست آخر هم چند سکه ی نقره می داشت کف دستم. از این که حامله شده خیلی خوشحال بود. برام چای زعفرونی دم کرد که خیلی حال داد. سر حال که اومدم سکه هایی رو که کارا داده بود شمردم. اوووه، بیست سکه ی نقره. دستش درد نکنه و خاک تو سرش، ابله.

راه افتادم. به خاطر بارون این چند روز گذشته کوچه ها اون قدر گلی شده بود که به سختی می شد رد شد، اما نه برای من. تا اومدم در بزنم نمی دونم چرا یهو شوخیم گرفت.

«ای حراج، بدو بیا که آتیش زدم به مالم، ای حراج، سربندای شاهانه، شال اعلای کشمیر، کمربندای مخملی بورس، پیرهنای ابریشمی مصری، روسری های نقش دار، پارچه های روتشکی، دستمالای رنگ و وارنگ، آی بدو بیا.» در باز شد و رفتم تو. مثل همیشه بوی نم رختخواب و روغن سوخته بود و بوی ترسناک مردای مجرد پایه سن گذاشته.

گفت: «پیرزن خرفت، برا چی داد می زنی؟»



پیش از این که چیزی بگم نامه رو نشونش دادم. تو اون اتاق نیمه تاریک مثل یه سایه نامه رو ازم قاپید و رفت تو اتاق بغلی که یه چراغ نفتی توش روشن بود. جلو در اتاق وایستاده و گفتم: «بابات نیست انگار؟»

جواب نداد. منو فراموش کرده بود و داشت نامه رو می خوندد. بی خیالش شدم تا راحت بخونه. چون پشت چراغ وایستاده بود چهره شو نمی تونستم ببینم. همین که تمومش کرد، دوباره از اول شروع کرد به خوندن.

گفتم: «خب، چی نوشته حالا؟»

حسن یه لبخند تحویل داد و شروع کرد به خوندن:

«شکوره‌ی عزیز، چون سال‌ها خود فقط در فکر یک کس بوده‌ام، خوب درک می‌کنم این را که فقط به شوهرت فکر می‌کنی و بی‌صبرانه منتظرش هستی، و برایش احترام قائلم. از بانوی پاک‌دامن و باعفتی همچو تو غیر از این انتظار نمی‌رفت. (حسن قهقهه‌ای زد) آمدنم نزد پدرت مرتبط با کار و نقاشی بود و قصد آزارت در کار نبوده است. حتا به ذهنم خطور نمی‌کرد منتظر اشاره‌ای از تو باشم و هیچ‌وقت چنین جسارتی نمی‌کنم. این که چهره‌ی ملیحت را مثل طلوع آفتاب سر صبح از پشت آن پنجره نشانم دادی پاداشی از طرف خدا می‌دانم و لاغیر، چراکه رؤیت چهره‌ی تو سعد برین است مرا. (حسن با عصبانیت گفت که این جاش رو از نظامی کش رفته!) اما تو ای ملک که اذن حضور نمی‌دهی کس را، ز چه رو رو ز خلایق ننهانی شب و روز؟ آن نیمه‌شب‌هایی که مأیوسانه دل می‌کندم از مهمانی راهزن‌ها و قاتل‌های محکوم به اعدام فراری، و از پنجره‌ی کاروانسراهای سرد و لعنتی نور مهتابی را تماشا می‌کردم که ابلهانه بر صخره‌های لخت کوه‌های تاریک می‌تایید، و زوزه‌های گرگ‌های بدبخت‌تر و تنهاتر از خودم را گوش می‌دادم، انگار که صدایی مدام در دلم مژده می‌داد که روزی می‌بینمت، مثل همان روزی که از پشت پنجره دیدمت. اما تو چی؟ بی‌انصاف، بعد از این همه سال که من را می‌بینی آن نقاشی دوره‌ی بچگی مان را پس می‌فرستی؟ اما من حتا به این هم راضی‌ام.

راستی یکی از بچه‌هایت، ارهان را دیدم، یتیمی از سر و رویش می‌بارید،  
روزی جای خالی پدرش را پر می‌کنم برایش!»

گفتم: «ماشالله، خوب نوشته، شاعر هم که شده.»

گفت: «توای ملک که اذن حضور نمی‌دهی کس را، اینو از ابن زرخانی  
دزدیده، من بهترش رو دارم براش.» بعد یه نامه از تو جیبش درآورد و گفت:  
«اول این رو (یعنی نامه‌ی خودش) می‌دی دست شکوره و بعدش هم این رو  
(یعنی نامه‌ی کارا).»

برای اولین بار بود که از پول گرفتن برای رسوندن نامه حس خوبی  
نداشتم. یه خشونت غریبی تو چشای این آدم، که جواب عشق یه طرفه‌اش رو  
نمی‌گرفت، موج می‌زد. انگار بخواد حدس منو به یقین تبدیل کنه، برای  
اولین بار با لحن بی‌ادبانه‌ای گفت: «بهش بگو کاری نکنه که با حکم قاضی  
بیارمش تو خونه.»

«واقعاً این رو بهش بگم؟»

چند لحظه ساکت بود و بعدش گفت: «نه نگو.» چهره‌شو که برگردوند و  
نور چراغ افتاد تو صورتش دیدم مثل بچه‌ای نگام می‌کنه که متوجه اشتباهش  
شده باشه. چون این حال‌شون رو می‌فهمم نامه‌هاشون رو می‌رسونم دیگه، یه  
وقت فکر نکنین به خاطر پول این کارا رو انجام می‌دم که بدجوری بهم  
برمی‌خوره.

داشتم از در می‌رفتم بیرون که حسن صدام کرد.

با هیجانی ابلهانه پرسید: «به شکوره می‌گی که چه قدر دوستش دارم، نه؟»

«مگه خودت تو نامه‌هات نمی‌نویسی؟»

«به نظر تو چه جور می‌تونم اون و باباش رو قانع کنم؟»

همون‌طور که داشتم می‌رفتم سمت در گفتم: «باید آدم خوبی باشی،

همین.»

با حسی مثل عذاب وجدان گفت: «تو این سن و سال دیگه خیلی دیر

شده...»

پریدم وسط حرفاش و گفتم: «خیلی رفتی دنبال پول و پله حسن، این راه آدم رو به جای بدی می‌رسونه...» و رفتم بیرون.

هوای خونه تاریک بود و دلگیر، بیرون که اوادم، نور آفتاب زد تو صورتم و دلم یه کم باز شد. دلم می‌خواست به خوشبختی شکوره فکر کنم اما این بدبخت با اون خونه‌ی سرد و تاریک و نم‌دارش از تو ذهنم بیرون نمی‌رفت. بدون هیچ حساب‌کتابی زد به سرم که تو مسیر برگشت از راسته‌ی ادویه‌فروش‌های بازار لاله‌فروش‌ها رد شم بلکه بوی تند فلفل و دارچین و زعفران یه کم حال رو عوض کنه، ولی اشتباه کرده بودم، هیچ توفیری نکرد. خونه‌شون که رسیدم شکوره هر دو تا نامه رو دید اما اول سراغ کارا رو گرفت. بهش گفتم: «از آتیش عشق تو جاییش نمونده که نسوخته باشه»، خوشش اومد.

برا این که حرف رو عوض کرده باشم گفتم: «همه دارن از کشته شدن ظریف افندی بدبخت صحبت می‌کنن، حتا این زنای خونه‌داری که کاری جز بافتن گیس‌شون ندارن.»

شکوره گفت: «حوریه، یه کم حلوا درست کن و ببر برای کلیبه، زن این

ظریف افندی بدبخت.»

گفتم: «این طور که می‌گن برا تشییع جنازش همه‌ی ارزرومیا هم می‌آن، فکر

کنم خیلی شلوغ بشه، خونواده‌اش گفتن که خونش رو زمین نمی‌مونه.»

شکوره شروع کرد به خوندن نامه‌ی کارا. با همه‌ی وجودم زل زدم تو

صورتش اما این زن با این سن کمش اون قدر باتجربه بود که نشه از تو

صورتش احساساتش رو فهمید. از این که مزاحم خوندنش نشدم — آخه تو

حرفای قشنگی که کارا براش نوشته بود من هم سهمی داشتم دیگه

— خوشش اومد، البته اینو به سختی از چشاش خوندم. بعد از این که نامه رو

تموم کرد و با لبخند به من زل زد، برای این که از من بیشتر خوشش بیاد

مجبور شدم این سؤال رو ازش بپرسم: «چی می‌گه؟»

«درست مثل بچگیش... هنوز هم عاشقمه.»

«تو چی فکر می کنی؟»

«من متأهلم، منتظر شوهرم هستم.»

برعکس انتظارتون، این که شکوره کنجکاوی منو برانگیخت و بعدش یه همچین جوابی بهم داد نه تنها عصبیم نکرد بلکه حتا برام قابل انتظار هم بود. اگه همه‌ی دخترای جوونی که براشون نامه می بردم یا نامه شون رو برای کسی می بردم به اندازه‌ی شکوره هوش و حواس داشتن هم کار خودشون رو راحت می کردن هم کار منو، و حتا بعضی هاشون شوهرای خیلی بهتری گیرشون می اومد.

دوباره ازش پرسیدم: «اون یکی چی می گه حالا؟»

جواب داد: «نامه‌ی حسن رو الان نمی خوام بخونم، حسن از برگشتن کارا

به استانبول خبر داره، نه؟»

«فکر نکنم خبر داشته باشه.»

اون چشای زیبای سیاهش رو باز کرد و گفت: «با حسن خیلی حشرونشر

داری انگار.»

«فقط به خاطر تو.»

«آره؟»

«این روزا خیلی ناراحته، می دونی که. اگه میلت به یکی دیگه باشه خلاص

شدن از دستش کار سختی می شه. با قبول کردن نامه هاش خیلی امیدوارش

کردی. ازش بترس. برا این که داره آماده می شه اول تو رو به خونه‌ی شوهرت

برگردونه و بعدش هم با ثابت کردن فوت برادرش باهات ازدواج کنه.» برا

این که تهدیدای آخری رو کمی ملایم کرده باشم تا فکر نکنه فقط دارم حرفای

اون رو بلغور می کنم یه لبخندی هم زدم.

پرسید: «اون یکی چی می گه حالا؟» اما نفهمیدم منظورش کدوم یکیه.

«نقاش رو می گی؟»

یهو انگار از چیزی ترسیده باشه گفت: «آه، قاطی کردم، همه چی داره می ریزه بهم، بابام که داره از کار می افته، حالا کی قراره به این یتیم ها برسه؟ همه مون منتظر یه اتفاق بدیم انگار، اتفاقی که شیطون برامون رقم بزنه. استر، تو رو خدا یه چیزی بگو که یه کم آروم بگیرم.»

از ته دل بهش گفتم: «شکوره، عزیزم، تو نگران هیچی نباش. تو دختر باهوش و خوشگلی هستی. همین روزاست که با یه مرد زیبا ازدواج کنی و تو رختخوابت بغلش بگیری و باهاش درددل کنی. تو خوشبخت می شی، این رو از تو چشات می خونم.»

همچین متأثر شدم که چشم خیس شد.

«اگه راست می گی، کدومشه اون شوهر زیبا؟»

«تو که این قدر باشعوری این رو باید از رو دلت بخونی.»

«بدبختی همینه که صدای دلم رو نمی شنوم من.»

هر دومون ساکت بودیم. یه لحظه احساس کردم که شکوره اصلاً رو من حساب نمی کنه و این ادا اطواراش هم همه اش بازی بوده تا از دهن من حرف بکشه، وقتی مطمئن شدم قرار نیست جوابی به نامه ها بده حرفی رو که تو این جور مواقع به همه ی دخترام می گم بهش گفتم و بقچم رو برداشتم و از حیاط گذشتم و زدم به کوچه.

«تو نگران نباش عزیزم، اگه چهارچشمی مواظب باشی هیچ بلایی سرت

نمی آد.»



## فصل شانزدهم من، شکوره

قدیم‌ها فکر می‌کردم آگه استر یه همچین نامه‌هایی رو برای هر زن باشعور و زیبا و اصل و نسب‌داری مثل من یا حداقل برای یه بیوه‌زن پاک‌دامنی مثل من بیاره باعث می‌شه که قلبش به تالاپ تولوپ بیفته و دست به‌کار بشه و حتماً جواب نامه‌ها رو بده، اما هر بار نامه‌ای می‌آره نمی‌دونم به‌خاطر خاطرات شوهر سابقمه یا چه چیز دیگه‌ای صبر و تحمل من بیشتر می‌شه، اما بعد از این نامه‌ی آخری استر که رفت افکارم ریخت به‌هم و خودم رو بیشتر از قبل بدبخت و بیچاره احساس کردم.

ساکت یه گوشه نشسته بودم و به صداهایی که می‌اومد گوش می‌کردم، از تو آشپزخونه که مثل همیشه صدای قل‌قل می‌آد با بوی تند پیاز و لیمو که می‌دونم حوریه داره کدو حلوایی می‌پزه، شوکت و ارهان هم که تو حیاط زیر اون درخت انار مشغول شمشیربازی‌ان و جیغ‌وداد می‌کنن، پدرم هم که ساکت و بی‌صدا تو اتاق بغلیه. نامه‌ی حسن رو باز کردم و خوندمش، هیچ‌چیز جالب توجه‌ی نداشت، فقط یه کم ترسم ازش بیشتر شد و به خودم افتخار کردم که با همه‌ی تلاشش برای به‌دست آوردن من موقعی که باهم تو یه خونه زندگی

می‌کردیم، هیچ‌وقت دستش به من نرسید. بعد نامه‌ی کارا رو مثل چیزی ظریف و شکستنی محکم و دقیق تو دستم گرفتم و دوباره خوندمش، باز هم افکارم رو ریخت به هم. نامه‌ها رو دیگه نخوندم و زیر نور ضعیف آفتاب که به صورتم می‌تابید غرق خیالات شدم و با خودم فکر کردم اگه یکی از اون شب‌ها می‌رفتم تو رختخواب حسن و هر کاری که اون می‌خواست یا من می‌خواستم انجام می‌دادیم هیچ‌کی متوجه نمی‌شد — البته غیر از خدا — درست مثل همون وقتی که با شوهر مفقودم می‌خوابیدم. بعضی وقت‌ها یه همچین فکرای عجیب و مسخره‌ای می‌زنه به سرم. با این‌که خورشید داشت غروب می‌کرد اما گرمای خاصی رو رو همه‌جای بدنم حس می‌کردم. خورشید آروم‌آروم داشت پشت در حیات محو می‌شد که یهو ارهان اومد تو.

گفت: «مامان چی می‌خونی؟»

آخه داشتم دوباره نامه‌هایی رو می‌خوندم که استر آورده بود و به شما گفتم که دیگه نخوندمشون، آره به شماها دروغ گفتم. اما این‌بار دیگه واقعاً تاشون کردم و گذاشتمشون تو جیبم و به ارهان گفتم: «بیا پیر تو بغلم بینمت.» اومد و بوسیدمش و بهش گفتم: «اووه ماشاالله چه سنگین هم شده، یه مرد گنده شدیا! اما اون قدر تو حیات موندی که یخ زدی.»

پشتش رو فشار داد به سینه‌هام و گفت: «مامان تو چه قدر گرمی.»  
 بیشتر از قبل به خودم فشردمش و ساکت شدیم و چند دقیقه همون‌طور موندیم که هر دومون انگار راضی و خوشحال بودیم از این وضعیت. گردنش رو ناز کردم و بوسیدم، یه چند لحظه بعد گفت: «نکن، قلقلکم می‌آد.»  
 با یه لحن جدی بهش گفتم: «بگو بینم اگه پادشاه جن‌ها بیاد و بهت بگه که هر چی دوست داری بگو تا برات حاضر کنم ازش چی می‌خوای؟»  
 «ازش می‌خوام کاری کنه که شوکت پیش ما نباشه.»  
 «دیگه چی می‌خوای؟ ازش یه بابا نمی‌خوای؟»  
 «نه، می‌خوام وقتی بزرگ شدم خودم باهات ازدواج کنم.»



چیزی که ازش می ترسم پیر شدن و زشت شدن و بی شوهر و بی پول  
موندن نیست، از این می ترسم که یه روزی دیگه هیچ کی نمونه که دوستم  
داشته باشه. ارهان رو گذاشتمش پایین و با این فکر که آدم بدی مثل من هم  
حق داره با یه آدم خوب و خوش دل ازدواج کنه یا نه، رفتم پیش بابام.  
«وقتی که حضرت پادشاه مون تموم شدن این کتاب رو با چشای خودشون  
دیدن حتماً پاداش خوبی به شما می دن. بعد از این کتاب دوباره برمی گردین  
ونیز؟»

«نمی دونم، این جنایت منو خیلی ترسوند. دشمن هامون قوی شدن انگار.»  
«این وضعیت من هم اونا رو بیشتر پررو می کنه، می دونم.»  
«کدوم وضعیت؟»

«فکر کنم دیگه وقتشه ازدواج کنم.»

«چی؟ با کی؟ تو که متأهلی. این دیگه از کجا پیدا شد؟ خواستگار کی  
هست حالا؟ حتا اگه خیلی باشعور باشه و تو رو هم واقعاً بخواد فکر نکنم تو  
این وضعیت بتونیم بهش بله بگیم.» اینا رو گفت و برای چند لحظه ساکت شد  
و بعد با قیافه ای حق به جانب ادامه داد: «برای این که بتونی دوباره ازدواج کنی  
مشکلات بزرگی هست که باید حلش کنیم.» بعد بعد از سکوتی طولانی  
گفت: «عزیز دلم می خواد از پیش باباییش بره، نه؟»

بهش گفتم: «دیروز تو خواب دیدم که شوهرم مرده.» اما مثل زنایی که  
واقعاً یه همچین خوابی رو دیده باشن گریه نکردم.

«همین طور که به نقاشی ها نگاه و تفسیرش می کنن، خواب هم باید تفسیر

شه.»

«می خواین خوابم رو براتون تعریف کنم؟»

مدتی طولانی ساکت بودیم و هیچ کار دیگه ای هم نمی کردیم، بعد مثل  
آدم هایی که عاقلانه به حرف های مورد بحث فکر می کنن و بعد حرف می زنن  
هر دومون به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم.

«شاید من با تفسیر خوابت حرفات رو قبول کنم اما پدرشوهر و برادرشوهرت و قاضی‌یی که مجبور به شنیدن شکایات اوناست حتماً دلایل دیگه‌ای هم می‌خوان.»

«با این که دو سال از او مدن من به این خونه می‌گذره اما پدرشوهر و برادرشوهرم برای برگردوندن من و بچه‌ها هیچ اقدامی نکردن.»  
«دلیل این کارشون رو خودت هم خوب می‌دونی، اما با همه‌ی اینا فکر نکنم هنوز هم به طلاق راضی بشن.»

«اگه مذهب‌مون مالکی یا حنبلی بود حالا که چهار سال از مفقود شدن شوهرم می‌گذره قاضی هم طلاقم رو می‌گرفت و هم برام حکم نفقه می‌داد. اما خدا رو شکر ما حنفی هستیم و از این نعمت بی‌بهره دیگه.»

«برای من از اون قاضی شافعی هیچی نگو که اصلاً ازش خوشم نمی‌آد.»  
«همه‌ی زنای استانبول که شوهراشون رو تو جنگ از دست دادن برای گرفتن طلاق با آشناهاشون می‌رن پیشش و اونم می‌پرسه: شافعی هستی؟ شوهرت مفقوده؟ چند ساله که مفقوده؟ زندگی برات به‌تنهایی سخته؟ اینا شاهدات هستن؟ و در حال حکم طلاق رو می‌ده.»  
«کی این مزخرفات رو کرده تو اون کلهات؟ عزیز دلم یه کم فکر کن آخه.»

«اگه کسی باشه که بتونه عقل منو از سرم بیرونه مطمئن باشین که اون رو شما به من معرفی می‌کنین و من بدون اجازه‌ی شما هیچ‌وقت به ازدواج با هیچ‌کی تن نمی‌دم.»

بابام که دید دخترش هم به اندازه‌ی خودش زرنگه و می‌دونه چه جور حرف بزنه پلک‌هاش شروع کرد به تکون خوردن، در واقع پلک‌های بابام به این شکل فقط تو سه حالت می‌جنبید: ۱. مواقعی که تو یه وضعیت سختی گیر می‌کرد و چیزی به ذهنش نمی‌اومد، ۲. جایی که به هر دلیلی کم می‌آورد و می‌خواست گریه رو شروع کنه، ۳. زمانی که با ادغام اولی و دومی می‌خواست به مخاطبش کلک بزنه و الکی ادای گریه‌زاری دربیاره.

«پس می‌خواهی بچه‌ها رو ورداری و بری و بابای پیرت رو تنها بذاری. می‌دونی، راستش خیلی می‌ترسیدم که به خاطر این کتاب‌مون — آره، برای اولین بار گفت کتاب‌مون — منو بکشن، ولی خب اگه قراره تو و بچه‌ها منو تنها بذارین و برین دیگه چی بهتر از مرگ. پس می‌خواهی منو ترک کنی؟ می‌دونی که شوهرت ممکنه یه روزی برگرده؟ با همه‌ی اینا من با ازدواجت مشکلی ندارم فقط به شرطی که این‌جا پیش بابات زندگی کنی، همین.»

«منم هیچ قصدی جز موندن تو این خونه و زندگی کردن با شما ندارم.»

«ولی عزیز دلم، همین یه لحظه پیش مگه نگفتی می‌خواهی ازدواج کنی؟»

ساکت بودم. هر دو خوب می‌دونستیم دامادی که حاضر بشه این‌جا تو این خونه با همه‌مون زندگی کنه تو مدت کوتاهی زیر طعن و کنایه‌های بابام له می‌شه. بابام این داماد سرخونه رو اون‌قدر تحقیر می‌کرد و سر به سرش می‌داشت که من حاضر نیستم هیچ بنده‌خدایی رو تو اون وضعیت بینم چه برسه به این‌که بخوام زنش باشم.

«بدون اجازه‌ی پدرت تو این اوضاع و احوال نمی‌تونی ازدواج کنی، این رو که خوب می‌دونی؟ من نه می‌خوام که ازدواج کنی و نه اجازه‌ی این کار رو بهت می‌دم.»

«نمی‌خوام ازدواج کنم، فقط می‌خوام طلاق بگیرم.»

«می‌دونی که تو رو خیلی دوست دارم و نمی‌تونم اجازه بدم یه حیوونی مثل حسن که جز حرفای خودش به حرفای هیچ‌کس دیگه‌ای گوش نمی‌ده تو رو اذیت کنه، تازه این کتاب رو هم باید تموم کنیم یا نه؟»

ساکت شدم و هیچی نگفتم چون اگه به حرف زدن ادامه می‌دادم عصبی می‌شدم و با قدرت و جسارتی که شیطان بهم می‌داد به بابام می‌گفتم که می‌دونم حوریه و اون شب‌ها باهم می‌خوابن، اما شایسته‌ی دختر باهوشی مثل من نبود که تو روی باباش وایسته و بگه که شبا رو با کنیزشون می‌گذرونن.

«حالا این شاخ شمشاد کی هست اصلاً؟»

جلو پام رو نگاه کردم و هیچی نگفتم اما نه از خجالت بلکه از عصبانیت. بدتر از همه این بود که سعی می‌کردم جلو عصبانیتم رو بگیرم و هیچ حرفی نزنم که این بیشتر از همه عصبانیم می‌کرد. تو اون لحظه داشتی به صحنه‌ی خنده‌دار و چندان‌آوری فکر می‌کردم که از نزدیکی بابام و حوریه تو ذهنم نقش می‌بست و داشت گریه‌ام می‌گرفت که کمی جلوتر رو نگاه کردم و گفتم: «رو اجاق کدو گذاشتیم، نسوزه.»

کنار پله‌ها پیچیدم تو اتاقی که پنجره‌ی رو به چاهش هیچ‌وقت باز نمی‌شد. تاریک بود، دستم رو این‌ور اون‌ور کشیدم و یه لحاف جُستم و پهنش کردم و روش دراز کشیدم. چه قدر خوب بود دوره‌ی بچگی، وقتی بهمون زور می‌گفتن می‌رفتیم تو رختخواب و اون‌قدر گریه می‌کردیم که خواب‌مون می‌گرفت. هیچ‌کی جز خودم به فکر من نیست و این تنهایی اون‌قدر دردناکه که مطمئنم اگه شماها صدای هق‌هق گریه‌هام رو می‌شنیدین حتماً به کمکم می‌اومدین.

یه لحظه دیدم ارهان هم کنارم دراز کشیده، دقت که کردم دیدم سرش رو گذاشته رو پاهام و اونم داره گریه می‌کنه، بغلش کردم و محکم به سینه‌ام فشردمش.

گفت: «گریه نکن مامان، بابام یه روزی از جنگ برمی‌گرده.»

«از کجا می‌دونی؟»

هیچی نگفتم، اما از این حرفش اون‌قدر خوشم اومد که محکم‌تر از قبل به خودم فشردمش و همه چیز رو فراموش کردم. قبل از این‌که ارهان عزیزم با این استخوانای ظریف و دوست‌داشتنیش که زیر دستم لمس‌شون می‌کردم تو بغلم خوابش بگیره فقط یه چیز آزارم می‌داد که می‌خوام به شماها هم بگمش، از افشای این قضیه‌ی بابام و حوریه خیلی پشیمونم، نه دروغ نگفتم اما خب نیازی هم نبود که بگم و از گفتنش خیلی خجالت می‌کشم، کاشکی اصلاً نگفته بودمش. حالا نمی‌شه شما نشنیده بگیرین و فکر کنین بابام و حوریه هیچ کاری نکردن و این جور بهشون نگاه نکنین؟

## فصل هفدهم من شوهر عمه توئم

پدر دختر بودن خیلی سخته، خیلی. داشت اون تو گریه می کرد، صدای گریه هاش رو می شنیدم اما جز زل زدن به صفحات کتابی که دستم بود هیچ کار دیگه ای ازم ساخته نبود. تو صفحه ای از کتابی که داشتم می خوندم — کتاب *احوال القیامه* — نوشته بود که سه روز بعد از مرگ روح از خدا اجازه می گیره که به دنیا برگرده و جسمی رو که قبلاً توش زندگی می کرده زیارت کنه. وقتی روح جسم قدیمی خودش رو توی قبر غرق خون و خونابه ی گندیده می بینه ناراحت می شه و می گه: «ای جایگاه سابق عزیزم، ای کالبد بدبختم،...» و بعدش می زنه زیر گریه و شروع می کنه به عزاداری. داشتم به این فکر می کردم که روح ظریف افندی بدبخت، که جسمش رو نه توی قبر بلکه ته اون چاه با اون وضعیت دیده چه قدر بیشتر از روح های دیگه اذیت شده؛ دلم براش سوخت.

وقتی صدای هق هق شکوره قطع شد من هم این کتاب رو که همه اش از مرگ حرف می زد کنار گذاشتم و پیرهن پشمی ام رو پوشیدم و شال نمدی ام رو محکم بستم دور کمرم طوری که از همین الان داشت پشتم رو گرم

می کرد و اون شلوارم رو که از پوست خرگوش دوخته شده بود پام کردم و رفتم تو حیاط، شوکت اون جا بود.

«کجا می ری پدر بزرگ؟»

«دارم می رم تشییع جنازه، برو تو، بیرون سرده.»

از تو کوچه های پُربرف محله ی فقیرنشین ها گذشتم، خونه هاشون به سختی سرپا بود و چندتاش هم از سروته کوچه سوخته و خرابه و ویران شده بود. کوچه های آخرین محله ی شهر قبل از شروع مزارع و باغ ها، محله ی آهنگرها و ارابه سازها که توش زین و یراق و دهنه ی اسب می ساختن و چرخ ارابه ها رو تعمیر می کردن یخ بسته بود، برای همین قدم هام رو خیلی آروم و بادقت ورمی داشتم که نیفتم زمین. هنوز تا دیوار شهر خیلی راه داشتم.

نمی دونم چرا حتماً باید جنازه رو از مسجد مهرماه که نزدیک دروازه ی اَدرنه بود تشییع می کردن. دم در مسجد با برادرهای ناراحت و کمی هم عصبانی ظریف افندی دست دادم و تسلیت گفتم. نقاش ها و خطاط هایی که اون جا بودن همدیگه رو به آغوش می کشیدن و گریه می کردن، من هم رفتم پیش شون. توی اون مه خاکستری که همه جا رو فراگرفته بود ایستادیم برای نماز میت، همین که گفتم **اللَّهُمَّ بَارِكْ** چشم هام افتاد به تابوتی که گذاشته بودنش اون جلو رو زمین و چنان از اون پست فطرتی که این کار رو کرده بود متنفر شدم که بقیه ی دعا یادم رفت.

بعد از نماز، مردم تابوت رو گذاشتن روی دوش شون، من هنوز هم بین نقاش ها و خطاط ها بودم. لک لک که بعضی از شب ها تا خود صبح زیر نور چراغ باهام می نشست و به محض این که در مورد کتابم حرف می زد می گفت که تذهیب های ظریف افندی سطحش پایینه و چون رنگ حالیش نمی شه همه جای کار رو با لاجورد می پوشونه و... خلاصه اش این که می خواست بگه تذهیب گر خوبی نیست و راستش رو بخواین منم باهاش موافقت می کردم و می گفتم که «کس دیگه ای نیست آخه»، انگار که همه ی اینا رو فراموش کرده

باشه تا منو دید بغلم کرد و زد زیر گریه. زیتون که باهاش یه رفاقت دیگه‌ای داشتیم و همیشه جور خاصی برام احترام می‌گذاشت اومد جلو و خیلی محترمانه باهام دست داد — مردایی که دست دادن رو خوب بلدن مردای خوبی هستن — از این کارش خیلی خوشم اومد و یه‌بار دیگه به این نتیجه رسیدم که از بین همه‌ی نقاش‌ها و خطاط‌ها اون از همه بیشتر کتابم رو قبول داره و ازم خوشش می‌آد.

پشت‌سر تابوت از پله‌های جلویی درِ خروجی حیاط مسجد پایین می‌رفتیم که با استاد عثمان رئیس نقاش‌خونه رودررو شدیم و موندیم که چی بگیم به‌هم. لحظه‌ی نفسگیر و ناراحت‌کننده‌ای بود، یکی از برادرهای مرحوم های‌های گریه می‌کرد و اون یکی دیگه که بزرگ‌تر بود و حواسش بود که مراسم خوب برگزار شه هی تکبیر می‌داد.

برای این که چیزی گفته باشه گفت: «کجا قراره دفنش کنن؟»

نمی‌دونم چرا احساس کردم که اگه بگم «نمی‌دونم» بی‌احترامی تعبیر می‌شه، برای همین سریع از بغل دستیم پرسیدم «کجا قراره دفنش کنن؟» و اون هم گفت: «تو قبرستون کنار دروازه‌ی ادیرنه؟»

جوان عصبی ریش‌دار ابلهی که کنارم رو پله‌ها ایستاده بود گفت: «قبرستون

ایوبی.»

برگشتم سمت استاد و گفتم: «ایوبی»، البته مطمئن بودم که خودش جواب اون جوان ابله رو شنیده. اون هم انگار بخواد با نگاهش بگه «خودم شنیدم» چنان نگام کرد که تو همون لحظه‌ی اول فهمیدم اصلاً دوست نداره بیش از این کنار هم باشیم.

این که سرپرستی کتابت و نقاشی — در واقع همه‌ی کارهای — اون کتاب به من سپرده شده بود و این که کلاً این اواخر پادشاه بیشتر به من توجه داشت تا به اون، البته که استاد عثمان رو عصبانی کرده بود. توجه پادشاه به اصول فرنگی نقاشی تحت‌تأثیر من هم بی‌تأثیر نبود، این اواخر یه‌بار استاد رو مجبور

کرده بود از رو پرتراهی که یه ایتالیایی ازش کشیده بود یه کپی بکشه و خوب می‌دونم که استاد عثمان تقلید از رو دست اون نقاش ایتالیایی رو که خودش «شکنجه» می‌نامیدش نتیجه‌ی کارهای من می‌دونست و حق هم داشت.

وسط پله‌ها چند لحظه‌ای ایستادم و زل زدم به آسمون و خوب که مطمئن شدم ازش فاصله گرفتم بادقت از اون پله‌های یخ‌زده رفتم پایین. با قدم‌های سنگینی که برمی‌داشتم هنوز چند پله بیشتر پایین نیومده بودم که کسی دستم رو گرفت و بغلم کرد، کارا بود.

گفت: «خیلی سرده، شما سردتون نشده؟»

شک نداشتم کسی که هوش از سر شکوره پرونده همینه، اعتماد به‌نفسی که تو بغل کردنم داشت این حرفم رو ثابت می‌کرد. انگار می‌خواست با رفتارش بگه که تو این دوازده سال خیلی چیزها یاد گرفته و آدم شده. پله‌ها تموم شد و با خودم گفتم بذار چیزایی رو که از نقاش‌خونه دستگیرش شده بعداً بهم بگه که اون‌جا اصلاً جاش نبود.

بهش گفتم: «پسرم، بهتره که تو جلوتر بری و بررسی به جماعت.»

تعجب کرد اما خودش رو نباخت، خیلی نرم و سنگین فاصله گرفت و رفت جلو، از این کارش خوشم اومد. اگه شکوره رو بهش بدم حاضر می‌شه که تو همون خونه پیش من زندگی کنه؟

بیرون از شهر جلو دروازه‌ی ادیرنه که رسیدم به‌سختی می‌شد تابوت و ازدحام نقاش‌ها و خطاط‌ها و شاگردهایی رو دید که اون پایین رو سرآشویی مه‌گرفته‌ی رو به خلیج مشغول تشییع‌جنازه بودن. اون قدر سریع راه می‌رفتن که تا من به دروازه برسم اون‌ها نصف راه برف‌گرفته و گلی قبرستون ایوبی رو طی کرده بودن. سکوت و مه همه‌جا رو فراگرفته بود، دست چپ جاده دود زیبایی از دودکش کارگاه شمع‌سازی خانم وقفی سلطان بیرون می‌اومد و کنار دیوار شهر هم قصابای رومی با وسواس تمام مشغول قصابی و دباغی بودن که بوی گندشون مطمئناً تا خود گنبدای مسجد قبرستون ایوبی و حتا دورتر تا



نوک سروهایی که ته قبرستون هستن هم می‌رفت. کمی که جلوتر رفتم از اون پایین که محله‌ی جدید یهودی‌ها، بالات تکی، بود صدای جیغ و داد بچه‌هایی شنیده می‌شد که بازی‌کنان بالا می‌اومدن.

بعد از سرایشی، وقتی رسیدم اول قبرستون، پروانه بهم نزدیک شد. مثل همیشه گرم و پرحرارت و با سروصدا سر حرف رو باز کرد و گفت: «این کار رو زیتون و لک‌لک انجام دادن، اینا می‌دونستن من با اون مرحوم رابطه‌ی خوبی ندارم و می‌دونستن که همه اینو می‌دونن. این اواخر هم سر این که بعد از استاد عثمان کی لیاقت ریاست نقاش‌خونه رو داره رابطه‌مون یه کم بگی‌نگی شکرآب شده بود و حتا این دفعه‌ی آخر بگومگوها بالا گرفت و یه کم به همدیگه پریدیم و الان چند وقته که قهریم، حالا اینا فکر کردن که لابد مثل همیشه این کار هم می‌افته گردن من دیگه، یا حداقلش این که با کمک رئیس خزانه‌داری و طرف‌داراش که همدست اونان سر این موضوع کاری می‌کنن که نظر پادشاه نه فقط از من، بلکه از همه‌مون برگرده.»

«این شمایی که ما خطاب‌شون می‌کنی کیا هستین حالا؟»

«ما حرف‌مون اینه که تو نقاش‌خونه هنوز هم باید همون اخلاق و رسوم قدیمی حاکم باشه. نباید تحت‌تأثیر فرنگی‌ها از اصول نقاش‌های بزرگ عجم فاصله بگیریم. نباید به خاطر پول حاضر بشیم که هر چیزی رو نقاشی کنیم. ما می‌گیم که باید تو کتاب‌هامون به‌جای سلاح و سرباز و اسیر یا غالب و مغلوب جنگ‌ها که این روزا مد شده مثل کتابای قدیمی قلعه‌ها و افسانه‌های قدیمی رو بکشیم؛ در این دکون‌های نقاشی هم که بعضی از نقاش‌ها تو بازار راه انداختن و به خاطر دو سه سکه‌ی نقره برای هر کس و ناکسی هر چیز مبتدلی رو حاضرن بکشن سریع‌تر باید تخته شه که حتا حضرت پادشاه هم با ما موافقه.»

برا این که جلو حرف زدنش رو گرفته باشم گفتم: «همین جوری سرخود داری متهم می‌کنی دیگه»، و ادامه دادم: «از بین جماعت نقاش‌ها پست‌فطرتی

که بتونه یه همچین کاری رو انجام بده عمراً پیدا نمی‌شه، شماها همکارین، برادر همین، حالا نمی‌خواد سر دو سه تا نقاشی، اونم فقط به این دلیل که پیش از این هیچ وقت کشیده نشدن، بیفتین به جون هم و با همدیگه دشمنی کنین.»

همون لحظه درست مثل دفعه‌ی اول که خبر رو شنیدم باز هم این فکر زد به سرم که قاتل ظریف افندی یکی از استاد‌های نقاش خون‌هی درباره، یعنی یکی از همین نقاش‌هایی که الان تو قبرستون جمع شدن. حتا مطمئن بودم این قاتل، که به افکار و اعمال شیطانیش ادامه خواهد داد، نه تنها با کتاب من مخالفه بلکه یکی از همین نقاش‌ها یا خطاط‌هاییه که به خون‌هی من رفت و آمد داشته و روی همین کتاب کار می‌کنن. این پروانه هم مثل همه‌ی نقاشا و خطاط‌هایی که به خون‌هام رفت و آمد می‌کنن عاشق دخترمه یا نه؟ یعنی یادش رفته که بارها به سفارش من و برای همین کتاب نقاشی‌هایی کشیده درست عکس این چیزایی که می‌گه؟ داره همین‌طور الکی حرف می‌زنه یا منظوری داره از این حرفاش؟

ولی فکر کنم همین جوری داشت چیزایی سرهم می‌کرد که یه چیزی گفته باشه. پروانه هم مثل بیشتر نقاش‌های دیگه یه جورایی مدیون منه، آخه به خاطر این جنگ اخیر و یه کم بی‌توجهی پادشاه‌مون مستمری نقاش‌ها از خزانه‌ی دربار قطع شده و مدتی که تنها درآمدشون از صدقه‌سری من و این کتابمه. سر رابطه‌شون با من به همدیگه حسودی می‌کردن، برای همین — البته نه فقط برای همین — یه جوری تنظیم کرده بودم که جداجدا تو زمان‌های مختلف بیان پیشم، بلکه یه کم دعواهاشون کم شه و یه وقت دامن منو نگیره. البته همه‌ی نقاش‌هایی که برام کار می‌کردن اون قدری حالی شون بود که به جای اجبار به احترام به تنها منبع درآمدشون، یه دلیلی پیدا کنند و باهام دوست و صمیمی بشن.

برای این که سکوت‌مون طولانی نشه و دوباره به همون موضوع برنگردیم گفتم: «ماشالله به همون سرعتی که از سرایشی پایین اومدن بالا هم می‌رن.»

تبسمی کرد که باعث می‌شد همه‌ی دندون‌هاش دیده بشن و گفت:  
«به خاطر سرماست.»

داشتم به این فکر می‌کردم که اون می‌تونه یه آدم رو کشته باشه؟ مثلاً از رو حسودی. اگه آره اون وقت می‌تونه منو هم بکشه؟ یه بهونه‌ای دست و پا می‌کرد دیگه، مثلاً می‌گفت با این کاراش به دین مون توهین کرده. اما اون یه استاده، یه هنرمنده، چرا باید بتونه قاتل باشه؟ پیری خودش رو فقط تو بالا رفتن از سربالایی نشون نمی‌ده، بلکه تو ترس از مرگ، تو رفتن به رختخواب کنیزی که برات کار می‌کنه، اونم نه با عشق و علاقه بلکه مثل راهزنی که سرد و خشن شبونه به قافله می‌زنه هم یه جورایی دیده می‌شه. همه‌ی اینا باعث شد که یهو با صدای بلند گفتم: «دیگه رو این کتاب لعنتی کار نمی‌کنم.»

پروانه با تعجب زل زد تو چشم و گفت: «چی؟»

«از وقتی این کار رو شروع کردم هی بد می‌آرم، الان چند وقته که پادشاه هم پولی نداده بهم. به زیتون و لک‌لک هم بگو.»

می‌خواست چیزی بپرسه که متوجه شدیم خیلی وقته به قبرستون رسیدیم و الان وایستادیم وسط سنگ قبرا و درختای سروی که سر هر قبری یکی یه دونه ازش کاشته شده. از بسم‌الله و الا ای امت رسول‌اللهایی که می‌گفتن و صدای بلند گریه‌هایی که سر می‌دادن معلوم بود دارن جسد رو می‌ذارن توی قبر.

یکی داد زد: «صورتش رو باز کنین، می‌خوام برای آخرین بار ببینمش.»  
فکر کنم کفن رو کنار زدن و چیزایی از سرش رو که سالم مونده بود، چشمی چیزی، تماشا کردن، اما من که پشت ازدحام جمعیت اون عقب ایستاده بودم هیچی ندیدم. عوضش، من نه تو قبرستون بلکه توی یه جای دیگه یه بار با مرگ چشم تو چشم شدم.

حدود سی سال پیش پدر مرحوم پادشاه‌مون زد به سرش که جزیره‌ی قبرس رو از دست ونیزی‌ها بگیره و شیخ‌الرئیس ابوسعید افندی هم فی‌الغور با

یادآوری این نکته که وقتی این جزیره دست سلاطین مصری بوده محل تأمین مخارج مساجد مکه و مدینه بوده فتوا داد که یه همچین مکان دنج و مقدس و پربرکتی اصلاً صلاح نیست دست کفار مسیحی باشه. به این ترتیب اولین مسئولیت دولتی من به عنوان سفیر این شد که نزد ونیزی‌ها برم و بهشون بگم که باید عن قریب این جزیره رو تحویل ما بدن، چیزی که اصلاً انتظار شنیدنش رو نداشتن. بعد از زیارت کلیساها و دیدن پل‌ها و قصرهای باشکوه ونیز و تماشای نقاشی‌های بسیار زیبایی که از دیوار بعضی از خونه‌های اعیونی آویزون بود، حالا با حیرت و شگفتی ناشی از دیدن این همه زیبایی و اون همه مهمون‌نوازی مجبور بودم نامه‌ی پر از تهدید پادشاه رو که دستور داده بود باید هر چه زودتر جزیره رو تحویل ما بدن تسلیم دوکشون می‌کردم. ونیزی‌ها اون قدر عصبانی شده بودن که تو مجلسی که فی‌الغور بابت این موضوع تشکیل شد به این نتیجه رسیدن که حتا نباید رو این موضوع فکر کنن. بعد اعضای همین مجلس یهو ریختن سر من و یقه‌ام رو گرفتن و داشتن خفم می‌کردن که دوتا از محافظ‌های دوک از دری مخفی که به آبراه‌ای باز می‌شد نجاتم دادن. اون‌جا روی آبراه تو مه غلیظی که چشم چشم رو نمی‌دید یه قایق منتظر بود که منو از مه‌لکه دور کنه. هنوز درست و حسابی به خودم نیومده بودم که دستی دستم رو گرفت تا سوار قایق شم، بالا رو که نگاه کردم دیدم یه مرد بلندقد سرتاپا سفیدپوش با چشم‌های سیاه‌گندش زل زده تو چشم‌هام، تصویر خودم رو که تو سیاهی چشم‌هاش دیدم فکر کردم خودِ خودِ مرگه.

داشتم به این فکر می‌کردم که هر چه زودتر مخفیانه کتابم رو تموم کنم و برگردم ونیز. نزدیک شدم به قبری که داشتن خیلی منظم و مرتب روش رو پر می‌کردن، حالا لابد فرشته‌ها گرفتنش به سؤال و جواب و از جنسیت و دین و پیغمبرش می‌پرسن، یه لحظه مرگ خودم اومد جلو چشم.

یه کلاغی یه کم اون‌ورتر نشست رو زمین. نگاه کردم به چشم‌های زیبای کارا که کنارم ایستاده بود و ازش خواستم که تو مسیر برگشت وقتی از

سربالایی بالا می‌ریم دستم رو بگیره و بهم کمک کنه، و بهش گفتم که فردا صبح اول وقت تو خونه منتظرش هستم که بیاد و در مورد کتابم باهم صحبت کنیم، برای این که از دیدن این قبرستون و فکر مرگ که از امروز صبح ول‌کنم نبود به این نتیجه رسیدم که به هر قیمتی شده کار این کتاب باید تموم شه.



## فصل هجدهم قاتل خواهند گفت بهم

وقتی اون خاک سرد گل آلود رو می ریختن رو جسد تیکه پاره‌ی ظریف افندی بدبخت بیش از همه گریه کردم. داد می زدم بذارین منم با اون بمیرم، بذارین من هم تو قبرش دفن بشم. همچین محکم گرفته بودنم که فکر می کردن اگه ولم کنن واقعاً می رم تو قبر. داشتم از شدت دادویداد خفه می شدم که یکی دستش رو گذاشت رو پیشونیم و سرم رو برگردوند عقب که مثلاً راحت تر نفس بکشم. وقتی از نگاه بستگان مرحوم فهمیدم که دیگه دارم از حد می گذرونم خودمو کمی جمع و جور کردم. آن قدر گریه و زاری کردم که همه‌ی اعضای نقاش خونه متقاعد شدن بین من و ظریف افندی رابطه‌ای بسیار صمیمی و دوستانه برقرار بوده.

برای این که دیگه خیلی جلب توجه نکرده باشم تا آخر تشییع جنازه پشت یکی از درخت‌های سرو تکیه کردم و ساکت شدم. یکی از بستگان ابله تر اون ابلهی که به درک واصلش کرده بودم از پشت درخت سرو منو پیدا کرده و با نگاهی که لابد فکر می کرد خیلی باید معنادار باشه زل زده بود تو چشم هام، بعدش هم او مد جلو و مدتی طولانی بغلم کرد و ابلهانه گفت: «تو شنبه‌ای یا

«چهارشنبه؟» تعجب کرد وقتی بهش گفتم «چهارشنبه یه زمونی اسم همین مرحوم بود.»

حکایت این اسم‌های مستعاری که هنوز ما رو به‌هم وابسته می‌کنه هم حکایتیه برای خودش. اوایل دوره‌ی شاگردی مون بود. استاد عثمان که تازه رئیس نقاش‌خونه شده بود — همه‌مون هم خودش رو دوست داشتیم هم عاشق کاراش بودیم — نقاش بزرگی بود، همه‌چیز رو اون به ما یاد داد. از اون کسانی بود که خدا هم بهشون عقل درست و حسابی داده و هم تا دلت بخواد استعداد هنری. یکی از تکالیفی که تو دوره‌ی شاگردی باید انجام می‌دادیم این بود که هر روز صبح یکی مون باید می‌رفت خونه‌ی استاد و جعبه‌ی قلم‌موها و پوشه‌ی کاغذها و دفترچه‌ی یادداشت استاد رو ورمی‌داشت و پشت‌سرش تا نقاش‌خونه همراهیش می‌کرد. برای نزدیک شدن به استاد اون‌قدر علاقه و هیجان داشتیم که هر روز دعوا موند می‌شد سر این که امروز کی بره سراغ استاد.

استاد عثمان بین ما یه نورچشمی داشت، اما خب هر وقت که اون بنده خدا چند روز پشت‌سر هم می‌رفت پیش استاد، این نقاش‌های خاله‌زنک نقاش‌خونه برای استاد حرف درمی‌آوردن و تیکه‌های بی‌ادبانه‌ای بهش می‌پرودن، استاد هم برای این‌که از دست اون‌ها راحت شه، برنامه‌ای چید که در طول هفته هر روز نوبت یکی از ما بود که بریم در خونه‌اش. استاد چون جمعه‌ها هم کار می‌کرد شنبه‌ها دیگه نمی‌اومد نقاش‌خونه و پسر استاد که خیلی مورد علاقه‌اش بود و همزمان با ما شروع کرده بود به یادگیری نقاشی — اما بعدها نمی‌دونم چی شد که نه سراغ نقاشی رو گرفت و نه سراغی از ما — روزهای شنبه درست مثل یه شاگرد کمک‌دست استاد بود. یه رفیق هم داشتیم که پنجشنبه‌ها نوبتش بود و از همه‌ی ما بااستعدادتر محسوب می‌شد، ظرافت خاصی هم تو کارش بود ولی همون موقع‌ها به یه مرض لاعلاج مبتلا شد و تو همون سن جوونی مرد. ظریف‌افندی مرحوم هم چهارشنبه‌ها نوبتش بود برای همین یه دوره‌ای اسمش شده بود چهارشنبه. اما بعدها که کمی بزرگ‌تر شدیم استاد عثمان با درایتی که



## قاتل خواهند گفت بهم ۱۷۵

داشت اسم‌های ما رو از سه‌شنبه به زیتون، از جمعه به لک‌لک، از یکشنبه به پروانه تغییر داد و به خاطر ظرافتی که تو تذهیبش بود اون هم شد ظریف افندی. استاد حتماً یه دوره‌ی طولانی هر روز صبح به اونم همون‌طور که به همه‌مون می‌گفت، می‌گفته: «خوش اومدی چهارشنبه، امروز چه‌طوری؟»

وقتی یادم می‌آد که این جمله رو با چه لحنی به من می‌گفت، چشم‌هام پر از اشک می‌شه. درسته که دوره‌ی شاگردی استاد خیلی تنبیه‌مون کرد ولی ما رو دوست داشت و وقتی کارمون خوب بود دست و رومون رو می‌بوسید و تشویق‌مون می‌کرد، همین تشویق‌ها و تنبیه‌های به‌موقع استاد بود که باعث می‌شد استعداد ما شکوفا بشه. اون روزها انگار که تو بهشت بودیم. اون‌قدر روزای خوبی بود که حسودی‌هامون هم یه رنگ و بوی دیگه‌ای داشت.

شدم درست مثل نقاشی آدمی که سروکله‌اش رو یکی کشیده باشه و تن و لباس‌هاش رو یکی دیگه، دارم احساس می‌کنم کاملاً دوتیکه شده‌م. یکی مثل من که همیشه‌ی خدا از خدا می‌ترسیده و هیچ‌وقت حتا به ذهنش هم خطور نمی‌کرده که یه روزی ممکنه کسی رو بکشه به این راحتی نمی‌تونه به این واقعیت عادت کنه. برای این‌که بتونم زندگی گذشته‌ام رو همون‌طوری که بود ادامه بدم برای خودم یه صدای دوم انتخاب کردم که هر وقت یادم می‌افته قاتل هستم با اون صدا صحبت می‌کنم. بهتره بدونین که الان دارم با همون صدای پست و نخراشیده‌ی دومم که اصلاً هم شبیه صدای اولم نیست باهاتون صحبت می‌کنم. شنیده‌ها و دیده‌های منو هم با همون صدای اصلی قدیمیم جای‌جای قصه خواهید شنید البته، البته دیگه نه با اسم «قاتل» بلکه با همون اسمی که استاد بهم داده. کسی هم الکی سعی نکنه اینا رو یکی کنه و هویت اصلی قاتل رو پیدا کنه چون من هیچ سبک و اصول شخصی‌یی ندارم که از رو اونا لو برم. صادقانه بهتون بگم به‌نظر من سبک و امضا و هر مزخرفی که یسه نقاش رو از بقیه‌ی نقاش‌ها متمایز کنه یه عیب و نقصه و والسلام، اصلاً هم با اونایی که می‌گن این چیزا برای هر نقاشی یه شخصیت و هویت فردی می‌آره موافق نیستم.

تازه آگه این‌ها راست بود که دیگه من تو این وضعیت بدبخت می‌شدم، برای این که حتا آگه با این اسم‌های مستعاری که استاد عثمان از رو علاقه‌اش رو ما گذاشته و شوهر عمه سال‌هاست با اونا ما رو می‌شناسه هم حرف می‌زدم باز شما سریع می‌فهمیدین که من لک‌لک، پروانه یا زیتونم و بدوبدو می‌رفتین پیش اون میرغضب و شکنجه‌گرهاش و منو لو می‌دادین.

به‌خاطر همین هر چیزی به ذهنم می‌آد به زبون نمی‌آرم. حتا وقتی دارم با خودم هم حرف می‌زنم حواسم هست که یه وقت شما سروکله‌تون پیدا نشه، وقتی هم که با الف و ب و جیم سه تا قصه می‌ساختم زیرچشمی حواسم به حواس شما بود، بله.

تو همه‌ی اون هزاران دفعه‌ای که جنگجوها و عاشق‌ها و شاهزاده‌ها و قهرمان‌های افسانه‌ای رو می‌کشیدم باید بخشی از وجودم به چیزی فکر می‌کرد که نقش می‌زدم، دشمنایی که باهاش می‌جنگیدن، دخترایی که براشون اشک می‌ریختن و ازدهایانی که باهاشون گلاویز می‌شدن، و با یه بخش دیگه به آدمای هنردوستی که قرار بود بعد از اتمام کارم به اونا نگاه کنن. من آگه هم اصول شخصی داشته باشم نه تو نقاشی‌هام بلکه تو کلمه‌هام پنهونه! حالا آگه راست می‌گین از رو کلمه‌هام پیدا کنین که کی‌ام!

تو این فکرم که آگه بتونین هویت واقعی منو پیدا کنین لطف بزرگی به روح ظریف افندی بدبخت هم کردین. حالا که پای این درخت‌های زیبا و آواز قشنگ این پرنده‌ها رو به آب طلایی خلیج نشسته‌ام و گنبدهای زیبای استانبول رو تماشا می‌کنم و توی این فکرم که زندگی چه قدر زیباست، دارن روی اون بدبخت بیچاره کرورکرور خاک می‌ریزن. این اواخر که ظریف با اون شیخ ارزرومی ابرو کمون نشست و برخاست می‌کرد به همه‌ی ما پشت کرده بود و از من یکی که دیگه اصلاً خوشش نمی‌اومد. البته تو این بیست و پنج سالی که کنار هم تو نقاش‌خونه‌ی دربار برای پادشاه نقاشی می‌کردیم مواقعی هم بود که باهم صمیمی شده باشیم، مثلاً یادم می‌آد بیست سال پیش

که برای پدر مرحوم پادشاه‌مون شاهنامه رو نقاشی می‌کردیم خیلی به هم نزدیک شدیم. اما بیشتر از همه موقعی صمیمی شدیم که داشتیم مجموعه‌ای هشت‌صفحه‌ای برای دیوان فضولی کار می‌کردیم. اون موقع‌ها برای این‌که موافقت رو با حرف‌های غیرمنطقی اما به‌حقش (این‌که نقاش باید متنی رو که می‌خواد نقاشی کنه با روحش حس کنه) نشون بدم یه شب اومدیم همین‌جا، هوا عالی بود و یه گروه کوچیک از پرستوهای مهاجر جلومون دیوانه‌وار این‌ور و اون‌ور می‌پریدن و او با آهنگی خاص شعرهای فضولی رو می‌خوند و من هم بااحترام گوش می‌کردم. از میون همه‌ی ابیاتی که ظریف اون شب خوند فقط یه مصرع تو این مایه‌ها تو ذهنم مونده که من نیستم دیگه و این منی که می‌گم تو هستی و... این هم برا این از یادم نرفته که کل شب داشتم به این فکر می‌کردم که چه‌جوری می‌تونم نقاشیش کنم.

همین‌که شنیدم جسدش پیدا شده به‌دو رفتم خونه‌شون. اون باغچه‌ی کوچیکی که سال‌ها پیش توش می‌نشستیم و شعر می‌خوندیم کوچیک‌تر شده بود، شاید هم چون زیر برف مدفون بود این‌جوری به‌نظر می‌رسید، خونه‌اش هم همین‌طور. از اتاق بغلی صدای گریه و زاری خانم‌ها، انگار که بخوان با همدیگه مسابقه بدن، مُدام اوج می‌گرفت. برادر بزرگش داشت توضیح می‌داد و من هم سراپا گوش بودم: «برادر بیچاره‌ام صورتش درب و داغون شده و کله‌اش شکسته.» بعد از چهار روز تو اون چاه امروز کشیدنش بیرون و چون برادرش مطمئن نبودن که خودش یا نه مجبور شدن زن بدبختش، کلیه، رو برا شناسایش بیارن که اونم از رو لباس‌های پاره‌پورش شناختش. یاد حضرت یوسف افتادم که برادرای حسودش می‌اندازنش توی چاه و به کمک یه تاجر مصری نجات پیدا می‌کنه. از کشیدن قصه‌ی یوسف و زلیخا همیشه خوشم می‌اومد چون به‌نظرم اصلی‌ترین غریزه‌ی تو دنیا حسادت برادرها به همدیگه است.

یه لحظه احساس کردم همه ساکت شدن و دارن به من نگاه می‌کنن، خواستم بزخم زیر گریه که یهو چشم افتاد به کارا. پست فطرت داشت تعقیبم می‌کرد انگار، می‌دونستم که شوهر عمه مأمورش کرده بین نقاش‌ها و خطاط‌ها تحقیق کنه تا بلکه بتونه عامل این جنایت رو پیدا کنه و خودش هم انگار همچین بدش نمی‌اومد که ما بدونیم اون مشغول چه کاریه.

یهو برادر بزرگه داد زد: «کی می‌تونه همچین کار کثیفی انجام بده، چه‌طور دلش اومده با کسی که آزارش به یه مورچه هم نمی‌رسید همچین کاری بکنه؟»

میون جوابی که اون با گریه به سؤال خودش می‌داد من هم با ناله همراهی کردم و همزمان انگار من نکشته باشمش به این فکر کردم که دشمن‌های ظریف کیا بودن؟ اگه من نکشته بودمش کی می‌تونست این کار رو کرده باشه؟ یادمه یه موقعی — وقتی داشتیم روی هنرنامه کار می‌کردیم — که داشت بدون اعتنا به اصول استادای قدیمی با تذهیب‌های ضعیف و سطح پایینش گوشه‌ی صفحه‌های نقاشی ما رو که با تمام وجود کشیده بودیم با رنگ‌های نامناسب و خفه خراب می‌کرد با یه عده سر این موضوع درگیر شده بود ولی کیا بودن اونا؟ بعدها هم یه‌بار با یه جلدساز سر این‌که به شاگردش نمی‌دونم چی گفته بود حرفش شده بود، ولی خب اینا مال خیلی وقت پیشه. یه عده هم به خاطر ظرافت زنونه‌ای که ظریف افندی داشت ازش چندش شون می‌شد. ظریف عادت‌های بد دیگه‌ای هم داشت، مثلاً از اون‌جایی که برده‌وار شیفته‌ی اصول سنتی تذهیب و نقاشی بود و به قول خودش با دقت و ظرافتی که داشت می‌تونست یه مورخ به چهل قسمت تقسیم کنه گاهی وقت‌ها از کارهای ما ایرادهایی می‌گرفت که اصلاً به چشم نمی‌اومدن، اون هم پیش استاد عثمان. آخرین بگومگوش هم با خود استاد عثمان بود، آخه یه روز استاد حساس شده بود به نقاشایی که هم تو نقاش‌خونه‌ی دربار مشغول بودن و هم بیرون از اون‌جا سفارش‌های خرده‌ریز می‌گرفتن و برای هر کس و ناکسی با

چندرغاز پول هر چیزی رو می کشیدن که ظریف هم یکی از اونا بود. البته بعدها که با بی توجهی پادشاه و به لطف رئیس خزانهداری مستمری نقاش‌ها قطع شد دیگه همه این کاره شدن، نقاش‌های خرده‌پا که بابت چند سکه برای پاشاهای دست‌وپاچلفتی کار می‌کردن و ما که مثلاً کارمون خوب بود هم برای امثال شوهرعمه.

این حرف شوهرعمه که گفته به خاطر بدبیباری‌های اخیرش کار کتابش رو — کتاب‌مون رو — نیمه‌کاره رها می‌کنه اصلاً باورم نشد. البته با توجه به این‌که لابد اون هم فکر می‌کنه این ظریف افندی ابله رو که به اندازه‌ی یه گنجشک مخ تو کله‌اش نبود یکی از ماها کشتیم این حرفاش به‌نظرم طبیعی می‌آد. اگه شما به‌جای اون بودین حاضر می‌شدین یه قاتل هر دو هفته یه‌بار بیاد خونه‌تون که نقاشی بکشه؟ بهتر نبود یه کم منتظر می‌موندین که معلوم شه قاتل واقعی کیه و نقاش‌های معمولی کی‌ان؟ من یکی که شک ندارم به‌زودی شوهرعمه به این نتیجه می‌رسه که من از همه‌شون به‌ترم، از درست کردن رنگ بگیر تا تذهیب، از جدول‌کشی بگیر تا رسم‌الخط، از کشیدن جزئیات یه چهره بگیر تا بستن ترکیب کلی یه صفحه. بعیده به‌جای این‌که به این نتیجه برسه که من یه نقاش ماهر و حرفه‌ای هستم، بفهمه که یه قاتل پست فطرم.

حواسم به اون ابله — کارا افندی رو می‌گم — که این روزا بدجوری موی دماغم شده هم هست. بعد از تشییع جنازه که مردم متفرق شدن و اون کثافت زیر بغل شوهرعمه رو گرفته بود و داشت از قبرستون ایوبی می‌بردش کنار اسکله، پشت‌سرشون بودم.

اونا سوار یه قایق چهارپارویی شدن و من هم یه کم بعدتر با شاگردهای جوونی که تو این فرصت کوتاه کاملاً جنازه و قبرستون و همه‌ی اینارو فراموش کرده و هرهر زده بودن زیر خنده، سوار یه شش‌پارویش شدیم. نزدیکای فانوس دریایی که قایق‌ها به‌هم نزدیک شده بودن خوب دیدم که کارا یه چیزایی تو گوش شوهرعمه پچ‌پچ می‌کرد، تو اون لحظه یه‌بار دیگه به این

فکر کردم که چه قدر راحت می‌تونم آدم بکشم. خدا از یه طرف این قدرت باورنکردنی رو به همهی ما داده و از طرف دیگه هم یه ترس عجیبی رو عجینش کرده که یه وقت ازش استفاده نکنیم.

اما اگه آدم یه بار بتونه به این ترس غلبه کنه و ازش رد شه دیگه به کل می‌شه یه موجود دیگه. قدیم‌ها، نه فقط وقت‌هایی که شیطان می‌اومد تو فکرم بلکه تمام مدت از این فکر که نکنه یه وقت مرتکب کوچک‌ترین گناهی بشم زهرام می‌ترکید، اما حالا چی؟ نه تنها از شرارت نمی‌ترسم بلکه احساس می‌کنم برای یه نقاش لازمه که یه کم این جور ی هم باشه. از اون جنایت به این ور، اگه از اون یکی دو روز اول که دست‌هام همه‌اش می‌لرزید صرف‌نظر کنیم، از لحظه‌ای که اون ابله رو کشتم خیلی بهتر از قبل نقاشی می‌کنم، براق‌تر و شفاف‌تر از قبل رنگ می‌زنم و مهم‌تر از همه این‌که نیروی تخیل و خلاقیتی پیدا کرده‌ام که بیا و ببین. اما مگه چند نفر تو استانبول هستن که ارزش شاهکارای منو بدونن؟

رو به بلندی‌های جیبالی، از میانه‌ی خلیج تا وسط استانبول رو می‌دیدم. یه لحظه که آفتاب زد رو گنبدای برف‌گرفته‌ی شهر، همچین می‌درخشیدن که انگار به من چشمک می‌زنن. یه شهر هر چی بزرگ‌تر و وسیع‌تر باشه به همون اندازه تعداد کوچه پس کوچه‌هاش که می‌شه توش هر گناه و اشتباهی رو پنهون کرد بیشتر می‌شه، هر چی شلوغ و پرجمعیت باشه به این معناست که تعداد آدمایی که می‌تونن بین‌شون مخفی بشن بیشتره. خوبی شهر به عالم‌هایی که پرورش داده یا به کتابخونه‌ها و مدرسه‌ها و خطاط‌ها و نقاش‌هایی که داره نیست، بلکه به تعداد جنایاتی بستگی داره که همه‌روزه آروم و بی‌صدا تو کوچه پس کوچه‌های تاریک و سردش اتفاق می‌افته، که با این حساب بدون شک استانبول بهترین شهر دنیاست.

تو اسکله‌ی آن‌کاپی هم پشت‌سر کارا و شوهر عمه پیاده شدم که دست تو دست هم از سربالایی بالا می‌رفتن، هنوز دنبال‌شون بودم و تا پشت مسجد

سلطان محمد فاتح روبه روی خونه‌ای سوخته که برای آخرین بار اون دوتا وایستادن و کلی حرف زدن و بعدش از هم جدا شدن و رفتن رفتم. حالا که شوهر عمه تنها مونده بود و به نظر می‌پیرمرد ضعیف و از کار افتاده می‌اومد یه لحظه زد به سرم که بدوم برم پیشش و پرت و پلاهایی رو که اون مرحوم ابله پشت سر همه مون می‌گفت بهش بگم و بگم که به خاطر این حرفاش بود که اون بلا رو سرش آوردم، و ازش بپرسم: «اون ابله راست می‌گفت که این نقاشی‌هایی که برای اون کتاب می‌کشیم اعتماد پادشاه رو از ما سلب می‌کنه و اصول قدیمی نقاشی مون رو زیر سؤال می‌بره و به دین مون توهین می‌کنه، و این که اون نقاشی آخری بالاخره کارش تموم شد یا نه؟»

هوا دیگه تاریک شده بود، ایستاده بودم وسط اون کوچی سرد و کسایی رو تماشا می‌کردم که داشتن می‌رفتن به خونه‌هاشون، بچه‌ها، پدر مادرها، دزدها، راهزن‌ها، هر کسی غیر از من دیگه، حتا شده جن و پری و فرشته، اما من همون وسط وایستاده بودم و زل زده بودم به اون درخت‌های برف‌گرفته‌ی ته کوچه که تو اون تاریکی دیگه چیزی ازشون دیده نمی‌شد. ته اون کوچه پشت اون شاخه‌های لخت و بی‌برگ درخت‌های بلوط، تو خونه‌ی دو طبقه‌ی خوش ساخت شوهر عمه، زیباترین زن روی زمین زندگی می‌کرد و من شاید تنها کسی بودم که هنوز مفتونش نشده بودم.





## فصل نوزدهم

### من، پول

من یه سکه‌ی طلای بیست و دو عیار امپراتوری عثمانی هستم که چهره‌ی حضرت پادشاه‌مون روم حک شده و الان هم تو این گوشه‌ی دنج و خلوت این قهوه‌خونه‌ی زیبا توی این وقت شب، بعد از اون لحظات دردناک تشییع جنازه، یکی از بزرگ‌ترین استادای نقاشی پادشاه — لکلک — داره یه نقاشی از روم می‌کشه فقط نمی‌دونم چرا نقاشیم رو با آب طلا روکش نمی‌ده مرتیکه؟ حالا شما لطف کرده و فکر کنین که روکش داره دیگه. نقاشیم همین جا رو میزه ولی خودم تو کیسه‌ی پول برادرمون استاد لکلکم که الان بلند شد و منو از تو کیسه درآورد و آه‌هاااا حالا دیگه می‌تونین منو ببینین، سلام، سلام، سلام بر شما استادای بزرگ، مهمون‌های عزیز. می‌بینم که چشم‌هاتون وا شده و هر چی پرتو شعله‌ی چراغ زرق و برق رو بیشتر می‌کنه هیجان‌تون بالا می‌ره و فشارتون پایین می‌آد و، یه وقت چشم نزنین این لکلک بیچاره رو که صاحب خوبی بوده برام تا حالا. حق هم دارین خب، برای این که هیچ معیاری بهتر از من برای سنجش ارزش هنری اثر یه نقاش وجود نداره.

استاد لک‌لک تو این سه ماه گذشته چهل تا از این سکه‌های طلا مثل من عایدش شده که همه‌مون تو همین کیسه‌ایم و استاد هیچ ابایی از نشون دادن ما به شما نداره، البته درآمد استاد تو این مدت نسبت به باقی نقاش‌های استانبول همچین زیاد هم نبوده‌ها. به خودم افتخار می‌کنم که بین نقاش‌ها به‌عنوان معیار پذیرفته و باعث شده‌ام که این بگومگوها بر سر مزخرفات نقد هنر و این چرت‌وپرتا تموم شه، آخه قبلاً این هنرمندا، که بیشترشون به اندازه‌ی یه گنجیشک مخ تو کله‌شون ندارن، شب می‌اومدن به این قهوه‌خونه و تا یه قهوه می‌خوردن و چشم‌شون باز می‌شد تا صبح پرت‌وپلا می‌گفتن و مخ‌مون رو می‌خوردن دیگه؛ من می‌فهمم هنر یعنی چی؟ تو اصلاً بلد یه خط بکشی؟ تو رنگ حالیه اصلاً؟ خداییش کی بهتر از من درخت می‌کشه؟ تو کشیدن ابرهای چینی مگه کسی می‌تونه رو دست من بلند شه؟ کاشکی به همین‌ها ختم می‌شد، آخرش می‌افتادن به جون همدیگه و سر و صورت هم رو داغون می‌کردن. اما حالا با منطق من حتا کارای نقاش‌خونه‌ی دربار هم یه سروسامونی گرفته، یه نظم و نظامی پیدا کرده که حتا استادای قدیمی هرات هم تو حسرتش بودن.

اگه شک دارین براتون بگم که این منطق از کجا می‌آد؟ با من می‌تونین یه عالمه چیزای متفاوت رو صاحب بشین: عشوه‌ی یه دختر جوون و زیبا، یه آینه‌ی تموم‌قد با قابی از استخون و چوب گردو از همین‌ها که سلمونی‌ها دارن، یه صندوق بزرگ و جادار خاتم که نود سکه‌ی نقره بیرزه، صد و بیست‌تا نون بزرگ و تازه‌پخت، یه تیکه زمین تو قبرستون به اندازه‌ای که بشه راحت توش سه نفر رو با تابوت‌هاشون چال کرد، یه بازوبند تموم‌نقره‌ای، یه دهم از یه اسب، یه زن بدکاره البته اگه چاق و کمی پیر باشه، یه گوساله، دو کاسه‌ی چینی اصل، مخارج یومیه‌ی یه ماه تموم بسیاری از نقاش‌های عجم دربار پادشاه‌مون حتا استاد درویش محمد تبریزی، یه شاهین شکاری با قفسش، ده بطری از بهترین شراب‌های پانایوت و خیلی چیزای غیرقابل شمارش دیگه.

قبل از این که بیام این جا ده روز تموم تو جوراب کثیف یه شاگرد کفاش بودم، هر شب که می رفت تو رختخوابش منو محکم می گرفت تو دستش و اون قدر چیزایی رو که می تونست با من تهیه کنه می شمرد تا این که خوابش می گرفت. این کلمات موزون، که اون بچه هر شب مثل یه لالایی شیرین در مدح توانایی های من سر می داد، بهم فهموند که هیچ سوراخی نیست که پول نتونه ازش رد شه.

سوراخ که گفتم یادم اومد، اگه بخوام همه ی سرگذشتم رو براتون تعریف کنم ده ها جلد کتاب می شه. حالا که دور هم نشستیم و داریم درددل می کنیم، اگه قول بدین به کسی چیزی نمی گین و اگه به استاد لکلک هم بر نمی خوره، می خوام یه رازی بهتون بگم. قول می دین؟

خیلی خب، پس اعتراف می کنم که من یه سکه ی بیست و دو عیار امپراتوری عثمانی نیستم که تو ضرابخونه ی چمبرلیتاش ضرب شده باشه، من یه سکه ی تقلبی ام، منو با طلای ناخالص تو ونیز ساختن و بعدش هم آوردن این جا و به اسم سکه ی عثمانی به یه بدبختی انداختن. از این که منو درک می کنین خیلی ممنونم.

تا جایی که می دونم این کار سال هاست که تو ضرابخونه های ونیز انجام می شه، اما کفاره ی این کارشون اینه که هر چی سکه ی کم عیار ضرب می کنن و می برن به شرق بعد از یه مدتی از مغازه های خودشون سر درمی آره. آخه مردم عادی چه اهل استانبول باشن چه اهل ونیز از معیار و ناخالصی طلا که سر در نمی آرن، فقط نگاه می کنن که رو سکه چی حک شده، حالا اگه چهره ی پادشاه عثمانی باشه هر جای دنیا هم که باشه حله دیگه. اما این اواخر دیگه عیار سکه های تقلبی اون قدر پایین اومده که هر کسی می تونه با فشردن اون ها لای دندوناش به اصل یا تقلبی بودنشون پی ببره، مثلاً فکر کن از گرمای شهوت داری آتیش می گیری، کار و زندگی ت رو ول می کنی و می ری پیش یکی از زیباترین بدکاره های دنیا، اون هم سکه رو ازت می گیره و می ذاره لای

دندوناش و می‌گه که تقلیه، حالا چی می‌شه؟ به‌جای یه ساعت فقط می‌تونم بیست دقیقه پیشش باشی. کافرای ونیزی که دیدند سکه‌های تقلبی یه همچین بلایایی سرشون می‌آره با خودشون گفتن که بذار به‌جای سکه‌های خودمون سکه‌های تقلبی عثمانی ضرب کنیم، اونا که این‌کاره نیستن شاید متوجه قضیه نشن، حالا نمی‌دونم چرا این سکه‌ها همیشه از خود ونیز سر درمی‌آره، نکنه ما هم... الله‌اکبر.

حالا بذار یه چیز جالب بهتون بگم، این کافرای ونیزی هر چیزی رو که نقاشی می‌کنن، واقعی به‌نظر می‌آد، اما به پول که می‌رسه می‌مونن و هر کاری هم بکنن معلوم می‌شه که کارشون حقیقی نیست.

از ونیز ما رو بار کردند تو صندوق‌های بزرگ آهنی، سوار کشتی شدیم و هلک و هلک اومدیم استانبول. تا به خودم اومدم لای دندونای یه صراف بودم که بدجوری هم بوی سیر می‌داد، چند لحظه نگذشته بود که یه سبک‌سر روستایی اومد سکه‌هاش رو خرد کنه، استاد هینوگلهین صراف گفت: «بده ببینم اصله یا نه.» بعد سکه‌ی اون روستایی رو گرفت و انداخت تو دهنش.

اون سکه‌ی لای دندونای صراف رو دیدم، یه سکه‌ی اصیل عثمانی بود، توی اون بوی غلیظ سیر تا منو دید گفت: «تو تقلبی هستی.» با این‌که راست می‌گفت ولی با اون قیافه‌ی حق‌به‌جانبی که گرفته بود به غرورم برخورد و برای همین من هم دروغکی گفتم: «تقلبی اصلی خودتی.» این وسط اون روستایی هم گفت: «سکه‌ی من تقلبی باشه؟ اصلاً ممکن نیست، من بیست سال پیش زیر خاک چالش کرده بودم و همین دیروز درش آوردم، اون موقع‌ها هم که از این کارا نبود.»

داشتم فکر می‌کردم آخرش چی می‌شه که صراف به‌جای سکه‌ی اون روستایی منو از دهنش درآورد و گفت: «بگیر اینم سکه‌ات، من سکه‌ی کم‌عیار و ناخالص این ونیزی‌های کافر رو نمی‌خرم.» مرد روستایی عصبانی شد و داد زد: «خجالت بکش مرتیکه.» بعدش هم یه کم هارت‌وپورت کرد و منو گرفت

و رفت. از صراف‌های دیگه هم که همین رو شنید خیلی ناراحت شد و آخر سر منو به نود سکه‌ی نقره فروخت. بعد از اون روز این سفر دورودراز هفت‌ساله‌ی من که تمومی نداشت شروع شد.

تو همه‌ی این سال‌ها که از این کیسه به اون کیسه، از این صندوق به اون جیب، دست‌به‌دست همه‌جای استانبول رو گشتم افتخار می‌کنم که همه‌ی اوقاتم رو مثل یه سکه‌ی اصل و نسب‌دار فهمیده و سنجیده گذروندم. بیشتر از همه از این می‌ترسیدم که یکی مثل اون مرد روستایی بخواد منو تو یه باغچه‌ای زیرسنگی چه می‌دونم هر جای دیگه‌ای برای چند سال دیگه دفن کنه که شکر خدا هیچ‌وقت این جور نشد ولی هنوز هم تو کابوس‌هام همین رو می‌بینم. بد قضیه اینه که دست هر کسی می‌افتم تا می‌فهمه قلبی‌ام سریع برای این‌که از شرم خلاص شه ردم می‌کنه به یکی دیگه. این‌همه وقت یه‌بار هم نشد که وقت معامله یه فروشنده به خریدار بگه آقا این سکه تقلیه، هر کسی که گول می‌خورد و منو به صد و بیست سکه‌ی نقره می‌خرد تا می‌فهمید قلبی‌ام عصبانی و ناراحت و بی‌قرار می‌شد و سریع دنبال یه بدبخت دیگه می‌گشت که گولش بزنه که بیشتر وقت‌ها طرف می‌فهمید و معامله رو به‌هم می‌زد، حتا بعضی مواقع وضع بدتر می‌شد و طرفی که می‌خواست منو آب کنه از روی عجله و عصبانیت و ناراحتی، و خوشحالی از این‌که از شر من خلاص می‌شه منو به سکه‌های نقره‌ی قلبی می‌فروخت، حالا بیا و درستش کن.

تو این هفت سالی که تو استانبول بودم پونصد و شصت‌بار معامله شدم و هیچ‌خونه و مغازه و تجارت‌خونه و مسجد و کنیسه و کلیسایی نموند که توش نرفته باشم، هر بار که یکی منو می‌خرد و می‌فهمید که قلبی‌ام صدتا فحش و بدوبی‌راه بهم می‌گفت و هر کی می‌خواست منو بفروشه صدتا دروغ و چاخان پاخان سرهم می‌کرد که برای همین هم دیگه هیچی برام فرق نمی‌کرد، قلبی بودم، بدبخت بودم، چرک و کثافتی که بهم چسبیده بود، فقط حواسم بود که چند خریده می‌شم و چند فروخته می‌شم، دنیا فقط برام

شده بود پول، از بس که فحش و بدویی راه می شنیدم، از بس بهم سرکوفت می زدن که قلبی ام. اما با همه‌ی این‌ها، از حق نگذریم، آدم‌های شیاد و کلاهبرداری هم بودن که یه نوک سوزن منو دوست داشتن، اینا اصلاً دنبال ماها بودن، تو این دوره و زمونه که نه کسی دوست داشتن حالیشه و نه کسی عشق سرش می شه، همین یه ذره هم خلیه خدایش.

کوچه به کوچه گوشه به گوشه‌ی استانبول رو دیدم و از یهودی‌ها تا مسیحی‌ها و از عرب‌ها تا ارمنی‌ها همه رو شناختم و فقط یه بار از استانبول بیرون رفتم، اون هم تو جیب یه معلم اهل ادیرنه که می رفت به مانیسا؛ قصه اش درازه، این جوری بگم که راهزنا بهمون حمله کردن و گفتن که یا مال تون یا جون تون و معلم بدبخت هم منو که حقوق چند ماهش بودم تو یه جای خیلی بدش مخفی کرد که هم بوش از بوی سیر دهن اون صراف بدتر بود و هم جاش خیلی تنگ تر. اما بعدش دیگه بدتر شد، برا این که یکی از دزدا اهل یه کارایی بود و معلم ما هم خوشگل. نمی دونین تو اون جای تنگ و تاریک چه بلاهایی که سرم نیومد. به این ترتیب از سفر خارج از استانبول هم حالی نبردیم.

بعد که برگشتیم به استانبول بخت به من رو کرد انگار، یه دوره فقط دست دخترای جوون و زیبا بودم که راه به راه منو می بوسیدن و می داشتن رو چشاشون، کیسه‌های پول شون که منو اون تو نگه می داشتن از مخمل بود و جام توی خونه کنار بالش‌های ابریشمی شون، بیرون از خونه لای سینه‌هاشون، حتا نصف شبا هم بهم سر می زدن که یه وقت منو از دست نداده باشن. بعد یه چند روزی تو یه چکمه بودم کنار اجاق تو یه حموم، بعدش چند روز تو یه شیشه‌ی کوچیک زیبا تو یه مغازه‌ی عطاری و روز بعدش هم تو کیسه‌ی عدس یه آشپز تو آشپزخونه‌ای گرم و راحت. تو بقچه‌ی یه دستفروش کنار کمر بندایی که از پوست شتر بودن و پارچه‌های آستری خال دار مصری و کفشایی که از پشم خالص بودن و شلواری رنگ و وارنگ خیلی از محله‌های

استانبول رو دوباره گشتم. یه مدت هم پشت ساعت جیبی استاد پترو ساعت ساز، تو یه قالب پنیر کاشار تو مغازه‌ی فروشنده‌ای رومی، کنار مهرها، کلیدها، سنگ‌ها و جواهرات قیمتی لای پارچه‌های پشمی تو سوراخ‌سنبه‌های اجاق‌ها، درزهای پنجره‌ها، زیر کاه طویله‌ها، کشوهای کوچیک و بزرگ صندوق‌ها و کمدهای دیواری بودم. پدر بزرگ‌هایی که از سر سفره‌ی غذا بلند می‌شدن تا ببینن سر جام هستم یا نه، زنایی که جا و بی‌جا منو عین یه حبه قند می‌انداختن تو دهن‌شون، بچه‌هایی که به بهونه‌ی بو کردن چپ و راست می‌کردنم تو سوراخ‌های کثیف دماغ‌شون، پیرمردای لب گوری که تا روزی هفتادبار سر کیسه رو شل کرده و نمی‌دیدنم راحت نمی‌شدن، هم یه دوره صاحبم بودن. یه زن وسواسی هم بود که در طول روز ده‌بار خونه رو آب و جارو می‌کرد و بعد هر ده‌بار هم ما رو از تو کیسه درمی‌آورد و با یه فرچه‌ی فلزی پدرمون رو درمی‌آورد و یه صراف یه‌چشم که صبح تا شب ما رو می‌چید روی هم، یه حمال بدبخت که لباسش همیشه‌ی خدا بوی گند می‌داد و شب تا صبح طوری با خانومش به ما نگاه می‌کردن که انگار دارن به یه منظره‌ی زیبا نگاه می‌کنن، یه تذهیب‌گر که الان دیگه پیش ما نیست — حالا نمی‌خوام اسمش رو بگم — که هر شب ما رو می‌چید کنار هم و یه شکل‌هایی می‌ساختن از منون. تو پایه‌ی صندلی‌های چوبی و تو پاشنه‌ی کفش‌های پارچه‌ای و تو پالون‌های نم‌دی اسب‌های بارکش، بارها به قصر پادشاه هم رفت و آمدی داشتیم البته.

تو این شهر استانبول تو مجالسی که افیون می‌کشیدن، تو کارگاه‌هایی که شمع می‌ساختن و تو مغازه‌های ماهی‌فروشی که ماهی بوداده خشک می‌کردن هر چی عرق و چرک و کثافت بود نشست رو من. بعد از این همه جابه‌جایی و حرکت و هیجان، یه نصف شب یه قاتل پست‌فطرت صاحبم رو کشت و منو از تو کیسه‌ی پولش درآورد و گفت: «تف تو روت، همه‌اش به‌خاطر تو بود.» اون قدر بهم برخورد که گفتم کاشکی اصلاً وجود نداشتم.

اما اگه من وجود نداشتم هیچ کس نمی تونست یه نقاش خاص رو از باقی نقاش ها جدا کنه و این نقاش ها باز می افتادن به جون هم که، که برای همین تحمل کردم و به زندگی ادامه دادم و افتادم دست ماهرترین و باهوش ترین نقاش ها.

اگه فکر می کنین نقاشی تون از اون بهتره و می تونین منو به دست بیارین،

بسم الله.



## فصل بیستم نام من کارا

بابای شکوره از قضیه‌ی این نامه‌ها خبر داشت؟ نمی‌دونم. اگه ادایی که شکوره تو نامه‌هاش در می‌آره — دختر بزدلی که از باباش خیلی می‌ترسه — درست باشه پس بین اون و باباش نباید هیچ حرفی در مورد من ردوبدل شده باشه، اما من این جور ی فکر نمی‌کنم. برقی که تو نگاه زیرکانه‌ی استر دستفروش موج می‌زد، نیرویی که از صورت شکوره پشت اون نرده‌های پنجره فوران می‌کرد، جدیتی که شوهرعمه تو انتخاب من برای تحقیق از نقاش‌ها داشت و درموندگی چهره‌اش موقع صحبت‌های امروز صبح‌مون ناآرام و بی‌قرارم می‌کرد. امروز صبح شوهرعمه تا منو دید شروع کرد به صحبت کردن در مورد پرتره‌هایی که تو و نیز دیده بود. به‌عنوان سفیر پادشاه تو خیلی از قصرها و کلیساها و خونه‌های اعیانی رفت‌وآمد داشته و روزها و ساعت‌ها هزاران پرتره‌ای رو تماشا کرده بود که روی پارچه‌های کشیده‌شده بر چارچوب‌های تخته‌ای و دیوارهای بزرگ گچی کار شده بودن، می‌گفت: «هیچ‌کدوم‌شون شبیه اون یکی نبود، صدها چهره‌ی آدم که کوچک‌ترین شباهتی به هم نداشتن.» هنوز هم بعد از این همه سال وقتی از شفافیت رنگ و نور زیبا و خفیفی که تو

همه‌شون بوده و سردی نگاه‌ها و ده‌ها ویژگی‌های دیگه‌ی اون پرتره‌ها صحبت می‌کنه از خود بی‌خود می‌شه.

«انگار یه مرض مسری بین‌شون شایع شده باشه، همه‌شون می‌خوان حداقل یه پرتره از خودشون داشته باشن. هر ونیزی که ثروت و قدرتش اجازه می‌ده، هم برای این‌که یه خاطره و یادگاری از خودش به‌جا گذاشته باشه و هم برای این‌که ثروت و قدرت و موقعیت اجتماعی خودش رو نشون داده باشه، یه پرتره از خودش سفارش می‌ده و علاوه بر این، با اون پرتره‌ها به همدیگه نشون می‌دن که چه قدر از هم متفاوت‌ان و این براشون خیلی مهمه.»

همیشه، نمی‌دونم از قناعت بود یا از حساست، با کلمه‌های کم‌هجا و جمله‌های کم‌کلمه حرف می‌زد اما از پرتره‌های ونیزی که می‌گفت صورتش مثل صورت بچه‌های کوچیک معصوم یه نوری می‌گرفت و تا دلت بخواد حرف می‌زد.

«این مرض پرتره چنون بین شاهزاده‌ها و بزرگان ونیز شایع شده که این کافرا به شرطی به کلیساها کمک می‌کنن که بین افسانه‌های دینی که از رو انجیل و سایر کتب مقدس‌شون به در و دیوار کلیساها و سایر اماکن مقدس کشیده می‌شه یه گوشه‌ای تصویر چهره‌ی اینا هم گنجد بشه، مثلاً داری به یه نقاشی دیواری که موضوعش به صلیب کشیده شدن استفان مقدسه نگاه می‌کنی که یهو می‌بینی بین عزاداران دور صلیب همون شاهزاده که نماینده‌ی دوک استانبول بود داره بهت لبخند می‌زنه. رو سقف یه کلیسا پترو مقدس رو می‌دیدی که داره از بیماران در حال مرگ پرستاری می‌کنه در حالی که یکی از بیمارایی که اون وسط وول می‌خوردن رو بارها تو قصر دیده بودی که از یه خوک هم سالم‌تر بود. یه روز داشتم به نقاشی رستاخیز مرده‌ها در روز رستگاری نگاه می‌کردم که دیدم یکی از مرده‌ها همون کسیه که تو ضیافت نهار همون روز کنار من نشسته و به اندازه‌ی یه گاو غذا خورده بود.»

شوهرعمه انگار که در مورد وسوسه‌ی شیطون حرف زده باشه با ترس ولرز می‌گفت: «بعضیا کارشون به جایی رسیده که حاضر بودن فقط به خاطر این که تو اون نقاشی باشن به جای پسریچه‌ای کشیده بشن که تو مهمونی شراب پخش می‌کنه یا زن بدکاره‌ای که سنگسار می‌شه یا حتا قاتل پستی که دستش به خون عزیزی آلوده شده.»

بهش گفتم: «من هم تو خیلی از کتابایی که موضوعش افسانه‌های قدیمی ممالک عجمی بود تاجگذاری شاه اسماعیل رو دیدم، یا حتا تو یه کتاب با موضوع خسرو و شیرین به شمایی از تیمور برخوردارم در حالی که تیمور سال‌ها بعد از اونا به دنیا اومده.»

از یه جای خونه صدایی می‌اومد انگار، شوهرعمه بدون کوچک‌ترین توجهی به اون صدا گفت: «اما اون نقاشی‌های فرنگی انگار نقش می‌شن تا ماها رو بترسونن، نه با پول یا قدرت سفارش دهنده‌هاشون بلکه با حال و هواشون سعی می‌کنن به ما القا کنن که هر کدوم از اونا آدم استثنایی و اسرارانگیزیه. با چهره‌هایی که هیچ شباهتی بهم ندارن و با اون لباسایی که حتا یه دونه از پیچ‌وتاب‌هاش هم مثل هم نیست می‌خوان بگن که خیلی منحصر به فرد و مرموزند، تا ماها رو بترسونن.»

یه بار تو قصر یکی از ثروتمندای ونیزی که دیوانه‌ی پرتره بود، تو ساحل دریاچه‌ی کومو، مجموعه‌ی محتشمی از پرتره‌ها رو دیده بود که از پادشاه‌ها گرفته تا پدرای مقدس، از سربازا گرفته تا شاعرا، پرتره‌ی همه‌ی آدمای مشهوری رو که تو تاریخ ونیز ذکر شده بودن شامل می‌شده. تعداد پرتره‌ها اون قدر زیاد بوده که تو اتاقای متعدد قصر این مجموعه‌دار به راحتی گم می‌شدی. شوهرعمه می‌گفت: «بعد از این که میزبان مهمون پرورم اغلب اتاقای مجموعه‌اش رو نشونم داد ازش خواستم که اجازه بده بقیه رو به تنهایی ببینم، وقتی اون پرتره‌ها رو که خیلی هم حقیقی به نظر می‌اومدن می‌دیدم، خصوصاً اونایی که مال شخصیت‌های خیلی مهم ونیزی بودن و صاف تو چشای آدم

نگاه می‌کردن، به این نتیجه می‌رسیدم که ما آدم‌ها اصلاً شبیه هم نیستیم بلکه هر کسی برای خودش هویت کاملاً متفاوتی دارد. این پرتره‌ها اون قدر حقیقی و بی‌عیب و نقص هویت خودشون رو نشون می‌دادن که یه لحظه احساس کردم تا وقتی یه پرتره از من کشیده نشه نه تنها این ونیزی‌ها بلکه حتا خودم هم نمی‌فهمم کی هستم و اصلاً برای چی تو این دنیا وجود دارم.»

با این‌که خیلی می‌ترسیدم رایج شدن سنت پرتره باعث بشه اصول کامل و بی‌عیب و نقص نقاشی اسلامی که از زمان نقاشای هرات تا الان وجود داشته از بین بره، می‌گفت: «من هم دوست دارم با یه پرتره از خودم نشون بدم که چه قدر متفاوتم و نه تنها شبیه هیچ‌کسی نیستم بلکه هیچ‌کسی هم شبیه من نیست.» به این ترتیب مثل همه‌ی اوقاتی که شیطان ماهرانه ما رو به انجام گناهی وسوسه می‌کنه احساس کرده بود با یه قدرتی به‌سمت پرتره کشیده می‌شه که نمی‌تونه جلوش مقاومت کنه. «چه جوری بگم، مثل احساس گناه بود، فکر می‌کردم که دارم با این کار جلو خدا قد علم می‌کنم و می‌خوام بگم که منم هستم. احساس می‌کردم که با این کار روند کل کائنات رو به هم می‌زنم.»

بعد به سرش می‌زنه که اگه بتونه این اصول استادای فرنگی رو که مثل بازیچه‌ی بچه‌ای نازپرورده است یاد بگیره و به اجازه‌ی پادشاه بزرگ‌مون با سحر و جادوی این اصول به هر کسی نشون بده که هویت واقعی انسان چیه، خدمت بزرگی به دین‌مون هم کرده.

فکر این کتاب هم، که اهمیتش بیشتر به خاطر پرتره‌ی پادشاه تا سایر نقاشی‌هاش، از همون فکر سرچشمه می‌گیره. وقتی که شوهر عمه به استانبول برمی‌گرده و برای حضرت پادشاه‌مون از مزایای اصول نقاشی استادای فرنگی تعریف می‌کنه، اولش پادشاه مخالفت می‌کنه و می‌گه: «چیزی که مهمه قصه است، یه نقاشی زیبا با ظرافتی که داره یه قصه رو کامل می‌کنه. نقاشی که مال هیچ قصه‌ای نباشه مثل یه بُت می‌مونه. چون قصه‌ای نداره که بهش فکر کنیم

مجبوریم به خودش فکر و اون رو باور کنیم، این هم می‌شه مثل همون بت‌هایی که قبل از پیغمبرمون تو کعبه بودن دیگه. مثلاً این گل میخک یا اون دلک مسخره رو اگه مال هیچ قصه‌ای نباشن چه جوری می‌کشی؟»

«با نشون دادن زیبایی میخک و این که شبیه هیچ گل دیگه‌ای نیست.»

«بعدش هم لابد می‌خوای تو ترکیب‌بندی صفحه‌ات این میخک رو بذاری

اون وسط انگار که مرکز دنیا همین میخکه، نه؟»

شوهرعه می‌گفت به حرفای پادشاه فکر کرده و ترس ورش داشته، دلیل

ترسش هم این بوده که یه وقت نکنه در وسط کاغذ نقاشیش، که نمادی از کل کائناته، به جای خدا چیز دیگه‌ای رو قرار بده.

پادشاه هم که متوجه ترس شوهرعه شده بوده گفته: «بعدش هم لابد اون

صفحه‌ی نقاشی رو که وسطش یه دلک نشسته می‌زنیم به دیوار، نه؟ اما

نقاشی رو به دیوار نمی‌زنن که، چون نقاشی که از دیوار آویزون بشه هر هدفی

هم که داشته باشه بعد از یه مدتی ما رو مشغول خودش می‌کنه، اگه من هم

مثل اون دسته از مسیحیای از دین برگشته‌ای بودم که حضرت عیسی رو

— استغفرالله — خدا می‌دونن، قبول می‌کردم که می‌شه تو همین دنیا هم خدا

رو دید، حتا شده تو چهره‌ی یک انسان، و در اون صورت اجازه می‌دادم که از

چهره‌ی آدم نقاشی و از در و دیوار آویزون کنن. می‌فهمی که یه همچین

نقاشی‌یی آخرش عقل از سر آدم می‌پروونه و به بت‌پرستی ختم می‌شه؟»

شوهرعه می‌گفت: «حرفاش رو خوب می‌فهمیدم و از چیزی که هر

دومون بهش فکر می‌کردیم خیلی می‌ترسیدم.»

بعدش پادشاه گفته که: «برای همین هیچ وقت حاضر نمی‌شم نقاشی

چهره‌ی من از دیوار آویزون شه.»

شوهرعه با اون نگاه شیطنت‌باری که به من می‌کرد زیرلب گفت: «ولی

خوب می‌دونستم که این رو می‌خواد.»

حالا نوبت ترسیدن من شده بود.

خلاصه بعد از یه عالم بحث و گفت‌وگو پادشاه می‌گه: «با همه‌ی اینا دوست دارم که یه نقاشی با اصول این فرنگیا ازم کشیده بشه، اما تو باید اون نقاشی رو یه جوری لای صفحه‌های یه کتاب مخفی کنی که کسی متوجهش نشه، حالا چه کتابی من نمی‌دونم دیگه، این رو تو باید بگی.»

شوهر عمه گفت: «اولش چند روز گیج و سرگردون بودم.» بعدش یه جوری قهقهه زد که انگار خود شیطونه، با این خنده چهره‌اش به قدری عوض شد که فکر کردم یکی دیگه است.

«پادشاه بهم دستور داد که از همون لحظه باید رو اون کتاب کار کنم. از خوشحالی تو پوستم نمی‌گنجیدم. گفت که می‌خواد اون کتاب رو تو سفر بعدیم به ونیز به دوک هدیه کنم. دوست داشت که اون کتاب تا آخر همون سال که طبق تقویم هجری سال هزارم بود آماده شه و با اهدای اون به دوک ونیز به همه‌ی فرنگیا نشون بده که خلیفه‌ی اسلامی — پادشاه قدرتمندمون — به هر کاری قادره، اما برای این که تا اون موقع ونیزی‌ها از قضیه خبردار نشن و بین نقاش‌های نقاش‌خونه هم بگومگو پیش نیاد، دستور داد که اون کتاب رو مخفیانه کار کنیم که من هم با خوشحالی تموم به‌طور مخفیانه نقاشی‌هایی رو که لازم داشتم سفارش دادم.»

## فصل بیست و یکم من شوهر عمه تونم

صبح روز جمعه بهش توضیح دادم این کتابی که قراره کار بشه چه جور کتابیه. همون طوری باهاش حرف می‌زدم که به پادشاه توضیح داده و متقاعدش کرده بودم، اما هدف اصلیم این بود که کارا نوشتن متن کتاب رو قبول کنه.

بهش گفتم که همه‌ی نقاشی‌های کتاب کشیده شده و آخریش هم در حال تموم شدنه. گفتم: «تو این کتاب همه‌چیز به‌شکلی کشیده شده که پادشاه دوست داره ببینه. تصویری از مرگ، تصویر زیبایی از یه درخت که کار استاد لک‌لکه، تصویر شیطان، تصویر اسبی که می‌شه باهاش تا آخر دنیا تاخت، تصویر سگی که هیچ‌کسی جرئت نمی‌کنه از کنارش رد شه، تصویر پول و چندتا تصویر دیگه که همه‌شون توسط بهترین نقاش‌های نقاش‌خونه کشیده شدن. اگه یه بار کتاب رو ببینی خودت تشخیص می‌دی که چه متنی برای کدوم نقاشی مناسب‌تره. خودت خوب می‌دونی که متن و تصویر، رنگ و کلمه، عین برادر می‌مونن برا همدیگه.»

یه لحظه به این فکر کردم که بهتر نیست بهش بگم که من موافقم دخترم باهاش ازدواج کنه؟ در این صورت اون قبول می‌کرد که بعد از ازدواج همین‌جا

کنار من زندگی کنن؟ با خودم گفتم به این چهره‌ی معصومش نگاه نکن که هر چی بهش می‌گی می‌گه چشم، تا شکوره رو گرفت همچین از این‌جا فرار می‌کنه که بیا و ببین. از طرفی هم غیر از کارا هیچ‌کسی رو سراغ نداشتم که بتونه کار این کتاب رو تموم کنه.

از نماز جمعه که برمی‌گشتیم در مورد مهم‌ترین اصل نقاشان ایتالیایی، سایه‌روشن، هم برایش صحبت کردم. بهش گفتم: «اگه قراره عملاً یه کوچه رو مثل فرنگیا بکشیم انگار که توش راه بریم یا یه گوشه‌اش وایستاده و از همون نقطه نقاشی کنیم، باید مثل اونا یاد بگیریم بیشترین چیزی که تو کوچه دیده می‌شه، یعنی سایه، رو چه‌جوری می‌شه کشید.»

کارا پرسید: «سایه رو آخه چه‌جوری می‌شه کشید؟»

به حرفام خوب گوش می‌داد ولی گاهی وقتا کمی بی‌قراری می‌کرد. برای این‌که خودش رو مشغول نشون بده هی با شیشه‌ی مرکبی که خودش از مغولستان برام آورده بود ور می‌رفت، بعضاً هم با اون بیلچه‌ی آهنی که خودم درستش کرده بودم آتیش اجاق رو این‌ور اون‌ور می‌کرد. این جور مواقع فکر می‌کردم که نکنه یه لحظه بزنه به سرش و با همین بیلچه اون‌قدر بزنه تو سرم تا جونم دربیاد، بابت این‌که فکر کنه من دارم نقاشی رو غیرالهی و زمینی می‌کنم و به همه‌ی اون نقاشی‌های رؤیایی استادای قدیمی هرات و همین‌طور آثاری که ممکنه تو آینده با سبک اونا کشیده بشه توهین می‌کنم و تازه پادشاه رو هم من به این کار قانع کردم. بعضی وقتا هم ساکت و بی‌حرکت می‌نشست یه گوشه و بدون این‌که حتا پلک بزنه زل می‌زد تو چشمام. فکر می‌کردم، الان داره با خودش می‌گه برا رسیدن به شکوره اگه لازم بشه برای این پیرمرد نوکری هم می‌کنم. یه‌بار درست مثل زمان بچگی که شاگردم بود بردمش تو حیاط و مثل یه پدر درخت‌ها و تالو نور خورشید روی برگ‌ها و ذوب شدن برف‌ها و منطقی رو که براساس اون خونه‌های کوچه هر چی از ما دورتر باشن کوچک‌تر دیده می‌شن بهش نشون دادم، اما اشتباه می‌کردم، دیگه



خبری از اون رابطه‌ی پدر و پسری که قدیما بین ما دوتا بود نبود و جای اون کنجکاوی و علاقه به یادگیری زمان بچگیش رو صبر و تحمل مزخرفات یه پیرمرد برای رسیدن به دخترش پر کرده بود. گردوغبار این دوازده سال گشت‌وگذار تو بلاد و ممالک بی‌شمار نشسته بود رو روح ظریف این بچه و از من حسابی بریده بود که این خیلی ناراحت‌کننده بود. نه فقط به این دلیل که دوازده سال پیش دخترم رو بهش ندادم — که این اصلاً امکان‌پذیر نبود — بلکه بیشتر به این دلیل که به اصول نقاشی مسلمان، نقاش‌های افسانه‌ای هرات و دیگر شهرهای اسلامی پشت کرده و به اصول نقاشی کافر فرنگی رو آورده بودم و با اصرار تموم داشتم منحش رو می‌خوردم که اون هم دنیای نقاشی رو مثل من ببینه و فکر می‌کردم که می‌تونه با اون بیلچه همین الان بکشه منو.

اما خیلی هم ازش نمی‌ترسیدم و بلکه بیشتر می‌ترسوندمش هم برای این که فکر می‌کردم هر چی بترسه متن کتابم رو بهتر می‌نویسه. بهش گفتم که مثل اون نقاشی‌ها هر آدمی می‌تونه خودش رو مرکز دنیا بدون، یه کم صبر کردم و بعد ادامه دادم: «یکی از نقاش‌هایی که برام کار می‌کنه یه تصویر عالی از مرگ کشیده، می‌خوای ببینیش؟»

بعد همه‌ی نقاشی‌هایی رو که در طول یه سال گذشته برای اون کتاب آماده کرده بودم یکی‌یکی بهش نشون دادم. اولش یه کم اکراه داشت و حتا یه کم می‌ترسید، اما زبانش باز شد وقتی دید نقاشی مرگ تو این کتاب با الهام از مجالس شاهنامه کشیده شده، مثل مجلسی که درش افراسیاب سر سیاوش رو می‌بره یا مجلسی که توش رستم سهراب رو می‌کشه بدون این که بدون پسرشه. تو تصویری که با رنگ‌هایی سرد و سنگین از جنازه‌ی سلطان سلیمان مرحوم کشیده شده بود هم اصول نقاشی فرنگی به کار گرفته شده بود و هم هاشور سایه‌های دستخط من معلوم بود. تو نقاشی شیطان که در حال حرکت دادن به ابرها روی افق بود به عمق میدان اشاره کردم و با نشون دادن نقاشی

مرگ اون تفاوت و تمایزی که همه‌ی شخصیت‌های ونیزی تو پرتره‌هاشون دنبالش بودن رو یادآوری کردم، گفتم: «همه‌شون می‌خوان هیچ شباهتی به بقیه نداشته باشن، اون هم با چه اشتیاقی. این‌جا رو نگاه کن، چشای این جسد رو می‌گم، آدم نه از مرده بودنش بلکه از این تنهایی و تفاوت و از این استثنایی بودنش که می‌ترسه. به این نقاشی نگاه کن و براش قصه بساز، می‌خوام این جسد رو به حرف بیاری، بگیر، این کاغذ این هم جوهر. تو بنویس، من می‌دم برات خطاطی کنن.»

چند دقیقه آرام و بی‌صدا به نقاشی نگاه کرد و بعد پرسید: «کی این رو کشیده؟»

«پروانه، اون از همه‌شون بهتره، خود استاد عثمان سال‌هاست که دیوانه‌ی کارشه.»

«تو قهوه‌خونه‌ی مداح یه نقاشی مثل نقاشی همین سگه دیدم، البته ضعیف‌تر از این کار شده بود.»

«می‌دونم خیلی از این نقاش‌ها که هنوز هم روحاً به استاد عثمان وابسته‌ان خیلی سبک نقاشی‌های این کتاب رو دوست ندارن و می‌تونم حدس بزنم هر شب که کارشون این‌جا پیش من تموم می‌شه می‌رن به قهوه‌خونه و نقاشی‌های ارزون‌قیمت می‌کشن و پشت‌سر من چرت‌وپرت می‌گن. یه چند وقت پیش پادشاه به اصرار من اجازه داد که یه نقاش ونیزی که مهمون من بود ازش چندتا نقاشی بکشه، و بعدش هم استاد عثمان رو مجبور کرد که با اصول خودش یکی از اون نقاشی‌های رنگ روغن رو کپی کنه، حالا استاد عثمان هم که از تقلید یه نقاش جوون ونیزی خیلی ناراحت شده بود منو مسئول این کار می‌دونه و حق هم داره.»

در طول روز همه‌ی نقاشی‌ها رو به‌جز اون نقاشی آخری که هنوز کارش تموم نشده بود بهش نشون دادم و ازش خواستم که قصه‌ای برای هر کدومش دست و پا کنه، برای این کار خیلی تحریکش کردم و از قدرت این نقاشی‌ها و

پولی که بابتش گیرش می‌آد چه حرف‌ها که نزد، بحث که گل انداخت هم از پرسپکتیو صحبت کردیم و این که تو نقاشی‌های ونیزی‌ها هر چی که عقب‌تر می‌ریم اشیا کوچیک‌تر و بالاتر از افق کشیده می‌شن و این که این موضوع به کافر بودن شون ربطی داره یا نه، و هم از این که ظریف افندی بدبخت به احتمال قوی به خاطر حرص و آزی که به پول داشت جونش رو از دست داده بود.

شب که کارا داشت می‌رفت خونه‌اش مطمئن بودم که فردا صبح برمی‌گرده و به ادامه‌ی حرف‌هام درباره‌ی نقاشی‌ها گوش می‌ده. جلو در باز حیاط و ایستاده بودم و صدای پای کارا که تو اون تاریکی و سرما داشت ازم دور می‌شد یه بار دیگه پرسپکتیو رو برام تداعی می‌کرد که یه لحظه احساس کردم که تو دل اون شب سرد و تاریک قاتلی پنهون شده که از من و کتابم هم قوی‌تره هم به شیطون نزدیک‌تر.

در حیاط رو پشت سرش محکم بستم و مثل هر شب اون کوزه‌ی بزرگ شکسته رو که الان دیگه به عنوان گلدون توش ریحون کاشته بودم گذاشتم پشت در و رفتم تو اتاقم. آتیش اجاق رو چاق کردم و می‌خواستم برم تو رختخواب که دیدم تو دل سیاه اون تاریکی، شکوره با یه دست لباس سفید و گشاد مثل یه روح جلوم ایستاده.

«مطمئنی که می‌خوای با این آدم ازدواج کنی؟»

«نه پدر عزیزم. من خیلی وقته که از خیر ازدواج گذشته‌ام و علاوه بر اون متأهلم و بعد از چهار سال هنوز هم خودم رو نسبت به شوهر مفقودم متعهد می‌دونم.»

«اگه هنوز هم می‌خوای باهاش ازدواج کنی من حرفی ندارم ها.»

«نه، نمی‌خوام با اون ازدواج کنم.»

«چرا؟»

«چون که شما دوستش ندارین و کسی رو که شما دوستش نداشته باشین

من هم دوست ندارم.»

یه لحظه که شعله‌ی اجاق گر گرفت عکسش افتاد تو چشاش که نه از پیری، از بدبختی و بدشانسی گود رفته بود، اما صداش هنوز هم دلنشین بود. مثل این که رازی رو فاش کرده باشم گفتم: «کارا تو رو خیلی دوست داره.» «می دونم.»

«تمام روز نه به خاطر نقاشی بلکه به خاطر تو بود که به حرفام گوش می کرد.»

«قراره که برا کتاب تون کار کنه، مهم هم همینه دیگه.»  
«اون قدر طعن و کنایه بار من نکن. شوهرت یه روزی برمی گرده و اون وقت می فهمی که من چرا...»

«نمی دونم چرا، شاید چون چهار سال آزرگاره که ازش هیچ خبری نیست فکر می کنم دیگه هیچ وقت بر نمی گرده، چیزی که تو خواب دیدم فکر کنم واقعاً اتفاق افتاده، کشتنش، و فکر کنم خیلی وقت پیش از اینا جسدش هم طعمه‌ی حیوونا شده.» این جمله‌ی آخر رو برای این که بچه‌ها نشوند آروم اما باعصبانیت می گفت.

«اگه منو کشتن ازت می خوام که به هر قیمتی شده کار این کتاب رو تموم کنی، بهم قول می دی؟»

«قول می دم. اما به کمک کی؟»

«کارا، اون می تونه و تو می تونی به این کار مجبورش کنی.»

«شما که دارین به این کار مجبورش می کنین دیگه نیازی به من ندارین.»  
«آره ولی به خاطر تو به حرفام گوش می ده و اگه منو بکشن شاید بترسه و دست از کار بکشه.»

دختر باهوشم با یه لبخند گفت: «اگه این کار رو بکنه هیچ وقت دستش به من نمی رسه.»

این لبخند رو از کجام در آوردم نمی دونم برای این که در طول صحبت مون فقط چشم هاش رو می دیدم اون هم به سختی. هنوز وسط اتاق سرپا بودیم، ازش پرسیدم: «بین تون ایما و اشاره‌ای نامه‌ای چیزی هست یا نه؟»

«چه طور یه همچین چیزایی به من نسبت می‌دین پدر؟»  
برای مدتی طولانی ساکت بودیم، صدای زوزه‌ی یه سگ از دوردست شنیده می‌شد و هوای اتاق خیلی سرد شده بود. آتیش اجاق اون قدر کم شده بود که همدیگه رو اصلاً نمی‌دیدیم و فقط می‌دونستیم که روبه‌روی هم ایستادیم که بعد نمی‌دونم چی شد که بی‌اختیار همدیگه رو بغل کردیم و به هم فشردیم. شروع کرد به گریه کردن و گفت که دلش برای مادرش تنگ شده، موهایش رو که بوی مادرش رو می‌داد بوسیدم و نوازشش کردم و تا رختخوابش که بچه‌های گلش اون‌جا خوابیده بودن همراهیش کردم. شک نداشتم شکوره و کارا تو این دو روز از هم خبر گرفته بودن.



## فصل بیست و دوم نام من کارا

اون شب خونه که رسیدم به محض خلاص شدن از دست صاحبخونه، که  
جداً فکر می‌کنه مادرمه، رفتم تو اتاق و در رو قفل کردم و دراز کشیدم رو  
رختخوابم که همیشه پهنه، و رفتم تو فکر شکوره.

از صدای ترق تروقی که تو خونه‌شون می‌شنیدم و انگار که بخوام قواعد یه  
بازی جدید رو یاد بگیرم با تمام وجود بهش دقت می‌کردم می‌خوام شروع کنم.  
این دفعه‌ی دوم بود که بعد از دوازده سال دوری می‌رفتم خونه‌شون اما باز هم  
اون خودش رو نشون نداد، با این‌همه نمی‌دونم چه سحر و جادویی داشت که  
در هر حال خوب تونسته بود عقل از سرم بیرونه. می‌دونستم که همه وقت منو  
زیر نظر گرفته و داره به‌عنوان شوهر آینده‌اش ورنه‌اش می‌کنه و از این بازی  
لذت می‌بره، برای همین نمی‌دونم چرا همه‌اش فکر می‌کردم جلو چشممه و  
تازه داشتم منظور ابن عربی رو می‌فهمیدم که آدم عاشق می‌تونه چیزای نامرئی  
رو هم ببینه و چیزایی رو که خیلی ازش دورن کنار خودش حس کنه.

از صدای قرچ‌قروچ کف‌پوش‌های چوبی خونه‌شون، از درهایی که همیشه  
نیمه‌باز بودن، از سایه‌هایی که هیچ وقت صاحب‌شون دیده نمی‌شدن، مطمئن

بودم که شکوره تموم وقت دنبالمه. امروز عصر مطمئن بودم که با بچه‌هاش تو اتاق بغلی بودن، همون اتاقی که درش به راهرو باز می‌شه، برای این‌که داشتم صدای دعوای بین بچه‌ها رو می‌شنیدم که یهو قطع شد. مطمئن بودم که شکوره با نگاه‌های تهدیدآمیز و اشاره‌های چشم و ابرو ساکت‌شون کرده، بدون این‌که حرفی بزنه. وقتی کسی کنارت مشغول نماز خوندن باشه آدم یه جورى آروم صحبت می‌کنه که حواس طرف پرت نشه، چندبار یه همچین صداهایی رو شنیدم، دو نفر فس‌فس می‌کردن و بعدش هم می‌خندیدن، البته خیلی آروم.

وقتی که پدرش داشت در مورد سایه‌روشن تو نقاشی صحبت می‌کرد دوتا بچه - ارهان و شوکت - با یه سینی که توش قهوه و متعلقاتش بود اومدن تو که حرکات‌شون جوری بود که معلوم می‌شد آموزش خاصی برای این کار دیدن، در اصل این کار رو باید حوریه، کنیزشون، انجام می‌داد اما فکر کنم مادرشون اینا رو فرستاده بود تا با کسی که به احتمال قوی در آینده‌ی نزدیک باباشون می‌شه از نزدیک آشنا بشن که اگه حدسم درست باشه باید قبلاً در مورد من با اونا صحبت کرده باشه. به شوکت گفتم: «چه چشای قشنگی داری تو» و برای این‌که کوچیک‌تره، ارهان، حسودیش نشه برگشتم سمت اون و بهش گفتم: «مال تو هم همین‌طوره»، بعد دست بردم تو جیبم و یه مشت گلبرگ خشکیده‌ی میخک درآوردم و ریختم توی سینی و گونه‌های هر دوشون رو بوسیدم. بچه‌ها که رفتن بیرون، دوباره از اتاق بغلی صدای آروم قهقهه شنیدم.

مدام فکر می‌کردم اون چشم‌های زیبایی که مراقبم هستن شاید پشت همین دیوار یا اون در بسته و یا حتا توی اون دیگ مسی باشن، برای همین به هر ترک دیوار و هر گره‌ی تخته‌ی در و هر نقطه‌ی سیاه زیر دیگ شک می‌کردم و بعدش که یه کم منطقی‌تر فکر می‌کردم به این نتیجه می‌رسیدم که آخه شکوره تو اون دیگ چه جورى جاش می‌شه و برای همین اون نقطه رو



می گذاشتم کنار و بر نقطه‌ی دیگه‌ای متمرکز می‌شدم. مجبور می‌شدم برای بررسی نقاطی که روی دیوار اون‌ور اتاق بودن برم جلوتر، از طرفی برای این‌که نشون داده باشم دارم به حرف‌های شوهرعمه که تمومی هم نداشت گوش می‌دم و خدای نکرده قصد بی‌احترامی بهش ندارم ادای آدمایی رو درمی‌آوردم که برای فکر کردن راه می‌رن و چهره‌شون رو درهم می‌کنن تا خودم رو به شوهرعمه مشغول و متعجب و در حال تفکر نشون بدم و از طرف دیگه اون ترک روی دیوار رو سرک بکشم.

نزدیک دیوار که می‌رسیدم و می‌دیدم نقطه‌ای که من فکر می‌کردم سوراخه فقط یه لکه‌ی رنگه و شکوره اگه بخواد هم نمی‌تونه پشت اون باشه، یه لحظه احساس تنهایی بهم دست می‌داد و برای دیدن اون چشم‌ها بی‌قرار می‌شدم.

بعضی وقت‌ها که با حسی درونی مطمئن می‌شدم شکوره داره نگام می‌کنه و با تموم وجود این حس رو باور می‌کردم مثل پسرای جوونی که می‌خوان خودشون رو بهتر از اون چیزی که هستن به معشوق‌شون نشون بدن برای این‌که قوی و باهوش به چشم بیام اداواطوارهایی درمی‌آوردم. وقتی هم به سرم می‌زد که نکنه شکوره و بچه‌ها منو با شوهر و بابای نظامی سابق‌شون که الان دیگه خیلی وقته مفقود شده مقایسه کنن یاد حرف‌های شوهرعمه در مورد متفاوت بودن آدما تو پرتره‌های ونیزی می‌افتادم و همه‌اش به این امید بودم که شوهرعمه در مورد این چیزا با شکوره هم صحبت کرده باشه که راستش من بیشتر شبیه اون پرتره‌های ونیزی بودم تا شوهر سابق شکوره، اونا شهرت‌شون رو از طریق نوشتن یه کتاب یا کشیدن یه نقاشی به‌دست آورده بودن که برای من هم همین‌جوری بود اما شوهر سابق شکوره با دست و پنجه‌ی قوی و صدها سر و دستی که بریده مشهور شده بود که برای همین مُدام به خودم فشار می‌آوردم که چهره‌ی اون آدم‌های مشهور ونیزی رو تجسم کنم ولی نمی‌شد آخه شوهرعمه که دیده بودشون یه جورِ حرف می‌زد که

من هیچی حالیم نمی‌شد — با الهام از تاریکی نامرئی و اسرارانگیزی که در تموم کائنات جریان داره کشیده شدن — و خودم هم که ندیده بودم شون به خاطر همین هر چی نقاشی می‌کردم قدرت تخیلم قد نمی‌داد و آخرش شکست خورده و ناامید کز می‌کردم یه گوشه.

سرم رو که از روی کتاب بالا آوردم و دیدم شوکت ایستاده جلوم و داره می‌آد تو بغلم، یاد آداب و رسومی افتادم که قبیله‌های عرب بین‌النهرین و کولی‌های کوه‌های قفقاز داشتن، بچه‌های خونواده فقط حق داشتن دست‌های مهمون مردی رو که به خون‌شون اومده بود اون هم فقط موقع خداحافظی ببوسن و بذارن رو پیشونی‌شون، همین، برای همین هم فقط دست راستم رو سمتش دراز کردم که همون لحظه باز صدای اون خنده بلند شد که این دفعه خیلی از نزدیک بود. یعنی به من می‌خندید؟ برای این‌که از وضعیت پیش‌اومده در برم و قضیه رو تمومش کنم همون‌طوری که از من انتظار می‌رفت شونه‌های شوکت رو گرفتم و از جفت گونه‌هاش بوسیدم. وقتی می‌بوسیدمش برای این‌که حرف شوهرعمه قطع نشه و بهش بر نخوره هنوز نگام به سمتش بود و یه لبخند ابلهانه رو لب‌هام، از طرف دیگه با این احتمال که شاید سر و روش بوی شکوره رو بده داشتم با دقت تموم بوش می‌کردم که تا به خودم پیام و متوجه بشم که شوکت یه تیکه کاغذ مچاله گذاشته تو دستام اون دیگه از اتاق بیرون رفته بود.

اون تیکه کاغذ رو مثل یه تیکه جواهر تو دستم فشردم و وقتی مطمئن شدم نامه‌ی کوچیکی از طرف شکوره است اون لبخند ابلهانه‌ام رو به شوهرعمه کم مونده بود به قهقهه تبدیل شه. فرستادن یه نامه اون هم تو این وضعیت شدت علاقه‌ی شکوره رو نشون نمی‌ده؟ یه لحظه نمی‌دونم چرا خودم و شکوره رو تو لباس عروسی تصور کردم اون هم اون قدر قوی که انگار قراره همین امروز و فردا عملی شه، برای همین ترس ورم داشت که نکنه یه وقت شوهرعمه بفهمه دارم به چی فکر می‌کنم. شکوره هم به این چیزا فکر می‌کرد؟

برای این که از این خیالات بیام بیرون چند لحظه واقعاً به حرف‌های شوهر عمه، که رفته بود از گوشه‌ی اتاق یکی دیگه از نقاشی‌های کتابش رو بیاره و بهم نشون بده، گوش کردم و با تعجب با دو صفحه کاغذی که بوی شمشاد می‌دادن و رو هم افتاده بودن کنار تشکچه‌ی شوهر عمه ورمی رفتم که نه روشن چیزی کشیده و نه چیزی نوشته بود. شوهر عمه گفت: «پنجره، استفاده از فن پرسپکتیو تو نقاشی مثل دیدن دنیا از یه پنجره است. اون کاغذ چیه؟» گفتم: «نمی‌دونم.» نهار که خوردیم هر چند شوهر عمه اصرار داشت از مستراح توی خونه استفاده کنم ولی چون خجالت می‌کشیدم اجازه خواستم برم به اون‌ی که تو باغچه بود، هوا خیلی سرد بود و پاهام داشت یخ می‌زد برا همین خیلی لفتش ندادم و بیرون که اومدم یهو شوکت مثل راهزن‌ها جلوم ظاهر شد با یه آفتابه تو دستش که بخار آب گرمش داشت از لوله‌اش بیرون می‌زد که نه برای من بلکه برا خودش آورده بود. تو اون سرما گونه‌هاش شده بود هم‌رنگ اون آفتابه‌ی مسی و با اون چشم‌های قشنگش زل زده بود تو چشم.

«تو گریه‌ی مرده دیدی تا حالا؟» دماغش عین دماغ مادرش بود. الان داشت به ما نگاه می‌کرد؟ بالا رو نگاه کردم، همون پنجره‌ی طبقه‌ی دوم رو که اون روز پشتش وایستاده بود، ولی کسی اون جا نبود.

«نه.»

«تو کوچی ما یه خونه خرابه هست که مال یه یهودی بود که دارش زدن، اون جا یکی هست می‌خوای نشونت بدم؟»

قبل از این که جواب بدم رفت تو کوچه، من هم دنبالش راه افتادم. تو اون کوچی گلی یخ‌زده چهل پنجاه قدم بیشتر نرفته بودیم که رسیدیم به خونه‌ای که می‌گفت. باغچه‌ای متروکه که بوی گند برگ‌های نم‌گرفته‌اش حال آدم رو به هم می‌زد و ته باغچه‌اش چندتا درخت انجیر و بادام وجود داشت که معلوم بود سال‌هاست کسی بهشون نرسیده و پشت اونا خرابه‌های یه خونه‌ی گلی متروکه. با اعتماد به نفسی که شوکت رفت تو اون خونه نشون می‌داد که اون جا

رو خیلی خوب می‌شناسه. توی خونه هیچی نبود ولی انگار کسی بهش رسیده باشه، تمیز و خشک و گرم بود.

«این خونه مال کیه؟»

«مال یه یهودی بود که اعدامش کردن و زن و بچه‌هاش هم رفتن به محله‌ی یهودیا کنار اسکله‌ی میوه‌فروش‌ها، این‌جا رو هم سپردن به استر دستفروش که بفروشه براشون. رفته انگار، نیست.»

«گربه‌ی مرده هم مگه راه می‌ره؟»

«پدر بزرگم می‌گه مرده‌ها می‌تونن راه برن.»

«نه خودشون، فقط روحشون.»

آفتابه رو محکم‌تر از قبل بغل کرد و با جدیت گفت: «تو از کجا می‌دونی؟»

«می‌دونم دیگه. تو این‌جا زیاد می‌آیی؟»

«مامانم با استر این‌جا همدیگه رو می‌بینن. شبا اشباح می‌آن این‌جا ولی من ازشون نمی‌ترسم. تو تا حالا آدم کشتی؟»

«آره.»

«چندتا؟»

«زیاد نه، دو سه‌تا.»

«با شمشیر؟»

«با شمشیر.»

«روح‌هاشون راه می‌رن الان؟»

«نمی‌دونم. این‌جوری که تو کتابا نوشته، آره.»

«عمو حسنم یه شمشیر داره از طلا، همه‌چیز رو می‌بره. یه خنجر

دسته‌یاقوتی هم داره. بابام رو تو کشتی؟»

سعی کردم سرمو تکون ندم که یه وقت فکر نکنه دارم آره یا نه می‌گم.

گفتم: «تو از کجا می‌دونی که بابات مرده؟»

«مامانم دیروز می گفت. دیگه هیچ وقت بر نمی گرده، تو خوابش دیده.»  
با این افکار ابلهانه مون، با هوا و هوس هامون و با این عشق چندین و چند ساله مون که جز دل شکسته برامون هیچی نداشت برا رسیدن به همدیگه چه چرت و پرت ها که به بقیه نمی گفتیم و چه کارا که نمی کردیم، نمی دونم به جز عشق برای چه هدف دیگه ای حاضر می شدم این کارا رو انجام بدم. در هر حال تصمیم گرفته بودم بابای این بچه ها شم پس وقتی به خونه برگشتیم دیگه این بار واقعاً به حرف های شوهر عمه گوش کردم آخه تصمیم گرفته بودم کار کتابش رو تموم کنم.

نقاشی های کتاب شوهر عمه هم یه جوری بودن. مثلاً اون اسبه، با این که تو اون صفحه جز اون هیچ چیز دیگه ای کشیده نشده بود ولی نمی شد که بگی این نقاشی فقط یه اسبه. اسبه اون جا بود ولی از سوارش خبری نبود، حتا مثل نقاشی های نقاش های قزوینی هم نبود که بدونی صاحبش پشت تپه ای یا توی دره ای رفته و قراره که برگرده، اصلاً از تپه و دره خبری نبود. حتا زین و یراق نقش و نگین دارش هم جوری کشیده شده بود که اصلاً انتظار نداشتی یه جنگجوی تیر و کمون دار بیاد و سوارش بشه. معلومه که خود شوهر عمه از یکی از نقاش هایی که پنهونی از نقاش خونه ی دربار می اومدن پیشش خواسته که همچین اسبی بکشه براش که مطمئنم اون نقاش حالا هر کدوم شون که بوده لابد از هزاران اسبی که تو صفحه های رزمی و بزمی کتاب ها دیده بوده قالبی تو ذهنش داشته و می خواسته که طبق اون شروع کنه به کشیدن این اسب ولی همون لحظه شوهر عمه با الهام از اصول نقاش های فرنگی دخالت کرده و گفته که این جاش رو این جوری بکش و اون جاش رو اون جوری و اون نقاش هم حالا نمی دونم به خاطر پولی که شوهر عمه بهش می داده یا به خاطر جذابیتی که تو این جور نقاشی هست قبول می کنه که با تخته نقاشیش بشینه کنار شوهر عمه و همه ی تصوراتی رو که از اسب داشته بریزه دور و فقط طبق گفته های اون نقاشی کنه. حالا شوهر عمه از من انتظار داره که برای

همچین اسبی، که نه خودش و نه حتا اون نقاشی که این رو کشیده می‌دونن  
مال کدوم قصه و کدوم کتابه، قصه‌ای سرهم کنم و روی صفحه‌ی مقابله  
بنویسم، اما چی کار کنم که راهی جز این برای رسیدن به شکوره ندارم و از  
طرف دیگه حرفای اون مداح تو قهوه‌خونه رو هم اصلاً نمی‌تونم فراموش  
کنم.

## فصل بیست و سوم قاتل خواهند گفت بهم

تیک تاک ساعت عقربه‌ایم می‌گفت که شب شروع شده ولی هنوز وقت اذان نشده، با این حال خیلی وقت بود که شمع‌های شمعدون کنار تخته‌ی نقاشیم رو روشن کرده بودم و داشتم با حرکات سریع نوک قلم‌مو و مُرکب سیاه حسن پاشا تصویر مراسم افیون‌کشی رو رو یه تیکه کاغذ گرون‌قیمت آهارشده می‌کشیدم و روش رو جلا می‌دادم که باز هم اون صدایی اومد سراغم که هر روز همین موقع‌ها تحریکم می‌کرد که برم تو کوچه‌ها. اما این بار به خودم مسلط بودم انگار. این اواخر برای این که بتونم جلو اون صدای لعنتی بایستم و تو خونه بمونم و به نقاشیم ادامه بدم حتا به سرم زده بود که در خونه رو به چارچوبش منگنه کنم.

این نقاشی رو به سفارش یه ارمنی اهل گالاتا می‌کشیدم که امروز صبح زود قبل از این که کسی از خواب بیدار شه اومده بود سراغم. این آدم که کارش مترجمی برای سیاحان ونیزی بود، هر سفارشی رو که ازشون می‌گرفت می‌آورد پیش خودم. خیلی اهل چونه زدن بود و علاوه بر این نقاشی سفارش دیگه‌ای هم داشت برام، یه مجموعه نقاشی بیست‌تایی از لباس‌های سنتی مردم

ما که سر صد و بیست سکه‌ی نقره به تفاهم رسیدیم. داشت صدای اذان می‌اومد که نشستیم یه گوشه و سعی کردم بیست تا از اهالی استانبول رو که لباس شون یه کم با بقیه فرق می‌کرد به یاد بیارم: شیخ‌الاسلام، دربان قصر، امام جمعه، سرباز پیاده‌نظام، درویش، فرمانده‌ی سواره‌نظام، قاضی، جگرکی، جلاد — خصوصاً اگه مشغول شکنجه دادن باشه — گدا، زنی که داره می‌ره حموم، تریاکی. یه خاطر چند سکه‌ی ناقابل آن‌قدر از این نقاشی‌ها کشیدم که دیگه همه‌اش رو از بر شدم و برای همین موقع نقش زدن یه بازی‌هایی درمی‌آرم، مثلاً قاضی رو فقط با نوک قلم مو می‌کشم اون هم به شرطی که تا تموم نشه قلم رو از رو کاغذ ورندارم، یا این‌که گدا رو با چشم‌های بسته می‌کشم.

دزدها و شاعرها و همه‌ی کسانی که غمی تو دل شون دارن خوب می‌دونن سر شب که می‌شه، به محض تموم شدن صدای اذان، شیطون و همه‌ی اجنه دست به دست هم می‌دن و سر آدم داد می‌زنن که: «پاشو، پاشو برو بیرون، برو تو دل این تاریکی‌ها، برو تو دل این پلیدی‌ها، پست‌فطرتی‌ها، پاشو.» سال‌هاست که با این اجنه دست‌وپنجه نرم می‌کنم و خیلی از نقاشی‌هایی که کشیدم، همونایی که بعضی‌هاش رو مردم یه معجزه می‌دونن، به کمک این اجنه و اون شیطون بوده. اما از هفت روز پیش که اون کثافت رو کشتم دیگه به حرفام گوش نمی‌دن و سر شب که می‌شه اون‌قدر اذیتم می‌کنن که به خودم می‌گم: «پاشم برم بیرون بلکه دست از سرم بردارن.»

این جمله‌ام که تموم شد، مثل همیشه بدون این‌که بفهمم چی شد، دیدم اومدم تو کوچه و دارم با سرعت تمام راه می‌رم. کوچه‌های گلی، میدون‌های برف‌گرفته، شیب‌های یخ‌زده، سربالایی‌هایی که هیچ‌کس ازش بالا نمی‌ره، برام هیچ فرقی نمی‌کنن، فقط راه می‌رم. وقتی تو تاریکی و سرمای شب تو کوچه پس‌کوچه‌های این شهر سرعت می‌گیرم گناه‌ام ازم عقب می‌مونن و با هر قدمی که تو اون کوچه‌های تنگ کنار دیوارای سنگی مسجدها و مکتب‌ها ورمی‌دارم کمی از ترسم کم می‌شه انگار.



هیچ اختیاری از خودم نداشتم و این پاهام بودن که سرخود هر شب منو می بردن تو کوچه های محله ای که حتا اشباح و اجنه هم از اون جا می ترسیدن. شنیده بودم که نصف مردای این محله تو جنگ با عجم ها مُردن و نصف دیگه اش هم از فقر و بدبختی این جا رو ترک کردن، ولی من که گوشم به این حرف ها بدهکار نبود و به نظرم تنها بلایی که از بابت جنگ با عجما سر این محله نازل شده بود به چهل سال پیش مربوط می شد، وقتی به بهونه ای مذهبی در قهوه خونه ی قلندرای این محله رو تخته کردن.

بوته های توت فرنگی و درختچه های شمشاد رو، که حتا تو اون سرما هم بوشون رو از دست نداده بودن، دور زدم و تخته های پنجره ای رو که شیشه اش شکسته و پرده اش افتاده بود با وسواس همیشگی کنار زدم و رفتم تو، بوی رطوبت و کپکی که انگار مال صد سال پیش بود ریه هام رو پر کرد و از بودن در اون جا اون قدر خوشحال شدم که هر آن منتظر بودم اشک شوق تو چشمام حلقه بزنه.

اگه تا حالا بهتون نگفتم الان وقت گفتنش که غیر از خدا از هیچ کسی ترسی ندارم و مجازاتی که تو این دنیا در انتظارمه یه ذره هم برام اهمیت نداره. قاتل هایی مثل من ترس شون فقط از عذاب عظیمیه که روز قیامت سرشون می آد، منظورم عذابی که تو قرآن کریم مثلاً تو سوره ی فرقان توضیحش اومده. چندتا کتاب قدیمی دارم که خیلی اتفاقی رسیده به دستم، تو صفحاتش که همه از پوست حیوونهاست نقاش های عربی ساده و بچگونه ولی خیلی ترسناک از جهنم کشیدن که نمونه اش رو تو چین و مغولستان هم دیده بودم، یه مشت فرشته ی زشت که مشغول شکنجه دادن تعدادی آدم ان. مگه آیه ی سی و سه ی سوره ی اسرا چی می گه؟ مگه نمی گه تا دلایل محکم و خداپسندانه ای نداشته باشین حق ندارین که جان مؤمنی رو ازش بگیرین؟ خیلی خب، پس حله دیگه: اولاً اون کثافتی که من فرستادمش اون دنیا مؤمن نبود اصلاً، بعدشم برای شکوندن اون جمجمه ی خوش ترکیبش هزارتا دلیل محکم دارم.

داشت به همه‌ی ما که برای اون کتاب، کتابی که به دستور خود پادشاه داشت مهیا می‌شد، کار می‌کردیم زبون‌درازی می‌کرد؛ آگه صداش رو خفه نکرده بودم شوهر عمه و همه‌ی ما نقاش‌ها و حتا استاد عثمان رو کافر می‌نامید و می‌سپرد دست این شیخ ارزرومی و آدماش، اینا هم دنبال بهونه‌ان که قدرت‌شون رو نشون بدن و کافیه یکی داد بزنه این نقاشا کافرن و از دین برگشتن، اون وقت ما استادای نقاشی که هیچ کل نقاش‌خونه رو با خاک یکسان می‌کنن و حتا شخص پادشاه هم جلودارشون نیست.

هر وقت می‌اومدم این جا با این جارو و اون چند تیکه پارچه‌ی کهنه یه دستی به سر و روی این جا می‌کشیدم، با این کارا دلگرم می‌شدم و خودم رو یکی از بندگان خوب خدا می‌دونستم و برا این که این حس رو از دست ندم یه عالمه دعا می‌کردم. تو این سرما که حتا از پوست پریشت و کلفت روباه هم می‌گذشت مغز قرمز استخونام خشکیده بود انگار و با درد شدیدی که پشت گردنم حس می‌کردم رفتم بیرون.

باز هم اون صداها اومدن سراغم و وقتی به خودم اومدم تو یه محله‌ی دیگه بودم. نمی‌دونم بعد از این که از اون قهوه‌خونه بیرون اومدم چی شد و چرا الان این جا توی این کوچه‌ام که هر دو طرفش رو درختای سرو پوشوندن.

اما هر چی هم راه برم یه چیزی هست که اصلاً عوض نمی‌شه، یه چیزی که مثل خوره افتاده به جونم که فکر کنم آگه به شماها بگم یه کم سبک شم و آروم و قرار بگیرم. اسمش رو بذاریم آدم‌فروش رذل یا جناب ظریف افندی مُدْهَب، اصلاً برا من فرقی نداره، یارو قبل از این که مرحوم بشه همین طور که داشت شوهر عمه رو به خیلی چیزا متهم می‌کرد یه چیز دیگه هم گفت بهم، وقتی دید من خیلی ناراحت نمی‌شم از اون فن کافرا که شوهر عمه تو همه‌ی اون نقاشی‌ها استفاده کرده، چی می‌گن بهش، «پرسپکتیو»، گفت: «یه نقاشی هم داره اون کتاب که تو ندیدیش، تو اون نقاشی شوهر عمه دیگه شورش رو

درآورده و به همه‌ی اعتقادات مون توهین کرده، این دیگه شوخی نیست و کفر محضه.» سه هفته پیش از افتراهای این ملعون، شوهرعمه ازم خواسته بود که تو گوشه‌های مختلف یه نقاشی دو صفحه‌ای با اصول فرنگی‌ها یه چیزای کاملاً متفاوت از هم مثل پول و مرگ و یه همچین چیزایی بکشم براش؛ رو قسمت‌های مختلف اون دو صفحه کاغذایی چسبونده بود انگار که بخواد یه چیزی رو از من و سایر نقاش‌ها پنهون کنه ولی از زیر اون کاغذها، جدول‌ها و تذهیب‌های ظریف افندی بدبخت معلوم بود.

می‌خوام از شوهرعمه پرسم موضوع این نقاشی آخری چیه، اما از یه چیزایی می‌ترسم. اگه اینو پرسم حتماً در مورد قتل ظریف افندی به من مشکوک می‌شه و این رو به بقیه هم می‌گه، اما بیشتر از این می‌ترسم که پرسم و شوهرعمه بگه ظریف راست می‌گفته. بعضی وقت‌ها به خودم می‌گم من که به حرفای ظریف افندی کاری ندارم و همین‌طوری از روی کنجکاوی خودم می‌پرسم، ولی بعدش می‌گم خب چه فرقی می‌کنه. اگه آدم ندونه و مرتکب گناهی بشه شاید خیلی از عواقبش نترسه ولی من حالا دیگه از همه‌چی خبر داشتم.

پاهام که همیشه بهتر از عقلم تصمیم می‌گرفتن باز سرخود منو آورده بودن درست جلو خونه‌ی شوهرعمه. یه گوشه تو تاریکی وایستادم و یکی دو ساعتی چشم از اون خونه نگرفتم، یه خونه‌ی بزرگ دو طبقه با حیاطی پر از درخت که نمی‌دونستم شکوره تو کدوم یکی از اتاق‌هاش خوابیده و برای همین مثل نقاش‌های تبریزی دوره‌ی شاه تهماسب که خونه رو انگار با چاقو از وسط دونیم کرده باشن و توش رو هم می‌کشیدن من هم داشتم سعی می‌کردم این خونه رو همون‌جوری تو ذهنم تجسم کنم تا شاید بفهمم شکوره تو کدوم اتاقه که در باز شد و کارا اومد بیرون، پشت سرش هم شوهرعمه که داشت با ذوق و شوق تموم نگاش می‌کرد در رو بست و رفت تو و تو خیالات ابلهانه‌ای که توش غرق شده بودم به سه نتیجه‌ی دردناک رسیدم:

یک: چون کارا هم قیمت کارش ارزونه و هم آدم بی خطر به شوهر عمه کار کتابش رو — کل کتاب مون رو — می ده به اون.

دو: قراره که شکوره با کارا ازدواج کنه.

سه: ظریف افندی بدبخت راست می گفته و الکی کشتمش.

تو این جور مواقع، منظورم واقعیه که دل مون هیچ کدوم از نتایج تلخی رو که عقل مون بهش رسیده قبول نداره، کل بدن مون یه طوریش می شه انگار. البته این نتیجه ی سوم هنوز برام خیلی قطعی نشده بود، یعنی بی خود و الکی قاتل شده بودم، نه، امکان نداره، من یه عالمه دلیل داشتم برا اون کارم. این وسط مثل همیشه سریع و به موقع پاهام تصمیم خودشون رو گرفته بودن و داشتم کارا رو تعقیب می کردم.

نمی دونم چند کوچه رد شده بودیم که فهمیدم کشتن کارا، که این روزا با تمام وجودش از خودش و زندگیش راضیه، برام مثل آب خوردنه، با این کار نه تنها از شر دو نتیجه ی اول خلاص می شدم بلکه حتا می تونستم بگم که جمجمه ی ظریف افندی بدبخت رو هم الکی نترکوندم. یه لحظه شیطون رفت تو جلدم که اگه همین الان هفت هشت قدم برم جلوتر و با یه ضربه ی کاری کار کارا رو یکسره کنم همه چی به وضع اولش برمی گرده و شوهر عمه هم می فرسته دنبالم که کار کتابش رو تموم کنم، اما درست که فکر کردم (بیشتر وقت ها فکرای درست از تو دل ترس می آن بیرون، نه؟) دیدم هنوز هم مطمئنم اون کثافتی که کشته و انداخته بودمش تو اون چاه داشت تهمت های الکی می زد که اگه این فکر درست باشه پس هم اونو بی خود و بی جهت نکشتمش و هم این که شوهر عمه چون ریگی به کفشش نیست حتماً منو برای ادامه ی کار کتابش دعوت می کنه.

اما به جلوم، به کارا که نگاه می کردم باز همه چی می ریخت به هم و می فهمیدم که باز دچار خیالات شدم، دچار توهم شده ام و تنها چیزی که این وسط واقعیت داره همین کارا است. لابد برا شما هم پیش اومده دیگه، گاهی

وقت‌ها داریم به نظرمون خیلی منطقی و حساب‌شده فکر می‌کنیم و بعد روی این منطق هفته‌ها و ماه‌ها خیال‌پردازی می‌کنیم اما یه روز با دیدن یه چیزی یا یه کسی می‌فهمیم که دچار توهم شدیم و این خیالات‌مون اصلاً هم قرار نیست که عملی شه، چه می‌دونم مثلاً فلان دختر رو اصلاً قرار نیست که به ما بدن یا اصلاً قرار نیست بریم فلان‌جا.

داشتم سروکول و راه‌رفتنش رو — انگار با هر قدمش داشت به کل دنیا لطف می‌کرد — با نفرت تموم نگاه می‌کردم.

آدم‌های خوش‌اقبالی مثل اون که هیچ‌وقت دچار عذاب وجدان نمی‌شن کل دنیا براشون مثل خونه‌شون می‌مونه، هر دری رو مثل در آخور خودشون باز می‌کنن و می‌رن تو و همیشه‌ی خدا هم جا رو برای امثال من تنگ می‌کنن. به‌سختی جلو خودم رو گرفته بودم و شیطونه می‌گفت یه سنگ وردارم بزنم تو سر کارا و کار رو یکسره کنم.

ما دوتا، که عاشق یه زن بودیم، اون اون جلو و من هم پشت‌سرش، ویلون و سرگردون از کوچه‌های استانبول، کوچه‌های سردی که میدون جنگ سگ‌ها شده بودن، از کنار خونه‌های سوخته‌ای که محل بازی شبونه‌ی جن‌ها شده بودن، گنبدای زیبای مساجدی که تخت‌خواب فرشته‌ها بودن، درختای سروی که پاتوق شبونه‌ی روح‌ها بودن، قبرستون‌های برف‌گرفته‌ای که خونه‌ی همیشگی اشباح بودن، تنگه‌هایی که کمین دزدای شب‌رو بودن، از جلو هزاران مغازه و قهوه‌خونه و شمع‌سازی و دباغی و هزار کوفت و زهرمار دیگه، مثل دوتا برادر، دوش به‌دوش هم گذشتیم، دیگه کارم از تعقیب گذشته بود و داشتم تقلیدش می‌کردم.



## فصل بیست و چهارم نام من مرگ

همین طور که می بینم من مرگ هستم. نه نه، لزومی نداره بترسین، این فقط نقاشیمه، ای بابا هنوز هم دارم ترس رو تو چشاتون می بینم که. راستش رو بخواین خوشم می آد از این که مثل بچه هایی که بازیچه هاشون رو باور می کنن از دیدن نقاشی من همون قدر می ترسین که انگار با خودم روبه رو شدین. می دونین چند نفر مثل شماها وقتی که اون موعد مقرر سررسیده و با من روبه رو شدن خودشون رو خراب کردن؟ شوخی نمی کنم، خیلیا وقتی که با مرگ روبه رو می شن — خصوصاً این مردایی که فکر می کنن مثل شیر می مونن — بدجوری کم می آرن. تو همه ی نقاشی هایی که از میدون های پر از جسد جنگ ها می کشین اشتباه می کنین، برخلاف تصور شما این میدون ها بوی خون و باروت و زره سوخته نمی دن، بلکه بوی لاشه و گوشت پلاسیده می دن.

می دونم دفعه ی اول تونه که یه نقاشی از مرگ می بینن.

یه سال پیش یه پیرمرد بلندقد خوش قیافه ی یه کم مرموز یه شب یه نقاش جوون رو دعوت کرد به خون هاش و تو یکی از اتاق های نیمه تاریک اون خون ه ی دو طبقه اش یه قهوه ی عالی که بوش بوی عنبر بود و قوامش مثل

ابریشم داد بهش و چش و چالش رو باز کرد، بعد کاغذهای اعلاهی هندی که به رنگ آبی آسمونی بودن و قلم‌مویی که از موی سنجاب بود و قلم‌هایی که دسته‌شون از مرجان بودن و ورق‌های طلای بیست و چهار عیار که باید ازش رنگ می‌گرفتن رو گذاشت جلوش و با وعده‌ی یه دستمزد درست و حسابی عقل از سرش پروند.

گفت: «می‌خوام برام یه نقاشی از مرگ بکشی.»

نقاش پنجه‌طلایی که قرار بود یه کم بعد منو بکشه گفت: «من که تو عمرم نقاشی از مرگ ندیدم، حالا چه جوری بکشمش.»  
پیرمرد با اعتراض گفت: «برا این‌که یه چیز رو بکشی، حتماً باید قبلاً نقاشیش رو دیده باشی مگه؟»

نقاش جوون گفت: «معلومه که باید دیده باشم. حالا شما مطمئن این‌که قبلاً کسی نکشیده؟ آخه یه نقاش هر چه قدر هم که حرفه‌ای باشه دفعه‌ی اول که یه چیزی رو می‌کشه مثل شاگردا می‌مونه، که اصلاً از این کار خوشم نمی‌آد و نمی‌خوام به خاطر کشیدن یه نقاشی از مرگ موقعیت خودم رو به خطر بندازم و اعتبارم رو از دست بدم.»

پیرمرد گفت: «نکنه از مرگ می‌ترسی و برا همین نمی‌توننی بکشیش.»  
«برای کشیدن یه چیز نیازی نداره که حتماً تجربه‌اش کنیم، همین جوری هم می‌شه کشیدش.»

«حداقل باید از نزدیک بشناسیش یا نه؟»

بعدش هم ساعت‌ها با ایما و اشاره و کنایه و تلمیح حرف زدن که چون موضوع صحبت‌شون من بودم همه‌اش رو بادقت گوش کردم، این جوری بگم بهتون که مطمئناً هیچ‌کدوم از نقاش‌هایی که به قهوه‌خونه رفت و آمد دارن از نتیجه‌ی این بحث راضی نخواهند بود. همه‌اش رو که نمی‌تونم تعریف کنم، ولی خب حالا یه تیکه‌اش رو چرا:

اون نقاش پنجه‌طلایی تیزبین باشعور گفت: «کار یه نقاش چیه؟ کشیدن هر چیزی از رو نقاشی‌های بی‌عیب و نقص استادای قدیمی یا کشیدن یه چیزایی



که نه تنها تا حالا کشیده نشدن بلکه الان هم نیازی به کشیده شدن شون نیست؟» با این که جواب سؤالش رو خودش خوب می‌دونست ولی نمی‌دونم چرا باز هم می‌پرسید.

پیرمرد با قیافه‌ای حق‌به‌جانب گفت: «نقاش‌های ونیزی قدرت هر نقاش رو تو پیدا کردن موضوعات بکر و دست‌نخورده می‌دونن.»

«ونیزی‌ها مثل ونیزی‌ها می‌میرن، خب این کجاش بکره.»

«این جور ی‌اگه نگاه کنی که می‌شه گفت همه مثل هم می‌میریم دیگه.»

«افسانه‌ها و نقاشی‌ها که قرار نیست شباهت آدم‌ها رو نشون بدن، اتفاقاً باید تفاوت‌هاشون رو رو کنن. استادای نقاشی با عین هم کشیدن قصه‌هایی که هیچ شباهتی به هم ندارن استاد می‌شن دیگه.»

به این ترتیب بحث به این جا کشیده شد که این نقاشی باید یه جور یه کشیده شه که نه تنها عزرائیل بلکه سایر ملائک خدا هم اون رو با مرگ یه کافر اشتباه نگیرن چون مرگ یه ونیزی با مرگ یه مسلمون خیلی فرق می‌کرد. نقاشی که قرار بود یه کم بعدش منو بکشه و الان تو این قهوه‌خونه‌ی زیبا نشسته و داره به من نگاه می‌کنه از این حرفای قلبه‌سلنبه خسته شده بود و دست‌هاش برای کشیدن من بی‌قراری می‌کرد، فقط مشکل این جا بود که هیچ شناختی از من نداشت.

پیرمرد خرفتی که داشت مصرانه مخ اون جوون بدبخت رو می‌خورد مکارتر از این بود که این قضیه رو نفهمه. تو اون اتاق نیمه‌تاریک خونه‌ی دو طبقه جلو اون کمده‌ی که کاغذای آبی‌رنگ هندی توش بودن نشسته و زل زده بود به چشم‌های اون نقاش جوون.

«ونیزی‌ها مرگ رو درست مثل یه آدم زنده می‌کشن، مثل یه ملک می‌کشن، مثل عزرائیل خودمون یا مثل جبرئیل که تو شکل و هیبت یه انسان قرآن کریم رو برای حضرت پیغمبرمون آورد. می‌فهمی اینا رو؟»

نقاش جوون از استعدادی که خدا تو نقاشی بهش داده بود و از حرف‌های پیرمرد دیگه خورش به جوش اومده بود و همون لحظه

می خواست کار رو شروع کنه. پیرمرد شیطان بالاخره موفق شده بود که بخش شیطانی وجود این جوون رو هم بیدار کنه. همه تون مثل هم هستید دیگه، به جای یه چیز روشن و واضح دوست دارین یه چیز گنگ و ناشناخته رو بکشین.

«من اصلاً مرگ رو نمی شناسم.»

«چرت نگو، مرگ رو همه مون می شناسیم.»

«ازش می ترسیم ولی نمی شناسیمش.»

«پس همون ترس رو بکش.»

نقاشیم در حال کشیده شدن بود. عضله های اون جوون، ماهیچه های پشت گردنش، کولش، بازوهاش، مچ دستش و حتا نوک انگشت هاش می جنبید اما اون مثل همه ی استادای نقاشی به بدنش مسلط بود و داشت روحش رو برا این کار آماده می کرد.

پیرمرد زبل که متوجه همه چی بود برا این که به اون جوون کمکی کرده باشه شروع کرد به خوندن کتاب هایی مثل *الروح و احوال القیامه*ی غزالی و امثالهم تا شاید اون جوون بتونه از این کتاب ها الهام بگیره.

به این ترتیب با هر جمله ای که پیرمرد می خوند اون جوون هم بخشی از منو می کشید. پیرمرد از یکی از کتابا خوند که:

«ملک الموتی که میان آسمان ها و زمین در حرکت است بال های بلندی دارد که از دورترین نقطه ی شرق تا دورترین نقطه ی غرب کشیده شده، روی این بال ها دستگیره هایی برای مؤمنین و چنگک هایی برای دوزخیان قرار داده شده اند ولی چون بیشتر شما اهل دوزخ اید، زیر و روی هر دو بال از چنگک پر شده است.»

از کتاب دومی خوند که: «این ملک که کارش گرفتن جان شما به دستور خدا است دفتری در دستانش دارد حاوی اسامی یک یک شما ولی چون از روز مرگ تان خبر ندارد — این را فقط خدا می داند — به انتظار می نشیند زیر

درختی در آسمان هفتم زیرا هر برگی که از آن درخت می‌افتد روی آن زمان مرگ یکی از شما مقرر است.»

از کتاب سوم می‌گفت که: «وقتی آن فرشته‌ی مرگ دستانش را دراز می‌کند تا جان کسی را بگیرد نوری در آسمان منتشر می‌شود که چشمان همه را کور می‌کند و برای همین جز مرده کسی نمی‌تواند او را ببیند.» دست آخر هم از کتاب *الروح* خواند که آگه یکی دو هفته بعد از مرگ قبریه دزد رو باز کنن خواهند دید که به تعداد دزدی‌هاش میخ رو سینه‌هاش کوبیده شده، جمجمه‌اش از سرب مذاب پر شده، پاهایی که با اونا می‌رفته دزدی و دست‌هایی که با اونا چیزی رو می‌دزدیده در آتش تندی سوزانده شده و همه‌ی این‌ها کار اون فرشته‌ی مرگه.

به این ترتیب با این حرفایی که پیرمرد تو گوش اون جوون می‌خونه، نقاشی من تا می‌شد ترسناک ولی در عین حال با حساب‌کتاب و خیلی دقیق کشیده شد.

کار که تموم شد نقاش جوون احساس پشیمونی می‌کرد، نه از این‌که منو ترسناک کشیده بلکه از این‌که کلاً چرا قبول کرده یه همچین نقاشی‌یی بکشه، مثل جوونی بود که به‌خاطر انجام کار اشتباهی شرمنده و پشیمون جلو باباش وایستاده باشه.

چرا این نقاش از کشیدن من اون‌قدر پشیمون بود؟ ۱. چون اون‌طوری که باید و شاید نتونسته بود یه نقاشی درست و حسابی از مرگ بکشه، کارش نه به اندازه‌ی کارهای ونیزی‌ها واقعی بود و نه به اندازه‌ی کار استادای قدیمی هرات زیبا. راستش من هم از این‌که این جوون دست و پاشکسته کشیده شدم راضی نیستم برا این‌که اصلاً شبیه خودم نشدم.

۲. استاد جوون که تازه از شر تحریک‌های شیطانی اون پیرمرد خلاص شده و به خودش اومده بود فکر می‌کرد که با این نقاشی رسماً استادای ونیزی رو تقلید کرده که این هم به غرور خودش برمی‌خورد و هم این‌که فکر می‌کرد

با این کار نه تنها به همه‌ی استادای قدیمی خودش بلکه حتا به استادای قدیمی هرات هم توهین کرده.

۳. این سومی رو بهتره که خیلی از شماها هم خوب بشنوین، شما که با دو دقیقه همصحبتی با من صمیمی شدین و نیش تون رو باز کردین: «با مرگ نمی شه شوخی کرد.»

حالا نقاشی که منو کشیده هر شب تو کوچه‌ها نادم و پشیمون، بی هدف و سرگردون این ور و اون ور می ره و شاید هم مثل نقاش‌های چینی فکر می کنه تبدیل شده به چیزی که خودش کشیده.

## فصل بیست و پنجم نام من استر

صبح زود بود و داشتم بقچه‌ام رو می‌بستم. زن‌های محله‌ی همون مسجدی که مناره‌اش از طلاست — امون از دست گربه‌های سیاه اون محله — برای رولحافی پارچه‌های سرخ و ارغوانی سفارش داده بودن — چه قدر این دوتا رنگ به هم می‌آن — که از هر کدومش چند متری گذاشتم تو بقچه و از پارچه‌های ابریشمی اصل چینی که تازه از کشتی پرتغالی‌ها خریده بودم هم از رنگ آیش یه مقداری انداختم تو بقچه‌ام و رنگ سبزش رو گذاشتم تو خونه. چون این زمستون با این برفش تمومی نداشت فقط جنس‌های پشمی رو می‌داشتم تو بقچه‌ام؛ شال، جوراب، جلیقه. فکر نکنین همین جوری پخش و پلا پرت‌شون می‌کنم تو بقچه‌ها، نه، همه‌شون رو قشنگ تا می‌کردم و از رو رنگ‌هاشون یه جوری باسلیقه می‌چیدم رو هم که تا بقچه رو باز می‌کردم حتا خسیس‌ترین زن‌ها هم سر کیسه رو شل می‌کرد. یه چندتا دستمال ابریشمی ظریف و گرون‌قیمت، کیف پول‌های مخملی و کیسه حموم‌های گلدوزی‌شده برای این خانم‌های پرفیس و افاده‌ی بالاشهری هم که فقط با این چیزا می‌تونن یه خودی نشون بدن گذاشتم روش و بستمش و انداختمش روی دوشم. «وای

که چه قدر سنگین شده این صاحب‌مرده، همین روزاست که کمرم بشکنه زیر این بقچه»، می‌دونین که الکی می‌گفتم، آخه شوهرم اون‌جا نشسته بود. دوباره گذاشتمش رو زمین و داشتم این‌ور و اون‌ورش می‌کردم تا مثلاً سبک‌تر شه که صدای در اومد، نسیم بازش کرد و گفت: «حوریه دم در کارت داره با اون لپای قرمزش، یه نامه هم دستش بود که لابد از شکوره است دیگه. همچین شاد و شنگوله که انگار قراره همین روزا ازدواج کنه زنیکه.»

نامه رو با جدیت تموم ازش گرفتم و با لحنی جدی‌تر بهش گفتم: «خواست باشه کسی نبیندت. یالا برو دیگه.» کنجکاوی داشت نسیم رو جر می‌داد. بقچه‌ی سبکم رو — یه وقت به نسیم نگین سبک‌ها — انداختم رو دوشم و گفتم: «این دختر شوهر عمه هم درست و حسابی داره از آتیش عشق کباب می‌شه ها، اون یه ذره عقلی هم که داشت از سرش پریده انگار.» یه نیشخندی زدم و رفتم تو کوچه. یه لحظه از خودم خجالت کشیدم، نه از این‌که عشق یه دختر جوون رو مسخره کرده باشم، نه، بیشتر برای این‌که این اواخر حال و روز شکوره یه جوریه شده بود که تا می‌دیدمش می‌خواستم بزنم زیر گریه، آخه این دختر با اون چشای سیاه قشنگش، حقش از زندگی بیشتر از اینا بود انصافاً.

از جلو خونه‌های درب‌وداغون محله‌ی یهودی‌نشین‌مون که تو این سرمای سر صبح فقیرتر و خلوت‌تر از همیشه به‌نظر می‌اومد سریع گذاشتم و سر کوچی حسن تا اون گدای کور رو دیدم که همیشه یه گوشه‌ی این کوچه پلاس بود و برای چندرغاز پول جلو هر کس و ناکسی دست دراز می‌کرد، با همه‌ی صدام داد زدم: «ای حراج.»

«پیرزن خرفت، فکر کردی اگه داد نرنی از رو صدای پاهات نمی‌شناسمت؟»

«مرتیکه‌ی کور بدبخت، هیچ می‌دونستی کورا تنها آدمایی هستن که خدا فراموش‌شون کرده؟ الهی گوربه‌گور بشی انشالله.»

قدیم‌ها هیچ‌وقت این‌جوری بهش نتوییده بودم. در خونه‌ی حسن‌اینا رو پدرش باز کرد، متین و سنگین مثل یه «چلبی».

«بینم این‌بار برای ما چی آوردین.»

«پسر تن‌لشت خوابه هنوز؟»

«خواب! تا خود صبح چشم به در منتظر خبر شما بود بنده خدا.»

اون خونه اون‌قدر تاریک و دلگیره که هر بار واردش می‌شم حس قبرستون بهم دست می‌ده، با این‌که شکوره هیچ‌وقت نمی‌پرسه ولی اون‌جا رو همیشه این‌جوری براش تعریف می‌کنم تا یه وقت خر نشه برگرده این قبرستون که حتا تصور این‌که یه روزی شکوره خانم این خونه بوده و با اون بچه‌های تخسش این‌جا زندگی می‌کرده برام سخته. خونه بوی خواب و مرگ می‌داد فقط. رفتم توی اتاق کناری که تاریک‌تر و خفه‌تر بود و چشم چشم رو نمی‌دید. هنوز درست و حسابی نامه رو از تو جیبم درنیاورده بودم که حسن یهو تو تاریکی ظاهر شد و از دستم قاپیدش. مثل همیشه یه گوشه ایستادم تا هر جوری که دلش می‌خواد بخوندش که سرش رو از رو کاغذ نامه بلند کرد و گفت: «فقط همینه؟ — خودش هم خوب می‌دونست که فقط همینه — چیزی ننوشته که این تو»، بعد خوندهش:

«آقای کارا چند روزی است که صبح تا شب در منزل ما هستین ولی برای کتاب بابام یک خط هم مطلب ننوشتید، تا کتاب پدرم را تمام نکردین به هیچ چیز دیگه‌ای فکر نکنید لطفاً.»

نامه رو گرفته بود دستش و یه جوری زل زده بود تو چشم‌هام که انگار مقصر همه‌ی بدبختی‌هاش منم. سکوت اون خونه از همه چیزش بدتر بود.

«تو نامه‌ی قبلی نوشته بود که متأهله و منتظر شوهرش، تو این یکی هیچ حرفی در این مورد نگفته چرا؟»

«چه می‌دونم چرا، مگه من می‌نویسم اونا رو، این اواخر من هم دیگه بهش مشکوکم.» بعد نامه و اون پونزده سکه‌ی نقره رو ازش گرفتم و گفتم: «بیشتر

مردها تا یه پول وپله‌ای دست‌شون می‌آد خیلی چیزا یادشون می‌ره ولی تو این جوری نیستی انصافاً.» با این‌که آدم بدبخت و مزخرفیه اما باهوش هم هست و خوب می‌دونه که چرا با همی این اتفاق‌ها هنوز هم شکوره نامه‌هاش رو قبول می‌کنه.

«قضیه‌ی این کتاب باباش چیه؟»

«نمی‌دونم، فقط می‌دونم که پادشاه سفارش داده و همی مخارجش رو

هم اون می‌ده.»

«می‌گن به خاطر نقاشی‌های اون کتابه که همی نقاشا افتادن به جون هم، حالا نمی‌دونم به خاطر پولشه یا موضوع نقاشی‌هاش که توهین آشکار به دین مقدس مونه. می‌گن هر کسی یه نگاهی به اون نقاشی‌ها بندازه چشاش کور می‌شه و دهنش کج.»

از روی خنده‌هاش فهمیدم که نباید این حرف‌ها رو جدی بگیرم که اگه جدی بود هم چیزی نبود که برای من مهم باشه. بیشتر مردایی که براشون نامه می‌برم هر وقت که به خاطر رفتار طرف مقابل‌شون غرورشون می‌شکنه روی توانایی‌های من بیشتر حساب می‌کنن که من هم برای این‌که خوش‌حال‌شون کرده باشم هی بهشون دل‌داری می‌دم، دخترا که تو این وضعیت تحمل‌شون کم‌تره منو بغل می‌کنن و می‌زنن زیر گریه.

حسن برای این‌که منو خر کنه گفت: «تو زن باهوشی هستی. این نامه رو

سریع برسون بهش که خیلی دوست دارم بینم جواب اون ابله چیه.»

یه لحظه خواستم بهش بگم: «این کارا ان‌قدرها هم ابله نیست.» استر خوب می‌دونه که با تحریک این دو تا رقیب چه جوری پول دربیاره. ولی یه لحظه ترسیدم با این حالش یهو عصبانی بشه، برای همین در مورد کارا هیچی نگفتم. بقچه‌ام رو برداشتم و دم در کوچه گفتم: «این گدا کوره هست تو کوچه‌تون، خیلی بی‌ادبه.»

برای این‌که دوباره با اون کوره روبه‌رو نشم، از اون‌ور کوچه رفتم تو بازار مرغ‌فروش‌ها. راستی این مسلمون‌ها چرا سر و پای مرغ رو نمی‌خورن؟ از



بی عقلی شون! الهی نور بباره به قبر مادر بزرگم که می گفت اون قدیم‌ها که تازه از پرتغال اومده بودن به استانبول، به خاطر ارزونیش هی سوپ پای مرغ درست می کردن.

از بازار تازه اومده بودم بیرون که دیدم یه زن باغرور مثل یه مرد صاف و صوف نشسته روی اسب و چندتا کنیز و غلام هم در رکابش دارن می آن سمت بازار، زن یه پاشا بود، دختر یه پاشا بود، نمی دونم. اگه باباش همه‌ی عمرش رو صرف اون کتابا نمی کرد و شوهرش هم به جای این که تو جنگ با صفوی‌ها مفقود بشه با یه عالمه غنیمت برمی گشت، الان شکوره هم یه همچین زندگی بی داشت که خداییش لیاقتش رو داره این دختر.

هر چی به خونهای کارا نزدیک تر می شدم قلبم تندتر می زد. نمی دونم اگه شکوره با کارا ازدواج کنه باید خوشحال باشم یا نه؟ رابطه‌ی شکوره و حسن کاملاً دستم بود، اما این کارا چی؟ این کارا کارش درسته، البته جز این عشقی که به شکوره داره.

«دستفروشه!»

به جز داد زدن هیچ کاری برام لذت بخش تر از این نیست که نامه بدم دست کسایی که از تنهایی و بی همسری کارشون به ابلهی کشیده. حتا اگه مطمئن باشن که تو نامه خبر بدیه براشون، همچین با امید و آرزو بازش می کنن و می خونن که آدم حال می کنه.

از این که شکوره دیگه حرفی از شوهر سابقش نگفته و یه جورایی فقط یه شرط مختصر براش گذاشته بود کارا طبیعتاً حق داشت که امیدوار بشه. منتظر شدم که نامه رو بخونه، از این کار خوشم می آد. اون قدر خوشحال شده بود که هی بالا و پایین می پرید، یه کم هم ترس داشت انگار، نمی دونم از چی. تا اون جواب نامه رو بنویسه من هم مثل هر دستفروش باهوشی رفتم سراغ زن صاحبخونه و بقچه‌ام رو باز کردم براش و یه کیسه‌ی پول برداشتم و گفتم: «از بهترین مخمل عجم دوخته شده.»

«پسرم تو جنگ با عجم‌ها مُرد. این پیغوم‌پسغوما رو از کی می‌آری برایش؟»  
 چهره‌اش داد می‌زد که هزارتا نقشه و برنامه سرهم کرده تا دختر  
 ترشیده‌اش یا چه می‌دونم یکی از دخترهای فک‌وفامیلش رو بندازه به کارا.  
 گفتم: «از کی؟ آها، یه فامیل دور دارن اینا تو محله‌ی بایرام پاشا که بنده خدا از  
 فقر و فلاکت داره جون می‌ده، پول می‌خواد ازش.»  
 از نگاهش معلوم بود که اصلاً باورش نشده و گفت: «واه، واه، کی هست  
 حالا این بدبخت؟»  
 اصلاً خودم رو نباختم و با اعتماد به نفس کامل ازش پرسیدم: «گفتی  
 پسرت چه جور می‌مرد؟»

مثل دوتا دشمن زل زده بودیم تو چشم‌های همدیگه و هیچی نمی‌گفتم.  
 معلومه که زندگی برای یه زن بیوه و تنها خیلی سخت می‌گذره! آگه شماها هم  
 مثل استر سال‌ها نامهرسونی و دستفروشی کرده بودین تا حالا فهمیده بودین  
 که از زندگی هر کسی فقط ثروت و قدرت و افسانه‌های عاشقونه‌اش با مال  
 بقیه فرق می‌کنه، وگرنه مابقی، درد و جدایی و تنهایی و حسودی و دشمنی و  
 اشک و بگومگو و فقر و فلاکت و بدبختی همه مثل لوازم خونه‌هاشون مثل  
 همدیگه‌اس، یه گلیم رنگ‌ورورفته‌ی قدیم، یه آبکش بزرگ چوبی با کفگیر و  
 تاوه‌ی مسی روش، میله و خاک‌انداز آهنی مخصوص اجاق، دوتا صندوق  
 زهواردررفته، یکی کوچیک و یکی بزرگ، چند تیکه لوازم آرایشی برای این‌که  
 کسی نفهمه فقط یه پیرزن بیوه و تنها این‌جا زندگی می‌کنه، و یه شمشیر  
 قدیمی آویخته به دیوار برای ترسوندن دزدا.

کارا شاد و شنگول با یه کیسه پول تو دستش برگشت و گفت: «این پول رو  
 بدین به اون بدبخت و آگه باز هم چیزی می‌خواست لطفاً بهم خبر بدین، من  
 تا شب خونه‌ی شوهر عمه‌ام.»

همه‌ی حواسش به صاحب‌خونه‌اش بود و مُدام با اون چشای ورقلمبیده‌اش  
 چشم و ابرو می‌رفت بهم که با همه‌ی لوسیش از چشم‌غره‌های اون زن

قشنگ تر بود که البته هیچ نیازی به این ادا اطوارها نبود چون برای یه مرد جوون و دم‌بختی مثل کارا گرفتن یه نامه‌ی عاشقونه از یه دختر هیچ ایرادی نداره. صبر کنین ببینم نکنه واقعاً بین دختر صاحبخونه و کارا خبراییه که به این مردا اصلاً نمی‌شه اعتماد کرد. نکنه همه‌ی عشقش به شکوره یه بازی باشه؟ همه‌ی روز رو با شکوره زیر یه سقفه و اون وقت هنوز نتونسته باهاش صحبت کنه، دست و پاچلفتی ابله.

وارد کوچه که شدم در کیسه رو باز کردم، توش دوازده سکه‌ی نقره و یه نامه بود. داشتم از کنجکاوی می‌ترکیدم، برای همین بدوبدو راه افتادم سمت خونه‌ی حسن. میوه‌فروش‌ها هر چی هویج و کاهو داشتن چیده بودن جلو مغازه‌هاشون ولی من حتا حس نداشتم به توت‌فرنگی‌هایی که بهم چشمک می‌زدن دست بزنم.

وارد کوچه‌شون که شدم گدا کوره باز اون‌جا بود، شروع کرد به پرت‌وپلا گفتن، سمتش تف انداختم و رد شدم، همین. نمی‌دونم چرا این سرما این کثافت رو نمی‌کشه؟

حسن داشت نامه رو تو دلش می‌خوند و من به زور جلو خودمو گرفته

بودم. تموم که کرد گفتم: «خب، بگو ببینم چی نوشته.»

«شکوره‌ی عزیزم، خواسته بودی کار کتاب‌پدرت را تمام کنم، بدان که از امروز هیچ هدفی جز این نخواهم داشت. همان‌طور که قبلاً هم گفته بودم اساساً هدفم از آمدن به خانه‌ی شما همین است، وگرنه هیچ‌وقت قصد آزارت را نداشتم و خوب می‌دانم اگر عاشق تو هستم این فقط مشکل خودم است و بس، با این‌همه فقط به خاطر این عشق است که هنوز نتوانسته‌ام مطالبی را که شوهرعمه برای کتابش لازم دارد بنویسم، وجود تو را که در آن خانه حس می‌کنم دستم به قلم نمی‌رود. بسیار به این قضیه فکر کردم و یک دلیل بیشتر برایش پیدا نکردم، بعد از دوازده سال فقط یک‌بار چهره‌ات را دیدم، آن هم از پشت پنجره و مُدام می‌ترسم که آن هم از یادم برود. اگر می‌توانستم از نزدیک

ببینمت این ترسم می ریخت و کار کتاب را شروع می کردم. شوکت دیروز آن خانه‌ی یهودی اعدام‌شده را نشانم داد، امروز هر ساعتی که تو بخواهی می‌توانیم آن‌جا همدیگر را ببینیم، هیچ‌کسی ما را آن‌جا نمی‌بیند. ضمناً شوکت گفت که خواب دیده‌ای شوهرت مرده و دیگر هیچ‌وقت بر نمی‌گردد.»

حسن وقتی که نامه رو می‌خوند گاهی صدای نخرانشیدش رو شبیه صدای زیر و تودماغی یه خانم — شکوره — می‌کرد و گاهی شبیه صدای لرزون و صمیمی یه مرد عاشق — کارا. کارا جمله‌ی «اگر فقط یک‌بار از نزدیک می‌دیدمت» رو به زبان فارسی نوشته بود و حسن این رو مسخره می‌کرد و قهقهه می‌زد.

«شکوره هنوز روی خوش بهش نشون نداده این مردک خرید عروسی رو هم تموم کرده، این رفتار یه عاشق واقعی نیست.»

«ولی واقعاً شکوره رو خیلی می‌خواد.»

«با این حرفت می‌خوای بگی طرف کارایی دیگه، نه؟ پس تو خواب دیده که برادرم مرده و دیگه قرار نیست برگرد، آره؟»

خودم رو زدم به خیریت و گفتم: «این فقط خوابه خب.»

«شوکت رو خوب می‌شناسم، باهوش‌تر از این حرفاست، اگه به زور مامانش نبود اون خونه‌خرابه رو به کارا نشون نمی‌داد. اگه شکوره فکر می‌کنه با این کارا از دست من درمی‌ره کور خونده، برادرم سُرورم و گنده است و همین روزاست که برگرده.»

هنوز حرفش تموم نشده بود که رفت تو اتاق بغلی و می‌خواست با آتیش اجاق یه شمع روشن کنه که دستش رو سوزوند و ناله کرد. همین‌طور که داشت دست سوخته‌اش رو لیس می‌زد — آه، آه — بالاخره شمع رو روشن کرد و گذاشت کنار رحل، یه قلم و دوات برداشت و شروع کرد به نوشتن رو یه تیکه‌ی کاغذ کوچیک، خیلی هم سریع می‌نوشت. از این‌که منتظرش بودم خوشش اومده بود و من هم داشتم به زور لبخند می‌زدم که یه وقت نفهمه بدجوری ازش می‌ترسم.

«این یهودیه کیه، تو می شناسیش؟»

«خونه اش نزدیک خونه ی شکوره اینا است. می گن طیب پادشاه قبلی موشه هامون — یهودی بی اهل آماسیا — چند سالی برادرش رو با معشوقه ی یهودیش تو اون خونه مخفی کرده بوده. چند سال پیش وقتی برادره هنوز تو آماسیا زندگی می کرده، چند روز قبل از روز عید نان مقدس، یه پسر بچه ی رومی نزدیکی های خونه اش گم می شه و مردم می گن که این برادره از خون اون پسر بچه ی رومی برای روز مقدس نون درست کرده که چندتا شاهد هم پیدا می شن و پادشاه حکم اعدامش رو صادر می کنه. اما برادر طیبش که قدرت و نفوذ خوبی تو دربار داشت موفق می شه فرارش بده و مخفیانه بیاردش به این خونه. بعدها پادشاه که مُرد، اون طیب هم به لطف دشمن هایی که داشت اخراج شد و برادرش هم دستگیر و اعدام شد.»

حسن گفت: «اگه شکوره هم منتظر برادرم نمونه یه همچین مکافاتی منتظر شه.» بعد نامه ی کارا و نامه ای رو که خودش نوشته بود داد بهم. از چهره اش هیچ نشانه ای از عصبانیت و حسودی خونده نمی شد و واقعاً شده بود مثل آدم های عاشقی که هیچ امیدی به عشقشون ندارن، و از چشم هاش معلوم بود که اگه این جوری پیش بره تو چند سال آینده از درد عشق پدرش درمی آد و پیر می شه و اون همه پولی هم که تو گمرک درمی آره هیچ کمکی بهش نمی کنه. از تو چشم های نافذش، علاوه بر تهدیدی که باید به شکوره منتقل می کردم، حدس زدم که مثل دفعه ی پیش الانه که پرسه چه طوری می تونه مخ شکوره رو بزنه اما انگار دیگه اون قدر خشک و خشن شده بود که می دونست چه جوری با این عشق یه طرفه اش کنار بیاد، برای همین این سؤال رو نپرسید. اگه کسی خودش قبول کنه که آدم خشک و عبوس و خشنی شده — نرسیدن به معشوق آدم رو به قبول خیلی چیزا وادار می کنه — باید ازش ترسید. با شنیدن این حرف هاش یاد اون قمه اش افتادم که بچه ها صحبتش رو می کردن و می گفتن هر چیزی رو با یه ضربه می بره و اون قدر ترسیدم که فکر کردم نرسیده به کوچه سخته هه رو زدم.

تو کوچه هم که کوره با چرت و پرت هاش آماده بود دیگه مثل همیشه، اما این بار دست و پای خودم رو جمع و جور کردم و یه تیکه سنگ از رو زمین برداشتم و انداختم تو کاسه اش و گفتم: «بگیر بدبخت، اینم مال تو.»

وقتی با هزار امید و آرزو می خواست تیکه سنگ رو که فکر می کرد پوله ورداره اصلاً نخندیدم — یعنی خنده ام نیومد اصلاً — و برای این که فحش هاش رو نشنوم سریع دور شدم و رفتم تو خونه ی یکی از دخترایی که خودم شوهرش داده بودم و خونه اش اون نزدیکی ها بود.

تا رسیدم خونه اش دختر گلم یه بشقاب شیرینی زعفرونی گذاشت جلوم که هر چند از دیروز مونده بود ولی چون تخم مرغ و دنبه ی گوسفند و زردآلو داشت خیلی خوشمزه بود که فقط برای این که دلش رو نشکونده باشم یه دل سیر خوردم و اون یه لیوان شربت انگور رو هم که آورده بود قلپ قلپ رفتم بالا، البته قبلش یه کم پررویی کردم و گفتم که اگه داره یه قاشق آب نارنج هم بریزه توش. با خوردن اون شیرینی ها و این شربت حالم سر جاش که اومد نامه های شکوره رو برداشتم و دیدو که رفتی.

## فصل بیست و ششم من، شکوره

می خواستم بگم وقتی حوریه خبر او مدنِ استر رو داد داشتم لباس های خشکی رو که دیروز شسته و پهن کرده بودم رو طناب تا می کردم و می چیدم تو صندوق، اما چرا دروغ؟ وقتی استر اومد داشتم از تو سوراخ کمد دیواری کارا رو دید می زدم و منتظر او مدنِ نامه ی اون بودم و نامه ی حسن هم، بله نامه ی حسن هم چون به همون اندازه که قبول کردم بابام لابد یه دلایلی داره که این روزا از کشته شدن اون قدر می ترسه این رو هم قبول دارم که کارا آدمی نیست که تا آخر عمرش به عشق من پایبند بمونه و به همون اندازه ای که منو دوست داره دوست داره که ازدواج هم بکنیم و شاید اصلاً به خاطر همین ازدواج کرده که دوستم داره و اگه من هم نباشم با یکی دیگه ازدواج می کنه و خب قبلش هم لابد عاشقش می شه دیگه، پس خود من همچین خیلی هم براش مهم نیستم.

حوریه استر رو یه گوشه ی آشپزخونه نشونده و یه لیوان شربت آبلیمو داده بود دستش و صاف تو چشم نگاه می کرد، انگار بخواد بگه این کارها اشتباهه و نکن این کارها رو. از وقتی که می دونستم شبها رو با بابام می خوابه همه اش از این می ترسیدم که یه وقت این خبرا رو نذاره کف دستش.

استر تا منو دید گفت: «قربون اون چشای سیاهت. الهی من بمیرم از این بخت سیاهت. دیر کردم، نه؟ آخه این شوهر خوکم معطم کرد، امروز غیرتش گل کرده بود و می گفت مگه تو خونه زندگی نداری؟ مگه تو شوهر نداری که صبح تا شب تو این کوچه‌ها ویلونی؟»

تا نامه‌ها رو از بقچه‌اش درآورد قاپیدم ازش. با این که حوریه جلو چشم نبود ولی مطمئن بودم یه گوشه‌ای وایستاده و مواظب همه‌چی هست. برای این که استر یه وقت از چهره‌ام چیزی متوجه نشه پشت کردم بهش و اول نامه‌ی کارا رو خوندم و به خونه‌ی اون یهودیه که فکر کردم یه لحظه ترس برم داشت ولی به خودم گفتم نترس شکوره، تو از همه‌ی اینا زرنگ‌تری، و شروع کردم به خوندن نامه‌ی حسن که باز هم قاطی کرده بود انگار.

«شکوره خانم، من دارم از عشق تو می‌میرم و این برای تو پیشیزی ارزش ندارد، که خوب متوجهش هستم چون دیگر حتا در خواب هم به من اعتنا نمی‌کنی، چند شب است که پشت سر هم خوابت را می‌بینم که تو تو دشتی وسیع ایستادی وسط گل‌ها و من هر چه می‌دوم به تو نمی‌رسم. کاش می‌دانستی هربار که جواب نامه‌ام را نمی‌دهی چه بر سر من بدبخت می‌آید. کاش جواب این یکی را بدهی. حرف‌ها ت دهن‌به‌دهن گشته و به گوش ما هم رسیده که بچه‌هایت گفته‌اند خواب دیده‌ای شوهرت مرده و دیگر هیچ وقت بر نمی‌گردد، راست یا دروغش را نمی‌دانم و می‌دانم که هنوز همسر برادرمی و باید برگردی سر خانه و زندگیت.

چون این بار پدرم هم از من حمایت می‌کند، همین امروز و فرداست که پیش قاضی بروم و وقتی قاضی حکمش را داد با مأمور و اهل محل می‌آیم در خانه‌تان که این را بهتر است به بابات بگویی و خودت هم بهتر است وسایلت را جمع کنی چون چیزی به برگشتنت نمانده و به نفعت است که جواب این نامه رو همین امروز بدهی به استر که بیاورد برایم.»

یه بار دیگه به دقت نامه رو خوندم و بعد خودم رو جمع و جور کردم و زل زدم تو چشای استر، اما اون نه در مورد کارا و نه در مورد حسن هیچی نگفت.



قلمی رو که همیشه می‌داشتم رو کمد ظرف‌ها برداشتم و تیکه‌ای کاغذ انداختم رو تخته‌ای که روش خمیر پهن می‌کردیم و او‌مدم یه نامه بنویسم برای کارا که یه لحظه چیزی او‌مد به ذهنم، برگشتم و زل زدم تو چشاش. چنان مثل بچه‌ای شکمو شربت آبلیمو رو هورت می‌کشید بالا که به خودم گفتم نه بابا، استر یه همچین آدمی نیست، در هر حال قلم و کاغذ رو گذاشتم سر جاش و رو بهش لبخند زدم.

گفت: «قربون اون خنده‌ی شیرینت برم، اون‌قدر فکر نکن، آخرش همه‌چی خوب می‌شه. استانبول پره از پاشاها و افندیای ثروتمندی که حاضرن جونشون رو فدا کنن برا ازدواج با دختر زیبایی مثل تو که از هر انگشتش یه هنر می‌باره. حالا اینا نشد یکی دیگه، اصلاً ول کن این دو تا ابله رو.»

حتماً برای شما هم پیش او‌مده که گاهی وقتا چیزی رو می‌گیم که اصلاً نباید بگیم و بعدش هم هی می‌زنیم تو سر خودمون که چی؟ من که نمی‌خواستم اینو بگم چرا گفتم: «استر تو هم یه چیزی می‌گی ها، کی حاضره با یه زن بیوه که دو تا بچه هم داره ازدواج کنه آخه!»

«اگه زنه مثل تو باشه خیلیا، خیلیا.» این خیلی دومی رو با دستش هم می‌خواست نشون بده که چه قدر هم بد نشون می‌داد.

زل زده بودم تو چشم‌هاش و اون لحظه خوب می‌دونستم که هیچ ازش خوشم نمی‌آد و اون قدر ساکت موندم که خودش فهمید قرار نیست نامه‌ای ببره و بهتره که بلند شه و بره. بعد از این که استر رفت تا ساعت‌ها همین‌طور ساکت و ایستاده بودم یه گوشه‌ای تو اتاق خودم که اصلاً نمی‌تونم براتون توضیح بدم که اون موقع چه حس و حالی داشتم. تو اون اتاق تاریک سرپا تکیه داده بودم به دیوار و دست و دلم به هیچ کاری نمی‌اومد و فقط داشتم به خودم فکر می‌کردم، به این که تو این وضعیت ترسناک چه کاری می‌تونم انجام بدم. تموم این مدت صدای شوکت و ارهان شنیده می‌شد که اون بالا بازی می‌کردن.

شوکت گفت: «تو هم مثل کارا ترسویی، هی از پشت می زنی و فرار می کنی.»

ارهان گفت: «بین دندونم داره لق می زنه.»

همزمان با همه‌ی این‌ها حواسم به بابام و کارا هم بود البته، چون در آبی اتاق نقاشی بابام باز بود صدایشون به وضوح شنیده می شد. بابام می گفت: «وقتی به پرتره‌هایی که ما دوست داریم دقت می کنی می بینی که تو کار اونا چشم‌ها یه سوراخ گرد معمولی نیست که برای همه‌ی پرتره‌ها عین هم باشه بلکه مثل یه چاه عمیقه و مثل یه آینه هر چیزی توش منعکس می شه. لب‌ها مثل یه صفحه‌ی کاغذ صاف و مسطح اون هم درست وسط همه‌ی چهره‌ها نیست، بلکه با برجستگی‌ها و فرورفتگی‌هایی که داره و با رنگ‌بندی‌یی که از ترکیب چندین رنگ سرخ متفاوت به دست می آد — نه مثل نقاشی‌های شما که فقط یه سرخ تخته، اون هم رگ‌به‌رگ — کاملاً می رسونه که صاحب اون پرتره اون موقع چه حالی داشته، ناراحت بوده یا شاد، عصبانی بوده یا آروم. دماغ مثل دیواری صاف و ساده نیست که چهره رو از وسط به دونیم کنه، بلکه برای هر کسی یه شکل خاصی داره و یه جوری کشیده می شه که می فهمی از گوشت و پوسته و زنده است.»

نمی دونم از این که منظور بابام از «ما» خودش و اون کافرایی بود که اون پرتره‌ها رو می کشن، کارا هم به اندازه‌ی من تعجب می کرد یا نه؟ از تو اون سوراخ کمد دیواری صورت کارا اون قدر بی حال و افسرده بود که یه لحظه ترسیدم ازش. جونم، عزیز دلم، مرد رؤیاهای من، اون قدر از فکر و خیال من شب‌ها رو نتونستی بخوابی که به این حال و روز دراومدی، نه؟ فدات بشم الهی.

شاید نمی دونین، کارا بلندقد و ظریف، در عین حال قوی و تنومنده. پیشونی بلند، چشای بادومی و دماغ ظریفی داره. هنوز هم دستاش مثل بچگی‌هاش لاغر و بلنده. وقتی که سرپاست عین یه ستون می مونه، صاف و

بدون هیچ خمیدگی. پشتش پهنه اما نه به اندازه‌ی مال حمال‌های باربر. از همون بچگی هاش همه‌چیزش متناسب بود و به هم می‌اومد، حالا هم که بعد از دوازده سال داشتم از تو اون سوراخ می‌دیدمش بدتر که نشده بود هیچ جافتاده‌تر و پخته‌تر هم شده بود.

به صورتش که دقت می‌کردی غم خاصی داشت که انگار همه‌ی این دوازده سال بوده باهاش. از این که اون قدر دوستم داره که این همه سال همه‌اش به فکرم بوده به خودم می‌بالم. درست مثل بچه‌ها معصوم و صمیمی نشسته بود جلو بابام و نقاشی‌های کتابش رو می‌دید و حرفاش رو گوش می‌کرد. وقتی که اون لب‌های صورتی کم‌رنگش رو باز می‌کرد که چیزی بگه، وقتی اون دست‌های ظریف و بلندش رو بلند می‌کرد که به چیزی اشاره کنه، وقتی اون چشم‌های بادومیش رو باز می‌کرد که به چیزی نگاه کنه، می‌خواستم همون لحظه برم تو اتاق نقاشی بابام و مثل بچه‌هام همچین سفت و محکم بغلش کنم که تا ابد کسی نتونه ما رو از هم جدا کنه.

اون قدر تو این خیال غرق شده بودم که فکر می‌کردم کارا هم تو صفحات اون کتاب، به جای اون نقاشی‌های لعنتی داره منو می‌بینه و تموم اون حرفایی رو که تو اون دوازده سال می‌خواستی بهم بگه می‌گه. می‌دونستم که هنوز هم دیوانه‌وار عاشقمه و تو این چند روز گذشته هم حتماً خوشش اومده از این که مثل زن‌های باعفت این چهار سال رو منتظر شوهرم موندم و از این که تو اولین فرصت ممکن براش نامه نوشتی.

خیلی ناراحت بودم از این که برای بابام حکم یکی از اون ده‌ها ترفندی رو داشتم که برای تموم شدن کتابش به کار می‌گرفت و دیگه حالم از هر چی پرتره و نقاش ایتالیایی و خاطره‌ی ونیزی بود به هم می‌خورد.

توی کمده دیواری نشسته و چشم‌هام رو بسته بودم و داشتم فکر می‌کردم که کارا تو این دوازده سال کجاها بوده و چی سرش اومده.  
«مامان، شوکت داره ادای منو درمی‌آره.»

از تو کم‌دیواری دراومدم و اول رفتم تو اتاق خودم و اون شال سرخ پشمی‌ام رو انداختم رو سرم و بعد رفتم تو اتاقی که بچه‌ها توش بازی می‌کردن، رختخواب‌ها رو پخش‌وپلا کرده بودن و با دوتا بالش افتاده بودن به جون هم.

«مگه نگفتم تا کارا نرفته سروصدا نکنین؟»

شوکت گفت: «مامان، چرا این شال رو پوشیدی؟» ارهان هم گفت: «مامان، شوکت همه‌اش ادای منو درمی‌آره.»

«هزاربار بهت نگفتم که ادای برادرت رو درنیار؟ این دیگه چیه؟» یه تیکه پوست افتاده بود گوشه‌ی اتاق.

ارهان گفت: «پوسته دیگه، شوکت از تو کوچه آوردتش.»

«یالا این رو وردار و ببر بذار همون‌جایی که بوده.»

«شوکت ببره.»

«یالا می‌گم.»

وقتی که دیدن لبام رو کج می‌کنم و دندونام رو به‌هم فشار می‌دم — هر وقت می‌خواستم بزنم شون قبلش این‌جوری می‌شدم — پوسته رو برداشتن و سریع رفتن بیرون، پشت‌سرشون داد زدم که زود برگردن خونه تا سرما نخوردن.

بین همه‌ی نقاشا کارا رو بیشتر از همه می‌پسندیدم چون هم واقعاً آدم خوبی بود و هم این‌که بیشتر از بقیه عاشقم بود. یه تیکه کاغذ برداشتم و شروع کردم به نوشتن:

«قبل از اذان مغرب تو خونه‌ی یهودیه منتظرم باش ولی قبلش باید کار

امروزت رو کتاب بابام رو تموم کنی.»

برای حسن جوابی ننوشتم چون حتا اگه واقعاً هم امروز پیش قاضی رفته باشه تا قاضی حکم بده و اهل محل رو راضی کنه که بیان خونه‌ی ما چند روزی طول می‌کشید، اگه هم امروز نرفته باشه پیش قاضی که لابد چند روزی

صبر می‌کنه ببینه جواب من چیه. فکر نکنین ازش نمی‌ترسم ها، اگه کارا نبود شاید بیشتر از این می‌ترسیدم البته، راستش اگه بخوام از رو دلم حرف زده باشم، صاف و صادق، خیلی از حسن نمی‌ترسم برای این که دوستش دارم.

اگه بگین این دیگه چه عشقیه اصلاً از دست‌تون عصبانی نمی‌شم و حتا بهتون حق هم می‌دم. درسته که اون سال‌هایی که شوهرم تازه مفقود شده بود و من و بچه‌هام با حسن و باباش زیر یه سقف زندگی می‌کردیم این آدم نه پول‌وپله‌ای داشت و نه عقل و هوش درست‌وحسابی و نه حتا یه ذره ادب، ولی خب حالا این‌طور که استر می‌گه یه پا پول‌دار شده برای خودش، از ابروهای بالارفته‌ی استر موقع حرف زدن از ثروت حسن مطمئنم که لااقل این یه مورد رو دروغ نمی‌گه. می‌دونین که پول همیشه برای صاحبش اعتماد به‌نفس می‌آره و همین باعث شده که حسن بعضی از عادات بدش رو ترک کنه و یه سری صفات خوبش رو رو بیاره که منو به‌سمت خودش جذب می‌کنه، اینا رو از رو نامه‌هایی که برام می‌نویسه فهمیدم.

درسته که هم کارا و هم حسن از عشقی که به من دارن خیلی اذیت شدن ولی خب کارا کم آورد و گذاشت رفت و دوازده سال تموم پیداش نبود، اما حسن موند و هر روز از اون نامه‌هایی برام نوشت که هی گل و بلبل حاشیه‌اش بیشتر می‌شد، آره اولش از خوندن اون نامه‌ها می‌ترسیدم ولی بعدش یه جورایی عادت کردم بهشون و حتا می‌تونم بگم که الان دیگه خوشم می‌آد ازشون.

چون حسن این روزا فکر و ذکرش فقط منم شاید یه جورایی حس کرده که تو خواب چی دیدم — مردن شوهرمو می‌گم — ولی راستش امروز یه کم بفهمی‌نفهمی به استر مشکوک شدم، نکنه نامه‌هایی رو که به کارا می‌نویسم اول می‌بره پیش حسن؟ برای همین جواب نامه‌ی امروز کارا رو ندادم دیگه. می‌دونم که شما می‌دونین استر این کار رو می‌کنه یا نه، حالا نمی‌شه راستش رو به من هم بگین؟

بچه‌ها که او مدن تو داد زدم: «کجا موندین پس»، ولی فکر کنم فهمیده بودن که واقعاً عصبانی نیستم. دور از چشم ارهان، شوکت رو کشیدم یه گوشه‌ای و بغلش کردم، دستی به سر و صورتش کشیدم و موهایش رو بوسیدم و بهش گفتم: «حسابی سردت شده‌ها، اون دستای نازنینت رو بده دست مامان تا برات گرمش کنم، قربونش برم.»

دستاش بوی گند اون پوست رو می‌داد ولی چیزی نگفتم بهش. سرش رو گذاشته بود رو سینه‌هام و محکم بغلم کرده بود، گرمش که می‌شد عین یه توله‌سگ هی وول می‌خورد تو بغلم. گفتم: «مامانت رو خیلی خیلی دوست داری یا نه؟»

«ااووممم.»

«آره یا نه؟»

«آره.»

«بیشتر از هر کسی؟»

«آره.»

انگار بخوام رازی رو فاش کنم، بهش گفتم: «پس من هم می‌خوام یه چیزی بهت بگم ولی باید قول بدی به هیچ‌کی نگی.» و بعد در گوشش گفتم: «من هم تو رو از همه بیشتر دوست دارم.»

«از ارهان هم بیشتر؟»

«از ارهان هم بیشتر، اون هنوز بچه‌ است و مثل یه گنجشک می‌مونه، هیچی حالیش نیست، ولی تو خیلی باهوشی و همه‌چیز رو می‌فهمی.»

بعد همین‌طور که موهایش رو نوازش می‌کردم گفتم: «برا همین می‌خوام یه کاری برام انجام بدی، دیروز یه تیکه کاغذ خالی برده بودی برای کارا، امروز هم می‌خوام یکی دیگه ببری براش.»

«بابام رو اون کشته.»

«چی؟»

«بابام رو اون کشته، خودش دیروز تو خونگی اون یهودیه گفت.»

«چی گفت؟»

«گفت که من خیلی آدم کشتم، بابای تو رو هم من کشتم.»

یه لحظه نمی‌دونم چی شد ولی بعدش شوکت دیگه بغلم نبود و اون طرف‌تر نشسته بود و داشت گریه می‌کرد. چرا گریه می‌کرد؟ خیلی خب می‌گم، نتونستم جلو خودم رو بگیرم و یکی زدم تو سرش، فکر نکنین که من آدم سنگدلی‌ام ها ولی خب من دارم این‌همه نقشه و برنامه سرهم می‌کنم که برای اینا یه بابای خوب پیدا کنم، اون وقت یه الف‌بچه بین چه‌جوری می‌خواد همه‌چیز رو خراب کنه.

حالا یه ضربه‌ی کوچیک بود دیگه شما هم. اشک رو که تو اون چشم‌های کوچیکش دیدم من هم چشم‌هام خیس شد و دوباره بغلش کردم و سر و روش رو بوسیدم.

می‌دونم این حرف‌ها از کجا آب می‌خوره، دیروز که با بابام صحبت می‌کردم یادتون هست که بهش گفتم تو خواب دیدم شوهرم مرده، راستش تو این چهار سالی که از مفقود شدنش می‌گذره زیاد خوابش رو دیدم، تو بعضی‌هاش جسدایی هم بودن که کسی چه می‌دونه شاید یکی از اونا مال خودش بوده، می‌شه دیگه نمی‌شه؟

خواب تو زمان‌های مختلف می‌تونه به درد کارهای مختلفی بخوره. مثلاً خواب مادر بزرگ استر موقع قضیه‌ی تفتیش عقاید که هنوز تو پرتغال بودن به دردش خورده، اون موقع هر چی خانواده‌ی استر می‌گفتن که آقا باشه، ما هم از امروز دیگه یهودی نمی‌شیم و می‌شیم یه مسیحی کاتولیک درست مثل شماها کلیسای پرتغالی‌ها قبول نمی‌کرد. اعضای کمیته‌ی تفتیش عقاید هی اونا رو شکنجه می‌کردن و می‌گفتن بگین که تو خواب‌تون چی می‌بینین که مادر بزرگ استر هم زیر شکنجه مجبور شده که قبول کنه به‌عنوان یه یهودی تو خواب دیده که با شیطان کارای بد بد می‌کرده و همین برای اون اعضا کافی بوده که حکم اخراج اونا رو از پرتغال صادر کنن. این هم یه کاربرد دیگه.

من به نظرم هر خوابی می‌تونه به درد سه کار بخوره:

الف: فرض کنین من یه چیزی رو می‌خوام ولی جرئت گفتنش رو ندارم، می‌گم که اون رو تو خواب دیدم و به این ترتیب یه جوروی اون رو می‌خوام انگار که خود من نیستم که می‌خوامش.

ب: فرض کنین من می‌خوام آبروی یکی رو ببرم، مثلاً می‌خوام بهش تهمت بزنم. چی کار می‌کنم، می‌گم تو خواب دیدم فلانی داشت با فلان خانم زنا می‌کرد یا یه عده داشتن بطری بطری شراب می‌بردن خونه‌ی فلان پاشا، به این ترتیب مردم اگه باور هم نکنن حال طرف گرفته می‌شه دیگه.

ج: فرض کنین من یه چیزی می‌خوام ولی خودم هم نمی‌دونم چی می‌خوام، چی کار می‌کنم؟ یه خواب درهم و برهم و قاطی پاتی تعریف می‌کنم که سروتهش معلوم نباشه، بعد مردم سریع تعبیرش می‌کنن و هر چیزی رو که بتونن بهم بدن می‌گذارن به حساب چیزی که تو لازم داری: شوهر، بچه، خونه، چه می‌دونم.

هیچ کس چیزایی رو که واقعاً تو خواب می‌بینه تعریف نمی‌کنه، بلکه هر چیزی که روز روشن دلش می‌خواد بگه رو می‌گه که شب تو خواب دیده که درستش هم همینه. به نظر من فقط ابله‌ها خواب واقعی شون رو تعریف می‌کنن که نتیجه‌اش می‌شه این که یا مسخره‌اش می‌کنن یا این که مثل همیشه می‌گن «وای چه تعبیر بدی داره.» راستش هیچ آدم عاقلی نباید خواب رو جدی بگیره. نکنه شما جدی می‌گیرین؟

اولش که این خواب ساختگی رو برای بابام تعریف کردم، گفت این دلیل قابل قبولی برای این که شوهرم مرده باشه نیست، ولی بعدش که رفت به اون تشییع جنازه و برگشت خونه نمی‌دونم چه‌اش شده بود که گفت اون هم فکر می‌کنه شوهرم مرده باشه. به این ترتیب، بعد از چهار سال که هیچ کس قبول نمی‌کرد شوهرم مرده باشه، بعد از یه خواب الکی همه نه تنها قبولش کردن بلکه با حال غریبی این رو تو قلب شون هم حس کردن، حتا بچه‌ها که انگار



تازه فهمیده بودن یتیم شدن و هی بی‌قراری می‌کردن. به شوکت گفتم: «تو اصلاً خواب می‌بینی؟»

با یه کم خجالت و خنده گفت: «آره، یه بار دیدم بابام برمی‌گرده و من و تو باهم ازدواج کردیم.»

دماغ کوچیکش، چشم‌های سیاهش و شونه‌های پهنش به من رفته و شرمنده‌ام از این‌که اون پیشونی بلند و کشیده‌ی شوهرم رو نتونستم به بچه‌ها منتقل کنم.

«خیلی خب، برو با برادرت شمشیربازی بکنین.»

«با شمشیر واقعی بابام.»

«به شرطی که مواظب خودتون باشین.»

وقتی که صدای ترق‌تروق شمشیربازی بچه‌ها بلند شد یه گوشه نشستم و سعی کردم خودم رو آرام کنم، آخه دلهره‌ی عجیبی داشتم. رفتم به آشپزخونه و به حوریه گفتم: «بابام خیلی وقته هوس ماهی کرده. یه کم از اون لواشکی که شوکت دوست داره بده به بچه‌ها و برو یه کم ماهی بخر.»

شوکت تا مشغول خوردن لواشک بود ارهان رو بغلش کردم و بردمش طبقه‌ی بالا و بهش گفتم: «بدجوری عرق کردی. این جات چی شده؟»

«شوکت با اون شمشیر تخته‌ای هی محکم می‌زنه و می‌گه این شمشیر طلایی عمومه.»

«زخم شده. درد هم می‌کنه؟ شعور نداره که این شوکت. گوش کن ببین چی بهت می‌گم پسر باهوشم، اگه این کاری رو که ازت می‌خوام انجام بدی یه رازی رو بهت می‌گم که نه به شوکت گفتم نه به هیچ‌کس دیگه‌ای.»

«چه کاری؟»

«این کاغذ رو می‌بینی؟ می‌ری پیش پدربزرگت ولی بدون این‌که اون ببینه این رو می‌دی به کارا، فهمیدی؟»

«فهمیدم.»

«می تونی؟»

«اون راز چیه؟»

«تو اول اینو ببر بعد راز رو می گم بهت.» موهای قشنگش رو بوسیدم، البته قشنگ که چی بگم، الان چند وقته که حوریه اینا رو نبرده حموم. «تو بچه‌ی خیلی خوبی هستی، آفرین پسر گلم. شوکت بی شعوره، حرف مامان رو گوش نمی ده که.»

«من نمی برمش. از کارا می ترسم، اون بابام رو کشته.»

«این رو شوکت گفته نه؟ برو بگو بیاد این جا کارش دارم.»

دید که خیلی عصبانی شدم ترسیدم و دوید طبقه‌ی پایین که صداش کنه، شاید هم از این که فهمید قراره شوکت رو تنبیه کنم خوشحال شد، نمی دونم. یه کم بعد هر دوشون اومدن بالا. شوکت یه دستش لواشک بود یه دستش هم شمشیر.

«تو به برادرت گفتی که کارا باباتون رو کشته؟ دیگه نمی خوام این حرف رو بشنوم، فهمیدین؟ کارا مرد خوبیسه و باید بهش احترام بذارین. دوستش داشته باشین. تا آخر عمر که نمی تونین بدون پدر زندگی کنین.»

شوکت با پرویی گفت: «من از اون خوشم نمی آد، من می خوام برگردیم خونه مون پیش عموحسن و منتظر بابام بمونیم.»

از این حرفش اون قدر عصبانی شدم که همچین زدم تو سرش که شمشیر از دستش افتاد.

گریه‌اش گرفته بود و می گفت: «من بابام رو می خوام.»

من که زودتر از اون گریه رو شروع کرده بودم گفتم: «باباتون مرده و قرار نیست که دیگه برگرده، شماها یتیم شدین، می فهمین حرومزاده‌ها؟» صدام اون قدر بلند شده بود که یه لحظه ترسیدم کارا و بابام هم شنیده باشن.

شوکت که یه ریز گریه می کرد، گفت: «ما حرومزاده نیستیم.»

بعد از این که یه دل سیر گریه کردم و یه کم آروم شدم بچه‌ها رو بغل کردم و دراز کشیدیم رو تشکی که اون گوشه پهن بود، بچه‌ها اون قدر خسته

بودن که زود خواب‌شون گرفت. از آشپزخونه بوی بهارنارنج می‌اومد، بچه‌ها رو بیدار کردم و گفتم: «برین پایین و به حوریه بگین که نهارتون رو بده.»  
تو اتاق تنها بودم. بیرون داشت برف می‌اومد. یه کم دعا کردم و از خدا کمک خواستم، بعدش هم قرآن رو باز کردم و سوره‌ی آل عمران رو — جایی که می‌گه کسایی که در راه خدا کشته می‌شن می‌رن پیشش و اون‌جا بهشون خوش می‌گذره — خوندم و برای شوهر مرحومم طلب مغفرت کردم. نمی‌دونم بابام بالاخره اون پرتره‌ی نیمه‌تموم پادشاه رو به کارا نشون داد یا نه.  
بابام می‌گه این نقاشی اون‌قدر واقعی به نظر می‌آد که هر کی بهش نگاه کنه درست مثل کسی که اگه تو واقعیت تو چشم‌های پادشاه نگاه کنه زبونش بند می‌آد زبونش بند می‌آد.

ارهان رو صدش زدم، از پیشونی و گونه‌هاش بوسیدم و بهش گفتم: «این کاغذ رو می‌گیری، نه می‌ترسی و نه می‌ذاری که پدربزرگت ببینه، می‌دی دست کارا و برمی‌گردی، فهمیدی؟»  
«دندونم درد می‌کنه.»

«این رو بده به کارا و بیا خودم می‌کشمش. می‌ری جلو. می‌ری بغلش. اون هم بغلت می‌کنه بعد آروم این رو می‌دی دستش و برمی‌گردی. همین.»  
«ازش می‌ترسم.»

«ترس نداره که. اگه کارا بابات نشه می‌دونی کی بابات می‌شه، عموحسنت. می‌خوای اون بابات شه؟»  
«نمی‌خوام.»

«پس یالا پسر گلم. بین باز داری اعصاب منو خورد می‌کنی ها، گریه نکن که بیشتر عصبانی می‌شم.»

نامه رو چندبار تا کردم و گذاشتم تو اون دست‌های کوچیکش که از رو ناچاری و اجبار به‌طرفم دراز کرده بود. «خدایا کمکم کن، تو می‌دونی که همه‌اش به‌خاطر این یتیم‌هاسه.» دستش رو گرفتم و تا دم در باهاش رفتم. قبل از این که بره تو یه‌بار دیگه با ترس ولرز بهم نگاه کرد.

دویدم سمت کمد دیواری و ایستادم جلو اون سوراخه. ارهان آروم آروم رفت تو اتاق، رفت کنار بابام و کارا، یه لحظه برگشت و دم در رو نگاه کرد و منو که اونجا ندید زد زیر گریه، اما هر جوری شده خودش رو انداخت تو بغل کارا. کارا هم سریع بدون این که خودش رو ببازه یا این که ارهان رو سؤال پیچ کنه که چرا داره گریه می کنه اول از همه مشت گره شده اش رو باز کرد و با این کار نشون داد که واقعاً حقشه بابای این بچه ها بشه.

بابام هاج و واج مونده بود این وسط. ارهان که می دونست کارش تموم شده همین طور گریه کنون از اتاق اومد بیرون، دویدم سمتش و بغلش کردم. سر و روش رو بوسیدم و بردمش پایین تو آشپزخونه و از اون کشمش های سبز که دوست داره بهش دادم و به حوریه گفتم: «بچه ها رو وردار و برین اسکله کادیرقا یه کم ماهی کپور بخرین. بیا این بیست سکه رو بگیر، از باقی مونده ی پول ماهی برای ارهان انجیر خشک و زغال اخته، برای شوکت هم لبو و نون برنجی بخر. خیلی وقته که بیرون نرفتن، تا اذان مغرب هر جا که دوست داشتن ببرشون ولی مواظب باش که سرما نخورن.»

وقتی اون سه تا لباس های گرم شون رو پوشیدن و رفتن بیرون دیگه تو خونه هیچ سروصدایی نبود، رفتم بالا و اون آینه رو که پدرشوهرم ساخته و شوهرم بهم هدیه کرده بود از لای رختخواب هایی که بوی نفتالین می دادن درآوردم و از دیوار آویزون کردم، هر چند کوچیک بود ولی بایه کم اینور و اونور شدن می تونستم همه جای بدنم رو توش بینم. شال سرخ پشمی که رو سرم بود بهم می اومد و صندوقی رو که از جهیزیه ی مامانم بهم رسیده بود باز کردم و اون پیرهن ارغوانی ام رو هم برداشتم و پوشیدم، خواستم اون جلیقه ی مغزیسته ای رو که مادر بزرگم خودش گلدوزی کرده بود هم بپوشم ولی حیف که برام کوچیک بود. تا لباس هام رو عوض کنم حسابی سردم شد و برای همین می خواستم اون ردایی رو که بابام برام خریده بود، همون که از پشم روباه بود، رو بپوشم که لحظه ی آخر نظرم عوض شد و دوباره رفتم سراغ

صندوق مامان و اون ردای آبی آسمونی بلند مامانم رو برداشتم که وقتی می پوشیدمش تا رو پاهام می رسید، که یهو صدای در اومد. بله کارا داشت می رفت بیرون. ردای مامان رو گذاشتم سر جاش و همون ردای خودم رو پوشیدم که کمی تنگ بود ولی خیلی اذیت نمی کرد، همه جام رو درست و حسابی پوشوندم که سرما نخورم و رفتم طبقه ی پایین.

در رو آروم بستم و مثل یه روح از حیاط رد شدم و رفتم تو کوچه، یه لحظه برگشتم و توی حیاط رو نگاه کردم که از بابام هیچ خبری نبود.

تو کوچه هیچی نبود، حتا یه گربه. تک و توک داشت برف می اومد که آروم رفتم تو باغچه ی اون خونه که حتا تو روزای آفتابی هم گرم نبود. بوی برگ های پوسیده و نم مثل بوی جسد همه جای حیاط رو گرفته بود و کمی می ترسیدم، اما توی خونه که رسیدم نمی دونم چرا احساس می کردم تو خونه ی خودمم انگار. می گن هر شب جن ها می رن اون جا و شراب می خورن و یه آتیشی روشن می کنن و تا صبح کنارش می خونن و می رقصن. اون قدر ساکت و ترسناک بود که از صدای پاهای خودم هم می ترسیدم. ساکت و بی صدا یه گوشه ای واستادم که یه صدایی از تو باغچه اومد که زود قطع شد و باز همه جا ساکت شد. البته صدای خفیف زوزه ی یه سگ می اومد که خیلی هم دور نبود انگار، همه ی سگ های محله رو از رو زوزه شون می شناسم و این یکی غریبه بود برام.

یه لحظه نمی دونم چی شد که احساس کردم غیر از من یکی دیگه هم تو خونه هست و برای همین سعی کردم جوری نفس بکشم که صداش شنیده نشه. چند نفر صحبت کنان از کوچه رد شدن. یاد حوریه و بچه ها افتادم و گفتم انشالله که سرما نخورن. دیگه داشتم از اومدن به اون جا پشیمون می شدم و فکر می کردم اشتباه کردم و با خودم می گفتم «اگه کارا نیاد چی؟ بهتره که زود برگردم خونه، نکنه حسن تعقیب کرده باشه؟» که از باغچه صداهایی اومد و در باز شد.

سریع رفتم اونور اتاق کنار پنجره‌ای که به باغچه دید داشت، دلیل خاصی برای این کار نداشتم، ولی بعد که دقت کردم با نوری که از پنجره رو صورتم می‌افتاد اگه کارا از دم در نگام می‌کرد منو تو سایه روشن می‌دید درست مثل پرتره‌هایی که بابام از ونیزیا دیده بود. کارا وارد اتاق شد و سرش رو چرخوند و منو دید، چند قدم اومد جلو ولی بعد همون‌جا وایستاد و تکون نخورد. قوی‌تر و زیباتر از اونی بود که از تو سوراخ کمد دیواری می‌دیدم.

«سلام.»

«سلام.»

«نمی‌خوای منو نگاه کنی؟»

«تا خبری از شوهرم...»

«خودت هم خوب می‌دونی که اون دیگه هیچ‌وقت برنمی‌گرده.»

«گفتی پیام این‌جا که اینا رو بهم بگی؟»

«نه، فقط می‌خواستم ببینمت. دوازده سال تموم منتظر این لحظه بودم.»

سرم رو بالا آوردم و تو چشم‌هاش نگاه کردم، زل زده بود تو چشم و هیچی نمی‌گفت. بعد از مدتی طولانی بالاخره به حرف اومد و گفت: «ازدواج کردی، بچه‌دار شدی، بزرگ شدی، زیباتر شدی، با چهره‌ای که من ازت به‌یاد داشتم خیلی فرق کردی.»

«خیلی هم عوض نشدم.»

«یادته بچگی هامون از قصه‌ی خسرو و شیرین حرف می‌زدیم، شیرین نقاشی خسرو رو رو شاخه‌ی درخت می‌دید و دفعه‌ی اول عاشقش نمی‌شد و ما سر این بحث می‌کردیم که چرا حتماً باید سه‌بار ببینه تا عاشقش بشه؟ من می‌گفتم همون دفعه‌ی اول برای عاشق شدن کافیه و تو می‌گفتی ربطی به عشق نداره و تو قصه‌ها همه‌چی سه‌بار اتفاق می‌افته و هیچ‌وقت به یه چیز دقت نمی‌کردیم، این‌که شاید نقاش اون نقاشی خوبی از خسرو نکشیده بوده. کسی چه می‌دونه، اگه کار اون نقاش خوب بود شاید شیرین همون

دفعه‌ی اول عاشق می‌شد. من هم آگه تو این دوازده سال یه نقاشی خوب از چهره‌ی تو داشتم شاید اون قدر بهم سخت نمی‌گذشت.»

حرفش منطقی و خوب بود مثل همیشه و علاوه بر این داشتم از این‌که این همه سال اون قدر به فکر من بوده منقلب می‌شدم. وقتی اون حرفا رو می‌گفت آروم آروم بهم نزدیک می‌شد، برای همین حرفاش رو خوب نمی‌فهمیدم ولی سعی می‌کردم همه‌اش رو حفظ کنم تا بعداً به هر کلمه‌اش فکر کنم. از این‌که به خاطر من این همه اذیت شده بود احساس مسئولیت می‌کردم. از تو چشم‌هاش پاکی و صداقت می‌ریخت انگار. عین یه بچه‌ی معصوم و دوست‌داشتنیه این کارا، از این‌که یه همچین آدمی عاشقمه واقعاً به خودم افتخار می‌کنم.

بغلم کرد، رفتارش اون قدر مردونه بود که اصلاً فکر نمی‌کردم دارم کار اشتباهی می‌کنم، من هم بغلش کردم. مدتی طولانی همون جا ساکت و بی‌صدا همدیگه رو بغل کردیم و به هم فشردیم، فکر می‌کردم بهترین جای دنیا واستادم و بهترین کار دنیا رو انجام می‌دم. داشتم به این فکر می‌کردم که آگه یه روزی کتابی از زندگی من نوشته بشه و قرار باشه یه استاد نقاشی مثل استادای قدیمی هرات براش نقاشی کنه این صحنه رو چه جوری می‌کشه. بعضی وقت‌ها بابام صفحاتی از کتاب‌ها رو باهیجان بهم نشون می‌داد و می‌گفت: «بین ترکیب‌بندی و جدول‌کشی و نقاشی و خطاطی و تذهیبش چه قدر به هم می‌آن.» اما تو همه‌ی اون صفحات عاشق‌ها دور از هم ایستادن و یا به هم نیش و کنایه می‌زنن یا دارن از گل و بلبل حرف می‌زنن، علاوه بر این همچین کوچیک یه گوشه‌ی صفحه کشیده می‌شن که آدم فکر می‌کنه قصه قصه‌ی اونا نیست و قصه‌ی قصر طلایی که توش نشستن یا قصه‌ی باغچه‌ی پرگل و بلبلی که با دونه‌دونه‌ی برگ‌ها و گلبرگ‌های به‌دقت کشیده‌شده‌اش اون قصر رو احاطه کرده، و یا جنگل تاریکی که تو اون شب بدون مهتاب زیر اون هزاران ستاره‌ی ریز و درشت اون قصر رو با باغچه‌اش در بر گرفته هست،

هست. اون وقت ما باید هی زور بزنینم که از رو ترکیب بندی و رنگ بندی اسرار انگیز این صفحات بفهمیم که موضوعش عشقه. انگار عشق نور ضعیفیه که هر چند تو کل صفحه‌ی نقاشی پخش شده ولی باید یه عالمه دقت و ظرافت به خرج بدیم تا بتونیم پیدااش کنیم. اگه می‌خوان ما رو هم این جوری بکشن همون بهتر که اصلاً نکنش، چون من فکر می‌کنم عشق من و کارا اون قدر نور توش هست که می‌تونه کل دنیا رو روشن کنه. البته اون قدر تجربه و شعور داشتم که بدونم یه همچین لحظاتی نمی‌تونه تا آخر دنیا دوام داشته باشه و بالاخره آخرش یا من می‌میرم یا اون، ولی برای من هیچ فرقی نمی‌کرد و مهم این بود که ما همدیگه رو دوست داشتیم و به نظرم حتا یه لحظه از اون لحظات برای همه‌ی آدمای دنیا تا ابد کافیه.



## فصل بیست و هفتم نام من کارا

هوا داشت تاریک می شد ولی من و شکوره انگار تا ابد قصد ترک اون خونه رو نداشتیم. نمی خوام بگم دل خیلی وسیع و پاکی دارم اما اگه تو دوازده سال گذشته اون دخترای زیبای تفلیس که دست از سرم ورنمی داشتن، اون زنایی که تو مهمون خونه های بغداد خودفروشی می کردن، اون بیوه زنایی که تو ممالک عجم و ترکمن مستأجرشون بودم و این روسپی های روس و عرب که تو کوچه پس کوچه های استانبول فراوونان رو بغل می کردم شاید تحریک می شدم، ولی نه حالا که شکوره ی عزیزم رو بغل کرده بودم. از کوچه های گرم و سوزان عربستان تا سواحل خزر، از بغداد تا شرقی ترین شهرهای عجم، هیچ وقت نشد که به زنی دل ببندم یا حتا ازش خوشم بیاد چون تموم این مدت فقط یه زن تو ذهن من جا داشت: شکوره.

از دو چیز خیلی خوشحال بودم:

۱. تو این دوازده سال فقط من به فکر اون نبودم، بلکه اون هم به من فکر می کرده که این رو از تو چشاش به راحتی می فهمیدم. پس شکوره منو بیشتر از اون می کرد که فکر می کردم دوست داره.

۲. شاید آگه هر زن و مرد دیگه‌ای بعد از این همه سال تو یه همچین جای دنجی به هم می‌رسیدن خیلی کارا می‌کردن؛ ولی نه من و نه اون به هیچ چیز دیگه‌ای غیر از همدیگه و اون عشق پاک‌مون فکر نمی‌کردیم.

شکوره گفت: «من خوب می‌دونم که منو چه قدر دوست داری و نیت واقعی‌ات چیه ولی خیلیا هستن که این جورری فکر نمی‌کنن. وقتی می‌اومدی این جا کسی تو رو ندید؟»

«نه.»

از تو باغچه یه صدایی اومد، شکوره از تو پنجره بیرون رو نگاه کرد تا ببینه صدای چیه. نیم‌رخش چه قدر زیبا بود. تو اون تاریکی و سرما، بعد از دوازده سال این خوشبختی نصیبم شده بود. که از نزدیک یه دل سیر چهره‌ای رو نگاه کنم که آروم‌آروم داشت از یادم می‌رفت.

«حتماً روح اون مرد یهودیه، صاحبخونه رو می‌گم.»

«قبلاً هم این جا بودی؟»

«این جا جای اشباح و اجنه و شیاطینه، برای چی باید می‌اومدم این جا.»  
«شوکت منو آورد این جا که یه گریه‌ی مرده رو نشون بده ولی گریه‌ای در کار نبود.»

«بهش گفتم که باباش رو تو کشتی؟»

«من؟ من همچین چیزی نگفتم، فقط گفتم دوست دارم باباش بشم.»  
«تازه بعدش هم گفتم غیر از اون چند نفر دیگه رو هم کشتی، اصلاً تو تا حالا آدم کشتی؟»

«راستش آره، دو نفر ولی برای دفاع از جون خودم بوده.»

«حالا چه لزومی داشت اینا رو به بچه بگی؟»

«آخه می‌خواستم دلش رو به دست بیارم، یه بار تو خونه‌تون شنیدم که با بچه‌ها در مورد جنگاوری باباشون صحبت می‌کردی و این که چه قدر آدم کشته و چه قدر غنیمت آورده، برای همین گفتم شاید این جورری ازم خوشش بیاد.»

«برعکس، اصلاً از تو خوشش نمی‌آد.»

«شوکت دوست نداره ولی فکر کنم ارهان دوست داشته باشه. من قراره

بابای هر دوشون بشم، نه؟»

یه لحظه صداهایی اومد، رفتم تو باغچه و سرکی کشیدم، چیزی نبود، به

اتاق که برگشتم شکوره داشت گریه می‌کرد.

«شوهر مرحومم یه برادر داره به اسم حسن، دو سال اول بعد از مفقود

شدن شوهرم رو با اون و پدرشوهرم تو یه خونه زندگی کردیم. خیلی وقته

منو می‌خواد ولی این اواخر چون حدس زده که می‌خوام با کسی غیر از اون

ازدواج کنم رفتارش عوض شده، به گمونم فکر می‌کنه که قراره با تو ازدواج

کنم برای همین هم هی تهدید می‌کنه که می‌ره پیش قاضی و با حکمی که از

اون می‌گیره مجبورم می‌کنه برگردم پیش اونا که چون قانوناً مرگ شوهرم

مشخص نیست بعید هم نیست که قاضی یه همچین حکمی بده. از این‌ور

بابام هم قبول نمی‌کنه که خودمون بریم پیش قاضی و ثابت کنیم که شوهرم

مرده چون فکر می‌کنه اگه ثابت بشه من بیوه‌ام اون وقت با یکی ازدواج می‌کنم

و اون رو تنها می‌ذارم، آخه بعد از مرگ مامانم تنها دلخوشیش من و بچه‌هام

هستیم دیگه. اگه ازدواج کنیم حاضری با ما پیش بابام زندگی کنی؟»

«یعنی چه‌طوری؟»

«من و تو و بچه‌هام و بابام، تو همین خونه که الان هستیم دیگه.»

«بهش فکر نکردم.»

«بهتره قبل از هر کاری به این قضیه خوب فکر کنی که خیلی وقت

نداریم، حسن ممکنه هر لحظه اقدام کنه و حتا ممکنه با نوجه‌هاش بریزن تو

خونه‌مون که از اون هیچ بعید نیست. اگه رفتیم دادگاه تو حاضری شهادت

بدی جسد شوهرمو دیدی؟ تو هم این چند سال رو اون‌ورا بودی دیگه،

قاضی ازت قبول می‌کنه.»

«اگه تو بخوای می‌گم ولی من اون رو نکشتم، باور کن.»

«خیلی خب، حالا کی گفت تو اون رو کشتی. فقط کافیه با یه نفر دیگه دوتایی برین پیش قاضی و بگین که زمون جنگ شما هم تو مملکت عجم بودین و جسد شوهرم رو دیدین.»

«با این که از دروغ اصلاً خوشم نمی آد ولی هر چی تو بگی.»

«از بچه هام خوشت می آد؟»

«آره.»

«از چی شون خوشت می آد؟ دوست دارم بگی.»

«شوکت قویه، باهوشه، مصممه و یه کم هم کله شق البته. ارهان بچه است خب، شیرینه، بامزه است. همین که بچه ی تو هستن برام کافیه که از شون خوشم بیاد.»

دیگه گریه نمی کرد، اشک هاش رو پاک کرده بود و لبخند می زد، مثل کسایی که تو یه مدت کم بخوان کارای زیادی رو انجام بدن می خواست زود تکلیف همه چی رو روشن کنه.

«این کتاب بابام رو هر چی زودتر باید تموم کنی تا سرش کم شه از

سرمون، از وقتی کار این کتاب شروع شده همه چی ریخته به هم.»

«غیر از مرگ ظریف افندی مگه اتفاق بد دیگه ای هم افتاده؟»

«با حرف هایی که این شیخ ارزرومی در مورد این کتاب گفته حالا همه ی طرف داراش فکر می کنن قصد بابام از این که این کتاب رو با اصول فرنگی ها درمی آره توهین به دین و مذهب مونه. از اونور، نقاش ها هم از این که کی چی رو تو این کتاب بکشه به هم حسودی می کنن و افتادن به جون هم. تو که باهاشون حرف زدی باید بهتر از من بدونی اینا رو.»

«این برادر شوهرت با شیخ نصرت و طرف داراش و این کتاب و اون

نقاش ها رابطه ای داره یا سرش تو لاک خودشه فقط؟»

«فکر نکنم رابطه ی مستقیمی داشته باشه ولی کسی هم نیست که فقط

سرش تو لاک خودش باشه.»

«اون خونه‌ای که با حسن و باباش توش زندگی می‌کردین چندتا اتاق داشت؟»

«دوتا، چه‌طور مگه؟»

صدای زوزه‌ی سگ اومد که انگار خیلی هم دور نبود، با تلاشی که برای زوزه کشیدن به خرج می‌داد معلوم بود قضیه جدیه برایش. می‌خواستم بگم اون شوهرت با اون همه قتل و غارت و غنیمت چرا حاضر شده بود تو با اون برادر و پدرش تو یه خونه، اون هم دواتاقه، کنار هم زندگی کنین ولی ترسیدم که ناراحت شه و گفتم: «شوهرت چی داشت که حاضر شدی باهش ازدواج کنی؟»

گفت: «بالاخره باید با یکی ازدواج می‌کردم دیگه، حالا چه فرقی می‌کرد.» راست می‌گفت ولی این جواب سؤال من نبود و فکر کنم نمی‌خواست منو ناراحت کنه و برای همین این جور یه ادامه داد: «تو رفتی و دیگه خبری ازت نشد. قهر کردن شاید نشونه‌ی عشق باشه ولی نه برای دوازده سال.»

این یکی رو هم راست می‌گفت ولی خودش هم خوب می‌دونست که اینا به سؤال من هیچ ربطی نداره. از اون چشم‌های نیمه‌بازش که برق می‌زد سخت نبود بفهمم مدت کوتاهی بعد از این که من استانبول رو ترک کردم اون هم مثل بقیه منو فراموش کرده. می‌دونستم این دروغ‌ها رو سرهم می‌کنه تا دل منو نشکسته باشه، این رو هم می‌دونستم که خوب نیست بعد از این همه سال اینا رو به روش بیارم ولی با همه‌ی اینا شروع کردم به تعریف خاطرات اون سفر دورودرازم و بهش گفتم که حتا یه لحظه هم از یادم نرفته و هر شب مثل یه روح کنارم حسش می‌کردم. اینا حرفایی بود که هیچ‌وقت به هیچ‌کس نگفته بودم و شاید الان هم نمی‌تونستم اون جور یه که باید و شاید بهش بگم ولی خب عین حقیقت بود.

تو زندگیم این اولین باری بود که مسئله‌ی صمیمیت برام این جور یه مطرح می‌شد. قبلش فکر می‌کردم اگه دو نفر همیشه به هم راست بگن، یعنی عین

حقیقت رو بگن، باید خیلی صمیمی باشن ولی الان می‌دیدم که برای حفظ صمیمیت انگار مجبوری بعضی جاها دروغ هم بگی. ولی من که هیچ وقت دروغگوی خوبی نبودم، بهتر نبود مثل همیشه همون حقیقت رو بگم، رک و پوست‌کنده؟ ولی آخه اون وقت صمیمیت چی می‌شه پس؟ شاید بهترین مثال این قضیه همین نقاش‌هایی باشن که احتمالاً یه قاتل هم هست بین شون. یه نقاشی بی‌عیب و نقص، فرض کنیم یه نقاشی از یه اسب، هر چه قدر هم که واقعی به نظر بیاد و تمثیلی باشه از اسب همون طوری که خدا آفریده و همون طوری که همه‌ی استادای قدیمی کشیدنش، ممکنه از رو احساسات صمیمی اون نقاش کشیده نشده باشه که به نظر من صمیمیت یه نقاش — حتا صمیمیت همه‌ی بندگان بی‌ذوق خدا هم — تو هنر یا آثار بزرگی مثل این دیده نمی‌شه و بلکه کاملاً برعکس تو لحظات معمولی زندگی مثل حرف زدن و راه رفتن و غذا خوردن یا حتا لحظات بد زندگی هر آدمی مثل اون موقع‌ها که ناراحته و ناامیده و امثالهم معلوم می‌شه.

وقتی به شکوره گفتم تو اون دوازده سال هیچ وقت از زن دیگه‌ای خوشم نیومده دروغ نگفتم چون منظور من شعور و حیا و عفت شکوره بود، وگرنه خب آره، اون دخترای قزوینی با اون چشای بزرگ سیاه‌شون و با اون لپای گلگون‌شون و با اون لب و دهن ظریف و آلبالویی‌رنگ‌شون از شکوره خیلی خوشگل‌تر بودن.

صدای زوزه‌ی سگا باز هم بلند شد و شکوره گفت: «بهتره دیگه برم.»  
وقتی رفتیم تو باغچه تازه متوجه شدیم که خیلی وقته شب شده و دوباره همدیگه رو بغل کردیم.

«من هنوز هم خوشگلم؟ زود بگو دیگه.»

با تموم عشقم توصیفش کردم.

«لباس‌هام بهم می‌آد؟»

به توصیفم ادامه دادم.

«عطری که زدم بوش خوبه؟»

این شطرنج عشق رو هر دو چندین بار از نظامی خونده بودیم و خوب هم بلد بودیم، برای همین حرکت به حرکت بازی رو ادامه دادیم.

«قول می دی از بچه ها خوب مراقبت کنی؟»

از تجربه ای براش صحبت کردم که تو این دوازده سال از دیدن شکست و پیروزی، جنگ ها و جسدها، شاهزاده ها و پادشاه ها اندوخته بودم و گفتم که می تونه به من تکیه کنه و من همه ی مشکلات رو براش حل می کنم.

می خواست بره که ازش پرسیدم چرا اون نقاشی رو که تو بچگی هامون کشیده و بهش داده بودم پس فرستاده، اون هم به وسیله ی استر. چیزی نگفت و فقط بغلم کرد که شاید این بهترین جواب بود برای من. بهش گفتم: «حالا قراره چی کار کنیم؟»

گفت: «نمی دونم.»

حدس می زدم این رو بگه، آخه با اصول اون شطرنجی که گفتم باید این رو می گفت. شالش رو سرش کرد و رفت. از در حیاط که بیرون می رفت یه لحظه به آسمون نگاه کردم، دونه های برفش انگار مسابقه می دادن که بیفتن تو چشای من، یه لحظه نمی دونم چی شد که داد زدم — شاید هم می خواستم روح اون یهودیه رو بیدار کرده باشم — و اون قدری اون جا موندم که برف رد پای شکوره رو پوشوند.





## فصل بیست و هشتم قاتل خواهند گفت بهم

این چیزی که می‌خوام بگم مطمئنم برای شما هم پیش اومده. تو یکی از این کوچه‌های بی‌سروته استانبول که راه می‌رم، تو یکی از این آش‌فروشی‌های کنار خلیج که می‌خوام یه لقمه غذا بخورم، یا تو یکی از این قهوه‌خونه‌ها به صدای سازی که از نوازنده‌ها که می‌خوام گوش بدم، احساس می‌کنم اینا قبلاً هم برام اتفاق افتاده، حالا کی؟ نمی‌دونم. وقتی که تو یکی از این کوچه‌های برف‌گرفته راه می‌رم نمی‌دونم همون لحظه است که دارم راه می‌رم و یا این که نه، فقط دارم خاطره‌ی راه رفتن دیروز یا پریروز و یا شاید سال‌ها پیش رو مرور می‌کنم.

برای همین نمی‌دونم این چیزایی که می‌خوام براتون تعریف کنم تو همین زمانی که شما هم هستین داره اتفاق می‌افته یا مال خیلی وقت پیش‌ه‌است؟ در هر حال عصر بود و هوا داشت تاریک می‌شد، تک‌وتوک برف می‌اومد و من داشتم تو کوچه‌ی شوهر عمه‌اینا راه می‌رفتم.

برخلاف بعضی شب‌ها این بار می‌دونستم که چرا این جام و برخلاف اون شب‌ها به چیزای دیگه — به جلدهای سوختی نقش‌برجسته‌ی هنوز

طلاکشی نشده‌ی استادای جلدساز هراتی که از زمان تیمور موندن بودن یا اولین باری که به مادرم گفتم از بابت یه کتاب هفتصد سکه‌ی تکره گرفته‌ام، گناه‌هام و کارهای ابلهانه‌ام — فکر نمی‌کردم و این‌طور هم نبود که پاهام بی‌اختیار منو این‌جا آورده باشن، کاملاً حواسم بود دارم کجا می‌رم و چی کار می‌کنم.

چون می‌ترسیدم کسی در رو برام باز نکنه در نزدم و از این‌که در قدیمی اون حیاط با اولین تکون باز شد یه بار دیگه فهمیدم که خدا طرف منه. تو اون حیاط سنگفرش شده‌ی خونه‌ی شوهر عمه، که این اواخر بابت نقاشی‌های اون کتاب زیاد ازش رد می‌شدم، هیچ‌کس نبود. اون جلو سمت راست رو زمین سطلی بود که لابد باهانش از تو چاه آب می‌کشیدن که یه گنجشک هم بدون هیچ شکایتی از سرما روش نشسته بود. هنوز چراغی رو که همیشه اون وسط آویزونه روشن نکرده بودن هر چند هوا دیگه کاملاً تاریک شده بود. سمت چپ هم که آخوره، جلوش که جای بستن اسب مهمون‌هاست خالی بود و خلاصه‌اش این‌که هر چیزی سر جاش بود انگار. بالا که می‌خواستم برم چندبار پاهام رو کوبیدم روی کف‌پوش پله‌ها و چندبار هم سرفه کردم.

کسی به سرفه‌هام جواب نداد، بالا که رسیدم کفش‌های گلی‌ام رو عمداً محکم انداختم کنار کفش‌هایی که دم در ورودی اتاق جفت شده بودن که باز از تو خونه صدایی نیومد که نیومد. همیشه یه جفت کفش سبز خیلی ظریف و زیبا هم بین این کفش‌ها بود که به احتمال قوی مال شکوره بودن که وقتی دیدم اونا هم نیستن فهمیدم که کسی خونه نیست.

رفتم اتاق بغلی که شکوره و بچه‌هاش هر شب بغل هم اون‌جا می‌خوابیدن و دستی کشیدم روی تشک و لحافی که پهن بودن، روکش ظریف — انگار که از مو بافته شده بود — روی صندوقچه رو کنار زدم و درش رو باز کردم و توش رو دیدم که چیز خاصی نبود، فقط یه بوی خوبی می‌داد مثل بوی بادوم زمینی تلخ که احتمالاً مال عطری بود که شکوره استفاده می‌کرد. در کمدم

دیواری رو که باز کردم یه بالش از اون بالاش افتاد رو سرم و خورد به پارچ مسی و چندتا قدحی که اون پایین بودن و حسابی سروصدا کرد. تو این جور مواقع که همه می ترسن من فقط احساس سرما می کنم.

شوهرعمه از تو اتاقش داد زد: «حوریه، شکوره، دارین چی کار می کنین؟»  
تو یه چشم به هم زدن از اتاق شکوره رفتی بیرون و از سرسرا گذشتی و در آبی اتاق نقاشی شوهرعمه رو باز کردم و گفتم: «من شوهرعمه، من.»  
«تو، کی هستی تو؟»

همون اسم مستعاری رو که استاد عثمان از بچگی روم گذاشته بود و شوهرعمه هم بدش نمی اومد گذاشتم کنار یکی از اون لقبهایی که خطاطها تو کتیبه‌ی آخر صفحه‌ی کتابهایی که کتابت می کنن می نویسن، یه چیزی مثل «بنده‌ی حقیر و گناهکار درگاهتون» و آروم آروم برایش هجی کردم که اولش گفت: «ها؟» و بعدش «آها.»

بچه که بودم تو یه قصه‌ی سریانی نوشته بود «پیرمرد وقتی فهمید با مرگ روبه‌رو شده هیچ نگفت و تا لحظه‌ی جان دادنش ساکت و بی صدا ماند.»  
مرگ که گفتم یادم اومد، اگه کسی بین شما هست که فکر می کنه من به این قصد رفته بودم اون جا کل این قضیه رو اصلاً نفهمیده. اگه این قصد رو داشتم سرفه می کردم؟ کفش هام رو می کوبیدم رو زمین؟ بدون چاقو می اومدم؟!

شوهرعمه هم، درست مثل اون قصه، اولش گفت: «پس بالاخره اومدی»  
اما بعد لحنش رو عوض کرد و گفت: «خوش اومدی پسرم. کاری داشتی با من؟»

هوا دیگه کاملاً تاریک شده بود، از پنجره‌ی کوچکی که الان با موم عسل بسته شده ولی تابستون و بهار صبح تا شب رو به اون درخت انار باز بود فقط به اندازه‌ای نور می اومد تو که بشه تشخیص داد چی کجا قرار داره و منظره‌ی اتاق شده بود درست مثل نقاشی‌های چینی، از همون‌ها که ما نقاش‌ها خیلی

خوش موم می‌آد. شوهر عمه درست نشسته بود جایی که همیشه می‌شینه و یه رحل هم جلوش بود، یه شمع هم سمت چپش روشن بود که من چون سمت راستش بودم صورتش رو خوب نمی‌دیدم و داشتم به مهره‌هایی که باهاش کاغذ رو آهار می‌کشیدیم، قلم‌موها، قلم‌ها، قلم‌تراش‌ها، رنگ‌ها و کاغذهای جورواجوری که همه‌جای اتاق پخش بودن نگاه می‌کردم، و سعی می‌کردم یاد اون شب‌هایی بیفتم که تا خود صبح با شوهر عمه در مورد نقاشی صحبت می‌کردیم تا بلکه از این حسی که داشتم بیرون بیام و بتونم یه کم بهش نزدیک شم. نمی‌دونم به خاطر این حس دور بودن بود، به خاطر وسوسه‌های شیطونی که دیگه داشت پدرم رو درمی‌آورد، به خاطر احساس گناهی که از کشیدن اون نقاشی‌ها داشتم یا چون فکر می‌کردم اگه صاف و ساده حرف‌هام رو بزنم فکر می‌کنه من هم یکی از اون ابله‌هایی هستم که از رو تعصب خشک و خالی این جوروری به قضیه نگاه می‌کنن، نمی‌دونم اما در هر حال تصمیمم قطعی بود که می‌خوام دردم رو با یه قصه بهش بگم.

نمی‌دونم قصه‌ی شیخ محمد مصور اصفهانی رو شنیدین یا نه، شیخ تو انتخاب رنگ و ترکیب‌بندی صفحه و کشیدن انسان و حیوان، خصوصاً چهره‌هاشون، و دادن یه روح لطیف شاعرانه و یه منطق قوی هندسی به نقاشی نظیر نداشت، بعد از این که تو سنین خیلی پایین به مرحله‌ی استادی رسیدی سی سال تموم جسارت و شهامتت رو که اون تو انتخاب موضوع برای نقاشی داشت هیچ‌کسی نداشت، به سبک سیاه‌قلم چیزهایی می‌کشید که از چین و مغولستان تا ممالک عجم هیچ‌کسی جرئت کشیدنش رو نداشت؛ شیاطین، اجنه، اشباح، دیوهای با شاخ‌و‌دم، جونورهایی که نصف‌شون آدم بود نصف دیگه‌شون غول و پری و حیوون.

از این طرف همه‌ی اصول و جزئیات نقاشی‌های استادای هرات رو بلد بود و اصولی رو که تو کتاب‌های کهنه و پاره‌وپوره‌ای که از زمان چنگیزخان بزرگ به جا مونده بود احیا کرده بود و تو نقاشی‌هاش به کار می‌گرفت، و از اون طرف

هم اولین کسی بود که به پرتره‌هایی که از پرتغال و فلاندر می‌اومد توجه می‌کرد. بیشتر نقاشی‌هایی رو که موضوعش زن‌ها هستن قبل از همه اون کشیده، مثل زمین خوردن شیرین تو اون شب مهتابی، مثل اتفاق‌هایی که تو اون جزیره‌ی مخصوص زن‌ها برای اسکندر پیش می‌آد. پادشاه‌ها رو وقتی که قلقلک‌شون می‌اومد، سگ‌ها رو وقتی که جفت‌گیری می‌کردن و شیخ‌ها رو وقتی که مست و سرخوش بودن یه جور می‌کشید که بقیه‌ی نقاش‌ها هم جرئت پیدا می‌کردند، البته بعضی چیزا رو حتا بعد از این که او می‌کشید هم باز کسی جرئت نمی‌کرد بره سمتش، مثلاً اون نقاشی شب معراج از حضرت پیغمبر و اسبش بُراق. تو اون سی سال نقاشی‌هاش که اینا بودن هیچ، صبح تا شب هم هر وقت و هر جایی که دلش می‌خواست شراب می‌خورد و افیون می‌کشید تا این که یه روز با یه صوفی روبه‌رو و مریدش می‌شه، با ارادتی که به استاد پیدا می‌کنه سرتاپا متحول می‌شه و اعتراف می‌کنه که همه‌ی اون نقاشی‌هایی که تو سی سال گذشته کشیده توهین به دین و مقدسات بوده و باید از بین بره، برا همین سی سال باقی‌مونده‌ی عمرش رو شهر به شهر و قصر به قصر و کتابخونه به کتابخونه می‌گرده دنبال اون نقاشی‌ها، تو هر شهر و قصر و کتابخونه‌ای که یکی از اون نقاشی‌ها رو گیر می‌آره به هر طریق ممکن صاحبش رو قانع می‌کنه که کل کتاب رو از بین بیره یا حداقل اون صفحه‌ی نقاشی رو از کتاب بکنه و بسوزونه و اگه نمی‌تونست صاحب کتاب رو قانع کنه کتاب رو می‌دزدید یا کتابخونه رو آتیش می‌زد و یا دست‌کم رو اون نقاشی آب یا چیزی می‌ریخت که رنگ‌هاش قاطی شه و دیگه معلوم نشه چی به چی. این قصه رو تعریف کردم که بگم اگه یه نقاش یه نقاشی رو از رو علاقه و اعتقادات قلبی خودش نکشه چه قدر اذیت می‌شه و به زحمت می‌افته. آخر قصه‌ی شیخ محمد رو هم که می‌دونین چه جور تموم می‌شه دیگه؟ کتابخونه‌ی شاهزاده عباس میرزا که والی قزوین بود به‌قدری بزرگ بوده که توش صدها جلد کتاب وجود داشته و شیخ محمد که می‌بینه سال‌ها وقت

می‌بره تا همه‌ی نقاشی‌های خودش رو از بین اون کتاب‌ها پیدا کنه، کل کتابخونه رو آتیش می‌زنه و خودش هم اون تو گیر می‌افته و می‌سوزه و می‌میره. این گیر افتادن و سوختن و مردن شیخ محمد رو تشبیه کردم به آتشی که از احساس گناه کشیدن اون نقاشی‌ها به جون و دل استاد افتاده بود و همچین با آب و تاب برای شوهر عمه تعریف کردم که انگار برای خودم اتفاق افتاده.

شوهر عمه که خیلی با مهر و محبت حرف می‌زد گفت: «تو از چیزی می‌ترسی پسرم؟ از نقاشی‌هایی که کشیدیم؟»

اتاق اون قدر تاریک بود که اصلاً نمی‌دیدمش اما مطمئن بودم که این رو با همون لبخند ابلهانه‌ی همیشگی‌ش گفت و گفتم که: «قرار بود این کتاب مخفیانه کار بشه در حالی که همه ازش خبر دارن. شاید این برای شما اصلاً مهم نباشه ولی همه‌جا دارن از نقاشی‌های این کتاب حرف می‌زنن. اگه می‌گفتن که دستور پادشاهه باز یه چیزی ولی این رو نمی‌گن که همه می‌گن ما چند نفر با علاقه‌ای که به اصول اون نقاش‌های کافر فرنگی داریم رو کتابی کار می‌کنیم که نقاشی‌هاش هم به پادشاه و هم به دین و مذهب و فرهنگ‌مون توهین می‌کنه. می‌گن این کتاب کتابیه که فقط شیطان ازش خوشش می‌آد. می‌گن دنیا رو با پرسپکتیوی دیدیم که از نگاه سگ نجس توی کوچه سرچشمه گرفته، با کشیدن سینه‌ی یه اسب به اندازه‌ی یه مسجد به دین‌مون توهین کردیم و مؤمنایی رو که تو اون مسجد بودن مسخره کردیم. شب‌ها از فکر این حرف‌ها خوابم نمی‌بره که.»

«مگه ما اون نقاشی‌ها رو باهم نکشیدیم؟ وقتی داشتیم کار می‌کردیم خود تو به یه همچین چیزایی فکر می‌کردی اصلاً؟»

«معلومه که نه. مردم این جور می‌گن. تازه می‌گن یه نقاشی آخری هم هست که برخلاف سایر نقاشی‌های این کتاب، که هر کدوم‌شون یه جور مخفیانه کفر رو تبلیغ می‌کنه، این یکی دیگه آشکارا و علنی به دین‌مون توهین کرده و کفر محضه.»

«تو که خودت دیدی اون نقاشی آخری رو.»

یه جوروی بادقت حرف می‌زدم که نه تنها بهش بی‌احترامی نکنم بلکه شاید ازم خوشش هم بیاد.

«یه کاغذ بزرگ دو صفحه‌ای بهم دادین و فرمودین یه جاهایش یه چیزایی بکشم. کار تموم شده رو ندیدم که شاید اگه می‌دیدمش از شر این عذاب وجدان خلاص می‌شدم و یه جوابی برای تهمت‌های اون ابله‌ها پیدا می‌کردم.»

«چه عذاب وجدانی جانم؟ این چیه که مثل خوره افتاده به جونت؟ این کیه که تو رو این جوروی ترسونده؟»

«آخه می‌دونین، آدم چند ماه رو یه کتاب کار می‌کنه. نقاشی‌هایی می‌کشه که فکر می‌کنه همه از دیدنش خوشحال می‌شن. اون وقت این جوروی در موردش قضاوت می‌کنن. دنیا برای آدم جهنم می‌شه دیگه. اگه باز اون نقاشی آخری رو می‌دیدم...»

«همه‌ی دردت اینه دیگه، نه؟ این جا اومدی که فقط اون رو ببینی دیگه، آره؟»

این رو که گفت هول ورم داشت، پیرمرد یه جوروی حرف می‌زد که با خودم گفتم نکنه از قضیه‌ی ظریف افندی بدبخت خبر داره؟

«تازه این مخالف‌های پادشاه هم که می‌خوان سرنگونش کنن و شاهزاده رو بنشونن به جاش از این حرف‌ها حمایت می‌کنن، تا هم ما رو خراب کنن هم این که به پادشاه ضربه‌ای زده باشن، آخه اگه مردم قبول کنن که پادشاه یه همچین کتابی رو سفارش داده...»

فکر کنم دیگه از این بحث خسته شده بود چون گفت: «آخه کی حرف اینا رو باور می‌کنه؟ عجب روزگاری شده‌ها. هر کی از جاش بلند می‌شه می‌گه وای و واویلا که دین‌مون در خطر و مذهب‌مون از دست رفت و ال و بل. این هم دگون خوبی برای نون درآوردن شده‌ها.»

عجب ابله‌یه این، یعنی واقعاً فکر می‌کنه من اومدم این‌جا که این خبرا رو بهش بدم؟

صدام رو یه کم لرزوندیم و گفتم: «می‌گن ظریف افندی مرحوم اون نقاشی آخری رو دیده و چون به نظرش کفر محض بوده حاضر نشده روش کار کنه و ما هم برای همین کشتیمش. این رو یکی از استادای نقاش خونگی دربار بهم گفت. نمی‌دونم خبر دارین یا نه ولی الان همه‌ی استادها و شاگردهای نقاش خونگی این جوری فکر می‌کنن درباره‌ی ما.»

این روش جواب می‌داد انگار، برای همین با هیجان بیشتر ادامه‌اش دادم. درست نمی‌دونم چه قدر از حرفایی رو که می‌گفتم از ظریف شنیده بودم و چه قدرش رو تو این مدت از خودم ساخته بودم، تازه یه مقدارش رو هم همون لحظه فی‌البداهه سرهم می‌کردم، چون فکر می‌کردم بعد از این همه چرت و پرتی که می‌گم الانه که شوهر عمه اون نقاشی رو نشونم بده و یه کم آرومم کنه. آرومم کنه برای این که فکر می‌کردم فقط از این طریق می‌تونم از دست اون صداهایی که هر روز عصر می‌اومدن به سراغم خلاص شم، حالا چرا؟ نمی‌دونم.

یه لحظه برای این که بلکه تکونی بهش داده باشم ازش پرسیدم: «به نظر شما آدم ممکنه بدون این که خودش متوجه بشه یه نقاشی کفرآمیز بکشه؟» اما اون به جای جواب، انگار که بخواد تو اون تاریکی برای بچه‌اش لالایی بخونه، خیلی آروم دستش رو بالا آورد و زیر لب گفت: «حسابی تاریک شده، اون شمعدون رو بیار روشنش کنیم.»

شمع‌ها رو رو شعله‌ی اجاق روشن کردم، اتاق که روشن شد از قیافه‌ی حق‌به‌جانبی که به خودش گرفته بود اصلاً خوشم نیومد و فکر کردم عمداً می‌خواد کُفرِ منو دربار و با خودم گفتم نکنه همه‌چیز رو فهمیده باشه؟ اگه همه‌چیز رو فهمیده باشه احساسش چیه نسبت بهم؟ ترس یا تنفر؟ باز اون حس اومد سراغم و نمی‌دونستم که همون الان دارم فکر می‌کنم یا این که قبلاً



فکر کردم و الان فقط به یاد می‌آرمش، حتا یه لحظه فکر کردم یکی دیگه داره فکر می‌کنه و من فقط دارم صدای فکر کردن اون رو می‌شنوم. تو فکر این چیزا بودم — شاید هم به یاد این چیزا — که رو یه گوشه‌ی فرش چیزی شبیه کرم دیدم انگار، که نمی‌دونم تا حالا چرا بهش دقت نکرده بودم.

چند لحظه‌ای جفت‌مون ساکت بودیم که شوهر عمه یهو گفت: «علاقه‌ی همه‌شون، شاه و شاهزاده و پادشاه، به نقش و نقاشی و کتاب سه مرحله داره. تو مرحله‌ی اول زود علاقه‌مند می‌شن و زود تصمیم می‌گیرن و جسارت بیشتری به خرج می‌دن، یه اثر نقاشی رو فقط به خاطر چشم و همچشمی با دیگران و کسب اعتبارش می‌خوان. با چیزایی که تو مرحله‌ی اول یاد می‌گیرن توی مرحله‌ی دوم دیگه صاحب‌سلیقه می‌شن و کارایی رو که شخصاً دوست دارن سفارش می‌دن. تو این مرحله هم واقعاً از این کار لذت می‌بری و هم به فکر سفارش کارهایی می‌افتن که علاوه بر زمان حیات‌شون حتا بعد از مرگ‌شون هم براشون اعتبار می‌آره. به آخرای عمرشون که می‌رسن دیگه اصلاً براشون مهم نیست تو این دنیا چیزی ازشون باقی بمونه یا نه که این آغاز مرحله‌ی سومه. دیگه حتا این هم براشون مهم نیست که بچه‌ها یا نوه‌هاشون اسم‌شون رو زنده نگه دارن چه برسه به این‌که بخوان اسم‌شون روی کتابی حک بشه. آخرای مرحله‌ی سوم دیگه فقط به اون دنیا فکر می‌کنن و بدبختانه همه‌شون به این نتیجه می‌رسن که نقش و نقاشی تو اون دنیا مایه‌ی دردرشون می‌شه. دیگه بهتر از شاه تهماسب نمی‌شن که، خودش یه عمر نقاشی کرده و یه پا استاد بود تو این کار اما همین‌که به این مرحله رسید نقاش‌خونه و کتاب‌خونه‌ی دربارش رو تعطیل کرد و اون کتاب‌های شاهکارش رو پخش و پلا کرد و اصلاً گذاشت از تبریز رفت. نمی‌دونم این فکر از کجا می‌آد به سرشون و چرا فکر می‌کنن نقش و نقاشی جایی تو بهشت نداره؟»

«می‌دونین چرا؟ چون حضرت پیغمبر فرمودن که روز قیامت خدا نقاش‌ها

رو به عظیم‌ترین عذاب‌ها گرفتار می‌کنه.»

«اونا نقاشا نیستن بلکه مصورها هستن، کسای که بت می‌ساختن. من خودم اون حدیث رو حفظم.»

«من هم خوندمش. روز قیامت به اونا می‌گن به این چیزایی که خلق کردین روح بدین و چون نمی‌تونن یه راست می‌برن شون جهنم. من هم می‌دونم که مصور یکی از صفات خدا تو قرآن کریمه به معنای خالق و کسی که چیزی رو از نیست خلق می‌کنه که فقط هم برازنده‌ی خداست، اما مگه نقاش‌ها هم ادعا نمی‌کنن که دارن یه چیزایی رو خلق می‌کنن؟ گناه از این بزرگ‌تر؟»

فکر کنم یه کم زیاده‌روی کردم، انگار داشتم محاکمه‌اش می‌کردم که زل زد تو چشم و گفت: «به نظر تو ما داریم یه همچین کاری می‌کنیم؟»

«ما که اصلاً ولی خب مردم می‌گن ظریف افندی مرحوم تا اون نقاشی آخری رو دیده این جور فکر کرده و گفته این اصول فرنگیا چیزی نیست جز کلک جدید شیطان برای گمراه کردن ما. گفته که تو اون نقاشی آخری با اصول فرنگی‌ها یه نقاشی از مرگ کشیده شده که هر کی ببینه فکر می‌کنه واقعیه — درست مثل همون نقاشی‌هایی که خودشون تو کلیساشون می‌کشن — و همچین ازش می‌ترسه که به پاش می‌افته و بهش سجده می‌کنه. حتا گفته که با این فن پرسپکتیو، نقاش دیگه موضوع رو با نگاه و نیرویی که خدا در دل بندگان خاصش قرار می‌ده نمی‌بینه بلکه خیلی زمینی و پست مثل سگی می‌بینه که یه گوشه تو کوچه افتاده، نقاشی‌یی هم که با این اصول کشیده بشه به درد لای جرز هم نمی‌خوره و تازه اگه قرار باشه ما مُدام با اصول اونا کار کنیم اون وقت می‌شیم برده‌ی دست‌آموز اونا. اینا همه‌اش کار شیطونه دیگه.»

«هیچ چیزِ تختی تو دنیا وجود نداره. هر وقت که تو نقاش خونه از دیدن یه نقاشی اشک تو چشم حلقه زده و مو به تنم سیخ شده و از دیدن اون همه زیبایی ساعت‌ها سر جام می‌خکوب شدم تصمیم گرفتم تو اولین فرصت دلیل اون همه زیبایی رو بررسی کنم، می‌دونی همه‌ی اون دفعات به چه نتیجه‌ای

رسیدم؟ هر کدوم از اون شاهکارا فرقتش با بقیه‌ی نقاشی‌ها این بوده که نقاشش تو کشیدن اون اثر اصول سبک‌های مختلف رو به کار برده، اصولی رو که پیش از اون هیچ‌کسی کنار هم قرار نداده بوده، از سبک و سیاق بهزاد و سایر نقاش‌های عجم بگیر تا این نقاش‌های چینی و مغولی، می‌دوننی چرا نقاشی‌های دوره‌ی شاه تهماسب با بقیه‌ی دوره‌ها فرق می‌کنه؟ چون تو این دوره حساسیت و ظرافت نقاش‌های ترکمن به زیبایی نقاشی‌های عجم اضافه شد. می‌دوننی چرا آوازه‌ی نقاش‌خونه‌ی دربار اکبرشاه از هندوستان تا به این جا رسیده؟ برا این که آشکارا نقاش‌ها رو تشویق می‌کنه که از اصول فرنگی هم استفاده کنن. شرق و غرب رو خدا خلق کرده، خدایا خودت ما رو از شر کسانی که دنیا رو صاف و تخت و بدون پرسپکتیو می‌بینن حفظ کن.»

به همون اندازه که صورتش زیر نور شمع روشن و دوست‌داشتنی به نظر می‌اومد سایه‌ی صورتش رو دیوار تاریک و ترسناک بود. با این که حرف‌هاش منطقی و معقول به نظر می‌رسید ولی باز باورم نمی‌شد چون می‌دونستم بهم شک کرده، آخه رفتارش مشکوک بود و هر چند وقت یه بار جوری به در حیاط نگاه می‌کرد که انگار منتظر کسیه که بیاد و از دست من نجاتش بده.

«قصه‌ی شیخ محمد مصور اصفهانی رو برام تعریف کردی و گفتمی آخرش از آتیش عذاب وجدان و آتیش اون کتابخونه‌ی بزرگ سوخت و مرد. اما بخشی از قصه رو نشنیدی انگار که من برات تعریفش می‌کنم. آره درسته، سی سال آخر عمرش رو دنبال نقاشی‌هاش می‌گشت اما هر کتابی رو که ورق می‌زد بیشتر از نقاشی‌های خودش با نقاشی‌هایی روبه‌رو می‌شد که به تقلید از نقاشی‌های اون کشیده شدن. دوتا نقاش جوون که شیفته‌ی کارای شیخ محمد بودن نقاشی‌های اون رو با تموم جزئیاتش حفظ کرده و از بر شده بودن، طوری که بخشی از روح‌شون شده بود انگار و کار به جایی رسیده بود که دیگه سرعت شیخ محمد تو از بین بردن اون نقاشی‌ها کمتر از سرعت اون جوونا تو خلق اون آثار بود. اگه خوب دقت کنیم و تک‌تک نقاشی‌های یه نقاش رو تو تک‌تک

کتاب‌هاش بررسی کنیم، اون وقت شاهکارای اون استاد نه تنها تو ذهن ما نقش می‌بنده بلکه علاوه بر این باعث می‌شن نگاه ما عوض شه، این نقاشی‌ها سلیقه‌ی ما رو عوض می‌کنن، تو روح‌مون تأثیر می‌ذارن و در نهایت باعث می‌شن که ما دنیا رو اصلاً یه جور دیگه ببینیم. چیزی که شیخ محمد رو اذیت می‌کرد این نبود که دیگه نمی‌تونه پایه‌پای اون جوونا بره و هر چی اونا می‌کشن از بین ببره، بلکه رسیدن به این نتیجه بود که یه روزی می‌رسه که دیگه هر کسی دنیا رو همون جور می‌بینه که شیخ محمد تو جوونی‌هاش می‌دید.»

دیگه نمی‌تونستم جلو خودم رو بگیرم چون این آدم رو واقعاً خیلی دوست داشتم، برای همین خودم رو انداختم جلو پاهاش و دستاش رو بوسیدم، یه ریز داشتم اشک می‌ریختم و حتا اون لحظه احساس کردم شوهر عمه رو از استاد عثمان هم بیشتر دوست دارم.

با قیافه‌ای حق‌به‌جانب مثل آدم‌های از خودراضی گفت: «یه نقاش واقعی نقاشی رو از رو صدای قلبش و از روی وجدانش می‌کشه، و حرف‌هایی رو که دشمن‌ها و حسودها و ابله‌های کوچه و بازار در مورد کارش می‌گن اصلاً براش مهم نیست.»

وقتی با چشم‌های گریون اون دست‌های خال‌دار پُرلک‌وپیسش رو می‌بوسیدم یه لحظه یاد چیزی افتادم، شوهر عمه که نقاش نیست اصلاً. اما همون لحظه از این فکر خجالت کشیدم و فهمیدم که وسوسه‌ی شیطون بوده، البته وسوسه‌ی هر کسی هم که بود واقعیت داشت خوب.

تو همین فکر بودم که شوهر عمه گفت: «من از اونا نمی‌ترسم چون از مرگ نمی‌ترسم.»

سرم رو جوری تکون می‌دادم که انگار می‌دونم این اونایی که اون می‌گه کی‌ان. اصلاً حال خوبی نداشتم و همین‌طور هاج‌وواج گوشه‌وکنار اتاق رو نگاه می‌کردم که یه لحظه روی تاقچه‌ی بالای سر شوهر عمه کتاب الروح رو دیدم، ابله‌هایی که از مرگ خوش‌شون می‌آد عاشق ماجراهایی هستن که این

کتاب در مورد روح می‌گه. روی صندوق بالای جعبه‌ی مخصوص کاغذها تو اون سینی کوچک مسی بین قلم‌ها و قلم‌موها و قلم‌تراش و قلمزن‌ها و رنگدان‌ها و شیشه‌های مرکب، یه ظرف کوچک برنزی شبیه همین ظرف‌های شیشه‌ی مرکب خودمون هم بود که تا اون لحظه ندیده بودمش.

کمی جسورانه گفتم: «باید بهشون نشون بدیم که ازشون نمی‌ترسیم که با نشون دادن اون نقاشی آخری به همه می‌تونیم این رو ثابت کنیم.»  
«با این کار به اونا نشون می‌دیم که تهدیدهاشون رو جدی گرفتیم، اون وقت حسابی پررو می‌شن. ما کاری نکردیم که از کسی بترسیم، مگه این‌که تو برای ترست دلیل دیگه‌ای هم داشته باشی.»

اینا رو که می‌گفت من هنوز جلوش بودم و اون درست مثل پدری که پسرش رو نوازش کنه دستش رو کشید رو موهام که ترسیدم که باز گریه‌ام بگیره و برای همین محکم بغلش کردم.

«می‌دونم ظریف افندی بدبخت رو چرا کشتن. اون با تهمت‌هایی که به من و شما و کتاب‌مون می‌زد داشت شیخ نصرت و طرفداراش رو علیه همه‌مون تحریک می‌کرد، چون فکر می‌کرد این کتاب شیطانیه و برای همین چپ و راست پرت‌وپلا می‌گفت و هی سعی می‌کرد همه‌ی نقاش‌ها رو از کار کردن روی این کتاب برحذر کنه، نمی‌دونم چرا یهو این جوریه شده بود. همه‌ی نقاش‌ها فهمیده بودن که ظریف تا اون کتاب رو از بین نبره دست‌وردار نیست و می‌دونم که اونا هم مثل من ازش می‌ترسیدن و از دستش ذلّه شده بودن. حالا هم خب معلومه دیگه، لابد یکی از همین نقاش‌ها یه شب افتاده دنبالش و اون پست‌فطرت رو که مقابل ما و شما و اون کتاب و نقش و نقاشی عصیان کرده بود کشته و انداختدش تو چاه.»

«پست‌فطرت؟»

انگار که ظریف جلوم باشه با نفرت تموم گفتم: «اون یه حرومزاده بود،

شیر ناپاک‌خورده بود، یه خائن پست‌فطرت بود.»

پیرمرد ساکت بود و بی حرکت، یعنی از من می ترسید؟ من که از خودم می ترسیدم، چون داشتم نقش آدمی رو بازی می کردم که از عصبانیت خودش به جوش آمده، انصافاً هم خوب بازی می کردم.

«پس یکی مثل تو، مثل شیخ محمد مصور اصفهانی، یعنی یه نقاش اون رو کشته، حالا کی هست اون نقاش؟»

«نمی دونم.»

اما عمداً یه جوری گفتم که بفهمه دارم دروغ می گم. با این که فکر می کردم رفتنم به اون جا کار اشتباهی بوده ولی اصلاً احساس پشیمونی نمی کردم، از این که شوهر عمه ازم می ترسید خوشحال هم بودم و احساس قدرت می کردم. می خواستم اون نقاشی رو ببینم، حالا چه به دین مون توهین کرده باشه چه نه، همون لحظه هم می خواستم ببینم، حتا اگه لازم می شد اعتراف کنم که قاتلم، که بلکه از رو ترسش هم که شده نشونم بده خوب.

«مگه فرقی هم می کنه کی اون کثافت رو کشته و جامعه ی نقاشی رو از وجود اون آشغال خلاص کرده؟»

زل زده بود تو چشم هام و این بهم جسارت می داد چون اگه کسی به این نتیجه برسه که شما آدم پست و بی ارزشی هستین به چشم هاتون نگاه نمی کنه، بلکه چشم پایین می اندازه و فکر می کنه کی از شر شما خلاص می شه.

صدای زوزه ی چندتا سگ اومد، صداشون اون قدر نزدیک بود که انگار پشت در حیاط بودن. گفتم: «بیرون داره برف می آد. این وقت شب اون هم تو این سرما بچه ها کجان و چرا شما رو تنها گذاشتن؟ حتا چراغ حیاط رو هم روشن نکردن؟»

«آره راست می گی، من هم نمی دونم کدوم گوری رفتن.»

اون قدر صمیمی حرف می زد که یاد اون لحظاتی افتادم که با نقاش های نقاش خونه پشت سرش غیبت می کردیم و دستش می انداختیم و خجالت کشیدم، نمی دونم این رو فهمید یا نه ولی خیلی بامحبت نگام کرد، عین یه پدر

دلسوز که پسرش رو بعد از سال‌ها دوری ببینه، اون لحظه به این نتیجه رسیدم که با ادامه دادن نقاشی به سبکی که استاد عثمان از نقاشای هراتی بهم یاد داده بود هیچ آینده‌ای نخواهم داشت و این فکر خیلی ناراحتم کرد. لابد برای شما هم پیش اومده وقتی بلا یا فلاکتی پیش می‌آد با هزار امید و آرزو دست‌به‌دامن خدا و هر کسی که کاری ازش ساخته باشه می‌شیم تا بلکه شرایط رو به وضع سابق برگردونه.

«اجازه بدین همه‌ی این اتفاقا رو فراموش و کار کتاب رو دوباره شروع کنیم.»

«خودت هم که گفتی بین نقاشا یکی شون قاتله. بقیه‌ی کارای کتابا رو سپردم دست کارا.»

داشت رسماً تحریکم می‌کرد بکشمش.

«کارا الان کجاست؟ دختر و نوه‌ها چی؟»

به زور جلو خودم رو گرفته بودم و این چرت‌وپرتا رو می‌گفتم تا بلکه کمی آرام شم، دیگه هیچ امیدی به ادامه‌ی کار کتاب نداشتم و این حسابی عصبانی و ناراحتم می‌کرد. تو این جور مواقع دوتا جن هستن که می‌آن سراغم، فکر کردن و مسخره کردن. البته نمی‌خوام که نقش شیطون رو این وسط نادیده بگیرم، چون این شیطونه که رئیس اون دوتااست. از یه طرف هم سگ‌هایی که پشت در حیاط بودن انگار داشتن با زوزه‌هاشون منو تشویق می‌کردن.

این صحنه رو انگار قبلاً هم دیده بودم، نه، این بار اون حس نیست. خیلی وقت پیش‌ها یه شب زمستونی درست مثل امشب که بیرون برف می‌اومد زیر نور شمع‌های گریه می‌کردم بابت این که یه نگهبون ابله گیر داده بود که من می‌خواسته‌ام از نقاش‌خونه‌ی دربار رنگ بدزدم، هر چی قسم می‌خوردم باور نمی‌کرد و بی‌خیال نمی‌شد که نمی‌شد. اون شب هم درست مثل امشب پشت در صدای زوزه‌ی سگ‌هایی می‌اومد که انگار داشتن ازم گوشت تازه

می خواستن. شوهر عمه هم درست مثل اون نگهبان ابله چونه‌ی کشیده‌ای داشت و اون چشم‌های سیاهش که زل زده بودن بهم درست شبیه چشای سیاه اون نگهبان بودن. حالا نمی‌دونم چرا این خاطره‌ی رنگ‌ورورفته‌ی ده‌سالگیم دقیقاً همون موقع باید یادم می‌اومد. استاد عثمان همیشه می‌گفت فکر کنین یه نقاش دیگه تو سر شما زندگی می‌کنه — که منظورش همون قوه‌ی تخیل و خلاقیت یا یه چیزی تو همین مایه‌ها بود — و گاهی وقت‌ها بذارین اون به‌جای شما تصمیم بگیره، همون لحظه اون نقاش بلند شد، شوهر عمه رو دور زد، از بین اون مرکب‌دان‌های شیشه‌ای و بلوری و چینی توی اون سینی مسی همون مرکب‌دان برنزی رو که تا به اون موقع ندیده بودم برداشت که همه‌ی اینا رو انگار که قبلاً هم دیده بودم و انگار که برام اتفاق افتاده بودن و درست مثل خاطره‌ای قدیمی بودن برام. گاهی وقتا تو خواب خودمون رو از دور می‌بینیم، انگار یکی دیگه رو می‌بینیم یا این که یکی دیگه ما رو می‌بینه، احساسم اون موقع درست مثل یه همچین حالتی بود. اون ظرف مرکب برنزی رو گرفتم تو دستم و بهش گفتم: «از اول شاگردیم تا حالا این جوریش رو ندیده‌ام.»

«مغولیه. مال سیصد سال پیشه. کارا از تبریز آورده برام و می‌گه برای

مرکب سرخ خوبه.»

یه لحظه به خودم گفتم همین حالا با همه‌ی قدرتم این ظرف مرکب برنزی رو بزنم تو سر این پیرمرد خرفت از خودراضی، ولی سریع خودم رو جمع‌وجور کردم و گفتم نه، اینا همه‌اش کار شیطونه و من به این راحتی‌ها وسوسه نمی‌شم و ابلهانه بهش گفتم: «ظریف افندی رو من کشتم.»

لابد منو درک می‌کنین دیگه بابت این اعترافم، نه؟ می‌دونین، آخه فکر می‌کردم شاید شوهر عمه منو ببخشه، یعنی امیدوار بودم ببخشه یا این که حداقل ازم بترسه یا یه جوری کمکم کنه دیگه.



## فصل بیست و نهم من شوهر عمه تونم

بعد از این که گفت ظریف افندی رو اون کشته برای مدتی طولانی هیچ کدوم مون چیزی نگفتیم و من داشتم به این فکر می کردم که اون می تونه منو هم بکشه و قلبم هی تندتر می زد. این جا اومده بود که منو بکشه یا قصدش از این اعتراف فقط ترسوندن من بود؟ خودش اصلاً می دونست که چی می خواد؟ از این که بعد از این همه سال کار برای من هنوز نشناخته بودمش از خودم حالم به هم می خورد. می دونستم که پشت سرم ایستاده و اون مرکب دان برنزی تو دستشه اما جرئت نداشتم جابه جا شم. یه لحظه احساس کردم نکنه از این که هیچی نمی گم شاکی شه، برای همین گفتم: «این سگ ها هم خسته نمی شن که، یه ریز زوزه می کشن.»

دوباره ساکت شدیم. خوب می دونستم که فقط با حرف زدن می تونم از این مهلکه جان سالم به در ببرم. اما هیچی در مورد اون نمی دونستم غیر از این که نقاشه — نقاش خوبی هم هست — و یه کم باهوشه، یه کم که می گم منظورم اینه اگه بپذیریم یه اثر نقاشی نباید هیچ اثری از شخصیت نقاشش نشون بده اون به این اندازه هوش داشت که کارش این جور باشه. «خیلی

خب، وضعیت اینه که منو تو یه خونهی خالی تک‌وتنها گیر انداخته»، مُدام این رو با خودم تکرار می‌کردم و دنبال راه چاره می‌گشتم ولی ذهنم اون‌قدر قاطی بود که به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیدم. «نمی‌دونم این شکوره کدوم گوری رفته؟»  
«قبل از این که بگم هم می‌دونستی اون رو من کشتم، نه؟»

واقعیتش اینه که نمی‌دونستم، یعنی تا موقعی که خودش نگفته بود نمی‌دونستم، اما بعد از این که گفت داشتم فکر می‌کردم شاید واقعاً هم لازم بوده که اون رو بکشه، اگه الان زنده بود و ما رو با اون پرت‌وپلاهایی که می‌گفت تو در دسر می‌انداخت چی؟ با این فکر داشتم قانع می‌شدم که ازش تشکر هم بکنم.

«راستش از این که اون رو کُشتی خیلی هم تعجب نکردم. همه‌جای دنیا کسانی که مثل ما همه‌ی زندگی‌شون با کتاب می‌گذره و حتا تو خواب‌شون هم صفحات این کتابا رو می‌بینن زندگی سختی دارن، و شرایط ما سخت‌تره چون تو یه شهر مملکت اسلامی زندگی می‌کنیم که توش همیشه یا نقاشی کردن کلاً قدغن بوده یا حداقل نظر خوبی بهش نداشتن. این‌جا هر نقاشی ممکنه مثل شیخ محمد مصور اصفهانی یه روزی از نقاشی کردن پشیمون بشه و احساس گناه کنه و پیش از هر کی خودش خودش رو متهم کنه و پیش خدا توبه و از جماعت هم معذرت‌خواهی کنه، برای همینه که بیشتر مواقع مثل گناهکارا مخفیانه و پنهونی کار می‌کنیم و همیشه یه جورایی از کارمون خجالت می‌کشیم انگار. از اون طرف هم که همیشه‌ی خدا از فرط تهمت‌های شیخ و واعظ و قاضی و داروغه ذوق و تخیل مون کور شده و می‌شه. همه‌ی اینا رو خوب می‌دونم.»

«یعنی به نظر تو کشتن اون پست‌فطرت کار اشتباهی نبوده، نه؟»

«تو نقاشی و خطاطی و تذهیب و کارایی مثل این یه دلهره‌ی خاصی وجود داره. دلیل این که هر روز خدا خودمون رو مشغول نقش و نقاشی و خط و کتاب می‌کنیم صبح تا شب و شب تا صبح زیر نور شمع، تا وقتی کور

بشیم و دیگه نتونیم ادامه بدیم، پول و مقام و این حرفا نیست و حتا از این کارا لذت هم نمی‌بریم، بلکه از بودن بین جمع و از زندگی کردن با جماعت می‌ترسیم. اما از طرف دیگه، تا یه کارمون تموم می‌شه زود می‌خوایم اونو به جماعت نشون بدیم، همون جماعتی که ازش فرار می‌کنیم، جای ترسناک این کارها هم همینه. حالا اگه همون موقع که انتظار داریم ازمون تشکر کنن برگردن و بگن شما با این کارتون به دین و فرهنگ ما توهین کردین چی؟ اون وقت ما که تا حالا از جمع گریزون بودیم به عالم تنهایی خودمون هم شک می‌کنیم و می‌ترسیم ازش، حالا کی می‌تونه تا آخر عمر با این همه ترس زندگی کنه؟ نتیجه چی می‌شه؟ ما که خودمون رو پیش از هر کسی متهم کرده بودیم مثل شیخ محمد مصور اصفهانی خودمون رو از بین می‌بریم یا به این نتیجه می‌رسیم که بریم پیش مردم و اعتراف کنیم که این هم با اولی خیلی فرق نداره.»

«اولاً تو اصلاً نقاش نیستی، بعدش هم من از روی ترس نبود که اون رو کشتم.»

«برای این کشتیش که فکر می‌کردی با کشتنش شرایطی پیش می‌آد که می‌تونی بدون هیچ ترس و دلهره‌ای به نقاشی ادامه بدی.»

این اولین باری بود که از این نقاش، که شاید یه کم بعد قاتلم هم باشه، یه حرف درست حسابی می‌شنیدم: «می‌دونم همه‌ی این حرفا رو سرهم می‌کنی که منو اغفال کنی و از این وضعیت در بری.» سکوتی کرد و بعد ادامه داد: «این آخری رو درست حدس زدی اما خوب گوش کن ببین چی می‌گم.»

برگشتم و تو چشماش نگاه کردم، دیگه خبری از اون ادب و احترامی که قبلاً برام قائل بود نبود. اما چرا آخه؟ مگه من چی کارش کرده بودم؟

گفت: «ترس، من هیچ وقت به تو بی‌احترامی نمی‌کنم.» بعد دور زد و اومد این‌ور — فکر کنم داشت می‌خندید، ولی خیلی تلخ — و گفت: «درست مثل الان یه کارایی انجام می‌دم ولی انگار من نیستم که اونا رو انجام می‌دم، یه حسی

یه چیزی تو دلم هست که منو به این کارا مجبور می‌کنه، درسته خیلی هم اذیتم می‌کنه ولی بهش نیاز دارم انگار، برای زندگی کردن، برای نقاشی کردن.»  
 «اینا چرت و پرتاییه که پیرمردا و پیرزنا در مورد وسوسه‌های شیطان سرهم می‌کنن.»

«یعنی من دارم چرت و پرت می‌گم؟»

فکر می‌کنم چون جسارت لازم برای کشتن منو نداشت داشت تحریکم می‌کرد که عصبانیش کنم و یه جورری تو این کار بهش کمک کنم: «وقتی خودت هم نمی‌دونی که چی می‌گی یعنی چرت و پرت می‌گی دیگه.»  
 «خیلی هم خوب می‌دونم که چی دارم می‌گم. من به جای اون دنیا همین دنیا دارم عذاب می‌شم. خبر داری به خاطر تو تا خرخره تو گناه غرق شدیم و حالا هم داری می‌گی من دیوونه شدم، به خاطر تو من آدم کشتم و همین روزاست که به دست این نوچه‌های شیخ نصرت نیست و نسا بود بشم، بشیم، همه مون.»

هر چی جلوتر می‌رفت صدایش رو بلندتر می‌کرد و اون مرکب‌دان برنزی رو بیشتر می‌فشرد و من با خودم می‌گفتم: «اگه داد بزنم کی صدام رو می‌شنوه؟» برای این که فرصتی برای فکر کردن دست و پا کنم ازش پرسیدم: «چه جورری کشتیش، اصلاً چرا اومده بود سر اون چاه؟»

هنوز حرفم تموم نشده بود که گفت: «اون شب که کارش پیش تو تموم شد خودش اومد سراغم و گفت که اون نقاشی آخری رو دیده، هر چی سعی کردم نظرش رو عوض کنم نشد که نشد، برای همین بردمش تو اون خونه خرابه و بهش گفتم کنار اون چاه یه مقداری پول چال کردم که می‌خوام درش بیارم. حرف پول که می‌شد عقل از سرش می‌پرید دیگه، همه می‌دونن که اون فقط به خاطر پول نقاشی می‌کرد و هنرمند نبود که، که برای همین هم اصلاً از کارم پشیمون نیستم. همین که بهش گفتم چند سکه هم به اون می‌دم شروع کرد به کندن اون زمین یخزده اونم با دستای خالی. اگه واقعاً اون‌جا کنار اون

چاه پولی دفن کرده بودم شاید اصلاً لازم نبود بکشمش. برای تذهیب آدم مزخرفی رو انتخاب کرده بودی، درسته خوب خط می کشید و رنگ گذاریش هم بد نبود ولی خیلی پولکی بود مرتیکه. هیچ ردی به جا نداشتم. بهم بگو این سبک و اصول شخصی که می گن چیه؟ از فرنگ گرفته تا چین همه دارن از اصول شخصی صحبت می کنن، حالا به نظر تو من اگه اصول شخصی داشتم خوب بود یا الان که ندارم؟»

«اصول شخصی دلخواهی نیست که اگه بنخوای داشته باشی و اگه نخوای نداشته باشی. یه شاهزاده مریض می شه و می میره و یه پادشاه تو جنگ شکست می خوره و از بین می ره، هیچی از قبل مشخص نیست. نقاش خونه‌ای که امروز به راهه فردا ممکنه درش تخته بشه و نقاش هاش آواره و بی کار. نقاش های سرگردونی که از هرات و حلب به این جا اومدن ممکنه فردا مورد توجه پادشاه قرار بگیرن و وارد نقاش خونه اش بشن. نقاش هایی که گوشه های مختلف نقاش خونه دور از هم نشستن و بدون توجه بهم هر کدوم با اصول خودشون نقاشی می کنن بعد از یه مدت مثل بچه های کوچک و بزرگی که صبح تا شب تو کوچه ها باهم درگیرن اما بازی هاشون مثل همدیگه اس کارشون هم می شه عین هم. سال ها باید تو رنگ و نقش و نقاشی وول بخوری و با صدتا نقاش و خطاط و مذهب و جدول کش ور بری تا شاید به یه اصول شخصی برسی، اون هم تازه شاید. هر چند سال یه بار از بین اون همه نقاشی که کنار هم کار می کنن شاید یکی شون بتونه به یه همچین اصولی برسه، تازه اون وقت بقیه کارشون فقط تقلید از اصول اونه و لاغیر. حالا اگه خیلی کاربلد باشن شاید بتونن یه کم اصول طرف رو یه رنگ و جلایی هم بدن.»

داشت جلو پاش رو نگاه می کرد که با صدایی ظریف و کمی لریزان مثل صدای دختر بچه های سیزده ساله — انگار مطمئن بود جواب سؤالش آره است — ازم پرسید: «من اصول شخصی دارم یا نه؟»

کم مونده بود های های بزنم زیر گریه ولی خودم رو کنترل کردم و با اعتماد به نفس و با لحنی پدران بهش گفتم: «تو شصت سال عمرم نقاشی ندیدم که دستاش به فرزی دستای تو و چشاش به تیزی چشای تو باشه. اگه هزارتا نقاش هر کدوم هزارتا خط تو یه نقاشی بکشن دونه دونه ی خط های تو رو از بین اون همه خط تشخیص می دم، از بس خوب خط می کشی...»

«آره من خوب خط می کشم ولی تو اون قدر شعور و استعداد نداری که بتونی این رو بفهمی. این چرندیاتی هم که می گی به خاطر ترسته. صاف و ساده بگو من اصولی دارم یا نه؟»

«قلمت چنان خط می کشه که انگار قلم جادویییه و تو این وسط نقاشی نداری. چیزی که می کشی نه می شه گفت واقعیه نه می شه گفت غیر واقعیه. حتا اگه یه مجلس شلوغ و پراز دحام از کوچه و بازار هم بکشی، تو نگاه آدماش، تو ترکیب بندی شخصیت هاش، تو مفهومی که می شه ازش گرفت، یه ظرافتی هست که مخصوص خودته. من همیشه تو کارای تو دنبال اون ظرافته بودم، چیزی که اون قدر روشن و خواناست که من می تونم هر کدوم از نقاشی های تو رو مثل یه صفحه ی متن از اول تا آخر بخونم. خب اصول شخصی هم یعنی همین دیگه، این مگه چی از اون پرسپکتیو فرنگی ها کم داره؟ به نظر من خیلی هم از اون قوی تر و عمیق تره.»

«آره، دست از سر این نقاش های فرنگی ورمی داری یا نه؟»

«تو قلمت اون قدر قوی و خلاقه که هر کی به نقاشی هات نگاه کنه دنیا رو همون جوری می بینه، نه کمتر و نه بیشتر. می خوام بگم تو با این قلمت هم می تونی مؤمن ترین آدم ها رو از اعتقادشون برگردونی و هم می تونی کافرترین آدم ها رو با یه خط بیاری تو خط نماز و روزه و مسجد و خدا.»

«آره جون خودت، تملق و چاپلوسی داره از سروروت می ریزه. دیگه

چی؟»

«هیچ نقاشی رنگ رو به اندازه ی تو نمی شناسه. رنگ های تو براقان،

شفافان، حقیقتان، جون دارن انگار.»

«خب دیگه؟»

«خودت هم خوب می دونی که بعد از بهزاد و میر سیدعلی هیچ نقاشی به پای تو نمی رسه.»

«آره می دونم. برای همینه که ادامه‌ی کار کتاب رو به اون کارای تن‌لش واگذار کردی و نه به من، نه؟»

«اولاً کاری که اون قراره انجام بده از تو ساخته نیست، یعنی به نقاشی ربطی نداره اصلاً، بعدش هم یادت نرفته که تو قاتلی نه اون.»

داشت می خندید اما این بار دیگه تلخ نبود خنده‌هاش که برای همین من هم لبخند زدم. امیدوار بودم با این چرندیاتی که در مورد سبک و اصول شخصی به هم بافته بودم از این کابوس لعنتی خلاص بشم و برای این که ساکت نمونه باشیم — آخه وقتی ساکت بودیم عصبانی تر می شد — شروع کردم به صحبت کردن در مورد اون مرکب‌دان برنزی مغولی، این بار دیگه لحسن مثل لحن پدری نبود که با پسرش صحبت کنه و انگار پیرمردی باتجربه بخواد با کسی درددل کنه در مورد سنگینی جنسش، متعادل بودن شکلش، بلند بودن گردنش که ناشی از دراز بودن قلم‌های قدیمی بوده و سرّی که تو خود مرکب سرخ هست و این که اگه مغول‌ها اون رو از چینی‌ها یاد نگرفته و به خراسان و بخارا و هرات منتقل نکرده بودن ما الان تو استانبول هیچ خبری از اون نداشتیم، یه عالمه حرف زدم. هر چی بیشتر حرف می‌زدم سنگینی فضا مثل ته‌مونده‌ی رنگ‌های نقاش‌ها غلظتش کم می‌شد و زمان می‌گذشت، با این همه هنوز هیچ‌کدوم از بچه‌ها به خونه برنگشته بودن که این دیگه واقعاً داشت عصبانیم می‌کرد. خیلی دوست داشتم اون مرکب‌دان برنزی رو سر جاش بگذاره.

حالا که کمی آروم شده بود گفتم: «وقتی اون کتاب کامل شد به نظرت

کسایی که نقاشی‌های منو اون تو ببینن ارزش کار منو می‌فهمن؟»

«انشالله به سلامتی روزی که کتاب آماده شه پادشاه اون رو باز می‌کنه و

اول یه نگاه می‌اندازه به نقاشی‌یی که از چهره‌ی خودش کشیدیم و بعد مثل

همه‌ی پادشاه‌ها به جای این که متوجه هنر ما بشه شیفته‌ی چهره‌ی خودش می‌شه، حالا اگه این وسط فقط گوشه‌چشمی بندازه به اصول غربی و شرقی که ما به هزار بدبختی تو اون نقاشی‌ها به کار گرفتیم منت سر ما گذاشته، ولی تو هم خوب می‌دونی که اون هیچ‌وقت براش مهم نیست که نقاش این کتاب‌ها کی بوده و خطاطش کیه؟ بعد از این که یه دل سیر بهش نگاه کرد و اگذارش می‌کنه به رئیس خزانه‌داری که بررسی کنه و ببینه همه‌ی اون طلاهایی رو که به ما داده بوده توش به کار گرفتیم یا نه؟ همین. ولی خب، همه‌ی ما هنردوست‌ها می‌دونیم که یه روزی این کتاب رو معجزه به حساب می‌آرن.»

چند لحظه ساکت بود و بعدش گفت: «این روزی که می‌گین کی هست حالا؟ کسی اصلاً متوجه هست که ما تو این کار از چشامون مایه می‌ذاریم؟ پس کی قراره اون طوری که لایقش هستیم، لایقش هستیم، از مون قدردانی بشه؟»

«هیچ وقت.»

«چی؟»

«این چیزی که می‌خوای هیچ وقت عملی نمی‌شه و تازه هر چی جلوتر بریم بدتر هم می‌شه.»

با این که اعتماد به نفسش رو از دست داده بود ولی باز مغرورانه گفت:  
«عوضش این کتابا صدها سال باقی می‌مونن.»

«هیچ کدوم از استادای ایتالیایی این حس و استعداد و ذوق و سلیقه‌ی تو رو ندارن اما عوضش نقاشی‌هاشون واقعی‌تره، طبیعی‌تره. دنیا رو نه از بالای یه مناره بلکه همین طوری عین واقعیت از همین پایین و از تو همین کوجه‌ها می‌بینن. دنبال قصه عین هم نیستن و همه چی رو می‌کشن، اتاق یه شاهزاده رو با در و تخته‌اش، رخت و لباسش، آینه شمعدونش، پوست پلنگی که رو دیواره و خرده‌نونی که روی کف پوشه، با همه چیزش، می‌فهمی، با همه چیزش



می کشن. البته من خیلی هم از این کارشون خوشم نمی آد چون این جوروی نقاشی ها هم می شن عین دنیای واقعی و دیگه نه تخیلی می مونه و نه خلاقیتی. اما این نقاشی هایی که با این اصول جدیدشون می کشن جذبه ی خاصی داره، هر چیزی رو همون جوروی می کشن که چشمت می بینه. اونا هر چیزی رو همون طوروی که می بینن، یعنی همون طوروی که هست، می کشن و ما می خوایم طوروی بکشیم که باید می بود. وقتی این نقاشی هاشون رو می بینی، خصوصاً پرتره ها رو، می فهمی تنها راه موندگار کردن چهره ات استفاده از همین اصوله و لاغیر. این قضیه اون قدر کشش داره که نه تنها تو و نیز بلکه تو همه ی ممالک فرنگی هر کسی می خواد یه پرتره ی این جوروی از خودش داشته باشه، همه، هر کسی که به ذهنت می آد، خیاطها، قصابها، سربازها، بقالها، حتا کشیشها. تا یکی از اون پرتره ها رو می بینی می خوای یکی از اونا داشته باشی تا با نگاه کردن بهش خردت بفهمی و به بقیه هم بفهمونی که از تو یکی، یکی بیشتر خلق نشده و نه کسی شبیه تو هست و نه تو شبیه کسی هستی. تنها فرقشون هم با نقاشی های ما اینه که با این اصول جدید آدم رو طوروی می کشن که می بینن، نه اون طوروی که می فهمنش. مطمئنم که روزی، نه خیلی هم دور، همه مثل اونا نقاشی می کنن و تا بگی نقاشی فقط نقاشی های اونا به ذهن مردم می آد که اون وقت دیگه حتا این خیاط ابله سر کوچه هم که هیچی از نقاشی سرش نمی شه یه پرتره ی این جوروی از خودش می خواد تا با اون دماغ کوفته ایش به همه ثابت کنه که چه قیافه ی منحصر به فردی داره.»

«خیلی خب بابا، حالا هر وقت اون روز شد بگو که ما هم اون جوروی

بکشیم.»

خیلی ازش خوشم می اومد که شوخی هم می کرد باهام، مرتیکه ی قاتل، به زور هم که شده لبخندی الکی تحویلش دادم و گفتم: «نه، ما نمی کشیم. مگه ندیدی تقلید از اصول اونا چه عاقبت بدی داره؟ مگه ظریف افندی بدبخت رو برا همین نکشتیش؟ نمی ترسی عاقبت تو هم این جوروی بشه؟ اون روز

دیگه اصول ما فراموش می‌شه و رنگای ما از رونق می‌افته. کتابامون با کرورکرور نقاشی‌هاش هیچ‌کس رو جذب نمی‌کنه و اگه هنوز کسی مونده باشه که اصول ما براش جالب باشه مجبور می‌شه هی از خودش پیرسه: "چی می‌شد اگه این فن پرسپکتیو رو هم به‌کار می‌بردن اینا؟" تازه علاوه بر این یه بدبختی دیگه هم در انتظارمونه. جلدهای ما از چیه؟ استخونی که روش روغن ماهی و صمغ عربی و عسل کشیده شده. صفحات مون رو هم که با نشاسته و تخم مرغ جلا دادیم. می‌دوننی که موش‌ها از چی خوش شون می‌آد؟ فقط اون نیست که، مورچه‌ها، موریانه‌ها، این کرمای سفید ریز و درشت، پدر این جلدا رو درمی‌آرن اینا. صفحه‌ها رو که درسته قورتش می‌دن. اینا یه طرف، بچه‌هایی که همین الان هم این کتابا رو با توپ بازی شون اشتباه می‌گیرن و زن‌هایی که با هیزم اجاق‌هاشون، و مردایی که اونو به‌جای غذا به گله‌هاشون می‌دن هم هستن. بهت قول می‌دم که به چند سال نکشیده همه‌ی این کتابا پاره‌پوره می‌شن، جلداشون جرواجر می‌شه، صفحاتشون کنده و درب‌وداغون می‌شن. خودم یه‌بار تو قصر دیدم که شاهزاده‌ی جوون با یه قلم و یه شیشه مرکب برای همه‌ی شخصیت‌های یه کتاب ریش و سیبل کشید. همین دیروز، استادی که از یکی از ممالک عجم تازه مسلمون شده اومده بود می‌گفت چندتا از این شیخای تازه به دوران رسیده کتاب‌ها رو گذاشته بودن جلوشون و نقاشی‌هاش رو نگاه می‌کردن و هر جاش رو که تشخیص می‌دادن گناهه می‌کندن یا چیزی روش می‌چسبوندن یا این‌که با قلم سیاه روش رنگ می‌زدن. حالا رطوبت و کپک و گردوخاکی که تو همه‌ی کتابخونه‌ها غوغا می‌کنه سر جاش. سیل و آتش‌سوزی و زلزله هم که دیگه گفتن نداره، حتا کتاب‌هایی که از دست رطوبت و حشره و آدمای بی‌توجه و همه‌ی این بدبختیا که گفتم سالم بمونن هم از دست این سه تا دیگه راه فرار ندارن. محله‌ای رو تو استانبول سراغ داری که هر بیست سال یه‌بار با آتش‌سوزی محو و نابود نشده باشه؟ البته این فقط سر نقاشیای ما نمی‌آدها، دنیا همینه، فانیه دیگه. به این ترتیب اون نگاه

مغرورانه‌ی شیرین به خسرو از پشت پنجره تو اون شب مهتابی، خفه شدن اون دیو سفید تو اون چاه سیاه به دست رستم، مجنونی که آواره‌ی دشت و بیابون و همنشین حیوونای وحشی شده، جسد آویزون سگ خائنی که به خاطر عشقش به یه ماده‌گرگ هر روز یه بره براش می‌برد، گل‌ها و فرشته‌ها و برگ‌ها و پرنده‌هایی که به هر بهونه‌ای تو هنر نقاشی چندتا از شون هست، دونه‌دونه اجرای دیوارایی که برای کشیده شدن شون پدر صدها شاگرد و استاد دراومده، جدول‌ها و چارچوب‌های طلایی، کتیبه‌ها و سردرها که هزاران بیت شعر توش نوشته شده، امضا‌هایی که لای صخره‌ها، ازاره‌ی دیوارا، توی چمن‌ها، پشت شاخه‌ی برگ‌ها و صدتا جای دیگه پنهون شدن، ورود مغرورانه‌ی صدها پادشاه به صدها قلعه و شهر بعد از هر پیروزی، هزاران سفیر و پیک و وزیر و وکیلی که پای پادشاه رو می‌بوسن، هزاران صحنه‌ی جنگی با توپ‌ها و تفنگ‌ها و چادرهای سوخته و جسدهای تیکه‌تیکه‌شده، هزاران حیوون باشاخ و بی‌شاخ، دُم‌دراز و دُم‌بریده، کبوتر نامه‌رسون، هدهد سخنگو، از سیم‌رخ گرفته تا بلبل و قناری، از سگ‌های هار گرفته تا سگ‌های باوفای گله، از حوری و ملک گرفته تا شیطون و اجنه، اون هزاران نقوش تکراری که تو همه‌ی نقاشی‌ها کم و بیش هستن، ابرهای درهم‌وبرهم، صخره‌های جورواجور، شاخه‌ها، برگ‌ها، گل‌ها و بته‌ها، درختای انار و چنار و سرو و بلوط، صدها قصر پادشاهی و قلعه و کاخ از زمان تیمور تا زمان همین شاه تهماسب، اون صدها مجلس موسیقی و طرب، پسرها و دخترهای جوونی که فرش‌های رنگ‌وارنگ شون رو رو چمن‌های جنگل‌ها و کنار چشمه‌ها و حیاط قصرها پهن کردن و ساز و دهل می‌زنن و می‌خونن و می‌رقصن، هزاران فرش و گلیمی که از چین و سمرقند تا بغداد و استانبول با گل و بته و اسلیمی کشیده شدن، همه‌ی نقاشی‌های خود تو، همه‌ی اون صفحه‌های رزمی و بزمی که کشیدی، همه‌ی اون شخصیت‌هایی که خلق کردی، از شاهزاده‌های مغرور گرفته تا اسرای بدبخت جنگی، از شیرای درنده گرفته تا آهوهای رمیده،

همه‌ی اون رنگایی که به‌کار گرفتی، از سیاه پرکلاغی گرفته تا اون زرد قناری، از سرخی شرم و حیای عشاق گرفته تا سرخی خون کفار مقتول، همه‌ی اینا تا دونه‌ی آخرش نیست و نابود می‌شه.»

اون مرکب‌دان برنزی رو با تموم قدرتش زد پس کله‌ام.

ضربه‌اش اون قدر قوی بود که با صورت خوردم رو زمین و دردی بهم دست داد که ابداً نمی‌تونم براتون توضیح بدم. چشم‌هام تار و تیره می‌دید و انگار کل دنیا با اون ضربه داشت از جلو چشم‌هام محو می‌شد. بخش عمده‌ای از مغزم که با تهدیدای اون پست‌فطرت آماده‌ی یه همچین صحنه‌ای شده بود هیچ فعالیتی نداشت اما اون بخش کوچیکی که انگار با اون ضربه تازه شروع به‌کار می‌کرد داشت دست و پا می‌زد که به دست و پای اون قاتل بیفتم و منت و خواهش کنم که مثلاً جلو مرگم رو بگیره یا حداقل ضربه‌ی دیگه‌ای نزنه.

اون مرکب‌دان برنزی رو یه‌بار دیگه با تموم قدرتش زد به همون‌جایی که ضربه‌ی قبلی رو زده بود.

این‌بار دیگه حتا اون بخش کوچیک مغزم هم به این نتیجه رسید که دیگه نمی‌شه کاری کرد و پشت‌سر این درد و رنج مرگ در انتظارمه که رسیدن به این نتیجه برام اون قدر ترسناک بود که با همه‌ی درد و رنجی که داشتم با همه‌ی توانم شروع کردم به دادو فریاد کشیدن. اگه کسی این صحنه رو نقاشی می‌کرد فکر کنم فریادم رو سبز روشن می‌کشید، تو خونه که کسی نیست، تو اون کوچه‌ی خلوت اگه کسی هم باشه بعیده تو اون تاریکی و ظلمت که این سبزی رو ببینه و این یه‌بار دیگه منو به این نتیجه رسوند که فقط خودمم و خودش.

از سروصدایی که به‌راه انداخته بودم ترسید و یه جا ثابت ایستاد. یه لحظه نگاش افتاد تو چشام که وحشت و خجالت توش موج می‌زد، البته یه جورایی هم انگار این نقش رو پذیرفته و حتا بهش عادت کرده بود. این آدم اون استاد نقاشی که من می‌شناختم نبود، آدم بیگانه‌ای بود که زبون همدیگه رو هیچ

نمی فهمیدیم که این تنهاییم رو بیشتر می کرد، باز اگه اونو می شناختم یه چیزی. خواستم دستش رو بگیرم، انگار که دارم دست زندگی رو می گیرم، ولی موفق نشدم. ازش خواهش کردم و گفتم: «پسرم داری با کشتن من اشتباه بزرگی می کنی.» ولی انگار تو خواب بود و صدای منو نمی شنید.  
یه ضربه ی دیگه.

صحنه هایی که می دیدم و صحنه هایی که به یاد می آوردم و صحنه هایی که بهش فکر می کردم قاطی شد. همه چیز رو به رنگ سرخ می دیدم، فقط سرخ. خونم رنگ همون مرکب سرخی بود که فکرش رو می کردم، برای همین نمی دونم رنگی که روی اون مرکب دان برنزی بود از خون من بود یا از مرکب سرخ توش.

مرگ خودم رو، اونم به این شکلش، بی انصافی می دیدم اون لحظه که انصافاً هم حقم این نبود، با این که جسم پیر غرقه در خونم می گفت که دیگه چیزی به مرگم نمونده اما هنوز خاطراتم مثل برف سفید حیاط برام روشن و واضح بود و درد رو حس می کردم.

فکر کنم دیگه وقتشه که مرگم رو براتون توضیح بدم. خودتون هم خوب می دونین که مرگ پایان هر چیزی نیست اما همون طور که تو همه ی اون کتاب ها خونده بودم دردناک ترین چیزا برای آدم همین مرگه قطعاً. من فقط جمجمه ام تیکه پاره شده بود ولی همه جام طوری درد می کرد که انگار کل بدنم رو قصابی کرده باشن. اون قدر درد داشتم که اصلاً نمی تونستم تحمل کنم و همون بخش کوچیک مغزم سعی می کرد کاری کنه که لااقل خوابم بگیره.

قبل از اون لحظه ی آخر یاد یه قصه ی سریانی افتادم که بچگی هام شنیده بودم که می خوام برای شما هم تعریفش کنم. یه پیرمرد تنها نصف شب از خواب بیدار می شه و می ره آشپزخونه و یه لیوان آب می خوره و بعدش که می خواد لیوان خالی رو بذاره رو تاقچه می بینه شمعی که اون جا گذاشته بوده نیست و در عوض اتاق خوابش که تاریک بود الان روشنه و یه شاخه ی نور

مثل یه رشته طناب از اون جا می افته تو آشپزخونه، رد نور رو می گیره و می ره تو اتاق و با تعجب می بینه که یکی دراز کشیده تو رختخوابش. می گه: «تو دیگه کی هستی؟» یارو می گه: «مرگ.» پیرمرد یه لحظه ساکت می شه و بعدش می گه: «پس بالاخره اومدی.» یارو هم می گه: «آره اومدم.» پیرمرد می گه: «ولی داری دروغ می گی چون هنوز وقتش نشده و تو هم فقط یه خوابی.» بعد شمع رو خاموش می کنه و می ره تو رختخوابش و بیست سال دیگه هم زنده می مونه.

اما خوب می دونستم که اینا برای من اتفاق نمی افته چون تا من این قصه رو براتون تعریف می کردم اون یه ضربه ی دیگه بهم زده بود. البته اون قدر درد داشتم که این ضربه ی آخری رو خیلی هم درک نکردم، نه این که اصلاً نفهمم ها، ای بفهمی نفهمی. نمی دونم واقعاً اون داشت می رفت یا من داشتم نور چشام رو از دست می دادم.

ولی هنوز زنده بودم، اینو از نسیم خنکی که رو انگشتای دست و پام حس می کردم و ضربه ی دیگه ای که رو صورتم زد فهمیدم. یه کم باهش درگیر هم شدم، البته اگه بشه بهش گفت درگیری، اون هم خیلی قوی بود و هم خیلی عصبانی. زانوش رو گذاشته بود رو سینه ی من پیرمرد در حال مرگ و خیلی بی ادبانه چیزایی می گفت بهم که نمی دونم از این که فکر کرد به حرفاش گوش نمی دم یا از این که دیگه نمی تونستم با این چشای خون آلودم به اون چشای خونبارش نگاه کنم بود یا چه چیز دیگه ای عصبانی شد و یه ضربه ی دیگه هم زد تو سرم، در مرکب دان باز شد و مرکب سرخش ریخت رو دست و پاش و با خونی که از سروروی من می پاشید رو سر و صورتش هر دو مون غرق در خون شدیم.

خیلی ناراحت بودم از این که آخرین صفحه ای که از این دنیا می بینم چهره ی خونی اون قاتل باشه، چشام دیگه داشت بسته می شد که یهو نور خفیف و زیبایی همه جا رو فراگرفت و فکر کنم خوابم برد چون احساس

می کردم دردم داره کم می شه و فکر می کردم کسی رو که اون جلو جلو چشم ظاهر شده تو خواب می بینم، ازش پرسیدم: «تو دیگه کی هستی؟»

«عزرائیل. کسی که به زندگی ابنای بشر خاتمه می ده. بچه ها رو از مادرهاشون، زن ها رو از شوهرهاشون، عاشق ها رو از معشوق هاشون و پدرها رو از پسرهاشون جدا می کنه. همه ی آدم ها یه روزی با من ملاقات می کنن و هیچ راه فراری هم ندارن.» این راه فرار رو که گفت مطمئن شدم دیگه مُرده ام و فکر کنم گریه ام گرفت چون که خب فقط گریه می تونست یه کم آرومم کنه. دیگه از اون دردی که داشت دیوونه ام می کرد خبری نبود — البته هنوز هم از اون سرووضع خونینی که داشتم راضی نبودم — و وارد دنیای دیگه ای شده بودم که کاملاً برام غریبه بود، با این که خیلی نورانی و باصفا به نظر می رسید ولی چون عزرائیل همراهم بود و می دونستم که اون جا دنیای مردگانه بدجوری می ترسیدم و فقط امیدوار بودم که چون خود عزرائیل دیده تو اون دنیا چه جور دردی می کشیدم منو خیلی اون جا نگه نداره، نمی دونم چرا ولی مطمئن بودم فقط کسایی رو اون جا نگه می دارن که اون دنیا هیچ درد و رنجی نداشتن.

تنها چیزی که این وسط ازش راضی بودم این بود که بالاخره فهمیدم مرگ چه جور اتفاق می افته و مردن چیه، آخه سال ها بود که تو کتاب های مختلف دنبال این جواب می گشتم و از خیلی از شیخ ها هم پرسیده بودم ولی نه جواب این ها و نه توضیح اون کتاب ها راضیم نکرده بود و از این که با مردن یه چیز جدید یاد گرفتم خوشحال بودم.

درست مثل کسی که می خواد بره سفر، اون هم یه سفر دورودراز، دوست داشتم قبل از حرکت یه دور دیگه همه جای خونه رو ببینم و اگه می شد یه بار دیگه بچه ها رو هم ببینم که دیگه عالی می شد که برای همین داشتم دست و پا می زدم بلکه تا او ملدن اونا بتونم همین جا بمونم و بدجوری تشنه ام شده بود.

یهو اون نور خاموش شد و صدای باز شدن یه دروازه رو شنیدم. نمی دونم مغزم هنوز کار می کرد یا نه، فکر کنم کار می کرد چون صدای اون قاتل رو

هنوز می‌شنیدم که داشت کل اتاق نقاشیم رو زیرورو می‌کرد، اول از کمد دیواری شروع کرد و همه‌ی جعبه‌های کاغذها رو خالی کرد وسط اتاق و بعد رفت سراغ صندوقچه، فکر کنم دنبال اون نقاشی آخری بود و چون نمی‌تونست پیداش کنه مُدام بدوبی‌راه می‌گفت. هنوز هم اون نسیم خنک رو روی دست و پام حس می‌کردم.

دوباره دردم داشت شروع می‌شد انگار. بدجوری تشنه‌ام بود و داشتم دندون‌هام رو بی‌اختیار رو همدیگه فشار می‌دادم. یه لحظه فکر کردم اگه بچه‌ها الان بیان خونه و با این قاتل پست‌فطرت روبه‌رو بشن چی؟ پس کاش کمی دیرتر بیان، ولی خب اگه دیر بیان هم که من دیگه نمی‌تونم بینم‌شون. تو همین فکر بودم که دیدم اون لعنتی داره می‌ره بیرون، بله اون نقاشی رو هم پیداش کرده بود. بدجوری تشنه‌ام بود و یه لحظه بی‌اختیار با خودم گفتم: «بیا دیگه، کجایی پس دختر گلم، شکوره‌ی عزیزم.» دیگه نمی‌تونستم صبر کنم و مطمئن بودم که دیگه نمی‌بینمش که این قضیه اون‌قدر ناراحت‌کننده می‌کرد که همین برای کشتنم کافی بود.

یه لحظه احساس کردم کسی نشسته سمت چپم، نمی‌شناختمش و عزرائیل هم نبود، دستش رو دراز کرد سمت من. یه لیوان آب تو دستش بود و برای همین همه‌چی رو لحظه‌ای فراموش کردم و دستم رو دراز کردم که آب رو ازش بگیرم ولی دستش رو عقب کشید و گفت: «بگو که همه‌ی حرفای محمد دروغ بوده و اصلاً یه هم‌چین آدمی وجود نداشته.»

بله، طرف خود شیطان بود. جوابش ندادم و نمی‌دونم چرا ازش نمی‌ترسیدم اصلاً شاید به این دلیل که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که نقاشی کردن یه کار شیطانیه. اصلاً بهش محل نذاشتم و اون همین‌طور داشت یه ریز برای خودش حرف می‌زد.

دوباره اون نور رو دیدم و اون ملک رو که تا اون بیاد شیطان رفته بود، دیگه این بار می‌شناختمش، عزرائیل بود. یاد کتاب *احوال‌القیامه* افتادم که



می گفت عزرائیل هزارتا بال داره که طول هر کدومش از شرق تا غربه و دستاش اون قدر بزرگه که کل دنیا تو یه دستش جا می شه که این عزرائیلی که من می دیدم اصلاً این شکلی نبود.

وایستاده بود جلوم و احساس می کردم می خواد کمکم کنه که گفت: «دهنت رو باز کن تا روحت بیاد بیرون.» که این رو تو یکی از کتابهای غزالی هم خونده بودم.

گفتم: «مطمئنی اگه الان دهنم رو باز کنم غیر از خون چیز دیگه ای هم بیرون می آد؟»

اما می دونین که این بهونه بود و خوب می دونستم که دیگه وقتشه و خیلی ناراحت بودم از این که وقتی دخترم برمی گرده خونه جسدم رو تو اون وضعیت وحشتناک می بینه که حس غریبی بهم دست داد انگار که بخوام یه لباس تنگ رو از تنم دربیارم.

دهنم رو باز کردم و تو یه چشم به هم زدن همه جا روشن و براق شد، انگار با آب طلا همه چی رو جلا داده باشن همه چی شبیه اون نقاشی معراج حضرت پیغمبر شد. فکر کنم هنوز هم گریه می کردم و یادمه که یه نفس عمیق هم کشیدم، اون قدر عمیق که بعدش همه جا رو سکوتی دوست داشتنی فراگرفت.

یه چیزی رو عزرائیل گرفته بود تو دستش که غلط نکنم روحم بود، به اندازه یه زنبور عسل و خیلی هم نورانی، که داشت می لرزید، نمی دونم چرا. همه جای اون دنیای جدید برام تازگی داشت و چهارچشمی داشتم دوروبرش رو نگاه می کردم و راستش روحم یادم رفته بود.

بعد از اون همه درد و رنج خیلی راحت بودم و هیچ مشکلی هم نداشتم، اون قدرها هم که فکر می کردم مردن سخت نبود و حتا می تونم بگم راحت هم بود، یه حس فراغت که جور خاصیه و نمی تونم توضیحش بدم و حتا نمی دونم که ازش راضی بودم یا ناراضی. همه ی خاطراتم رو یه جا می دیدم و انگار همه ی دنیا جلو چشم حاضر بود، درست مثل اون نقاشی دو صفحه ای آخر کتابم که همه چی کنار هم بود و همه چی باهم و همزمان اتفاق می افتاد.



## فصل سی ام من، شکوره

برف چنان می بارید که اون دونه های ریزش می خواستن به زور هم که شده از لای اون شال سرخی که محکم دورتادور سرم پیچیده بودم رد بشن و خودشون رو بکوبن تو صورتم. باغچه پر بود از شاخ و برگ پلاسیده و گل و برف و برای همین به سختی می شد توش راه رفت اما وارد کوچه که شدم سرعتم بیشتر شد. می دونم الان به چی فکر می کنین، روی کارا چه قدر حساب می کنم نه؟ پس بذارین یه چیزی رو صاف و ساده بگم بهتون، راستش رو بخواین من هم به این سؤال خیلی فکر کردم ولی هنوز به جواب مشخصی نرسیدم که بگم براتون. امیدوارم منو درک کنین که این روزا اصلاً روبه راه نیستم، البته یه چیزی مثل روز برام روشنه، مثل همیشه خودم رو با پخت و پز و رفت و روب خونه و تروخشک کردن بچه ها و رسیدگی به بابام مشغول می کنم و اون وقت یه کم که گذشت دلم — بدون این که من چیزی ازش پرسیده باشم — فس فس کنون بهم می گه که چه کاری درسته و چه کاری اشتباه و من باید چی کار کنم که این قضیه خیلی هم طول نمی کشه و تا فردا ظهر مطمئنم که تصمیم گرفته ام با کی ازدواج کنم.

یه چیز خیلی مهم هست که تا نرسیدم خونه می‌خوام با شما در میون بذارم... آره، درست حدس زدین، به کارا مربوط می‌شه. رفتارش رو بعد از دوازده سال دیدین دیگه، انگار این آدم اصلاً شهوت حالیش نیست و اصلاً هواو هوس نداره، مطمئنم تو این دوازده سال یه بار هم با هیچ زنی نبوده. نمی‌خوام ارزش کارش رو پایین بیارم و حتا این پاکی و معصومیتش رو خیلی هم دوست دارم اما می‌دونین عشقش یه جوریه، تا می‌رسی بهش یه پا عارف می‌شی برای خودت، این به نوبه‌ی خودش خوبه‌ها، ولی تا آخر عمر که نمی‌شه این جور زندگی کرد، می‌شه؟ یعنی اصلاً به این فکر نمی‌کنه که شاید با این رفتارش منو از دست بده؟ یه وقت فکر نکنین من عشق حالیم نیست‌ها، مشکل اینه که این آدم زیادی خوبه، منظورم رو می‌فهمین؟ نه، نمی‌فهمین. اگه شما یه زن بیوه بودین و یه مرد یه عمر عاشق تون بود و بعد از دوازده سال دوری دوباره همدیگه رو می‌دیدین، شاکی نمی‌شدین اگه اوج احساساتش این باشه که شما رو مثل یه پدر مهربون با خونسردی تموم بغل کنه؟ من که شاکی‌ام، خیلی هم شاکی‌ام، می‌خواین بگین عشق حالیم نیست، بگین به درک. یاد بچه‌ها افتاده بودم و داشتم تندتر راه می‌رفتم. هوا کاملاً تاریک شده بود و برف و باد هم که دست تو دست همدیگه غوغا می‌کردن و بیشتر از یه قدم جلوترم رو نمی‌دیدم. انگار یکی از جلوم رد شد، فکر کنم یه مرد بود ولی مطمئن نیستم.

هنوز اذان نشده بود که وارد حیاط شدم و فهمیدم حوریه و بچه‌ها هنوز برنگشتن، از پله‌ها رفتم بالا. بوی بهارنارنج همه جا رو گرفته بود و اتاق بابام تاریک بود. بدجوری سردم شده بود، یه چراغ روشن کردم و رفتم تو اتاق خودم، در کمند باز بود و یه بالش هم افتاده بود اون وسط که فکر کردم لابد کار بچه‌هاست، گفتم: «امان از دست این شوکت و ارهان.» همه جا سوت و کور بود و هیچ صدایی نمی‌اومد. لباس‌هام رو عوض کردم و گوشه‌ای نشستم و داشتم غرق خیالاتم می‌شدم که از پایین صدایی اومد که نمی‌دونم از

آشپزخونه بود یا اتاق تابستون نشین بابام. داشتم به این فکر می‌کردم که تو اون سرمای زمستون بابام اون جا چه کار داره که دیدم اون جا تاریکه اصلاً، با خودم گفتم: «شاید هم اصلاً صدای در حیاط بوده.» و بعدش که صدای زوزه‌ی اون سگ‌های ولگرد از کوچه بلند شد مطمئن شدم صدای در حیاط بوده و گفتم: «حوریه، شوکت، ارهان...»

سردم بود و فکر کردم اجاق اتاق نقاشی بابام حتماً روشنه، برای همین چراغ رو برداشتم و رفتم اون جا. کمی دلوپس بچه‌ها بودم و تو این فکر که نکنه اشتباه کردم و اصلاً نباید می‌رفتم به اون خونه خرابه و... چیه چشم و دل‌تون باز شد انگار، حالا من هم بخوام فراموش کنم اگه شما گذاشتین.

طبقه‌ی بالا که رسیدم یه لحظه خواستم برم اجاق آشپزخونه رو روشن کنم چون اون شب قرار بود ماهی کباب کنیم، ولی اگه حوریه‌اینا دیر می‌اومدن چی؟ بی‌خیال شدم و در آبی اتاق نقاشی بابام رو باز کردم و رفتم تو که دیدم همه چی ریخته به هم، خواستم پشت سر بابام بدویی راه بگم که دیدم خودش هم گوشه‌ی اتاق درازبه‌دراز افتاده رو زمین.

ترس ورم داشت و جیغ کشیدم. بابام مرده بود. باورم نمی‌شد و اون قدر جیغ کشیدم که از حال رفتم.

از این سکوت و خونسردی مسخره‌تون حالم به هم می‌خوره. شما از همه چی خبر داشتین، نه؟ حالا نه همه چی، ولی قضیه‌ی بابام رو که می‌دونستین؟ الان هم نشستین و منتظرین که ببینین من چی کار می‌کنم، ها؟ مثل کسانی که وقتی به یه نقاشی نگاه می‌کنن یا یه قصه می‌خونن، خودشون رو جای قهرمان قصه می‌ذارن و می‌گن اگه من جای اون بودم چی کار می‌کردم؟ بعدش هم از این احساس همدردی لذت می‌برن و به درد و رنج اون بدبخت که فکر نمی‌کنن. شما هم الان تو این حس لذت هستین، نه؟

خیلی خب. شب بود که برگشتم به خونه. یکی بابام رو کشته بود. آره، جیغ و داد کردم. های‌های گریه کردم. آره، حتا موهام رو کندم و صورتم رو

چنگ انداختم. آره، مثل بچگی هام اون رو با تموم قدرتم بغل و بوش می کردم. آره، مرگش رو باور نمی کردم و فکر می کردم الان بلند می شه و ساکت یه گوشه می شینه و کتابش رو می خونه. «بلند شو بابا. نمیر بابا. یالا بلند شو دیگه.» آره، اینا رو هم گفتم اما اون جمجمه اش درب و داغون بود و کاغذهاش، کتابهاش، قلمهاش و قلم موهاش پخش و پلا بودن و رحلش افتاده و تخته‌ی نقاشیش شکسته بود و من از کسی که این کارا رو کرده بود، از کسی که می تونه اون قدر وحشی باشه، خیلی می ترسیدم.

صدای خنده‌ی دو نفری رو که از تو کوچه رد می شدن شنیدم و کمی خودم رو جمع و جور کردم و اشک‌های روی گونه هام رو پاک کردم. دیگه گریه نمی کردم و به فکر بچه‌ها بودم. یعنی می تونستیم به این زندگی نکبت‌بار ادامه بدیم؟

بلند شدم و جسد بابام رو که خیلی هم سنگین بود از پاهاش گرفتم و از اتاق کشوندمش بیرون و از پله‌ها بردمش پایین. وسط‌های پله کم آوردم و پاهام از حرکت ایستاد و نشستم و باز داشت گریه‌ام می گرفت که صدایی از تو حیاط اومد، فکر کردم حوریه و بچه‌هان و برای همین سریع بلند شدم و دوباره پاهای بابام رو گرفتم زیر بغلم و کشیدمش به طرف پایین. جمجمه‌ی بابام چنان شکسته بود که با افتادن هر پله یه مشت خون ازش می پاشید بیرون. از تو حیاط رد شدم و بردمش تو اتاق تابستون‌نشین خودش و دویدم سمت آشپزخونه که چراغ بیارم چون تو اتاق خیلی تاریک بود، وقتی برگشتم دیدم اون اتاق هم درست مثل اتاق نقاشی بابام زیرو رو شده و با صدای بلند داد زد: «خدایا، این کثافت کی بوده؟»

دست و پام رو گم کرده بودم و نمی دونستم چی کار کنم. جسد بابام رو گذاشتم تو اون اتاق که همه‌ی وسایلیش به هم ریخته بود و درش رو قفل کردم. چراغ رو برداشتم و راه افتادم دنبال رد خون و از اتاق نقاشی بالا تا سنگفرش حیاط رو پاک کردم و رفتم تو اتاق خودم و لباس‌های خونی‌ام رو

درآوردم و یه دست لباس تمیز تنم کردم و داشتم با یه سطل آب و یه تیکه پارچه برمی گشتم پیش بابام که در حیاط باز شد و اونا وارد حیاط شدن و همزمان صدای اذان از مناره‌ی مسجد هم بلند شد. رو پله‌ها و ایستاده بودم و تمام توانم رو به کار می گرفتم که خودم رو نبازم که ارهان گفت: «مامان، ما برگشتیم.»

با همه‌ی قدرتی که برام مونده بود داد زدم: «حوریه، کدوم گوری بودین شماها؟»

شوکت گفت: «مامان، دیرتر از اذان که نیومدیم. خودت گفته بودی...»

«خیلی خب داد زن، پدربزرگت مریض شده و خوابیده.»

حوریه که داشت از قضیه بو می برد گفت: «مریض شده؟ قایق‌ها دیر برگشتن اسکله، تا برسن ما برگ انگور خریدیم و بعدش هم از اولین قایقی که اومد ماهی گرفتیم و تو زاه برگشت هم انجیر خشک و زغال‌اخته خریدیم.»  
می خواستم برم پایین و حسابی دعواش کنم اما دیدم پارچه‌ای که دسته هنوز خونیه و اگه برم پایین زیر نور چراغی که دستم بود همه چی رو می فهمن، از جام تکون نخوردم. بچه‌ها پله‌ها رو دوتایکی بالا اومدن و کفش هاشون رو درآوردن و رفتن تو.

با دست‌هام بهشون اشاره کرده و گفتم: «آروم. مگه نگفتم پدربزرگتون خوابه؟ اون ور نه، برین تو اتاق خودمون.»

شوکت گفت: «سردمه، می خوام برم تو اتاق نقاشی پدربزرگ و کنار

اجاقش بشینم.»

گفتم: «مریضه، خوابیده، حالا اگه فهمید. می خواین جن‌هایی که مریضش کردن سراغ شما هم بیان؟ برین تو اتاق خودمون، یالاً.» بعدش دستای هر دوشون رو گرفتم و بردم شون تو اتاق خودمون و گفتم: «خب، کجاها رفتین؟»  
شوکت گفت: «چندتا گدای عرب دیدیم.» «کجا بودن؟» «نزدیک اون سربالایی. حوریه بهشون پول داد. روی موهاشون برف نشسته بود.» «دیگه

چی؟» «تو میدون مسابقه‌ی تیراندازی بود.» «تو این برف؟» «مامان، من سردمه، بریم تو اتاق نقاشی پدربزرگ؟» «از این اتاق بیرون نمی‌آین وگرنه جون‌تون رو می‌گیرم. الان می‌رم و منقل رو می‌آرم همین‌جا.» «جون‌مون رو می‌گیری؟» «گوش کنین بینین چی می‌گم، یه چیزی می‌خوام بهتون بگم ولی نباید به هیچ‌کی بگین‌ها — قول دادن که به کسی نگن — وقتی شماها بیرون بودین یه نفر که لباسش سفید بود و صورتش هم یخ زده بود اومد پیش پدربزرگ‌تون که فکر کنم جن بود.» ارهان پرسید: «از کجا اومده بود؟» «از اون‌ور دریا، از اون دورها.» شوکت گفت: «از همون‌جایی که بابام اون‌جاست؟» «آره از همون‌جا. اومده بود نقاشی‌های پدربزرگ رو ببینه و می‌گفت هر کی بدون اجازه به اون نقاشی‌ها نگاه کنه می‌میره.»

هر دوشون ساکت بودن.

«من دارم می‌رم پایین پیش حوریه که هم منقل رو بیارم براتون و هم سینی غذا رو، شما هم از این اتاق بیرون نمی‌آین چون اون جنه هنوز نرفته و این‌جاست.»

ارهان گفت: «مامان نرو.»

بعد سگرمه‌هام رو توهم کردم — مثل مواقعی که می‌خواستم تنبیه‌شون کنم — و رو به شوکت گفتم: «مواظب برادرت باش که اگه از این اتاق بیان بیرون اگه جنه هم کاری به کارتون نداشته باشه خودم می‌کشم‌تون. مثل دوتا بچه‌ی خوب بشینین این‌جا و دعا کنین که حال پدربزرگ‌تون خوب شه، اگه بچه‌های خوبی باشین خدا حرفاتون رو گوش می‌کنه و جن هم نزدیک‌تون نمی‌شه.» اونا شروع کردن به دعا و من هم رفتم پایین.

حوریه تا منو دید گفت: «یکی شیشه‌ی بهارنارنج رو انداخته. گریه که

زورش نمی‌رسه، سگ هم که نمی‌تونه بیاد این تو، پس...»

بعد یه کم به چهره‌ام دقت کرد گفت: «خیر باشه، اتفاقی افتاده؟ بابات

طوری شده؟»



«بابام مرده.»

جیغ کشید، ماهی و چاقویی که دستش بود افتادن روی سینی پیازها و اون یه بار دیگه جیغ کشید. از دستش خون می‌چکید، اول فکر کردم مال ماهیه و بعد دیدم چاقویی که با همون جیغ اولی از دستش افتاد دستش رو بریده و دویدم بالا تا پارچه‌ی تمیز بیارم و زخمش رو ببندم. بچه‌ها تو اتاق بودن و صدایشون رو می‌شنیدم، شوکت پشت ارهان سوار شده بود و با زانوهاش می‌زد بغل اون و می‌گفت: «هی، هی.»

گفتم: «داری چی کار می‌کنی تو؟»

شوکت گفت: «ارهان می‌خواست بره بیرون، دارم تنبیهش می‌کنم.»

ارهان گفت: «دروغ می‌گه مامان، خودش در رو باز کرد.» و زد زیر گریه.

گفتم: «مثل بچه‌ی آدم یه دقیقه ساکت می‌شینین این‌جا یا نه؟»

ارهان گفت: «مامان نرو.»

پارچه رو بستم دور انگشت حوریه که خورش دیگه خودبه‌خود بند اوامده بود. وقتی بهش گفتم بابام با اجل خودش نمرده بلکه کشته شده ترسید و شروع کرد به دعا که هر وقت می‌ترسید دعا می‌کرد. من هاج‌وواج زل زده بودم به چشای اون و اون داشت دست بریده‌اش رو نگاه می‌کرد و های‌های گریه می‌کرد. نمی‌دونم همون قدری که گریه می‌کرد بابام رو دوست داشت یا همون قدری که دوستش داشت گریه می‌کرد؟ نمی‌دونم. می‌خواست بره بالا و جسد بابام رو ببینه که گفتم: «بالا نیست، تو اتاق بغلیه، تابستون نشین.»

جوری نگام کرد که تا حالا هیچ‌وقت نگام نکرده بود، وقتی مطمئن شد من قصد ندارم باهاش برم چراغ رو برداشتم و راه افتادم. دم در آشپزخونه ایستاده بودم و تماشاش می‌کردم که در اتاق رو باز کرد و دید که چه قدر به‌هم ریخته است و شروع کرد به گریه کردن. هنوز بابام رو ندیده بود و چراغ رو هی بالاتر می‌گرفت که نورش همه‌جای اتاق رو روشن کنه.

یهو گفت: «وای.» و جیغ کشید که لابد جسد رو دیده بود دیگه. همون‌جا

دم در ایستاده بود و هیچ کاری نمی‌کرد. حتا سایه‌اش هم که روی سنگفرش

حیاط افتاده بود تکون نمی خورد. کاملاً تجسم می کردم که اون الان داره چی می بینه، وقتی برگشت تو آشپزخونه گریه نمی کرد و خوشحال بودم که دست و پاش رو گم نکرده و عقلش هنوز سر جاش بود.

اون چاقویی رو که دست حوریه رو بریده بود گرفته بودم دستم و بی خود و بی جهت این ور اون ور می کردمش.

«تو اتاق بالا کشتنش. اون جا رو هم درست و حسابی ریختن به هم و همه چی رو پخش و پلا کردن کف اتاق. چون بچه ها نترسن آوردمش پایین. پشت سر شما من هم رفته بودم بیرون و بابام تو خونه تنها بود.»

با قیافه ای حق به جانب گفت: «می دونستم، کجا بودی حالا؟»

اولش کمی ساکت شدم و زل زدم تو چشاش، البته نه با نگاه معمولی و نه با چشم غره، بعد گفتم: «پیش کارا بودم تو خونه ی اون یهودیه. به بچه ها چیزی نگي ها. فعلاً از مرگ بابام هم چیزی نگو تا ببینم چه خاکی تو سرمون می ریزیم.»

«کی اون رو کشته؟»

واقعاً اون قدر ابله بود یا منو خر گیر آورده بود، این دیگه چه سؤالیه؟

«اگه می دونستم که الان این طوری هاج و واج جلوت و اینستاده بودم، تو

چی، به کسی شک داری؟»

«من؟ نه. حالا چه خاکی تو سرمون می ریزیم؟»

«فعلاً جوری رفتار می کنیم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.»

دلم می خواست های های گریه کنم ولی نمی دونم چرا ساکت بودم. اون

هم ساکت بود.

«این ماهی رو ول کن، طول می کشه، یه چیزی درست کن تا بچه ها

خوابشون نگرفته چیزی خورده باشن.»

یه کم تو چشای هم نگاه کردیم و بعد همدیگه رو بغل کردیم و زدیم زیر

گریه که اون لحظه خودم و بچه ها رو فراموش کردم و دلم به حال اون

سوخت. وقتی بابام رو می‌کشتن خبر دارین اون کجا بود؟ آره درسته، من اون و بچه‌ها رو فرستاده بودم دنبال نخودسیاه اما من خاک برسر از کجا می‌دونستم قراره این جور ی بشه، حالا عمراً اگه حوریه این کار منو درک کنه. به این چیزا که فکر می‌کردم محکم‌تر بغلش می‌کردم اما اون هم خر نبود که، لابد می‌فهمید این بغل کردن‌ها برا چی، آخه اولین بار بود که بغلش می‌کردم و اولین بار بود که اصلاً دستم بهش می‌خورد که هر چی باشه کنیزمون بود خوب. بابام رو داشتن این جا می‌کشتن و اون وقت من کجا بودم؟ بغل کارا. حالا این رو چه جور می‌تونم به حوریه توضیح بدم. می‌دونم حتا شما هم این کارم رو درک نمی‌کنین و... نکنه فکر می‌کنین با کارا کارای دیگه‌ای هم کردم؟ چه قدر بدشانسم من. چه قدر بدبختم من.

سفره رو بالا تو اتاق من پهن کردیم و برای این که بچه‌ها گیر ندن ما هم ادای خوردن رو درآوردیم. هر چند دقیقه یه بار به بهونه‌ی این که یه سری به پدربزرگ مریض شون زده باشم می‌رفتم بیرون و یه دل سیر گریه می‌کردم. غذاشون که تموم شد رختخوابشون رو پهن کردم ولی از ترس جن خوابشون نمی‌برد، تا یه صدایی می‌اومد می‌گفتن خودشه و محکم بغلم می‌کردن. برای این که خوابشون بگیره براشون یه قصه تعریف کردم، یه قصه‌ی عاشقونه. قصه که گفتم یادم اومد بیشتر جاهای این قصه رو من از خودم ساختم، بعداً نگین نگفتی‌ها.

ارهان گفت: «مامان با هیچ‌کی ازدواج نمی‌کنی، مگه نه؟»

«حرف نزن بچه، بذار بقیه‌ی قصه رو تعریف کنم. یه شاهزاده عاشق یه دختر زیبا می‌شه که البته دختره رو هیچ‌وقت ندیده و فقط یه نقاشی ازش دیده بود.» زیاد عصبانی و ناراحت می‌شم ولی هر وقت که حزن ورم می‌داره دیگه نمی‌تونم جلو افکارم رو بگیرم و به جای این که یه قصه رو از رو خاطراتم تعریف کنم از روی فکرهام می‌گم، انگار بخوام نظر خودم رو گفته باشم. دوست ندارین، گوش ندین.

بعد از این که بچه‌ها هر دو خوابیدن از رختخواب او مدم بیرون و به کمک حوریه و سالیلی رو جمع و جور کردیم که اون ابلیس آتش و لاش کرده بود، تیکه‌های شکسته‌ی فنجون قهوه‌ی بابام، کاغذای پاره‌پوره شده‌ی آبی‌رنگ هندی، رحل دو تیکه شده‌ی خدایامرز مادرم که از سوریه برایش آورده بودن، قلم‌ها، قلم‌موها، قلمزن‌ها، قوطی‌های رنگ و هزارتا چیز دیگه که روی هم و کنار هم وسط اتاق پخش بودن. زیاد شنیده بودم که اقوام یه مرده اسباب و لوازم اون رو به عنوان یادگاری نگه می‌دارن ولی اون کثافت بیشتر وسیله‌های بابام رو از بین برده بود و فکر کنم این قضیه همون قدر که منو آزار می‌داد حوریه رو هم می‌رنجوند. این اتاق برای بابام بهترین جای دنیا بود، اگه بدونین چه و سواسی تو تمیز کردن این جا داشت. فکر کنم سخت‌ترین کار حوریه تو این خونه تمیز کردن همین یه اتاق بود. درودیوار این اتاق رو خودش رنگ کرده بود و اون کمد دیواری و اون صندوق و این تاچه رو هم خودش ساخته بود، امیدوارم قبل از این که این صحنه رو دیده باشه عزرائیل برده باشدش، وگرنه از دیدن سرووضع این اتاق خیلی ناراحت شده لابد.

به پیشنهاد من رفتیم تو حیاط تا از چاه آب تازه بالا بکشیم و وضو بگیریم، یه لحظه انگار چیزی پشت در حیاط تکون خورد ولی پشت‌بندش دیگه صدایی نیومد که البته همین اندازه‌اش هم برای زهره‌ترک کردن ما کافی بود. بالا که او مدیم نفری یه قرآن برداشتیم و شروع کردیم به خونندن سوره‌ی آل عمران. بابام این سوره رو خیلی دوست داشت و علاوه بر این قرآنی هم که من مشغول خونندنش بودم کار استادای هرات بود، بابام خودش همیشه سر نماز اون قرآن رو می‌خوند. نصفه‌های شب بود که دوتایی رفتیم پایین تا در حیاط رو قفل کنیم و اون گلدون بزرگ سفالی رو هم که بابام تابستونا توش ریحون می‌کاشت هلهش بدیم و بذاریم پشت در. به سمت خونه که برمی‌گشتیم از چراغی که حوریه‌ی ابله گذاشته روی زمین سایه‌های بدقواره‌ای از مون رو دیوار خونه افتاد که خیلی ترسوندمون اما بیشتر از همه وقتی ترسیدیم که می‌خواستیم لباس‌های خونی بابام رو عوض کنیم و سر و صورت داغونش رو بشوریم.

بیشتر از همه رنگ بدنش بود که ما رو می ترسوند، وقتی اون لکه‌های خون رو از همه جاش شستیم سفید سفید بود، هیچ وقت فکر نمی کردم بشه از رنگ سفید هم ترسید. حوریه رفت بالا تا لباس تمیز براش بیاره، بهش گفتم که اون پیرهن سبزش رو حتماً بیاره، آخه بابام اون رو بیشتر از بقیه‌ی پیرهن‌هاش دوست داشت. هیچ وقت فکر نمی کردم این جوری بینمش، لخت لخت بود و با این که به اون جاهاش اصلاً نگاه نمی کردم ولی باز هم خجالت می کشیدم. بعد از این که درست و حسابی شستیمش و اون لباس‌های تمیز رو تنش کردیم من بغلش کردم و حوریه هم دستش رو گرفت تو دستاش و تا ساعت‌ها همین جور موندیم و های‌های گریه کردیم. وقتی خرت و پرتای درب و داغون اتاق نقاشی بابام رو جمع و جور می کردیم دوبار گریه‌ام گرفت. یه صدف دریایی داشتیم، از این حلزونی‌هاش، که بابام خیلی وقت پیش از ونیز برام آورده بود و بچه که بودم وقتی جلو گوشم می گرفتمش صدای دریا می داد و خیلی باهاش حال می کردم. کثافت، اون رو هم شکونده بود. تیکه‌های شکسته‌ی اون صدف رو که دیدم بی اختیار اشک از چشمم سرازیر شد، دومیش هم وقتی بود که دیدم اون ابلیس تشکچه‌ی منخملی رو، که تو این بیست سال گذشته بابام هر وقت می خواست کار کنه رو اون می نشست، جرواجر کرده.

هر طوری که بود بالاخره سروسامونی به خونه دادیم. حوریه گفت که اگه ممکنه اون شب رو تو اتاق ما بخوابه، گفتم: «بچه‌ها که صبح بیدار می شن اگه تو رو تو اتاق ما ببینن شک می کنن.» اما در اصل این بهونه بود، هم می خواستم با بچه‌ها تنها باشم و هم فکر می کردم اگه شب رو کنار ما بخوابه پررو می شه. رفتم تو رختخواب ولی اصلاً خوابم نمی اومد، بیشتر از بلایی که سرم اومده بود تو فکر روزای بعد بودم و بلاهایی که ممکنه سرم بیاد.



## فصل سی و یکم نام من سرخ

وقتی فردوسی خالق شاهنامه به غزنین اومد و وارد دربار سلطان محمود غزنوی شد ابتدا شعرای دربار اون رو به خاطر این که تو روستا زندگی می کرد مسخره کردن، بعد که فردوسی تونست مصرع چهارم اون دوبیتی یی رو بگه که قافیه ی سه مصرع اولش خیلی سخت بود و سلطان محمود دنبال مصرع پایانیش بود همه شون خفه خون گرفتن، تمام مدت من هم اون جا بودم، روی کلاهش. وقتی قهرمان افسانه ای شاهنامه رستم دنبال اسب گمشده اش به سرزمین عجایب می رفت من رو کلاه خودش بودم، وقتی با یه ضربه ی جانانه اون دیو بی شاخ و دم رو نصف کرد روی شمشیرش و وقتی شب رو تو یه کاروانسرا می گذروند تو چین لحافش بودم. من همه جا بودم، همه جا. وقتی تور سر برادرش ایرج رو می برید، وقتی اسکندر زیر گرمای آفتاب خون دماغ می شد، هر روز هفته که پادشاه ساسانی بهرام گور برای رفع خستگی شکار تو چادر می نشست و به قصه ی دختران زیبارویی گوش می کرد که از اقصی نقاط جهان به همین منظور آورده شده بودن، تمام مدت من هم اون جا بودم، مثلاً روز سه شنبه اش روی دامان دامن چین چین دختر چینی. اون روزی که خسرو

با دیدن نقاشی شیرین عاشقش شد من از نوک تاج کلاه خودش تا نوک کفشای چرمیش رو پوشونده بودم. روی لوای سربازایی که مثل موروملخ از برج و باروی قلعه‌های دشمن بالا می‌رفتن، روی ردای مخملی سفیرهایی که جز بوسیدن پای پادشاه‌ها کاری نداشتن، روی سفره‌ی مهمونی‌ها، روی بازیچه‌ی بچه‌ها، همه‌جا، همه‌جا بودم. با نوک قلم‌موهای ظریف استادها و شاگردهای نقاشی روی کاغذهای جورواجور هندی و سمرقندی چه معجزه‌ها که نکردم، پیرهن دخترای غمگینی که پشت پنجره‌های بسته گردن کج می‌کنن رو به کوچه‌های سوت‌وکور، تاج خروس‌های جنگی که تو چشای همدیگه زل می‌زنن، صدها میوه چون سیب و انار از صدها شهر و دیار، چشم‌های کهربایی اجنه و هیولا، دونه‌دونه گلبرگ‌های ریز و درشت جوراب پشمی چوپون‌ها، چشم‌های آلبالویی آدم‌برفی‌های بچه‌ها، لب‌های دخترها، بال فرشته‌ها، شراب مخمورها، زخم‌های مقتول‌ها.

آره می‌شنوم صداتون رو: «یه قطره رنگ بودن که دیگه این‌همه دک‌وپز نداره.»

رنگ برای کورها یه کلمه، برای کرها یه نغمه و برای شما نور خداست. ده‌ها هزار ساله که سوار بال فرشته‌ها مثل وزوز باد زوزه می‌کشم و از این کتاب به اون کتاب و از این شیء به اون شیء سفر می‌کنم و بخشی از وجودم همین الان تو این کتابه و داره با شما صحبت می‌کنه، بخش دیگه‌ام؟ خدا می‌دونه کجای این دنیااست.

من سرخم و از سرخ بودنم هم خیلی راضی و خوشبختم چون پرقدرتم، عمیقم، مثل یه تیکه آتیش گرم و سوزانم، متفاوتم و هیچ شبیه و بدیلی ندارم. من اهل ظرافت و این‌جور چیزها نیستم چون یه رنگ باید قوی باشه و قاطع، مثل خودم. اگه بین صدتا رنگ باشم، اگه تو تاریکی و سایه باشم، اگه فقط یه نقطه تو یه سطح بزرگ باشم برام هیچ فرقی نمی‌کنه، یه سطح کوچیک بهم بدین تا آتیشش بزنم، کاری نکنم ابروهای کسی که بهم نگاه



می‌کنه بچسبه به سقف پیشونیش و چشم‌هاش از حدقه دریاد و تپش قلبش تندتر بشه و از هیجان جر بخوره. به من نگاه کنین، خوشحالین که منو می‌بینین، نه؟ خوشحالین که زنده‌این تا بتونین منو ببینین، آره؟ زندگی یعنی همین دیگه، من همه جا هستم و اصلاً زندگی با من شروع می‌شه و با من هم تموم می‌شه، به جون شما.

دوست دارین براتون بگم که یه سرخ درست و حسابی، مثل من، چه جوری درست می‌شه؟ پس گوش بدین. یه حشره‌ی ریز قرمز رنگی رو که فقط تو گرم‌ترین جنگل‌های هندوستان زندگی می‌کنه جمع می‌کنن و می‌ریزن جلو آفتاب و خوب که گرم شد می‌ریزن تو هاون و می‌کوبن که قرچ و قروچی راه می‌افته دلنواز که اصلاً نمی‌شه تعریفش کرد و باید با گوشای خودتون بشنویین. بعد به اندازه‌ی یه پنجم پوست پیاز و سه پنجم پودر روناس بهش اضافه می‌کنن و دوباره می‌کوبنش تا خوب وریاد و خوب که وراومد می‌ریزنش تو یه دونه دیگ و می‌ذارنش رو اجاق و خوب که گرم شد آروم آروم بهش آب چشمه یا آب چاه اضافه می‌کنن به اندازه‌ای که یه بند انگشت از مخلوط بالا بزنه و اون قدر صبر می‌کنن که به قل‌قل بیفته و وقتی خوب جوشید و قوام گرفت زیر اجاق رو خاموش می‌کنن و به اندازه‌ی زمان یه قهوه خوردن همش می‌زنن — تا طرف قهوه‌اش رو تموم کنه من هم مثل نوزادی که زمان تولدش فرا رسیده بی‌قراری می‌کنم چون یه مرحله‌ی دیگه بیشتر نمونده — و بعد وقتشه که استاد رنگ‌ساز با نوک همون وسیله‌ای که محلول رو هم می‌زد یه قطره بچگونه رو ناخن انگشت شستش — فقط انگشت شست، حواس‌تون باشه — تا ببینه خوب بار اومده یا نه که اگه نه که دوباره باید جوشوند و هم زد تا این که همه‌ی آبش بیره — به‌به، چه سرخی، وای که سرخ بودن چه حالی داره، ناخنش رو سرخ سرخ که کردم هیچ یه ذره هم شره نکردم. حالا اگه طرف آدم و سواسی‌یی نباشه که کار تمومه و می‌تونه منو از صافی رد کنه و بریزه تو قوطی و خلاص، اما اگه این‌کاره باشه این مرحله‌ی جوشوندن و هم

زدن رو اون قدر ادامه می ده تا به همون سرخی برسه که دلش می خواد و اگه دیگه بخواد مته لای خشخاش بذاره تو مرحله ی آخریه کم پودر زاج سفید هم به مخلوطش اضافه می کنه.

یه چند روز تو همون دیگ بودم و کسی کاری به کارم نداشت، در حالی که می تونستم هزاران صفحه رو رنگ کنم — اون هم چه رنگی، سرخ — اما ساکت و بی صدا یه گوشه رها شده بودم. عوضش تو اون مدت به یه قضیه خیلی فکر کردم، به این که سرخ بودن یعنی چی؟ می دونین بالاخره چه جور ی قدم به دنیای نقاشی گذاشتم؟ تو یکی از ممالک عجم یه نقاش پیر مشغول کشیدن نقاشی یه اسب بود، با زین و یراق و همه ی بندوبساتش، اما نقش و نگار زین اون اسب رو واگذار کرد به شاگردش، و به این ترتیب من از نوک موهای ظریف قلم موی اون شاگرد سُر خوردم رو زین اون اسب.

همین طور که اون شاگرد داشت به من جون می داد استادش با یه استاد دیگه اون کنار نشسته بودن و باهم بحث می کردن، دقت که کردم دیدم موضوع بحث شون منم انگار، بله، دقیقاً در مورد من حرف می زنن، اما نمی دونم چرا اون ور رو نگاه می کردن در حالی که من این ور بودم، آهان حالا فهمیدم، اون دوتا کور بودن.

اونی که اسب رو کشیده بود گفت: «ما که یه عمر با ذوق و شوق نقاشی کردیم خوب می دونیم رنگ سرخ یعنی چی ولی اگه کور مادرزاد بودیم چی؟ یعنی باز هم می فهمیدیم؟»

اون یکی گفت: «حرفت درسته ولی یه رنگ رو نمی خواد بفهمی و فقط کافیه حسش کنی.»

«برای کسی که هیچ وقت رنگ سرخ رو ندیده این حس رو چه جور می شه تعریف کرد؟»

«اگه با نوک انگشت مون لمسش کنیم یه چیزی بین آهن و مسه، اگه با نوک زبون مون بچشیمش یه چیزی مثل گوشت شوره، اگه با نوک دماغ مون بوش کنیم یه چیزی مثل بوی اسبه،...»

چونہ شون کہ گرم شد شروع کردن به مسخره کردن نقاش‌های فرنگی که البته اون موقع‌ها — صد و ده سال پیش — نقاش‌های فرنگی هنوز این اصول جدیدشون رو نداشتن و از طرفی هم نقاش‌های غیرفرنگی هنوز به اصول نقاشی خودشون به اندازه‌ی اعتقاداتشون اعتقاد داشتن. می‌گفتن اونا هر زخمی رو تو نقاشی با رنگ سرخ نشون می‌دن و این‌که رنگ سرخ رو تو سطوح بزرگ به کار می‌برن، مثلاً کل پیرهن یه شخصیت رو با رنگ سرخ می‌کشن که کارهایی مثل این براشون خنده‌دار بود، نمی‌دونم چرا. تازه کار بعضی از نقاشای عجم رو هم قبول نداشتن چون اونا تو هر نقاشی شون چند جور سرخ مختلف داشتن که اینا این رو اصلاً قبول نداشتن و می‌گفتن یه سرخ بیشتر نداریم، یعنی ندارن، ندارین، یعنی فقط همین یه سرخ رو دارین، یعنی فقط منو دارین، من، فقط من.

اونی که اسب رو کشیده بود گفت: «دلیل این که بعضیا فکر می‌کنن غیر از این سرخ سرخ دیگه‌ای هم داریم چیه؟»  
اون یکی گفت: «اونا یا اصلاً این سرخ رو ندیدن یا این که اصلاً از رنگ و نقش سر در نمی‌آرن.»

«بیشتر کسانی که خدا رو انکار می‌کنن هم مشکل شون همینه که نمی‌تونن ببیننش.»

«در حالی که اون همه جا وجود داره و برای همینه که قرآن کریم می‌گه اونایی که می‌بینن با اونایی که نمی‌بینن برابر نیستن.»

تا حرف اونا تموم شه اون شاگرد هم کارش رو تموم کرده بود.  
اون قدر حال می‌ده وقتی به این نقاشی‌های سیاه و سفید جون می‌دی — اولش وقتی نوک موهای ظریف اون قلم مو بهم می‌خورد قلقلکم می‌اومد ولی بعد عادت کردم بهش — اصلاً نقاشی‌یی که من توش نباشم روح نداره، جون نداره، مثل یه جسد می‌مونه، این منم که به همه چی روح می‌دم، جون می‌دم، زنده‌اش می‌کنم، من، من، باور نمی‌کنین، نکنین به من چه.



## فصل سی و دوم من، شکوره

صبح زود قبل از این که بچه‌ها از خواب پاشن، از رختخواب او مدم بیرون و یه تیکه کاغذ برداشته و روش نوشتم «هر چه زودتر بیا خون‌هی اون یهودیه» و دادمش حوریه که سریع برسونه به دست استر تا اون هم سریع ببره برای کار. نامه رو که ازم می‌گرفت باز او مدم پررویی کنه ولی چون دیگه بابایی نبود که ازش بترسم یا خجالت بکشم همچین براش چشم‌غره رفتم که بفهمه از این به بعد قضیه از چه قراره و حساب کار دستش بیاد، آخه تو این دو سال گذشته چون با بابام خیلی صمیمی شده بود — همه‌اش می‌ترسیدم مبادا ازش بچه‌دار بشه — خیلی لی‌لی به لالاش گذاشته بودم و حسابی پررو شده بود. اون که رفت یه سر رفتم پیش بابام، هنوز بدنش کاملاً سرد نشده و سرخی صورتش سر جاش بود، دستش رو بوسیدم و بغلش کردم اما تا او مدم گریه‌ام بگیره خودم رو جمع و جور کردم و رفتم بالا تا بچه‌ها بیدار شن کفش و کلاه و پالتو پوستش رو بردارم و پنهون کنم تا اگه سراغش رو گرفتن بگم که حالش بهتر شده و رفته پیش دوستش مصطفی پاشا.

رفتم تو آشپزخونه، حوریه برگشته و سفره رو پهن کرده بود و داشت خرده‌ریزای شیشه‌ی بهارنارنج رو از رو کف آشپزخونه جمع می‌کرد که این

یعنی این که استر هم دیگه باید رسیده باشه خونهای کارا. برف بند اومده بود و خورشید داشت طلوع می کرد، خونهای یهودیه هم درست مثل دیروزش بود. قندیل های یخی که از قرنیز پنجره اش آویزون بودن چیکه می کردن و هی لاغرتر می شدن. برگ های پوسیده ی تو باغچه اش هم به لطف آفتاب زمستونی سر صبح به گندیدن شون ادامه می دادن. کارا هم درست همون جایی و ایستاده بود که دیروز — نمی دونم چرا فکر می کردم از دیروز تا حالا سال ها گذشته — بعد از دوازده سال برای اولین بار اون جا دیده بودمش. شال رو از سرم برداشتم و بهش گفتم: «می تونی خوشحال باشی چون برای همیشه از شر بابام خلاص شدی. دیروز سر شب که من این جا تو بغل تو وول می خوردم یه کثافتی رفته سروقتش و دخلش رو درآورده.»

لابد الان دارین پیش خودتون می گین این زن چه اش شده؟ این چه طرز صحبت کردنه و به اون بنده خدا چه ربطی داره؟ آره، می دونم زیاده روی کردم، آخه می ترسم اگه اون جوروی حرف نزنم گریه ام بگیره، اون وقت کارا هم لابد می اومد آروم کنه و این جوروی زودتر از اونمی که باید صمیمی می شدیم.

«کل خونه رو ریخته به هم و هر چی دم دستش بوده درب و داغون کرده. معلومه که حسابی عصبانی بوده برای همین فکر نمی کنم به این زودی ها دست از سر ما برداره که راستش رو بخوای این منو خیلی می ترسونه. محض اطلاع، اون نقاشی آخری رو هم برده با خودش. گفته بودی هر کاری رو بخوام انجام می دی برام، خیلی خب، حالا ازت می خوام که عهده دار من و بچه هام و کتاب بابام باشی. این جوروی هم نگام نکن که خوب می دونم خودت هم سال ها ست منتظر یه همچین فرصتی بودی، این رو هم بهت بگم که حالا حالاها هیچ خبری نیست و بهتره قبل از هر کاری به فکر این باشی که چه جوروی می تونی، یعنی می تونیم به خواست مون برسیم.»

می خواست چیزی بگه انگار ولی به چشم که نگاه کرد ساکت شد و باز جلو پاش رو نگاه کرد.

«حالا که بابام مرده طبق قانون سرپرست من شوهر و خانواده‌ی شوهرمه، حتا قبل از مرگ بابام هم نظر قاضی همین بود چون هنوز هم مرگ شوهرم قطعی نشده. چند سال بعد از مفقود شدن شوهرم برادرشوهرم فکرای ابلهانه‌ای به سرش زد و باباش که می‌دونست اگه این جوری پیش بره نه برای خودش آبرویی می‌مونه نه برای من، اجازه داد برگردم خونه‌ی پدرم اما حالا که بابام مرده و برادری هم ندارم چاره‌ای برام نمی‌مونه جز برگشتن پیش اونا. قبلاً هم بهت گفته بودم که اونا - خصوصاً برادرشوهرم - قبل از مرگ بابام برای برگردوندنم فقط دنبال یه بهونه بودن و حالا اگه از مرگ بابام خبردار بشن همین امروز پا می‌شن و میان این‌جا که الا و بلا باید بیای پیش ما، برای همین هم هنوز به کسی نگفتیم که بابام مرده، البته بعید هم نیست که کار خودشون باشه که در این صورت خبر دارن خب.»

شیشه‌های پنجره‌ی خونه‌ی یهودیه شکسته و پرده‌هاش جرواجر شده بودن، با نوری که از شکاف یکی از پرده‌ها می‌افتاد داخل پرده‌ای از گردو خاک بین من و کارا کشیده شده بود.

گفتم: «البته این تنها دلیل پنهون کردن مرگ بابام نیست.» بعد زل زدم تو چشم‌هاش که از تعجب گرد شده بودن و ادامه دادم: «خیلی می‌ترسم که نمی‌تونم بگم وقتی بابام مرد من کجا بودم. از حوریه هم می‌ترسم، از این‌که نکنه رقبای بابام توی نقاش خونه‌ی دربار، که هیچ دل خوشی ازش نداشتن، یا برادرشوهرم، که هیچ دل خوشی از من نداره، ازش حرف بکشن چون اون می‌دونه من دیشب کجا بودم. اگه این دردسرا نبود همون دیشب می‌رفتم پیش قاضی و ازش می‌خواستم هر چی زودتر اون کثافت رو پیداش کنه و به سزای عملش برسونه.»

کارا گفت: «بابات با ازدواج ما موافق بود؟» «موافق بود، فقط از این می‌ترسید که بعد از ازدواج تنه‌اش بذاریم، حالا با این وضعیت دیگه فکر نکنم اعتراضی داشته باشه، بابای بیچاره‌ام. تو چی، تو که اعتراضی نداری؟»

«من؟ من که از خُدامه.»

«خیلی خب، من طلا و شیربها و مهریه و این جور چیزا نمی‌خوام ازت و... ازت معذرت می‌خوام از این که این جوری حرف می‌زنم باهات، آخه چون سرپرستی ندارم باید خودم شرایط ازدوایم رو بگم دیگه، تو که با این قضیه مشکلی نداری؟»  
«نه نه، بگو.»

«شرط اول، اگه منو اون قدر اذیت کنی که دیگه نتونم باهات زندگی کنم یا این که روم هوو بیاری، اون وقت من مختارم با هر کسی که خودم بخوام ازدواج کنم و تو قبلش باید طلاقم بدی. شرط دوم، اگه به هر دلیلی هفت ماه ازت خبری نشه من دیگه زنت حساب نمی‌شم، البته اگه بعداً یعنی بعد از اون هفت ماه پیدات شد نفقه‌ی اون هفت ماه رو باید بهم بدی. شرط سوم، بعد از این که خطبه‌ی عقدمون جاری شد وسایلت رو جمع می‌کنی و می‌آی تو خونه‌ی ما، ولی تا وقتی قاتل بابام پیدا نشه و کتاب بابام رو تموم نکرده و به پادشاه تحویل نداده باشی هر کسی تو رختخواب خودش می‌خوابه. شرط چهارم، بچه‌هام رو باید به اندازه‌ی بچه‌های خودت دوست داشته باشی. باید جلو دوتا شاهد قول بدی که همه‌ی این شروط رو رعایت می‌کنی.»  
«خیلی خب.»

«اگه همه‌ی مشکلات به این راحتی حل بشه زندگی خوبی خواهیم داشت.»

«حل می‌شه، زندگی مون هم خوب می‌شه.»

«می‌گن کسایی که قبل از ازدواج عاشق می‌شن بعد از ازدواج آتیش عشق‌شون خاموش می‌شه و از هم زده می‌شن. درسته که عشق بعد از ازدواج هم یه روزی گرماش رو از دست می‌ده بالاخره، ولی عوضش جاش رو خوشبختی می‌گیره.» «به نظر تو کدومش بهتره؟»

«من به نظرم مهم خوشبختیه، عشق هم واسه همین دیگه، نه؟ یه زن از زندگی چی می‌خواد مگه؟ یه شوهر، یه سقف بالاسر و چندتا بچه، همین. من



حتا با اون شوهر مفقود و این پدر مرحومم خوشبخت تر از تو عاشق پیشه‌ی یالقوز و یه لاقبام. دو تا بچه دارم مثل دسته‌ی گل که صبح تا شب پیشم هستن اما تو چی؟ نه خونواده‌ای، نه کس و کاری. حالا اینا رو ول کن، گوش کن بین چی می‌گم.»

«گوشم با شماست خانم خوشبخت.»

«داری مسخره‌ام می‌کنی؟»

«نه بابا، حرفت رو بزن.»

«برای این که طلاق منو بگیریم چندتا راه وجود داره. مثلاً می‌تونیم چندتا شاهد پیدا کنیم که شهادت بدن من و شوهرم موقع ازدواج مون یه شرط‌هایی برای طلاق گذاشته بودیم، چه می‌دونم مثلاً این که اگه دو سال از شوهرم خبری نشه من دیگه زنش به حساب نمی‌آم یا یه همچین چیزی، یا این که مثلاً شهادت بدن جسد شوهرم رو با چشای خودشون توی جنگ دیدن و از مرگش مطمئن‌ان. البته حسن و باباش هم خرنیستن که این مزخرفات رو قبول کنن، تازه فکر نکنم قاضی هم با یه همچین چیزایی قانع بشه. ما چون مذهب مون حنفیه چهار سال که هیچی اگه شوهرمون ده سال هم بدون نفقه رهامون کنه و هیچ خبری ازش نباشه هنوز هم زنشیم دیگه، اما این اواخر چون تعداد زنایی که شوهراشون رو تو جنگ با عجم از دست دادن زیاد شده، پادشاه و شیخ الاسلام یه کم کوتاه اومدن و بعضی از زنای حنفی رو هم می‌فرستن پیش قاضی شافعی‌ها، اونا هم می‌دونی دیگه، طبق مذهبشون اگه شوهری چند ماه ازش خبری نشه زنش رو طلاق که می‌دن هیچ برایش نفقه هم می‌برن. حالا اگه دو تا شاهد پیدا کنی که با گرفتن یه کم پول شرایط منو درک کنن و به نفع ما شهادت بدن و مسئولین دربار رو هم به هر نحو ممکن راضی کنی که ما رو پیش اون قاضی شافعی بفرستن و با توضیح همه‌ی اینا اون قاضی رو راضی کنی که هم حکم طلاق منو بده و هم حکمی بده که از امروز با هر کی بخوام بتونم ازدواج کنم، اون وقت با اون مدارک می‌تونیم

بعد از ظهرش بریم پیش هر شیخی و بگیریم که خطبه‌ی عقدمون رو بخونه. اگه همه‌ی این کارا رو امروز انجام بدی اون وقت دیگه امشب من و بچه‌هام کنار جسد بابام با هر صدایی که می‌شنویم از ترس اون ابلیس پست فطرت جون به لب نمی‌شیم و زهره‌مون نمی‌ترکه، بعدش هم دیگه هیچ‌کسی جرئت نمی‌کنه منو به چشم یه زن بی‌سرپرست و بدبخت نگاه کنه. تازه فردا هم می‌تونیم با خیال راحت مرگ بابام رو اعلام کنیم، تا هم دفنش کنن و هم این‌که قاضی و آدماش برن دنبال اون قاتل کثافت.»

کارا با لحنی معصومانه درست مثل یه بچه گفت: «بله، پس داری زخم می‌شی.»

بهتون گفتم که اون روز چرا با اون لحن خشک و جدی با کارا صحبت می‌کردم، حالا می‌خوام یه چیزی بهش اضافه کنم. تو دوازده سال گذشته که ندیدمش نمی‌دونم عوض شده یا نه ولی قبلش کمی سربه‌هوا بود و هیچ‌چیزی رو جدی نمی‌گرفت، در حالی‌که این قضیه برای من خیلی جدی بود و برای همین می‌خواستم این چیزا رو یه جورى بهش بگم که اون هم جدیت قضیه رو بفهمه.

«خیلی چیزای دیگه هم در مورد اون قاتل پست فطرت و باقی دشمن‌های بابام که نمی‌خوان کار این کتاب تموم شه و در مورد حسن و باباش و حوریه و بچه‌ها باید بهت بگم ولی برا این‌که ذهن تو هم مثل ذهن من قاطی نکنه اونا رو می‌ذارم برای بعد و فعلاً بهتره بریم دنبال همین کارهای طلاق و ازدواج.»

«تو ذهنت اصلاً قاطی نیست، راحت باش.»

«اینایی که گفتم فکر خودم نبود که، بابام قبل از مرگش تصمیم داشت این کارا رو انجام بده، اینا فکرای اونه نه من.»

البته دروغ می‌گفتم بهش، اونا همه‌اش فکرهای خودم بود ولی فکر کردم اگه بهش بگم که فکر بابام بوده راحت‌تر قبول کنه.

کارا نگاهی کلی به سرتاپام انداخت و گفت: «خیلی دوستت دارم.»

گفتم: «می‌دونم، من هم دوستت دارم.»

دیگه نتونستم جلو خودم رو بگیرم و زدم زیر گریه. وقتی اون جوری گریه‌ام می‌گیره انگار که از خودم می‌آم بیرون و از دور به خودم نگاه می‌کنم، اون وقت انگار که شاهد گریه کردن کس دیگه‌ای باشم دلم براش — برام — می‌سوزه و باهاش — باهام — همدردی می‌کنم. حتماً شما هم این حس رو داشتن وقتی گریه‌ی کسی رو می‌بینین، حتا اگه شده تویه کتاب، این جور وقت‌ها بیشتر ناراحت می‌شین تا وقتی که خودتون گریه کنین. کارا اومد جلو و بغلم کرد و سعی کرد آرومم کنه، دیدین؟ گفتم که این جوری می‌شه.



## فصل سی و سوم نام من کارا

شکوره‌ی عزیزم بیوه بود حالا یتیم هم شد.

یه ساعتی می‌شد که رفته بود ولی هنوز بوی بادوم تلخ عطرش روی تنم بود و طنین قشنگ صدایش توی گوشم. باغچه‌ی خونه‌ی اون یهودی اون‌قدر ساکت بود که حتا صدای نفس‌هام رو می‌شنیدم و با این‌که حسابی قاطی کرده بودم اما اون‌قدر حواسم سر جاش بود که درد شدیدی رو که از یه ساعت پیش تو سرم شروع شده بود احساس کنم. بدوبدو راه افتادم سمت خونه و تو مسیر همه‌اش فکر شوهر عمه بودم و اصلاً باورم نمی‌شد که مُرده. هر چند خوب می‌دونستم شکوره داره بهم دروغ می‌گه و تو اون نقشه‌ی بزرگ و پیچیده‌اش از من فقط به‌عنوان یه مهره استفاده می‌کنه، ولی خب می‌گین چی کار می‌کردم، دوستش دارم.

زن صاحب‌خونه دم در منتظرم بود انگار — خونه و زندگی نداره که — با هزار بدبختی بهش توضیح دادم که اون‌وقت صبح کجا بودم و از کجا دارم می‌آم، رفتم تو اتاق و از جیب آستر کمربندی که همیشه می‌داشتم توی لحاف بیست و دو تا سکه‌ی طلای و نیزی برداشتم و گذاشتم تو کیسه‌ی پولی که

همیشه همراهم بود و سریع برگشتم تو کوچه و راه افتادم، هر چند خوب می‌دونستم اگه تموم روز رو هم اون‌جوری خودم رو مشغول کنم باز هم نمی‌تونم اون چشم‌های سیاه درشت خیشش رو فراموش کنم.

اول رفتم صرافی اون یهودیه که همیشه خنده‌ای الکی رو لب‌هاش و پنج‌تا از سکه‌های طلا رو دونه‌ای صد و بیست سکه‌ی نقره فروختم. بعد راه افتادم سمت کوچه‌ی... — از اسم کوچه‌شون اصلاً خوشم نمی‌اومد و برای همین هم همیشه می‌گفتم کوچه‌ی شوهرعمه‌اینا که با وضعیت پیش‌اومده دیگه این‌جوری هم نمی‌شد گفت، شما رو به‌خدا آنجه یا کوتلار هم شد اسم کوچه — که قرار بود شکوره با بچه‌هاش دم در خونه منتظر باشن. اصلاً روبه‌راه نبودم و نمی‌دونستم دارم چی کار می‌کنم و همه‌اش فکر می‌کردم دارم خواب می‌بینم. درخت چنار سر کوچه‌شون گفت: «تو خجالت نمی‌کشی روز مرگ شوهرعمه‌ات با دخترش ازدواج می‌کنی؟ به تو هم می‌گن مرد؟ خاک تو اون سرت.» چشمه‌ی کوچیک محله‌شون هم که تازه یخش داشت باز می‌شد گفت: «محل نذار به این بدقواره‌ی دیلاق. اولاً که کارت کار خیره، بعدش هم خب مصلحت کار اینه، مگه نه؟» داشتم واقعاً دیوونه می‌شدم، سرم رو گرفتم پایین تا حواسم جلو پام باشه که یه وقت نخورم زمین که چشم صاف افتاد تو چشای گریه‌ی سیاهی که اون پایین تو برف‌ها دراز کشیده بود، تا منو دید گفت: «بدبخت تو اصلاً حواست هست که تو این قتل‌ها بیشتر و پیش‌تر از هر کسی به تو مشکوک‌ان؟» از لب‌ولوچه‌ی آویزونش معلوم بود اهل محل خوب بهش می‌رسن که این‌جوری سرتق و پررو بار اومده.

شیخ محله تو خونه‌اش نبود و گفتن برای نماز صبح که رفته مسجد هنوز برنگشته، تو حیاط مسجد محله پیداش کردم با اون چشم‌های ورق‌نیده‌ی رنگ‌ورورفته‌ی نیمه‌باز و خواب‌آلودش. ازش پرسیدم: «شرکت کردن در دادگاه و شهادت دادن کلاً چه حکمی داره؟ کی واجبه و کی واجب نیست؟» قیافه‌ی آدم‌های کنجکاو به مسائل شرعی و حقوقی به خودم گرفتم و یه جوریه به

حرفاش گوش کردم که انگار دفعه‌ی اولمه این حرفا رو می‌شنوم، یه جاهایی هم ابرو هام رو به نشانه‌ی تعجب بالا می‌انداختم. گفت که حکمش واجب کفاییه و اگه کسان دیگه‌ای برای این کار باشن نیازی به من نیست ولی اگه غیر از من فقط یه نفر باشه که بتونه شهادت بده، به امر خدا شرکت در اون دادگاه برای من واجب می‌شه چون برای هر محکمه‌ای حداقل دوتا شاهد لازمه.

گفتم: «مشکل همینه دیگه. یه موضوعی پیش اومده که خیلی‌ها می‌تونن در موردش شهادت بدن ولی همه‌شون همین مسئله‌ی کفایت رو بهونه می‌کنن و یه جورى از شرکت در دادگاه شونه خالی می‌کنن، برای همین هم یه مسئله‌ی شرعی بسیار مهم مونده رو زمین.»

گفت: «خب، بین پسر، یه جاهایی برای آخرت باید از دنیا هم مایه گذاشت.»

سریع کیسه‌ی پولم رو درآوردم و درش رو باز کردم، سکه‌های طلای و نیزی رو که دید چشم‌های نیمه‌بازش از حدقه زد بیرون و گفت تا جزئیات موضوع رو ندونه نمی‌تونه کمکی بکنه، خودم رو معرفی کردم و گفتم شوهر عمه مریضه و قبل از مرگش تنها خواسته‌اش اینه که تکلیف تنها دخترش مشخص شه، حتا یه کم پیاز داغش رو زیاد کردم و گفتم: «پیرمرد از این قضیه خیلی رنج می‌بره.»

دیگه لزومی نداشت اون قضیه‌ی قاضی شافعی‌ها رو براش توضیح بدم که خودش اهل همون محل بود و از همه‌چی خبر داشت. با شوهر عمه اظهار همدردی کرد و گفت: «زودتر از اینا باید اقدام می‌کردین» و ظاهراً واقعاً دلش برای شکوره سوخت و گفت: «این دختر حقش این نبود» و بعد از ده بیست دقیقه موعظه گفت که خودش حاضره بیاد دادگاه شافعی‌ها و شهادت بده و اون یکی شاهد دیگه رو هم خودش پیدا می‌کنه، یه سکه‌ی دیگه بابت اون یکی برادر شاهد مون بهش دادم تا ایشون هم تو این کار ثواب سهمی داشته باشن، فکر کنم از این که به خودش دو سکه دادم و برای شاهد دوم یه سکه

خیلی ازم خوشش اومد. رفتم سمت خونه‌ی شکوره‌اینا و اون هم رفت دنبال شاهد دوم، قرارمون هم شد یه ساعت دیگه دم در مسجد.

حوادثی که اون روز برام اتفاق افتاد درست مثل قصه‌های پرشاخ و برگیه که استاد مداح اون روزها تو قهوه‌خونه‌اش تعریف می‌کرد. این جور قصه‌ها رو اغلب تو قالب مثنوی می‌گفت، حتا یه کتاب هم ازش درآورده بود که خوب خطاطی شده بود اما چون پر از صحنه‌های تعقیب و گریز بود و هزارتا ماجرای ریز و درشت داشت و از طرفی هم اصل موضوعش خیلی عمیق نبود هیچ نقاشی حاضر نشده بود روش کار کنه. اما من تو ذهنم از اون روز شلوغ و پرماجرا چهار صحنه انتخاب و حتا نقاشیش کردم.

صحنه‌ی اول: وسط تنگه‌ی بغاز سوار یه قایق چهارپارویی هستیم و داریم می‌ریم محله‌ی شافعی‌ها که اونور تنگه است. پاروزن‌ها هر چی بازوهاشون قوی و درشته سیل‌شون کوچیک و کم‌پشته. جلو پاروزن‌ها نشستم و شیخ و اون یکی برادر شاهدمون، که یه پیرمرد سبزه و لاغراندازه، نشستن نوک اونور قایق پشت پاروزن‌ها که حتا می‌شه اونا رو نکشید، اما حالا برای این‌که بهشون برنخوره خیلی کوچیک پایین صفحه یه جایی جاشون می‌دیم دیگه. زل زدم به آفتاب سر صبح و غرق خیالات خوش ازدواج با شکوره و زندگی شیرین مشترک‌مون... ولی این جوری هم دیگه زیادی خوش‌وخرم می‌شه، نه؟ خیلی خوب، پس دارم به موج‌های کوچیکی که به تنه‌ی قایق می‌خورن نگاه می‌کنم و نگران چیزی هستم انگار، یا شاید هم اصلاً زل زدم به کف آب و اون‌جا یه قایق شکسته‌ی قدیمی رو... آه، حالا هم که از اینور بام افتادیم. همون اولی رو می‌کشیم، یه روز بهاری تو زمستون، اما آب تنگه رو تیره‌وتار می‌کنیم، حتا یه کم توفانی، می‌شه یه ماهی هم اون پایین کشید که یه کم مرموز و ترسناکش کنیم... ولش کنین این صحنه رو، بی‌خیال شدم اصلاً.

صحنه‌ی دوم: یه صحنه‌ی شلوغ و پرازدحام اما در عین حال رسمی و خیلی هم جدی. یه چیزی تو مایه‌های مراسم معارفه‌ی سفرای جدید تو



دیوان‌خانه‌ی دربار با این تفاوت که یه طنزی هم تو کار باشه، مثل طنزی که تو بعضی از نقاشی‌های بهزاد هست. مثلاً قاضی رو می‌کشیم با اون قیافه‌ی جدی و عبوسش که با یه دستش داره به من اشاره می‌کنه، یعنی عمراً رشوه قبول نمی‌کنه و در تموم عمرش از کسی رشوه نگرفته، و در عین حال با اون یکی دستش اشاره می‌کنه که ما باید سکه‌های ونیزی رو بذاریم تو جیبش، یعنی اون هیچ‌وقت از کسی رشوه نگرفته بلکه کسانی رشوه رو انداختن تو جیبش. تقریباً یه همچین چیزی، که نمی‌دونم اصلاً خنده‌دار می‌شه یا نه. حتا می‌شه تو این نقاشی اتفاقاتی رو که پشت‌سر هم افتادن همزمان نشون داد، یعنی مثلاً یه جایی رشوه گرفتن، ببخشید رشوه دادن ما، به قاضی حنفی‌ها رو می‌کشیم و یه جای دیگه‌ی صفحه قاضی شافعی‌ها رو که بی‌خبر از همه‌جا — حتا سکه‌های ونیزی — داره طبق مذهب‌شون حکم طلاق شکوره‌ی عزیز رو مهر و موم می‌کنه.

صحنه‌ی سوم: همون صحنه رو می‌کشیم اما این‌بار فضا رو تار و تیره می‌کنیم. دیوار پشت‌سر رو به رنگ قهوه‌ای سوخته یا حتا سیاه می‌کشیم و از پنجره‌ی نیمه‌باز دادگاه هوای توفانی بیرون رو با اون ابرهای درهم‌وبرهم چینی نشون می‌دیم، وسط صفحه شکوره‌ی بیوه با دوتا بچه‌ی یتیم با لباس‌های پاره‌پوره و چشم‌های گریون و موهای ژولیده رو که چهار سال تموم منتظر شوهرش بوده و هنوز هم هیچ خبری ازش نشده می‌کشیم که گرسنگی و فلاکت و بدبختی تو چشم‌هاش موج می‌زنه و با آه و ناله به دست و پای قاضی افتاده که چون قانوناً تکلیفش روشن نیست نه تنها نمی‌تونه با کسی ازدواج کنه بلکه حتا نمی‌تونه از کسی پول قرض کنه، چون تو اون وضعیت براش حرف درمی‌آرن. حضار هم همه گریه می‌کنن و می‌زنن تو سرشون، زن‌ها — یه چندتا زن هم می‌کشیم دیگه اون‌جا، گفتم که صحنه‌ی شلوغیه — موهاشون رو می‌کنن و صورت‌شون رو چنگ می‌اندازن. خلاصه می‌خوام این نقاشی یه جوروی کشیده بشه که هر بیننده‌ای تو همون نگاه اول اشک از

چشم‌هاش سرازیر شه. آهان، داشت یادم می‌رفت که با همه‌ی این حرفا قاضی شافعی‌ها خیلی بی‌تفاوت و سرد و خشک به شکوره نگاه می‌کنه و با اون صدای انکراالصواتش می‌پرسه: «سرپرستش کیه؟»، من می‌پریم وسط و می‌گم: «باباش، شوهرعمه‌ی من، که یه زمانی سفیر پادشاه تو ونیز بوده...»، قاضی شافعی‌ها حرفم رو قطع می‌کنه و ابروهاش رو بالا می‌اندازه و می‌گه: «تا سرپرستش نیاد نمی‌تونم طلاقش بدم.» من دوباره شروع می‌کنم و این بار خیلی سنجیده‌تر می‌گم: «آقای شوهرعمه چون تو بستر بیماری هستن و نمی‌تونن خدمت حضرت تون شرفیاب بشن این کار رو به بنده‌ی حقیر واگذار کردن و این کمترین در صورت صلاحدید وکیل شون هستم» قاضی هم می‌گه: «خیلی خب، حالا فرض کنیم من حکم طلاق رو صادر کردم، این حکم به چه درد شما می‌خوره آخه؟ دخترم، تو به نبود شوهرت عادت کردی و با این کار من فقط این قضیه قانونی می‌شه، همین. باز اگه یه خواستگار خوب داشتی یه چیزی، اون وقت در حال حکم طلاق رو می‌دادم.»

کار که به اون جا کشید من می‌گم: «خواستگار داره خب، خویش هم داره.»

قاضی می‌گه: «خب کیه این خوبه؟»

«خود من.»

«چی؟ تو مگه وکیل ولی‌اش نبودی؟ حالا خواستگارش هم شدی؟»

این جور می‌شه.

«من کارا هستم. دوازده سال تو ممالک عجم کتابت و دفترداری و دیوان‌سالاری می‌کردم. صدها کتاب رو کتابت کردم و الان هم مشغول کتابت یه کتاب برای پادشاه هستم و اگه براتون مهمه، خدمت‌تون بگم که من بیست ساله عاشق سینه‌چاک این دختره‌ام.» «از اعضای خانواده‌ای؟»

می‌شه این جا لپ‌های منو سرخ کشید، چون یهو نمی‌دونم چرا اسرار شخصی زندگیم رو ریختم وسط معرکه، پشت‌بندش از خجالت و شرم ساکت می‌شم و جرئت نگاه کردن به چشای قاضی رو ندارم.

«چرا مثل لبو سرخ شدی بچه، بهتره جواب منو بدی وگرنه عمراً طلاق این دختره رو امضا کنم.»

«دختر عمه‌ام.»

«هووووم، می‌توننی خوشبختش کنی؟»

این رو که می‌گه با دستش هم اشاره‌هایی بی‌ادبانه می‌کنه که بهتره این جاش رو نکشیم.

«به امید خدا و لطف جناب عالی.»

«طبق قوانین مستدام مملکت و شریعت مقدس مذهب شافعی، با توجه به این که این زوجه چهار سال تمام هیچ خبری از زوجش نداشته و در عین حال طالب یا طالبانی هم دارد طبق این حکم مطلقه اعلام می‌شود و حتا اگر شوهرش مراجعه کند هم دیگر هیچ حقی به ایشان نخواهد داشت.»

صحنه‌ی چهارم: صحنه‌ی چهارم داره قاضی رو نشون می‌ده که با یه خنده‌ی ابلهانه حکم طلاق شکوره رو می‌ده دست من و می‌گه: «الیوم این بنده‌ی خدا — یعنی شکوره — شرعاً و عرفاً می‌تواند با هر کسی که خود اختیار کند و او نیز طالبش باشد وصلت نماید.» می‌شه تو این صحنه دیوارهای محکمه رو به رنگ سرخ کشید، صورت من هم طوری باشه که خوشحالی و امید به آینده‌اش شرشر بریزه پایین، و همه‌ی اونایی رو که با هزار بدبختی و مشکل دم در دادگاه صف کشیدن که مثلاً قاضی مشکل‌شون رو حل کنه هم با لباس‌های رنگی و لب‌های خندون کشید که فضای صحنه رو عاشقانه‌تر کنن.

سوار قایق و از تنگه رد شدیم و وقتی از سربالایی اسکله به سمت کوچه‌ی یاکوتلار راه افتادیم به هزار بدبختی اون شیخ و شاهد رو که گیر داده بودن تو خطبه‌ی عقدمون هم حتماً حضور داشته باشن دست‌به‌سر کردم. از این‌که خوشحالی و خوشبختیم کاملاً از چهره‌ام معلوم بود کاملاً مطمئن بودم و برای همین هم با هر کی روبه‌رو می‌شدم فکر می‌کردم الانه که از حسودی بترکه. کلاغ‌های شوم و نحس هم که لابد فهمیده بودن یه جسد تو اون خونه هست

با تموم قواشون داشتن سعی می‌کردن سقف شیروونی خونه رو فتح کنن که فکر کنم حتا سفال‌های شیروانی هم از قارقار اونا ذله شده بودن. خیلی دلم می‌خواست برای شوهر عمه اشکی بریزم و آه و ناله‌ای سر بدم اما همه‌چیز اون خونه، اون در و پنجره‌ای که مثل همیشه منظم و مرتب بسته بودن، اون سکوت و حتا اون درخت انار سر کوجه هم بهم می‌گفتن که باید جلو خودم رو بگیرم و کاملاً عادی رفتار کنم.

اصلاً دلم نمی‌خواست اون سکوت رو به هم بزنم اما بنا بر ضرورت هم که شده سنگریزه‌ای از زمین برداشتم که باهش در بزنم، سطح سنگ زبری خاصی داشت و انگشتم رو که روش کشیدم مور مور شدم و یهو نمی‌دونم چرا سنگ رو انداختم سمت کلاغایی که رو لبه‌ی شیروونی نشسته بودن — به‌به، چه نشونه‌گیری دقیقی — خورد به شیشه‌ی پنجره‌ی طبقه‌ی دوم همون پنجره‌ای که چند روز پیش — روز چهارشنبه — بعد از دوازده سال برای اولین بار شکوره رو اون‌جا دیده بودم. ارهان پنجره رو باز کرد اما پشت سرش شکوره هم اومد تو چارچوب پنجره، چه قدر زیباست این دختره. صداش رو نمی‌شنیدم ولی فکر کنم گفت الان می‌آد پایین که در حیاط رو باز کنه برام.

هنوز تا شب خیلی مونده بود، جلو در بسته تو اون هوای بهاری زمستون زیر اون درختای بلوط حتا گل‌ولای کوچه هم برام زیبا بودن. چند لحظه بعد حوریه که نه مثل یه کنیز بلکه مثل خانم خونه لباس پوشیده بود — خیلی شیک و تروتمیز — در رو باز کرد، با اداواطوارهایی که شکوره از پشت سر اون از روی پله‌ها برام درمی‌آورد فهمیدم که باید برم سمت درخت‌های انجیر که ته حیاط بودن.

گفتم: «همه‌چیز روبه‌راهه.» و حکم طلاقش رو که از قاضی شافعی‌ها گرفته بودم نشونش دادم و گفتم: «قاضی گفت از همین الان با هر کی دلت بخواد می‌توننی ازدواج کنی. آهان یه چیز دیگه، شیخ الان داره می‌آد برای خطبه‌ی عقدمون. بهتره آماده شیم، نه؟»

«آماده شیم؟! شاید خیلی باتجربه نباشم ولی دیگه بچه که نیستم، چندتا از همسایه‌ها رو دعوت کردم و پلو عروسی رو هم بار گذاشتم.»

می‌خواست بقیه‌ی کارایی رو هم که برای عقدکنان‌مون انجام داده با آب‌وتاب تعریف کنه که حرفش رو قطع کردم و گفتم: «حالا نمی‌خواست این همه سروصدا راه بیندازین که نمی‌خوام اون حسن و نوجه‌هاش قبل از خونده شدن خطبه‌ی عقدمون خبردار شن. یه وقت دیدی وسط خطبه‌ی عقد ریختن این‌جا و معرکه به‌پا کردن‌ها. تازه فقط اون و پدرشوهرت نیست که، این قاتل پست‌فطرت شوهرعمه هم یه طرف، تو از اینا نمی‌ترسی؟!» گفت: «نمی‌ترسم؟! و زد زیر گریه.»

«شوهرعمه رو چی کارش کردین؟ من که می‌گم لباس‌خوابش رو تنش کنیم و بخوابونیمش تو رختخوابش، یه کم هم دواودرمون و آب‌قند و عرق بیدمشک هم بذاریم کنارش و بگیریم مریضه و ناخوش‌احوال. اگه شیخ هم سراغش رو گرفت می‌گیم حالش اون‌قدر بده که نمی‌تونه حرف بزنه. خیلی هم مهمون دعوت نکنین‌ها، سه چهار نفر کافیه. بهشون هم بگیر شوهرعمه تو بستر مرگه و این آخرین خواستشه. همه‌ی اینا لازمه دیگه عزیزم، مگه نه؟!»

همین‌طور که داشت گریه می‌کرد به نشانه‌ی تأیید سر تگون داد. سوار اسب سفیدم شدم و رفتم سراغ شیخ و شاهد که قبلش باید سری به سلمونی هم می‌زدم. با این‌که هیچ‌کدوم از این کارا رو از قبل برنامه‌ریزی نکرده بودم ولی چون آدم سربه‌راهی هستم و خدا همیشه هوام رو داره کارا خوب پیش می‌رفت، اگه اعتقاد داشته باشین یه کسی اون بالا هست که می‌تونین بهش توکل کنین اون‌وقت دیگه برنامه‌ریزی نمی‌خواد که، شما همه‌ی تلاش‌تون رو انجام می‌دین و بقیه‌اش دیگه با اون.

از محله‌ی یاکوتلار چهار کوچه به سمت خلیج که بری می‌شه محله‌ی یاسین پاشا، دنبال شیخ اون محله بودم — ازش خوشم می‌آد، مرد قدبلندیه، ریش و سبیل سیاهی داره و چهره‌اش هم نورانیه، آدم خوبیه دیگه — که دیدم

از حیاط مسجدشون صداهایی می‌آد، بله، حضرت شیخ داشتن با دسته‌ی جارو سگ‌های ولگرد رو از حیاط مسجد بیرون می‌کردن. قضیه رو براش توضیح دادم و گفتم: «دختر عمه‌ام شوهرش چهار ساله که مفقوده. حکم طلاقش رو امروز از قاضی شافعی‌ها گرفتم. باباش هم الان تو بستر مرگه و تنها خواسته‌اش اینه که من و دخترش باهم ازدواج کنیم.» شیخ گفت: «طبق قوانین شریعت زنی که طلاق گرفته برای ازدواج مجدد باید حداقل یه ماه صبر کنه.» گفتم: «یه ماه چیه، دارم می‌گم اینا چهار ساله که جدا از هم بودن، تازه قاضی به شرطی حکم طلاقش رو داد که همین امروز ازدواج کنیم، از طرفی تا یه ماه دیگه که شوهر عمه هفت تا کفن پوسونده.» بعد حکم قاضی رو نشونش دادم و خاطر جمعش کردم که این ازدواج هیچ مشکل شرعی نداره، بعد برای این‌که بحث رو عوض کرده باشم گفتم: «اگه ازدواج با دختر عمه کلاً مشکلی نداشته باشه هیچ مشکل دیگه‌ای نداریم. ما هم دین‌مون یکیه هم مذهب‌مون، همدیگه رو دوست داریم و وضعیت مالی‌مون هم این اجازه رو بهمون می‌ده.» بعدش هم کیسه‌ی سکه‌ها رو درآوردم و گفتم: «اگه همین امروز این خطبه خونده بشه هم یتیم‌های اون زن خوشحال می‌شن و هم ما یه سروسامونی می‌گیریم، ثواب داره به خدا.» نمی‌دونم حضرت شیخ از پلویی که بوی بادوم زمینی می‌ده و توش قیسی و زغال‌اخته خوابوندن خوشش می‌آد یا نه؟

فکر کنم خوشش بیاد، هر چند هنوز هم چشاش به اون سگ‌های ولگرد بود. سکه‌ها رو گرفت و گفت یه دستی به سروروش می‌کشه و لباس مخصوصش رو تنش می‌کنه و چند دقیقه بعد می‌آد که خطبه رو بخونه. داشت یادم می‌رفت‌ها، آدرس خونه رو می‌گم، دادم بهش. حالا که این عروسی، که این همه سال به خیالش زنده بودم، این‌همه باعجله و سرسری برگزار می‌شه لااقل بذار این سلمونیه دستی به سر و صورتم بکشه. این سلمونی که می‌گم همونیه که تو کوچی قدیمی شوهر عمه سر بازار پشت قصر آک سارای مغازه داره، همونی که از دوره‌ی بچگی تا این دوازده سال پیش همیشه اون موهام

رو کوتاه می‌کرد. پنج روز پیش که بعد از دوازده سال برای اولین بار دیدمش منو نشناخت ولی امروز تا منو دید بغلم کرد و برد تو مغازه‌اش نشوند رو اون چارپایه‌ی قدیمیش و یه چایی گذاشت جلوم و گفت: «کجا بودی پسر این همه سال؟» یه کم از سفر و این‌ور اون‌ور برایش تعریف کردم، اون هم از محله و اهالی قدیم و جدیدش گفت.

انگار این دوازده سال دوازده روز بوده برایش. اصلاً عوض نشده پیرمرد، جز سفیدی موهایش که یه کم بیشتر شده. فکر کنم مشروب هم زیاد می‌خوره چون دستش بدجوری می‌لرزید. یه شاگرد زبروزرنگ هم برای خودش گرفته که بچه‌ی خوبی به نظر می‌رسید. سلمونیش هم نسبت به اون سال‌ها تمیزتر بود، مرتب بود، سطل آهنی که توش آب می‌جوشوند برای شستن سر و صورت مشتری تازه با قلع روکش شده بود، تیغش تیز بود و منقلش گرم، شاگرده کارش درسته فکر کنم. اگه همین اندازه که به نظافت این‌جا سروسامون داده به برکت دخل اوستاش هم اضافه کرده باشه که دیگه کارش درست درسته.

از آب و صابون ولرم سلمونی اون قدر لذت می‌بردم که اصلاً حواسم نبود داره دیر می‌شه، اما شکر خدا به موقع خودم رو جمع و جور کردم و ایستادم کنار منقل تا موهام خشک شه و راه بیفتم. قربونش برم حکمت خدا رو، این همه سال اون همه سگ‌دو زدم که به شکوره برسیم نشد، اون وقت امروز صبح آفتاب‌نزده یکی از خواب بیدارم می‌کنه و می‌گه چه خوابیدی که شکوره پیغوم داده پاشو بیا که همین امروز باید ازدواج کنیم! ولی کاشکی شوهر عمه هم زنده بود، درسته که منو خیلی اذیت کرد ولی مرد خوبی بود. تو همین فکرا بودم که یه لحظه احساس کردم یکی دم در واستاده و منو تماشا می‌کنه، سرم رو برگردوندم سمت در و فکر می‌کنین کی رو دیدم: شوکت!

اعتماد به نفس خاصی داره این بچه. نه سلامی نه علیکی، دستش رو دراز کرد سمت من و با چشاش اشاره کرد به کاغذی که تو مشتش بود، هزارتا فکر

اومد تو سرم و مو به تنم سیخ شد. خدایا دیگه چه اتفاقی افتاده: «اگه مراسم عروسی برگزار نشه من حاضر نیستم زنت بشم. شکوره.»

اگه قلم و دوات دم دستم بود براش می نوشتم: «تو جون بخواه عزیز دلم» اما تو بساط سلمونی که خوندن و نوشتن هم بلد نیست قلم و دوات پیدا نمی شه که، برای همین شوکت رو بغل کردم و آروم در گوشش گفتم: «به مامانت بگو باشه به روی چشم» و ازش پرسیدم: «پدربزرگت چی کار می کنه؟»

گفت: «خوابه.»

می دونم بابت کارایی که اون روز انجام دادم روی دیدن منو ندارین ولی خب همه ی اون کارها برای این بود که شکوره رو خوشحال کرده باشم. این بچه هم که اصلاً از من خوشش نمی آد حتا ازم خداحافظی هم نکرد، تو مراسم عروسی هم یه جوری نگام می کرد که انگار قاتل باباشم. عموماً بعد از خطبه ی عقد این عروسه که می ره خونیه داماد ولی چون این ازدواج ما سرتاپا استثنایی بود اینش هم برعکس بود، یعنی من به عنوان داماد اومدم خونیه شکوره، همه ی اداواطوارهای اون روز یه طرف ولی با داماد سرخونه بودن دیگه اصلاً نمی تونستم کنار بیام. اصلاً حوصله ی دعوت از خانواده و دوست و آشنا رو نداشتم ولی خب از طرفی هم خوبیت نداشت که داماد تنها بره خونیه عروس، پس دوتا از رفقای دوره ی بچگی هام که یکی شون مثل من کتابت می کرد و اون یکی هم حموم عمومی باباش رو می چرخوند، رو که تو این شش روز گذشته که به استانبول برگشته ام پیداشون کرده و چندبار دیده بودم شون، به علاوه ی سلمونی پیری که امروز به سرووضع رسیده بود ورداشته و رفتیم خونیه شکوره اینا.

در رو حوریه برامون باز کرد و انعام خوبی هم گرفت. شکوره ردای سرخی تنش بود که خیلی هم بهش می اومد، با یه روبند توری عروس که تا رو پاش اومده بود که فکر کنم اینا کار استر باشه. حیاط خونه پر بود از زن و



بچه، یکی دست می زد، یکی هلله می کرد، چندتا شون می رقصیدن، زنی هم مُدام می زد تو سر بچه اش، خلاصه درست و حسابی شلوغش کرده بودن دیگه. من و رفقام تازه وارد حیاط شده بودیم که سلمونی بالاخره سروکله اش پیدا شد که فرستاده بودمش دنبال ساز و دهل، دوتا پیرمرد که تا وارد حیاط شدن شروع کردن. یکی شون دهل می زد و یکی شون هم سرنا. می زدن ها، انگار عروسی باباشونه. این هم از عروسی ما، مختصر و مفید.

تو اون هممه و شلوغی من داشتم به شکوره فکر می کردم و راستش تازه می فهمیدم که چرا اصرار داشت حتماً باید مراسم عروسی بگیریم، با این کار می خواست به اهالی محل نشون بده که ازدواج ما کاملاً شرعی و قانونیه، تا اگه فردا پس فردا خونواده ی شوهر سابقش خواستن برن پیش قاضی این همه آدم رو بکشونه محکمه که شهادت بدن با چشم های خودشون دیدن که شخص شیخ از مسجد اومد این جا و خطبه ی عقد ما رو خوند، علاوه بر این با این دنگ و فنگ می خواست به حسن و نوچه هاش نشون بده که هیچ ترسی از اونا نداره و هر کاری دلش بخواد می تونه انجام بده. والا اگه به من بود که دستش رو می گرفتم و می رفتم پیش شیخ و می گفتم آقا این دو خط خطبه ی ما رو بخون و خلاص.

دیگه وقتش بود که طبق سنت سوار اسب بشیم و محله های اطراف رو دوری بزیم، شکوره رو نمی دونم ولی من جلو هر در و سر هر پیچی هر آن آماده ی حمله ی حسن و نوچه هاش بودم. پیرمردای محل که این وقت شب همیشه جلو در خونه هاشون نشسته بودن هر چند عمدتاً اصلاً متوجه قضیه نبودن ولی باز اون لبخند شیرین شون رو از ما دریغ نمی کردن اما جوون ترها که خوب می دونستن امشب برای ما چه شبیه دستی تکون می دادن و بعضی هاشون حتا قر هم می اومدن. خواسته یا ناخواسته مجبور بودیم از وسط بازارچه ی محل رد بشیم. میوه فروش که با سیب و گلابی و به و هویج جلو مغازه اش رو انگار نقاشی کرده بود چند قدمی پشت سر ما اومد و گفت:

«ماشالله، خوشبخت بشین انشالله.» بقال محل فقط لبخند زد. از چش و ابرویی که شیرینی فروش می اومد — مرتیکه جوری زل زده بود به چهره‌ی شکوره که هر چی شاگردش بال بال می زد که اوستا کلوچه‌ها سوخت انگار نه انگار — فهمیدم که شکوره به خواسته‌اش رسیده و همه‌ی اهل محل فهمیدن که اون از شوهر مفقودش طلاق گرفته و داره با من، کارا چلبی، ازدواج می‌کنه. با این که همه‌چی داشت خوب پیش می‌رفت ولی دلم شور می‌زد، نه فقط بابت حسن و آدم‌هاش، کلاً نمی‌دونم چرا به هر کسی می‌رسیدیم احساس می‌کردم الانه که کاری کنه و بساط شادی ما رو بریزه به هم، ولی شکر خدا در طول مسیر هیچ مشکلی پیش نیومد و تازه وارد محله‌ی خودمون شده بودیم که عده‌ای بچه جلومون سبز شدن، دست می‌زدن و آواز می‌خوندن و می‌رقصیدن و انعام می‌خواستن، شور و شعفی به پا کرده بودن که بیا و ببین. چند نفری هم از پشت پنجره‌هاشون دست می‌زدن و می‌خندیدن. دونه‌دونه‌ی اون بچه‌ها رو بوسیدم و انعام دادم، چون با اون الم‌شنگه‌شون کاری کرده بودن که همه‌ی ترسم ریخته بود و آرام‌وقراری گرفته بودم که اگه دنیا هم می‌ترکید عین خیالم نبود.

بالاخره تموم شد، فقط طول کوچی خودمون مونده بود تا برسیم به خونه. درسته که در تمام مسیر چشم‌هام همه‌اش این‌ور اون‌ور بود ولی دلم از کنار شکوره یه لحظه هم تکون نخورد. دلم براش خیلی می‌سوخت، نه از این بابت که مجبور بود روز مرگ پدرش ازدواج کنه بلکه بیشتر به خاطر این عروسی فقیرانه و بی‌طمطراقش، آخه شکوره به این جور چیزا خیلی حساسه، انصافاً هم لیاقتش این بود که یه دست لباس حریر زربافت تنش باشه با یه تاج بزرگ طلای بیست و چهار عیار ونیزی روی سرش، سوار اسبی بشه که مهمیز و یراقش از نقره و تسمه و دوالش از پوست سمور و زینش از چرم گاو و رواندازش از ابریشم سرخ چینی باشه، پشت‌سرش هم هر چی دختر پاشا و سلطان و گزومه و وزیر تو این شهر هست راه بیفتن و ولوله‌ای به پا کنن

که صدایش از این‌ور تا ونیز و از اون‌ور تا هرات برسه، حتا می‌شد توشون چندتا از این زنای حرمسرای پادشاه هم باشه، حالا نگیم چندتا، یه دونه از اون پیرپاتال‌هاش که می‌شد بیاد، نه؟ نه رو بندش از ابریشم سرخ بود که یه وقت چشم نخوره و نه انعام‌هاش از طلا و نقره و سنگ‌های زینتی که اصلاً کسی بخواد چشمش بزنه. نه چهار طرف اسبش چهارتا بچه‌ی سفیدپوش بودن که براش خوشبختی بیارن و نه خدمتکارانی که شمع به دست جلو اسبش راه برن تا به زندگیش نور بپاشن مثلاً. حتا کسی نبود این پیرمرد سُرناچی رو که یک درمیون می‌خواید بیدار کنه. تو میدون بازار، سر چشمه، زن‌هایی که آب می‌بردن جوری از کنارمون رد می‌شدن که انگار نه انگار ما عروس و دامادیم خیر سرمون. حتا یکی نبود بهشون بگه لااقل برین کنار که اینا رد شن، نخواستیم اون مرحمت‌تون رو. طرف‌های خونه یه لحظه جسارت کردم و تو چشاش زل زدم، ناراحت بود ولی فکر کنم اون هم مثل من حس خوبی داشت که این مراسم مختصرمون بدون دردسر داشت تموم می‌شد. دیگه دم در خونه بودیم، از اسب پیاده شدم و مثل همه‌ی دامادها دستش رو گرفتم و از رو اسب آوردمش پایین. یه دستم تو دست شکوره بود و با دست دیگه‌ام سکه‌های نقره‌ای رو که قبلاً آماده کرده بودم می‌ریختم رو سرش. بچه‌ها از سروکول هم بالا می‌رفتن که سکه‌های بیشتری وردارن. از سنگفرش حیاط گذشتیم و وارد خونه شدیم که بوی جسد همه‌جاش رو گرفته بود، نکنه کسی چیزی فهمیده باشه؟

پشت سر عروس و داماد همه وارد خونه شدن، بچه‌ها، بزرگ‌ترها، همه دیگه — حتا یه لحظه ارهان هم از کنارم رد شد — ولی رفتار همه‌شون درست مثل شکوره معمولی بود، یعنی این بو رو حس نمی‌کردن؟ نکنه من طوریم شده؟ نه بابا، من این بو رو خوب می‌شناسم. ده‌ها جنگ دیدم من، وقتی که بعد از هر پیروزی دنبال یه جفت کفش و یه کمر بند و چندتا سکه و هر کوفت دیگه‌ای لای جسدهای تیکه‌پاره وول می‌خوردیم از نوک دماغم تا ته

ریه‌هام این بو رو تجربه کرده بودم، حتا از بوی یه جسد می‌تونم بگم که کجاهش سالمه و کجاهش گرم گذاشته. یه لحظه که مهمون‌ها حواس شون نبود رفتم تو آشپزخونه و به حوریه گفتم: «جسد رو کجا گذاشتین، بوش همه جا رو گرفته و الانه که همه متوجه بشن.» البته خیلی آروم و درگوشی می‌گفتم که کسی متوجه نشه، حوریه هم تو اون هیروویر داشت حال می‌کرد که من باهش مثل یکی از اعضای خونواده رفتار می‌کنم نه مثل یه کنیز.

با چشای نم‌گرفته‌اش گفت: «همون‌طور که فرموده بودین رختخوابش رو انداختیم و لباس خوابش رو تنش کردیم و خوابوندیمش تو رختخواب و لحاف رو هم تا بالای سرش کشیدیم، کنارش رو هم پر کردیم از دواو درمون و چند لیوان شربت آب‌قند و عرق بیدمشک هم گذاشتیم. فکر کنم اجاقه گر گرفته و جسد رو گرم کرده، بوش هم از همینه لابد.»

حرفاش که تموم شد یه قطره اشک نمی‌دونم از کدوم چشش افتاد تو ماهی‌تابه‌ای که توش گوشت گوسفند سرخ می‌کرد. جوری آه‌وناله می‌کرد که انگار زن شوهر عمه بوده نه کنیزش، البته منظور بدی ندارم‌ها. استر هم که ساکت اما مغرور یه گوشه‌ی آشپزخونه نشسته بود چیزی رو که می‌جوید قورت داد و گفت: «قدرش رو بدون، خوشبختش کن.»

یاد اولین روزی افتادم که به استانبول برگشته بودم، همون روزی که جلوم رو گرفت و نامه‌ی شکوره رو داد بهم، آخه لباس‌های همون روز تنش بود. صداس خیلی نخراشیده است این استر ولی با این حال برا من دلنشینه و بهم حس زندگی می‌ده، نمی‌دونم چرا، آخر شب هم همین حس بهم دست داد وقتی تو اتاق بالا — کنار اتاقی که جسد شوهر عمه با لباس خواب تو رختخوابش داشت می‌گنیدید — بالاخره شیخ خطبه‌ی عقد رو خونند و اون دوتا پیرمرد شروع کردن به نواختن.

حوریه بنده خدا اون قدر به جسد شوهر عمه رسیده بود که شیخ نفهمید اون مریض نیست و مُرده، اون هم دو روز پیش. در هر حال شوهر عمه مرده

یا زنده سرپرست شکوره بود و به گفته‌ی ما این عروسی آخرین خواسته‌اش، اون سلمونی و یه پیرمرد دیگه هم که نمی‌دونم اون دوتا رفقام از کجا پیداش کرده بودن شدن شاهدای عقد ما. پیرمرد خرفت کم مونده بود همه‌چیز رو خراب کنه، شیخ داشت آخرین نصیحت‌ها رو می‌کرد تا دیگه خطبه رو بخونه که یهو پیرمرد گفت: «کاشکی شوهر عمه لااقل صدای دخترش رو می‌شنید وقتی که داره بله رو می‌گه.» شیخ هم پشت سرش نه گذاشت و نه ورداشت و گفت: «پس می‌خواین بریم کنار رختخواب ایشون و خطبه رو اون‌جا بخونیم، شاید اون صدای ما رو می‌شنوه، کسی چه می‌دونه.»

وارد اتاق که شدیم پریدم دست شوهر عمه رو گرفتم تو دستم و بایه حالت نزار بهش گفتم: «استاد، شما خیال‌تون راحت باشه، بهتون قول شرف می‌دم که تا من زنده هستم شکوره و بچه‌هاش روز بد نمی‌بینن و به روح عمه‌ام قسم که خوشبخت‌شون می‌کنم.» بعد گوشم رو چسبوندم جلو دهنش انگار که بخواد چیزی بهم بگه، همچین هم خوب بازی کردم که شیخ و بقیه فکر کردن نصیحت‌های شوهر عمه مثل اکسیر زندگی داره می‌ره تو وجودم، هر چند لحظه یه بار سرم رو به نشونه‌ی تأیید بالا و پایین می‌کردم و می‌گفتم: «چشم، چشم، به روی چشم.» حالا دیگه خیال همه راحت شده بود، شیخ هم همون‌جا دم در نشست و شروع کرد به خوندن خطبه. حالا که فکر می‌کنم این جوریه بهتر هم شد، با این اداواطواری که درآوردم دیگه هیچ‌کس تو قتل شوهر عمه به من شک نمی‌کنه.

خطبه که تموم شد رو به شیخ و بقیه کردم و گفتم: «شوهر عمه می‌خواه تنها باشه اگه ممکنه.» به دعوت حوریه همه رفتن طبقه‌ی پایین که از اون پلو و گوشت بریونی بره — حالا که دیگه بوی گوشت بریونی رو از بوی گند جسد شوهر عمه تشخیص می‌دادم مطمئن بودم دماغم طوریش نشده و این دماغ بقیه است که مشکل داره، چه قدر سخته با همه فرق داشتن — نوش جان کنن، من هم اصولاً باید پشت سر آقایون می‌رفتم به اتاقی که مخصوص مردها

بود اما خیلی راحت، انگار که تو خونهی خودم باشم، رفتم سمت اتاق حوریه که زنا توش غذا می‌خوردن، در رو باز کردم و رفتم تو و بدون کمترین توجهی به زن‌ها که از ورود یه مرد به اتاق زن‌ها به آه و اوه افتاده بودن، رو به شکوره کردم و گفتم: «عزیزم، می‌شه یه چند لحظه بیای، بابات کارت داره.»

دخترای جوونی که کنار شکوره نشسته بودن و از صمیمیت‌شون معلوم بود از بستگان نزدیک هستن همون لحظه که داشتن ادای پوشاندن سر و صورت‌شون رو درمی‌آوردن سرتاپای منو چندبار ورنه‌انداز کردن تا برای بحث‌های خاله‌زنکی چند هفته‌شون موضوع پیدا کرده باشن.

شانس آوردیم که بالاخره صدای اذان نماز عشا از مناره‌ی مسجد محل بلند شد و گرنه از پسته و بادوم و گردو که هیچ از گل‌های میخک و ارکیدهای حیاط هم چیزی برامون نمی‌موند. شکوره رو نمی‌دونم ولی من دیگه خسته شده بودم از بس ادای آدم ناراحت و غمگین رو درمی‌آوردم، ادای کسی که به خاطر مرضی شوهرعمه و پدرزنش باید مثل یه تیکه چوب صاف بشینه و اگه لازم شد مثل ابر بهاری گریه کنه، اگه اون لحظات که قبل از شام شکوره رو صداش کردم و رفتیم پیش شوهرعمه هم نبود که دق کرده بودم دیگه، رفتیم اون بالا و نشستیم کنار جسد شوهرعمه، دستاش رو بوسیدیم و ازش خواستیم که برامون دعا کنه تا تو زندگی مشترک‌مون عاقبت به‌خیر بشیم، اصلاً هم برامون فرقی نداشت که مرده است یا زنده، شکوره باز گریه‌اش گرفت، بغلش کردم و از پیشونیش بوسیدم و اشک‌های روی گونه‌هاش رو پاک کردم. مهمون‌ها رفتن برای نماز و به این ترتیب عروسی ما هم تموم شد.

## فصل سی و چهارم من، شکوره

آخرین مهمون‌های عروسیِ مختصرمون هم کفش‌هاشون رو پاشون کردن، مردها پالتوپوست‌شون رو تن‌شون و کلاه‌های نمدی‌شون رو سرشون کردن و زن‌ها هم که همه‌ی لباس‌هاشون تن‌شون بود فقط شال‌شون رو کمی محکم‌تر بستن و دست بچه‌هاشون رو، که دست از خوردن اون کلوچه‌های خوشمزه‌ی حوریه ورنمی‌داشتن، گرفتن و رفتن خونه‌هاشون. اون‌ها که از در حیاط خارج شدن سکوت غریبی همه‌جا رو فراگرفت. همه‌مون تو حیاط بودیم و هیچ صدایی نمی‌اومد جز جیک‌جیک گنجشکی کوچیک که نشسته بود رو سطل نیمه‌پُری که باهاش از تو چاه آب می‌کشیدیم. وقتی اون گنجیشک که چشم‌های کوچیکش زیر نور اجاق برق می‌زد هم پرید و رفت تازه یادم اومد که چی به چیه، یادم اومد تو طبقه‌ی دوم این خونه‌ی سوت‌وکور جسدیه پیرمرد تو رختخوابش دراز کشیده که از قضا پدر من هم هست.

رو به ارهان و شوکت گفتم: «بچه‌ها — لحنم طوری بود که فکر کنم جفت‌شون فهمیدن باید موضوع مهمی در میون باشه — بیاین این‌جا کارتون دارم.» وقتی اومدن جلوتر دستی به سروروشون کشیدم و گفتم: «از این به بعد

کارا باباتونه، برین دستاش رو ببوسین.» با اون قدمای کوچیکشون رفتن جلو و دستای کارا رو بوسیدن. به کارا هم گفتم: «خودت هم می‌دونی که این بچه‌ها یتیم‌ان و سال‌ها پدر بالاسرشون نبوده، برای همین خوب نمی‌دونن که اطاعت و حرف‌شنوی از پدر یعنی چی، نمی‌دونن چه‌جوری باید به پدرشون احترام بذارن، دوستش داشته باشن و بچه‌ی خوبی براش باشن. برای همین اگه خطایی کردن، اگه بی‌احترامی و بی‌ادبی کردن، تو نادیده بگیر ازشون، بذار به حساب بزرگ شدنشون. من به جای تو بودم بهشون وقت می‌دادم که بابای سابقشون رو فراموش کنن و...»

شوکت پرید وسط حرفام که: «ولی من هیچ‌وقت بابام رو فراموش نمی‌کنم.» زل زدم تو چشاش و گفتم: «هیس‌س‌س، ببند. گوش کنین بینین چی می‌گم بهتون، با هر دوتونم، از این لحظه به بعد هر کاری کارا ازتون بخواه انگار من خواستم.»

بعد رو به کارا هم گفتم: «اگه کوچک‌ترین جسارتی کردن، اگه خواستن پررویی بکنن، هر جور که خودت صلاح می‌دونی تنبیهشون کن.»  
بعد مکثی کردم و با صدایی آرام و یه کم طنزایی بهش گفتم: «ولی می‌دونم تو به‌خاطر من هم که شده هیچ‌وقت تنبیهشون نمی‌کنی، نه؟»  
کارا گفت: «به همون اندازه که دوست دارم شوهر تو باشم دوست دارم بابای این بچه‌ها هم باشم که اگه تو و بچه‌ها این اجازه رو به من بدین خیلی خوشحال می‌شم.»  
«شنیدین که چی گفت.»

حوریه هم طبق معمول دستاش رو دراز کرد به سمت آسمون و گفت:  
«خدایا خودت ما رو حفظ کن که جز تو کسی رو نداریم.»  
«شنیدین بچه‌های گلم باباتون چی گفت؟ اون اون قدر شما رو دوست داره که هر خطایی هم بکنین دفعه‌ی اول می‌بخشدتون.»

کارا به حالتی ابلهانه گفت: «دفعه‌ی دوم هم می‌بخشم.» بهتون گفته بودم که اون هیچی رو جدی نمی‌گیره. «ولی اگه برای بار سوم همون خطا رو



مرتکب شدین دیگه حق تون کتکه. بهتون گفته باشم که کارا تو همه‌ی اون جنگایی که بابای سابق تون بوده بوده ولی برعکس اون مفقود نشده و الان سُرُوْمُر و گنده جلوتون وایستاده. اون قدر تو جمجمه‌ها بوده که دلش از سنگ شده و دستش سنگین، پس کار رو به تنبیه نکشونین. می‌دونم که پدر بزرگ تون حسابی شما رو لوس کرده ولی دیگه اون مریضه و تربیت شما به عهده‌ی کاراست.»

شوکت گفت: «من می‌خوام برم پیش پدر بزرگ.»

«از امروز اگه شلوغ‌بازی دربیارین حساب تون با کاراست. اون دیگه من نیستم که به خاطر پدر بزرگ کاری به کارتون نداشته باشه، پس اگه نمی‌خواین تنبیه بشین با همدیگه دعوا نمی‌کنین، سربه‌سر حوریه نمی‌ذارین، دروغ نمی‌گین، تو کار بزرگ‌ترا هم دخالت نمی‌کنین.»

تا کارا ارهان رو بغل کرد شوکت ازش فاصله گرفت، یه لحظه اشک تو چشم حلقه زد و خواستم بغلش کنم دختر کوچیک قشنگم رو، یتیمی یه طرف حالا باید با ناپدری هم سر کنه. احساس می‌کردم اون هم به اندازه‌ی من تو این دنیای بزرگ کوچیک و بی‌کسه. ارهان رو که تو بغل کارا می‌دیدم یاد بچگی‌های خودم می‌افتادم که ساعت‌ها تو بغل بابام می‌نشستم و هر چی مامانم اصرار می‌کرد پایین نمی‌اومدم — چه قدر خوش می‌گذشت اون روزا — با این تفاوت که ارهان تو بغل کارا مثل میوه‌ای می‌مونه که مال خود شاخه نیست بلکه بهش چسبوندنش. کم مونده بود بزخم زیر گریه ولی هر جور بود خودم رو کنترل کردم و گفتم: «خیلی خب، حالا وقتشه که به کارا بگین بابا.»

حیات خونه به همون اندازه که ساکت بود سرد هم بود. تو زوزه‌ی سگ‌هایی که از اون دور دورا شنیده می‌شد حزنی بود که باعث می‌شد آدم درد خودش رو فراموش کنه. همه جا تاریک تاریک بود، نه ماهی، نه ستاره‌ای. عجب شبی بود اون شب.

«خیلی خب بچه‌ها، تا سرما نخوردیم بهتره بریم تو خونه.»

من و کارا، مثل هر عروس و دامادی که شب اول بخوان برن تو خونه شون، و حوریه هم به خاطر این که جسد بابام اون تو بود از رفتن به خونه اکراه داشتیم انگار، ولی بچه‌ها چرا نمی‌خواستن برن تو رو دیگه من هم نمی‌دونم. بوی جسد همه جا رو گرفته بود ولی جز من هیچ‌کی متوجهش نبود انگار. پله‌ها را که بالا می‌رفتیم از نور چراغ‌هایی که دست‌مون بود سایه‌های بدقواره‌ای از مون افتاده بود رو سقف ایوان که با هر قدمی که ورمی داشتیم شکل شون عوض می‌شد و مُدام بزرگ و کوچیک می‌شدن، نمی‌دونم جز من کس دیگه‌ای هم حواسش به این سایه‌ها بود یا نه. بالای پله‌ها دم در داشتیم کفش‌هامون رو درمی‌آوردیم که شوکت گفت: «قبل از این که بخوابیم یه سری به پدربزرگ نمی‌زنیم؟»

حوریه گفت: «من چند لحظه قبل پیشش بودم، خیلی درد داره و داره از تب می‌سوزه، اگه برین پیشش شماها هم مریض می‌شین و اون وقت پدربزرگ هم خیلی ناراحت می‌شه. رختخوابش رو پهن کردم، شما بهتره برین بخوابین.»

تا حرفاش تموم بشه بچه‌ها رو رسوند به تخت خواب‌شون، از پرهای توی لحاف و رنگ‌های جورواجور ملافه‌ها جوری صحبت می‌کرد که انگار این اتاق سرد و تاریک قصر شاه پریانه و اونا قراره با خوابیدن شون دنیا رو از پلیدی و زشتی نجات بدن.

ارهان که خوابش نمی‌برد گفت: «حوریه، برامون قصه تعریف می‌کنی؟»  
حوریه گفت: «یکی بود یکی نبود، یه آدم آسمونی بود که با یه جن دوست شده بود.»

ارهان گفت: «آدم آسمونی دیگه چیه؟»

گفتم: «حوریه تو عقل تو کله‌ات نیست؟ حالا حتماً باید تو قصه‌ی امشب حور و جن و پری و شیخ باشه، نه؟»

شوکت گفت: «امشب چه فرقی داره مگه؟ حوریه همیشه قصه‌اش پر از ایناست دیگه. مامان، ما که خوابیدیم تو می‌ری پیش پدربزرگ، نه؟»  
گفتم: «خدا خودش کمک‌مون کنه که پدربزرگ تون بدجوری مریضه. آره، می‌رم پیشش ولی خب دوباره برمی‌گردم پیش شما.»  
شوکت گفت: «خب حوریه بره پیشش، قبل از این هم کارش همین نبود مگه؟»

حوریه گفت: «ارهان، عزیزم، خوابیدی؟» بعد دستش رو جلو چشم‌های ارهان این‌ور و اون‌ور کرد و مطمئن شد که خوابیده و لحاف رو کشید روش.  
گفتم: «حوریه، من یه سر می‌رم پیش بابام و تا برگردم تو بمون کنار شوکت که نترسه.»

شوکت گفت: «چرا باید بترسم؟ چرا امشب حوریه نباید قصه بگه؟»  
یهو ارهان کله‌اش رو از زیر لحاف درآورد و گفت: «برای این که امشب تو خونه یه جن هست.»

شوکت گفت: «مامان، راست می‌گه؟»  
گفتم: «اگه از اتاق بیاین بیرون و بخواین برین پیش پدربزرگ، آره.»  
شوکت گفت: «کارا امشب تو کدوم اتاق می‌خوابه؟»  
«نمی‌دونم، حوریه جاش رو انداخته.»  
«مامان تو امشب با ما می‌خوابی دیگه؟»  
«چندبار بگم، آره. مثل شب‌های قبل امشب رو هم کنار شما می‌خوابم.»  
«فقط برای امشب یا واسه همیشه؟»

حوریه رفت بیرون. غیر از اون نقاشی آخری که اون ابلیس برده بود باقی‌نُه نقاشی دیگه رو که لای یه کتاب گذاشته و لای رختخواب‌ها پنهون کرده بودم برداشتم و نشستم کنار شمعدون. اون نقاشی‌ها اون‌قدر زیبا بودن که از نگاه کردن شون سیر نمی‌شدی، انگار با آدم حرف می‌زدن. اون‌قدر غرق یکی از صفحه‌ها شده بودم که نفهمیدم ارهان کی یکی شون رو قاپیده، نقاشی رو گرفته

بود نوک دماغش و داشت رنگ سرخش رو بو می کرد. اون قدر خوشگله بچه‌ام که می خوام بخورمش. داشتم می رفتم بغلش کنم و ببوسمش که دیدم داره نوک زبونش رو می ماله روی سرخی اون نقاشی و گفتم: «حیوون، داری چی کار می کنی؟» و یه چک زدم پس کله‌اش و نقاشی رو ازش گرفتم، یه کم خیس شده بود ولی سالم بود انگار. حوریه برگشت تو. نقاشی‌ها رو جمع کردم و داشتم می رفتم بیرون که شوکت داد زد: «کجا؟ کجا داری می ری؟»

«بگیر بخواب، الان برمی گردم.»

رفتم تو اتاق نقاشی بابام. کارا دقیقاً همون جایی نشسته بود که این چند روز گذشته می نشست و به حرفای بابام در مورد نقاشی و پرسپکتیو و این چیزها گوش می کرد، زل زده بود به تشکچه‌ی مخملی جرواچر شده‌ای که بابام همیشه روش می نشست. نقاشی‌ها رو گذاشتم جلوش. یه لحظه شعله‌ی شمع تکونی خورد و همه‌ی سایه‌ها جابه‌جا شدن، انگار که کل اتاق بخواد حرکت کنه.

نشستم کنار کارا و یه دور همه‌ی نقاشی‌ها رو دونه‌به‌دونه دیدیم. به قدری واقعی کشیده شده بودن که انگار زیر نور رقصون اون شمع‌ها حرکت می کردن، انگار زنده بودن، اون اسبه، اون درخته، حتا خود اون رنگ سرخ هم انگار که جون داشت یه جورایی. با همه‌ی این‌ها از شون خوشم نمی اومد شاید چون بابام رو به خاطر اونا کشته بودن، شاید به خاطر ترسی که از قاتل بابام داشتم — شاید کسای دیگه‌ای رو هم کشته باشه. فکر کنم هر دومون از سکوت خسته شده بودیم، آخه از وقتی اومده بودم تو اتاق یه کلمه هم حرف نزده بودیم که برای همین گفتم: «فردا که از خواب بیدار شدیم دادو بیداد می کنیم و می گیم بابام تو خواب مرده.»

گفت: «همه چیز خوب پیش می ره، تو نگران نباش.»

می خواستم بغلش کنم و از این همه کاری که امروز به خاطر من انجام داده بود تشکر کنم ولی یه صدایی اومد. صدای در بود انگار. اومدیم بیرون. هوا خیلی سرد بود، در اتاقی که جسد بابام توش بود — همون اتاق تابستون‌نشین

دیگه — نیمه‌باز بود. من که از ترس نصفه‌جون شده و سر جام می‌خکوب شده بودم ولی کارا داشت آروم‌آروم می‌رفت سمت در، من هم هر جوری بود خودم رو جمع و جور کردم و پشت‌سرش راه افتادم. هر چی جلوتر می‌رفتیم بوی جسد تندتر می‌شد. یعنی کی می‌تونست اون تو باشه؟ شوکت؟ فکر نکنم. کارا در رو باز کرد. از نور اجاقی که هنوز خاموش نشده بود اتاق تقریباً روشن بود ولی هیچ‌کس اون تو نبود. پس کی در رو باز کرده؟ جسد بابام رو که تو لباس خواب دیدم یاد آخرین شبی افتادم که زنده بود. همین دو شب پیش. براش آب آورده بودم. داشت کتاب *الروح* رو می‌خوند. همیشه آخر شب‌ها کتاب می‌خوند. لیوان آب رو ازم گرفت و گفت: «دستت درد نکنه دختر گلم.» گفتم: «بابا با من کاری نداری؟ می‌خوام برم بخوابم.» گفت: «چرا، یه کار واجب.» بعد صورتم رو گرفت بین دوتا دستاش و از جفت گونه‌هام بوسید. یاد بچگی‌هام افتادم. همیشه منو این جوری می‌بوسید.

در اتاق تابستون‌نشین رو بستیم و برگشتیم به اتاق نقاشی بابام. کارا ساکت بود. گفتم: «تا قاتل بابام پیدا نشه و کار اون کتاب هم به آخر نرسه هر کی تو اتاق خودش می‌خوابه.» کارا تعجب کرده بود که حق هم داشت و هر کی به جاش بود می‌گفت: «حالا کی گفت باهم بخوابیم»، ولی کارا هم مثل من قصه‌ی خسرو و شیرین نظامی رو چندبار خونده بود و خوب می‌دونست که هر جا شیرین به خسرو نه می‌گفت منظورش بله بود و نه، نه. برای همین فقط لبخند زد و هیچی نگفت.

از اتاق نقاشی اومدم بیرون که برم تو اتاق خودم، داشتم خجالت می‌کشیدم، نه از کارا بلکه از این‌که یه وقت همسایه‌ها صدام رو شنیده باشن. آخه اون جمله رو با صدای خیلی بلند گفته بودم چون می‌خواستم بچه‌ها و حوریه هم بشنون، حتا می‌خواستم بابام و اون شوهر مفقود گوربه‌گورشده‌ام هم شنیده باشن، مرتیکه آخرش هم معلوم نشد که کی و کجا مرد، خیلی دوستش داشتم.

وارد اتاق خودم که شدم بچه‌ها بیدار بودن هنوز. ارهان گفت: «مامان، شوکت رفته بود بیرون.»

ابروهام رو گره انداختم و همین‌طور که داشتم می‌رفتم سمتش گفتم: «مگه نگفتم نرو بیرون؟»

رو به سمت حوریه گفتم: «ارهان دروغ می‌گه، از حوریه پرس.»

حوریه گفت: «راست می‌گه، نرفته بود.»

از این صمیمیت شوکت و حوریه خیلی عصبانی شدم، آخه می‌دونین تا بابام زنده بود بچه‌ها هر وقت با من مشکلی داشتن می‌رفتن پیش اون و اون هم باهاشون حرف می‌زد. نوازش شون می‌کرد. نصیحت شون می‌کرد. یعنی حالا قراره حوریه، یه کنیز، جای بابام رو بگیره براشون؟ از طرفی هم این حوریه جونوریه برای خودش، می‌خواد با این بچه‌ها صمیمی شه که هر چی دیدن و ندیدن از زیر زبون شون بکشه بیرون که این جور دیگه هیچ حرف و حدیثی تو خونه نمی‌مونه که اون خبر نداشته باشه. بهتون قول می‌دم اگه حسن ازم شکایت می‌کرد اون تو محکمه به نفع اونا شهادت می‌داد نه من، کاری می‌کرد که سرپرستی بچه‌ها رو ازم بگیرن که از این مارمولک هر کاری بگیرن برمی‌آد. آخه کجا شنیدین که یه کنیز با صاحبش همبستر بشه؟ حالا که دیگه بابام مرده می‌تونم راحت بگم دیگه، از یه سال پیش همیشه با بابام بود، انگار که زنش باشه. لبخندی بهش زدم و دست شوکت رو گرفتم و کشوندمش تو بغلم.

ارهان که حالا حسودیش هم شده بود گفت: «می‌گم شوکت رفته بود

بیرون.»

گفتم: «خیلی خب دیگه. بیاین بخوابیم. یالا، هر کی تو رختخواب خودش.

می‌خواین قصه‌ی اون شغال بی‌دم و جن سیاه رو براتون تعریف کنم؟»

شوکت گفت: «مگه خودت به حوریه نگفتی امشب قصه‌ی جن و پری

نگه؟»

گفتم: «کی؟ من گفتم؟ کی؟»

ارهان گفت: «از شهر گداها هم رد می‌شن؟»

گفتم: «آره رد می‌شن. می‌دونین که تو اون شهر هیچ بچه‌ای پدر و مادر نداشت؟ حوریه، برو در حیاط رو قفل کن که دیروقته و ما هم داریم می‌خوابیم.»

ارهان گفت: «تا قصه تموم نشه من که نمی‌خوابم.»

شوکت گفت: «کارا تو کدوم اتاق خوابیدی؟»

گفتم: «خب، حالا بیاین بغل مامان که قصه رو شروع کنم. این پاهای سرد مال کدوم تونه؟»

شوکت گفت: «من. حوریه امشب کدوم اتاق می‌خوابه؟»

طبق معمول هنوز قصه رو شروع نکرده ارهان خوابش گرفت.

شوکت گفت: «بعد از این که من هم خوابیدم بیرون که نمی‌ری؟»

گفتم: «نه، برای چی برم.»

واقعاً هم قرار نبود برم. شب اول ازدواجت با دوتا بچه‌ی قد و نیم‌قد بخوابی خیلی حال می‌ده، آره؟ حالا اگه اون بچه‌ها بچه‌های خودت باشن که دیگه نور علی‌نور می‌شه دیگه، نه؟ ازدواج دوم همینه دیگه. تو همین فکر بودم که خوابم گرفت البته خواب که چی بگم تا خود صبح کابوس می‌دیدم. اول که بابت کارای اون روزم باید به روح بابام حساب پس می‌دادم و اون جاش که دیگه بابام می‌خواست بزنم از خواب پریدم. یه ساعتی تو رختخواب وول خوردم که دوباره خوابم بگیره که حالا این بار اون قاتل کثیف داشت دنبالم می‌کرد. تو کوچه بودیم. من دویدم تو حیاط و در رو روش بستم. اون هم اول در رو هل داد و بعد که دید باز نمی‌شه با مشت و لگد افتاد به جون در، این هم که جواب نداد شروع کرد به پرت کردن سنگ و کلوخ تو حیاطمون که یکی از سنگا خورد به شیشه‌ی طبقه دوم و شکست و خرده‌هاش ریخت روی من، صداش هم... آهان راستی از اول این کابوس یه

صدایی یه ریز تو گوشم بود که نمی دونم شبیه زوزه بود، نعره بود، شیهه بود، نمی دونم فقط مطمئن بودم که مال آدم نیست. بالاخره در حیاط رو شکست و اومد تو، حالا دیگه اون صدا هی کمتر می شد و صدای تالاپ تولوپ قلبم بلندتر می شد و دیگه داشت بهم می رسید که از خواب پریدم.

خیس عرق شده بودم. یه دستی به سروروی بچه ها کشیدم و فکر کردم اگه امشب کلاً نخوابم بهتره. باورتون می شه یهو صدایی رو که تو خواب می شنیدم شنیدم؟ بعد یه چیزی افتاد وسط حیاط انگار. «یعنی سنگ بود؟» بعدش هم صداهایی از تو خونه اومد. کاش پیش کارا خوابیده بودم. «حوریه کدوم گوریه پس؟» داشتم زهره ترک می شدم.

اگه قبل از ازدواج بود بلند می شدم و مثل یه مرد می رفتم تو حیاط تا ببینم چه خبره ولی حالا ناسلامتی یه مرد تو خونه بود. بچه ها رو به بغل گرفتم و شروع کردم به دعا کردن. خودم رو خیلی تنها و بی کس می دیدم، انگار که تو واقعیت هم درست مثل خوابم قرار نبود کسی به دادم برسه. یا حضرت پیغمبر، در حیاط باز شد.

بلند شدم و شالم رو انداختم روی سرم و اومدم دم در و آروم و زیرلب رو به اتاق نقاشی بابام که کارا توش خوابیده بود گفتم: «کارا، هی کارا.» جوابی ازش نیومد. برگشتم تو و یه شمع روی شعله ای اجاق روشن کردم و اومدم دم در. یه چیزی پام کردم — فکر کنم کفش های ارهان بود — و تا اومدم بیرون باد زد و شمع رو خاموش کرد. البته خیلی هم تاریک نبود، یعنی توی حیاط رو می دیدم. بله، در حیاط باز بود. نمی دونم از سرما بود یا از ترس ولی داشتم مثل بید می لرزیدم.

«چرا یه چاقو ورنداشتم؟» کاشکی به جای اون شمع کل شمعدون رو برداشته بودم. یهو در حیاط خودبه خود بسته شد. «ای خدا کاش الان بیدار شم و ببینم همه ی اینا یه خواب بوده.» صدای جارر و جورر در حیاط که قطع شد یه صدایی مثل تَتُّ تَتُّ شنیدم از طبقه ی پایین از اتاقی که جسد بابام



اون تو بود که هی هم بلندتر می شد. «نکنه روح بابام داره از جسمش می آد بیرون؟» اگه این جور بود نمی دونم باید خوشحال می شدم یا ناراحت، ناراحت از این که روح بابام داره ما رو ترک می کنه و خوشحال از این که خب می ره بهشت و راحت می شه دیگه.

«اگه این صداها مال روح بابام باشه پس آسیبی به من نمی رسونه، درسته که یه روحه ولی دختر خودش رو می شناسه دیگه.» از طرفی هم می ترسیدم که روح بابام چون اون شب خونه نبودم ازم شاکی باشه. «خدایا کمکش کن که سریع از جسمش بیاد بیرون و بیاد پیشت که این جور می شه برای خودش خوبه هم برای من، برای تو هم خوبه دیگه نه؟» ترسم داشت هی کمتر می شد چون حتا اگه این صداها مال اون ابلیس هم بود حداقل روح بابام بود که کمکم کنه.

«ولی یه چیزی، درسته روح بابام کاری به کار ما نداره ولی کارا چی؟ گناه داره بنده خدا، یه وقت روح بابام نخواد تلافی همه چی رو سر اون دربیاره؟ اصلاً این کارا کجاست؟» انگار دو نفر داشتن پشت در حیاط حرف می زدن. «اه این که صدای کاراست. اون جا چه غلطی می کنه؟ داره با کی حرف می زنه؟»

تا دم در حیاط رفتم. دو نفر پشت درخت های بلوط داشتن باهم صحبت می کردن. یکیش کارا بود ولی اون یکی،... «صداش آشناست انگار، آهان شناختمش، حسنه. اون این جا چی کار می کنه؟ چی می خواد از جون ما؟ چرا دست از سر ما ورنمی داره مرتیکه؟» صداش جور بود که انگار داره به کارا التماس می کنه ولی لحنش لحن تهدید بود. صحنه درست مثل قصه ها شده بود، دوتا عاشق تو یه شب تاریک که جلو خونه ی معشوق دارن تسویه حساب می کنن. «به من چه؟ بذار خودشون مرد و مردونه تکلیف شون رو مشخص کنن خب. من که عاشق کارا هستم. یعنی دارم سعی می کنم که عاشقش باشم. نه این که دلم برای حسن نسوزه ها ولی خب... آه، به من چه اصلاً.»

حسن گفت: «فردا می رم پیش قاضی و حکم رو که گرفتم با صد نفر می ریزم تو این خونه و بهت می گم حسن کیه. برادر من هنوز زنده است و

برای همین ازدواج شما دوتا نامشروع. بهت گفته باشم اگه دست به شکوره بزنی زنا محسوب می‌شه، خدا تو اون دنیا و قاضی تو این دنیا چی کارت می‌کنن بماند، اما من یکی پدرت رو درمی‌آرم.»

«مرتیکه‌ی نفهم اون ناسلامتی یه روزی زن برادرت بوده، چه‌طور به خودت اجازه می‌دی در موردش این‌جوری حرف بزنی؟»

«نفهم باباته و هفت جدت. برادر من زنده است، شاهد هم دارم، می‌فهمی؟»

«زنده باشه یا نباشه، دیگه فرقی نمی‌کنه. همین‌که چهار ساله خبری ازش نیست برای قاضی کافی بود که حکم طلاق شکوره رو امضا کنه. اگه زنده است به شهادات بگو بهش بگن شکوره دیگه زنش نیست.»

«طبق قرآن کریم و سنت حضرت پیغمبر باید یه ماه صبر می‌کردین. بابای شکوره چه‌طور به همچین کاری تن داده، ها؟ مجبورش کردی کثافت، آره؟»

«همین مونده که تو دم از شرع پیامبر بزنی. شوهر عمه مریضه و دیگه هم امیدی بهش نیست. همین الان هم داره نفس‌های آخرش رو می‌کشه و برای همین هم می‌خواست قبل از مرگش من و شکوره ازدواج کنیم. از طرفی من از قاضی برای این ازدواج حکم گرفتم و خود شیخ هم خطبه‌ی عقدمون رو خونده. این ازدواج هم قانونیه، هم شرعی.»

«می‌دونم شوهر عمه رو چیزخورش کردین، مسمومش کردین، دست حوریه هم تو کاره، می‌دونم.»

«پیرمرد از کارایی که تو با شکوره کردی دق کرده. اون برادر بی‌شرف هم اگه زنده باشه قبل از هر کی حساب تو یکی رو باید برسه.»

«اینا همه‌اش دروغه. شکوره این چرت‌وپرتا رو سرهم کرد که از خونه در بره چون پیش ما نمی‌تونست به الواطیش برسه.»

از تو خونه صداهایی اومد و یهو یکی جیغ کشید که شوکت بود انگار. پشت‌بندش حوریه هم جیغ زد و با این‌که نمی‌دونستم اصلاً چی به چیه من

هم جیغ کشیدم. شوکت تا منو دید دوید سمت من و پرید تو بغلم و گفت: «مامان پدربزرگ مرده.» حوریه هنوز هم داشت جیغ می کشید. لابد حسن و کارا هم همه ی این ها رو شنیده بودن. شوکت گفت: «مامان دارم می گم پدربزرگ رو کشتنش.»

یه ریز داد می زد و بی قراری می کرد که بغلش کردم و از پله ها بردمش بالا. حوریه جوری نگام می کرد انگار بخواد معذرت بخواد. شوکت گفت: «مامان، مگه نگفتی ما رو تنها نمی ذاری؟ مگه نگفتی که بیرون نمی ری؟» جوری زار می زد که هق هق گریه اش فکر کنم تا ده تا کوچه اون ورتر هم می رفت.

پایین رو که نگاه کردم کارا و ایستاده بود دم در حیاط که باز بود و این یعنی حسن نرفته بود هنوز. شوکت رو آروم کردم و دادمش دست حوریه و گفتم: «ببرش بالا تو رختخوابش، من هم الان می آم» و برگشتم دم در. حسن رو نمی دیدم ولی مطمئن بودم اون داره منو می بینه چون حرفاش رو داشت به من می گفت انگار. بدوبی راه می گفت و مُدام من و کارا رو متهم می کرد. یه جورایی بهش حق می دادم و حرفاش درست بود به نظرم هر چند نه به اون درشتی که اون می گفت. راستش رو بخواین اون جوری که جدی حرف می زد ازش خوشم می اومد. «ای خدا، این چه عشقیه آخه؟ مگه نه این که عشق یکی از راه های رسیدن به توست؟ پس چرا من این همه ازش رنج می برم؟ کدوم یکی از این دو تا راه — حسن و کارا — بهتره؟ خدایا چرا کمکم نمی کنی؟»

حسن می گفت من و کارا دست به یکی کردیم و بابام رو کشتیم. حرفای بچه رو شنیده بود و داشت می گفت مثل روز روشن که این کار ما بوده و هر دومون به خاطر این کار می ریم جهنم و فردا می ره پیش قاضی و همه چی رو بهش می گه. می گفت اگه من و بچه هام تو این کار دستی نداشته باشیم همین فردا صبح ما رو می بره خونوی خودش و تا برادرش برگرده ازمون نگهداری می کنه — یه جوری می گفت نگهداری که انگار ما مرغ و خروس ایم — و اگه هم من تو این کار دستی داشته باشم زنی که شوهرش رو ترک کنه و باباش

رو بُکُشه تکلیفش روشنه دیگه، باید سنگسار بشه. یه لحظه که خفه خون گرفت همه جا ساکت شد، این وقت شب جز صدای اون صدایی نبود که.

یه لحظه برگشت سمت من و دوباره شروع کرد ولی این بار تن صدایش عوض شده بود و لحنش هم تهدیدآمیز نبود: «گوش کن ببین چی می‌گم شکوره، اگه امشب مثل بچه‌ی آدم دست بچه‌هاتو بگیری و بیای خون‌هی من من هم این بساط عروسی و قتل و همه‌ی این چیزا رو فراموش می‌کنم و اون وقت خوش و خرم تا برادرم از جنگ برگرده کنار هم زندگی می‌کنیم.»

«یعنی واقعاً اون قدر دیوونه‌ست که فکر می‌کنه همین الان دست بچه‌ها رو می‌گیرم و می‌رم پیشش؟ فکر می‌کنه من اون کاراش رو فراموش کردم؟» از من که جوابی نشنید، یهو داد زد: «شنیدی چی گفتم دیگه؟» هنوز هم دقیقاً نمی‌دونستم کجا ایستاده، «خدایا خودت ما رو از شر این آدم حفظ کن.»

«یعنی تو می‌تونی با کسی که بابات رو کشته زیر یه سقف زندگی کنی؟»  
 «غلط نکنم کار خود این حسنه. جونوریه این. هر کاری بگین از دستش برمی‌آد.» کارا که خیلی وقت بود حرف نمی‌زد، یعنی حسن فرصت نمی‌داد اون حرف بزنه، گفت: «ببین حسن، درسته پدرزنم رو کشتن ولی خودت خوب می‌دونی که...»

حسن حرفش رو قطع کرد و گفت: «این قبل از عروسی تون بوده، نه؟ آره می‌دونم، اون با این طلاق و ازدواج ساختگی و اون شاهدای دروغکی و همه‌ی این حقه‌هاتون مخالف بوده، برای همین هم کشتیش بنده خدا رو — اون اگه از تو خوشش می‌اومد که دوازده سال پیش جُل و پلاست رو بیرون نمی‌ریخت از خونه‌اش.»

به خاطر دهن‌لقی من تو اون سال‌هایی که باهم زندگی می‌کردیم گذشته‌ی ما رو بهتر از مادرمون می‌دونست، البته همه‌اش هم تقصیر من نیست‌ها، اون فالگوش وای می‌ایستاد و چندبار شوهرم بابت این دعواش کرده بود. تو اون

سال‌ها با حسن و خونواده‌اش اون‌قدر خاطره داشتیم که اگه همه‌اش رو تعریف می‌کرد کارا اون‌قدر برام غریبه و بیگانه می‌اومد که می‌ترسیدم ازش.

کارا گفت: «از کجا معلوم کار تو نباشه؟ که خیلی هم بهت می‌آد این کارا.»  
«شماها کشتینش که به همدیگه برسین، من برای چی باید می‌کشتمش؟»

«برا این که ما به همدیگه نرسیم. همین که شنیدی اون اجازه داده من و شکوره ازدواج کنیم دست به کار شدی. خوب می‌دونستی تا اون زنده است دستت به شکوره نمی‌رسه برای همین کشتیش.»

«دیگه داری چرت و پرت می‌گی ها. بهتره تا کار دست خودم ندادم برم از

این جا. شماها که زیون منو نمی‌فهمین، همون بهتر که برم پیش قاضی.»

هر دوشون ساکت بودن که من گفتم: «کارا که فقط مشغول اون نقاشی‌ها

بود و به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کرد.» فکر کنم باز هم خراب کردم، نمی‌دونم این اواخر چرا دقیقاً همون چیزی رو که نباید بگم می‌گم.

حسن گفت: «شکوره‌خانم، از خر شیطون بیا پایین و برگرد خونه‌ی

شوهرت. شوهر تو یه نظامیه، یه قهرمانه و هنوز هم زنده است. آخه این جعلق یه لاقبای هنرمند هم شد شوهر.»

«نه حسن، امکان نداره.»

«خیلی خب، پس خودت خواستی ها، بعداً نگي نگفتی. من همین فردا

صبح می‌رم پیش قاضی و بهتون ثابت می‌کنم چی به چیه.»

کارا گفت: «باشه، پس تو برو پیش قاضی و این اراجیف رو بگو، من هم

می‌رم پیش پادشاه و می‌گم که کی رفیق عزیزش رو کشته.»

حسن گفت: «وای وای چه قدر ترسیدم.»

گفتم: «مگه شما دیوونه شدین؟ می‌خواین با دست خودتون خودتون رو

بدبخت کنین؟ تا اونا بفهمن که کدوم تون راست می‌گین و کدوم تون دروغ

جفت تون زیر شکنجه‌های اونا سقط می‌شین. بهتره هر دوتون چند روز صبر

کنین تا معلوم شه قاتل واقعی بابام کیه.»

حسن گفت: «من از شکنجه ترسی ندارم، اصلاً بهتر، این جوری همه می‌فهمن که حق با کیه. بذار اونایی از شکنجه بترسن که مردم رو می‌ذارن سر کار، طلاق الکی، ازدواج الکی. تو هم گوش کن آقای هنرمند، من اگه پام به محکمه‌ی قصر کشیده بشه به همه می‌گم که شوهر عمه و تو و اون همکارات چی‌ها تو اون کتاب کشیدین. چیه؟ چرا خفه خون گرفتی؟ اگه راست می‌گی بگو دیگه، بگو چی‌ها کشیدین.»

«دین و مذهب رو که شستی و گذاشتیش کنار، حالا فقط همین مونده که تو هنر هم نظر بدی دیگه.»

«آره پس تو فقط مشغول اون نقاشی‌ها بودی.»

«خود شوهر عمه ازم خواسته کار اون کتاب رو تموم کنم.»

«خیلی خب، همه‌ی اینا زیر شکنجه معلوم می‌شه حالا.»

هر دوشون که ساکت شدن صدای پا اومد، نمی‌دونم داشت به ما نزدیک می‌شد یا ازمون فاصله می‌گرفت. پشت‌بندش هم از اون‌ور درخت‌های بلوط از چپر باغ همسایه صداهایی اومد. «عجب خریه این حسن‌ها، خب مثل آدم می‌اومد از جلو ما رد می‌شد دیگه. این فردا کار دست‌مون می‌ده‌ها.» پشت‌سرش داد زد: «حسن.» ولی برنگشت.

کارا گفت: «اوه‌هه، یواش، مردم خوابن‌ها.»

دست‌های جفت‌مون از سرما یخ زده بود. دست همدیگه رو گرفتیم و اومدیم تو حیاط. کارا در حیاط رو قفل کرد و گلدون شکسته رو هم گذاشت پشتش. یه سر رفتیم پیش بابام و در اون‌جا رو هم قفل کردیم. من رفتم پیش بچه‌ها و کارا هم رفت سراغ نقاشی‌ها.

## فصل سی و پنجم من، اسب

به الانم نگاه نکنین که ساکت و آروم و ایستادم یه گوشه، سال‌ها هیچ سواری به گرد پام هم نمی‌رسید. چه صیادها رو که به صیدشون نرسوندم و چه جنگاورها رو که روی گُردِی حریف‌هاشون ننشوندم و چه دخترها که جهازشون رو تا خونه‌ی دامادهاشون نکشوندم، بله آقا سالیان ساله که تو قصه و افسانه و اسطوره از این کتاب به اون کتاب و از این صفحه به اون صفحه می‌تازم و درسته که تا الان هیچ وقت یه نقاشی از من تنها کشیده نشده بود ولی خب تو خیلی از نقاشی‌ها بودم، زیر پای شکارچی‌ها، میون تیغ و شمشیر جنگاورها، تو بزم عاشق‌ها.

این همه کشیده شدن چه حسی داره؟

خب معلومه دیگه، دارم به خودم افتخار می‌کنم، البته اگه راستش رو بخواین نمی‌دونم همه‌ی اون‌ها منم یا نه. آخه هر کی منو یه جور ی می‌کشه، باز جای شکرش باقیه که هنوز یه وجه اشتراکی دارن و یه جورایی همه‌شون شبیه هم‌ان، یعنی شبیه من‌ان.

چند روز پیش یکی از این برادرهای نقاش‌مون می‌گفت که پادشاه ایتالیا می‌خواد با دختر دوک ونیز ازدواج کنه! راست یا دروغش به من هیچ ربطی

نداره، دارم از اون نقاشه نقل قول می‌کنم. از قرار معلوم پادشاه ایتالیا قبل از این که در رابطه با این موضوع به کسی چیزی بگه بهترین نقاش دربارش رو می‌فرسته دربار دوک ونیز تا از همه‌ی داروندارش یه نقاشی بکشه و بیاره براش، این ونیزی‌ها هم که نامحرم سرشون نمی‌شه، از درودیوار قصر گرفته تا پروپاچه‌ی زن‌های حرمسراشون همه رو به اون نقاشه نشون می‌دن و اون هم قربونش برم از هر چیزی یکی یه دونه نقاشی می‌کنه اون هم نه نقاشی معمولی‌ها، عین خودش، واقعی واقعی.

می‌گن اون نقاش مادیون دختر دوک رو همچین کشیده بوده که تا چشم اسب پادشاه بهش می‌افته دیگه به کسی سواری نمی‌ده و چموشی می‌کنه و سر به بیابون می‌ذاره. چیزی که اسب پادشاه رو دیوونه کرده زیبایی اون نقاشی نبوده‌ها هر چند به‌غایت زیبا هم بوده، بلکه اون نقاشی به‌قدری واقعی به‌نظر می‌اومده که هر اسب دیگه‌ای هم جای اون بود همین بلا سرش می‌اومد. حالا اگه منو هم مثل اون مادیون بکشن چی می‌شه مگه؟ آسمون به زمین می‌آد یا کوه‌ها متلاشی می‌شن؟ نمی‌خوام بگم الان خیلی بد کشیده شدم‌ها ولی خب اون یه چیز دیگه است.

البته این رو هم بگم‌ها، منو هر نقاشی هر جور می‌هم که بکشه با این چشم‌های خمار و زلف پریشونی که دارم و با این سینه‌ی پهن و اون پاهای کشیده‌ام محاله اسبی بتونه از کنار نقاشیم بی‌توجه رد شه، مگه همین اسب‌های زیبا زیبایی منو بفهمن، شما آدمای بی‌شعور که همه‌ی کمالات منو می‌ذارین به حساب استادکاری نقاشم و هر نقصی که اون داره می‌ذارین به حساب زشتی من. البته خیلی هم تقصیر ندارین‌ها، از بس الاغ و آستر و یابو دیدین چه می‌فهمین اسب چیه؟ کدوم یکی از شماها تو عمرش یه اسب اصیل دیده آخه؟‌ها؟ این یابوهای چلاق پوست به استخون‌چسبیده رو به ما نچسبونین که قاطی می‌کنم بدجور. باز دم این نقاشا گرم که هنوز تو ذهن‌شون یه خیالی از ما دارن.



اما هر کی نگام می کنه، می گه ای ول، چه اسبی، آفرین به نقاشش. ای بابا! پس ما چی؟ یعنی هر نقاشی هر الاغی بکشه می شه مثل من؟ آقاجون، اسب داریم تا اسب، اگه من به این قشنگی نبودم نقاشه خودش رو جر هم می داد هیچی نمی تونست بکشه.

اصلاً یه سؤالی دارم از شماها، مگه این نقاشا ادعاشون نمی شه که دنیا رو با دید الهی می بینن نه با چشای خاکی؟ حالا شما بگین، کی اوس کریم دوتا اسب رو مثل هم آفریده که اینا هر چی اسب می کشن عین همه؟ ها؟ جواب بدین خُب. اینا چرت می گن آقا، دید الهی شون کجا بود، بلد نیستن هر چی رو همون جوروی که می بینن بکشن اون وقت می اندازن گردن خدا. دین و ایمون ندارن که اینا، کافرا، کثافتا، بیخشین تورو خدا من یه کم قاطی کردم باز. آخه یکی نیست بهشون بگه، عزیزم اگه این کاره ای یه اسب بذار جلوت و از روش بکش بینم چند مرده حلاجی دیگه.

حالا که بحث به این جا کشید بذارین بگم دیگه، این اصول جدید فرنگیا کفر که نیست هیچ اتفاقاً خیلی هم به دین ما می آد. روم به دیوار زیونم لال یه وقت این برادرای ارزرومی فکر نکنن من هم آره ها! نه به جون خودم، من از این که زناشون پروپاچه شون رو می ذارن بیرون و مرداشون ریش و سیل شون رو می زنن و زلف شون رو تاب می دن و می ریزن روی دوش شون و از این که استغفرالله می گن حضرت عیسی پسر خداست و این جور کاراشون خوشم نمی آد که هیچ اگه باهاشون روبه رو بشم یکی یه دونه جفتک دارن پیشم به جون شما.

ولی این نقاشا، همینا که صبح تا شب مثل زن ها می شینن تو خونه و به قول خودشون خــــط می کشن هم دیگه به این جام رسوندن، این آخریه وقتی یورتمه می رفتم هر دوتا پای جلوم رو روبه جلو کشیده! اون خرگوشه که این جوروی می دوه نه اسب، الاغ. شما به همه ی نقاشی هایی که از اسب ها کشیده شدن دقت کنین، پای جلو کاملاً رو هواست در حالی که هنوز پای

عقب کلاً رو زمینه، اینا هنوز فرق سگ رو با اسب نمی‌دونن. جون من یه نگاه بکنین به همهی نقاشی‌هایی که از جنگا کشیدن، دویت تا اسب هم کشیده شده باشه همه‌شون پای راست‌شون بالاست، آقا مگه ما چپ‌پا نداریم؟ آقا مگه ما بی‌کاریم که هی پاها رو بندازیم بالا و شیهه بکشیم و منم منم بگیم، نه عزیزم اگه کسی کاری به کارمون نداشته باشه سرمون رو مثل یه اسب می‌اندازیم پایین و علف‌مون رو می‌خوریم خوب. چرا از کشیدن علف خوردن ما، خوابیدن ما، گلاب به روتون دست به آب رفتن ما خجالت می‌کشن؟ حالا بماند که یه جاهایی مون رو کلاً نمی‌کشن، عزیزم خدا خودش این‌جوری آفریده، من که از خودم درنیاوردمش. اصلاً من از حضرت شیخ سؤال می‌دارم، آقا قربونت برم، این کار اینا کفر نیست؟ دخالت تو کار خدا نیست؟

حالا که همه یه پا قصه‌گو شدن بذار ما هم یکی بگیم دیگه: می‌گن یه زمونی پادشاه شیراز خواب می‌بینه پسرش که هنوز یه الف‌بیچه بیشتر نبوده قراره بزرگ که شد دخل باباش رو بیاره و تخت و تاجش رو تصاحب کنه، فردا صبحش آفتاب‌نزده دستور می‌ده که بیچه رو بکشن و به مادرش هم بگن که فرستادیمش اصفهان پیش اتابک که سوارکاری یاد بگیره که به اصرار وزرا هم که شده کوتاه می‌آد و رضایت می‌ده که بیچه رو نکشن و عوضش برای همیشه بیندازنش تو دخمه‌ای، سیاه‌چالی، جایی. اما هر چی باشه پسر پادشاه بود دیگه، زندونش مثل زندونای شماها نبود که بدبختا، قصری بود برای خودش، الغرض کتابخونه رو داشت لااقل. آقا جونم براتون بگه که سی و یک سال تموم این شاهزاده با کتاب و قصه و نقاشی سر می‌کنه تا این‌که وقتش می‌رسه و باباه دکر می‌شه. شاهزاده همین‌که به تخت شاهی می‌شینه می‌گه بهترین اسب مملکت رو براش بیارن که درجا بهترین اسب مملکت عجم رو پیدا می‌کنن و براش می‌آرن اما این اسبه هیچ شباهتی به اسب‌هایی که شاهزاده تو کتاب‌ها دیده بود نداشته که، سوراخ‌های دماغش، بروباسنش، اون جاش خصوصاً. شاهزاده‌ی ابله نه تنها اون اسب رو می‌کشه بلکه همهی کسانی رو که

من، اسب ۳۶۱

گفته بودن اون بهترین اسب مملکته رو هم کور می‌کنه. آقا خلاصه‌اش کنم، به چهل روز نرسیده تو مملکت نه اسبی می‌مونه نه وزیر و وکیلی که کور نشده باشه. این ترکمن‌ها هم که قربون‌شون برم سال‌ها دنبال یه همچین فرصتی بودن دیگه، نه سواره‌نظامی و نه وزیر و وکیلی. به روز سوم نکشیده کل مملکت رو می‌گیرن و شاهزاده رو می‌اندازن تو همون دخمه‌اش که با نقاشی‌هاش حال کنه.

شما رو به‌خدا، این اسب‌ها رو واقعی بکشین و این‌همه مردم رو تو دردرس نندازین، از ما گفتن.



## فصل سی و ششم نام من کارا

بعد از این که هر کسی رفت تو اتاق خودش یه دور دیگه اون نقاشی‌ها رو دیدم. خوابم نمی‌برد و نشسته بودم وسط اتاق نقاشی شوهرعمه و انگار که منتظر صدای خاصی باشم گوشم رو تیز کرده بودم به صداهایی که از این‌ور و اون‌ور می‌اومدن. شکوره و شوکت هم فکر کنم هنوز بیدار بودن چون چند دقیقه قبلش شوکت خواست یه چیزی بگه که شکوره گفت: «هیشششش»، و هر دو تاشون ساکت شدن. از رو سنگفرش‌های حیاط، کنار چاه آب هم یه صدایی اومد ولی قبل از این که تشخیص بدم صدای چی می‌تونه باشه قطع شد. از پشت شیشه‌ی پنجره یه سیاهی‌یی روی لبه‌ی قرنیز بام دیده می‌شد که فکر کنم خفاش بود ولی نه حرکتی داشت و نه صدایی. یه بار هم از اتاق بغلی صدای آروم گریه‌وزاری شنیدم که اولش فکر کردم حوریه بیداره ولی با هذیونی که شروع کرد فهمیدم داره تو خواب گریه می‌کنه که بعدش هم چندتا سرفه کرد و ساکت شد. بعد مدتی طولانی همه جا ساکت بود که یهو یه صداهایی از پایین اومد، از اتاقی که جسد شوهرعمه توش بود. انگار کسی تو اون تاریکی کورمال کورمال دنبال چیزی می‌گشت.

در تموم این مدت من هنوز هم داشتم نقاشی‌ها رو نگاه می‌کردم و دیگه می‌دونستم که کدوم کار کار زیتونه و کدومش کار پروانه، همه‌ی تذهیب‌ها هم که کار مرحوم ظریف افندی بود دیگه. شب‌های گذشته که شوهر عمه این نقاشی‌ها رو بهم نشون می‌داد قبل از هر چیز اسم هر صفحه رو می‌گفت، «شیطان»، «مرگ» اما من تو اون تنهایی و سکوت حتا می‌ترسیدم توی دلم هم اسم اون صفحه‌ها رو تکرار کنم. با اون همه اصرار شوهر عمه و خواست شکوره هنوز هم نتونسته بودم که حکایتی برای اون نقاشی‌ها دست و پا کنم، این موضوع قبلاًش هم اذیت می‌کرد — منظورم قبل از مرگ شوهر عمه است — حالا که شوهر عمه رو کشته بودن راستش یه کم ترس و دلهره هم بهش اضافه شده بود. تا همین دیروز اگه دنبال این کار بودم فقط برای رسیدن به شکوره بود ولی خب حالا چی؟ حالا که دیگه ازدواج کرده بودیم. البته ازدواج هم که چی بگم. همه‌اش نقشه و حقه و کلک. دریغ از یه نگاه عاشقونه. من تا نصف شب بیدارم و اون حتا قبل از بچه‌ها خوابش گرفت. بعد از این همه سال هنوز هم من براش فقط بخشی از یه نقشه‌ام، همین.

صبح زود بود که با دادوبیداد حوریه از خواب پریدم، اولش فکر کردم حسن نقشه‌اش رو عملی کرده و با ده بیست نفر ریخته تو خونه و الانه که بریزن تو اتاق، برای همین قبل از هر کاری نقاشی‌ها رو جمع و یه گوشه پنهون کردم. اما بعد یادم افتاد که به دستور شکوره قرار بود امروز صبح حوریه مثل یه جارچی با دادوبیدادش مرگ شوهر عمه رو به دروهمسایه و فکوفامیل اعلام کنه، برا همین یه کم آروم گرفتم.

از در اتاق نقاشی که بیرون اومدم شکوره رو دیدم که تا منو دید بغلم کرد. بچه‌ها که با سروصدای حوریه سراسیمه از خواب پریده بودن هاج‌وواج مونده بودن روی پله‌ها که شکوره بهشون گفت: «دیدین بدبخت شدیم؟ پدر بزرگ مرد.» بعدش هم رفت سمت اتاقی که جسد شوهر عمه اون جا بود. از حق‌هق گریه هم که هیچی کم نمی‌داشت. من هم دست بچه‌ها رو گرفتم بردم تو

اتاق شون و گفتم: «تا سرما نخوردین بهتره که لباس هاتون رو بپوشین.» بعد نشستم کنار دیوار و صورتم رو با دست‌هام پوشوندم، شوکت گفت: «پدربزرگ که دیشب مرده بود، اینا چرا الان جیغ و داد می‌کنن؟»

داشتم از لای انگشت‌هام به تخت‌خواب خالی شکوره‌ی عزیزم نگاه می‌کردم که یه تار مو از اون موهای خوشگلش افتاده بود روی بالش و دور خودش پیچیده و یه حرف «واو» ساخته بود، فکر کنم جاش هنوز هم گرم بود. حالا دیگه شکوره هم داشت دادویداد می‌کرد، هر چند صدای اون به پای صدای حوریه نمی‌رسید، انگار که باباش همین الان و یهوئی تموم کرده باشه. این دختر با اون کاراش داشت دیوونه‌ام می‌کرد. احساس می‌کردم اصلاً نمی‌شناسمش، چه قدر راحت نقش بازی می‌کنه.

ارهان گفت: «من می‌ترسم.» یه جووری نگام می‌کرد که انگار منتظر کسب اجازه برای گریه کردن باشه، گفتم: «شماها نترسین، حوریه و مامان برای این داد می‌زنن که همسایه‌ها بیان.»

شوکت گفت: «بیان که چی بشه؟»

«خب، اونا هم اگه از مرگ پدربزرگ تون باخبر بشن ناراحت می‌شن و گریه می‌کنن، این جووری ما غم‌مون رو با اونا قسمت می‌کنیم و سهم‌مون کمتر می‌شه.»

«تو پدربزرگ رو کشتی، نه؟»

«مگه مامانت نگفت که دیگه از این حرفا نرنی؟ چرا می‌خوای اذیتش کنی؟ بچه که نیستی دیگه.»

لحن حرف زدن‌مون اصلاً بهمون نمی‌اومد، نه من نه اون، داشتیم داد می‌زدیم، انگار تو برهوت باشیم. یه لحظه متوجه شکوره شدم که برای این‌که همسایه‌ها صدایش رو بهتر بشنون پنجره‌ها رو باز می‌کرد.

برا این‌که فقط نقش یه بیننده رو نداشته باشم بلند شدم و رفتم پیشش. یکی از پنجره‌ها باز نمی‌شد که دوتایی گرفتیمش و کشیدیمش سمت

خودمون، یهو چارتاق باز شد و نور آفتاب و سوز سرما باهم خوردن تو صورت مون. شکوره انگار بخواد تموم دنیا رو خبر کنه شروع کرد به جیغ کشیدن و گریه کردن.

با این که از دیروز صبح از مرگ شوهر عمه خبر داشتم ولی هنوز فرصت مناسبی گیر نیومده بود که قضیه برام جا بیفته و تازه داشتم می فهمیدم که شوهر عمه رو برا همیشه از دست دادیم. حالا این یه طرف، اشک های شکوره حتا اگه ساختگی هم بودن برای گریوندن من کافی بودن دیگه، بله من هم شروع کردم ولی دقیقاً نمی دونم اون لحظه چه حسی داشتم، ناراحتی از مرگ شوهر عمه، ناراحتی از ناراحتی شکوره یا شاید هم ترس از تهدیدهای حسن.

شکوره یه ریز داد می زد: «رفت، رفت، پدرم از دست رفت.»

یادمه منم یه چیزایی می گفتم وسط گریه هام ولی یادم نیست که چی گفتم. وقتی به اون صدها چشمی فکر می کردم که از کنار درها و لای پنجره ها و پشت پرده ها ما رو دید می زدن گریه ام هی تند و تندتر می شد و هر چی بیشتر گریه می کردم کمتر می فهمیدم که برای چی دارم گریه می کنم ولی دیگه مطمئن بودم که به خاطر ترس از حسن و آدم هاش نیست بلکه ناراحتی و یا به خاطر خودمه یا به خاطر شکوره.

شاید اصلاً اینا اشک شوق بودن برای این که بعد از این همه سال به شکوره رسیده بودم، حالا می خواست تو هر وضعیتی که باشه. برای همین بغلش کردم و با پشت دستم اشکاش رو پاک کردم و گونه هاش رو بوسیدم و با این که جفت مون واقعاً داشتیم گریه می کردیم ولی باز اون بوی خاصش رو می شنیدم. از بچگی این بو رو داشت، شبیه بوی شاخه های نارس درخت بادام بود.

دست بچه ها رو گرفتیم و رفتیم تو اتاقی که جسد شوهر عمه اون جا بود. من هم جو گرفته بود دیگه، انگار که شوهر عمه همین الان مرده باشه شروع کردم به گفتن «لا اله الا الله» تا مثلاً آخرین حرفی که تو این دنیا می شنوه



حرف خدا باشه که بلکه تو اون دنیا به کارش بیاد. نمی دونم واقعاً بوش کم شده بود یا من این جوری حس می کردم، انگار نه انگار که دو روز پیش مرده. شاید هم حوریه یه کاریش کرده بود. به جمجمه‌ی تکه پاره‌ی شوهر عمه که نگاه کردم این بار دیگه واقعاً به خاطر خود شوهر عمه گریه‌ام گرفت و دست‌هام رو رو به آسمون باز کردم و شروع کردم به خونندن یاسین، بقیه هم ساکت شدن و گوش کردن. یاسین که تموم شد چشم‌ها و دهن شوهر عمه رو بستم — نمی دونم بعد این دو روز چرا دهنش هنوز قفل نشده بود، من فکر می کردم چند ساعت بعد از مرگ قفل می شه، یعنی این جوری شنیده بودم — و حوریه کفنی رو که خودش از مکه آورده بود آورد و پوشوندیمش. بعدش هم رو به قبله خوابوندیمش و ملافه‌ی سفیدی رو که دست شکوره بود کشیدیم روش و شروع کردیم به خونندن فاتحه.

دیگه از گریه‌زاری خبری نبود و همه ساکت بودن و بچه‌ها جوری این کارای ما رو نگاه می کردن که انگار دارن به دستای یه طیب حاذق به وقت معالجه‌ی یه بیماری صعب‌العلاج نگاه می کنن. همه منتظر بودن تا من بگم که چی کار کنیم و این اولین بار بود که خودم رو سرپرست یه خونواده می دیدم و از این حس خوشم می اومد.

نقاشی‌ها رو دسته کردم و گذاشتم لای یه کتاب و ردای پشمی‌ام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. تو کوچه خیلی از اهالی محل رو دیدم که به محض شنیدن خبر مرگ شوهر عمه سراسیمه می رفتن سمت خونه‌ی ما. یه پیرزن لب گور که یه دفترچه هم بغلش بود همچین با ذوق و شوق می اومد که انگار داره می ره عروسی باباش. از کوچه رد شدم و رفتم سمت مسجد محله.

سوراخ موشی که شیخ بهش می گفت خونه کنار مسجد تازه ساختی بود که مناره‌های بلندش تا دل آسمون رسیده بودن و تو حیاط وسیعش دویست تا از این خونه‌ها رو می شد جا داد کوچک‌تر از اونی بود که به نظر می رسید. خود

شیخ هم داشت لباس‌هایی رو که زن بدبختش تو اون سرما و یخبندون لابد تو لونه‌موش شسته بود پهن می‌کرد رو طناب سرخ ته حیاط مسجد که بین دوتا درخت بلوط تازه کاشته شده کشیده شده بود. دوتا سگ بی‌عار هم که خودشون رو درست به اندازه‌ی شیخ ساکن اون محله می‌دونستن بدون کمترین توجهی به جیغ و داد پسر بچه‌های شیخ، که مثلاً می‌خواستن به دستور پدر اونا رو فراری بدن، دراز کشیده بودن دم در ورودی حیاط مسجد. از کنارشون یه جوری رد شدم که به جبروت‌شون برنخوره چون مزار تو اون گل و برف واقعاً کار سختی بود. وارد حیاط که شدم یه راست رفتم سمت شیخ. گفت: «خیر باشه، دیگه چی شده؟» جوری گفت که انگار من هر روز یه گندی بالا می‌آرم و فکر کنم از این ناراحت بود که پیشنهادش رو برای خوندن خطبه‌ی عقد رد کرده بودم، آخه دیروز که از اون مراسم طلاق برمی‌گشتیم خیلی اصرار داشت خطبه‌ی عقدمون رو اون بخونه برامون.

گفتم: «شوهر عمه امروز صبح مرد.»

گفت: «خدا رحمتش کنه و انشاءالله که بهشتی باشه.» این امروز صبح رو نمی‌دونم چرا گذاشته بودم وسط جمله‌ام. بدجوری داشتم به دروغ گفتن عادت می‌کردم. یکی از اون سکه‌های طلای دیروزی رو گذاشتم کف دستش و ازش خواستم که هر جوری خودش صلاح می‌دونه به اهالی محل خبر بده و مراسم تشییع جنازه رو روبه‌راه کنه.

گفت: «اصلاً نگران نباش و همه‌ی کارا رو بسپار به من، تو همین کوچه‌یه پیرمرد کور داشتیم که تو شستن میت حرف نداره.»

گفتم: «شوهر عمه رو خودتون می‌شناختین دیگه، می‌خوام تشییع جنازه‌اش خیلی باشکوه برگزار شه. از همه‌ی مدارس و مکاتب و نقاش‌خونه‌ها، حتا نقاش‌خونه‌ی دربار هم می‌آن، خیلی شلوغ می‌شه، می‌خوام حواس‌تون به همه‌چی باشه دیگه.» همه‌اش فکر این بودم که یه وقت حرف درنیارن که کارا به‌خاطر چند سکه داده جسد شوهر عمه‌اش رو یه کور بشوره و نماز میتش رو

شیخ مسجد محله بخونه، بهتر نیست برم پیش شیخ مسجد جامع شهر؟ هر چی باشه شوهر عمه کسی بوده برای خودش و سفیر پادشاهه ناسلامتی. ولی این حرفا رو بی خیال شدم و به این نتیجه رسیدم که همون جوری باشه بهتره چون خود شوهر عمه هم همیشه از سادگی خوشش می اومد. در مورد کشته شدن شوهر عمه هم هیچی به شیخ نگفتم که تصمیم گرفته بودم این قضیه رو پیش از همه با مقامات دربار مطرح کنم، شده حتا با خود شاه.

چون حساب و کتاب این کتاب شوهر عمه با رئیس خزانه داری بود تصمیم گرفتم اول از همه برم سراغ اون. برای این که بتونم وارد قصر بشم رفتم به خیاط خونه‌ی دربار چون یکی از بستگان پدریم اون جا کار می کرد. دست هاش رو بوسیدم و گفتم که لازمه همین امروز رئیس خزانه داری رو ببینم. تا اون فکراش رو بکنه من هم به شاگردایی نگاه کردم که مشغول دوختن پرده های ابریشمی بودن که یهو یادش افتاد که رئیس خیاط خونه همین چند دقیقه پیش رفته سمت خزانه داری تا پارچه های زربافت رو که تازه از چین اومده تحویل بگیره و گفت اگه عجله کنم بهش می رسم. یکی از شاگرداش رو هم همراه من فرستاد که به رئیس شون بگه من کی ام. چون خیلی عجله داشتیم از جلو ایاصوفیه یه جوری رد شدیم که نقاش خونه رو اصلاً ندیدم. بهتر، اگه متوجهش بودم شاید تحریک می شدم که اول قضیه رو به نقاش ها خبر بدم. جلو در ورودی دربار از طرف میدان آلائی - سمت دیوان خونه رو می گم - جز قراول های مخصوص هیچ کس نبود و جلو در انبار کاغذ و پارچه هم که از لای نرده ها دیده می شد کسی دیده نمی شد. با شفاعت اون شاگرد خیاط خونه از در اول رد شدیم. از جلو کارگاه در و پنجره سازی که رد می شدیم صدای نجارها رو شنیدم که از اون وقت صبح کارشون رو شروع کرده بودن. از اونور خیابون هم تکوتوک صدای شیهه ی اسب شنیده می شد که فکر کنم اون جا آخور دربار بود. اگه صدای کلاغ هایی رو هم که رو سروهای کنار خیابون نشسته بودن اضافه کنیم می شه گفت سرو صدا زیاد بود.

یه چند دقیقه بعد رسیدیم به در دوم که بهش می گفتن «باب السلام»، این اولین باری بود که تا اون جای قصر اوامده بودم.

هر چی سعی کردم نتونستم ترسم رو از جلادهایی که اون جا رو برای اعدام — احتمالاً برای بعد از نماز ظهر — آماده می کردن پنهون کنم. نمی دونم نگهبان هایی که مشغول واری پارچه هایی بودن که دست شاگرد خیاط بود متوجه ترس من شده بودن یا نه.

از جلو دیوان خانه که رد می شدیم دیگه هیچ صدایی به گوش نمی رسید و همه جا ساکت بود که اگه این سکوت نبود می تونستم ضربان قلبم رو از روی مقدار خونی که از رگ گردنم می گذشت تشخیص بدم. با این که صدها بار تعریف این جا رو از شوهر عمه شنیده بودم و بارها نقطه به نقطه اش رو تو ذهنم تجسم کرده بودم ولی باز ذهنم از تعجب باز مونده بود و چشم هام داشت از حلقه می زد بیرون. باغچه ای رو که جلو چشم هام بود فقط تو نقاشی هایی که از بهشت می کشیدن دیده بودم اما حسماً اصلاً حس خوبی که باید از تو بهشت بودن بهم دست می داد نبود، بلکه برعکس خیلی هم می ترسیدم و در مقابل عظمت و شکوه دربار خودم رو بیشتر از یه بنده ی حقیر پابوس پادشاه نمی دیدم و تازه می فهمیدم این که می گفتن پادشاه ما صاحب نصف دنیا است یعنی چی. سرسبزی گل و بته و درخت و درختچه ها، صدای شرشر فواره ها، پره های رنگی طاووس ها، لباس های رنگ وارانگ ابریشمی تک و توک ندیمه هایی که آروم و بی صدا یه جوری راه می رفتن که انگار اصلاً پاهاشون روی زمین نیست و دارن روی هوا سر می خورن، همه و همه بهم می گفتن که چه خوشبختی از این بالاتر که همه ی عمرت رو همون جا بمونی و به پادشاه خدمت کنی. بالا رو که نگاه کردم و اون گنبد کاشی کاری شده و اون رواق و ایوان آینه بندی شده بهم گفتن که اگه باز هم می خوای این جا رو ببینی هر چه زودتر باید کار اون کتاب رو تموم کنی. نقاشی هایی رو که زیر بغلم بودن سفت گرفتم و پابه پای رئیس خیاط خونه رفتم جلو. آهان یادم رفت بگم

— اگه شما هم بودین از این همه زیبایی حواس تون پرت می شد خب — جلو دیوان خانه بالاخره رسیدیم خدمت رئیس خیاطخونه و اون شاگرد منو معرفی کرد و از اقبال من رئیس خیاطخونه رفاقت دیرینه‌ای با شوهر عمه داشت و خواهش منو قبول کرد و اجازه داد همراهش باشم.

یکی از دربون‌های خزانهداری پیش‌پیش می‌رفت و ما هم پشت‌سرش. انگار که خواب بینم همه‌چی رؤیایی بود و از زیبایی باورنکردنی. وارد عمارت بزرگی شدیم که بهش می‌گفتن دیوان‌خانه‌ی سابق، در بسیار بزرگی هم داشت. گنبدخونه‌ی بزرگ اون عمارت همون جایی بود که باید منتظر رئیس خزانهداری می‌موندیم. غیر از ما کسای دیگه‌ای هم بودن که فکر کنم هر کدوم شون رئیس کارگاه یا همچو جایی بودن، دست یکی شون چیز زمختی بود که اگه اشتباه نکنم پوست کرگدن بود یا چیزی مثل این، دست اون یکی یه غلاف خنجر از طلا بود که روش سنگای قیمتی مثل الماس و یاقوت و زمرد چسبونده شده بود، اونی هم که کنار ما وایستاده بود یه صندوق کوچیک دستش بود که فکر کنم از صدف ساخته شده بود. از حرف‌هاشون به‌راحتی می‌شد فهمید چی کاره‌ان، یکی شون رئیس دباغ‌خونه‌ی دربار بود، یکی هم مسئول کارگاه جواهرسازی قصر، اونی هم که کنار ما بود کننده‌کار بود و کارش کننده‌کاری رو عاج و صدف و این جور چیزا. هر کدوم از اونا به دو دلیل می‌تونستن اون جا باشن، یا این که اومده بودن مواد اولیه‌ی لازم برای کارگاه‌شون رو از خزانه تحویل بگیرن یا این که کار تموم شده رو آورده بودن که تحویل بدن. البته خوشحال بودم از این که جز من هیچ‌کسی بین شون نبود که کارش به کتاب مربوط باشه. به توصیه‌ی رئیس خیاطخونه نشستیم کنار یکی از ستون‌ها و منتظر شدیم. گه‌گاه از پشت دری که اون ته بود صداهایی می‌شنیدم. یه چیزایی رو انگار می‌شمردن یا اندازه می‌گرفتن. یکی یه اعدادی رو می‌خوند و اون یکی هم با صدای بلند می‌گفت نوشتم. البته این صداها به بلندی سروصدای کبوترای زیر گنبد که فکر کنم اون جا پاتوق همیشگی شون

بود نبود. این که فکر کردم اون جا پاتوق همیشگی شونه به خاطر این بود که عین خیال شون نبود و ما رو آدم هم حساب نمی کردن. بالاخره نوبت من شد و رفتم تو اتاق رئیس خزانه داری، در کمال تعجب دیدم اون جا فقط یه کاتب هست در حالی که من صدای دو تا شون رو شنیده بودم. رئیس خزانه داری از روی اون صندلی بزرگش نگاهی بهم انداخت و گفت: «خب جوون، کی هستی و کارت چیه؟» تعظیمی کردم و گفتم: «جناب رئیس، مسئله‌ی بسیار مهمی پیش اومده که مزاحم شما شدم، در رابطه با موضوع اون کتاب که حضرت پادشاه به شوهر عمه سفارش داده بودن.» بعدش هم نقاشی‌ها رو دادم به اون کاتب که بده به رئیس، رئیس با دیدن اون نقاشی‌ها که برایش خیلی عجیب و غریب بودن روی صندلیش میخکوب شد و هیچ حرفی نزد و هیچ سؤالی هم نپرسید. اون کاتب هم که بنده خدا از تعجب شاخ درآورده بود لابد چون اولین بارش بود که همچین چیزایی می دید. تا اونا مشغول دیدن نقاشی‌ها بودن و هاج و واج فرصت رو غنیمت شمردم و اول خودم و شوهر عمه رو معرفی کردم و بعد گفتم اون رو کی و چه جور کشتن، در حالی که به تک تک کلمه هام دقت می کردم تا یه وقت به خودم مشکوک نشن.

یه چیزی بهتون می گم ولی قول بدین به هیچ کس نمی گین ها. اونی که من فکر می کردم رئیس خزانه داریه در اصل همون کاتب دوم بود و داشتن منو دست می انداختن. یه کم شک کرده بودم ها، آخه شوهر عمه رفیق رئیس خزانه داری بود در حالی که این بابا اصلاً اون رو نمی شناخت. از طرفی رئیس خزانه داری که همیشه پیش پادشاهه چه طور ممکن بود از قضیه‌ی اون کتاب خبر نداشته باشه؟ اصلاً همه‌ی اینا رو ول کن، مگه هر کی از راه رسید می تونه رئیس خزانه داری رو ببینه. اون همیشه پیش پادشاهه و حتا جانماز پادشاه رو هم اون پهن می کنه برایش. تا اونا از اون خنده‌های لوس شون فارغ بشن از خودم پرسیدم چه جور می تونم بدون کمک اونا رئیس خزانه داری رو پیدا کنم که یهو زد به سرم که معلومه خب، هر کجا که پادشاه باشه اون هم

اون جاست خب که البته این کارم رو دیگه مشکل تر می‌کرد چون حالا باید می‌فهمیدم پادشاه کجاست؟ اون وقت صبح بعید بود که تو دیوان‌خونه باشه پس یا رفته بود کنار دریا برای پیاده‌روی صبحگاهیش یا این‌که اصلاً هنوز از حرمسرا بیرون نیومده.

تو همین فکرها بودم که یکی از اون ته سرسرا صدام کرد، بالا رو که نگاه کردم دیدم همه‌ی استادکارهای دیگه رفتن و جز من هیچ‌کسی تو عمارت به اون بزرگی نیست، ترس ورم داشت. رفتم ته سرسرا، یه ندیمه وایستاده بود دم در که تا منو دید گفت: «کارا چلبی تویی؟» گفتم: «آره.» گفت: «بیا تو.» دم در رئیس خیاط‌خونه رو دیدم و یه کم ترسم ریخت و رفتم تو. این‌بار دیگه خود رئیس خزانهداری بود، از کلاه مخصوصش تشخیص دادم، نقاشی‌ها رو گرفته بود دستش و خیلی متفکرانه نگاه می‌کرد. اون قدر می‌ترسیدم که زبونم بند اومده بود، برای همین نتونستم سلام بدم و فقط تعظیم کردم.

گفت: «مرده؟ درست شنیدم جوون؟ می‌گن شوهرعمه‌ات وفات کرده؟» از ترس و هیجان دهنم قفل شده بود و همین‌طور شرشر عرق بود که از سروروم می‌ریخت، فقط تونستم با سرم اشاره کنم که بله. یه لحظه بی‌اختیار چند قطره اشک از چشم‌هام دراومد و آروم روی گونه‌هام سرازیر شد که فکر کنم خیلی هم به‌موقع بود و از نگاه رئیس خزانهداری فهمیدم که اون هم متأثر شده. یه وقت فکر نکنین این اشک‌ها برای شوهرعمه بود ها، اصلاً خودتون رو بذارین جای من، اولین‌بار که وارد قصر شدم، اون هم کجای قصر، بیخ گوش پادشاه، از این‌ور هم رئیس خزانهداری از پادشاه اجازه خواسته که مرخص بشه تا بتونه منو ببینه. شما بودین اشک‌تون در نمی‌اومد؟ اشک‌ها همین‌طور پشت سر هم می‌اومدن و دیگه داشتم رسماً گریه می‌کردم و فقط صدام در نمی‌اومد.

رئیس خزانهداری گفت: «باید هم گریه کنی پسرم، شوهرعمه‌ات مرد

بزرگی بود.»

این رو که گفت هق هق من هم شروع شد. تو این دوازده سال فکر می‌کردم دیگه حسابی بزرگ شدم ولی اون لحظه که تو قصر پادشاه بودم و دو قدمی قدرتمندترین انسان روی زمین، خودم رو بیشتر از یه بچه‌ی چهار پنج‌ساله نمی‌دیدم و برای همین از گریه کردنم هیچ خجالت نمی‌کشیدم که فکر کنم همین گریه‌ها هم کافی بود و دیگه لازم نبود که چیزی رو به رئیس خزانه‌داری توضیح بدم اما در هر حال این انتظار ازم می‌رفت، برای همین هم گریه که کمی آروم‌م کرد آروم‌آروم وضعیت خودم رو برای رئیس خزانه‌داری توضیح دادم، ازدواج شکوره رو، تعهدی رو که بابت تموم کردن کار اون کتاب به شوهر عمه داده بودم، ترسی رو که از قاتل شوهر عمه داشتم و حتا تهدیدای حسن برادر شوهر سابق شکوره رو. نمی‌دونم چرا یهو اون قدر از عدالت و شفقت پادشاه مطمئن شده بودم، فقط می‌دونم مطمئن بودم و همین بهم جرئت می‌داد حرف بزنم. تنها چیزی که ازش مطمئن نبودم خود رئیس خزانه‌داری بود، از این نگران بودم که یه وقت سرخود در مورد من تصمیم بگیره. یه لحظه یاد اون جلادهایی افتادم که دم در ورودی دربار مشغول آماده کردن بساط اعدام بودن و از ته دل گفتم: «خدایا، یه وقت کارم به اون جاها نکشه.»

رئیس خزانه‌داری خطاب به ندیمه‌اش گفت: «خبیر مرگ شوهر عمه رو همین الان به رئیس نقاش‌خونه خبر بدین. می‌خوام همه‌ی نقاش‌ها تو مراسم تشییع جنازه حاضر باشن.» بعد زل زد تو چشم‌های من انگار که بخواد نظر منو بپرسه که اون نگاهش بهم اعتماد به نفس داد و برای همین بی‌اختیار شروع کردم به صحبت کردن و گفتم که به نظر من قاتل شوهر عمه و ظریف افندی یه نفره و این که من بیشتر از همه به آدم‌های شیخ نصرت مشکوکم بابت همین کارای اخیرشون، همین که به بهونه‌های واهی قهوه‌خونه‌ها رو به هم می‌ریزن و نقاش‌ها رو اذیت می‌کنن. اون هیچی نمی‌گفت و فقط نگام می‌کرد، برای همین من هم ادامه دادم و گفتم که قاتل می‌تونه از جمع نقاش‌ها هم باشه



چون این اواخر سر کار کردن رو نقاشی‌های اون کتاب بین‌شون رقابت که چی بگم کدورت عجیبی درافتاده بود که خب طبیعی هم بود چون هم پولش خوب بود و هم این‌که آرزوی هر نقاشی‌کار کردن رو کتابیه که سفارش دهنده‌اش پادشاه باشه. اینا رو که گفتم نگاهش جورى شد که فکر کردم داره بهم مشکوک می‌شه و تو دلم گفتم: «خدایا ازت هیچی نمی‌خوام. فقط شرّ این قضیه رو از سر من یکی کم کن.»

حالا دیگه من هم ساکت بودم. رئیس خزانهداری هم نگاهش رو از من گرفته و دقیق شده بود روی نقاشی‌های اون کتاب. بعد دوباره منو نگاه کرد و گفت: «اینکه نه تا هستن، قرار ما با شوهرعمه سر ده‌تا بود. به اندازه‌ی ده‌تا نقاشی از ما کاغذ و آب‌طلا و رنگ و آت‌آشغال‌های دیگه گرفته بود.»

«بله حق با شماست و فکر می‌کنم ده‌می رو اون قاتل ابلیس با خودش برده باشه.»

«تو خبر داری کتابت این کتاب با کی بود؟»

«قرار بود من بنویسمش ولی هنوز هیچ متنی آماده نشده بود که این اتفاق پیش اومد.»

«مگه تو نگفتی که همین یکی دو روز گذشته اومدی به استانبول؟»

«بله یه هفته پیش. یعنی سه روز بعد از مرگ ظریف افندی.»

«یه ساله که روی این کتاب کار می‌شه و اون وقت هنوز متنش آماده

نیست؟»

«بله.»

«شوهرعمه برات توضیح داده بود که متنش تو چه زمینه‌ای خواهد بود؟»

«طبق دستور پادشاه این کتاب باید تا آخر امسال که به تقویم هجری سال

هزارمه آماده بشه تا به‌عنوان هدیه‌ی سال نو از طرف امپراتوری عثمانی به

دوک ونیز اهدا شه تا به این وسیله قدرت و عظمت و شکوه خودمون رو به

اونا نشون بدیم. قراره دو صفحه‌ی وسطی این کتاب تصویر پادشاه و بقیه‌ی

صفحات تصویر چیزایی باشن که بتونن هم شعور بالای پادشاه رو و هم قدرت و توان مالی ایشون رو نشون بده. در ضمن اصولی که قراره تو این کتاب به کار گرفته شه اصول خود نقاش‌های فرنگیه که با این کار می‌خوایم بهشون نشون بدیم که ما از عهده‌ی هر کاری برمی‌آیم.» رئیس خزانه‌داری با انگشتش به نقاشی‌ها اشاره کرد و گفت: «حالا همه‌ی این چیزایی که گفتی رو قراره این اسبه و اون سگه نشون بدن؟»

«شوهرعمه‌ی مرحوم می‌گفت که همه‌ی این چیزایی رو که گفتم قراره تو همون دو صفحه‌ی وسطی نشون بدن که وسطش هم تصویر پادشاه می‌آد، بقیه‌ی کارها برای اینه که هنر نقاشی‌مون رو به رخ اونا کشیده باشیم.»

«کدوم دو صفحه؟»

«براتون گفتم که، همون دو صفحه‌ای که قاتل با خودش برده.»

بنده خدا شوهرعمه یه سال تموم رو اون نقاشی‌ها زحمت کشید و آخرش هم به خاطر همین کار جونش رو از دست داد، اون وقت این آقا که از نقاشی و هنر هیچی حالیش نیست بابت چس‌مثقال طلا و کاغذ و یه سری خرت‌وپرت دیگه داره روح اون مرحوم رو آزار می‌ده. مرتیکه یه جوری نگام می‌کرد که با خودم گفتم: «نکنه فکر می‌کنه من شوهرعمه رو کشتم که هم دخترش رو بگیرم هم اون آب‌طلاها رو که می‌گه بالا بکشم؟» و برای این که از این فکرها بیارمش بیرون گفتم: «شوهرعمه روز قبل از مرگش بهم گفت که به احتمال قوی قاتل ظریف افندی یکی از همین استاد‌های نقاشی خودمونه، منظورش زیتون و لک‌لک و پروانه بود فکر کنم.» فقط همین یه جمله رو گفتم و ساکت شدم، آخه علاوه بر این که مدرکی نداشتم با اون نگاهاش داشتم اعتماد به‌نفسم رو هم از دست می‌دادم که کاش اون رو هم نمی‌گفتم چون فکر کنم بعد اون جمله‌ام فکر کرد که من کارم تهمت و افترا و این کارهای خاله‌زنکیه.

رئیس خزانه‌داری ازم خواست که فعلاً در مورد قتل شوهرعمه به کسی چیزی نگم تا ببینم چی پیش می‌آد، از این که چیزی ازم خواسته بود خیلی

نام من کارا ۳۷۷

خوشحال شدم چون این رو شروع یه همکاری می دیدم. نقاشی ها رو پیش خودش نگه داشت و به من گفت می تونم برم و هر وقت لازم شد خودشون می فرستن دنبالم.

وقتی زیر نگاه مشکوک دهها نگهبان از باب السلام رفتم بیرون یه نفس راحت کشیدم و دویدم سمت خونه، حس کسی رو داشتم که بعد از سالها دوری داره برمی گرده پیش خونه و خونواده اش.



## فصل سی و هفتم من شوهر عمه تو نم

مراسم تشییع جنازه‌ام خیلی خوب برگزار شد و هر کی که انتظار داشتم اومد. از همکارام هم همه‌ی اونایی که اون روزا تو استانبول بودن، خصوصاً سفیر قبرس و سفیر آذربایجان، اومده بودن. دروهمسایه که تو حیاط مسجد محل جمع بودن با دیدن ملک‌پاشا رئیس دیوان‌خونه که یکی از بالاترین مقامات کشوریه جا خوردن چون فکر نمی‌کردن دیگه ان‌قدرها هم آدم مهمی باشم، البته خودم به‌شخصه بیشتر از دیدن دریا سالار مصطفی پاشا که فرمانده‌ی نیروی دریایی بود تعجب کردم، آخه اون فقط به دستور پادشاه تو این جور مراسم‌ها شرکت می‌کرد و همه این قضیه رو می‌دونستن، بنابراین همه فهمیدن که پادشاه هم گوشه‌چشمی به من داشته و هر چند شاید دیگه برای این کارها دیر شده باشه ولی باز به خودم افتخار کردم. حتا بعضی از مقاماتی که خیلی باهم رابطه‌ی خوبی نداشته بودیم هم اومده بودن مثل سالم افندی رئیس چاپارخونه یا کمال‌الدین افندی تذکره‌نویس دربار. از مقامات دولتی که بگذریم، دوست و آشنا، فک و فامیل، دروهمسایه، حتا چندتا از هم‌مکتبی‌های دوره‌ی بچگی هم اومده بودن. خلاصه‌اش تشییع جنازه‌ی شلوغ و باشکوهی بود دیگه.

همه‌ی کسانی که از شون انتظار می‌رفت اومده بودن، این‌که هیچ، حس‌هاشون هم واقعی بود که این برای من از اولی هم مهم‌تره، اگه کسی گریه می‌کرد واقعاً داشت گریه می‌کرد و اداواطوار در نمی‌آورد که خیلی از این قضیه بدم می‌آد. تو بعضی از تشییع جنازه‌ها دیده بودم که بعضی‌ها ادای گریه کردن رو درمی‌آوردن و یکی نبود بهشون بگه آخه عزیز دلم اگه گریه‌ات نمی‌آد خب گریه نکن، مجبور نیستی که، البته این جور آدم‌ها کاری به کار اون مراسم یا حتا کسی که مرده ندارن ها، اینا اصلاً زندگی شون ادا اطواره. وقتی می‌خواستن جسد رو بذارن تو گور همه‌های به پا شد که صدایش داشت اذیتم می‌کرد. اولش فکر کردم که سروصدا مال خانواده و دوست‌های نزدیکمه، بابت این‌که دارن برای آخرین بار منو می‌بینن، ولی بعد باورتون نمی‌شه دیدم رئیس خزانه‌داری با ده بیست تا نگهبان و شخص فرماندهی نگهبان‌های قصر اومدن سر مزار، دست پادشاه درد نکنه که با این کارش دیگه سنگ تموم گذاشت. با دیدن رئیس خزانه‌داری، اون هم سر مزار، خیالم راحت شد که همین امروز و فرداست که اون قاتل کثیف رو گیر بیان و به سزای اعمالش برسونن، البته کار آسونی هم نمی‌تونست باشه چون اون کثافت هم قاطی سایر نقاش‌ها همون لحظه همون‌جا بود و حتا بیشتر از بقیه گریه می‌کرد و از کنار تابوتم جُم نمی‌خورد.

از این‌که به اون شکل دردناک و ناعادلانه کشته شدم، از این‌که قاتلم هنوز سالم و سرحال جلوم وایستاده، از نگرانی که بابت نیمه‌کاره موندن اون کتاب اصولاً باید داشته باشم، نمی‌دونم چرا اصلاً مضطرب و بی‌قرار که نیستم هیچ بلکه برعکس کاملاً آسوده و راحت هم بودم؟ نمی‌دونم شاید هم این‌ور کلاً این جوریه و هیچ‌کدوم از دغدغه‌های اون‌ور جایی نداره این‌جا.

بعد از اون ضربات پی‌درپی مرکب‌دان برنزی چند دقیقه‌ای درد شدیدی داشتم اما بعد احساس کردم روحم داره از جسم جدا می‌شه و حس عجیبی بهم دست داد که مثل حس رهایی یا چیزی از این دست بود. همه‌جا روشن و

نورانی بود و بعدش درست همون طوری که تو کتاب *الروح* نوشته بود دوتا فرشته‌ی زیبا که تبسم شیرینی هم رو لب‌هاشون بود آروم آروم بهم نزدیک شدن. هنوز درست نمی‌دونستم که روحم چه شکلیه ولی از رفتار اون‌ها می‌شد فهمید که چیزی از جنس جسمه انگار. عین تو رؤیاها بود، همه‌چی آروم و بی‌صدا انجام می‌شد و در عین حال سریع هم به‌نظر می‌رسید. هر کدوم‌شون از یه بازوم گرفتن و منو به پرواز درآوردن. اون پایین همه‌چی خیلی واضح و روشن دیده می‌شد و واقعاً داشتیم پرواز می‌کردیم، از روی جنگل‌ها، رودخونه‌ها، دریاها، کوه‌های برف‌گرفته. خوب می‌دونستم که رد شدن از هر کدوم از این‌ها ده‌ها سال وقت می‌گیره ولی ما انگار تو یه چشم‌به‌هم‌زدن رد می‌شدیم ازش.

چند ساعت اول از هر جایی رد می‌شدیم توش پر از آدم بود و حیوون‌های مختلف از حشرات گرفته تا پرنده‌ها ولی بعد دیگه فقط آسمون بود و لایه‌لایه ابرا. هر طبقه‌ی آسمون یه در بزرگ داشت که به هر کدوم از این درها که می‌رسیدیم یکی از فرشته‌ها خیلی آروم در می‌زد و کسی از اون پشت با صدایی دلنشین می‌گفت «کیه؟» بعد این فرشته‌ها هر دو باهم شروع می‌کردن به معرفی من با تموم القاب و عناوینم، و آخرین جمله‌شون هم تو تموم طبقات این بود: «یکی از بندگان خوب خدا.» هر بار که این جمله رو می‌شنیدم اشک شوق تو چشم‌هام حلقه می‌زد و با خودم می‌گفتم: «پس داریم می‌ریم بهشت» اما طبق کتاب *الروح* ده‌ها هزار سال باید می‌گذشت و همه‌ی موجودات می‌مردن و اون دادگاه بزرگ برقرار می‌شد تا معلوم شه من هم بهشتی‌ام یا نه.

بعضی چیزها تو کتاب‌های غزالی و امثالهم بود که با وجود ده بیست‌بار خوندن هیچی ازشون نمی‌فهمیدم و اون موقع‌ها همه‌اش فکر می‌کردم که خب عقل من قد نمی‌ده دیگه، ولی حالا که اون مسائل مثل روز برام روشن می‌شدن می‌دیدم که اونا خیلی سخت و پیچیده نوشته بودن که اصلاً به اون پیچیدگی نیست و مسئله خیلی ساده و روشن‌تر از این حرف‌هاست، نمی‌دونم اونا این وضوح و روشنی رو درک نمی‌کردن یا این‌که نوشتن بلد نبودن؟ موندم با چه

زبونی بهتون بگم که دیدن کائنات از اون بالا چه لذتی داشت، چه رنگبندی خوبی، چه ترکیب بندی شاهکاری، حتا پرسپکتیو هم توش رعایت شده، واقعاً که خدا بهترین نقاش هاست. همیشه دنبال این بودم که بفهمم چه چیزی تو دنیا برای من از همه چی زیباتره که الان با قاطعیت می تونم بگم که رنگ، فقط رنگ. فقط حیف که تو اون همه سال یه بار هم جرئت نکردم چیزی رو به رنگی بکشم که خودم دوست دارم، نه به رنگی که هست. اما حالا دیگه همه چی به همون رنگی بود که من دوست داشتم، آسمون پرتقالی اون هم نه فقط صبح ها و عصرها بلکه همیشه، آدم ها سبزن شبیه برگ های نورس درخت ها تو فصل بهار، تخم مرغ ها قهوه ای، اسب ها آبی اون هم آبی آسمونی. همه چیز به همون رنگی بود که تو افسانه ها و اسطوره ها خونده بودم، برای همین گرچه برای اولین بار همچین فضایی رو می دیدم و راستش رو بخواین برام خیلی هم حیرت آور بود ولی انگار همه ی اینا بخشی از خاطراتم بود و برام آشنا. شاید نتونم درست و حسابی براتون توضیح بدم که اصلاً خاطرات چه جوری شکل می گیرن و رابطه شون با تجربه کردن چیه که راستش رو بخواین هیچ وقت دوست نداشتم دنبال ثابت کردن این چیزا باشم، پس فقط بهتون می گم که من همه ی اینا رو تو خاطراتم داشتم بدون این که هیچ وقت تجربه شون کرده باشم. تازه داشتم می فهمیدم اون حس رهایی که صحبتش رو کردیم مال چسی بوده، این جا هیچ حدومرزی نبود، نه تو زمان، نه تو مکان. می تونی همزمان همه جا باشی و تا ابد هم وقت داشتی که رهایی یعنی همین دیگه.

تو همین فکر بودم که یه لحظه احساس کردم انگار داره اتفاقاتی می افته، همه چی داشت به رنگ سرخ درمی اومد انگار. «نکنه وقتشه که...»، از هیجان و خوشحالی گریه ام گرفته بود و راستش رو بخواین یه کم هم می ترسیدم. اگه اون کتاب ها راست گفته باشن الان دیگه وقتش بود. خب من عزرائیل رو دیده بودم، اون فرشته ها هم که جای خود، هفت طبقه ی آسمون رو هم که رد کرده بودم، پس الان دیگه... نفسم داشت بند می اومد.



اون رنگ سرخ داشت همه‌ی کائنات رو می‌پوشوند و به من نزدیک می‌شد و از این‌که اون قدر بهش نزدیک شده بودم تو پوست خودم نمی‌گنجیدم — البته پوست که نداشتم این جوری می‌گم که شماها راحت‌تر بفهمین — آروم آروم من هم داشتم سرخ می‌شدم و از چشم‌هام مثل فواره اشک می‌پاشید. خیلی زود فهمیدم که خیلی هم قرار نیست بهم نزدیک بشه انگار. به اندازه‌ی سایه‌ی چندتا فرشته از هم فاصله داشتیم و فکر کنم اون فرشته‌ها داشتن منو به اون معرفی می‌کردن، دقیقاً نفهمیدم چی بین شون ردوبدل شد ولی از چهره‌ی خندون فرشته‌ها می‌شد حدس زد که کارها روبه‌راهه. «ولی یه چیزی، این فرشته‌ها که همیشه خندون‌ان، نکنه...» اشکم بند اومد و ترس همه‌ی وجودم رو فراگرفت و دیگه نتونستم جلو خودم رو بگیرم و خیلی آروم و با ترس ولرز گفتم: «تو این بیست سال اخیر که بیشترش رو تو و نیز بودم خیلی تحت تأثیر پرتره‌های اون کافرها قرار گرفتم و حتا قانع شده بودم که یه پرتره از خودم هم بکشن که البته هیچ‌وقت این کار عملی نشد، ولی خب دوست داشتم. امسال هم با اجازه‌ی بنده‌ی حقیر شما، پادشاه‌مون یه چندتا نقاشی داد بکشن که دنیای شما رو با همه‌ی مخلوقاتش نشون بده، البته با اصول فرنگی‌ها.»

با این‌که هیچ صدایی نمی‌شنیدم ولی جوابش رو تو دلم حس می‌کردم.

«ما صاحب شرق و غرب هستیم.»

داشتم از هیجان می‌ترکیدم. گفتم: «خب پس چرا اصلاً شرق و غربی

وجود داره؟ چرا ما آدم‌ها وقتی هنوز زنده‌ایم سر این چیزا رو نمی‌فهمیم؟»

چون حواسم جمع نبود دقیقاً نفهمیدم که تو دلم چی حس کردم. یا این

بود که «چون از عقل تون استفاده نمی‌کنین» و یا این‌که «چون از عشق تون

استفاده نمی‌کنین»، مطمئن نیستم کدوم یکی از اینا بود.

اون که رفت فرشته‌ها بهم گفتن تکلیفم روشنه ولی باید ده هزار سال صبر

کنم تا نتیجه بهم ابلاغ شه و تو این مدت باید همراه سایر روح‌ها تو برزخ

باشم. از این که همه چی طبق اون کتاب‌ها پیش می‌رفت خوشحال بودم و می‌تونستم حدس بزنم که چند روز بعد دوباره می‌برنم پایین تا دفن شدن خودم رو تماشا کنم. البته دیگه قرار نبود برم تو جسمم، فقط می‌تونستم اون جا باشم.

نماز میت رو که خوندن تابوت رو گرفتن روی دوش شون و راه افتادن سمت قبرستون کوچیکی که کنار خلیج بود. چند نفر اون جلو تابوت رو می‌بردن، بقیه هم مثل یه طناب دنبال شون کشیده می‌شدن و جمعیت اون قدر زیاد بود که یه سر این طناب رسیده بود به قبرستون در حالی که سر دیگه‌اش هنوز تو حیاط مسجد محله مون بود.

یه چیزی رو باید براتون روشن کنم، لابد همه تون اون حدیث حضرت رسول الله رو که می‌گه «روح مؤمن بعد از مرگ مثل پرنده‌ای به سوی خدا پرواز می‌کنه» شنیدین دیگه، عین واقعیت بوده، یکیش خود من دیگه. البته این رو هم بگم ها، یه وقت مثل بعضی از این مفسرای حدیث که فکر می‌کنن منظور پیامبر این بوده که روح مؤمن به شکل یه پرنده درمی‌آد فکر نکنین، منظور حضرت پیغمبر اینه که می‌تونه مثل یه پرنده پرواز کنه، نه این که دیگه خود پرنده بشه. در هر حال، حالا که مثل یه پرنده مراسم تشییع جنازه‌ی خودم رو از اون بالا می‌دیدم تازه می‌فهمیدم که پرسپکتیو یعنی چی. کاشکی تو این حدیث یه کم بیشتر دقت کنیم، واقعاً چه چیزایی توشون نهفته است که ما نمی‌فهمیم.

مثلاً از همون جایی که ایستاده بودم همزمان هم ازدحام مردمی رو می‌دیدم که برای تشییع جنازه‌ام تو قبرستون کنار خلیج جمع شدن هم بادبان‌های کوچیک و بزرگ کشتی‌هایی رو که داشتن از خلیج خارج می‌شدن. انگار نشسته باشی بالای یه مناره — البته یه کم بلندتر از مناره‌های خودمون — و از اون بالا تا جایی رو که چشم‌هات قد می‌ده ببینی که این یعنی همون شبیه پرنده بودن، یعنی همون که فرنگی‌ها بهش می‌گن پرسپکتیو. البته شرایط

من کمی فرق می‌کرد ها، شاید هر کدوم از شماها هم برین روی مناره بتونین تا جایی رو که چشم تون قد می‌ده با پرسپکتیو بینین ولی دیگه مثل پرنده نمی‌شین که، برای این کار باید بمیرین، مثل من. من از اون بالا — بالای همون قبرستون کنار خلیج — تا اون ته استانبول رو می‌دیدم، حتا بچه‌هایی رو که تو اون باغچه کوچیکه‌ی کنار شهر داشتن بازی می‌کردن. دوازده سال و سه ماه پیش رو هم می‌دیدم که صدراعظم رقیب پاشا با هفت تا قایق کشتی سفیر جدید و نیز رو تا دهنه‌ی خلیج بدرقه می‌کرد. اون زن چاقی رو که داشت جلو بازار جدید مسگرا بچه‌ی چندماهه‌اش رو شیر می‌داد، خوشحالی کسایی رو که داشتن از مرگ رمضان افندی جلاد شیلنگ تخته می‌انداختن، اون پیرهن سرخی رو که مادر و مادر بزرگم تو حیاط خونه‌ی قدیمی مون می‌چلوندن، زن قابله‌ای رو که شب به دنیا اومدن شکوره کوچمه‌مون رو اشتباهی گرفته بود و اگه یه ساعت دیرتر می‌رسید زنم می‌مرد، اون کمر بند ابریشمی سرخی رو که چهل سال پیش گمش کردم، باغی رو که بیست و یک سال پیش تو خوابم دیده بودم، سر و دست و چشم‌هایی رو که علی‌بیک فرمانده‌ی سپاه پیاده‌نظام مون از جنگ گرجستان برای پادشاه فرستاده بود، و اون چشم‌های خوشگل شکوره‌ی عزیزم که تو این قبرستون سرد و یخ‌زده یه لحظه هم اشکش بند نمی‌اومد، همه رو می‌دیدم، اون هم همزمان.

طبق نظر علما، این‌طور که من تو کتاب‌هاشون خونده‌ام، زندگی هر آدمی چهار مرحله داره که مرحله‌ی اولش شکم مادره و مرحله‌ی دومش دنیاست و مرحله‌ی سومش همون برزخیه که من توش بودم و مرحله‌ی چهارمش هم که بعد از قیامت شروع می‌شه، حالا چه بهشت و چه جهنم.

من که هنوز مرحله‌ی چهارم رو ندیدم ولی می‌تونم بگم مرحله‌ی سوم خیلی بهتر از دو مرحله‌ی قبله و دیگه اون قیدوبند زمانی و مکانی دنیا رو نداره که دلیلش هم معلومه خب، برای اینه که جسم نداری و فقط روحی دیگه، شاید تنها مزیت این مرحله هم همین باشه، همین‌که از شر مشکلات

جسم رها می‌شی دیگه. من که این مرحله‌ی سوم رو هم تجربه کردم به نتیجه‌ی جالبی رسیدم که می‌خوام به شما هم بگم شاید به دردتون بخوره، به همون اندازه که تو مرحله‌ی سوم داشتن یه روح بدون جسم آدم رو خوشبخت می‌کنه، به نظر من تو مرحله‌ی دوم هم داشتن یه جسم بدون روح می‌تونه آدم رو خوشبخت کنه.

## فصل سی و هشتم استاد عثمان، من

لابد پیرمردای بدبختی رو که همه‌ی عمرشون رو پای هنرشون گذاشتن دیدین، تکیده و لاغر و استخونی، که هیچ‌کسی رو از طعن و کنایه‌ی خودشون بی‌نصیب نمی‌دارن و کار و زندگی‌شون فقط تکرار یه سری چیزاست که مثلاً اعتقادات‌شونه و تا آخر عمر از این اعتقادات کوتاه نمی‌آن که نمی‌آن. سریع عصبانی می‌شن و به همه‌چی اعتراض می‌کنن، بهونه‌گیر هستن و هیچ‌کس رو قبول ندارن. من یکی از اونام.

از شونزده‌سالگیم به این‌ور، یعنی از اول شاگردیم، از همون روز اول که وارد نقاش‌خونه شدم سروکارم با این جور آدم‌ها بوده. اولیش استاد بزرگ نورالله سلیم چلبی بود — که البته اون خیلی هم آدم عصبانی‌یی نبود — و آخریش هم استاد علی بود، همون که بهش می‌گفتن علی قناری چون رنگ غالب اغلب نقاشی‌هاش زرد قناری بود — البته اون هم خیلی لاغر و تکیده نبود — سی سال پیش اون هم مرد و از اون‌موقع به بعد دیگه کسی مثل خودم ندیدم، نسل ما انگار داره منقرض می‌شه. این چرت‌وپرتایی هم که پشت‌سر نقاش‌ها می‌گن از همون‌موقع‌ها بوده و تا ابد هم خواهد بود که هیچ پایه و اساسی هم نداره. مثلاً:

۱. می‌گن ما آدم‌های سنتی‌یی هستیم. شما یه چیز جدید قابل قبول به من نشون بدین اگه قبول نکردم اون وقت هر چی دل تون خواست بهم بگین.

۲. می‌گن ما به خاطر زندگی سختی که داشتیم از همه‌ی آدم‌ها بیزاریم و برای همین هیچ وقت پرتراهی از اون‌ها نمی‌کشیم. این هیچ ربطی به زندگی ما نداره، آخه این آدمای بی‌شعور چه زیبایی دارن که بخوام ازشون پرتراه بکشم؟ این همه موضوع زیبا تو دنیا هست، اون وقت باید این کثافت‌ها رو کشید؟

۳. می‌گن ما هیچ‌کدومون حافظه‌ی خوبی نداریم چون اسم شریف اونا رو فراموش می‌کنیم. آخه ابله‌ها من که هزارتا تصویر با تموم جزئیاتش تو ذهنم چه‌طور چندتا کلمه‌ی مزخرف رو نمی‌تونم حفظ کنم؟ این به حافظه‌ی ما ربطی نداره و بی‌اهمیتی شما رو می‌رسونه. رک و راست بهتون می‌گم، هیچ‌کدوم از شما برام پسیزی ارزش ندارین.

امروز صبح تو مراسم تشییع جنازه‌ی شوهر عمه بودم، که به نظر من حقش بود این جوری بمیره، از بس ابله و بی‌شعور بود. هیچ وقت یادم نمی‌ره، به خاطر اون بود که پادشاه منو مجبور کرد از اون نقاش جوون ایتالیایی تقلید کنم — اسمش بروس بود اگه اشتباه نکنم — الهی هر جا که هست گوربه‌گور بشه انشالله. تو مسیر برگشت داشتیم به این فکر می‌کردم که دیگه نوبت ما هم نزدیک شده و همین روزاست که کور بشم و بعدش هم که مرگ دیگه. ولی من خیالم راحت که لااقل با نقاشی‌های خوبی که تو این همه سال کشیدم حالا حالاها فراموش نمی‌شم، نقاشی‌هایی که مردم با دیدنش خوشحال می‌شن و برای ادامه‌ی زندگی روحیه می‌گیرن. این سال‌های آخر زندگی — بعد از پیری رو می‌گم — هنوز هم یه چیزایی هستن که به آدم قوت قلب می‌دن:

۱. بچه‌ها. هیچ چیز دنیا برای من دوست‌داشتنی‌تر از یه بچه نیست.

۲. خاطره‌های خوب. دوست‌ها، دوستی‌ها، عشق.

۳. بعد از این همه سال هنوز هم از دیدن نقاشی‌های استاد‌های قدیمی

هرات لذت می‌برم.

نقاشی‌هایی که تو نقاش خون‌هی دربار، این چند سال اخیر که ریاستش با من بوده، کشیده می‌شن روزبه‌روز بدتر می‌شن. جوون‌ترها که جای خود، حتا ماها هم که عمری برای این کار گذاشتیم هر چی جلوتر می‌ریم کارمون بدتر می‌شه و بعید می‌دونم از این به بعد تو عالم نقاشی کسی مثل بهزاد یا سایر استاد‌های قدیمی پا به عرصه‌ی وجود بذاره، دیگه اون دوره‌ها تموم شد ولی خب چی کار می‌شه کرد، در هر حال باید این شرایط رو پذیرفت دیگه، وگرنه نمی‌شه زندگی کرد که.

داشتم رو یکی از صفحات سورنامه‌ای که موضوعش جشن ختنه‌ی شاهزاده‌ی جوون بود کار می‌کردم، این صفحه سفیر مصر رو نشون می‌داد که دست شاهزاده رو بوسیده و داره هدایاش رو تقدیم می‌کنه، یه ردای سرخ مخملی با کمربندی از طلا با نقش برجسته‌هایی از یاقوت و زمرد و فیروزه و یه اسب اصیل عربی با افساری نقره‌ای مزین به زبرجد و مروارید و رواندازی از ابریشم زربافت چینی با شمشه‌هایی از برد یمانی. ترکیب گل‌یش رو خیلی وقت پیش‌ها کشیده بودم و این چند روز رو هم دست یکی از شاگردها بود که رنگش بزنه، بهش دقیقاً گفته بودم که شاهزاده و سفیر و اون اسب و ازدحام جمعیتی رو که اون پایین تو میدون اسب‌دوانی وول می‌خورن چه رنگی بزنه. کار اون تموم شده بود و داشتم با یه قلم‌موی ظریف اشتباهاتش رو اصلاح می‌کردم، برگ‌های چنار وسط میدون قرمزش یه کم کم بود و خالکوبی‌های روی بازوی چپ خان تاتار زیادی زرد شده بود و کمر بند شاهزاده هم هنوز آب‌طلا نخورده بود. مشغول اصلاح اینا بودم که شاگردم گفت یکی رو از دربار فرستادن سراغم. یه پسر جوون که می‌گفت از نگهبان‌های خزانه‌داریه و رئیس خزانه‌داری می‌خواد هر چی زودتر منو ببینه. ذره‌بینی رو که دستم بود گذاشتم تو جیب ردام و پشت‌سرش راه افتادم سمت قصر.

هیچی برام به اندازه‌ی قدم زدن بعد از سه چهار ساعت نقاشی کردن لذت‌بخش نیست، خصوصاً اگه هوا یه نموره سرد هم باشه که چند ساعت

پیش یه کم بارون هم اومده و همه چی رو ترتمیز کرده بود انگار خدا دنیا رو همین دیروز خلق کرده باشه.

به میدون اسب‌دوانی که رسیدیم زیرچشمی نگاهی به برگ‌های چنار انداختم، بله، قرمزش یه کم کم شده بود. سگ ولگردی هم که نشسته بود پای یکی از اون درخت‌ها با عمیق‌ترین نگاه‌ها زل زده بود بهم که نمی‌دونم چرا تو نقاشی‌ها این نگاه رو نمی‌شه درآورد. کنار آخور قصر هم یه اسب داشت شیهه می‌کشید که زشت‌تر از اسبی بود که چند روز پیش کشیده بودمش.

می‌دونین من چندبار این میدون اسب‌دوانی رو کشیدم؟ بیشتر از هزاربار، برای همین هر وقت از کنارش رد می‌شم احساس می‌کنم دارم تو یکی از اون نقاشی‌ها راه می‌رم، نقاشی این جوریه دیگه. اگه این خیابونی رو که تهش می‌رسه به میدون اسب‌دوانی با اصول فرنگی‌ها کشیده بودم دو دقیقه بعد باید از چهارچوب نقاشی می‌رفتم بیرون، اگه با اصول چینی‌ها کشیده بودم هیچ‌وقت به میدون نمی‌رسیدم، ولی می‌بینین اصول خودمون چه قدر زیبان؟ تا ابد می‌تونن تو این خیابون‌های بالا و پایین بری، این میدون رو یه جوری کشیدم که انگار مرکز دنیاست و انگار فقط این جاست که می‌شه خدا رو دید.

فکر می‌کردم مثل همیشه می‌ریسم به ساختمون خزانهداری و رئیس خزانهداری از حساب‌و‌کتاب آب‌طلا و تخم شترمرغ و کاغذ هندی و رنگ و قلم‌مو و هزارتا چیز دیگه که خیالش راحت شد کمی هم از احوال نقاش‌های نقاش‌خونه‌ی دربار می‌پرسه و سفارشات جدید پادشاه رو تحویل می‌ده، من هم سفارش‌های قبلی رو تحویل می‌دم و درخواست‌ها و تقاضاهای ملتسمانه‌ی نقاش‌های دربار رو خدمتش عرض می‌کنم و بعدش هم بحث‌مون می‌کشه به آب‌وهوا و سیاست و مذهب و هر چیز دیگه‌ای که به ذهن‌تون می‌رسه، اون از ذره‌بین و ضعف چشم‌ها و کم‌درد من می‌پرسه و من هم از اون داماد سرخونه‌ی بی‌عرضه‌اش و گریه‌ی ملوس زنش که اون پسره گفت باید از سمت باغچه‌ی پشتی بریم یعنی از کنار کوشک طلایی. پس به احتمال



قوی باید پادشاه رو ببینیم، اما نرسیده به باغچه پیچیدیم سمت پشت کارگاه‌های در و پنجره‌سازی که جلوترش یه ساختمون نوساز بود که جلوش یه عده با لباس‌های عجیب و غریب منتظر ما بودن انگار.

رفتیم تو اون عمارت. رئیس خزانه‌داری و فرماندهی نگهبان‌های قصر هم اون جا بودن، اون دوتا کنار هم مثل دوتا فرشته می‌مونن با این تفاوت که یکی شون فرشته‌ی رحمته و اون یکی فرشته‌ی عذاب. این جناب فرمانده تخصصش شکنجه و اعدام و از این حرفاست، از فلک کردن گرفته تا درآوردن چشم هر کاری بگین ازش ساخته است. یه جوری هم بهم لبخند می‌زد که انگار قرار بود بقیه‌ی عمرمون رو تو همون ساختمون باهم بگذرونیم.

برعکس انتظارم اول رئیس خزانه‌داری شروع کرد و مثل همیشه با همون لحن دوستانه‌اش گفت: «یه سال پیش پادشاه دستور تدارک کتابی رو دادن که قرار بود هدیه‌ی سال نو برای دوک و نیز باشه و چون سبک و سیاقش یه کم متفاوت بود قرار شد همه‌ی کاراش مخفیانه انجام بشه و همین قضیه باعث شد که نه نقاشیش با شما باشه و نه خطاطیش با استاد لقمان، و چون تو این مدت بیشتر نقاش‌ها و خطاط‌های نقاش‌خونه‌ی دربار درگیر این سورنامه‌ی آخری بودن قرار شد کل کارهای اون کتاب بیرون از دربار انجام شه.»

وارد اون ساختمون که شدیم از درودیوارش معلوم بود که برای چه کاری ساخته شده، برای همین فکر کردم لابد باز یکی زیر گوش پادشاه خونده که فلان نقاشیم به مذهب اهانت کرده و بهمان نقاشی به سلطنت، و لابد کل این بساط برای اینه که بدون توجه به سنم یه گوشمالی درست و حسابی بهم بدن، اما بعد که رئیس خزانه‌داری به خاطر این که کتابی بدون اطلاع من کار شده ازم دلجویی کرد نظرم عوض شد. البته حرفایی که در مورد اون کتاب زده می‌شد برام تکراری بود چون از کل قضیه‌ی اون کتاب خبر داشتم حتا بیشتر از خود رئیس خزانه‌داری، از حرف و حدیثی هم که پشت سر اون کتاب بود خبر داشتم چون ناسلامتی رئیس نقاش‌خونه‌ی دربارم.

برای این که چیزی گفته باشم — با این که می‌دونستم — پرسیدم: «مسئولیت اون کتاب با کی بود؟»

«شوهر عمه. راستی خبر دارین که کشتنش؟»

«از مرگش خبر داشتم ولی نمی‌دونستم کشتنش.»

«بله کشتنش و پادشاه بابت این قضیه خیلی عصبانیه.»

این شوهر عمه که می‌گن یه ابله به تمام معنا بود. از نقش و نقاشی یه چیزایی سر درمی‌آورد ولی بیشتر خطاط بود تا نقاش. همه‌اش دنبال چیزای جدید بود و مُدام از این شاخه به اون شاخه می‌پرید و یه‌جا بند نمی‌شد. این اواخر هم که کارش شده بود تقلید از فرنگی‌ها. تو تشییع جنازه‌اش یه بوهایی برده بودم و داشتم به این فکر می‌کردم که چه جوری کشتنش که رئیس خزانه‌داری انگار که ازش پرسیده باشم شروع کرد به توضیح دادن. «خدایا خودت ما رو حفظ کن.» خیلی فجیع کشته بودنش.

«یعنی کار کی بوده؟»

رئیس خزانه‌داری گفت: «پادشاه دستور دادن که کار این کتاب باید زودتر از سورنامه تموم بشه و...»

هنوز حرف‌های رئیس خزانه‌داری تموم نشده بود که جناب فرمانده پرید وسط حرف‌هاش و گفت: «مهم‌تر از اون اینه که دستور دادن هر چی زودتر اون قاتل لعنتی رو پیدا کنیم، گیرش می‌اندازم و بلایی سرش می‌آرم که دیگه کسی جرئت نکنه به کسایی که برای پادشاه کار می‌کنن چپ نگاه کنه.»

این حرفا رو با هیجانی می‌گفت که به راحتی می‌شد حدس زد چه کارها که با اون بدبخت نمی‌کنه. راستش از این که پادشاه خواسته بود من هم تو این کارها به اونا کمک کنم خوشحال شدم اما اصلاً به روم نیاوردم. یه پسر بچه با سه فنجان قهوه اومد تو اتاق، من پیش از اونا یکی از فنجون‌ها رو از توی سینی برداشتم و شروع کردم به خوردن که انصافاً هم خوب درستش کرده بودن.

قهوه‌مون که تموم شد رئیس خزانهداری گفت: «شوهر عمه یه فامیل داره به اسم کارا که از نقاشی و خطاطی هم خوب سر درمی‌آره — با این‌که اون رو می‌شناختم ولی چیزی نگفتم — چند سالی تو ممالک عجم بوده و کتابت و دفترداری و از این کارا می‌کرده. چند روز پیش برگشته استانبول و این چند روز هم پیش شوهر عمه بوده. از قضیه‌ی اون کتاب هم خبر داره — فرمانده جوری زل زده بود به چشمای رئیس خزانهداری که انگار به اون هم مشکوکه — و می‌گه که شوهر عمه بهش گفته بوده قتل ظریف افندی کار یکی از همین نقاش‌هاییه که شب‌ها برای نقاشی اون کتاب می‌رفتن پیشش و حالا فکر می‌کنه که قاتل شوهر عمه هم همون کسیه که ظریف رو کشته. یه چیز دیگه هم هست، قاتل یکی از صفحات اون کتاب رو با خودش برده که از بدبختی ما این همون صفحه‌ی اصلیه که نقاشی پادشاه هم توش بوده. این جوون قتل شوهر عمه رو دو روز دیرتر به ما خبر داده و تو این فرصت هم با دختر شوهر عمه ازدواج کرده و الان هم تو خونه‌ی اونا ساکن شده، برای همین جناب فرمانده بیش از همه به خود اون مشکوکه.»

«مگه کسی هم هست که فرمانده بهش مشکوک نباشن.»

گفتم: «خب می‌شه از همه‌ی اون نقاش‌ها بازجویی کرد و خونه‌هاشون رو گشت ولی من اونا رو از بچگی شون می‌شناسم و مثل بچه‌های خودم می‌مونن، برای همین مطمئنم که هیچ‌کدوم از اونا نمی‌تونن قاتل باشن، یعنی جرئتش رو ندارن.»

فرمانده گفت: «اون سه تا اسم‌هاشون چی بود، زیتون و لک‌لک و پروانه — این اسم‌ها رو چون من روشون گذاشته بودم عمداً جوری تلفظ می‌کرد که حرص منو دربیاره — که تحت تعقیبان و دستور دادم که خونه‌شون رو، خونه‌ی بستگان‌شون رو، اگه مغازه دارن مغازه‌هاشون رو و جب‌به‌وجب بگردن، شکر خدا از جناب قاضی القضاة اجازه‌ی تام‌الاختیار دارم و از امروز جماعت نقاش از اون شاگرد نوجوونش گرفته تا خود جناب عالی به‌نظر من

متهمین.» بعدش هم رو به رئیس خزانه‌داری گفت: «مگه می‌شه تو کمتر از یه هفته دوتا از بهترین‌هاشون کشته شن اون وقت اینا خبری نداشته باشن؟ حالا بذار، یه پدری ازشون دربیارم.»

اونا داشتن باهم حرف می‌زدن و من هم پیش خودم فکر می‌کردم که ۱. چون اسم قاضی رو آورد حتماً شخص پادشاه خیلی هم با شکنجه کردن نقاش‌ها موافق نیست، ۲. این جناب قاضی القضاات رو خوب می‌شناسم، نه از نقاش‌ها دل خوشی داره نه از من، پس مطمئنم هر طوری شده پای منو هم می‌کشه وسط، ۳. این اواخر زیتون و لک‌لک و پروانه فکر می‌کنن به جای رسیدن که دیگه نیازی به من ندارن و یه کم بفهمی نفهمی پررو شدن، بهتر نیست که بدم‌شون دم تیغ و با این کار خودم و بقیه‌ی نقاش‌ها رو نجات بدم؟ از فکر و خیال که اومدم بیرون اونا هنوز هم داشتن صحبت می‌کردن، البته دیگه فکر کنم اسمش مشاجره باشه تا صحبت. رئیس خزانه‌داری گفت: «من نمی‌خوام تو کار شما دخالت کرده باشم ولی به دستور پادشاه علاوه بر اون سورنامه کار این کتاب نیمه‌کاره هم هر چی زودتر باید تموم بشه که به آخر سال چیزی نمونده. حالا اگه تو این شکنجه‌های شما به چشم‌ها یا دست‌های اونا آسیبی برسه چی؟ ما به هنر اونا نیاز داریم.» بعد رو به من کرد و گفت: «این طور نیست استاد؟»

قبل از این که چیزی بگم فرمانده گفت: «این اولین بار نیست و قبل از این هم همچین موردی داشتیم. فنجون و نعلبکی یا قوتی خواهر کوچیک پادشاه، نجمیه سلطان، از دست ندیمه‌اش افتاد رو زمین و خردوخمیر شد و چندتا از استادای کارگاه جواهرسازی قصر احضار شدن تا اون فنجون و نعلبکی رو تعمیر کنن، یکی از اونا شیطون رفت تو جلدش و یه تیکه‌ی کوچیک از اون یاقوت‌ها رو بلند کرد و پشت‌بندش پادشاه بهم دستور داد تا نجمیه سلطان از قضیه باخبر نشده باید اون تیکه پیدا شه، چون تا اون تیکه که بخشی از دسته‌ی فنجون بود پیدا نمی‌شد کار تموم نمی‌شد. اون موقع هم باید سر و

دست اون استادکارا آسیبی نمی دید حداقل تا موقعی که کار تعمیر اون فنجنون نعلبکی تموم می شد. می دونین چی کارشون کردم؟ اول گفتم لباس هاشون رو دربیارن و بعد دونه دونه شون رو کردم تو آب حوض که تو اون روزای زمستونی حسابی یخ زده بود، بعدش هم با یه ترکه با نهایت دقت و وسواس افتادم به جونشون در حالی که کاملاً حواسم بود که به سر و صورتشون آسیبی نرسه، باور کنین به روز نکشیده یارو اعتراف کرد و بلایی سرش آوردم که هنوز که هنوزه همه‌ی استادکارای کارگاه جواهرسازی قصر از ترس من هم که شده مثل ساعت دقیق و مثل بره سربه‌زیر مشغول کارشون‌ان.»

مطمئن بودم این جناب فرمانده بدتر از ایناش رو هم سر نقاش‌های من درمی‌آره، آخه اون تو زندگیش فقط از این کارا بود که لذت می‌برد. از طرفی این پادشاه ما هم اگه به هنر کتاب‌سازی علاقه داره بیشتر به خاطر خطاطیه نه نقاشی و مثل بیشتر پادشاهها فکر می‌کنه که نقاشی یه هنر غیرکاربردی و تزئینی. از طرف دیگه تو دین و مذهب ما نقاشی از اون هنرهاست که همیشه لب خط بوده و برای همین هیچ‌کسی جرئت نمی‌کنه سفت و سخت ازش طرف‌داری کنه. بنابراین هیچ‌کسی تو مملکت نبود که بشه رو کمکش حساب کرد و جناب فرمانده هم که کوتاه‌بیا نبود. نمی‌دونم از رو نگاهم فهمید که دارم به اون فکر می‌کنم یا نه، نگاهی بهم انداخت و گفت: «می‌دونین الان نقل محفل نقاش‌ها چیه؟ چون مطمئن‌ان که شما با توجه به سن تون از زیر این شکنجه‌ها جون سالم به‌در نمی‌برین تو فکر اینن که کدومشون جای شما رو می‌گیرن.»

به هر طریقی که بود جلو زبونم رو گرفتم و هیچی نگفتم، البته بعید هم نبود که راست بگه، آخه این نقاش‌های پولکی بدبخت که این چند ماه گذشته فقط به خاطر چند سکه دریست در اختیار اون شوهر عمه‌ی ابله بودن هر کاری بگی ازشون برمی‌آد.

داشتم به بلایایی که این جناب فرمانده‌ی دیوونه می‌تونست سر نقاش‌های عزیزم بیاره فکر می‌کردم: «پوستشون رو که نمی‌کنن، اون کار راهزناست.

دست‌شون رو هم که قطع نمی‌کنن، دزد که نیستن اینا. سرب داغ بریزن تو حلق‌شون! نه بابا، اون که اصلاً شکنجه نیست، با کسایی این کار رو می‌کنن که قراره اعدام بشن. این روزا تو کوچه پس‌کوچه‌های استانبول آدم‌های یه‌چشم زیاد دیدم، فکر کنم جناب قاضی القضاة از این تنبیه خوشش می‌آد، ولی چشم نقاش‌ها رو که نمی‌شه درآورد، مگه رئیس خزانه‌داری خودش نگفت که به هنر اونا نیاز دارن؟ پس فقط می‌مونه آب یخ و ترکه — یه لحظه نقاش‌های لخت رو تو حوض یخ‌زده‌ی حیاط خلوت قصر تجسم کردم و خنده‌ام گرفت. البته نخندیدم، دیوانه شدم مگه؟ — ولی خب، مثلاً می‌تونن زیتون رو مجبور کنن با ماتحتش بشینه روی فلز داغ، این‌که دیگه به نقاش بودنش آسیبی نمی‌رسونه، یا این‌که مثلاً لک‌لک رو با زنجیری چیزی از پا آویزون کنن به سقف، البته نمی‌دونم این کار چه قدر درد داره ولی فکر نکنم لک‌لک با این کار کم بیاره و اعتراف کنه. اما پروانه درست مثل پروانه است، اگه فلکش کنن و دوتا بزبن زیر پاش به همه‌چی اعتراف می‌کنه.» بالاخره مهر سکوت رو شکستم و گفتم: «اما اینا بهترین نقاش‌های پادشاهان و اگه زیر شکنجه سقط بشن تکلیف نقاش‌خونه‌ی دربار چی می‌شه؟ حتماً اگه هم زنده بمونن با چندتا نقاش آس‌ولاش چه‌جوری تا آخر سال کار اون کتاب رو تموم کنن؟»

رئیس خزانه‌داری از جاش بلند شد و رفت اون‌ور اتاق، جایی که اون دوتا شمعدون بزرگ با اون شمع‌های کوچیک و بزرگش روشن بودن، چیزی مثل یه طومار بزرگ از زیر آستینش درآورد و بازش کرد و گرفت سمت نور شمعدون. بله، نقاشی‌های همون کتاب بودن، کتاب شوهرعمه. همه‌شون رو دیدم و خنده‌ام گرفت، البته نه برای این‌که خنده‌دار بودن. یه کم عصبانی هم شدم که این هم به خود نقاشی‌ها ربطی نداشت. شوهرعمه اون نقاش‌ها رو مجبور کرده بود مثل هر کسی خط بکشن الا خودشون، چیزایی رو بکشن که هیچ‌وقت نکشیدن، از رو خاطراتی که هیچ‌وقت نداشتن. «این نقاش‌های ابله به خاطر اینا افتادن به جون هم، واقعاً که خاک بر سرشون.»

رئیس خزانهداری گفت: «استاد، می‌تونین از روی این نقاشی‌ها بفهمین کدومش کار کدوم نقاشه؟»

«اون که معلومه، ولی اینا چه جوری رسیدن دست شما؟»

«کارا آورده‌شون، از خونه‌ی شوهرعمه.»

«اون کارا لابد می‌خواد با این کاراش بی‌گناهی خودش و شوهرعمه‌اش رو ثابت کنه. نمی‌خواین یه کم شکنجه‌اش کنین؟ شاید از چیزای دیگه‌ای هم خبر داشته باشه. بهتر نیست خونه‌ی اون و خونه‌ی شوهرعمه رو هم بگردین.»

یهو صورت جفت‌شون عین گچ سفید شد و درجا پریدن و سرپا و ایستادن، بدون این‌که سرم رو بگردونم هم مطمئن بودم که اونا پادشاه رو دیدن، آخه فقط از اون بود که این جوری می‌ترسیدن.





## فصل سی و نهم نام من استر

آنقدر دوست دارم دور هم گریه کردن رو! بابت مرگ بابای شکوره، فک و فامیل، دروهمسایه، هر کسی که شوهر عمه رو می‌شناخت دیگه، همه جمع شدیم خونه‌ی اونا و ساعت‌ها های‌های گریه کردیم، اونقدر خوش گذشت! اولش نشسته بودم کنار یه دختر جوونی که نمی‌شناختمش ولی همدیگه رو بغل کردیم و همچین زار زدیم که هق‌هق گریه‌مون تا سر کوجه هم می‌رفت، بعدش که اون یهو غیثش زد من هنوز هم گریه می‌کردم ولی خب تنهایی حال نمی‌ده دیگه، گریه همه‌ی لطفش به دور هم بودنشه، اگه هفته‌ای یه‌بار بتونم خودم رو این‌جوری خالی کنم دیگه چاق بودن و یهودی بودن و ساکن محله‌ی فقیرنشین بودن خیلی هم برام سخت نیست.

فقط مراسم عزا نیست‌ها، کلاً از دور هم بودن خوشم می‌آد. یه وقت فکر نکنین فقط به‌خاطر شکمو بودنمه‌ها، اصلاً، البته این هم هست‌ها، ولی فقط این نیست دیگه. باز دهن منو آب انداختین‌ها. روز عید، نون‌برنجی‌ها، شربت نعنا، باقلوا که دیگه هیچی. جشن‌های ختنه با اون شیرینی‌تر و اوه‌هه زرشک‌پلو رو بگو. آب‌آلبالویی که تو مراسم‌های دولتی تو میدون اسب‌دوونی

پخش می‌شه که اگه تابستون هم باشه که دیگه نگو و نپرس. عروسی‌ها هم که همه چی ردیفه دیگه، اگه دختر و پسر رو هم من به هم رسونده باشم هم که دیگه کبکم خروس می‌خونه. مراسم عزا هم که با حلوهای جورواجورش، اگه زن خونه یه کم باسلیقه باشه روش یه کنجدی، توش یه عسلی،... باز دارم می‌گم فقط به خاطر اینا نیست‌ها!

کفشام رو پوشیدم و اوادم طبقه‌ی پایین. می‌خواستم برم آشپزخونه که از تو آخور صداهایی شنیدم. رفتم جلو، درش نیمه‌باز بود و از همون لای در یه نگاه انداختم تو تا بینم چه خبره. شوکت و ارهان دست و پسای یه بچه رو — لابد بچه‌ی یکی از همین زنایی که اون بالا مشغول گریه کردن بود دیگه — با یه تیکه طناب بسته بودن و داشتن با قلم موهای شوهرعمه‌ی مرحوم سر و صورتش رو رنگ می‌زدن. شوکت گفت: «اگه بخوای فرار کنی این‌جوری می‌زنم تو سرت.» بعد با دسته‌ی قلم مو یه دونه محکم زد پس کله‌اش.

یکی دو قدمی رفتم جلو و با بهترین لحنی که می‌تونستم گفتم: «بچه‌های گلم، بهتر نیست به جای این کارا باهم دوست بشین، بازی کنین...» شوکت پرید وسط حرفام و گفت: «خفه شو برو بیرون که به تو هیچ ربطی نداره.»

یه دختر کوچیک با موهای طلایی و چشای آبی هم وایستاده بود یه گوشه و نه حرفی می‌زد و نه کاری می‌کرد که به احتمال قوی باید خواهر همونی باشه که داشتن رنگش می‌کردن، همونی که الان دیگه بیشتر شبیه بچه‌ی طاووس بود تا بچه‌ی آدم. با خودم گفتم وقتی خواهرش هیچ کاری نمی‌کنه به من چه ربطی داره خب.

رفتم تو آشپزخونه که حوریه هم اون‌جا بود و چه‌قدر هم منو تحویل گرفت! گفتم: «اشک چشم مثل آب چشمه خشکید، یه لیوان آب می‌دی به من؟»

یه لیوان آب گذاشت جلوم و هیچی نگفت. اون‌قدر گریه کرده بود که چشاش شده بود اندازه‌ی یه پیاله. گفتم: «می‌گن بدبخت شوهرعمه قبل از

خطبه‌ی عقد تموم کرده و عروسی تنها دخترش رو ندیده، البته باز جای شکرش باقیه که عروسی اولش رو دیده بود لااقل. دهن این مردم هم چفت‌وبست نداره که، حتا بعضی‌ها می‌گن که کشتنش بنده خدا رو.»

از وقتی او مله بودم تو آشپزخونه هنوز تو چشم نگاه نکرده بود، یعنی اصلاً بالا رو نگاه نمی‌کرد و زل زده بود به پاهاش، بالاخره سرش رو بالا کرد و گفت: «امان از دست این مردم، شوهرعمه رو از دست دادیم که هیچ حالا باید یه عمر نیش و کنایه‌ی اینا رو هم تحمل کنیم.»

فکر کنم منظورش این بود که «آره، راست می‌گن.» لحنش هم نشون می‌داد که از سر ناچاری اینا رو می‌گه. از کجا فهمیدم؟ عین روز برام روشنه، استرم‌ها انگار.

خم شدم سمتش و با یه لحن صمیمی و دوستانه گفتم: «تو چت شده زن؟» البته جواب سؤال رو خوب می‌دونستم. اول این که عاشق شوهرعمه بود — چند دقیقه پیش هم که بالا بودیم این زن بیشتر از شکوره گریه می‌کرد — بعدش هم این که تا وقتی شوهرعمه زنده بود همین حوریه اون قدر سربه‌سر شکوره گذاشته بود که الان می‌ترسید اون تلافی کنه.

گفت: «حال و روز منو نمی‌بینی، اگه شوهرعمه نبود که این شکوره تا حالا هیجده‌بار منو فروخته بود، حالا هم که...»

باز زد زیر گریه. برای این که یه کم آرومش کنم گفتم: «این جوریا هم نیست عزیزم، شکوره تو رو دوست داره.»

پارچه‌ی روی کاسه‌های چینی چیده شده بین خم شربت انگور و دبه‌ی ترشی رو کشیدم کنار، بله حدسم درست بود، حلواهایی بود که همسایه‌ها فرستاده بودن، بعضی‌هاش رو فقط بو می‌کردم ولی بعضی رو بانوک انگشت می‌چشیدم هم. برای این که سر حوریه رو گرم کرده باشم پرسیدم: «این رو کیا فرستادن؟» «این یکی که از خونه‌ی قاسم افندی‌ایناست، این رو از نقاش‌خونه‌ی دربار فرستادن، این رو هم اون کلیدسازه آورد، همون که

مغازه‌اش سر کوچه است، این بزرگه هم مال فامیلای شوهر عمه است که از کایسری اومدن و من خوب نمی‌شناسم شون، این یکی هم...»

داشت همین‌طور توضیح می‌داد که یهو شکوره اومد تو و حرفاش رو قطع کرد و گفت: «این کلویه، زن ظریف افندی مرحوم، سر مزار نیومد، خونه هم نیومده، حلوا هم که نفرستاده.»

این رو گفت و رفت تو حیاط که نمی‌دونم چرا احساس کردم می‌خواد یه چیزی بهم بگه و برای همین دنبالش راه افتادم.

«بابام که با ظریف افندی هیچ مشکلی نداشت. تو مراسم تشییع جنازه‌اش هم که شرکت کرد. حتا براشون حلوا هم فرستادیم. پس چرا اینا این‌جوری می‌کنن، ها؟»

«می‌خوای برم خونه‌شون یه سروگوشی آب بدم؟»

یه جوروی نگام کرد که انگار می‌خواست بگه: «قربون آدم چیزفهم.» دم در حیاط بودیم و باد سردی هم می‌اومد که یهو بغلم کرد و گفت: «می‌ترسم استر.»

«نترس عزیزم، هر کاری یه حکمتی داره. ببین به چه راحتی ازدواج کردین بعد از این همه سال.»

حالا دیگه جوروی نگام می‌کرد انگار می‌خواست بگه: «چه قدر نفهمی تو.» گفتم: «حسن گفت که ازدواج تون هیچ ارزش قانونی نداره و این رو داد که بدم بهت.»

با این که گفت: «نه، من دیگه متأهلم» ولی نامه رو گرفت و همون‌جا خوندش، این اولین باری بود که بعد از خوندن نامه‌ی حسن هیچی نگفت، البته فکر کنم دلیل اصلیش این بود که غیر از من و اون کسای دیگه‌ای هم بودن تو حیاط. نجاری که برای تعمیر نرده‌ی پنجره‌ای که تو باد دیشب شکسته بود اومده بود نشسته بود لب پنجره و هم زنای گریون تو خونه رو دید می‌زد و هم زاغ‌سیاه ما و حوریه رو چوب می‌زد که داشت می‌رفت سمت در حیاط تا حلوایی رو که پسر همسایه آورده بود بگیره ازش.

شکوره گفت: «چند ساعته که دفنش کردیم و الان دیگه فکر کنم روح بابام از جسمش جدا شده و رفته باشه آسمون.» داشت آسمون رو نگاه می‌کرد و لباش رو تگون می‌داد که فکر کنم داشت دعا می‌خوند. این مسلمونا از این کارا که می‌کنن معلوم می‌شه چه قدر باهم فرق داریم. یه جوری زل زده بود به اون یه تیکه ابر بالای سرش که آدم به اون ابره حسودیش می‌شد، دعاش که تموم شد منو بغل کرد و از گونه‌هام بوسید، با خودم گفتم: «حالا وقتشه که اون ابره به من حسودیش شه.»

گفت: «استر، تا قاتل بابام پیدا نشه من و بچه‌ها آب خوش از گلومون پایین نمی‌ره — از این که اسمی از شوهرش نیاورد خوشم اومد — برو خونه‌ی ظریف افندی و با اون کلیه صحبت کن بین چرا این جوری می‌کنه؟ یه وقت نفهمه من فرستادمت ها.»

«برای حسن حرفی نداری؟»

یه جوری نگام کرد که خجالت کشیدم و برای این که بحث رو عوض کرده باشم جلو حوریه رو گرفتم و گفتم: «اوه، حلوای گردویی» و یه تیکه ازش برداشتم و انداختم تو دهنم، گرم بود هنوز، «آب نارنج هم که بهش چکوندن.» شکوره داشت می‌خندید که من هم تا اون خنده‌ی شیرینش رو دیدم خوشحال شدم و زدم زیر خنده.

بقچه‌ام رو برداشتم و رفتم تو کوچه و هنوز خیلی دور نشده بودم که دیدم کارا داره می‌آد. از راه رفتنش معلوم بود که با دمش گردو می‌شکنه، شوهر عمه رو که چال کرده، با شکوره هم که ازدواج کرده، دیگه چیزی نمی‌خواد که. برای این که چرتش رو پاره نکرده باشم پیچیدم تو باغچه‌ی خونه‌ی برادر اون طیب یهودی — زنش سالومه زنی بود برای خودش ها — تا رودررو نشم باهاش. هر وقت این خونه رو می‌بینم اون قدر حالم بد می‌شه که یادم می‌ره ماه‌هاست بهم سپردن بفروشم اون جا رو برایشون.

بوی مرگ رو که تو اون باغچه پیچیده بود تو خونه‌ی ظریف افندی هم می‌شنیدم، نمی‌دونم من اون بو رو با خودم آورده بودم یا واقعاً اون جا هم بود.

به خاطر کاری که دارم هر روز با چندتا زن بدبخت شوهرمرده مثل اون روبه‌رو می‌شم که برای همین حرف کشیدن از زیر دهن اینا برام مثل آب خوردنه. اغلب‌شون عصبانی و شاکی و ناراحتان، برای همین اصلاً به حرفی که می‌زنن فکر نمی‌کنن. البته تک‌وتوک باهوش هم توشون پیدا می‌شه که اونا بیشتر محزونان تا عصبانی و ناراحت. کلیه زهر عصبانیت رو تا ته سر کشیده بود و دیگه داشت عصیان می‌کرد که این کار منو آسون‌تر می‌کرد.

کلیه مثل اون زنایه که تا یه بلایی سرشون می‌آد فکر می‌کنن کل دنیا علیه اونا متحد شدن و اینا باید به تنهایی جلوش وایستن. این جور زنا تو این جور مواقع به دو چیز حساس می‌شن، یکیش ترحمه که اگه بفهمن دلت براشون می‌سوزه احساس ضعف می‌کنن و بدوی‌راه بهت می‌گن. اما دومیش رو حق دارن خداییش، بعضی از این زنای دروهمسایه عادت‌شونه تا یکی یه بلایی سرش می‌آد می‌رن پیشش و هی یه جوری می‌خوان ثابت کنن که اون بنده خدا حقش بوده که این بلا سرش بیاد، اینا مریضان به‌خدا و حق‌شونه که امثال کلیه حال‌شون رو بگیره. شما رو به‌خدا شانس منو می‌بینین؟ آخه این کلیه برای چی باید این وقت روز نون‌برنجی می‌پخت؟ حالا باز همه می‌گن که استر شکموئه. کلیه زنی نبود که با حرفای بی‌ربط و بی‌سروته از موضوع فرار کنه، برای همین من هم هیچ حرفی از پارچه‌های ابریشمی چینی و دستمالای مخملی بورسازم و حتا بقچه‌ام رو اصلاً باز نکردم، در عوض یه‌راست رفتم سراغ اصل قضیه و گفتم: «تو الان باید حال شکوره رو بهتر از ماها درک کنی، درد و بلای خودش بس نیست حالا باید به این هم فکر کنه که تو از چی ناراحتی که تو مراسم‌شون شرکت نمی‌کنی؟»

وقتی بهش گفتم چرا سراغی از شکوره نگرفته این روزا؟ چرا سر مزار نرفته؟ و چرا حلوا هم براشون نفرستاده؟ قیافه‌ی حق‌به‌جانبی گرفت و ساکت موند و هیچی نگفت. ولی از تو چشاش می‌شد فهمید خوشحاله که شکوره اینا متوجه این کاراش شدن، برای همین تصمیم گرفتم از همین نکته شروع کنم، شما هنوز استر رو نشناختین.

گفتم که کلیه عادت داشت سریع بره سر اصل مطلب، تو همون اولین جمله‌اش گفت: «اگه اون کتاب کوفتی شوهر عمه نبود هیچ‌کدوم از این بلاها سرمون نمی‌اومد.» گفتم: «شوهر عمه که شوهرت رو به زور به این کار وادار نکرد، کرد؟»

«نکرد، ولی از یه طرف با پول و سوسه‌اش می‌کرد و از طرف دیگه هی تو گوشش می‌خوند که پادشاه چه قدر از این کار راضیه و اله و بله. تازه اولش ظریف افندی نمی‌دونست که موضوع اون کتاب چیه، فکر می‌کرد لابد مثل همیشه چند صفحه‌ی نقاشی شده بهش می‌دن و ازش می‌خوان تذهیبش کنه دیگه. ولی بعد که نقاشیا رو دید و فهمید که موضوع اون کتاب کفر و بی‌دینیه موند بین آب و آتیش. حالا نمی‌خوام برایش سجاده آب بکشم ولی اون که همیشه نمازش رو سر وقت می‌خوند و همه‌ی موعظه‌های شیخ نصرت رو گوش می‌کرد و هیچ‌وقت هم سراغ مشروب و افیون و این جور چیزا نمی‌رفت حالا مونده بود بین حق و باطل، اصلاً مونده بود که حق با کیه؟ شوهر عمه از یه طرف و شیخ نصرت هم از طرف دیگه مخ این بنده خدا رو گرفته بودن سر کار و دیگه کم مونده بود دیوونه بشه بدبخت.»

یه قطره‌ی درشت اشک از اون چشم ریزش سُرید رو گونه‌اش و آروم آروم لیز خورد و اومد تا سر چونه‌اش که همون لحظه تصمیم گرفتم تا چهلم شوهرش نشده یه شوهر خوب برایش دست و پا کنم.

«اون هیچ دوست صمیمی نداشت. حتا با من هم اون قدر نزدیک نبود که باهام درد دل کنه، آدم توداری بود دیگه. این چیزایی هم که گفتم از رفتارش می‌فهمیدم.»

«حالا به خاطر اون نقاشیا بوده یا نه تو شوهرت رو از دست دادی و شکوره هم باباش رو، اگه این جور باشه که تو می‌گی پس به احتمال قوی قاتل جفت‌شون یه نفره و در این صورت شما هم دردتون یکیه و هم دشمن تون.»

کلیه هم مثل شکوره دوتا بچه داشت که حالا یتیم شده بودن اما اصلاً شبیه بچه‌های شکوره نبودن، طبیعی هم بود خوب، شکوره از کلیه جوون‌تر و خوشگل‌تر بود و علاوه بر این وضع مالی شون هم همیشه بهتر از اینا بوده. اینا که اومد به ذهنم، بهش گفتم: «شکوره گفت بهت بگم اگه ندونسته مرتکب کاری شده که تو ازش رنجیدی معذرت می‌خواد.» بعد یه دستی به سروروی یکی از بچه‌هاش که حالا دیگه اومده بود تو اتاق و کنار مادرش نشسته بود کشیدم و ادامه دادم: «الان وقت این کدورت‌ها نیست، شما باید هوای همدیگه رو داشته باشین، دست به‌دست هم بدین و اون قاتل ابلیس رو پیدا کنین. اون شب آخر که ظریف افندی مرحوم داشت می‌رفت پیش شوهر عمه‌ی مرحوم، جای دیگه‌ای قرار نبود سر بزنه؟ با کسی قراری نداشت؟»

«خیال می‌کنی به این چیزا فکر نکردم؟ این چند روزه کارم فقط همینه ولی هنوز نتونستم هیچ سرنخی پیدا کنم به‌جز این، که از تو جیب شلواری که اون شب تنش بود پیدا کردم.»

اون «این»ی که می‌گفت یه تیکه کاغذ بود که از تو یه صندوق کوچیک که توش پر از قلم و قلم‌مو بود درش آورد. یه تیکه کاغذ مچاله‌شده که از بس تو آب مونده بود و جوهرش پخش شده بود نمی‌تونستم شکل‌های درهم‌وبرهم روش رو تشخیص بدم.

«اسبه اونا. ظریف افندی هیچ‌وقت نقاشی نمی‌کرد و کارش فقط تذهیب بود، پس این نمی‌تونه مال اون باشه.»

ولی من هنوز هم نمی‌تونستم اسبی رو که کلیه می‌گفت روی اون کاغذه ببینم، با این حال کاغذ رو تا کردم و گفتم: «شکوره از دیدن این خیلی خوشحال می‌شه.» کاغذ رو از دستم قاپید و گفت: «پس بیاد این‌جا و ببیندش، سازده‌خانوم.»



## فصل چهارم نام من کارا

اصولاً باید تا حالا منو شناخته باشین، امثال من خوشبختی و بدبختی براشون خیلی هم فرق نمی‌کنه. منظورم اینه که تو زندگی شون هیچ چیز خاصی وجود نداره که برای نداشتنش حسرت بخورن یا داشتنش رو آرزو کنن و یا مثلاً چیزی وجود داشته باشه که بتونه زندگی رو براشون زیور و بکنه، البته این هیچ‌وقت دلیل نمی‌شه که جون کنن بقیه رو برای رسیدن به خوشبختی و موفقیت درک نکنیم، اتفاقاً می‌تونم بگم که حتا بهتر از خودشون درک می‌کنیم و شاید هم این تنها دلیل زندگی مون باشه.

باباش رو دفن کردیم. دستاش رو گرفتم و تا خونه همراهیش کردم، تا رسیدیم خونه تکیه داد به یه بالش و زد زیر گریه. من هم که خب چی کار می‌کردم، نشستم کنارش و زمین و زمون رو دوختم به هم و هی آسمون ریسمون کردم بلکه کمی آروم بشه. هنوز هم بچه‌ها جوری نگام می‌کردن که انگار می‌خوام مامان شون رو بدزدم از شون. می‌دونم الان دارین به چی فکر می‌کنین؛ شوهر عمه که مزاحم بود رفت پی کارش، با شکوره هم که ازدواج کردم خلاص دیگه، از این بهتر که نمی‌شه، پس باید بزnm و برقصم. اما

باور کنین این جوری نیست، حالا شکوره به کنار خود شوهر عمه برام پدری کرده بود، هر چی از خط و نقش بلام اون بهم یاد داده، اون هم مفت و مجانی. عجب بدبختی گیر کردم، گریه نکنم می گین این جوری، گریه بکنم می گین از ترس اینه که یه وقت بهت شک نکنن و نگن تو کشتیش، هر چی هم می گم آقا من یه عمر گریه کردم و برای همینه که به این راحتی اشکم در نمی آد، می گین برو بابا تو که دل نداری اصلاً.

یه سر او مدم تو حیاط که بینم این همسایه ها قصد رفتن دارن یا نه، از طرفی هم هراز چندگاهی باید دوری می زدم که اهل محل بفهمن این خونه یه مرد هم داره که این فکر شکوره بود و بدبختیش مال من، بستگانی که سال به سال شوهر عمه رو نمی دیدن حالا تا منو می دیدن یاد اون خدایا مرز می افتادن و های های می زدن زیر گریه و حالا بیا پابه پاشون گریه کن دیگه، اونا داشتن می زدن تو سر و صورت شون و من لامصب هم که اشکم در نمی اومد که. دیگه داشت پچ پچ همسایه ها بالا می گرفت که یه پیرزن نجاتم داد، زل زده بود تو چشای من و به بغل دستیش می گفت: «اون بیشتر از همه گریه می کنه، فقط اشکاش رو بیرون نمی ریزه»، بابا ای ولاً، این که یه پاشاعر بوده واسه خودش. داشتم به حرفای اون پیرزن فکر می کردم که یکی در زد، فکر کردم دیگه این بار حتماً حسن و نوچه هاش هستن که برام هیچ فرقی نمی کرد، فقط منو از دست این بستگان دیوونه نجات بده حالا هر کی که می خواد باشه.

یه پیک بود از طرف دربار و گفت که باید هر چی زودتر خودم رو

برسونم اون جا. فقط همین یکی رو کم داشتیم دیگه، نه؟

از در حیاط داشتم می رفتم بیرون که دیدم یه چیزی توی گل ها برق می زنه، ورش داشتم، یه سکه ی نقره بود. لابد الان می خواین پرسین از این که به قصر احضار شده ام می ترسم یا نه؟ پرسیدن داره؟ معلومه که می ترسم. هر چند کوچه خیلی سرد بود و جز چندتا درخت یخ زده و چندتا توله سگ ولگرد چیزی برای دیدن نداشت اما باز هم از اون خونه ی ماتم زده بهتر بود. تا

بریم به قصر همه‌اش تو فکر اون جلادها بودم و مثل آدم‌هایی که دارن می‌برن شون حبس ابد از همه چیز این بیرون خوشم می‌اومد، از تک‌وتوک ابرهایی که از بالای سرمون رد می‌شدن، از قارقار این کلاغ‌ها که دست از سرمون ورنمی‌داشتن، حتا از گل‌ولای کف کوچه. برای این‌که خودم رو کمی جمع‌وجور کرده و سر صحبت رو باز کرده باشم لبخندی زدم و به اون آقای پیک گفتم: «حال شما خوبه؟» نگاه تلخی بهم کرد و زهرخندی زد و گفت: «نه به خوبی شما.» آدم به این عبوسی و تخسی تو عمرم ندیده بودم. از جلو ایاصوفیه که رد می‌شدیم داشتیم به نوک درخت‌های سرو جلو سردرش نگاه می‌کردم، با این‌که هیچ بادی نمی‌اومد ولی اونا آروم‌آروم تکون می‌خوردن. شما رو به‌خدا شما بگین، آخه این انصافه؟ بعد از این همه سال من و شکوره به هم رسیدیم اون وقت بدبختی پشت بدبختی، اگه گذاشتن یه نفس راحت بکشیم. «همین امروز منو ندن دست اون جلادها؟»

به اصرار من اون پیک هم قبول کرد که از پشت کارگاه‌های در و پنجره‌سازی بریم تا اگه اون جلادها هنوز هم اون‌جا بودن دیگه نینیم‌شون. چند نفر داشتن یه اسب رو می‌کشوند اون‌ور خیابون سمت آخور دربار، از بخاری که از دهن اسبه بیرون می‌اومد معلوم بود حسابی از دست اونا کتک خورده حیوونی. یه گربه داشت با جدیت تموم کثافتش رو پای دیوار یکی از انبارای پارچه چال می‌کرد، اون قدر هم مشغول بود که ما رو اصلاً ندید.

بعد از دیوان‌خانه عمارت کوچیکی بود که از بوی رنگ دیواراش معلوم بود تازه ساخته شده، دو نفر هم دم در ورودیش منتظر ما بودن انگار که رنگ لباس‌هاشون یه جوری بود، یکی شون سبز ارغوانی و اون یکی قرمز روناسی. پیک منو سپرد دست اون دوتا تلخک — که البته فقط لباس‌هاشون شبیه تلخک‌ها بود و از چشم‌هاشون آتیش می‌بارید — و مرخص شد، اون دوتا هم منو یه جوری همراهی کردن که انگار یه قاتل فراری رو بعد از سال‌ها دستگیر کردن، بُردنم تو یه اتاق کوچیک نیمه‌تاریک و گفتن: «همین جا منتظر

بمون تا بیان سراغت.» نمی‌دونم چرا همه‌اش با خودم فکر می‌کردم که: «الان چند نفر می‌آن تو و اون قدر شکنجه‌ام می‌دن تا اعتراف کنم، ولی من که کاری نکردم، پس چی رو باید اعتراف کنم؟» فکر کنم هنوز کار ساخت و ساز بنا تموم نشده بود چون صدای کارگرای ساختمونی رو از اتاق بغلی می‌شنیدم.

«تو اون دوازده سال مسافرت اون قدر اذیت شده بودم که نشه گفت کلاً آدم خوش‌شانسی هستم ولی عوضش این دو سه روزه به همه‌ی چیزایی که تموم عمرم دنبال شون بودم رسیدم، اصلاً همین چند ساعت پیش رو بگو، همون سکه‌ای که دم در حیاط پیداش کردم. از طرفی، مگه نمی‌گن خدا هیچ وقت بندگان خوبش رو تنها نمی‌ذاره؟» با این حرف‌ها داشتم خودم رو تسلی می‌دادم که شاید کمی آروم‌و‌قرار بگیرم، آخه داشتم از ترس زهره‌ترک می‌شدم. اون سکه‌ی نقره رو که نشانه‌ای از خوش‌شانسیم می‌دونستم محکم گرفته بودم دستم و داشتم دعا می‌کردم که از این مخمسه جون سالم به‌در ببرم.

در اتاق باز شد و فرمانده‌ی نگهبان‌های قصر و یه نفر دیگه که یه دونه مو هم به سرش نداشت و جناب فرمانده مهدی طلا صداس می‌کرد او مدن تو، از نگاه‌شون فهمیدم که اون سکه‌ی نقره رو کاملاً اتفاقی پیدا کرده‌ام، آآه... الان یادم اومد، این از همون سکه‌های شاباش روز عروسیه دیگه، از همونا که خودم رو سروروی شکوره می‌ریختم. دیگه هیچ بهونه‌ای نداشتم که بهش دل خوش کنم. اصلاً یادم نیست گریه رو کی شروع کرده بودم. می‌خواستم به دست و پاشون بیفتم و التماس شون کنم ولی انگار ماهیچه‌هام خشک شده بودن، نه می‌تونستم حرفی بزنم و نه حرکتی بکنم، قبلاً هم چندبار این‌جوری شده بودم، تو خواب البته. چندبار از روی اسب افتاده بودم زمین، بچگیم هم چندبار موقع تراشیدن قلم دستم رو بریده بودم، زخم و خون و درد و رنج رو هم لااقل تو جنگ‌ها دیده بودم، ولی تا حالا هیچ‌وقت شکنجه نشده بودم.

اول لباس‌هام رو درآوردن، همه‌اش رو، از دقت و ظرافتی که به خرج می‌دادن معلوم بود تو این کار ید طولایی دارن. بعد به پشت خوابوندنم روی

زمین، یکی اون زانوهای زمختش رو گذاشت روی سینه‌ام، اون یکی هم که چیزی مثل گازانبر یا شاید هم منگنه — خوب نمی‌دیدمش — دستش بود ایستاد بالای سرم. داشتم به این فکر می‌کردم که با اون وسیله می‌خواد چی کار کنه که سردی یه چیز فلزی رو روی شقیقه‌هام حس کردم. باورتون می‌شه، داشت با اون وسیله کله‌ی منو از دو طرف به هم فشار می‌داد، با تمام توانم جیغ کشیدم. یه چیزایی هم می‌گفتم که حتا برای خودم هم مفهوم نبود، چه برسه به اونا.

یه لحظه رهام کردن و یکی شون پرسید: «شوهر عمه رو تو کشتی؟»

«نه، من آخه چرا باید...»

دوباره شروع کردن به فشار دادن که این بار دیگه اون یکی کلاً سوار شده بود روی سینه‌ام.

«اگه تو نکشتی، پس کی کشته؟»

«نمی‌دونم، به خدا...»

سرم اون قدر درد می‌کرد که می‌خواستم بگم من گشتم تا دست از سرم بردارن، البته اون وسیله رو هر چی بیشتر فشار می‌دادن دردش کمتر می‌شد انگار، یا شاید هم به این زودی داشتم به دردش عادت می‌کردم. نمی‌دونم چی شد که یهو دست از کار کشیدن، اون یارو کچله اون وسیله‌ی عجیب و غریبش رو کشید کنار و اون یکی هم از روی سینه‌ام بلند شد. لباس‌هام رو هم پرت کردن طرفم که فکر کنم منظورشون این بود که بپوشم شون. اونا رفتن بیرون و رئیس نقاش خونه استاد عثمان اومد تو، همین‌که دیدمش بغلش کردم و زدم زیر گریه، اون هم بغلم کرد و گفت: «نگران نباش پسرم دیگه تموم شد، داشتن امتحانت می‌کردن.»

از لحن صحبتش فهمیدم که می‌تونم روش حساب کنم. حالا دیگه شوهر عمه رو از دست داده بودم و استاد عثمان تنها کسی بود که می‌تونستم بهش اعتماد کنم.

فرماندهی نگهبان‌های قصر او مد جلو و گفت: «می‌دونین شما دوتا چرا این‌جا هستین؟ تو — داشت منو می‌گفت — نزدیک‌ترین کس شوهر عمه بودی، هم از قضیه‌ی اون کتاب و نقاشی‌هاش خبر داری هم از نقاش‌هایی که شب‌ها پیش شوهر عمه کار می‌کردن؛ و شما — استاد عثمان رو می‌گفت — بهترین نقاش این مملکت و رئیس نقاش‌خونه‌ی دربار هستین، پس باید دونه‌دونه‌ی نقاش‌های این کشور رو خوب بشناسین و بتونین از رو نقاشی‌هاشون شناسایی‌شون بکنین. جناب پادشاه به من و رئیس خزانه‌داری دستور دادن که ظرف مدت سه روز اون قاتل پست‌فطرت رو به‌همراه اون نقاشی آخری که خیلی هم سروصدا به‌پا کرده پیدا کنیم که اگه شما کمک‌مون نکنین هیچ کاری از ما ساخته نیست. البته این رو هم بگم ها، اگه بعد از سه روز نتونیم قاتل و اون نقاشی رو پیدا کنیم اولین کسایی که گردن‌شون می‌ره زیر تیغ شما دو نفرین.»

عجب آدمایی هستن اینا، حالا من به درک، استاد عثمان که از خودشونه و سال‌هاست داره بهشون خدمت می‌کنه، با اون دیگه چرا این‌جوری برخورد می‌کنن.

فرمانده رو به استاد عثمان کرد و گفت: «استاد ما رو ببخشید ولی شما قوانین دربار رو بلدین و اخلاق پادشاه رو هم بهتر از ما می‌شناسین. خوب می‌دونین که اگه تا سه روز نتونیم اون کثافت رو پیداش کنیم از خود ما گرفته تا کوچک‌ترین شاگردهای نقاش‌خونه کشته می‌شیم. الان وقتشه که هنر خودتون رو نشون بدین. هر چیزی هم لازم داشته باشین در اسرع وقت براتون تهیه می‌شه. اون‌ه‌تا نقاشی هم از همین لحظه در اختیار شماست و دیگه بقیه‌ی کارها با خودتون.»

## فصل چهل و یکم استاد عثمان، من

رئیس خزانه‌داری و فرماندهی نگهبان‌های قصر که رفتن من و کارا تو اون اتاق تنها موندیم. کارا که از شکنجه‌ی اونا حسابی اذیت شده بود مثل یه بچه‌یتیم یه گوشه‌ی اتاق کز کرده بود و آروم‌آروم گریه می‌کرد و من هنوز اون‌قدر دوستش نداشتم که برم سمتش بغلش کرده و اشک‌هاش رو پاک کنم. هنوز خیلی نگذشته بود که آدم‌های جناب فرمانده یه عالمه نقاشی رو که از خونه‌های نقاش‌های تراز اوّل شهر جمع کرده بودن آوردن و گذاشتن جلوم، حالا با داشتن این‌ها و اون نه‌تا نقاشی که رئیس خزانه‌داری در اختیارم گذاشته بود اون ضرب‌الاجل سه‌روزه‌ی پادشاه برای شناسایی نقاش‌های اون نه‌ صفحه شروع می‌شد. بهتون گفتم که اون نه‌تا نقاشی، که به خواست شوهرعمه توسط نقاش‌هایی کشیده شده که شب‌ها برای کار روی اون کتاب به خونه‌اش می‌رفتن و حالا توسط کارا برای اثبات بی‌گناهی‌ش به رئیس خزانه‌داری داده شده بودن، تو نگاه اوّل چه حسی بهم داده بودن ولی حالا که می‌خواستم دوباره نگاه‌شون کنم به این فکر می‌کردم که اگه یه نقاشی بتونه منو که یه عمر تو این کار بودم تو نگاه اوّل اون‌قدر عصبانی و ناراحت کنه پس

قطعاً به نقاشی معمولی نیست، بنابراین تصمیم گرفتم این بار با دقت بیشتری نگاه‌شون کنم تا بلکه بتونم سرشون رو کشف کنم.

اگه چهارچوب تذهیب‌کاری شده‌ی ظریف افندی مرحوم رو کنار بذاریم، که همه‌ی صفحه‌ها اون رو داشتن، اولی صفحه‌ی خالی بود که توش فقط یه درخت کشیده شده. داشتم سعی می‌کردم تشخیص بدم که این درخت مال کدوم مجلس از کدوم کتبه، برای این که خوب می‌دونستم پروانه و زیتون و لک‌لک برای کشیدن یه درخت حتماً می‌رن سراغ قصه‌ای که توش درخت خاصی توصیف شده باشه، برای همین ذره‌بینم رو درآوردم و تک‌تک شاخه‌ها و سر شاخه‌ها و برگ‌های اون درخت رو با دقت تمام بررسی کردم اما این درخت با اون پس‌زمینه‌ی خالیش که جز خط افق تقلیدشده از نقاشی‌های قدیمی سبک شیراز هیچی نداشت اثر منحصربه‌فردی بود که نظیرش رو تا حالا تو هیچ کتابی ندیده بودم. خط افقی که یه کم پایین‌تر از حالت طبیعی کشیده شده بود حس تنهایی و بدبختی رو که از دیدن اون درخت به آدم دست می‌داد تشدید می‌کرد. به این ترتیب اون درخت با تأثیر از استادای فرنگی که هر چیزی رو فقط به خاطر خودش می‌کشن و نه به‌عنوان بخشی از یه قصه، و با استفاده از اصول نقاش‌های عجم که دوست دارن هر چیزی رو از بالا ببینن و با نگاهی الهی بکشن کشیده شده بود اما چیزی که این وسط بیشتر از هر چیزی نظر منو به خودش جلب می‌کرد برگ‌های اون درخت بود که بسیار ضعیف و غیرهنرمندانه کشیده شده که نمی‌دونم این به‌خاطر بی‌تجربگی نقاشش بوده یا به خواست اون ابله مرحوم که این ضعف کم و بیش تو همه‌ی اون نقاشی‌ها بود، پاهای اون اسبه، گردن اون زنه، چشم‌های اون موجودی که لابد باید شیطون باشه و حتا تو لباس‌های اون دوتا ابله که نمی‌دونم اصلاً قصه‌شون چیه، معلومه که قصدی تو این کارها بوده، حالا از طرف کی؟ من نمی‌دونم. در هر حال باید خیلی از خدا ممنون باشیم که نداشت این کتاب کارش تموم شه که من هم هیچ تمایلی به تموم کردن یه همچین کتابی ندارم.



از این یکی دیگه مگه می‌شه عصبانی نشد، یه توله‌سگ نجس که همچین به چشم زل زده که انگار برادر گمشده‌اش رو بعد از سال‌ها پیدا کرده، با اون نگاه تهدیدکننده‌اش و اون چشم‌های سیاه نیمه‌بازش و اون دندون‌های بزرگ و سفید به هم فشرده‌اش. حیف هنری که اون نقاش ابله به سفارش یه ابله‌تر از خودش برای همچین موضوع مزخرفی خرج کرده. زبونم لال این پادشاه هم یه چیزیش شده‌ها. هدیه‌ی دوک و نیز! نمی‌دونم این دیگه چه صیغه‌ایه؟ آخه حیف نیست این نقاش‌های ماهر ما از اون نقاش‌های بی‌ذوق فرنگی تقلید کنن؟

این یکی برعکس قبلی‌ها یه صفحه‌ی شلوغ و پرنقش‌ونگار بود. تنها چیزی هم که به این صفحه‌ی پرازدحام یه ترکیب‌بندی درست و منطقی می‌داد اون رنگ سرخ عجیبی بود که سرتاسر صفحه رو پوشونده بود. یه ساعتی نگاش کردم و بعد به کارا گفتم: «این برگ‌های چنار کار لک‌لکه و اون کشتی و این خونه‌ها کار زیتونه، این گل و بته و اون بادبادک دست اون پسره هم کار پروانه است.»

کارا گفت: «می‌دونم که بیشتر این نقاش‌ها زیر دست شما بزرگ شدن و نقاشی رو از شما یاد گرفتن، همچین می‌دونم که سال‌هاست رئیس نقاش‌خونه‌ی دربار هستین و کار اونارو از نزدیک نظارت می‌کنین و برای همین با سبک و سیاق تک‌تک‌شون به‌خوبی آشنا هستین و کافیه یه خط بکشن تا بگین کار کدوم‌شونه اما شما هم به اندازه‌ی من خبر دارین که شوهر عمه اونارو مجبور کرده این نقاشی‌ها رو با اصولی بکشن که ترکیبی از اصول جدید نقاش‌های فرنگی و اصول قدیم استاد‌های عجمه، منظورم اینه که هیچ‌کدوم از نقاش‌هایی که روی این کتاب کار کردن حق نداشتن از اصول خودشون استفاده کنن یا این که نقاشی‌های قبلی‌شون رو تکرار کنن. حالا با این اوضاع و احوال باز هم قادرین که صاحب این آثار رو تشخیص بدین؟»

«لابد می‌دونی که تو مملکت عجم یه شهری هست به اسم اصفهان که مرکز حکومت خیلی از پادشاهها بوده و هست. یه زمانی این شهر حاکمی داشته که به نقش و نقاشی خیلی علاقه‌مند بوده و جز کتاب‌ها و تنها دخترش هیچ دلخوشی دیگه‌ای نداشته. این حاکم دخترش رو اون قدر دوست داشت که بشه حرف دشمن‌هاش رو قبول کرد که می‌گفتن اون عاشق دخترشه. کسایی رو که حاکمان شهرهای همسایه برای خواستگاری دخترش می‌فرستادن می‌کشت و به اونا اعلان جنگ می‌کرد که همین کاراش باعث شده بود مردم در موردش قصه‌ها سرهم کنن و افسانه‌ها بسازن، مثلاً می‌گفتن که دخترش رو تو اتاقی زندونی کرده که هفت تا در داره و هر درش هفت تا قفل داره و از این چرت و پرت‌ها دیگه. اما خود حاکم فقط می‌گفت که اون خواستگارا لیاقت دخترش رو نداشتن و به خاطر این جسارت‌شون باید تنبیه می‌شدن. بالاخره هم همین شایعه‌ها کار دستش داد. مردم می‌گفتن اون دختر خوشگلی که مثل یه گل زیبا اما پژمرده تو یکی از صفحات پرنقش و نگار کتابی با موضوع خسرو و شیرین به دستور خود حاکم کشیده شده تصویر دختر خود حاکمه، اونا می‌گفتن روح دختر حاکم که از بودن پشت اون درها با اون قفل‌های آهنی به تنگ اومده بود یه شب وقتی دختر خواب بوده از تنش جدا می‌شه و از لای درها و سوراخ قفل‌ها رد می‌شه و می‌ره لای صفحات کتاب خسرو و شیرینی که کارش رو به اتمام بود و حلول می‌کنه در چهره‌ی یکی از ندیمه‌های شیرین تو صفحه‌ای که قراره شیرین با دیدن نقاشی چهره‌ی خسرو عاشقش بشه.»

«ببخشید استاد که حرف‌تون رو قطع می‌کنم ولی اگه می‌دونستین که من از

این نقاشی چه خاطره‌ای دارم حتماً قصه‌ی دیگه‌ای تعریف می‌کردین.»

«این قصه نیست پسر، واقعاً اتفاق افتاده. قبل از همه نقاشی که مسئول

کشیدن ندیمه‌های شیرین تو اون صفحه‌ها بوده متوجه قضیه می‌شه. حالا

اون که دیشب از فرط خستگی کنار همون نقاشی خوابش گرفته بوده هر چی به

ذهنش فشار می‌آره یادش نمی‌آد این ندیمه رو که مشغول نواختن عوده

چه وقت و چه جوری کشیده، و چون از حساسیت حاکم به این موضوع خوب خبر داشته سعی می‌کنه چهره‌ی بقیه‌ی ندیمه‌ها رو با اصولی غیر از اصول همیشگی خودش کار کنه و چهره‌ی دختر حاکم رو هم تا می‌تونه تغییر بده تا به اصطلاح رد گم کنه چون غیر از اون نقاش‌های دیگه‌ای هم رو اون صفحه کار کرده بودن.»

«همین دیگه، حالا حاکم از کجا می‌فهمه اون ندیمه رو کی کشیده؟»

«از گوش‌هاش.»

«از گوش‌هاش؟ گوش‌های کی؟ دخترش یا اون ندیمه‌ی تو نقاشی؟»

«هر دو. چون حتا بعد از تغییرات عمدی اون نقاش باز هم چهره‌ی اون ندیمه زیباتر از چهره‌ی شیرین شده و کلاً تعادل اون نقاشی به هم خورده بود، هر کسی به راحتی متوجه این قضیه می‌شد چه برسه به خود حاکم که هم دخترش رو بهتر از بقیه می‌شناخت هم حساسیتش روی این موضوع بیشتر از همه بود. حاکم قبل از این که به کسی چیزی بگه همه‌ی کتاب‌های قبلی رو می‌ذاره جلوش و همه‌ی نقاشی‌های اون کتاب رو دونه‌به‌دونه به دقت بررسی می‌کنه و آخرش نکته‌ی بسیار جالبی رو کشف می‌کنه، گوش‌ها. تنها چیزی که تو همه‌ی نقاشی‌های اون نقاش‌ها یکسان بوده خطوط پیچ‌درپیچ روی گوش‌های شخصیتایی بوده که اونا کشیده بودن.»

«چرا؟»

«چه چیزی تو چهره‌ی آدم هست که اون رو از چهره‌های دیگه متمایز می‌کنه؟ ریخت و قیافه‌اش، حالت موهاش، چشم‌هاش، ابروهاش، لب‌ودهنش، اما گوش این وسط اگه نگیم هیچ سهمی نداره سهمش خیلی کمه، برای همین هیچ وقت نقاش‌ها اونا رو جدی نمی‌گیرن، برای کشیدنش تمرین نمی‌کنن، از استاداشون تقلید نمی‌کنن و حتا بیشتر مواقع بدون فکر و فی‌البداهه می‌کشنش. پس به این ترتیب شاید تنها جایی از نقاشی که واقعاً مال خود خود هر نقاشیه همین گوش‌ها باشن.»

«اما بیشتر استادای نقاشی که من دیدم همه جای نقاشی رو فی البداهه می کشن.»

«نه اشتباه نکن، اونا از رو حافظه شون می کشن. هر آدمی تو عمرش چند صدتا اسب می بینه، حالا اگه این آدم از قضا یه نقاش هم باشه یه چند صدباری هم از روی اون اسبها نقاشی می کنه، اگه اون صدها اسبی رو که توی نقاشی های کتاب های متفاوت می بینه هم به این تعداد اضافه کنیم بعد از یه مدتی دیگه این آدم نقطه به نقطه یه اسب رو تو ذهنش حفظ کرده دیگه. حالا من نمی خوام بگم این آدم به وجود واقعی اسب واقف شده و اسب رو با همون دید الهی که خدا خلق کرده می بینه و می کشه و از این حرفای قلبه سلنبه، اما در هر حال برای کشیدنش دیگه نیازی به دیدنش نداره.»

در اتاق باز شد و آدم های جناب فرمانده با یه سری دیگه از نقاشی هایی که از خونه ی نقاش ها جمع کرده بودن وارد شدن و خیلی بی ادبانه اونا رو ریختن جلو ما و رفتن.

چند لحظه جفت مون ساکت بودیم و بعدش من دوباره شروع کردم: «درسته که گوش ها تو نقاشی چهره خیلی اهمیت ندارن ولی این هم درست نیست که گوش همه ی آدمها رو یه شکل بکشیم، به نظر من نقاشی که این کار رو می کنه یه نقص بزرگ تو کارش داره.»

«و همین نقص بود که اون نقاش رو لو داد، نه؟ حالا چه بلایی سرش آوردن؟»

«کوروش کردن.» این رو که گفتم کارا بیش از پیش ترسید و دوباره اشک تو چشم هاش حلقه زد، برای این که آرومش کرده باشم گفتم: «البته بعدش با دختر حاکم ازدواج و از اون جا فرار کردن و دیگه هیچ خبری از شون نشد. چیزی که تو این قصه مهمه آخر و عاقبت اون نقاش نیست بلکه اصلیه که اون حاکم به کار گرفت، خصوصاً این آخریه، اصلی که بعدها اسمش رو گذاشتن "اصل ندیمه". درسته که اون حاکم اون نقاش رو از روی گوش هایی که

کشیده بود شناسایی کرد ولی این می‌تونه هر جای دیگه‌ای از هر نقاشی دیگه‌ای هم باشه، انگشت‌ها، ناخن‌ها، موها، برگ‌های درخت، آجرهای دیوار. فقط کافیه جایی باشه که نقاش برای کشیدنش فکر نکرده باشه و یا این‌که از کسی تقلید نکرده باشه، مثلاً سبیل یه مرد نمی‌تونه باشه چون هر نقاشی برای کشیدنش حتماً فکر می‌کنه ولی مثلاً ابروها می‌تونن باشن.»

نقاش‌هایی که روی کتاب شوهرعمه کار کرده بودن تقریباً همون‌هایی بودن که همزمان با اون کتاب رو کتاب سورنامه‌ی جشن ختنه‌ی شاهزاده‌ی جوون هم کار کرده بودن، برای همین پیش از هر کاری شروع کردیم به مقایسه‌ی نقاشی‌های این دو کتاب که هیچ شباهتی هم به هم نداشتن. شکر خدا کارا هنوز چشم‌هاش اون‌قدر ضعیف نشده بود که مثل من به ذره‌بین نیاز داشته باشه. سورنامه به‌شکلی کار شده بود که تو هر صفحه‌اش گروهی از اصناف و اربابه‌اشون با ادای احترام مخصوص از جلو پادشاه رد می‌شدن:

۱. تو یکی از این صفحات که مال صنف دباغ‌ها بود ارباه‌ای حرکت می‌کرد که روش کله‌های خشک‌شده‌ی حیوانات مختلف آویزون بود، قبل از همه دندون‌های روباه بود که نظرم رو جلب کرد برای همین به کارا گفتم که تو نقاشی‌های شوهرعمه دنبال موجودی بگرده که دندون‌هاش مثل مال این باشه. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که دیدم کارا دندون‌هاش رو مثل دندون‌های اون روباه به نمایش گذاشته و داره می‌خنده. بله، تو یکی از نقاشی‌های شوهرعمه یه موجودی کشیده شده بود که به احتمال قوی باید شیطون باشه اما دندون‌هاش درست مثل دندون‌های اون روباه بود فقط یه کم بزرگ‌تر. پس این شیطون رو زیتون کشیده، چون خوب می‌دونستم که روباه کار اونه.

۲. صفحه‌ی بعدی سورنامه مال آخرای جشن بود، صفحه‌ای که توش یه نفر با لباس‌های پاره‌پوره و سرووضع بسیار نامناسب جلو پادشاه زانو زده و اجازه‌ی صحبت کردن می‌خواست. تو لوحی که بالای سر اون مرد قرار داشت

این عبارت نوشته شده بود: «جناب پادشاه، من جزء اولین گروه از سربازای شما بودم که به جنگ کافرهای فلاندر رفته بودیم، ما تو اون جنگ شکست خوردیم و اسیر شدیم. حالا که جنگ تموم شده اونا منو فرستادن تا خدمت شما عرض کنم اگه تا آخر این ماه تعداد مشخصی از اسراشون آزاد نشه یا اون مقدار طلائی رو که می‌خوان بهشون ندیم همه‌ی اون اسرا رو می‌کشن.» و تو لوحی که کنار دست پادشاه بود به خط طلائی نوشته شده بود: «غلط کرده پدرسگ، همین فردا می‌دم کل فلاندر رو با خاک یکسان کنن.» اما من به ایناش کاری نداشتم، چیزی که زیر ذره‌بینم بود ناخن‌های کثیف توله‌سگ تپلی بود که اون پایین تو ازدحام جمعیت میدون اسب‌دوانی بدون کوچک‌ترین توجهی به اتفاقات دوروبرش داشت چرت می‌زد که از قضا این ناخن دقیقاً شبیه ناخن‌های سگی بود که موضوع اصلی یکی از نقاشی‌های کتاب شوهرعمه بود. پس این سگ رو هم لک‌لک کشیده چون سگ سورنامه هم کار اونه.

۳. تو صفحه‌ای که شعبده‌بازها با اداواطوارشون از جلو پادشاه رد می‌شدن پیرمرد کچلی با ردای سرخ بود که دف رو همون‌طوری دست گرفته بود که اون زن کمرباریک نقاشی کتاب شوهرعمه سینی چایی رو، حالت دست و شکل انگشت‌های جفت‌شون عین هم بود: زیتون.

۴. درسته که پس‌زمینه‌ی صفحه‌ای از سورنامه که به صنف آشپزها مربوط می‌شد هم‌رنگ پس‌زمینه‌ی صفحه‌ای از کتاب شوهرعمه که عنوانش مرگ بود نبود و اون سنگفرش آبی روی خاک صورتی داشت در حالی که این یکی سنگ‌هاش لاجوردی بود و خاکش طلائی، اما فرم‌ها یکی بود، نقش‌ها یکی بود، حتا ترکیب کلی کار هم عین هم بود: پروانه.

۵. تو صفحه‌ای از سورنامه که سفیر پادشاه تازه به تخت‌نشسته‌ی عجم برای اعلان علاقه‌ی پادشاهش به برقراری صلح و دوستی با امپراتوری عثمانی داشت پاچه‌خواری پادشاه رو می‌کرد یکی از ده‌ها اسبی که هدایای پادشاه عجم رو تا میدان اسب‌دوانی حمل کرده بودن، نمی‌دونم از خستگی بود یا از

از دحام جمعیت انبوهی که دور میدان جمع شده بودن، رم کرده و گردوخاکی به پا کرده بود که بیا و ببین. سبک و سیاق دویدن سربازایی که برای خوابوندن یه همچین گردوخاکی با آب و روغن بزرگ بارها آموزش دیده بودن درست مثل دویدن کسایی بود که تو یکی از نقاشی‌های کتاب شوهر عمه از موجودی که احتمالاً شیطان بود ترسیده و پا به فرار گذاشته بودن، پس این هم کار پروانه بود.

این آخری رو کارا کشف کرد، اون که حتا مثل من ذره‌بینی هم در اختیار نداشت نمی‌دونم از ترس شکنجه بود یا از حسرت دوری چندساعته از زن تازه عقد کرده‌اش در هر حال با چشم‌هایی که الان اندازه‌ی چشم‌های یه فیل شده بودن داشت خوب پیش می‌رفت، هم دقتش خوب بود هم سرعت عملش. به این ترتیب کل بعد از ظهر اون روزمون رو مشغول «اصل ندیمه» بودیم.

هیچ‌کدوم از نقاشی‌های کتاب شوهر عمه‌ی مرحوم کار یه نقاش به‌تنهایی نبود بلکه تو هر کدوم‌شون لااقل پنج نوع خط مختلف قابل شناسایی بود. یکی از این نقاش‌ها کارش خیلی بد بوده. معلومه که با اصول عجمی خواسته بود اصول فرنگی رو تقلید کنه اما نتیجه‌ی کار نه تازگی این یکی رو داشت و نه زیبایی اون یکی رو. من که خیلی دوست داشتم نقاش‌هایی رو که خودم تربیت‌شون کرده بودم یه جوری تبرئه کنم گفتم: «به احتمال قوی قاتل باید صاحب همین خط باشه.» اما وقتی کارا با کمی خجالت و اندکی تمسخر گفت که مطمئنه این خطوط مال خود شوهر عمه است ناگزیر اون خط رو کلاً بی‌خیال شدیم. تشخیص خط ظریف افندی بدبخت هم کار سختی نبود چون این اواخر هر کتابی که تو استانبول کار می‌شد بدون شک تذهیبش با اون بود. پس قاتل کسی نیست جز یکی از همین سه نقاشی که از بچگی پیش خودم بودن، جای بچه‌ی خودم دوست‌شون داشتم و هر چی که از نقاشی و هنر بلدم بهشون یاد داده بودم: زیتون، پروانه، لک‌لک.

با این که قبول این موضوع برام خیلی سخت بود ولی خب حقیقت داشت دیگه، برای همین بقیه‌ی نقاش‌ها و نقاشی‌ها رو بی خیال شدیم و تمرکز کردیم رو همین سه تا. کارا هر چی نقاشی از این سه تا بود جمع کرد وسط اتاق و بقیه‌ی نقاشی‌ها رو هل داد کنار دیوار. نمی دونم تأثیر آدم‌های فرمانده بود یا نه ولی ما هم دیگه برخوردارمون با نقاشی‌ها مثل سابق نبود.

### زیتون

نام اصلیش ولی جان است و نمی دونم غیر از اسم مستعاری که من روش گذاشتم اسم مستعار دیگه‌ای هم داره یا نه، چون هیچ جا امضایی ازش ندیده‌ام. آدم مغروریه و اگه اسم دیگه‌ای داشت حتماً تا حالا ازش استفاده می کرد پس به احتمال قوی اسم دیگه‌ای نداره. خدا از استعداد چیزی براش کم نداشت و تو نقاشی همه فن حریفه، از جدول کشی تا تذهیب رو بلده، خوب هم بلده. تخصصش کشیدن درخت و حیوون و چهره‌ی آدم‌هاست که اینا رو بهتر از همه‌ی نقاشای نقاش خونیه دربار می کشه. وقتی آوردنش پیش من فقط ده سالش بود، با این همه خوب نقاشی می کرد. خونواده‌اش قبل از این که بیان استانبول چند سالی ساکن تبریز بودن و ولی جان اون جا شاگرد استاد بزرگ سیاوش بوده، استادی که سال‌ها رئیس نقاش خونیه دربار صفوی‌ها بود و کشیدن چهره‌ی آدم‌ها رو بیشتر از اون یاد گرفته تا من. همه‌ی فنون نقاش‌های چینی، مغولی، سمرقندی، بخارایی، هراتی و ترک رو خوب می دونه. آدم توداریه، تو بچگیش هم همین طوری بود و در طول این همه سال هیچ وقت ندیدم با کسی درددل کنه. اگه از من پرسین زیادی غرق این اصول چینی و مغولی و هراتی شده و یه جورایی خودش نیست انگار، اگه بتونه یه کم از اونا دل بکنه دیگه کسی به گرد پاش هم نمی رسه. اینا رو به خودش هم گفتم ولی قبول نمی کنه که من به خیلی‌ها توصیه می کنم که این فنون رو یاد بگیرن، حتا می گم یه جوری حفظ کنن که هیچ وقت از یادشون نره ولی ولی جان اگه اونا



رو بی خیال شه بر اش بهتره. یه جورایی این چیزا رو ملکه‌ی ذهنش کرده که فکر می‌کنه اگه ترکش کنه گناه کرده، البته این چیزا بر اش دوتا سود اساسی هم داره که خودش اصلاً متوجهش نیست. ۱. چون می‌دونه که این اصول مال خودش نیست و به‌شخصه هیچ اصول شخصی نداره نسبت به کسی که با اصول خودش نقاشی می‌کنه راحت‌تر می‌تونه ایرادهای خودش رو برطرف کنه چون تعصبی روش نداره. ۲. اصول متفاوتی رو بلده و همچنین برای هر چیزی چندین الگوی متفاوت تو ذهنش داره بنابراین می‌تونه اصول و الگوی متناسب با موضوع رو انتخاب کنه و باهاش نقاشی بکشه و همین باعث می‌شه که بتونه تو سبک‌های مختلف نقاشی‌های موفق‌ی داشته باشه.

قدیم‌ها یه عادت‌ی داشتم، یهو به سرم می‌زد که سرزده برم پیش یکی از نقاش‌هام؛ برخلاف من و بیشتر نقاش‌ها اتاق نقاشیش همیشه ریخت‌وپاش بود و قلم‌موهاش رنگی و رنگ‌هاش قاطی و کثیف، اما از این وضعیت اصلاً شاکی نبود و بابت این بی‌سلیقگیش خجالت نمی‌کشید که هیچی فکر کنم فکر می‌کرد اتاق یه نقاش باید همین‌جوری هم باشه. این اواخر شنیده بودم که بیرون از دربار هم کار می‌کنه. درسته که سفارش‌دهنده‌های خرده‌پا هنر حالی‌شون نبود و این بنده خداها رو مجبور می‌کردن به‌خاطر چند سکه‌ی نقره هر چرت‌وپرتی بکشن و این کار شایسته‌ی یه نقاش واقعی نبود ولی خب از وقتی که مستمری نقاشا از طرف پادشاه قطع شده بود اینا هم چاره‌ای نداشتن جز این‌که به یه همچین کارایی تن بدن دیگه. اینا رو که گفتم کارا هم گفت که شوهر عمه‌اش می‌گفته از بین نقاش‌هایی که روی کتابش کار می‌کنن بیشتر از همه زیتون به اصول فرنگی علاقه نشون می‌ده. باعث و بانی همه‌ی اینا اون ابله مرحوم بود وگرنه این بچه‌ها چه می‌دونستن اصول فرنگی چیه اصلاً. البته این علاقه از زیتون هم بعید نیست ها، گفتم که خیلی آدم توداریه، حیف اون هنری که به ارث برده. نمی‌دونم گفتم یا نه، استاد قبلی زیتون — یعنی قبل از من — استاد سیاوش بود که خودش شاگرد استاد مظفر بود و اون هم شاگرد

استاد بزرگ بهزاد بود، واقعاً حیف نیست؟ شاگرد یه همچین سلاله‌ای باشی و اون وقت بری سراغ یه همچین اصول مزخرفی؟ از بین نقاش‌هایی که من تربیت‌شون کردم اون از همه‌شون آروم‌تر و تودارتره اما در عین حال آب‌زیرکاه هم هست، مارمولکیه که هر کاری بگین ازش برمی‌آد. شیطونه می‌گه همین رو بدم دست فرمانده و خلاص. نمی‌خوام شکنجه بشه ولی خیلی دوست دارم یه گوشمالی درست و حسابی بهش بدن. اون چشم‌های تیزش عین چشم‌های جن می‌مونه، اون قدر دقیقه که حتا خطاهای منو هم می‌بینه، البته جرئتش رو نداره که به زبون بیاره ولی می‌دونم که می‌بینه، همه‌ی اینایی که گفتم ازش برمی‌آد حتا بدتر از ایناش هم، ولی بعید می‌دونم بتونه کسی رو بکشه. برای این که هر قاتلی یه هدفی داره، یه مرامی داره، یه اعتقادی داره که زیتون هیچ‌کدوم از اینا رو نداره. نه نقاشی نه پول و نه هیچ چیز دیگه‌ای براش مهم نیست. دنبال زن و بچه و عشق و این حرفا هم که اصلاً نیست. اما با همه‌ی اینا تو نقاشی از لکلک و پروانه هم بهتره. یه لحظه برای این که حس حسودی کارا رو سنجیده باشم گفتم: «کاش پسر من هم این قدر نقاشی بلد بود، اصلاً کاش زیتون پسر خودم بود.» اما کارا فقط یه نگاه انداخت تو چشم‌هام و دوباره رفت سراغ نقاشی‌ها، این کارش بهم برخورد و برای این که لجش رو دربیارم شروع کردم به تعریف کردن از زیتون و اول از همه هم از سیاه‌قلمش شروع کردم، شکارچی‌ها، جنگاورها، عاشق‌های افسانه‌ای، منظره‌های چینی، جن و پری و اژدها،... اما اون اصلاً گوشش بدهکار نبود و گفت: «اگه این جور ی باشه پس به احتمال قوی شوهر عمه نقاشی اون دو صفحه رو، همون که قرار بود تصویر پادشاه هم توش باشه، داده بوده به زیتون.» با اون خونسردی ابلهانه‌اش داشت می‌رفت رو اعصابم، گفتم: «اگه این جور ی بود چه لزومی داشت اون صفحه رو با خودش ببره؟ یا اصلاً چه لزومی داشت شوهر عمه رو بکشه؟»

کارا گفت: «شاید از نتیجه‌ی کارش راضی نبوده شاید هم کلاً از این کار پشیمون بوده یا شاید هم...» یه کم فکر کرد و ادامه داد: «شاید هم می‌خواست»

با این کار جلو کار اون کتاب رو بگیره یا شاید اصلاً هیچ هدف خاصی نداشته و فقط از اون نقاشی خوشش اومده و خواسته ورش داره برای خودش، در هر حال زیتون نقاش بزرگیه و حتماً از نقاشی خوشش می‌آد، نه؟»

دیگه اعصابم خرد شده بود، با عصبانیت تمام گفتم: «حالا نمی‌خواد تو به من بگی که کی نقاش خوبیه. علاوه بر این، هیچ‌کدوم از نقاشی‌های اون شوهر عمه‌ی مرحومت اون قدر زیبا نیست که بابتش آدم بکشن.»

با پررویی تموم و ایستاد جلوم و گفت: «شما که آخریش رو ندیدین.»

### پروانه

هر چند این اواخر بیشتر از اسم واقعیش استفاده می‌کنه، حسن چلبی باروتچی، اما من همیشه بهش می‌گم پروانه. این اسم منو یاد بچگیش می‌اندازه، چه قدر بچه‌ی ناز و ملوسی بود. هر کی می‌دیدش یه بهونه‌ای دست و پا می‌کرد که چند دقیقه‌ای بیشتر جلوش وایسته و یه دل سیر نگاش کنه. به همون اندازه که زیبا بود زرنگ هم بود البته. سرعت عملش عالی، کافیه یه کاری رو یه بار بهش توضیح بدی تا اوستای اون کار بشه. تخصصش اما رنگ‌گذاری، فکر کنم اصلاً به خاطر رنگه که نقاشی رو دوست داره، می‌تونم بگم عاشق رنگه. اما همیشه بی‌قراره، دمدمی مزاجه، هُر هُر می‌مذهبه، هر دم خیاله، خلاصه شخصیت ثابتی نداره که بشه روش حساب کرد. اما اگه بخوام منصفانه قضاوت کنم اون از همه بیشتر دل به کار می‌ده. بیشتر این نقاش‌ها به خاطر پول خط می‌کشن و بعضی هاشون هم فقط دستور پادشاه براشون مهمه و یه عده هم یه شهوت درونی به نقش و نقاشی و هنر دارن که اون به این کار و ادارشون می‌کنه اما پروانه به هیچ‌کدوم از اینا تعلق نداره و فقط برای دلش خط می‌کشه و لاغیر. وقتی خط می‌کشه آرامشی داره که آدم بهش حسودی می‌کنه و رنگ که می‌آد دستش دیگه از خود بی‌خود می‌شه و برای همین همه‌ی کاراش با وجود رنگارنگ و شفاف و براق بودن به آدم آرامش

می‌ده و روح آدم رو صیقل می‌ده انگار. اینایی که می‌گن بیشتر این چیزا رو از اون استاد قزوینی که چهل سال پیش داشته یاد گرفته چرت می‌گن، پس تو این چهار سال من برگ چغندر بودم؟ با این که کاراش هیچ وقت چنگی به دلم نزده ولی خودش رو خیلی دوست دارم، به اندازه‌ی پسر خودم یا حتا بیشتر از اون. بچگی هاش یه کم سربه‌هوا بود و برای همین بیشتر از بقیه از دستم کتک می‌خورد، نمی‌دونم بابت اونه یا نه ولی هر چی بزرگ‌تر می‌شه ازم فاصله می‌گیره. البته فکر نکنم دلیلش فقط این باشه، چون لک‌لک رو هم زیاد تنبیه می‌کردم ولی اون روزبه‌روز بهم نزدیک‌تر می‌شد.

نقاشی‌هاش مثل شعر می‌مونه، روان و تودل‌برو. می‌تونم ادعا کنم که این رو من بهش یاد دادم ولی استعدادی رو که تو رنگ‌گذاری داره فقط خدا می‌تونه بهش داده باشه. شعر که گفتم یاد یه چیزی افتادم، نمی‌دونم شعرهای جامی رو خوندین یا نه، یه چیزی تو همه‌ی شعراش هست که من اسمش رو گذاشتم «شب تار ناامیدی». همه‌ی نقاش‌ها از این ناامیدی رنج می‌برن، هیچ امیدی به آینده ندارن، یه ترس و دلهره‌ی ازلی که تا ابد هم ادامه خواهد داشت. تمام عمرم هیچ نقاشی رو ندیدم که به اندازه‌ی پروانه امیدوار باشه. وقتی قلم دستش می‌گیره انگار که وارد بهشت شده، نوری به سیماش می‌شینه که به آدم طمأنینه می‌ده. با اعتقاد به خوشبختیه که کارش رو شروع می‌کنه و احساس می‌کنه با هر خطی که می‌کشه یه قدم به خدا نزدیک‌تر می‌شه و شاید فقط به همین دلیل که نقاشی می‌کنه. برای همینه که نقاشی‌هاش همیشه آدم رو به ادامه‌ی زندگی وادار می‌کنه و بهش امید و اطمینان و اعتماد می‌ده. اصلاً فرقی نمی‌کنه که چی می‌کشه، تارومار شدن قلعه‌ی دوپیو رومی‌ها توسط سربازهای پادشاه، مراسم شرفیابی سفیر جدید مجارستان به دربار، عروج حضرت پیغمبر به آسمان هفتم، هر چی که بکشه اون امید و اعتقاد به آینده توش موج می‌زنه. نقش‌ونگاراش از تو صفحه‌کننده می‌شه و دست آدم رو می‌گیره و می‌کشونه سمت آسمون و می‌گه: «ترس، اون بالا یکی هست که

تو رو دوست داره.» شما ناراحت‌کننده‌ترین و ناامیدکننده‌ترین نقاشی‌ها رو بدین به پروانه و بگین هر جور خودت دوست داری رنگ بز، بعد ببین اون روح خدایی که به وسیله‌ی پروانه تو این نقاشی دمیده می‌شه چه جوری به همه چیز حیات می‌ده. سنگلاخ و شوره‌زار زمین بایر رو درست مثل آب نیلگون و موج تنگه‌ی بُغاز به حرکت درمی‌آره، حالا ببین با آب دریاها چه می‌کنه. بعضی وقتا فکر می‌کنم خدا با استعدادی که به پروانه داده می‌خواد به ما بگه که دوست داره دنیاش رو همون جوری ببینیم که تو نقاشی‌های اون دیده می‌شه. آهنگی که با رنگ نقاشی پروانه نواخته می‌شه و شعری که با خطوط نقاشی اون سروده می‌شه روی همدیگه دنیایی خلق می‌کنن که شیطان و گناه و زشتی و پلیدی هیچ جایی توش ندارن.

متوجه هستین که دارم به خاطر کارا اغراق می‌کنم، وگرنه نقاشی‌های پروانه مثل شادی روز عید می‌مونه که همه‌مون می‌دونیم فردا دیگه خبری ازش نیست. نقاشی‌های اون فقط به درد بچه‌ها و زن‌هایی می‌خوره که حق بیرون اومدن از حرمسرا رو ندارن، وگرنه کسی که هر روز تو زندگی واقعیش با هزارتا بدبختی و فلاکت دست‌به‌یقه می‌شه که فقط یه لقمه نون حلال برای خونواده‌اش دربیاره به نقاشی‌های اون فقط می‌تونه بخنده که خودش هم این رو خوب می‌دونه و برای همین خیلی وقت‌ها به نقاش‌های خیلی پایین‌تر از خودش حسودیش می‌شه چون اونا بلدن پستی و کثافت و جنگ و خونریزی رو تو کارهاشون بیارن در حالی که بدترین چیزی که پروانه در تموم عمرش کشیده حسودی یه پسر بچه به اسباب‌بازی خواهرشه.

وقتی نقاشی می‌کنه بیشتر از این که خودش با کارش حال کنه یا این که خودش رو وقف هنرش کنه یا چه می‌دونم حداقل به فکر پولی باشه که از بابت این کارش درمی‌آره، فقط تو این فکره که یه جوری نقاشی کنه که همه‌ی مخلوقات خدا از دیدنش به زندگی علاقه‌مند بشن و یه وقت همدیگه رو اذیت نکنن که حال از این کارش به هم می‌خوره، هر چیزی یه حدی داره

خب. نقاش‌هایی که یه دَهَم استعداد اون رو تو نقاشی ندارن بیشتر از اون نقاشی رو دوست دارن. اما نقاشی برای اون فقط یه وسیله است برای رسیدن به اون اهداف خیرخواهانه‌اش! این اهداف برایش اون قدر مهم هستن که برای تحقق‌شون نقاشی که هیچ حاضره خودش رو هم فدا کنه. می‌دونین یکی از سرگرمی‌هاش چیه؟ نقاشی روی ناخن، روی دونه‌ی برنج. یه بار بهش گفتم: «چرا این قدر دوست داری کور بشی؟ حیف این استعداد تو نیست؟ این کارت ناشکری در برابر استعدادی که خدا بهت داده نیست؟» اما مگه گوشش به این حرف‌ها بدهکاره؟ اصلاً. عموماً کسایی می‌رن دنبال این کارها که می‌خوان یه خودی نشون بدن یا این که می‌خوان با ظرافت این کارها یه پول‌دار تازه به‌دوران‌رسیده رو اغفال کرده و یه پولی ازشون تلکه کنن، ولی اون به اندازه‌ی کافی مشهور هست و به پول هم که اهمیتی نمی‌ده، فقط می‌خواد با این کار قدرت خدا رو به مردم نشون بده و اونا رو به رحمت خدا امیدوار کنه. من که فکر می‌کنم اینا اداشه و اون فقط می‌خواد با این کارها جلب توجه کنه، دوست داره مردم بهش توجه کنن، دوستش داشته باشن، همین.

کارا گفت: «پس باید بیشتر از بقیه به ریاست نقاش‌خونه علاقه داشته باشه.»

«خب معلومه، خودش رو به هر آب و آتیشی می‌زنه تا من اون رو به‌جای خودم، یعنی بعد از خودم، معرفی‌ش کنم.»

«برای همین ممکنه نقاش‌های دیگه یعنی رقیب‌هاش رو بکشه؟»

«ممکنه، برای این که خودش رو از اونا پایین‌تر می‌دونه.»

با این همه اگه دست من بود حتماً اون رو جانشین خودم می‌کردم. زیتون که اصلاً به درد این کارها نمی‌خوره، لک‌لک هم که از همین الان رفته دنبال اصول فرنگی‌ها. با این که بعید می‌دونم بتونه آدم بکشه ولی خب، اگه بابت رسیدن به ریاست نقاش‌خونه‌ی دربار این کار رو کرده باشه دلیلش قابل توجه‌ه لااقل. بالاخره یه پادشاهه و یه نقاش‌خونه دیگه، کم سَمْتی نیست که.

این فرنگی‌ها می‌گن همه چیز زشت و زیبا مخلوق خداست و به یه اندازه اهمیت داره و براشون هیچ فرقی نمی‌کنه موضوع نقاشی شون چی باشه، یه پل، یه صندلی، یه شمعدون، یه کلیسا، یه آخور، یه گاو یا یه مرد، فقط با این اصول جدیدشون — پرسپکتیو و سایه‌روشن — سعی می‌کنن اون قدر واقعی بکشن که هر بیننده‌ای به عظمت و قدرت نقاشی اونا پی بیره. از طرفی همیشه می‌گن که انسان برترین مخلوق خداست — البته این یکی رو از ما کش رفتن که این رو دیگه همه می‌دونن، چون این عین جمله‌ی پیغمبرمونه، البته مطمئن نیستم که پیغمبر اونا این رو قبل از پیغمبر ما نگفته باشه، هر چی باشه اونم پیغمبر خداست و یه شش صد سالی هم زودتر از پیغمبر ما به این مقام رسیده خب، ولی اگه هم این جور باشه چرا تا حالا خبری ازشون نبود؟ — پس نتیجه چی می‌شه؟ هدف اونا فقط اینه که همه‌ی مردم رو متوجه قدرت بی‌کران خدای یگانه بکنن و حالا بین نقاش‌های ما کی این چیزا براش از همه مهم‌تره؟ پروانه.

«مثل بقیه‌ی نقاش‌هاتون، شده که به خونه‌ی اون هم بی‌خبر سر بزنین؟»

«نه، هیچ وقت نشد. بچه که بود به خاطر استعدادی که تو رنگ‌گذاری داشت اون رو بیشتر از سایر شاگردهام دوست داشتم و این قضیه باعث حسودی بقیه می‌شد، حالا اگه به خونه‌شون هم می‌رفتم که دیگه حتماً یه بلایی سرش می‌آوردن. بعدش هم که سریع ازدواج کرد و تشکیل خانواده داد، رفتن به خونه‌ی یه زوج جوان، اون هم بی‌خبر، خودت می‌دونی دیگه. بعدش هم که دیگه من پیر شدم و این کارا رو گذاشتم کنار.»

«می‌گن با آدم‌های شیخ نصرت روابط گرمی داره. می‌گم اگه به جای این سورنامه‌ها که قصه‌اش قصه‌ی آشپز و آهنگر و شعبده‌باز و کفاش و نعلبنده و به جای این سفرنامه‌ها که قصه‌ی اون هم قتل و غارت و خون و خونریزیه، که شیخ نصرت با هیچ‌کدومش موافق نیست، کتاب‌ها مثل سابق به قصه‌ی عاشق‌های افسانه‌ای می‌پرداختن که شیخ نصرت هم هیچ مشکلی باهاش نداره این پروانه ضرر نمی‌کرد ها!»

«اگه فرض کنیم همین طوری که تو می‌گی بشه و من هم بمیرم و حتا لک‌لک هم بمیره و هیچ نقاشی جز پروانه نمونه که بتونه قصه‌های عاشقونه رو درست مثل زمان خود تیمور مصور کنه باز هم اون هیچ سودی نمی‌کنه، چون الان دیگه همه دنبال نقاشی‌هایی هستن که با اصول فرنگی کشیده می‌شه و دیگه کسی برای اون نقاشی‌ها تره هم خرد نمی‌کنه.»

«شوهر عمه هم همین رو می‌گفت، البته اون امیدوارتر از شما بود.»

## لک‌لک

چندبار دیدم که پایین نقاشیش رو با عنوان کمترین بنده‌ی خدا مصطفی چلبی امضا کرده. اون این جوریه دیگه، اگه بقیه سال‌ها فکر می‌کنن اگه اصول شخصی داشته باشن خوبه، نداشته باشن خوبه، اصلاً باید داشته باشن، نباید داشته باشن، اگه داشته باشن باید زیرش رو امضا کنن، امضا نکنن، مثل استادای قدیمی خودمون اصلاً به این چیزا فکر نکنن، مثل این نیمچه استادهای فرنگی فقط به همین چیزا فکر کنن، اون زارت امضاش رو می‌ذاره زیر نقاشیش.

هنوز درست و حسابی به مرحله‌ی استادی نرسیده بود که جلوم و ایستاد و صاف و پوست‌کنده بهم گفت دیگه بزرگ شده و نمی‌خواد من بهش بگم چی درسته و چی غلط. عشقش اینه که چیزای جدید بکشه، چیزایی که هیچ‌کسی تا حالا نکشیده. استاد شیشه‌گری که کنار تنور کارگاهش نشسته و لوله‌ی بلندی رو لای دستاش چرخونده و مدام توش فوت می‌کنه تا اون‌ورش به صراحی ارغوانی جون بگیره، کفاش پیری که با اون چشم‌های ریزش زل زده به نوک سوزنش تا یه وقت از نقش بته‌جقه‌ای که باید بیاره رو گیوه‌ی عروسی که تا فردا صبح باید تحویلش بده گره‌ای این‌ور اون‌ور نشه، کمان‌داری که به‌جای میدون جنگ مهمون یه جشن عروسیه و قراره برای اولین بار تو زندگیش سیبی رو روی سر دختر رقاصی نشونه بگیره، چیکه‌ی



روغن بادومی که از زیر گوشتکوب برنجی می‌پاشه روی دست آشپز جوون، گلوله‌ای که از دهنه‌ی لوله‌ی توپی به سمت دشمن شلیک می‌شه، تفنگی که نم کشیده و شلیک نمی‌کنه و ده‌ها صحنه‌ی دیگه که از زمان تیمور به این‌ور نه نقاش‌های تبریزی و قزوینی کشیده بودن نه نقاش‌های ما. اولین نقاش مسلمونیه که برای کشیدن صحنه‌های جنگی ظفرنامه‌ای که پادشاه دستورش رو داده بود شخصاً به میدان جنگ رفت تا قلعه‌هایی رو که زیر گلوله‌های توپ تارومار می‌شدن، اسبایی که از فرط خستگی جون می‌دادن، جسدهایی که زیر سم اسب‌ها و گلوله‌های توپ و باد و بارون تیکه‌پاره می‌شدن رو از نزدیک ببینه.

حتا بدون توجه به جزئیات یه نقاشی و فقط از رو موضوعش هم می‌تونم بگم که کار لک‌لک هست یا نه. یه نقاشی رو از اولین خط جدولش تا آخرین قطره‌ی جلایی که روش می‌آد می‌شه با اطمینان خاطر سپرد دست اون. از من پرسین انصافاً حقیقه که بعد از من رئیس نقاش‌خونه‌ی دربار بشه. ولی اون قدر افاده‌ای و از خودراضیه که همه‌ی نقاش‌های نقاش‌خونه رو به روز نکشیده فراری می‌ده، اصلاً آگه به اون باشه که همون ساعت اول همه رو اخراج می‌کنه و همه‌ی کارا رو خودش انجام می‌ده چون کار کسی رو قبول نداره که. البته تو این‌که می‌تونه همه‌ی کارا رو انجام بده شکی نیست که خودش هم این رو می‌دونه و برای همین هم اون قدر از خودراضیه.

یه روز سرزده رفتم خونهاش. مشغول نقاشی بود. صفحاتی از یه سفرنامه که سفارش دربار بود، برگه‌هایی از لباس‌های جورواجور مردم کوچه و بازار استانبول که سفارش یه ونیزی بود و یه صفحه با موضوع زن‌های لخت به سفارش یکی از این تازه به‌دوران‌رسیده‌ها که فکر می‌کرد برای خودش کسی شده پخش بودن وسط اتاق و لک‌لک هم مثل یه زنبور عسل از این صفحه به اون صفحه می‌پرید و همزمان روی همه‌شون کار می‌کرد. سرحال بود، داشت ترانه می‌خوند و یکی درمیون یه بشکونی هم می‌زد. برعکس بقیه‌ی شاگردهام

که تو این جور مواقع تا منو می دیدن دست از کار می کشیدن و مشغول پذیرایی از من می شدن، اون فقط سلامی داد و مشغول کارش شد. با این که داشت در آن واحد کار هفت هشت نقاش ماهر رو به جا انجام می داد ولی کوچک ترین نقصی تو هیچ کدوم از کاراش دیده نمی شد. بچه که بود روزای جمعه می اومد در خونهای ما تا منو تا نقاش خونهای دربار همراهی کنه، از همون موقع اون قدر تخس و عبوس بود که هیچ دوست نداشتم سر صبحی اون رو ببینم. کاش قاتل همین باشه تا سر پیری از شرش راحت شم.

هیچ موضوعی تو نقاشی براش اولویت نداره و رزم و بزم براش یکیه که از این جهت بیشتر شبیه نقاش های فرنگیه تا نقاش های خودمون، اما برعکس اونا که عاشق پرتره هستن لک لک هیچ وقت تمایلی به کشیدن چهره نداشته که فکر کنم این هم از غرورش باشه، چون کسی رو آدم حساب نمی کنه که چهره اش رو هم بکشه. روی این اساس بعید می دونم شوهر عمه که اون هم این رو خوب می شناخت تو کتابش تصویر پرتره ی پادشاه رو بهش سپرده باشه.

هر موضوعی که بهش می دی یه گوشه اش باید یه سگی هم بکشه، البته تو صفحاتی که تصویر پادشاه هم می آد از ترسش به جای سگ گدا می کشه، نمی دونم با این کار می خواد موضوع رو مسخره کنه؟ ما رو مسخره کنه؟ مغروره دیگه.

کارا گفت: «ظریف افندی رو کشتن و انداختن ته چاه، مثل قصه ی حضرت یوسف و برادر هاش، شوهر عمه ی مرحوم رو هم که تو اتاق خوابش کشتن مثل کشته شدن خسرو به دست پسرش شیرویه تو رختخواب کنار همسر جوانش شیرین. همه هم می دونن که لک لک چه قدر عاشق کشیدن یه همچین صحنه هاییه، قتل و خونریزی و این حرفا، خود شما هم گفتین که بهترین سال های عمرش رو تو میدان جنگ با کشیدن یه همچین صحنه های گدرونده. از طرفی هم، هم برادرای حضرت یوسف و هم شیرویه پسر خسرو

دلیل کارشون حسودی بود و من تو نقاش خون‌هی دربار کسی رو حسودتر از لک‌لک سراغ ندارم.»

«نه تو نقاش هستی نه اون شوهر عمه‌ات نقاش بود، پس این قدر راحت از طرف نقاش‌ها صحبت نکن. اگه قرار بود هر نقاشی هر چیزی رو که می‌کشه تو زندگی واقعیش عملی کنه که الان همه‌ی ماها دزد و قاتل و هزارتا کوفت و زهرمار دیگه بودیم. بیشتر موضوعاتی که ما می‌کشیم کم و بیش شبیه هم هستن و علاوه بر این همه‌شون سفارشی‌ان، انتخاب خود ما که نیستن. چیزی که مال خود ماست حس و حالیه که فارغ از موضوع نقاشی تو کارامون دیده می‌شه. آرام و قراری که شاخه‌های رقصان صنوبر کنار چاه قصه‌ی حضرت یوسف داره و صبر و توکلی که تو آجرهای اتاق خواب خسرو نهفته نشان از نقاشش داره، نه خود موضوع این نقاشی‌ها.»



## فصل چهل و دوم نام من کارا

کل بعد از ظهر اون روز رو همراه استاد عثمان مشغول بررسی اون نُه تا نقاشی کتاب شوهر عمه و نقاشی های دیگه ای بودیم که آدم های جناب فرماندهی نگهبان های قصر از خونه ی نقاش ها جمع کرده بودن. استاد عثمان چون همه ی نقاش ها رو از نزدیک می شناخت می تونست دقیقاً مشخص کنه که هر صفحه ای رو کی نوشته و کی کشیده و کی رنگ کرده. چند ساعتی می شد که از نگهبان ها خبری نبود و نقاشی هایی هم که از خونه ی نقاش ها آورده بودن خیلی کمک مون نکرده بود چون بیشترش مال نقاش هایی بود که به تشخیص استاد عثمان بعید بود شوهر عمه برای کتابش از اونا دعوت کرده باشه و بقیه اش هم نقاشی هایی بود که در ازای دو سه سکه ی نقره برای سفارش دهنده های خورده پا کار شده بود که به کار ما هیچ ربطی نداشتن، برای همین بیشتر رو نقاشی های شوهر عمه و نقاشی های سورنامه ای که به مناسبت جشن ختنه ی شاهزاده ی جوان کار شده بود کار می کردیم و داشتیم به یه جاهایی می رسیدیم که یکی از نگهبان ها — فکر کنم یه مقامی هم داشت برای خودش، آخه اعتماد به نفس بالایی داشت — اومد تو و یه تیکه کاغذ گذاشت تو دست استاد عثمان و چیزایی در گوشش گفت و رفت بیرون.

از رفتار اون نگهبان فهمیدم که بهتره تا خود استاد عثمان چیزی نگفته چیزی در مورد اون کاغذپاره نپرسم، برای همین یکی از نقاشی‌های کتاب شوهرعمه رو برداشتم و دقیق شدم تو جزئیاتش تا بلکه طبق اصل ندیمه چیز جدیدی پیدا کنم که به روند کارمون کمک کنه. از نور کم جونی که از پنجره‌ی کوچیک اون اتاق می‌افتاد روی دست‌هام می‌شد فهمید که آفتاب داره غروب می‌کنه. چشم‌هام خیلی خسته شده بودن و نمی‌دونم کی و از کی شنیده بودم که استاد‌های قدیمی شیراز برای این که کور نشن هر چند ساعت یه‌بار چند دقیقه زل می‌زدن به دوردست‌ها بدون این که روی چیز خاصی تمرکز کنن، فقط یه نقطه‌ی دور رو انتخاب و تماشا می‌کردن که من هم همین کار رو می‌کردم البته با این تفاوت که اون نقطه‌ی دور برای من بیشتر از چهار متر نمی‌تونست باشه چون دیوارهای تازه رنگ‌شده‌ی اون اتاق کوچیک این اجازه رو به چشم‌هام نمی‌دادن. هر چند کاغذی رو که استاد عثمان تو دستش گرفته بود درست و حسابی نمی‌دیدم ولی خط روش برام آشنا بود انگار که اگه اشتباه نکنم نامه‌هایی که استر از طرف شکوره برام می‌آورد با یه همچین خطی نوشته شده بودن و حتا جنس کاغذش هم شبیه کاغذای همون نامه‌ها بود، عجب تصادفی! نه؟

استاد عثمان دستش رو سمت من دراز کرد و گفت: «بگیرش، برای تو نوشته شده.»

«برای من؟»

«بله، دختر شوهرعمه‌ات نوشته، زنت.»

نمی‌دونم گرمایی که رو پیشونیم حس می‌کردم مال خجالت بود یا تعجب.

«شوهر عزیزم، استر رو فرستاده بودم پیش کلبه زن ظریف افندی مرحوم تا ازش بپرسه که چرا تو مراسم تشییع جنازه‌ی بابام شرکت نکرده. اون هم یه سری چرت و پرت گفته و این نقاشی رو که همراه نامه می‌فرستم برات نشونش داده بود که تا استر این رو گفت خودم شال و کلاه کردم و رفتم

پیشش و به هر طریقی که بود این نقاشی رو ازش گرفتم. این نقاشی تو جیب شلوار جسد ظریف افندی مرحوم بوده اما زنش می‌گه که اون مرحوم کارش فقط تذهیب بوده و هیچ وقت نقاشی نمی‌کرده، بنابراین این نقاشی احتمالاً باید مال قاتل باشه. گفتم شاید این سرنخ خوبی برای پیدا کردن اون ابلیس باشه و برای همین بدون دمی درنگ می‌فرستمش تا به هر کسی که لازمه نشونش بدی. من و بچه‌ها منتظرت هستیم، همسرت شکوره.»

این خط آخر رو چندبار خوندم، کاش می‌شد بفهمم وقتی این خط رو می‌نوشته چه حسی داشته؟ تا من نامه رو می‌خوندم استاد عثمان از پشت عدسی ذره‌بینش زل زده بود به همون نقاشی که شکوره‌ی عزیزم فرستاده بود که من هم تا از فکر و خیال اون نامه اوادم بیرون نزدیک‌تر رفتم و بهش ملحق شدم. نامه چون مدتی تو آب بوده مرکبش پخش شده بود ولی با این حال کاملاً معلوم بود که طرح روش یه اسبه، البته یه دونه که نه، مثل سیاه‌مشق‌های خطاطی بود و انگار که کسی مثل استادای قدیمی هرات برای کشیدن اسب خاصی تمرین کرده باشه ده‌ها اسب بود که روی هم کشیده شده بودن.

استاد عثمان گفت: «این رو کی کشیده؟» و تا من جواب بدم خودش گفت: «حتماً همون کسی که اون اسب رو برای شوهرعمه‌ات کشیده.»

حتا اگه این جووری بود هم باز فرقی به حال مون نمی‌کرد برای این که هنوز مطمئن نبودیم اون صفحه‌ای از کتاب شوهرعمه که نقاشی این اسب توش بود کار کیه، برای همین بقیه‌ی نقاشی‌ها رو گذاشتیم کنار و دقیق شدیم روی نقاشی همون اسب.

خیلی زیبا و دقیق کشیده شده بود و آدم از دیدنش سیر نمی‌شد که البته این آخری رو خیلی هم مطمئن نیستم، آخه اون موقع که هنوز شوهرعمه زنده بود این نقاشی خیلی هم نظرم رو جلب نکرده بود، نقاشی یه اسب بود دیگه، مثل صدها نقاشی اسبی که قبلاً دیده بودم. آره نقاشی زیبایی بود ولی چیز تحفه‌ای هم نبود، از این نقاشی‌ها زیاد دیدم من. رنگش خرمایی خرمایی هم

نبود و کمی زردش بیشتر بود انگار، رنگ بلوط رسیده یا قهوه‌ی کم‌رنگ. هم رنگش و هم خطش ساده و روان بود، از همون‌ها که به درد اصل ندیمه می‌خوره. هر چی بیشتر بهش نگاه می‌کردم بیشتر متوجه زیباییش می‌شدم و تازه می‌فهمیدم اون نگاه الهی که می‌گن چیه، فکر کنم استاد عثمان هم مثل خود من هیچ تمایلی به کشف سرّی در این اسب نداشت، آخه واقعاً حیف بود که خالق یه همچین اثری قاتل از آب دربیاد. باورتون نمی‌شه، انگار یه اسب واقعی جلومون بود. استاد عثمان اون کاغذپاره رو گذاشته بود کنار نقاشی اسب، بله، این‌ها کار یه نفر بودن و باهم مو نمی‌زدن. اسب هیچ حرکتی نداشت، ثابت و استوار و ایستاده بود اون جلو مثل یه کوه، بزرگ و باشکوه.

گفتم: «چه قدر این اسبه زیباست. آدم وقتی یه همچین نقاشی‌یی رو می‌بینه سریع می‌خواد یه قلم و کاغذ ورداره و تا آخر عمرش جز نقاشی هیچ کار دیگه‌ای نکنه.»

«به‌عنوان یه نقاش بزرگ‌ترین آرزوم این بوده که یه روزی نقشی بزنم که به بیننده‌اش همچین حسی بده اما زیبایی این نقاشی داره باعث می‌شه که ما فراموش کنیم برای چه کاری این جاییم. شوهرعمه‌ات در مورد این نقاشی چیزی بهت نگفته بود؟ حرفی، حدیثی، چیزی که یه سرنخی بهمون بده.»

«چیز به‌خصوصی که نه، فقط کلاً می‌گفت هر چیزی که تو این کتاب کشیده می‌شه باید بهترینش باشه به دو دلیل، اول برای این که قدرت و شکوه امپراتوری عثمانی رو به‌نحو احسن نشون بده و دوم برای این که بتونه به ونیزی‌ها ثابت کنه ما نقاش‌های عثمانی هنر اونا رو حتا بهتر از خودشون بلدیم، به‌خاطر همین هر چیزی که برای اون کتاب کشیده شده در عین قدرت و عظمت از ظرافت خاصی که همیشه مد نظر ونیزی‌ها بوده برخورداره و علاوه بر همه‌ی این‌ها طوری کشیده شده که خیلی واقعی هم به‌نظر بیاد اما جسارتاً با همه‌ی اینا به‌نظر من این نقاشی هنوز هم بیشتر شبیه نقاشی‌های خودمونه تا نقاشی‌های اونا.»



لب و دهنش یه کوچولو باز بود و اون زیون خوش‌رنگش از لای دندون‌های سفید و براقش دیده می‌شد. چشم‌های سیاهش برق می‌زد و پاهاش کشیده و قوی بود. نمی‌دونم یه اثر هنری همین‌که خلق شد یه افسانه می‌شه یا این ما هستیم که با تعریف و تمجیدمون ازش یه افسانه می‌سازیم؟ استاد عثمان خم شده بود روی اون نقاشی و با اون ذره‌بین بزرگش داشت اقصی نقاط اون اسب رو چنان دید می‌زد که من به‌جای اون اسب خجالت می‌کشیدم چون دیگه کار رو به جاهای باریک کشونده بود.

گفتم: «این اسب چی می‌خواد بگه؟ اصلاً برای چی به‌وجود اومده؟ اصلاً چرا اسب؟»

«خفه می‌شی یا بگم بندازنت بیرون؟ یه نقاشیه دیگه حالا تو هم، اگه گذاشتی حالا، هی ورورور. اگه هر نقاشی دیگه‌ای اون‌قدر آب‌طلا و لاجورد و هزار جور کوفت و زهرمار دیگه توش مصرف می‌شد و اگه هر نقاش دیگه‌ای بابت کارش به اندازه‌ی این کار پول می‌گرفت هر روز ده‌ها نقاشی مثل این کشیده می‌شد. زیبایی هر نقاشی به قدرت مالی سفارش‌دهنده‌اش هم مربوط می‌شه. کی به‌جز پادشاه می‌تونست یه همچین رنگ و کاغذی برای این نقاش فراهم کنه؟ کی به‌جز اون می‌تونست بهترین نقاش‌های این مملکت رو برای این کار اجیر کنه؟ ها؟ فکر کردی با هر رنگی و روی هر کاغذی می‌شه یه همچین چیزی رو کشید؟ عمراً. تو انگار پاک فراموش کردی ما دنبال چی می‌گردیم، نه؟ اصل ندیمه، یادت اومد، آره؟ این نقاشی رو بی‌خیال شو تو رو به اموات. فکر کن یه اسب واقعی جلوته و این‌که کجای یه اسب می‌تونه فی‌البداهه کشیده بشه یا اگه نمی‌توننی لااقل خفه‌خون بگیر و بذار من کارم رو بکنم.»

«چرا عصبانی شدین استاد؟ بیخشین ها، ولی شما که نقاشین باید اینا رو بدونین نه من.»

«پس تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟ ها؟»

از سر و صورتش معلوم بود که حسابی عصبانیه، البته فکر کنم بیشتر عصبانی بود که چرا برعکس ادعاش نمی‌تونست نقاش این نقاشی رو تشخیص بده و از بداقبالیم کاسه‌کوزه‌ها رو سر من می‌شکست، برای همین ساکت شدم و هیچی نگفتم اما هنوز خیلی نگذشته بود که خودش به حرف اومد: «از ماهیچه‌های ظریف و کشیده‌ی پشتش معلومه که هیچ‌وقت اسب بارکشی نبوده. از قوس گردنش معلومه که سرعت بالایی داره و از ران‌های بلندش معلومه که سفرهای زیادی تجربه کرده. اگه این سینه‌ی فراخش نبود اون سم‌های ریزش باعث می‌شد بگم یه اسب عربیه. ریخت پاهاش هم منو یاد اسب‌هایی می‌اندازه که تو کتاب استاد فدلان بخارایی دیدم، همون اسب‌هایی که توی عبور از رودخونه‌های پرآب هیچ مشکلی نداشتن. بیشتر جاهای اون کتاب رو حفظم و خیلی از تعاریفی که تو اون کتاب در مورد اسب‌ها اومده موبه‌مو در مورد این اسب هم صدق می‌کنه: یه اسب خوب صورت بلند و کشیده‌ای داره، چشم‌هاش مثل چشم‌های آهو می‌مونه، گوش‌هاش شبیه برگ‌های نیشکره و فاصله‌ی بین دو گوشش به اندازه‌ی دو مشت یه مرد بالغه، دندون‌هاش یه چیزی بین دندون‌های گاو و گوسفنده، پیشونیش پهنه، ابروهاش کمونی و به هم رسیده‌ان، یالش بلنده، دمش پُرپشته، پاهای کشیده‌ای داره با سینه‌ای پهن و فراخ، مغروره و یه کم وحشی، وقتی راه می‌ره سرش رو یه جوری تکون می‌ده انگار داره به چپ و راست سلام می‌ده.»

«اگه اینایی رو که گفتین بذاریم کنار هم که می‌شه همین اسبی که جلومونه.»

«آره، اسبه رو شناختیم ولی این خیلی به کارمون نمی‌آد چون هیچ‌کدوم از این نقاش‌ها هیچ‌وقت یه اسب واقعی رو الگوی کارشون قرار نمی‌دن، دلیلش هم معلومه، چون صدتا الگوی بهتر از این تو ذهن‌شون دارن که می‌تونن در عرض یه ثانیه بیارنش رو کاغذ، همه‌شون هم از نوک گوش اسب شروع می‌کنن.»

«من فکر می‌کردم اول پاهای اسب رو می‌کشن.»

«این رو جمال‌الدین قزوینی هم تو کتابش گفته ولی فقط نقاش‌هایی می‌تونن از پاها شروع کنن که کل هیكل اسب رو نقطه‌به‌نقطه از بر باشن اما اگه کسی بخواد با فکر کردن به یه اسب یا با به‌یاد آوردن آخرین اسبی که دیده و یا حتا با نگاه کردن به اسب اون رو بکشه روش معمول شروع کردن از گوشه، بعدش هم سر و گردن و سینه و همین‌طور می‌ره تا آخرش دیگه. البته می‌شه نقاشی یه اسب رو از هر کجاش شروع کرد ولی اون وقت نتیجه‌اش همچین کاری نمی‌شه و می‌شه یه اسب معمولی مثل همین اسب‌های بارکشی که هر روز تو کوچه و بازار فت‌و‌فراوون می‌شه دیدش که نقاشی یه همچون اسبی رو هم شاید بشه به قصاب و بقال و خیاط سر کوچه انداخت ولی به پادشاه که نه دیگه. هیچ نقاش ماهری حاضر نمی‌شه با کشیدن یه همچون اسبی کل سابقه‌اش رو خراب کنه، مطمئنم که حتا نقاش‌های بی‌تجربه و ناشی هم یه اسب رو از رو تعریفی که تو ذهن شون دارن می‌کشن نه از روی اسبی که دارن می‌بینن. پس این اسبه هر جوری هم که کشیده شده حتماً یه جایش هست که به درد اصل ندیمه بخوره، برای همین باید یه دور دیگه نقطه‌به‌نقطه‌اش رو بادقت بررسی کنیم.»

با اون ذره‌بین بزرگش همچین زل زده بود به اون کاغذپاره، همون‌که شکوره فرستاده بود، انگار که یه دزد دریایی نقشه‌ی گنج پیدا کرده باشه. یهو مثل شاگردی که بخواد یه خودی به استاد نشون بده داد زد: «آهان فهمیدم، می‌تونیم نقش‌ونگار زین و یراق این اسب رو با نقش‌ونگار زین و یراق هر چی نقاشی اسب که تو این اتاق هست مقایسه کنیم.»

«گفتم نقاش نیستی دیگه. این جور چیزا رو شاگردها می‌کشن. تو فکر می‌کنی اون نقش‌ونگار ریز و درشت رو فرش‌ها و لباس‌ها و نم‌دچارها رو خود نقاش‌ها می‌کشن؟ می‌دونی چند ساعت وقت می‌بره اونا؟ حتا ظریف که یه تذهیب‌گر بود هم تن به این کارها نمی‌داد.»

برای این که نفهمه چه قدر ضایع شدم گفتم: «خب گوش‌ها چی؟»  
 «نه، گوش‌هاش خیلی معمولیه و عین برگ نی می‌مونه، خیلی از نقاش‌ها  
 گوش‌های اسب رو این جوری می‌کشن.»

خواستم بگم: «موهاش چی؟ یا دُمش؟» اما فکر کردم باز هم عصبانی  
 می‌شه، برای همین هیچی نگفتم. مرتیکه شصت ساله داره نقاشی می‌کنه  
 اون وقت خیلی خوشحاله که نقاشی رو بیشتر از من خطاط می‌شناسه. چند  
 دقیقه‌ای جفت‌مون ساکت بودیم که یهو استاد عثمان گفت: «این جا رو،  
 می‌بینیش؟» انگار که یه طبیب پیر بنواد یه زخم کوچیک آبسه‌ی سرخک رو  
 بادقت و وسواس تموم به شاگرد جوونش نشون بده. ذره‌بینش رو گرفته بود  
 روی دماغ اسب و هی بالا و پایین می‌کرد، فکر کنم چیزی که خوشحالش  
 کرده بود چیزی توی دماغ اسب بود ولی من هنوز هیچی نمی‌تونستم بینم که  
 اون دوباره گفت: «می‌بینیش یا نه؟»

برای این که بتونم چیزی رو که استاد دیده بود بینم باید خیلی بهش  
 نزدیک می‌شدم، ان قدری که دیگه کله‌هامون بچسبه به هم که اینش خیلی مهم  
 نبود ولی وقتی اون ریش بلندش خورد به گونه‌ی راستم راستش یه کم  
 چندشم شد و با این که هنوز هم متوجه قضیه نبودم ولی به خودم جرئت دادم  
 و پرسیدم: «تو دماغش چیزی هست؟»

«تو دماغش نه، خود دماغش.»

«خود دماغش چی؟»

«یه کم کجه.»

«شاید دستش تکون خورده یا رنگ یه کم شُرّه کرده.»

اون انحنایی که استاد اون قدر گیر داده بود بهش از ضخامت دو سه موی  
 قلم مو بیشتر نبود. چند دقیقه‌ی دیگه نگاهش کرد و گفت: «اصول شخصی،  
 اصول شخصی — این اصطلاح رو با لحن خاصی می‌گفت و فکر کنم داشت  
 ادای کسی رو درمی‌آورد که من نمی‌شناختمش — این اصول شخصی  
 فرنگی‌ها که تا خود چین هم رسیده اینه پس.»

یه لحظه احساس کردم که داره شوهر عمه رو مسخره می‌کنه برای همین گفتم: «اگه این چیزی که ما به عنوان یه نقص می‌بینیم نه از بی استعدادی نقاش باشه و نه از بی هنریش بلکه نقاشش عمداً این کار رو کرده و حتا از لذت هم برده باشه خب می‌شه اصول شخصی دیگه.»

اصول شخصی باشه یا نباشه و مال خود اسب باشه یا نباشه این دماغ تنها سر نخ بود که می‌تونست ما رو به اون ابلیسی برسونه که شوهر عمه رو کشته بود. اما چون مرکب کاغذی که از جیب ظریف افندی پیدا شده بود کاملاً پخش و پلا بود نمی‌شد به راحتی فهمید که دماغ اسب‌های روی اون برگه هم کجه یا نه، برای همین هنوز معلوم نبود که صاحب اون نقاشی قاتل ظریف هم هست یا نه.

به دستور استاد عثمان هر چی نقاشی اسب رو که اون سه تا نقاش تو چند سال گذشته کشیده بودن جمع کردم یه طرف. نقاشی‌های اون سورنامه این بار خیلی به دردمون نمی‌خورد چون صفحاتش خیلی شلوغ بود و اسب‌ها خیلی کوچیک کشیده شده بودن و کله‌ی اسب یه بند انگشت هم نمی‌شد و دماغش هم اصلاً پیدا نبود، بقیه‌ی نقاشی‌ها هم هیچ کمکی بهمون نکردن و استاد عثمان گفت که تنها راه حل اینه که با اجازه‌ی پادشاه بریم تو کتابخونه‌ی خزانه‌داری و اون کتاب‌های قدیمی گرون قیمت رو هم بررسی کنیم.

قبل از این که رئیس خزانه‌داری بتونه مجوز این کار رو از پادشاه بگیره فرمانده مأمور شد تک‌وتوک کتاب‌هایی رو که این‌ور و اون‌ور قصر دست شاهزاده‌ها و زن‌های حرمسرا بود جمع کنه و بیاره برای استاد عثمان؛ اولیش ظفرنامه‌ای بود که از اتاق شاهزاده‌ی جوون آوردن و همه‌ی نقاشی‌هاش هم کار زیتون و پروانه و لک‌لک بود. دو صفحه‌ی روبه‌روی هم وسط اون کتاب به مراسم تشییع جنازه‌ی سلطان سلیمان مربوط می‌شد. تابوت روی ارابه‌ای طلایی بود که توسط دو اسب، که زین و یراق اونا هم از طلا بود، کشیده می‌شد. اسب‌هایی که برای حمل جنازه‌ی پادشاه مرحوم انتخاب بشن معلوم

بود که از زیبایی و ظرافت هیچ کم نداشتن، خب برای همین دماغشون هم هیچ مشکلی نداشت. حتا دماغ ده‌ها اسبی که خونواده‌ی پادشاه و سران لشکری و کشوری سوار بر اون‌ها جنازه رو مشایعت می‌کردن هم صاف صاف بودن. همه می‌دونن که سلطان سلیمان چه قدر هنردوست بود و نقاش‌ها تو دوره‌ی پادشاهی اون پادشاهی می‌کردن برای خودشون، به‌خاطر همین شوهر عمه که اون موقع‌ها هم رئیس نقاش‌خونه‌ی دربار بود با دیدن جنازه‌ی سلطان سلیمان خیلی ناراحت شد. وضعیت این کتاب هم خیلی خوشحال‌کننده نبود برایش. با این‌که همین چند سال پیش کار شده ولی اون قدر بین شاهزاده‌ها و زن‌های حرمسرا دست‌به‌دست شده بود که همه‌ی ورق‌هاش لق می‌زدن. وضع نقاشی‌هاش که دیگه بدتر، گوشه‌هاشون تا شده بود و رنگ‌وروشون رفته بود و توی یکی از بهترین نقاشی‌هاش، کنار یه درخت، با دستخط بسیار زشتی نوشته شده بود: «عزیزم تو رو به اندازه‌ی همه‌ی برگ‌های این درخت دوست دارم.» استاد عثمان که حسابی ناراحت و عصبانی بود، گفت: «توروخدا می‌بینی چه به روز این کتاب آوردن؟ می‌دونی چند نفر برای این کتاب از جونشون مایه گذاشتن؟ چند نفر سر این کتاب چشم‌هاشون کور شده؟ حالا همه‌ی اینا به درک، به احترام اون مرحوم هم شده نباید این بلا رو سر این کتاب می‌آوردن.»

کتاب دومی که بررسی کردیم یه هنرنامه بود که بیشتر نقاشی‌هاش رو هم زیتون و لک‌لک و پروانه کشیده بودن. تو این کتاب دو جلدی فقط دو صفحه بود که توش اسب هم کشیده شده بود که هر دوتاش هم تو جلد دوم بود. صفحه‌ی اول یه صفحه‌ی جنگی بود، صدها سرباز سواره‌نظام که بین سربازهای تابه‌دندون مسلح پیاده‌نظام و ارابه‌های بزرگی که توپ‌ها رو حمل می‌کردن آرایش حمله گرفته و منتظر فرمان حمله بودن. اون قدر اسب تو اون نقاشی کشیده شده بود که سهم هر نژادی ده پونزده‌تایی می‌شد که حتا یه دونه‌اش هم نبود که دماغش کج باشه. موضوع صفحه‌ی دوم جشن افتتاحیه‌ی

عمارت سردر جدید قصر باب‌همایون بود که مخصوص زن‌های قصر ساخته شده بود. تو اون صفحه هم اسب‌های زیادی کشیده شده بود، اسب‌های نگهبان‌ها، اسب‌های همسران پادشاه، اسب‌های مقامات درباری و اسب مخصوص خود پادشاه که البته شاهزاده‌ی جوان سوارش بود که اینا هم همه دماغ صاف و درستی داشتن. یه نقاشی تک‌صفحه‌ای هم لای صفحات جلد اول اون کتاب بود که حتا استاد عثمان هم دقیقاً نمی‌دونست مال کدوم کتاب می‌تونه باشه که موضوع اون صفحه هم شکارگاه یا ووزسلطان جد پادشاه بود، یه جای سرسبز تو جنگل‌های دول‌کدیر کنار دره‌ی کاسکان. پادشاه مشغول کندن پوست ببری بود که چند ساعت پیش شخصاً، اون هم فقط با یه تیر، از پا درش آورده بود. صحنه‌ی شلوغی بود، یه عده به سگ‌های تازی غذا می‌دادن، چند نفر خرگوش‌های شکارشده رو پوست می‌کندن، یه نفر هم یه آهوی بریان رو روی اجاق می‌چرخوند. اما نه اسب پادشاه نه اسب‌های ملازمانش و نه حتا اسب‌های نگهبان‌های شکارگاه هیچ‌کدوم چیزی رو که ما دنبالش بودیم نداشتن.

هوا داشت تاریک می‌شد و ما هنوز به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بودیم. تو چند ساعت گذشته هر کتابی رو که ممکن بود زیتون، لک‌لک و یا پروانه توش اسبی کشیده باشن صفحه‌به‌صفحه بررسی کردیم و هر اسبی رو که اونا تو چهار پنج سال گذشته کشیده بودن بارها دیدیم: دونه‌به‌دونه اسب‌های رنگ‌وارنگی که توسط میرآخور مخصوص پادشاه کریم‌خان مهمت‌گیرای تربیت شده بودن، یه اسب خاکستری که تو یکی از صفحه‌های جنگی توسط یه گلوله‌ی توپ چنان داغون شده بود که فقط سر و گردنش سالم مونده بود، اسب سیاهی که فرمانده‌ی سواره‌نظام سپاه غرب حیدر پاشا سوار بر اون فاتحانه وارد قلعه‌ی خلق‌الوعد تونس می‌شد، تو همون صفحه اسب قهوه‌ای پیشونی سفید سرنگون‌شده‌ی فرمانده‌ی شکست‌خورده‌ی کفار اسپانیایی ساکن اون قلعه، مادیان کهر فرمانده‌ی نگهبان‌های قصر که جلو در ورودی به

شاخه‌ی درختی بسته شده و دلقک مخصوص شاه داره کنار گوشش عود می‌زنه، اسب زیبا و ظریف شیرین، شب‌دیز، که زیر نور مهتاب کنار همون برکه‌ای که شیرین توش شنا می‌کنه آروم و بی‌صدا برای خودش می‌چره، اسب طلایی بال‌داری که خدا برای نجات حضرت الیاس از دست اون بت‌پرست‌ها فرستاده بود، اسب سیاه سلطان سلیمان مرحوم تو صحنه‌ی شکار که باز هم استاد عثمان با دیدن تصویر سلطان سلیمان منقلب شد، اسب‌های وحشی، اسب‌های چموش، اسب‌های خسته، اسب‌های مرده، اسب‌های واقعی، اسب‌های افسانه‌ای، اسب‌های اسطوره‌ای و هر جور اسب دیگه‌ای که به ذهن تون می‌رسه که هیچ‌کدوم شون دماغ کجی نداشتن.

اگه زیبایی اون نقاشی‌ها نبود همون ساعات اولیه حتماً از این تلاش بی‌ثمر دست کشیده بودیم. بیشتر اون نقاشی‌ها رو یا خود استاد عثمان کشیده بود و یا این‌که زیر نظر اون توسط شاگردهایش کار شده بودن و خلاصه‌اش این‌که مستقیم و غیرمستقیم تو هر کدومش یه نقشی داشته و از کلماتی که گه‌گاه به زبون می‌آورد معلوم بود که از هر کدومش خاطره‌ها داره. اون شکارگاه رو که دید گفت: «این گل‌های شبدر کار قاسم پاشاست.» بعد دستی روی نقاشی کشید و آهی از دل و گفت: «نقاش خیلی ماهری هم نبود ولی خب این چیزا قواره‌اش بود دیگه، چهل سال تموم فقط گل و بته کشید. هر وقت هم که می‌خواست شاگرداش رو دست‌به‌سر کنه می‌گفت: "هر کدوم تون که بتونه بین این شبدرها یه چهارپر پیدا کنه یه فن جدید نقاشی بهش یاد می‌دم." حوصله‌ی عجیبی داشت و تو کشیدن این جور چیزا هیچ‌کسی به پاش نمی‌رسید. یادش به‌خیر، دوسال پیش مرد.» کمی ساکت موند و گفت: «حیف اون روزا.» از این اصول جدید فرنگی‌ها خیلی شاکی بود و از هر چیزی که صحبت می‌کرد آخرش رو یه جوری ربط می‌داد به اون.

در اتاق باز شد و نور و گرمای عجیبی همه‌جا رو فراگرفت. از صدای تپش قلب استاد عثمان هم که بود فهمیدم داره چه اتفاقی می‌افته. بله، درست



حدس زدین، این پادشاه بود که داشت وارد اون اتاق تنگ و تاریک می شد. دست و پام رو گم کرده بودم و هر کاری استاد عثمان می کرد من هم بی خود و بی اختیار تکرار می کردم و فقط جرئت نداشتم مثل اون بالا رو نگاه کنم، یعنی همین که تعظیم کردیم و دامانش رو بوسیدیم دیگه نتونستم نگاهم رو از پاهاش بکنم.

حضرت پادشاه شروع کرد به صحبت کردن با استاد عثمان. باورتون می شه کسی که چند دقیقه پیش داشت با من یه لاقبای پیزوری صحبت می کرد الان داشت با کسی صحبت می کرد که صاحب نصف دنیاست؟ استاد عثمان که جای خودش، من هم داشتم از هیجان می ترکیدم.

چیزی رو که چشم هام می دید باورم نمی شد، پادشاه نشسته بود همون جایی که من ده دقیقه پیش اون جا نشسته بودم. استاد عثمان داشت خیلی آروم و شمرده قضیه رو توضیح می داد. از ملازمان پادشاه فقط رئیس خزانه داری و جناب فرمانده رو می شناختم که اون ها هم داشتن به حرفای استاد عثمان گوش می دادن و گه گاه به نشانه ی تأیید سری هم تکیه می دادن. هر جوری که بود خودم رو جمع و جور کردم و آروم سرم رو بالا گرفتم تا جایی که دیگه می تونستم نیم رخ پادشاه رو به وضوح ببینم، خوشگل و متین و نورانی بود، همون شکلی که همیشه تو ذهنم تجسم می کردم، خیلی زیباتر از نقاشی هایی که ازش کشیده بودن. داشتم آروم می گرفتم که یهو برگشت و منو نگاه کرد، باورتون می شه؟ من و پادشاه چشم تو چشم هم. گفت: «شوهر عمه ات مرد خوبی بود...» داشت با من حرف می زد که از صدای تپش قلبم صدایش رو به خوبی نمی شنیدم.

«... خیلی ناراحت شدم. خدا رحمتش کنه. دستش درد نکنه، به لطف اونه که این نقاشی ها رو داریم. خیلی دوست دارم چهره ی دوک ونیز رو ببینم وقتی اینا رو می بینه. من کاری به دماغ اسب و اصل ندیمه و این چیزا ندارم، یا اون کثافت رو پیدا می کنین برام یا بلایی سر این نقاش ها می آرم که... الله اکبر.»

استاد عثمان گفت: «جنت مکان خلدآشیان، حضرت پادشاه، شما خودتون رو ناراحت نکنین، ترفندی به ذهنم رسیده که احتمالاً با اون بتونیم قاتل رو پیدا کنیم، اگه اجازه می‌فرمایید عرض کنم خدمت تون.»

پادشاه کمی سرشون رو تگون دادن و استاد عثمان ادامه داد: «اگه به هر کدوم از اون سه تا نقاش دستور بدین که بدون هیچ تفکری فی‌البداهه و خلق‌الساعه یه اسب بکشن و بعد اون نقاشی‌ها رو با نقاشی که از جیب غلام درگاه‌تون ظریف دراومده مقایسه کنیم، احتمالاً بتونیم بفهمیم که این نقاشی کار کدوم‌شونه.»

همه ساکت بودن، برای همین استاد عثمان حرف‌هاش رو ادامه داد: «قربان، اگه موافقین بدون فوت وقت همین الان این نقشه رو عملی کنیم.»

پادشاه نگاهی به جناب فرمانده انداخت و چیزی نگفت که فکر کنم همین یه نگاه کافی بود که اون خودش بفهمه باید چی کار کنه، بعدش رو به استاد عثمان گفت: «لابد همه‌تون قصه‌های نظامی گنجه‌ای رو خوندین، همیشه تو قصه‌هاش یه عده سر یه چیزی باهم مسابقه می‌دن، می‌دونین من از کدوم یکی از این مسابقه‌ها خوشم می‌آد؟»

رئیس خزانه‌داری گفت: «بله» و استاد عثمان و جناب فرمانده گفتن: «کدومش؟» من و بقیه هم که جرئت حرف زدن نداشتیم.

«مسابقه‌ی شاعرا نیست که از اون یکی هیچ خوشم نمی‌آد، یعنی کلاً از شاعرا خوشم نمی‌آد، هر چند خود نظامی هم یه جورایی شاعره. از مسابقه‌ی بین نقاش‌های چینی و رومی بدم نمی‌آد ولی اون هم نه. من از اون مسابقه‌ی اطبا خوشم می‌آد، همون که سر جون‌شون بازی می‌کنن.»

این رو که گفت از مناره‌ی مسجد قصر صدای اذان مغرب بلند شد، برا همین همه سراسیمه رفتن سمت مسجد تا از نماز اول وقت عقب نمونن. بعد از نماز، استاد عثمان که خودش هم حسابی خسته شده بود اجازه داد برم خونه ولی گفت که فردا اول صبح قصر باشم. دلم برای شکوره و بچه‌ها و

خونه و حتا حوریه هم تنگ شده بود، نمی دونم از اون نقاشی‌ها بود یا چه چیز دیگه‌ای ولی انگار عمری بود ندیده بودم شون.

تو راه همه‌اش فکر این بودم که اون مسابقه‌ای که پادشاه گفت دوست داره چی داره مگه؟ خوندیش دیگه، نه؟ ای بابا شما هم که...: قصه‌اش مفصله و از این جاش بگم که دوتا طبیب قرار می‌شه جلو پادشاه سر جون شون مسابقه بدن. ولی اگه از این جاش بگم که نمی‌فهمین، منظورم این نیست که نفهمین‌ها، یعنی قصه رو نمی‌فهمین، پس بذارین از این جاش شروع کنم که این دوتا همیشه باهم درگیر بودن و دلیل درگیری شون هم معلومه دیگه سر طبابت بود و رقابت، یکی شون که جوون‌تر و ظریف‌تر و زیباتر هم بود، پیرهن صورتی دیگه، که البته نمی‌دونم فقط چون تو نقاشی پیرهنش صورتیه بهش می‌گن پیرهن صورتی یا دلیل دیگه‌ای هم داشته، در هر حال اون می‌گفت که طبابت فقط به جسم مریض‌ها مربوط می‌شه و برای همین اون یکی طبیب رو، همون که پیره، همون که چهره‌اش نورانیه، همون که بیشتر حکیمه تا طبیب، به‌خاطر این‌که بیشتر وقت‌ها مریض‌هاش رو با حرف و حدیث درمون می‌کرد تا با دوا و درمون، مسخره می‌کرد. تا این‌که بالاخره دعواشون بالا گرفت و به خواست پیرهن صورتی قرار شد یه همچین مسابقه‌ای بدن، روز مسابقه حکیم مثل همیشه با اون تبسم شیرینش اجازه داد که اول اون جوون کارش رو شروع کنه و پیرهن صورتی هم قربونش برم از هر چی زهر که می‌شناخت به اندازه‌ای که یه فیل رو از پا دربیاره جمع کرد و یه قرص ساخت به اندازه‌ی ناخن انگشت کوچیک و به رنگ سبز زیتونی، بعد ادعا کرد اگه حکیم این قرص رو بخوره تا سه دقیقه مرگش حتمیه، حکیم اون قرص رو گرفت و انداخت تو دهنش، بعد یه قرص آبی آسمونی هم از جیب رداش درآورد و اون رو هم قورت داد و سه دقیقه گذشت و پنج دقیقه گذشت و ده دقیقه گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد. حکیم رو به اون جوون کرده و گفت: «من خوب می‌دونستم که تو اون قرص چه زهرهایی به‌کار گرفته

شده و اون قرصی که خودم درست کرده بودم همه‌ی پادزهرهای لازم برای از بین بردن اثر اون زهرها رو داشت. من ترفند تو رو به سبک‌وسیاق خودت جواب دادم و حالا این تویی که باید بتونی جواب منو با سبک‌وسیاق خودم بدی.» حکیم اینا رو گفت و از گل‌های تو باغچه یه کوچیکش رو کند و گرفت جلو دهنش و زیرلب چیزایی زمزمه کرد و با قیافه‌ای حق‌به‌جانب داد به پیرهن‌صورتی و گفت که بخوره، پیرهن‌صورتی تا گل رو گرفت دستش افتاد و مرد. وقتی پادشاه از حکیم خواست که ترفندش رو توضیح بده اون گفت: «من با اون جوون هیچ کاری نکردم و اون گل یه گل طبیعی بود و وقتی گرفته بودمش جلو دهنم فقط ادای حرف زدن رو درمی‌آوردم و چیزی که باعث شد اون جوون بمیره این بود که خودش رو نمی‌شناخت و اعتماد به نفس نداشت، برای همین هر چیزی می‌تونست اون رو به حد مرگ بترسونه، حتا یه گل کوچیک.»

## فصل چهل و سوم زیتون می‌گن بهم

به اذان مغرب چیزی نمونده بود که صدای در او مد، پسر جوون خوش قیافه‌ای بود که می‌گفت از آدم‌های جناب فرماندهی نگهبان‌های قصره که اگه اون چراغی رو که اون پایین تو دست چپش گرفته بود نداشت چهره‌اش بهتر از این دیده می‌شد. تو دست راستش هم یه صفحه کاغذ و یه تخته نقاشی بود و سریع رفت سر اصل مطلب و گفت: «پادشاه دستور دادن که همه‌ی نقاش‌های نقاش‌خونه‌ی دربار باید تو این مسابقه شرکت کنن و مسابقه از این قراره که حالا و همین جا می‌شینین روی زمین و این کاغذ رو می‌ذارین روی این تخته‌ی نقاشی و این تخته‌ی نقاشی رو می‌ذارین رو پاهاتون و بدون این‌که فکر کنین فی‌البداهه یه اسب می‌کشین، بهترین اسبی رو که می‌تونین بکشین.»

قانعش کردم که اون بیرون تو اون سرما و یخبندون که نمی‌شه نقاشی کرد و بردمش تو اتاق نقاشیم. ظریف‌ترین قلم‌مویی که داشتم، همونی که از موی گربه درست شده بود، رو برداشتم با یه قوطی از مرکب سیاه چینی و نشستم روی زمین و تخته‌ی نقاشی رو گذاشتم روی زانو هام و با خودم گفتم: «غلط نکنم این مسابقه یه حقه‌ای توشه، به این قتل‌های اخیر ربطی نداشته باشه یه

وقت؟» اما در هر حال چاره‌ای جز شرکت کردن تو اون مسابقه نداشتیم، اولاً برای این که دستور دستور پادشاه بود بعدش هم اون قدر تو این کتاب‌ها از مسابقه بین نقاش‌ها خونده بودم که فکر می‌کردم تا تو یکی از این مسابقات شرکت نکنم هنوز رسماً به استاد حساب نمی‌آم.

همه‌ی اسب‌هایی که تا اون موقع کشیده یا دیده بودم داشتن تو ذهنم رژه می‌رفتن و انتخاب یکی از اون چند صدتا خیلی سخت بود برام اما بالاخره یکیش رو انتخاب کردم که اصلاً نمی‌دونم چرا اون و فقط می‌دونم که ذهنم روش قفل کرده بود و دیگه نمی‌شد کاریش کرد. داشتم سعی می‌کردم حواسم رو جمع کنم و به هیچ‌چیز دیگه‌ای جز اون اسب فکر نکنم. دستی کشیدم روی کاغذ و قلم مو رو از تو مرکب‌دان برداشتم. انگار اون اسبه داشت باهام حرف می‌زد، داشت به دستم می‌گفت: «یالا دیگه، منتظر چی هستی؟ وقتشه که منو از این تو بیرون کشیده و بکشی روی اون کاغذ.» داشتم نقطه‌به‌نقطه‌ی اون اسب رو روی کاغذ می‌دیدم، داشتم ازش می‌پرسیدم: «این جا برای پاهات خوبه؟ نه؟ این جا؟ این جا خوبه؟» باورتون می‌شه داشتیم باهم حرف می‌زدیم؟ من و اسب.

بله، دیگه وقتش بود. قلم مو رو گذاشتم روی کاغذ و دیگه اختیار دستم دستم نبود و داشت بی‌اختیار روی اون کاغذ لیز می‌خورد، پا، پاشنه، ساق، زانو، ران، سینه، گردن، سر، این هم گوشش. دستم داشت از کاغذ فاصله می‌گرفت ولی هنوز کارم تموم نشده، آها، مرکب قلم مو ته کشیده. حالا اون یکی گوش، گونه، چونه، گردن، اه، چرا داره برمی‌گرده بالا؟ آها، لب و دهن، چی؟ زیونت می‌خوای دیده بشه؟ باشه بیا، آاه، راضی شدی؟ حالا پشت، باسن، دم، چی؟ دُمت رو گره بزنم؟ آها، مثل اسب‌های نظامی‌ها؟ ولی تو که قرار نیست بری جنگ، آها، ای شیطون. چرا باید خجالت بکشی؟ این جا هم بخشی از وجودته خب. حالا پاهای عقبی، این هم سُم، خلاص. چی؟ چی یادم رفت؟ زلف؟ مگه اسب هم زلف داره؟ آها یالت؟ چرا نکشم، می‌کشم

زینون می‌گن بهم ۴۵۳

برات، خویش هم می‌کشم، اصلاً بذار، آها، آه، بیا شونه هم کردم برات، خوبه؟  
خیلی خب، حالا وقتشه که تو هم منو ببینی، بذار دوباره مرکب وردارم تا  
بتونم اون برق چشم‌هات رو نشون بدم.  
عالی شد. خودم هم باورم نمی‌شه که تو اون فرصت کم یه همچین چیزی  
کشیده باشم.





## فصل چهل و چهارم پروانه می‌گن بهم

داشتم آماده می‌شدم برای نماز مغرب که یکی از دربار اومد و گفت به دستور پادشاه باید تو یه مسابقه شرکت کنی و یه اسب بکشم. گفتم: «همین؟ سر و جونم فدای پادشاه، می‌کشم، با کمال میل هم می‌کشم.»

از این که گفت باید با سیاه‌قلم بکشم هیچ خوشم نیومد، آخه من رنگ‌گذاریم از همه بهتره. «ولی حالا چرا سیاه‌قلم؟ چرا اسب؟ کی قراره بهترین کار رو انتخاب کنه؟» جواب همه‌ی اینا رو سه‌سوت از زیر زبون اون پسره که از دربار اومده بود کشیدم بیرون. «پس استاد عثمان پشت این قضیه است، چه خوب، این جوری بهتر شد.» آخه از شما چه پنهون استاد عثمان چندبار مستقیم و غیرمستقیم نشون داده بود که منو بیشتر از بقیه‌ی نقاش‌ها قبول داره.

مطمئن بودم اگه یه چیزی بکشم که استاد عثمان خوشش بیاد پادشاه هم خوشش می‌آد. ده سال پیش استاد عثمان یه اسب کشید که پادشاه خیلی ازش خوشش اومد. «شیطونه می‌گه همون رو بکشم، یه اسب سیاه و وحشی که رو جفت پاهای عقبش به هوا بلند شده و داره شیهه می‌کشه.» به‌نظر شما جایزه

چند سکه‌ی طلا می‌تونه باشه؟ اگه میرمُصوَر بود یه اسب رو چه جوری می‌کشید؟ اگه بهزاد بود چی؟

تصمیمم رو گرفته بودم، برای همین قلم‌مو رو خوب به مرکب آغشته کردم و از پای چپ اون اسب سیاه وحشی شروع کردم و با یه حرکت زانوش رو پیچوندم و بردم تا زیر سینه‌اش. بعد سریع و با جسارت تموم دوتا کمون با بغل قلم‌مو کشیدم و بردم تا اون پایین، زیبا و ظریف که هر کی می‌دید فکر می‌کرد من یه خطاطم و نه یه نقاش. از این کمون‌ها خوشم اومد و دوتاش رو هم رو به بالا کشیدم، البته کوچیک‌تر از قبلی‌ها که به این ترتیب اون شیکم چاق و این گردن ظریفش جون گرفتن. بعدش هم که دیگه ذوق نقاشی از خود بی‌خودم کرد و باز دیوونه شدم. «که مسابقه است، آره؟ می‌خواین سرعت عمل رو بهتون نشون بدم؟ اگه کل صورت اسبه رو با تموم جزئیاتش تو ده ثانیه کشیدم چی می‌دین بهم، ها؟ بیا، آلا، آه. حال کردین؟ حالا می‌خوام کُلِ بروباسنش رو با یه قوس نشون بدم. اوه، چی شد لامصّب. بابا یه پا خطاط بودم من. اگه چندتا نقطه این‌ور اون‌ور این قوس‌ها بذارم هم که همه فکر می‌کنن این سیاه‌مشقه و نه سیاه‌قلم. بذار دوتا "ق" روبه‌هم هم بکشم، آه، این هم ماتحتش.» داشتم به این فکر می‌کردم که وقتی دارم جایزه رو از پادشاه می‌گیرم چه جوری بهش عرض ارادت کنم بهتره؟ یه کیسه که رو شاخشه، نه؟ وای فقط شمردنش چند ساعتی طول می‌کشه. «این دمش، این هم پاهای عقبش، تمومه دیگه. به‌جان خودم بهترین اسبی شد که در تموم عمرم دیدم. جایزه رو می‌گیرم که هیچ، با این نقاشی یه‌بار دیگه به همه‌شون ثابت می‌کنم تنها کسی که بعد از استاد عثمان لیاقت ریاست نقاش‌خونه‌ی دربار رو داره خود منم. فقط یه چیزی، اینا بیشترشون که هنر حالی‌شون نیست، یه وقت به‌خاطر این سرعت عمل بالام فکر نکنن قضیه رو جدی نگرفتم، ها؟ یه وقت نگوین چهارتا خط کج‌وکوله که اداواطوار نداره و هر بچه‌ای می‌تونه این رو بکشه، ها؟ اینا می‌گن ها من اینا رو می‌شناسم. الان بهشون می‌گم بذار این

قلم موی ظریفم رو پیدا کنم، آها، بیا این یال و این دم و این هم مژه‌هاش، حالا بذار بگن: "ای وای، بنده خدا نشسته و دونه‌دونه این موها رو درآورده"، آره، حالا کجاش رو دیدین، الان یه زینی می‌کشم که هزارتا نقش‌ونگار ریز و درشت هم داشته باشه، بیا، شمسه، ترنج، لچک، گل و بته، دیگه چی می‌خواین، ها؟ بگین دیگه، می‌بینم که کم آوردین. وای چی شد؟ هر کی این نقاشی رو ببینه یاد میرمصور و استاد بهزاد می‌افته، حالا استاد عثمان که جای خودش.»

کار تموم بود و هیچ شکی نداشتم که اول می‌شم.



## فصل چهل و پنجم لک‌لک می‌گن بهم

نماز مغرب رو تازه تموم کرده بودم و داشتم لباس می‌پوشیدم برم قهوه‌خونه که صدای در اومد. رفتم پایین و بازش کردم، یکی از نگهبان‌های قصر بود و وقتی گفت برای چه کاری اومده می‌خواستم بگم: «این جوری نمی‌شه که عزیزم، شما بگین چه قدر پول می‌دین اون وقت هر چندتا بخواین براتون می‌کشم.» اما اون از طرف پادشاه اومده بود و با سفارش‌دهنده‌های هر روزه‌ام خیلی فرق داشت. داشتم با خودم فکر می‌کردم بهترین اسب دنیا کدوم اسب می‌تونه باشه؟ یکی از این اسب‌های درشت مغولی یا یکی از این اسب‌های تیز عربی؟ اسبی که برای میدون‌های جنگ تربیت شده یا اونی که جهاز عروس می‌بره؟ یا شاید هم یکی از اون اسب‌های بدبختی که تا آخر عمرشون تو معدن‌های سنگ‌ارابه‌های سنگین رو این‌ور و اون‌ور می‌کشن؟ نه، هیچ‌کدوم از اینا نمی‌تونستن بهترین اسب دنیا باشن چون مطمئن بودم اونا حتماً معیارشون برای انتخاب این اسب‌الگوهای نقاشی استادای قدیمی هرات خواهد بود.

اگه قرار بود همین جوری هر کی هر چی دلش خواست بکشه حتماً من برنده می‌شدم ولی حالا که پای یه کیسه سکه‌ی طلا در میون بود. وضع فرق

می‌کرد چون حالا به خاطر این سکه‌ها هم که شده همه‌ی نقاش‌ها هر چی داشتن و نداشتن رو می‌کردن خب که البته باز شانس من بیشتر بود چون استاد عثمان کارم رو قبول داشت و خود پادشاه هم که چندین بار بهم جایزه داده بود، آخریش سر همین سورنامه‌ی آخری.

تو همین فکرا بودم که نمی‌دونم یهو چی شد دستم بی‌اختیار رفت روی کاغذ و در عرض چند ثانیه یه اسب حقیقی رو با تموم جزئیاتش کشید. از همین‌ها که هر روز تو کوچه و خیابون می‌بینم، از همین‌ها که همیشه خسته‌ان، همیشه یه حزن غریبی تو چشم‌هاشونه. داشتیم به اون اسب نگاه می‌کردم که دوباره دستم جنیید و این بار یه اسب نظامی کشید که قسم می‌خورم هیچ‌کدوم از نقاش‌های نقاش‌خونه‌ی دربار نمی‌تونن با اون سرعت و به اون زیبایی نقاشی کنن. می‌خواستیم یکی دیگه بکشم که اون نگهبان دستم رو گرفت و گفت: «هووو، چی کار می‌کنی، مگه نگفتم فقط یکی؟» بعدش هم کاغذ رو برداشت و زد زیر بغلش و اومد که بره. ولی با اون نقاشی‌ها که یه پول سیاه هم بهم نمی‌دن، سکه‌ی طلا اون هم یه کیسه که دیگه عمراً نه، این جوروی نمی‌شد، بهش گفتم: «یه لحظه صبر کن.» بعد دویدم تو پستو و از اون سکه‌های تقلبی ونیزی که برای یه همچین روزایی کنار گذاشته بودم سه‌تا برداشتم و برگشتم پیشش. با دست چپم سکه‌ها رو گذاشتم تو کف دست راستش و با دست راستم اون صفحه رو از کف دست چپش قاپیدم و همزمان داد زدم: «یه قهوه بیار زن.»

دوباره برگشتم پستو و اون دفتر رو درآوردم. این دفتر که می‌گم یه موزه است برای خودش، از سال‌ها پیش هر کجا نقاشی خوبی دیدم اگه می‌تونستم اصلش رو می‌خریدم و اگه خیلی گرون بود یه کپی ازش می‌گرفتم و می‌ذاشتم لای این. چند سال پیش یه همسایه داشتیم که تو کتابخونه‌ی قصر کار می‌کرد، باورتون می‌شه فقط به خاطر چندتا سکه‌ی نقره بیشتر نقاشی‌های شاهکار بهزاد و سایر استادهای هرات رو از لای اون کتاب‌ها کنده و برام

می‌آورد؟ در هر حال، تو اون دفترم برای هر موضوعی چندتا الگوی عالی داشتی.

برگشتم پیش اون پسر، زنم قهوه رو آورده بود براش و پسره‌ی بوالهوس زل زده بود به یه جاهایی از زنم که اگه اون جاها رو مثل من از نزدیک می‌دید، بدجوری از این کارش پشیمون می‌شد. به زنم گفتم: «برو پی کارت دیگه، برای چی وایستادی این‌جا؟» بهترین اسب رو از بین نمونه‌هایی که تو اون دفتر داشتی انتخاب کردم. بعد یه سوزن برداشتم و جاهای مهم اون نقاشی رو با ظرافت تموم سوراخ کردم و یه کاغذ تمیز گذاشتم رو تخته‌ی نقاشیم و قالب رو گذاشتم رو اون و کمی پودر زغال ریختم روش و شروع کردم به تکون دادن. بعد آروم قالب رو برداشتم و گذاشتمش کنار و با یه قلم موی ظریف اون نقطه‌ها رو بهم وصل کردم و بله، به همین راحتی بهترین اسب دنیا کشیده شد. دفتر رو برگردوندم سر جاش و سه‌تا دیگه از اون سکه‌های قلبی رو برداشتم دادم به پسره و بهش قول دادم که اگه برنده شدم ده‌تا دیگه هم بهش بدم به شرطی که از چیزایی که این‌جا دیده به هیچ‌کس هیچ حرفی نزنه. بله، برای این‌که تو یه همچین مسابقه‌ای پیروز بشی فقط یه نقاش ماهر بودن کافی نیست و باید کله‌ات رو هم به‌کار بیندازی، فکر نکنم کار هیچ‌کدوم‌شون به زیبایی کار من شده باشه. «کار من، هه‌هه‌هه.»





## فصل چهل و ششم قاتل خواهند گفت بهم

از اون مسابقه‌ی ابلهانه تونستین بفهمین من کی‌ام؟  
یه مسابقه‌ی نقاشی؟ اون هم با موضوع اسب؟ از همون اولش فهمیدم که  
تله است و لابد اون کاغذپاره‌ای که روش تمرین می‌کردم رو از روی جنازه‌ی  
ظریف افندی بدبخت پیدا کردن که اصلاً برام مهم نبود چون من هیچ  
سبک و سیاق شخصی ندارم که از روی اونا بتونن شناساییم کنن، با این‌که  
از این قضیه مطمئن بودم ولی باز احتیاط شرط عقله دیگه، برای همین  
سعی کردم اسبی بکشم کاملاً متفاوت از اون اسبی که برای شوهر عمه  
کشیده بودم.

این اواخر که به این قضیه‌ی اصول شخصی بیشتر از قبل فکر می‌کنم یه  
سؤال اساسی‌تر برام مطرح شده، اصلاً خود من کی‌ام؟ یه نقاش بدبخت که  
اون قدر زیر سلطه‌ی اصول این نقاش‌خونه‌ی خراب‌شده است که حتا یه اسب  
رو نمی‌تونه اون جوروری که دلش می‌خواد بکشه، انگار سال‌هاست که یکی  
دیگه‌ام، ولی مطمئنم روزی از همین روزها از زیر این سلطه درمی‌آم و می‌شم  
خود خودم.

باز هم همون حس بهم دست داد و هر چی سعی کردم نتونستم تو خونه بند بشم، و باز زدم به کوچه‌ها. خیلی وقت پیش یه کتاب خوندم از یه بابایی به اسم شیخ عثمان، به نام مناقب‌نامه یا یه همچین چیزی، درست یادم نیست. قصه قصه‌ی یکی بود که فکر می‌کرد شیطان تو روحش حلول کرده و اگه بیش از چند دقیقه یه جا وایسته کل روحش رو تسخیر می‌کنه، برای همین مُدام تو راه بود، اول تو شهر خودش از این کوچه به اون کوچه و از این خیابون به اون خیابون بعدش هم که زد به کوه و کمر و از این شهر به اون شهر و از این دیار به اون دیار شصت و هفت سال تموم بدون وقفه راه رفت تا این‌که بالاخره خسته شد، بُرید، وایستاد و تسلیم شد. طرف تو سنی تسلیم شیطون شد که بیشتر نقاش‌ها هم همون حدودا کور می‌شن و به اون ظلمت ابدی وارد می‌شن. می‌دونین که نقاش‌های کور هم چه بخوان چه نخوان یه سبکی دارن برای خودشون که البته نمی‌دونم چون کور می‌شن به یه اصول شخصی می‌رسن یا چون به اصول شخصی می‌رسن کور می‌شن؟

از پشت بازار اسرا رفتم تو بازارچه‌ی مرغ‌فروش‌های محله‌ی بایزید که اگه اون بوی خوش آش‌فروشی‌های سر محل هم نبود ساکنین اون محله از بوی گند مرغ‌فروشی‌هاش خفه می‌شدن. سلمونیه بسته بود، صرافه هم داشت دخلش رو جمع می‌کرد که بره خونه‌اش اما بقاله هنوز باز بود با اون بوی تند ماهی دودی و ترشی‌هاش که باعث می‌شن از صد قدمیش هم بشه فهمید هنوز بازه یا نه. کیسه‌های ادویه هنوز هم سر جاشون بودن، درست وسط مغازه جلو دخل، قهوه، زنجبیل، دارچین، زردچوبه، زیره و چند ده نوع ادویه‌ی دیگه. این ادویه‌ها با این رنگ‌های طبیعی‌شون اون قدر برام زیان که می‌تونم بگم در تموم عمرم هیچ نقاشی‌یی به این زیبایی ندیدم.

یه قهوه‌خونه ته اون بازارچه هست که من اسمش رو گذاشتم «بیت‌الاحزان» که تقریباً بیشتر شب‌های ماه گذشته رو اون‌جا شام خوردم. تا دم‌دمای صبح بازه همیشه و مشتری‌هاش هم از همه جنس هستن، از

دیوونه‌های زنجیری گرفته تا دله‌دزدها، از افیون‌کش‌های پیر گرفته تا جوون‌های دل‌باخته. جای غریبه اون‌جا، بارها با چشای خودم دیدم که افندی و گداهش سر یه میز غذا خوردن. سلامی کردم و رفتم تو، یه جای خالی بیشتر نبود، یه میز کوچیک دونفره که اون‌ورش یه آدم به‌ظاهر متشخصی مشغول غذا خوردن بود و اون‌قدر هم با اشتها می‌خورد که اصلاً متوجه نشستم نشد. غذام مثل همیشه یه بشقاب پر از دلمه‌ی برگ‌مو بود و یه کاسه ماست و یه مشت فلفل سبز از اون تلخ‌هاش.

هر شب حالم بدتر از شب گذشته می‌شه. آخه این چه وضعیه؟ چرا آدم باید مجبور بشه دوست و همکار خودش رو بکشه؟ از اون بدتر استاد و صاحب‌کار خودشو بکشه. روزگار بدی شده. همه‌مون آلوده‌ایم. تا خرخره تو لجن و کثافت فرو رفتیم و هیچ امید نجاتی هم نیست. از اون شب به این‌ور خواب به چشم‌هام نیومده و تا چشم‌هام رو می‌ذارم روی هم اون کثافت رو می‌بینم که با اون تن پوسیده‌اش از تو اون چاه درمی‌آد و دنبالم می‌کنه. این صحنه‌ها که نمی‌دونم خوابه یا خیال اون‌قدر واقعی‌ان که اگه گوربه‌گور شدن اون کثافت رو با چشم‌های خودم ندیده بودم فکر می‌کردم واقعاً دارن اتفاق می‌افتن.

بالاخره به لطف خدا اون یارو، همون که باهاش سر یه میز نشسته بودیم، سرش رو از تو کاسه‌ی آبگوشت درآورد و گفت: «اشتباه کردین، آبگوشتش از دلمه‌اش خوشمزه‌تره.» گفتم: «آره، ولی دلمه‌اش هم بد نیست.» بدون این‌که من پرسیده باشم گفت تازه از حلب اومده استانبول و تو مدرسه‌ی عارف‌پاشا کتابت می‌کنه. می‌خواستم ازش بپرسم پس چرا این‌وقت شب یه همچین جاییه؟ خونه‌ای، زنی، بچه‌ای... اما اون پیش‌دستی کرد و پرسید من کی‌ام و چی‌کاره‌ام و اون‌جا چه می‌کنم. راستش انتظار یه همچین سؤالاتی رو نداشتم برای همین یه لحظه جا خوردم ولی سریع خودم رو جمع‌وجور کردم و گفتم: «اسم بهزاده، اول هرات بودم بعد اومدم تبریز، حالا هم که این‌جام. کارم نقاشیه و تو چند سال گذشته بهترین نقاشی‌های ممالک اسلامی رو من

کشیدم. از اون ور عجمستان تا این ور عربستان، از هر کی پرس می شناسه و اگه از کارام پرس وجو کنی می گن: "زیباتر و واقعی تر از نقاشی های بهزاد تو دنیا پیدا نمی شه."»

واقعی! کاش واقعاً واقعی بودن کارام. می دونین، من بیشتر از این که چیزایی رو که می بینم بکشم چیزایی رو می کشم که بهشون فکر می کنم، حالا چیزایی که تو فکر آدمان چه جوری می تونن واقعی باشن خودم هم نمی دونم. اصلاً مگه نقاشی فقط برای دیده شدن کشیده نمی شه؟ پس فکر این وسط چی کاره است؟ همین دیگه، اگه بتونین این دوتا رو بریزین روی هم اون وقت شاید بتونین منو بشناسین که دنیای من ترکیبی از این دوتا است. یعنی:

الف: نقاشی وسیله ای برای نشون دادن چیزاییه که تو فکر آدم هاست.

ب: چشم ها کارشون دیدن نقاشی هاییه که آدم ها از رو فکرشون کشیدن.

ج: پس لذت و زیبایی کشف مجدد چیزاییه که ما قبلاً تو فکرامون داشتیم و فقط چشم دیدنش رو نداشتیم.

یعنی این یارو این منطق چرتی رو که از اعماق وجودم تراوش کرده بود فهمید؟ معلومه که نه. این که تازه دو روزه تو اون مدرسه کتابت می کنه کاتب هایی که بیست ساله تو یه همچین مدارس کار می کنن حتا نمی دونن بهزاد کیه و تنها فکر و ذکرشون تعداد سکه هاییه که هر روز بابت کارشون می گیرن، همین و بس. فکر کنم الان روزی بیست سکه رو بگیرن که کم پولی هم نیست برای همچین کاری. از نگاهش معلوم بود که توضیح بیشتری می خواد، برای همین گفتم: «خیلی خب، من نقاشی می کشم. هر چیزی که به ذهنت می آد رو حتماً تا حالا کشیدم. مثلاً شب معراج پیامبر رو بارها کشیدم. تو مسلمونی دیگه؟ یا مثلاً اسکندر رو، اسکندر رو که می شناسی؟ آخرین باری که کشیدمش تو یه معبد چینی داشت دعا می کرد که فردا بتونه اون ازدهایی رو که اون روز نصف افرادش رو کشته بود بکشه. اون پادشاه عجم رو که کاری جز نشستن تو حرمسرا و عود زدن برای چهل پنجاه تا زنی که داشت نداشت. اون

شاگرد کشتی‌گیری رو که جلو استادش قد علم می‌کنه و با آخرین فنی که استاد یادش نداده بوده مغلوب می‌شه. لیلی و مجنون رو که دیگه حتماً خوندی، نه؟ اون دو تا رو تا دلت بخواد کشیدم، از اون بچگی هاشون که تو مکتب‌خونه قرآن می‌خوندن بگیر تا اون آخرش که جفت‌شون دیوونه می‌شن. قصر و کاخ و ارگ و اینا هم که فت‌و‌فراوون‌ان، گوشه‌به‌گوشه‌اش رو بارها کشیدم، از اون جاش که محکومین رو تازیانه می‌زنن بگیر تا اون جاش که برای زن‌های پادشاه عود می‌زنن. خلاصه هر چی بگی دیگه. درخت‌های سرو و چنار و راش و شمشاد، هر درختی که به ذهنت می‌آد. کوه و دشت و کمر با گل و بلبل و هر حیوون دیگه‌ای که می‌شناسی. حتا سفره‌هایی مثل همین سفره‌ی خودمون رو هم کشیدم، با کسایی مثل خود تو که جز آبگوشت لب به هیچ غذای دیگه‌ای نمی‌زنن.»

مرتیکه‌ی ابله از من خوشش اومده بود انگار، زل زده بود تو چشم و سراپا گوش بود، با اون لبخند ابلهانه‌ی روی لب‌هاش.

«لابد تو هم خوندی بوستان سعدی رو، یه قصه توش هست که خیلی ازش خوشم می‌آد. می‌گه یه روز پادشاه عجم دارا از شکار خسته شده و می‌ره با اسبش دوری بزنه، به دشت که می‌رسه می‌بینه یه پیرمرد مشغول جمع کردن یه سری گیاه و گل و بته است. پادشاه که اون پیرمرد رو نمی‌شناخت بهش مشکوک می‌شه و یه تیر از تیردانش درمی‌آره و نشانه می‌ره به سمتش. پیرمرد که تازه متوجه حضور پادشاه شده بود از این کار یکه می‌خوره و داد می‌زنه: "نزنین قربان، منم، من. من میرآخور شما هستم. تو چند سال گذشته هر چی اسب داشتین من براتون تربیت کردم. همین امروز صبح از جلو اصطبل‌ی که من توش کار می‌کردم رد شدین. همین اسبی رو که سوارشین من براتون قشو کشیدم. چه طور منو یادتون نیست؟ من که دونه‌به‌دونه‌ی اسب‌های شما رو به چهره می‌شناسم شما چه طور بنده‌ی درگاه‌تون رو که هر روز چندبار می‌بینین نمی‌شناسین؟"

این صحنه رو اون قدر ظریف و زیبا می کشم که هر ابله‌ی با دیدنش منظور سعدی رو بفهمه یا لااقل حسش کنه. اون اسب‌ها، سیاه، سفید، قهوه‌ای، اون گل و گیاه دست پیرمرده، سرخ، زرد، طلایی، نقش و نگار لباس پادشاه، سبز، نارنجی، حنایی، همه و همه رو جوری می کشم که اگه بهشون دقت کنی، اگه بهشون فکر کنی، کل منظور سعدی رو یه جا می فهمی. اصلاً سعدی رو ولش کن، اگه می خوای راز کل هستی رو خیلی ساده و روان کشف کنی کافیه چندتا از نقاشی‌های منو ببینی.»

آروم آروم داشت ازم می ترسید و فکر کنم همون لحظه می خواست قاشق رو بندازه و در بره که من امونش ندادم: «اون پادشاه رو، اون میرآخور رو، دونه دونه‌ی اون اسب‌ها رو جوری کشیده استاد بهزاد که هر کدومش یه الگو شده برای ما، این جوری بگم برات که تو این صد سال گذشته هر نقاشی که اسبی کشیده مطمئن باش از روی یکی از اون اسب‌ها کپی کرده. تو اصلاً نقاشی اسب دیدی؟»

«تو یکی از کتاب‌های استادم که از استادش به ارث برده بود یه اسب بال‌دار دیدم چند سال پیش. خیلی زیبا بود و...»

شیطونه می گفت با همون گوشکوبی که روی میز بود همچین بزnm پس کله‌اش که جمجمه‌اش هزار تیکه بشه، آخه تنها نقاشی که در تموم عمرش از یه اسب دیده تو کتاب *عجایب المخلوقات* بوده که تازه اون هم معلوم نیست نسخه‌ی اصلش بوده یا نه اون وقت داره با من در مورد زیبایی نهفته در نقاشی صحبت می کنه. یا باید می زدم پس کله‌اش یا این که مجبور بودم اون چرت و پرتا رو تا کلمه‌ی آخر گوش بدم دیگه. ولی خب همیشه یه راه سومی هم هست، بلند شدم از قهوه‌خونه زدم بیرون و یه راست رفتم به اون قهوه‌خونه‌ی متروکه، همون که سال‌ها پیش درش رو تخته کرده بودن، همون که بیشتر خونه‌های دور و ورش سوخته بودن، تو همون محله که بیشتر مرداش تو جنگ مرده بودن.

رفتم تو و برای چند لحظه ساکت و بی حرکت نشستم یه گوشه و از سکوتش لذت بردم، بعد مثل همیشه درست و حسابی آب و جاروش کردم و دستی به درودیوارش کشیدم. بعدش هم یه صفحه کاغذ گذاشتم رو تخته نقاشیم - گفته بودم که از مدت‌ها قبل اون جا نقاشی می‌کردم، آخه تنها جایی بود که توش می‌تونستم تمرکز کنم - و نشستم جلو آینه و شروع کردم به کشیدن چهره‌ی خودم، با این‌که چند ساعتی با دقت تموم روش کار کردم ولی باز هم شبیه خودم نشد که نشد. این ونیزی‌های لعنتی چه جوری این کار رو می‌کنن پس؟ از وقتی شوهر عمه از اون پرتره‌ها برام تعریف کرده این چندمین بار بود که می‌خواستم تصویر خودم رو از روی آینه بکشم ولی نمی‌شد که نمی‌شد. هر چی فحش و بدوبی‌راه بلد بودم نثار شوهر عمه و اموات اون ونیزی‌ها کردم و یه کاغذ سفید دیگه گذاشتم روی تخته و باز هم شروع کردم.

از چند ساعتی که گذشت هیچی یادم نمی‌آد، راستش دیگه به این حالت عادت کرده بودم و خیلی بهش فکر نمی‌کردم. در هر حال از اون جایی یادم می‌آد که جلو قهوه‌خونه‌ی استاد مداح بودم و داشتم می‌رفتم تو. آه، باز هم همون نقاش‌ها، همون خطاط‌ها، همه‌شون عین هم، کثافت. از این‌که به یه همچین جماعتی تعلق دارم واقعاً خجالت می‌کشم.

یه میز خالی همون دم در بود، نشستم و با اشاره‌ی دست به یکی از شاگردای استاد مداح فهموندم که یه قهوه هم برای من بیاره. دوتا نقاش جوونی که اون ته نشسته بودن به بغل دستی شون که مشغول خوردن قهوه‌اش بود سؤلمه زدن تا منو نگاه کنه، خودشون هم که از همون اول چارچشمی زل زده بودن بهم، با من مشکلی نداشتن‌ها، کارشون همینه، هر کی اومد تو قهوه‌خونه سر تا پاشو می‌گیرن زیر ذره‌بین تا برای بحث‌های خاله‌زنکی فرداشون موضوع پیدا کنن، کارشون فضولیه و حرف‌هاشون صدتایه‌غاز. زیرچشمی یه نگاه کلی به همه‌ی میزها انداختم، دنبال نقاش‌های نقاش‌خونه‌ی

دربار بودم که مطمئنم همه شون مسابقه‌ی امروز عصر رو جدی گرفتن و برای کشیدن اون اسب پدر خودشون رو درآوردن، می‌شناسم شون آخه.

هنوز استاد مداح شروع نکرده، حتا هنوز پرده‌اش هم به دیوار نبود. همه داشتن یه ریزور می‌زدن و سروصداشون حسابی کلافه‌ام کرده بود و... خیلی خب بابا، آره خودم هم می‌دونم که دروغگوی خوبی نیستم، پس بذارین راستش رو بگم دیگه: آره منم داشتم زر می‌زدم. آره، چرت‌وپرت می‌گفتم. حتا از اون شوخی‌های بی‌عفتی هم می‌کردم. آره، داشتم ادا اطوار درمی‌آوردم. بغل دستی‌هام رو مسخره می‌کردم. به هر کی رد می‌شد یه تیکه‌ای می‌انداختم. آره، حتا تو اون بحث‌های خاله‌زنکی مزخرف که اسمش رو گذاشتن نقد هنر — اوه، چه اسم قلمبه سلمبه‌ای هم — هم شرکت کردم. ولی باور کنین اگه فقط انتخاب خودم بود، اگه فقط به خود خودم فکر می‌کردم، اگه... اصلاً ولش کن بابا، من همینم که هستم، حالا هر جوری می‌خواین فکر کنین، فکر کنین، به درک.

حالا که اینا رو گفتم بذارین تا تهش برم دیگه، از ته قهوه‌خونه، اون دو سه‌تا میز اول از اون آخر رو می‌گم، همون‌ها که بیشترشون جوون بودن و کم‌سن‌وسال، اونا نه از نقش و نقاشی سر درمی‌آرن و نه از هیچ‌چیز دیگه‌ای، بی‌شعورن، خلاص. بیشترشون تا آخر عمر همین جوری می‌مونن که خوش به‌حال‌شون، چندتا شون هم دو سه سال دیگه وقتی کمی بزرگ‌تر شدن و به خیال خودشون کسی شدن برای خودشون دیگه علیه‌السلام می‌شن و این‌ورا پیدا شون نمی‌شه. سه چهارتا میز بعدی همه افیونی بودن به‌جون خودم، یک‌به‌یک شون رو از نزدیک می‌شناسم و باهاتون شرط می‌بندم که همون لحظه هم تو قهوه‌شون یا افیون ریخته بودن یا شراب یا یه چیز دیگه تو همین مایه‌ها. اون چند نفری هم که اون بغل کنار من نشسته بودن نه مثل اونا ابله بودن و نه مثل اینا ساده‌انگار که با افیون و این‌جور چیزا امورات شون رو بگذرونن فقط نمی‌دونم چرا چند ساله که سر این دوراهی موندن و چرا فکر



نمی‌کنن یه راه سومی هم هست؟ حالا از اینا هم بگذریم، یعنی اگه بتونیم بگذریم، آخه از شما چه پنهون دوست‌شون دارم، نمی‌دونم من این وسط چی کاره‌ام که نه مثل اونام نه مثل اینا نه مثل هیچ‌کس دیگه‌ای، آه، تف به این زندگی.

گاهی وقت‌ها برای تفریح هم که شده خودم رو اون‌قدر پایین می‌آرم که با یکی از دو گروه اول هم‌تراز بشم تا بلکه برای چند دقیقه هم که شده بتونم خوش بگذروم، خوش که نمی‌گذره ولی همین که می‌گذره جای شکرش باقیه خب که البته برای اونا خوش می‌گذره، یعنی من این جور فکر می‌کنم که اگه مطمئن می‌شدم اونا از این کارای من واقعاً خوشحال می‌شن همیشه همین جور می‌موندم و گور بابای خودم. اگه این گروه آخری هم نبود که دیگه... بماند، این یه حسابیه بین من و خودم و نمی‌خوام سر شما رو درد بیارم. راستی به نظر شما من چرا این جوریم؟ مثل هیچ‌کس، مثل گه، مثل آن... ببخشین باز قاطی کردم من، ولی آخه این نامردیه دیگه، حاضر بودم دوتا پاهام رو نداشتم ولی جای اولی‌ها بودم یا حتا دومی‌ها و سومی‌ها، ولی نه، سردرگمی که اینا دارن از بدبختی اولی‌ها و دومی‌ها هم بدتره. برای این‌که خودم رو یه ذره سبک کرده باشم از جام بلند شدم و رفتم ته قهوه‌خونه و نشستم کنار یکی از اون جوون‌ها و گفتم: «می‌خوای برات قصه بگم؟» اون هم که فکر می‌کرد من یا مستم یا نشئه گفتم: «بگو عمو، بگو، تو سه‌تا بگو.» هر چند خوب می‌دونستم یه کلمه هم از حرف‌های منو نمی‌فهمه ولی گفتم، سه‌تا هم گفتم.

### سه قصه در رابطه با رابطه‌ی کوری با سبک و سیاق شخصی

«برای کشیدن یه اسب راه‌های مختلفی وجود داره، مثلاً یکیش اینه که بشینی جلو یه اسب واقعی و موبه‌مو از روش بکشی، همین کاری که فرنگی‌ها می‌کنن. البته برخلاف تصور خیلی‌ها این روش ابداع اونا نیست، کسی که اولین بار این روش رو به‌کار گرفت کسی نبود جز استاد جمال‌الدین قزوینی

رئیس نقاش خونه‌ی دربار آق قویونلوها. استاد جمال‌الدین با اوزون حسن پادشاه آق قویونلوها رابطه‌ی بسیار نزدیکی داشت و بیشتر وقت‌ها باهم بودن و حتا وقتی اوزون حسن با قراقویونلوها وارد جنگ شد استاد اون رو تنها نداشت و تا میدون جنگ باهاش رفت که کاش نمی‌رفت چون همون روز اول جنگ یه گلوله‌ی توپ خورد کنار استاد و جفت چشم‌ها و جفت دست‌هاش رو ازش گرفت. رسیدن به کوری اون هم تو شصت و دوسالگی آرزوی هر نقاشیه، فقط این وسط یه چیز بود که استاد رو ناراحت می‌کرد اون هم این‌که اون سال‌ها صحنه‌های جنگی رو از رو قالب‌های قدیمی و تصورات ذهنی خودش می‌کشید و حالا فرصتی پیش اومده بود که اون صحنه‌ها رو از نزدیک ببینه، عدل باید همون روز کور می‌شد؟ اگه فقط یکی دو روز بعد این اتفاق می‌افتاد مطمئنم استاد خم به ابروش نمی‌آورد که هیچ خوشحال هم می‌شد. حالا این یه طرف، دست‌ها چی؟ بدتر از این دیگه چه اتفاقی ممکنه برای یه نقاش پیش بیاد، ها؟ ولی استاد کم نیاورد که، برای این‌که اون برخلاف بیشتر نقاش‌ها که قدرت یه نقاش رو تو دست‌هاش می‌بینن قدرت یه نقاش رو تو حافظه‌ی قوی و روح عمیقش می‌دونست. یه کاتب استخدام کرد و نشوند کنارش و هر آن‌چه از نقاشی می‌دونست رو براش تعریف کرد و ازش خواست که کلمه‌به‌کلمه‌ی حرف‌هاش رو بیاره رو کاغذ. استاد که در اثر اون انفجار علاوه بر دست‌ها و چشم‌هاش جراحات عمیق دیگه‌ای هم برداشته بود به سال نکشید که مُرد. اما اون کاتب نامردی نکرد و به کارش ادامه داد تا این‌که سال بعد اون هم مرد در حالی‌که قبل از مرگش از روی حرف‌های استاد سه کتاب درآورده بود که هر سه‌تاش هم در مورد نقاشی اسب‌ها بود: *نقش اسب*، *مشق اسب* و *عشق اسب*. هر کدوم از این کتاب‌ها شامل صد و یک تعریف مختلف از اسب بود، یعنی روی هم سیصد و سه تعریف که در واقع این‌ها سیصد و سه اسب مختلف بودن که استاد در طول زندگیش دیده بود. این تعریف‌ها اون قدر دقیق و موبه‌مو بودن که با خوندن‌شون دیگه نیازی به دیدن اون اسب‌ها نداشتی و خیلی

راحت می‌تونستی نقاشی شون کنی. این کتاب یه شاهکاره، یه چیز تکیه که حتا فرنگی‌ها هم عرضه‌ی درآوردن یه همچین کتابی رو ندارن. من خودم این کتاب رو دیدم. اصلش الان تو خزانه‌ی پادشاهه و جزء همون کتاباییه که بعد از شکست آق‌قویونلوها در مقابل سلطان محمد فاتح از قزوین به استانبول آورده شدن.» فکر کنم اون جوون با نگاهش می‌خواست بگه: «مرد حسابی، این هم شد قصه؟ خودت رو مسخره کردی یا منو؟ حالا قصه نبودنش فدای سرت، اینا چه ربطی به کوری و سبک‌وسایق شخصی داشت؟» راستش انتظار دیگه‌ای هم ازش نداشتم، اون هم یه ابله بود مثل بقیه‌ی ابله‌ها دیگه، اینا چه می‌فهمن قصه چیه.

«این‌که بیشتر نقاش‌ها تو شصت هفتادسالگی کور می‌شن دلایلش معلومه خب، اگه هر کی این‌همه سال از چشم‌هاش این‌جوری کار بکشه بدیهیه که کور می‌شه اما اون‌موقع‌ها که هرات و شیراز مراکز نقاشی جهان اسلام بودن برداشت نقاش‌ها از این قضیه کاملاً متفاوت بود. اونا فکر می‌کردن این لطف خداست که شامل حال شون می‌شه، یعنی پادشاه اوناست در برابر سی‌چهل سالی که برای خدا، یعنی برای بندگان خدا کار کردن، یعنی نقاشی کردن. این قضیه اون‌قدر جدی بود که اگه استادی از مرز هفتادسالگی رد می‌شد و هنوز کور نشده بود خودش اقدام به این کار می‌کرد، یعنی خودش رو کور می‌کرد، برای این‌که اگه این کار رو نمی‌کرد مردم می‌گفتن اون صادقانه کار نمی‌کرده و یا زبونم‌لال خدا رو قبول نداشته. این قضیه تا زمان ابوسعید پسر میران شاه پسر ارشد تیمور حاکم سمرقند و بخارا کاملاً مخفیانه انجام می‌شد، یعنی اگه نقاشی خودش خودش رو کور می‌کرد این قضیه رو تا آخر عمرش به کسی نمی‌گفت بلکه ادعا می‌کرد به لطف خدا کور شده و خودش تو این قضیه هیچ نقشی نداشته، اما دوره‌ی ابوسعید این کار برای هر نقاشی افتخار به حساب می‌اومد و دیگه حتا جوون‌ترها هم به این کار رو آورده بودن و همه‌ی اینا هم زیر سر کارا ولی نقاش ارشد دربار ابوسعید بود چون اون که خودش شصت و هفت

سالش بود و کور هم شده بود — یا شاید هم خودش خودش رو کور کرده بود — می‌گفت یه نقاش کور مثلاً یه اسب رو همون جووری می‌بینه که خدا می‌خواد ببینمش، یعنی کامل و بدون هیچ عیب و نقصی، در حالی که حتا بهترین و زیباترین اسبایی که می‌شه تو دنیا دید هم حتماً یه عیب و نقص دارن. چه نقاش‌های جوونی که تحت تأثیر حرف‌های این آدم خودشون رو کور نکردن. بعد از مرگ ابوسعید بیشتر نقاش‌های نقاش‌خونه‌اش، از جمله کارا ولی، رفتن به دربار شاه‌نظام حاکم تاشکند و دوره‌ی شاه‌نظام این قضیه به اوج خودش رسید و حتا دیگه کرهایی پیدا می‌شدن که عود می‌زدن یا مداح‌هایی که لال بودن. شاه‌نظام که دیگه از این بحث‌ها به تنگ اومده بود به وزیرش گفت هر چی زودتر باید این غایله رو بخوابونه، اون هم که از خیلی وقت پیش دنبال یه همچین فرصتی بود، چون از کارا ولی و طرف‌داراش هیچ دل خوشی نداشت، مسابقه‌ای ترتیب داد که همه‌ی نقاشای نقاش‌خونه‌ی دربار، بینا و نابینا، توش شرکت کنن و یه اسب بکشن تا معلوم شه که نقاشی‌های اونا اون قدری که خودشون ادعا می‌کنن باهم فرق داره یا نه. نتیجه‌ی کار هم معلومه خب، نقاشی‌ها خیلی هم باهم فرقی نداشتن و حتا می‌شه گفت کار اونایی که می‌دیدن بهتر از کار اونایی بود که نمی‌دیدن و این نتیجه کافی بود که کارا ولی و طرف‌داراش خونه‌نشین بشن، اما وزیر که بیشتر از اینا از دست اونا شاکی بود با همکاری شیخ اعظم ثابت کرد که کارا ولی با تفسیر ناپسندیده‌ای که از آیه‌ی نوزده سوره‌ی فاطر — کسانی که می‌بینند با کسانی که نمی‌بینند یکسان نیستند — داشته موجب گمراهی عده‌ی زیادی از نقاش‌های جوون می‌شده و مجازات یه همچین کاری هم جز اعدام نمی‌تونه باشه که با تأیید شاه‌نظام این حکم در اسرع وقت انجام شد.»

می‌خواستم قصه‌ی سوم رو شروع کنم که دیدم استاد مداح داره می‌آد سمت من، برای همین خلاصه بگم که موضوع قصه‌ی سوم استاد بهزاد بود و این که درسته که اون هم خودش خودش رو کور کرد ولی قضیه‌ی اون کلاً

## قاتل خواهند گفت بهم ۴۷۵

فرق می‌کنه چون اون فکر می‌کنه که با این کار دربار صفوی بی‌خیالش می‌شه و اون رو به زور از هرات به تبریز نمی‌کشونه و...

«سلام استاد، می‌شه امروز یه لطفی به جمع حقیرانه‌ی ما بکنین و یه نقاشی از شیطون برامون بکشین؟ آخه قصه‌ای که امروز قراره نقل کنم در رابطه با شیطونه.»

«حالا چرا شیطون آخه؟» ولی خب یه استاد مداح که بیشتر نداشتیم، پذیرفتم و کاغذ و قلمی رو که دستش بود گرفتم و مشغول شدم. استاد مداح هیچ‌وقت خیلی دنبال ظرافت و زیبایی نبود و فقط اگه یه چیزی مرتبط با قصه‌ای که می‌خواست بگه می‌کشیدی براش کافی بود، یعنی همین‌که دیوار پشت سرش خالی نباشه راضیش می‌کرد که برای همین کارم زود تموم شد. نقاشی رو چسبوندن به دیوار و استاد شروع کرد: «اولین مخلوقی که گفت "من" شیطان بود، اولین مخلوقی که گفت "غرب و شرق خدایان متفاوتی دارن" شیطان بود...»



## فصل چهل و هفتم من، شیطان

فلفل دلمه‌ای سرخ‌شده تو روغن زیتون، نم‌نم بارون روی آبی دریاها تو سرخی شفق، سایه‌روشن سیمای یه دختر خوشگل از پشت پنجره‌ی طبقه‌ی دوم یه خونه‌ی سه طبقه، سکوت، فکر کردن، و انتظار رو خیلی دوست دارم. خودم رو قبول دارم و این حرفای صدتایه‌غازی رو که شما آدم‌های ابله پشت‌سرم بلغور می‌کنین هیچ‌وقت جدی نمی‌گیرم اما اینا دیگه گذش رو درآوردن.

می‌دونم الان هر چی بگم فکر می‌کنین دروغه دیگه، یا حتا بدتر از اون فکر می‌کنین دارم اغفال‌تون می‌کنم که آدم جونش دربیاد بهتره تا اسمش بد در بره، باز جای شکرش باقیه که من آدم نیستم. جون من، شماها که اون‌قدر به عقل‌تون می‌بالین و اشرف مخلوقاتین — زکی — یه لحظه گوش بدین بینین چی می‌گم آخه:

بذارین اصلاً از خود خدا شروع کنم، دیگه از اون بالاتر که نیست؟ می‌دونین تو قرآن کریم اسم من چندبار اومده؟ پنجاه و دوبار. می‌دونین چندتا کلمه بیشتر از پنجاه و دوبار اون تو تکرار شدن؟ فقط یکی دوتا. هر چیزی که

اون تو در مورد من نوشته شده عین حقیقت و درسته که قبول این واقعیت برام خیلی سخته ولی خب چی کار می شه کرد، حقیقت تلخه دیگه.

آره، خدا آدم رو جلو ما فرشته‌ها خلق کرد، همه بودیم اون روز. بعدش هم گفت که باید بهش سجده کنیم. آره، من تنها فرشته‌ای بودم که سجده نکردم. دلیلش هم لابد شنیدین دیگه، اون از گل بود و من از آتیش و برام سخت بود که برای یه ماده‌ی پست‌تر از خودم سجده کنم و نکردم، خدا هم گفت که مغرورم و بهشت جای من نیست و اخراجم کرد.

ازش خواستم که تا روز قیامت کاری به کارم نداشته باشه که قبول کرد و من هم بهش گفتم تا اون روز این آدم و سلاله‌اش رو که همه‌ی این آتیشا از زیر سر اون بلند می شه راحت نمی ذارم که اون هم یه چشمه از جهنم رو به آدم نشون داد و گفت اگه گول حرفای منو بخوره صاف می ره اون جا و بقیه‌اش رو هم دیگه خودتون می دونین لابد.

بعضی از شما آدم‌ها می گین که من و خدا یه جورایی دستمون تو دست همه! یعنی این که از همون اولش قرار بوده یکی مثل من کارش این باشه که با وسوسه‌هاش شماها رو به آزمون بکشه و اون وقت هر کی اغفال شد بره جهنم و هر کی نشد بره بهشت که خب دلایلی هم دارین برای خودتون، مثلاً این که چرا خدا گذاشت من تا روز قیامت زنده بمونم؟ یا این که اگه قرار بود من هم به آدم سجده کنم و هیچ آدمی مرتکب هیچ گناهی نشه و گل و بلبل و از این حرفا، پس جهنم رو برای چی خلق کرد؟ من از این چیزا سر در نمی آرم ولی حتا من که مثلاً پست‌ترین مخلوقاتم یه همچین نسبتی رو به خدا نمی دم، اون وقت شما که اشرف مخلوقاتین خیر سرتون چه جوری دل‌تون می آد یه همچین حرفایی در مورد اون بزنین؟ آدمین دیگه. راستی یه چیزی، اگه شماها راست گفته باشین، این وسط بیشتر از همه به من ظلم شده که. اگه همه‌ی اینا به خاطر اون نافرمانی بوده باز یه چیزی، ولی اگه از اون اول اولش معلوم بوده که قراره نقش من این باشه خیلی بی‌انصافیه که. یعنی منظورم اینه که این همه



مخلوق بود، حالا چرا من؟ یه چیز دیگه، اگه این جورى باشه که اون وقت گناه کردن یا نکردن شما هم از اون اولش باید معلوم باشه که، یعنی از اون منصور حلاج تا این محمد غزالی، به امر خدا قرار بوده همین جورى باشن که هستن و کارهای هیچ کدوم شون به من هیچ ربطی نداره. پس من این وسط چی کارهام؟ اگه خدا همه چیز رو از قبل برنامه ریزی کرده و نتیجه‌ی همه‌ی کارها از اون اولش معلوم بوده اصلاً شماها چی کاره این پس؟

حتا بعضی‌ها از این هم فراتر می‌رن و می‌گن که همه‌ی خوبی‌ها زیر سر خداست و همه‌ی بدی‌ها زیر سر شیطونه. زبونم لال، روم به دیوار، مگه من خدام؟ بابا شماها دیگه کی هستین.

من که می‌دونم درد شماها چیه. شما آدم‌ها یه سری تن‌لش مفت‌خورین که می‌خواین هر کاری دل‌تون خواست بکنین، اون وقت تا گندش دراومد یکی پیدا کنین و همه‌ی کاسه‌کوزه‌ها رو سر اون بشکونین، آره دیگه، بلاهت و شهوت و ضعف و خیریت شما همه‌اش تقصیر منه، آره جون عمه‌تون.

یه عده هم که مثلاً به ما لطف دارن می‌گن اختیار آدم دست خودش و اگه خودش نخواد که گناهی رو مرتکب بشه کل کائنات هم اگه دست به‌دست هم بدن نمی‌تونن به این کار وادارش کنن، من هم یه بوته‌ی شلغم دیگه، نه؟ بذارین خیال‌تون رو راحت کنم، هم اونایی که هر چیزی رو از قتل و غارت گرفته تا عطسه و سرفه به من نسبت می‌دن پرت می‌گن، هم اینایی که فکر می‌کنن من این وسط هیچ کارهام.

انقدر بهم تهمت و افترا می‌زنن که هر وقت می‌خوام صحبت کنم اول یه دو سه ساعتی باید به حل و فصل این چیزا پردازم که هیچ ربطی هم به موضوع اصلی نداره. بگذریم، چیزی که الان ناراحتم کرده کار این نقاش‌هاست. همیشه‌ی خدا منو این جورى می‌کشن، شاخ و دم و دندون‌های بلند و موهای کثیف و چشم‌های سرخ و... خدا منو از بهشت اخراج کرده، قبول. با شماها پدرکشتگی تاریخی دارم، قبول. کارم و سوسه‌ی آدم‌ها و به دردسر انداختن

اوناست، یعنی شماهاست، این هم قبول. ولی انگار پاک یادتون رفته ناسلامتی من یه فرشته‌ام ها. حالا حتماً برای وسوسه کردن لازمه که شبیه غول و دیو و اژدها باشی؟ چه طور تو قصه‌های خودتون هر وقت صحبت وسوسه و تحریک و این حرف‌ها می‌شه قهرمان‌تون یه دختر خوشگل و نازک‌نارنجیه. حالا به ما که رسید این جوری هاست؟

اصلاً بذار برگردیم به اون اول اولش. می‌دونم اگه به شما باشه اولش می‌شه اون جایی که من دارم حوا رو تحریک می‌کنم که از اون میوه‌ی ممنوعه بخوره، یا دیگه خیلی بانصاف باشین اولش رو اون جایی می‌دونین که جلو خدا قد علم کردم و به آدم سجده نکردم دیگه. نه عزیزم، اولش قبل‌تر از این‌ها است، همون موقع که خدا داشت منو مجبور می‌کرد به اون آدمی که از لجن ساخته شده بود سجده کنم. داشت غرور منو می‌شکست خب، من از آتیشم ها؟ از یه ماده‌ی برتر، حالا نه برتر از همه چی ولی از لجن که برترم دیگه. شما بگین، این آخه انصافه؟ آره؟! کثافت‌های ترسو، از این می‌ترسین که داره صداتون رو می‌شنوه، نه؟ اگه قراره همیشه قضاوت‌هاتون از ترس جهنم باشه یا از حسرت بهشت، پس نمی‌دونم این وجدان رو برای چی داده به شماها. اصلاً به درک، نه که قضاوت شما برام خیلی مهمه! فقط این یادتون نره لجن‌های بوگندو، من وجودم از شماها برتره و هیچ وقت به شماها سجده نمی‌کنم.

این نقاش‌های فرنگی هم که دیگه بدتر. این همه ادعاشون می‌شه که همه چی رو عین خودش می‌کشن، که می‌کشن هم ها، از چین و چروک پیشونی مرداشون بگیر تا دونه‌دونه زلف پریشون زن‌هاشون، اما به ما که رسید چون شون درمی‌آد دیگه، اون قدر زشت و بدترکیب و ترسناک می‌کشن که من خودم می‌ترسم بهش نگاه کنم. دارم براشون، فکر کردین این اصول جدیدشون رو همین جوری الکی دست و پا کردن؟ خطای باصره! نه بابا، خوب شد گفتین، هیچ کسی غیر شما این رو نمی‌دونست، نه؟ آفرین. دیدین کوجه‌ها رو

چه جوری کج و کوله می‌کشن؟ دو سه متر بری جلو این‌ور و اون‌ور کوچه می‌چسبه به هم. این خطای باصره و پرسپکتیو و سایه‌روشن و این پرت و پلاهاشون رو یه وقت جدی نگیرین ها، اینا دنبال یه چیز دیگه‌ان. اینا می‌خوان جلو خدا قد علم کنن. اینا می‌خوان بگن که مرکز هستی‌ان خیر سرشون. حق هم دارن خب، اگه به یه تیکه لجن بوگندو بگی اشرف مخلوقات هول ورش می‌دازه دیگه. این خدا هم قربونش برم فقط خطاهای منو می‌بینه دیگه، این اشرف مخلوقات هر گهی هم بخوره باز هم اشرف مخلوقاته ولی ما یه خطا کردیم اون وقت باید تا ابدالدهر مقهور هر کس و ناکسی باشیم.

می‌خوان بهم فحش بدین، بدین. می‌خوان نفرینم بکنین، بکنین. می‌خوان تو کعبه پشت سرم سنگ بن‌دازین، بن‌دازین. عین خیالم هم نیست. بینین، نمی‌خواستم این رو بگم ها، مجبورم کردین: «خودتون رو جر هم بدین شصت هفتاد سال بیشتر دووم نمی‌آرین و این هم گفتن نداره که من تا خود قیامت هستم خدمت‌تون، بله.»

می‌خواستم امشب یه قصه‌ی عاشقونه هم براتون تعریف کنم ولی دیر شد دیگه، بماند برای بعد. اگه یکی دو روز دیگه گذرتون از این‌ورا افتاد و نقاشی یه دختر خوشگل رو روی دیوار این قهوه‌خونه دیدین بدونین که قصه همین قصه‌ی عاشقونه‌ی منه، فقط با این تفاوت که به جای من استاد مداح زحمت تعریف کردنش رو می‌کشه براتون.



## فصل چهل و هشتم من، شکوره

داشتم خواب بابا رو می دیدم که داشت یه چیزی رو برام توضیح می داد اما هر چی می گفتم من حالیم نمی شد که یهو قاطی کرد و سرم داد کشید. از خواب پریدم. بدجوری عرق کرده بودم. بچه ها خواب خواب بودن و با این که دست شوکت رو شیکمم بود و سر ارهان رو سینه ام ولی یه جوری بلند شدم که هیچ کدوم شون بیدار نشدن. یه چیزی پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

از تو سرسرا رد شدم و آرام در اتاق کارا رو باز کردم. اجاق اتاقتش خاموش شده بود و برای همین توی اتاقتش تاریک تاریک بود. شمعدونی هم که دست من بود دوتا شمع بیشتر نداشت که برای همین از جلو در فقط می تونستم رختخوابش رو ببینم اما جلوتر که رفتم دیگه اون چهره ی معصومش معلوم شد. مثل یه بچه خوابیده بود و خیلی خسته به نظر می رسید.

نمی دونم چرا اون شب نسبت به کارا هیچ حسی نداشتم و برام مثل یه بیگانه بود. حتا اون معصومیت چهره اش هم که همیشه دوست داشتم بچگونه و حتا کمی ساختگی می اومد به نظر. به نظر شما تو اون دوازده سال فقط به خاطر من با هیچ زن دیگه ای نبوده؟

با پای راستم راست سینه‌اش رو تکونی دادم. بیدار شد. همین‌که چشم‌هاش رو باز کرد گفتم: «داشتم خواب بابام رو می‌دیدم که داشت بهم می‌گفت تو اونو کشتیش...»

«وقتی بابات رو کشتن مگه من پیش تو نبودم؟»

«آره، ولی تو تنها کسی بودی که می‌دونستی اون ساعت بابام تو خونه تک‌وتنها می‌مونه.»

«حوریه و استر چی پس؟»

«چرا هر چی بلاست باید سر من بیاد؟ اون از شوهر قبلیم این از بابام، تو هم دیگه اون کارای سابق نیستی، ساده و مهربون.»

«تو و بابات اون کارای ساده و مهربون رو مثل یه تیکه آشغال از خونه‌تون پرت کردین بیرون، یادت نرفته که؟»

«پس تو برای این که انتقامت رو از بابام گرفته باشی با من ازدواج کردی، همینه که بچه‌ها اصلاً ازت خوش شون نمی‌آد دیگه.»

«سر شب صداشون رو از پایین می‌شنیدم، می‌خندیدن و داد می‌زدن "کارا، کارا"، خودش و باباش خاک بر سرا.»

«می‌رفتی می‌زدی تو سرشون خب.» این رو از ته دل گفته بودم ولی بعدش یه لحظه احساس کردم یه وقت فکر نکنه اون رو بیشتر از بچه‌ها دوست دارم و برای همین گفتم: «دست به اونا بزنی می‌کشمت ها.»

«بگیر این لحاف رو تا یخ نزدی. می‌کشمت ها.»

«هو، ادای منو درنیار که هیچ خوشم نمی‌آد ها. سر شب از تو کوچه یه صداهایی می‌اومد. مطمئنم حسن بود. اون آدم خطرناکیه و هر کاری بگی ازش برمی‌آد. الان هم که فکر می‌کنه همه‌ی این آتیشا از زیر سر تو بلند می‌شه تا یه بلایی سرت نیاره دست‌وردار نیست. بچه‌ها هم حق دارن خب، چون تو اصلاً اونا رو نمی‌خوای و فقط منو می‌خوای که راستش از این هم دیگه خیلی مطمئن نیستم.»

اشک تو اون چشم‌های معصومش حلقه زد و گفت چه جوری می‌تونه ثابت کنه تو اون دوازده سال گذشته که آواره‌ی کوه و بیابون بوده جز من به هیچ چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کرده؟

«نمی‌دونم چرا این روزا همه‌اش یاد شوهر سابقم می‌افتم و هربار که در خونه باز می‌شه فکر می‌کنم اون‌ه که الان می‌آد تو.»

یه لحظه از تو حیاط صدایی اومد. دوتا گربه داشتن به قصد گشت همدیگه رو چنگ می‌انداختن. اما بعدش دوباره سکوت نصف شب همه‌جا رو فراگرفت. قصد موندن تو اون اتاق رو نداشتم ولی مطمئن بودم که تا مطمئن نشم کارا تو مرگ بابام هیچ نقشی نداشته از اون‌جا بیرون نمی‌رم.

«تو فقط به فکر خودتی، نه من و بچه‌هام برات اهمیتی داریم و نه حتا اون شوهر عمه‌ی مرحومت. قبل از ازدواج برای این‌که بتونی فقط چند دقیقه منو ببینی خودت رو به هر آب و آتیشی می‌زدی ولی حالا که به خواسته‌ات رسیدی برام قیافه می‌گیری.»

«کدوم خواسته عزیزم، خواسته‌ی من فقط تویی که خودت هم این رو خوب می‌دونی، می‌دونی که من حاضرم به‌خاطر تو هر کاری بکنم.»

«همه‌اش حرف، حرف، حرف. من الان یه ساعته تو این سرما سرپا و ایستادم اون وقت جناب‌عالی حتا یه نیم‌خیز هم نکردین.»

«برا این‌که نمی‌تونم بلند شم.»

«...»

«نمی‌تونم چون لختم، هیچ لباسی تنم نیست.»

از این رفتار مردونه‌اش خوشم اومد اما اصلاً به روم نیاوردم، داشتم از سرما می‌لرزیدم که گفت: «داری از سرما می‌لرزی، نمی‌خوای بیای تو رختخواب؟»

«چندبار بهت بگم تا قاتل بابام رو پیدا نکنی از رختخواب خبری نیست.»

«من به‌خاطر سرما گفتم، شکوره‌خانم!»

«قبل از ازدواج عزیزم و جونم و عشقم بودم، حالا شدم شکوره خانم.»  
 «اون قدر مثل غریبه‌ها با من رفتار نکن، خودت هم می‌دونی که کل این دو روز گذشته برای پیدا کردن یه سرخ از اون قاتل کثافت از کنار استاد عثمان جم نخوردم.»

«استاد عثمان دشمن قسم‌خورده‌ی بابام بود و حالا معلومه برای پیدا کردن قاتل اون چه قدر تلاش می‌کنه.»

نیم‌خیز شد و از همون جا جوری فوت کرد که چفت شمع‌های شمعدون خاموش شدن، بعدش بلند شد و اومد جلو و بغلم کرد و گفت: «چرا همه‌اش با نیش و کنایه حرف می‌زنی؟ باهام ازدواج کردی که این جوری اذیتم کنی؟»  
 «اگه باهات ازدواج کردم فقط به خاطر این بود که چاره‌ای جز این نداشتم، از شوهر سابقم که هیچ خبری نبود، بابام هم که مرده بود، برادرشوهرم هم که قوز بالا قوز.»

«یعنی هیچ علاقه‌ای به من نداری دیگه؟»

«اگه علاقه‌ای داشتم همون بچگی‌ها...»

دیگه داشتم زیاده‌روی می‌کردم، شمعدون رو انداختم رو زمین و بغلش کردم و دیگه نه من چیزی می‌گفتم نه اون، فقط همدیگه رو به هم می‌فشردیم و خیلی ساکت بودیم. خیلی دوست داشتم اون شب رو پیش کارا بمونم ولی خیال شوهر سابق و بابام از اون بالا و فکر بچه‌ها و حوریه هم از این پایین مگه می‌داشتن.



## فصل چهل و نهم نام من کارا

گرگ و میش سحر بود که مثل دزدها پاورچین پاورچین از خونه زدم بیرون. کوچه‌ها گلی بود و پربرف. داشتم از محله‌ی بایزید رد می‌شدم که صدای اذان صبح از مناره‌ی مسجدش بلند شد، تصمیم گرفتم نماز رو همون‌جا بخونم. تو حیاط مسجد وضو گرفتم و رفتم تو. فقط خود شیخ بود و یه پیرمرد که داشت کنار یکی از ستون‌ها چرت می‌زد. بعد از نماز فقط یه دعا کردم؛ «خدایا محبت منو بنشون تو دل شکوره و بچه‌هاش که جز این هیچ چیز دیگه‌ای ازت نمی‌خوام.»

دیگه داشتم به خونه‌ی استاد عثمان نزدیک می‌شدم. راستش رو بخواین با این که فقط چند روزه باهاش آشنا شدم ولی ازش خیلی خوشم می‌آد، حتا می‌شه گفت بیشتر از شوهر عمه. درسته اون صمیمیتی رو که با شوهر عمه داشتم با استاد عثمان ندارم و شاید هیچ وقت هم نداشته باشم ولی انصافاً اون نقش و نقاشی رو خیلی بیشتر و بهتر از شوهر عمه می‌شناسه و اخلاقش هم خیلی بهتر از اونه. می‌دونین، خیلی آدم صمیمی و مهربونیه. مثل یه درویش می‌مونه که همه رو مثل بچه‌های خودش دوست داره.

وقتی از خونه‌ی استاد عثمان راه افتادیم سمت قصر هر کی ما رو می‌دید یاد نقاشی‌های کتاب‌های مرید و مرادی می‌افتاد - مثل نقاشی‌های کتاب صوفی‌نامه یا یکی مثل این - استاد اون جلو رو اسبش و شاگردش هم پای پیاده دامن‌کشان از پشت سرش.

جناب فرمانده وایستاده بود جلو در ورودی اصلی قصر و جوری ما رو نگاه می‌کرد که انگار با دیر او مدن مون مرتکب بزرگ‌ترین گناه شدیم. چندتا نقاشی هم دستش بود که به احتمال قوی باید نتیجه‌ی اون مسابقه‌ی ساختگی باشن، همون اسب‌هایی که قرار بود دیشب زیتون و پروانه و لک‌لک بکشن. از برق چشم‌هاش هم معلوم بود که برای شکنجه کردن اون قاتل بدجوری لحظه‌شماری می‌کنه.

دوباره رفتیم تو همون عمارت نوساز دیروزی. توی اتاق سه‌تا رحل بود و روی هر کدوم شون هم یه تخته نقاشی. پسر جوونی که اصلاً بهش نمی‌اومد از آدم‌های فرمانده باشه اون سه‌تا نقاشی رو آورد و گذاشت رو تخته‌ی نقاشی‌ها. استاد عثمان اون ذره‌بین بزرگش رو درآورد و مثل عقاب گرسنه که دنبال شکار می‌گرده آروم‌آروم اون نقاشی‌ها رو ورنده کرد. به دماغ اسب‌ها که می‌رسید، انگار که اون عقاب خرگوشی دیده باشه، چشم‌هاش رو تیز می‌کرد و زل می‌زد به عدسی ذره‌بین. نیم ساعتی به همین منوال گذشته بود که یهو استاد وایستاد و گفت: «نیست».

جناب فرمانده گفت: «نیست؟ چی نیست؟»

استاد عثمان گفت: «لعتی دم به تله نداده و هیچ ردی به‌جا نداشته. نقشه‌مون نگرفت.» بعد رو کرد به اون جوونی که نقاشی‌ها رو گذاشته بود روی تخته‌ی نقاشی‌ها و گفت: «جمع کن اینا رو که به هیچ دردی نمی‌خورن.» تا اون جوون کاری بکنه ذره‌بین رو از دست استاد عثمان گرفتم و نگاهی به دماغ اسب‌ها انداختم. راست می‌گفت، دماغ هیچ‌کدوم از اون اسب‌ها شبیه دماغ کج اسبی که تو کتاب شوهر عمه بود نبود.

در اتاق باز شد و یکی از نگهبان‌ها او مد تو و چیزی در گوش جناب فرمانده پیچ‌پیچ کرد و رفت. من هنوز داشتم به اون نقاشی‌ها نگاه می‌کردم که یهو همه‌جا مثل صبح صادق روشن شد و سکوت همه‌جا رو فراگرفت. بله، حضرت پادشاه داشتن تشریف می‌آوردن تو. استاد عثمان با خجالت و شرمندگی اعتراف کرد که متأسفانه نقشه‌اش نگرفته و گفت که هر کدوم از اون نقاشی‌ها یه ویژگی خاص دارن که شاید برامون مفید باشه و گفت که اولی خیلی احساساتیه و دومی زیادی ظریفه و سومی که از روی یکی از قالب‌های قدیمی کشیده شده متین و باوقاره. بعدش هم گفت که کدوم نقاشی مال کدوم نقاشه، اون جوونی که نقاشی‌ها رو گذاشته بود روی تخته‌ی نقاشی‌ها گفت: «دقیقاً همین‌طوره که استاد فرمودن.» جناب فرمانده هم رو به پادشاه کرد و گفت: «این جوون کسیه که نقاشی‌ها رو از نقاش‌ها تحویل گرفته و فقط اون می‌دونست که کدوم نقاشی مال کدوم نقاشه.»

استاد عثمان گفت: «والاحضرت، این‌که تعجبی نداره، من هم مثل هر استاد دیگه‌ای شاگردام رو بهتر از مادرشون می‌شناسم و اگه نتونم کارشون رو از هم تشخیص بدم باید تعجب کنین. چون هیچ نقاشی هیچ خطی رو بی‌خود و بی‌جهت نمی‌کشه پس ما اگه خود نقاش رو بشناسیم حتماً نقاشیش رو خواهیم شناخت، مگه این‌که...»

پادشاه گفت: «مگه این‌که چی؟»

«مگه این‌که یه نقاش عمداً بخواد یه جووری نقاشی کنه که هویت نقاشش معلوم نباشه. به نظر من کجی دماغ اون اسب یه نقص نیست، سهوی هم نیست، بلکه کاملاً عمدی بوده و حتا یه جورایی امضای نقاششه. من مطمئنم که این اسب تو سبک خاصی کشیده شده، با اصول خاصی که ما باهاش ناآشناسیم. شما صدها کتاب نفیس بسیار قدیمی دارین که تو اون صندوق‌های آهنی بزرگ پشت درهای قفل‌دار خزانه انبار شدن، هر کدومش تو سبک خاصی نقاشی شده که اگه...»

«خب.»

«اگه به این بنده‌ی حقیر درگاه‌تون اجازه بدین که نگاهی به اون کتاب‌ها بندازم ریشه‌ی این سبک و اون اصول رو پیدا می‌کنم و از اون طریق نقاش این نقاشی رو هم شناسایی می‌کنم.»  
 «پس می‌خوای بری تو خزانه، ها؟»  
 «بله، قربان.»

قصر جوری ساخته شده بود که به دو بخش عمده تقسیم می‌شد و بخشی که بهش می‌گفتن اندرونی در واقع شامل حرمسرا و خزانه بود. نمی‌دونم متوجه منظورم می‌شین یا نه، یعنی ورود به خزانه در حکم ورود به حرمسرا بود. حالا فکر کنین که استاد عثمان چه درخواستی از پادشاه کرده بود. تا من به خودم جرئت بدم که بتونم تو چشم‌های پادشاه نگاه کنم پادشاه و ملازمانش از اتاق رفتن بیرون و فکر کردم این درخواست گستاخانه‌ی استاد عثمان حسابی پادشاه رو عصبانی کرده و الانه که جناب فرمانده بیاد تو و به استاد عثمان بفهمونه که تقاص یه همچین پررویی چی.

«منو قاطی قضیه نکنن یه وقت؟ نه بابا، به من چه ربطی داره. نه که اینا خیلی دنبال ربطش می‌گردن. ای بابا، عجب بدبختی گیر کردیم ها. ای خدا، لابد باز هم الان اون دستگاه عجیب و غریب‌شون رو می‌آرن. شاید هم اصلاً درجا اعدام‌مون کنن. کاش فقط قبلش بذارن یه بار دیگه اون صورت ماه شکوره‌ی عزیزم رو ببینم.»

داشتم فکر می‌کردم اگه به این دلیل کشته بشم بهتره تا به جرم شرکت تو قتل شوهر عمه چون لااقل این جوری پیش شکوره روسفید بودم، تو همین فکرا بودم که دوتا از نگهبان‌ها اومدن تو و گفتن باید همراه‌شون بریم. «آی تو روح این شوهر عمه. برای چی منو دعوت کرد به این خراب‌شده آخه؟ تو این هفته هر بلایی بگین سرم اومد، این هم آخرش.»

از دروازه‌ی باب‌السلام رد شدیم و نگهبان‌هاش هیچ اعتنایی به ما نکردن. طاووس‌های باغچه‌ی جلو قصر هم که ما رو اصلاً آدم حساب نکردن. «ا، ما که داریم می‌ریم تو قصر، اووهه، داریم می‌ریم اندرونی!»

داشتیم از درهایی رد می شدیم که هفت جد شوهر عمه حتا خوابش رو هم ندیده بودن. شوهر عمه کیه بابا، اصلاً بگو وزیر اعظم، شاید حتا خود شاهزاده‌ی جوون هم تا حالا اون جا نبوده. از یه ایوان بسیار بلند با ستون‌های بزرگ سنگی رد شدیم و ایستادیم جلو یه سردر بزرگ که تاقش به طرز بسیار زیبایی مقرنس کاری شده بود. سمت راست ما چندتا درخت چنار بود که فکر کنم پشتش حیاط خلوت حرم سرا باشه. دورتادور اون ایوان هم پر بود از نگهبان‌هایی که همگی لباس‌های یک دست آبی تن شون بود و فقط پیرمردی که کلید به دست جلو در منتظر ما بود لباسش با بقیه فرق داشت. حس بچه‌ای رو داشتیم که تو قصه‌های شاه پریان وارد سرزمین عجایب می شه و همه چی برام رؤیایی بود، درخت‌ها، آدم‌ها، درودیوار، حتا ابرهایی که از بالای سرمون رد می شدن هم مثل ابرهای اون بیرون نبودن.

نمی دونم چرا اون پیرمرد در رو باز نمی کرد؟ منتظر کسی بود انگار، آها، رئیس خزانه داری. بالاخره رئیس خزانه داری هم به ما ملحق شد و دستش رو گذاشت رو شونه‌ی استاد عثمان و گفت: «متوجه هستی که پادشاه چه لطف بزرگی در حق کرده؟ حالا کتاب‌ها و نقاشی‌هایی رو می بینی که حتا رؤسای قبلی نقاش خونه‌ی دربار هم ندیدن، واقعاً خوش به حالت. حالا شما که جای خود ولی این جوون - داشت منو می گفت - دیگه خیلی خیلی خوش اقباله که تو این سن به یه همچین سعادت‌ی نایل شده. راستی استاد این رو هم بگم، از اون سه روز مهلت شما یه روزش که دیروز بود گذشته خب، حالا فقط تا عصر این جمعه وقت دارین که اون قاتل رو پیدا کنین وگرنه دیگه سروکارتون با جناب فرمانده‌ی نگهبان‌های قصره که اون رو هم می شناسین دیگه.»

دوتا پیرمردی که همراه رئیس خزانه داری اومده بودن اول به دقت مهر و موم در خزانه رو بررسی کردن و بعد با اشاره‌ی رئیس خزانه داری کندنش. بعد اون پیرمرد اولی به آرومی اون کلید بزرگ طلایی رو کرد تو سوراخ در و با اون

دست‌های لرزانش شروع کرد به چرخوندن. همه ساکت بودن و جز صدای تتق تتقی که از تو قفل در می‌اومد و صدای قلبم هیچ صدای دیگه‌ای رو نمی‌شنیدم. قفل که باز شد اون پیرمرد اولی قفل و کلید رو برداشت و رفت کنار و اون دوتا پیرمردی که همراه رئیس خزانه‌داری اومده بودن دستگیره‌ی تاقه‌ی سمت راست در رو گرفتن و آروم‌آروم کشیدن سمت خودشون، یعنی سمت ما، سمت بیرون. یه لحظه چیزی روی بازوی راستم احساس کردم، دست استاد عثمان بود، نگاهی به چهره‌اش انداختم که مثل گچ سفید شده بود و فهمیدم اگه دست منو نمی‌گرفت حتماً تا حالا کله‌پا شده بود.

رئیس خزانه‌داری گفت: «خیلی وقته کسی این تو نبوده. نظم و نظام درستی هم نداره این جا، یعنی هیچ وقت نداشته و لزومی هم نبوده، همین‌که همه چی سر جاش باشه کافیه. می‌دونین این جا چند جلد کتاب هست؟ صدها جلد. این آقا جزمی کلیددار این جاست و سال‌هاست که کارش همینه، خزانه رو هم مثل کف دستش می‌شناسه. به دستور پادشاه اون هم همراه تون می‌آد تو تا جای کتاب‌ها رو نشون تون بده.»

این آقا جزمی همون پیرمرد اولی بود، یه پیرمرد تپل و کوتوله که فکر کنم سنش هفتاد به بالا بود و تو کل وجودش فقط دو چیز جلب توجه می‌کرد، یکی اون چشم‌های بادومی ریزش که نمی‌شد اصلاً فهمید بازه یا بسته، یکی هم این کلاه مسخره‌اش که غلط نکنم از دم اسب بافته شده بود.

رئیس خزانه‌داری دستی به شونه‌ی آقا جزمی کشید و گفت: «این آقا جزمی ما این جا رو مثل خونه‌ی خودش دوست داره و بیشتر اون کتاب‌ها رو هم دیده، امیدوارم به کمک اون هم که شده تو این دو روز بتونین کاری از پیش ببرین و گرنه شما می‌مونین و جناب فرمانده.»

آقا جزمی که از بابت شنیدن این تعریف‌ها خوشحال به نظر می‌رسید حالا دیگه اون چشای ریزش یه کوچولو معلوم بود. استاد عثمان که هنوز هم به خودش نیومده بود داشت از لای در اون تو رو دید می‌زد که با این‌که خیلی

تاریک بود ولی چیزایی که همون دم در چیده شده بودن دیده می‌شدن، یه منقل نقره‌ای، یه صندلی بزرگ که از عاج یا صدف یا یه همچین چیزی درست شده بود و چندتا شمعدون طلایی.

رئیس خزانه‌داری گفت ما که می‌ریم تو اون‌ها در رو از بیرون قفل و مهر و موم می‌کنن، اون وقت ما تا وقت نماز مغرب وقت داریم که اون کتاب‌ها رو ببینیم، بعدش دوباره با همین تشریفات مهر و موم رو ورمی‌دارن و قفل رو باز می‌کنن تا ما بیایم بیرون. بعد هم خودش رو به استاد عثمان نزدیک کرد و گفت حواس مون باشه یه وقت اشتباهی چیزی نره تو جیب‌مون که وقت بازرسی آبروریزی نشه. چون قرار بود به وقت بیرون اومدن تا اون جامون رو بگردن.

بالاخره وقتش شد که بریم اون تو و هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودیم تو که در رو بستن و همه‌جا تاریک شد. حالا سرماش یه چیزی ولی بوی نم و گرد و خاکش اصلاً قابل تحمل نبود. چندتا پنجره‌ی خیلی کوچیک هم اون بالا بود که از لای نرده‌های کلفت آهنیش نور خفیفی می‌زد تو. همه‌چی درهم و برهم بود و به هم ریخته، راستش وقتی رئیس خزانه‌داری گفت این‌جا نظم و نظام خاصی نداره اصلاً فکر نمی‌کردم منظورش این باشه. دیوار هر دو طبقه با بهترین چوب‌ها قفسه‌بندی شده بود و کف اتاق‌ها هم پر بود از صندوق‌های بزرگ فلزی، اما اگه قرار بود همه‌ی اون اشیا با نظم و ترتیب درست و حسابی تو صندوق‌ها و قفسه‌ها چیده بشن ده‌تا ساختمون دیگه مثل این لازم بود چون تو این چند ده سال گذشته هر کجای دنیا جنگی درافتاده بود غالبش ما بودیم و اون اشیا هم که اون‌جا جمع شده بودن داروندار مغلوبای همون جنگ‌ها بودن. اون قدر قالی و قالیچه و فرش و پارچه‌های ابریشمی و اطلسی اون‌جا بود که همه‌جا سرخ دیده می‌شد یا شاید هم فقط من این جور می‌دیدم.

آقاجزمی گفت: «نترسیدین که؟ آخه هر کی برای اولین بار وارد این‌جا می‌شه خیلی می‌ترسه. بعضی‌ها می‌گن این‌جا پر از روحه، روح صاحب‌های قبلی این اموال، ولی من که تا حالا چیزی ندیده‌ام.»

من که بیشتر از همه از سکوتش می‌ترسیدم، بعد از صدای تتق تتق بسته شدن قفل در دیگه هیچ صدایی نشنیده بودم. آدم یاد قبرستون می‌افتاد، باور کنین اگه صدای خس خس نفس‌های آقاجزمی — آخه تودماغی نفس می‌کشید — و صدای تالاپ‌تولوپ قلب استاد عثمان نبود همون اولش اشهد رو خونده بودم.

نوری که از اون پنجره‌های کوچیکِ سقفی می‌افتاد رو اون اشیای نفیس و گرانبها مثل نوری بود که روزای روشن تابستونی از پنجره‌های ساقه‌ی گنبد مسجد ایاصوفیه می‌افته رو نمازگزارای تو گنبدخونه، البته خب خیلی کمتر و خفیف‌تر. اولش که چشم‌هام هنوز به این نور عادت نکرده بود بیشتر چیزا رو، حتا اگه دو سه بار هم نگاه می‌کردم، نمی‌تونستم تشخیص بدم چیه. چیزی که اولش فکر می‌کردم یکی از همون صندوقای بزرگ فلزیه تو نگاه دوم یه بالش بزرگ عجمی با منخل گلدوزی شده بود برام و تو نگاه سوم مجسمه‌ی یه فیل که از عاج و صدف درست شده و آخرش هم نفهمیدم که اون واقعاً چیه؟ اما آروم‌آروم دیگه چشم‌هام داشت عادت می‌کرد و دیگه همه‌چی برام سرخ نبود و رنگای دیگه رو هم می‌تونستم بینم ولی هنوز هم به زحمت می‌شد فهمید چی به چیه، تا این‌که آقاجزمی یکی از اون شمعدون‌های طلائی رو برداشت و دوتا شمع بزرگ هم که نمی‌دونم از بیرون با خودش آورده بود یا اونا رو هم از همون‌جا پیدا کرده بود گذاشت تو جاشمعی و روشن کرد. «وای خدای من! این‌جا دیگه کجاست؟» ظرف و ظروف چینی اصل با هر طرح و رنگی که دل‌تون بخواد. پارچه‌های ابریشمی و اطلسی تاقه‌تاقه، شمعدون‌های طلائی و نقره‌ای و مفرغی از هر کدوم چند صدتا. عاج فیل. شاخ کرگدن. پوست پلنگ. اسباب جنگی که دیگه نگوونپرس، توپ، تفنگ، تپانچه، از این مدل ونیزی بگیر تا اون ته‌پُرکن‌های هندی. کلاه‌خود و زره و شمشیر و قمه و گرز و تیروکمون که دیگه فت‌وفراوون، همه‌شون هم نقش‌دار و تزئین‌شده اون هم با چه چیزایی، یاقوت، زمرد، یشم چینی، حتا الماس. خود طلا و جواهر



که کرورکرور، از هر نوعش که بگین، انگشتر و گوشواره و گردنبند و خلخال و النگو که هیچ، یه مشت زلم‌زیمبو عجیب‌غریب با نقش‌ونگار عجیب‌غریب‌تر از خودش که فکر کنم مال جنگ مصر باشه. فقط نزدیک هزارتا تاج بود از طلای ناب، با تزئیناتی از هر نوع سنگ قیمتی که به ذهن‌تون می‌آد، از زمرد و فیروزه بگیر تا مروارید و الماس. هفت هشت ده تا صندوق بزرگ آهنی فقط پر از زین و یراق اسب بود، همه از طلا و نقره. کنارش هم یه عالمه روانداز مخصوص اسب‌های تشریفاتی، از چرم گاو و ابریشم و حریر. غرق این چیزا بودم که یه لحظه استاد عثمان خیلی آروم گفت: «پس کتاب‌ها کجاست؟»

آقاجزمی گفت: «کدوم کتاب‌ها؟ اگه منظورتون اوناییه که تو نقاش‌خونه‌ی خودمون کار شدن باید بگین دوره‌ی کدوم پادشاه؟ که من به‌نظرم کتاب‌های دوره‌ی سلطان سلیم از همه‌شون بهتره. اگه منظورتون کتاب‌هاییه که تو دوره‌های مختلف از طرف سفرای ممالک مختلف به پادشاه‌هامون هدیه شده باید بگین که دوره‌ی کدوم پادشاه و هدیه‌ی کدوم سفیر که من به‌نظرم کتابایی که از طرف سفیر و نیز به پدر مرحوم پادشاه حال حاضرمون هدیه شده از همه‌شون بهتره. اگه منظورتون کتاباییه که تو جنگ‌های مختلف به غنیمت گرفته شدن باید بگین کدوم جنگ با کدوم مملکت که از بین اونا هم کتاب‌هایی که سلطان محمد فاتح بزرگ از روم آورده از همه‌شون بهتره. یا اگه منظورتون...»

استاد عثمان حرفش رو قطع کرد و گفت: «کتابی که سی سال پیش شاه تهماسب به سلطان سلیم مرحوم هدیه کرده بود.»

آقاجزمی گفت: «پس باید بریم بالا.» بعدش هم شمعدون رو گرفت و راه افتاد، ما هم که پشت‌سرش. از پله‌ها رفتیم بالا، این طبقه منظم‌تر از طبقه‌ی پایین بود. یه راهرو تنگ و باریک که در ده بیست تا اتاق کوچیک بهش باز می‌شد. دنبال آقاجزمی رفتیم تو یکی از اتاق‌ها که تو هر اتاقی هم ده بیست تا

صندوق بزرگ فلزی بود. آقاجزمی جلو یکی از صندوق‌ها و ایستاد، روکش پارچه‌ای روش رو برداشت و درش رو باز کرد و رو به استاد عثمان گفت: «تو این صندوق فهرست تموم کتاب‌هایی که تو دوره‌های مختلف از طرف ممالک مختلف به پادشاهای ما هدیه شده.» بعد یکی از اون کتاب‌های بزرگ رو که جلدش سوختی بود و روش هم چیزایی حک شده بود برداشت و داد به استاد عثمان و گفت: «من چشم خوب نمی‌بینه.»

استاد عثمان چشم‌هاش رو تیز کرد و زل زد به کتیبه‌ی اون کتاب و گفت: «چنگیزخان؟ تولای خان، قوبیلای خان، ییلدیرای خان،... اینا که مال چین و مغولستانه.» بعد اون کتاب رو گذاشت تو صندوق و یکی دیگه رو برداشت و همین‌جوری به صفحه‌اش رو باز کرد، صفحه‌ای که باز شد به نقاشی شاهکار توش بود از قصه‌ی خسرو و شیرین، همون‌جای قصه که فرهاد شیرین رو با اسبش به‌جا بلند و از تو رودخونه رد می‌کنه و اون‌ور رودخونه هم که خسرو و ندیمه‌هاش منتظرن. نقاش این صحنه رو طوری کشیده که بیننده بیشتر از بازوی برهنه‌ی فرهاد به چشم‌های محزون اون نگاه می‌کنه و به‌جای این‌که قدرت بازو رو ببینه قدرت عشق رو می‌بینه، سه‌تا درخت سروی هم که این‌ور رودخونه کشیده شده بودن درست مثل سه قطره اشک بودن که انگار از چشم‌های خود نقاش چکیدن. من همه‌چی یادم رفته بود و غرق این نقاشی بودم که یهو استاد عثمان گفت: «مال هشتاد سال پیشه، تو تبریز کار شده، اصل نیست ولی خوب کار شده، باید اصلش رو ببینی، کار بهزاده، یه شاهکار بی نظیر.»

استاد عثمان اون کتاب رو گذاشت سر جاش و یکی دیگه رو برداشت، این یکی نسخه‌ای از کلیله و دمنه بود و صفحه‌ای هم که استاد باز کرده بود مربوط می‌شد به داستان دوستی مصلحتی موش و گربه. داستانش رو خوندین؟ ای بابا! شما اصلاً کتاب می‌خونین؟ قصه از این قرار بود: موشی که داره از دست یه سمور فرار می‌کنه می‌رسه به گربه‌ای که گیر کرده تو تله‌ی یه

شکارچی پیر که کارش فقط گرفتن گربه‌هاست، بعد گفت وگویی مفصلی بین این دو تا ردوبدل می‌شه که باید خودتون بخونینش، خلاصه نتیجه این می‌شه که اون دو تا به تفاهم می‌رسن اگه گربه با ترسوندن و فراری دادن سمور موش رو نجات بده موش هم با جویدن بندهای اون تله جون گربه رو نجات بده. تا من از فضای این قصه بیرون استاد عثمان اون کتاب رو هم گذاشت تو صندوق و یکی دیگه برداشت و همین‌جوری تصادفی یه جاش رو باز کرد.

این یکی رو تا حالا ندیده بودم، یه زن زیبای قذبلند که با یه دستش شال سرخی رو گرفته جلو صورتش و با دست دیگه‌اش داره چیزی رو اون دوردورها تو افق به مرد خوش‌قیافه‌ای که جلوش ایستاده نشون می‌ده. اون قدر هم رابطه‌شون محترمانه بود که نمی‌شد به راحتی گفت باهم چه مناسبتی دارن، زن و شوهرن؟ عاشق و معشوقان؟ شاید هم حتا خواهر و برادر باشن.

هنوز این نقاشی رو درست ندیده بودم که استاد عثمان این کتاب رو هم بست و گذاشت تو صندوق و یکی دیگه رو برداشت و بازش کرد. دو لشکر تا به دندون مسلح روبه‌روی هم ایستادن و منتظرن بینن پهلوان کدوم‌شون تو جنگ تن‌به‌تن برنده می‌شه که اگه اشتباه نکنم این دو لشکر باید مال ایران و توران باشن. این نقاشی‌ها چه مال صد سال پیش باشن چه مال همین دیروز، چه مال نقاش‌های خودمون باشن چه مال نقاش‌های هر مملکت دیگه، فقط می‌تونم بگم که عالی‌ان، واقعاً عالی‌ان. اگه موضوع نقاشی رزمه مطمئنم که اون نقاش داشته با نفس خودش می‌جنگیده. اگه موضوع نقاشی بزمه مطمئنم که اون نقاش داشته عشق خودش رو می‌کشیده. اگه موضوع...

استاد عثمان گفت: «نه، این هم نیست.»

کتابی که این‌بار استاد عثمان از تو اون صندوق برداشته بود در واقع کتاب نبود، مجموعه‌ای نقاشی بود که کنار هم جمع شده و آستر خورده و جلد شده بود که عجم‌ها به این جور مجموعه نقاشی‌ها می‌گن مورق. اولین نقاشیش یه

منظره بود، یه دشت وسیع که آخرش به چند تپه ماهور ختم می‌شد، خورشید داشت پشت سر اونا غروب می‌کرد و یه جوری از بالا کشیده شده بود انگار که نقاشش از روی کوهی چیزی این دشت رو می‌دیده، استاد عثمان گفت این سبک چینی‌هاسه، اونا از طبیعت همون تعریفی رو دارن که ما از بهشت داریم، برا همین این جوری می‌کشنش، می‌خوان بهش روح بدن، عظمت بدن، شکوه بدن. بعدش هم گفت که اصل اون نقاشی تو یه کتاب مغولی بوده، تو یه جنگی کتاب از بین می‌ره و فقط چندتا از نقاشی‌هاش که سالم مونده بودن می‌افتن دست یه نقاشی که اهل بخارا بوده، اون هم این نقاشی‌ها رو با خودش می‌بره هرات و می‌فروشه به یه تاجر تبریزی و تاجر تبریزی هم اون رو هدیه می‌کنه به شاه تهماسب و آخر سر هم که قاطی کتاب‌هایی که سلطان محمد فاتح از صفوی‌ها به غنیمت گرفته بود سر از استانبول درمی‌آره، این جا هم که کنار نقاشی‌های دیگه‌ی این مجموعه جلد می‌شه و می‌آد به این خزانه.

یه موضوع بود که تو هر کدوم از اون کتاب‌های عجمی حداقل یکی دو تا نقاشی در موردش کشیده شده بود، جنگی که آخرش به مرگ ختم می‌شد. تو نصف این جنگ‌ها هم که یه طرف رستمه دیگه، رستم با دیو سفید، رستم با اسفندیار، رستم با پسر خودش سهراب، رستم با اردوی افراسیاب،... خلاصه‌اش این که تو نقاشی‌های اونا هر پهلوان و قهرمان و شاه و شاهزاده‌ای اگه می‌خواست خودی نشون بده حتماً باید یکی رو می‌کشت یا یکی اون رو می‌کشت. صحنه‌های جنگ و خونریزی و قتل و غارت و چپاول هم که تا دلت بخواد، انگار ناف این ملت رو با جنگ بریدن.

البته صحنه‌های عاشقونه هم کم نبود ها. درسته که قصه‌های این جوری دو سه تا بیشتر ندارن ولی خب نسخه‌های زیادی از روشن کار کردن. صحنه‌ای که خسرو دزدکی زیر نور ماه شنا کردن شیرین رو تو اون برکه‌ی کوچیک نگاه می‌کنه. صحنه‌ای که بی‌هوش شدن لیلی و مجنون رو نشون می‌ده وقتی که بعد از مدت‌ها همدیگه رو می‌بینن. صحنه‌ای که اون جزیره‌ی کوچیک و

زیبا رو نشون می ده که سلامان و ابدال به دنیا پشت کرده و به اون جا پناه بردن، چندتا صحنه‌ی دیگه هم از این دست دارن که من خودم هزاران بار اون‌ها رو تو نسخه‌های مختلف دیدم.

وقتی نقاشی‌های اون کتاب‌ها رو می دیدیم استاد عثمان، درست همون‌طور که از یه استاد واقعی انتظار می ره، هر کدومش رو برامون توضیح می داد و تفسیر می کرد حتا ضعیف‌ترین شون رو، و حتا اگه خود نقاشی چیزی برای گفتن نداشت هم لااقل در مورد نقاشش یا اصل قصه یا کتابش یه چیزی می گفت. مثلاً می گفت تو این صحنه که یکی از ندیمه‌های شیرین داره از زیبایی و کمالات خسرو تعریف می کنه هیچ لزومی نداشته که این جغد شوم این جا کشیده بشه اون هم این جوری درست وسط صفحه. یا مثلاً تو صفحه‌ای که زن‌های مصری رو نشون می داد وقتی که با دیدن یوسف به جای نارنج‌ها انگشت‌هاشون رو می برن می گفت ابلهانه است که نقاش چندتا پسر رو هم قاطی اون زن‌ها کشیده. یا مثلاً وقتی صحنه‌ی کور شدن اسفندیار رو دیدیم گفت: «نمی دونم وقتی اون نقاش این رو می کشیده می تونسته حدس بزنه که به محض تموم شدن کارش چشم‌های خودش رو هم به دستور پادشاه کور می کنن یا نه؟»

از لحظه‌ی ورودمون به خزانه ساعت‌ها گذشته بود و من درست و حسابی از کار استاد عثمان سر در نمی آوردم و نمی دونستم دقیقاً دنبال چی می گرده، فقط نقاشی‌ها رو نگاه می کردم و به حرف‌هایی که درباره‌شون می گفت گوش می دادم: فرشته‌هایی که شب معراج حضرت پیغمبر رو تا آسمون هفتم همراهی می کنن، رستمی که همین دیروز به دنیا اومده و زیر نگاه مادر و دایه‌هاش مثل مروارید تو صدف تو گهواره‌اش خوابیده، دارایی که به تلخی تمام از اسکندر شکست خورده و کشته می شه، شب زفاف بهرام گور با اون شاهزاده‌ی روسی، سیاوش که برای اثبات بی گناهییش با اون اسب سیاه تنومندش که دماغش هم اصلاً کج نبود از روی کپه‌ی آتیش رد می شه،

خسرویی که به دست پسر خودش تو رختخوابش کشته می‌شه. استاد عثمان روی بعضی از نقاشی‌ها مکث می‌کرد و بعد با اشاره‌ی انگشتش زیر ساقه‌ی گل و بته‌ها و لای آجرهای ویرانه‌ها و ته سیاه‌چال‌ها امضای کوچیکی رو نشون می‌داد و می‌گفت نقاش این اثر کیه و استادش کی بوده و سبک و سیاق شخصی داشته یا نه. استاد عثمان بعضی از کتاب‌ها رو باز نکرده می‌داشت کنار و بعضی‌هاش رو هم تا صفحه‌ی آخرش می‌دید. به بعضی از نقاشی‌ها فقط نگاه مختصری می‌انداخت اما بعضی‌هاش رو هم نقطه‌به‌نقطه بررسی می‌کرد. رو بعضی از نقاشی‌ها بیش از یکی دو کلمه چیزی نمی‌گفت اما بعضی‌هاش رو یه ساعت تفسیر می‌کرد، چرای هیچ‌کدوم از اینا رو از من نپرسین که خودم هم نمی‌دونم. چیزی که این وسط نظر منو بیشتر از چیزای دیگه به خودش جلب می‌کرد تکرار ترکیب‌بندی ثابت و حتا نقوش ثابت تو نقاشی‌هایی با موضوع‌های کاملاً متفاوت بود. مثلاً نقوشی که تو کتاب لیلی و مجنون زمان شاه رضا پسر تیمور، یعنی دویست سال پیش، دقیقاً مشابه نقوش کتاب شاهنامه‌ای بود که شصت هفتاد سال پیش تو تبریز کار شده بود.

استاد عثمان، که از طرفی از دیدن یه همچین نقاشی‌های شاهکاری خوشحال بود و از طرفی هم ناراحت بود که دیگه نقاشی نیست که بتونه مثل اون‌ها نقاشی کنه در توضیح این قضیه‌ی تکراری بودن نقوش نقاشی‌ها که نظر منو به خودش جلب کرده بود گفت: «در ابتدا خدا دنیا رو با ذوق و شوق تموم خلق کرد و به همون شکلی که خودش می‌دید به آدم نشون داد. حالا از اون زمان هزاران سال گذشته و دنیایی که ما با این چشم خاکی مون می‌بینیم هرگز شبیه اون نیست که جد بزرگ‌مون آدم دید، اما از اون جایی که ما همه فرزندان همون آدمیم خاطره‌ای از اون دنیا در ذهن همه‌ی ماها نقش بسته که نقاش‌هایی که بعد از یک عمر دیدن و کشیدن این دنیا لطف خدا شامل حال شون می‌شه و چشم‌هاشون رو از دست می‌دن با تقویت قوه‌ی تخیل و تصور شون موفق به یادآوری اون خاطره‌ی ازلی می‌شن، و چون منشأ اون

خاطره برای همه‌ی ابنای بشر یکی بوده بنابراین نقاشی‌هایی که این نقاش‌ها می‌کشن هم بسیار شبیه هم می‌شه.»

استاد عثمان که از پیدا نشدن اون کتابی که شاه تهماسب به پدر مرحوم پادشاه‌مون هدیه کرده بود دیگه واقعاً شاکی شده بود، نمی‌دونم برای رفع خستگی بود یا عصبانیت، نشست رو یکی از اون صندوق‌ها و گفت: «قدیم‌ها نقاش‌ها نقاشی رو یه عبادت می‌دونستن و به اصول نقاشی‌شون به اندازه‌ی اعتقاداتشون اعتقاد داشتن، برای همین وقتی نقش بال پرنده‌ای، برگ درختی، پیچ زلفی، سال‌ها سینه‌به‌سینه از استادها به شاگردها منتقل می‌شد دیگه اون نقش یه الگو و اصل نقاشی می‌شد و کسی جرئت تحریف اون رو نداشت اما این به این مفهوم هم نبود که هر نقاشی هر وقت بخواد اون نقش رو نقاشی کنه درست عین خودش رو بکشه، چون نقاش‌ها همیشه در اختیار پادشاه‌ها بودن، پادشاهایی که حرف آخر رو حرف خودشون می‌دونستن و به اصول نقاش‌ها هم هیچ اعتقادی نداشتن بنابراین نقاش همیشه مجبور بوده برخلاف اعتقادات خودش همون‌جوری نقاشی کنه که پادشاهش دوست داره. نمی‌خوام بگم که همیشه تقصیر پادشاه‌ها بوده، نقاشای مزخرف هم داشتیم که یا اصلاً آدم معتقدی نبودن یا این‌که مغرور بودن و از بدعت خوش‌شون می‌اومده، البته در طول زمان نقاش‌هایی هم داشتیم که اون‌قدر مبدع و خلاق بودن که بدعت و نوآوری حق‌شون بود، اما در هر حال این‌جوری هم نبوده که یه نقاش، یه بال پرنده رو، یه برگ درخت رو،...»

«یا دماغ یه اسب رو.»

«یا دماغ یه اسب رو، به همون شکلی که خودش دوست داره یا بهش اعتقاد داره بکشه، بلکه بیشتر وقت‌ها تن به اصول نقاش‌خونه‌ی درباری که توش کار می‌کنه داده و باب میل پادشاهش کار می‌کرده.»

بعدش هم از کتاب خسرو و شیرین که دستش بود صفحه‌ای رو باز کرد که خسرو و شیرین رو روی تخت پادشاهی تو قصر تابستونی‌شون نشون می‌داد

و متن کتیبه‌ای رو که روی دیوار پشت سرشون نوشته شده بود خوند: «ای خدای بزرگ، از سلطنت و حکومت پادشاه قدرتمند و همیشه پیروزمون مظفر پسر تیمور بزرگ محافظت کن تا خوشبخت و همیشه برقرار باشیم.»

«استاد، برای پیدا کردن سبک و سیاق نقاشی اون اسب باید دنبال چه جور کتاب‌هایی بگردیم؟»

«اگه اون کتاب افسانه‌ای شاهنامه رو که شاه تهماسب به پدر مرحوم پادشاه هدیه کرده پیدا کنیم کارمون راحت‌تر و گرنه باید همه‌ی نقاشی‌های این کتاب رو ببینیم.»

از ذوق و شوقی که تو این جمله‌ی آخرش بود فهمیدم هیچ هم بدش نمی‌آد همه‌ی اون کتاب‌ها رو صفحه‌به‌صفحه ببینه و از این فرصت طلایی که برای تماشای همچین شاهکارایی گیرش اومده بود نهایت استفاده رو ببره. ولی خب من چی پس؟ من که هیچ دوست نداشتم بیشتر از این تو اون خزان‌های سرد و تاریک که بوی نمش داشت اعصابم رو خورد می‌کرد بمونم و داشتم لحظه‌شماری می‌کردم که اون کتاب لعنتی پیدا شه چی؟ دلم برای شکوره یه ذره شده بود.

به این ترتیب به اتفاق اون پیرمرد و استاد عثمان نزدیک صد جلد کتاب رو صفحه‌به‌صفحه بررسی کردیم و دیگه از هر چی نقش و نقاشی بود حالم به هم می‌خورد و حتا از اون نقاشی خسرو و شیرین که اون‌همه ازش خاطره داشتم هم دیگه به تنگ اومده بودم چون در عرض اون چند ساعت نزدیک پنجاه شصت نسخه‌ی مختلف از اون نقاشی رو دیده بودم که باهم مو نمی‌زدن. دیگه نه به دماغ اسب‌نگاه می‌کردم نه به هیچ‌جای هیچ حیوون دیگه‌ای. اون قدر کنار اون کتاب‌ها روی اون قالیچه‌ی سرخ ابریشمی، که نمی‌دونستم تو کدوم جنگی کی از کی به غنیمت گرفته نشسته بودم که پاهام کرخت شده بودن و همین رو بهونه کردم و بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن. داشتم این‌ور و اون‌ور خزان‌ها سرک می‌کشیدم و اشیای عجیب و غریبی رو که از هفت گوشه‌ی



دنیا جمع شده بودن تماشا می‌کردم که یهو استاد عثمان داد زد: «بله، خود خودشه.» خوشحال شدم و همین‌طور که می‌دویدم سمتش داشتم به این فکر می‌کردم که اونا لابد یا اون کتاب شاه تهماسب رو پیدا کردن یا این که تو کتاب دیگه‌ای نقاشی‌یی شبیه نقاشی اون اسب دیدن، اما متوجه شدم استاد عثمان نقاشی‌یی از یه کتاب جلوشه که سوار شدن دزدکی شیطون به کشتی حضرت نوح رو نشون می‌ده، تا منو دید گفت: «سال‌ها بود دنبال این نقاشی می‌گشتم.» یه کتاب رنگ‌ورورفته که زمان تیمور تو شهر بغداد به دست نقاش‌های عرب کار شده بود و یه نقاشی دو صفحه‌ای پر نقش‌ونگار که انبار کشتی نوح رو نشون می‌داد، پر از حیوون‌های مختلف بود و یه گوشه‌ی نقاشی هم شیطون رو نشون می‌داد که داشت از ماتحت یه شتر بدبخت بیرون می‌اومد که تو قصه‌ها می‌گن شیطون این جوری وارد اون کشتی شده، راست یا دروغش رو من نمی‌دونم. این استاد عثمان هم که پاک ما رو گذاشته سر کار. ما دنبال چی هستیم و اون دنبال چی می‌گرده. عصبانی شدم و نشستم روی یکی از اون صندوق‌ها و کتابی رو که همون بغل افتاده بود برداشتم تا مثلاً خودم رو مشغول نشون داده باشم و می‌دونین اولین صفحه‌ای که ازش باز کردم توش کدوم نقاشی کشیده شده بود؟ همون صفحه‌ای که شیرین قراره سر راهش عکس خسرو رو ببینه که از شاخه‌ی درخت آویزونه، همون نقاشی که من و شکوره این‌همه ازش خاطره داریم. دیگه واقعاً داشتم قاطی می‌کردم.

ان قدر نقاشی‌های دوره‌های مختلف تاریخی رو تو اون کتابا دیدیم که دیگه حساب زمان از دستم دررفته بود و نمی‌دونستم الان تو چه دوره‌ای داریم زندگی می‌کنیم. دیگه داشتم رسماً قاطی می‌کردم که یهو متوجه چیزی شدم که تو اون چند ساعت گذشته اصلاً بهش فکر نکرده بودم؛ از لوازم شخصی گرفته تا تخت پادشاهی، تقریباً تمام لوازم زندگی بیشتر شخصیت‌های اون نقاشی‌ها همون‌جا تو اون خزانه بودن، از اون لحظه به بعد

برای سرگرمی هم که شده سعی می‌کردم اصل هر چیزی رو که تو اون نقاشی‌ها کشیده شده بودن بین اشیایی که اون جا بود پیدا کنم و با کنار هم گذاشتن اونا ببینم که اون نقاشیه چه قدر از روی واقعیت کشیده شده و چه قدرش از رو اون خاطره‌ی ازلی که استاد عثمان می‌گفت.

«این نقاشی‌ها که به فاصله‌ی ده‌ها سال از هم و توسط نقاش‌های ممالک مختلف، که از هم هیچ خبری نداشتن اما با اصول یکسان و بسیار شبیه به هم کار می‌کردن، کشیده شدن می‌خوان بگن که منشأ اون خاطره‌ی ازلی برای همه‌ی ماها یکی بوده و ما زمانی می‌تونیم اون خاطره رو به یاد بیاریم که خودمون رو به یاد بیاریم و خدامون رو، و بدونیم که کی هستیم و از کجا اومدیم و کجا قراره بریم.»

درسته که از این حرف‌های استاد عثمان اون‌طور که باید و شاید سر در نمی‌آوردم ولی کاملاً متوجه بودم که اون اصلاً دنبال اسب و دماغ کج و این حرف‌ها نیست و نقاشی‌هایی که از بخارا و هرات و تبریز و بغداد و استانبول در طول سالیان مختلف کشیده شده بودن اون رو کاملاً غرق خودشون کردن و عقل از سرش پروندن و قضیه‌ی قتل شوهر عمه و دستور پادشاه و شکنجه‌ای که در انتظارمون بود رو هم کاملاً فراموش کرده و داره از هنر و فلسفه‌ی حیات و ماهیت وجودی بشر و این جور چیزا حرف می‌زنه.

برای همین وقتی گفت: «این جوری نمی‌شه و باید شب رو هم همین‌جا بمونیم» اصلاً تعجب نکردم. اولش با خودم گفتم یه شبه دیگه، حالا اگه استاد این جوری خوشحال می‌شه بذار بشه، یک شب که هزار شب نمی‌شه. برای همین هم گفتم: «هر چی شما بگین استاد.» ولی بعدش وقتی در خزانه رو باز کردن و دیدم که تصمیمش جدیه از تصمیم خودم پشیمون شدم. آخه دلم برای شکوره خیلی تنگ شده بود و حالا این به کنار، اون و بچه‌ها که نمی‌تونستن شب رو تو اون خونه تنهایی سر کنن، از ترس اون قاتل کثافت زهره‌ترک می‌شدن.

از لای در نیمه‌باز خزانه درخت‌های چنار حیاط خلوت حرمسرا دیده می‌شدن. دوتا پیرمردی هم که اون‌جا پای اون درخت‌ها ایستاده بودن داشتن مثل کرولال‌ها با ایماواشاره حرف می‌زدن، به احتمال قوی برای این‌که پادشاه مشغول نماز مغرب بودن و اونا نمی‌خواستن سروصدا کنن، آخه همین چند دقیقه پیش صدای اذان مغرب رو شنیده بودم. ولی چه ربطی داره آخه، پادشاه که نمازش رو تو حرمسرا نمی‌خونه، نمی‌دونم شاید هم اصلاً واقعاً کرولال بودن. استاد عثمان هم حرفش با رئیس خزانه‌داری تموم شده بود و دیگه داشتن در رو می‌بستن، خیلی دلم می‌خواست برم خونه ولی چهره‌ی جدی استاد عثمان رو که دیدم سرم رو انداختم پایین و هیچی نگفتم.



## فصل پنجاهم ما، دوتا قلندر

می‌دونین که تو خزانه‌ی پادشاه چیزی که زیاده مرق و کتبه، از همه‌جای دنیا هم هست. حالا بیشترش غنیمته یا هدیه من نمی‌دونم. من هم نمی‌دونم. نقاشی ما دوتا هم تو یکی از این مرق‌هاست. با این که تو این شهر از نقاش و غیرنقاشش کسی نمونده که قصه‌ی ما رو از زبون این آقا جزمی نشنیده باشه ولی اگه اجازه می‌دین برای یه بار هم که شده قصه‌ی خودمون رو به زبون خودمون براتون تعریف کنیم. فقط اگه جایی از قصه زبونم لال به کسی توهین شد یا حرمت کسی رفت زیر سؤال همون لحظه بگین که تصحیحش کنیم ها چون بعداً که دیگه نمی‌شه کاریش کرد.

با این که از مرگ ما صد و ده سال می‌گذره و تو این مدت حضرات تموم سعی شون رو کردن که ردی از ما به‌جا نمونه — مثلاً همین چند سال پیش قهوه‌خونه‌ای که پاتوق ما بود درش تخته شد. حالا چرا؟ به بهونه‌های واهی، نمی‌دونم، گفتن این‌جا لونه‌ی شیطان، چشمه‌ی کفره، آخرش هم که انگ جاسوسی برا عجم رو زدن رو پیشونیش و خلاص دیگه — ولی می‌بینین که سُرورم و گنده جلوتون و ایستادیم و هنوز هم سر پاییم و ای یه نفسی می‌ره و می‌آد.

همین طور که از این نقاشی هم معلومه ما دوتا قلندریم. سر تراشیده، پای برهنه، تن نیمه لخت، یه چماق دست‌مون، یه کشکول آویزون گردن‌مون، دست من یه تبرزین، دست من هم یه قاشق.

من و، من، رفیقم، عزیزم، جون دلم، عشقم، همه‌کسم، برادرم، اه، صبر کن بذار قصه رو تعریف کنم خب، جز سر یه موضوع هیچ وقت باهم مشکلی نداشتیم، این‌که از غذایی که مردم به‌عنوان نذری می‌داشتن تو کشکول‌مون چه کسی اولین قاشق رو بخوره، آخه ما یه قاشق بیشتر نداشتیم که. بیخشید، این اشتباه کرد، مشکل ما این نبود که کی اول غذا می‌خوره، این بود که کی اول غذا نمی‌خوره یعنی من می‌گفتم که اول باید اون بخوره. من هم می‌گفتم که اول باید اون بخوره. یه روز سر یه چشمه نشسته و سر این موضوع درگیر بودیم که یه جهانگرد ونیزی که نقاش هم بود بهمون نزدیک شد و گفت اگه بذاریم یه نقاشی از مون بکشه نفری یه سکه بهمون می‌ده. ما هم قبول کردیم.

ونیزی‌ها هم که می‌دونین کارشون چه جوریه دیگه، وقتی نقاشی می‌کنن براشون هیچ فرقی نمی‌کنه موضوع پادشاه باشه یا گدا یا حتا یه توله‌سگ. یه کاغذ بزرگ گذاشته بود جلوش و ما دوتا رو همون جوری که بودیم می‌کشید. سرووضع ما هم که مثل همیشه بود دیگه، یه پشمینه‌ی پاره‌پوره و پای برهنه و سر بی‌کلاه. یه لحظه از نگاهش احساس کردم فکر می‌کنه ما گداییم. چرا دروغ می‌گی، این‌که فکر من بود. خیلی خب، اصلاً پس خودت تعریف کن. یه لحظه از نگاهش احساس کردم فکر می‌کنه ما گداییم و یه چیزی اومد به ذهنم. این به ذهن تو اومد دیگه، نه؟ خیلی خب بابا تو هم، بیا اصلاً، من خفه‌خون می‌گیرم. باید هم خفه شی برا این‌که اون به ذهن من اومده بود. آره، یه چیزی اومد به ذهنم، فکر کردم اگه سیاهی چشم‌مون رو برگردونیم به سمت تو و سفیدیش رو بذاریم بیرون — همه‌ی قلندرا این کار رو بلدن — شاید اون بفهمه که ما بیشتر از این‌که بخوایم دنیای بیرون رو با همه‌ی زرق و برقش ببینیم دوست داریم دنیای پررمزوراز توی خودمون رو تماشا کنیم، برای همینه که از مال دنیا جز یه

جفت پشمینه و یه کشکول و یه تبرزین هیچی نداریم، یعنی به چیزی جز اینا نیاز نداریم. پس قاشق چی شد؟ آهان، راست می‌گه، یه قاشق هم داریم. تازه داشتیم چشم‌هامون رو ورقلمبیده می‌کردیم که دیدیم یه شیخی جیغ و دادکنان داره می‌ره سمت اون نقاشه.

باز تو رفتی سراغ شیخ‌ها؟ ا، من که هنوز چیزی نگفتم. مگه نشنیدی آدم‌های شیخ ارزرومی گفتن اگه اون مداح یه بار دیگه پشت سر شیخ حرفی بزنه زبونش رو از حلقومش می‌کشیم بیرون و قهوه‌خونه‌اش رو روی سرش خراب می‌کنیم؟ حالا کی از شیخ نصرت حرف زد؟ من نمی‌دونم، از من گفتن. آقا این شیخی که من می‌گم نه شیخ نصرت و نه حتا شیخ مصرتی که جناب مداح قصه‌اش رو تعریف کرد ها، یه وقت... اون یکی یادت رفت. کدوم یکی؟ همون شیخ سیواسی دیگه، همون‌که با شیطون رو درخت... هیس، ا، خجالت بکش.

تازه اون موقع اصلاً قهوه نبود که، همه چایی می‌خوردن. خب؟ خب چی؟ اینی که گفتی چه ربطی داشت؟ به چی؟ تو گفتی، از من می‌پرسی؟ آها، آخه شیخ نصرت بیشتر از هر چیزی با قهوه خوردن این جماعت مشکل داره دیگه. شیخ گفت: «هی تو، چرا عکس اینا رو می‌کشی؟ می‌دونی اینا چی کاره‌ان؟ اینا زندیق‌ان، قلندرن، کارشون گداییه، نماز و دعا و زن و بچه حالی شون نیست و پاش بیفته دزدی هم می‌کنن، مملکت ما این‌همه چیزای زیبا داره، چرا اونا رو نمی‌کشی؟ تو می‌خوای با این کارت به ما توهین کنی، ها؟» «نه قربان، برای چی بخوام به شما توهین کنم. قضیه از این قراره که تو مملکت ما بابت یه همچین نقاشی‌هایی پول بیشتری می‌دن، فقط همین.» «اگه پول بیشتری بدن شیطان رو هم می‌کشی، نه؟»

نقاش و نیزی که جز به پول و هنر به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کرد ترجیح داد با حضرت شیخ دهن‌به‌دهن نشه و به کارش ادامه بده. شیخ هم یه چندتا فحش و بدوبی‌راه نثارش کرد و رفت.

به این ترتیب نقاشی ما دوتا تا نقطه‌ی آخرش کشیده شد. بعد اون ونیزی نقاشی ما رو گذاشت تو خورجینش کنار سایر نقاشی‌هاش و راه افتاد سمت دیار خودش. همون روز اولی که به شهرش رسید نقاشی ما رو به قیمت گزافی فروخت. صبر کن خب. چیه، مگه دروغ گفتم؟ بعدش یه چند سالی نقاشی ما بین تاجرهای اون شهر دست‌به‌دست می‌گشت تا این‌که حاکم اون شهر به سفیر حضرت پادشاه زیون‌درازی کرد و مورد هجوم لشکریان همیشه‌پیروز عثمانی قرار گرفت و به این ترتیب نقاشی ما هم قاطی یه عالمه اشیایی که از اون شهر به غنیمت گرفته شده بود دوباره به استانبول برگشت و رفت تو خزانه. هنوز یه ماهی از ورود نقاشی ما به خزانه نگذشته بود که به پیشنهاد رئیس نقاش‌خونه‌ی وقت همه‌ی نقاشی‌های تک‌صفحه‌ای که تو خزانه بودن رو گذاشتن کنار هم و آستر و جلد زدن و یه مجموعه‌ای ازش درآوردن که این عجم‌ها بهش می‌گن مورق. راست می‌گه، بهش می‌گن مورق. اگه تو تأیید نمی‌کردی هیچ‌کی باور نمی‌کرد جون عمه‌ات. کدومش؟ چی کدومش؟ عمه‌ام دیگه. از دست تو.

جناب شیخ هم که اون روز نتونست حریف اون نقاش ونیزی بشه، آخرش دق‌دلش رو سر ما خالی کرد دیگه. چه جوری؟ من که یادم نیست. تو چی یادت می‌مونه که این هم مونده باشه؟ نه جداً چه جوری؟ بابا با اون نوشته‌های تو کتابش دیگه. آها، حالا یادم اومد، آره راست می‌گه. ا تو هم که منو تأیید کردی، ولی ببین من چه قدر باادبم هیچی بهت نگفتم؟ الان هیچی نگفتی دیگه؟ جناب شیخ تو کتابش آدمارو کلاً تو چهار گروه طبقه‌بندی کرده بود، اشراف و تجار و زارعین و صنعتگرا. و حالا چون ما تو هیچ‌کدوم از این چهار گروه نبودیم. پس چی بودیم؟ خفه شو می‌خوام بگم دیگه، به نظر اون ما تو این دنیا زیادی بودیم.

باز دست اون نقاش درد نکنه که یه یادگاری از مون کشید. آره، آخه یکی دو ماه بعد از اون قضیه یه شب که از قونیه راه افتاده بودیم سمت سیواس



دچار برف و بوران شدیدی شدیم. ما هم که هیچ وقت لباس درست و حسابی تن مون نبود دیگه. خواستیم برگردیم به قونیه اما دیگه دیر شده بود. بالاخره سرما و گرسنگی و خستگی ما رو از پا درآورد دیگه. این قدر نگو دیگه، دیگه دیگه. اول خواب مون گرفت. چرا نمی گی که اول تو خوابیدی؟ من؟ مگه من دوبار تو رو بیدار نکردم؟ تو؟ تو که خودت قبل از من خوابیده بودی چه جوری می تونستی منو دوبار بیدار کنی؟ خیلی خب بابا، اصلاً جفت مون خوابیدیم و یخ زدیم و مُردیم، خوب شد؟ می گم شش ماهه به دنیا اومدی قبول نمی کنی؟

حالا فقط همین یه نقاشی از مون مونده دیگه، همین که رو دیوار این قهوه خونه جلو روی شما عزیزاست. چرا حقیقتش رو نمی گی؟ کدوم حقیقت؟ همین که این نقاشی یه کپیه. اگه گذاشتی یه ذره آبرو برامون بمونه. آبرویی که با دروغ بمونه من نمی خوامش. آفرین، قبل از مرگت این جوری نبود. آقا این نقاشی که می بینن یه کپیه و اصلش همونه که لای اون مورق تو خزانه است. اگه نمی گفتی می ترکیدی، نه؟ می گم شش ماهه ای دیگه. نه که تو با اون سه ماه اضافهات ترکوندی. بابا اینا خودشون این کاره ان، اگه من هم نمی گفتم بالاخره یه روزی خودشون می فهمیدن خب. این کاره ان؟ ببین چه جوری نگاه مون می کنن. بیا اون جوونا رو نگاه کن، فقط تو فکر اینن که بالاخره جسد مون پیدا شد یا نه. اون عقبی ها هم که، آره همون پیرا رو می گم، خوشحال ان از این که آخرش این جوری مردیم و به درک واصل شدیم. اینایی که سر این میز جلویی نشستن هم که اصلاً به این چیزا فکر نمی کنن، سرشون تو لاک خودشونه و دارن قهوه شون رو می خورن.



## فصل پنجاه و یکم استاد عثمان، من

نمی‌دونم قصه‌ی عبدالله‌خان بخارایی رو شنیدین یا نه، اون از بین همه‌ی حاکمانی که بخارا در طول تاریخ به خودش دیده هنردوست‌تر و هنرپرورتر بود و قواعد خاصی هم برای خودش داشت، مثلاً هیچ مشکلی نداشت که یه صفحه‌ی نقاشی رو یه نقاش کشیده باشه یا ده‌تا نقاش با همکاری هم کشیده باشن اما از تقلید و از رو دست هم کشیدن بیزار بود به دو دلیل، اولیش این‌که تشخیص آثار این نقاش‌ها از همدیگه خیلی سخت می‌شد و اگه یکی شون خطایی می‌کرد مثل همین مورد ما حالا بیا و پیداش کن دیگه. دلیل دوم هم این بود که بعد از مدتی همه‌ی آثار این نقاش‌ها شبیه هم می‌شد، یعنی انگار همه‌شون یه جور می‌کشیدن که اون وقت عبدالله‌خان به جای این‌که تو نقاش خونه‌اش ده‌تا نقاش متفاوت که هر کدومشون تو کشیدن چیز خاصی مهارت داشته باشه داشته باشه ده‌تا نقاش داشت که کار همه‌شون عین هم بود و فقط تو کشیدن یه چیز مشترک اون هم به یه اندازه مهارت داشتن. عبدالله‌خان که سال‌ها با این مسائل درگیر بود یه روز تصمیم گرفت روی دوتا نقاش جدیدی که یکی شون از غرب بخارا یعنی شیراز از دست حاکم ظالمش

و اون یکی شون از شرق بخارا یعنی سمرقند به خاطر جنگی که در گرفته بود به دربار اون پناه آورده بودن آزمایشی بکنه. به این ترتیب که دوتا اتاقی که به عنوان اتاق نقاشی در اختیار اونا قرار داد اتاق‌هایی از قصر بودن که دورترین فاصله رو از هم داشتن و علاوه بر این برای این دوتا نقاش دیدن نقاشی‌های همدیگه و حتا خبردار شدن از موضوع نقاشی‌های همدیگه قدغن بود که به این ترتیب سی و هفت سال و چهار ماه تموم این نقاش‌ها بی‌خبر از همدیگه برای عبدالله‌خان نقاشی کردن و تو این مدت فقط عبدالله‌خان بود که از نقاشی‌های اونا برای اونا صحبت می‌کرد، مثلاً می‌گفت کجا‌های کارشون شبیه همه و کجا‌های کارشون اصلاً شبیه هم نیست. بالاخره عبدالله‌خان که به اندازه‌ی یه لاک‌پشت عمر کرده بود مُرد و حاکم جدید که پسر عبدالله‌خان بود به اون دوتا نقاش، که حالا دیگه رسماً دوتا پیرمرد لب‌گور بودن، اجازه داد به اتاق همدیگه برن و نقاشی‌های همدیگه رو ببینن. اما این دیدار نه‌تنها این دو پیرمرد رو خوشحال نکرد بلکه باعث ناراحتی و افسردگی هم شد چون عبدالله‌خان از نقاشی‌های اونا همچین تعریف و تمجید کرده بود که اونا از نقاشی‌های همدیگه افسانه‌ها ساخته بودن و کار همدیگه رو رؤیایی و بی‌نظیر و شاهکار می‌دونستن و حالا با دیدن اصل اون نقاشی‌ها مجبور بودن پذیرن که کار اونا هیچ فرقی با نقاشی‌های نقاش‌های دیگه نداره و در سطح خودشون خیلی هم معمولی و روزمره است که قبول این واقعیت براشون به قدری سخت بود که به سر سال نرسیده جفت‌شون دق کردن و مُردن. کاش هیچ‌وقت کارهای همدیگه رو ندیده بودن و تا آخر عمرشون با همون رؤیاها زندگی کرده بودن، نه؟

توی خزانه به قدری سرد بود که دیگه انگشت‌هام از سرما توان نداشتند صفحات کتابایی رو ورق بزنین که چهل سال تموم منتظر دیدن‌شون بودم. من نسبت به اون نقاشی‌هایی که قهرمان این قصه‌ی بخارایی بودن خیلی خوشبخت‌ترم چون افسانه‌هایی رو می‌دیدم که تنها آرزوم دیدن اونا قبل از

کور شدنم بود، مهم تر این که حتا زیباتر از اونی بودن که من فکرش رو می کردم که برای همین سرما و تاریکی و گردوخاک و رطوبت عین خیالم نبود و فقط اون نقاشی های شاهکار رو می دیدم و می گفتم: «خدایا شکرت، شکرت، شکرت.»

هشتاد سال پیش شاه اسماعیل از رودخونه رد شد و هرات و کل خراسان رو به زور شمشیر هم که شده از دست ازبکها پس گرفت و برادرش سام میرزا رو والی هرات کرد و سام میرزا هم برای بزرگداشت یه همچین روزی به نقاشی های نقاش خونه ی دربارش دستور داد کتابی کار کنن مثل کتاب **تلاقی نجوم** که به دستور امیر خسرو تو دهلی هندوستان کار شده بود با این تفاوت که تو نقاشی دو صفحه ای وسط این کتاب که تو نسخه ی اصلیش پادشاه دهلی کیقباد و پدرش حاکم بنگال بغراخان به خاطر غلبه بر کل هندوستان جشن بزرگی در ساحل رودخونه برپا کرده ان این بار به جای کیقباد و بغراخان شاه اسماعیل و خود سام میرزا رو بکشن. اما باور کنین که نقاش این نقاشی این نقاشی رو جوری کشیده که اون دو نفر تو اون جشن همزمان هم کیقباد و بغراخان هستن هم شاه اسماعیل و سام میرزا. حالا این چه طور ممکنه؟ من نمی دونم، فقط می تونم در مقابل این معجزه سر تسلیم فرود بیارم و از خدای عزیز که فرصت دیدن این معجزه ها رو در اختیار من قرار داده دریادریا تشکر کنم.

تو همون کتاب یه نقاشی هست که به دست توانای نقاش افسانه ای اون موقع ها شیخ محمد کشیده شده. یه غلام سیاه پوست که واقعاً عاشق پادشاهشه — نه به خاطر این که غلامشه ها، به خاطر این که واقعاً اون رو دوست داره — و ایستاده کنار زمین بازی چوگان تا اگه توپ رفت بیرون سریع ورش داره و بدوبدو برسونه دست پادشاه، درسته که از این دست نقاشی ها که محبت غلام به صاحبش یا شاگرد رو به استادش نشون می ده زیاد کشیده شدن اما این یکی یه چیز دیگه است، از نوک انگشتان دست توپ به دست اون غلام

تا اون لبخند ملیح پادشاه جوری کشیده شده که نشون بده رابطه‌ی اونا دوطرفه است و کاملاً معلومه به همون اندازه که غلام پادشاه رو دوست داره پادشاه هم غلام رو دوست داره که برای من هم خیلی وقتا این جوری بوده. خیلی وقت‌ها شاگردام رو بیشتر از اندازه‌ای که اونا منو دوست دارن دوست داشته‌ام.

صفحه‌ها رو ورق می‌زدم و صدها اسب و پرنده و عاصی و عاشق و دیو و درخت رو نگاه می‌کردم و تا کتاب به صفحه‌ی آخرش می‌رسید آقاجزمی مثل کسی که بخواد دارایش رو به رخ بقیه بکشنه با ذوق و شوق تموم بلافاصله کتاب دیگه‌ای از تو صندوق درمی‌آورد و می‌گذاشت جلوم.

نصفه‌های شب بود که آقاجزمی یه کتاب گذاشت جلوم که جلای جلدش از همون جلاها بود که جز چینی‌ها هیچ‌کس بلد نیست درستش کنه و فکر کردم که لابد چینیه دیگه، اما ما داشتیم کتاب‌های صندوقی رو می‌دیدیم که اصولاً باید همه‌ی کتاب‌هاش کار نقاش‌های عجم باشه، یعنی آقاجزمی این جوری می‌گفت، که همین‌طور هم بود، قصه‌ی کتاب مال نظامی بود و همه‌ی نقاشی‌هاش هم تو سبک شیراز کشیده شده بود. نقاشی‌های این کتاب خیلی برام آشنا بودن و انگار قبلاً دیده بودم شون. البته منظورم از قبلاً خیلی وقت پیش‌ها نیست و همین یکی دو ساعت پیشه. به کمک آقاجزمی همه‌ی کتابایی رو که تو چند ساعت گذشته از سر شب به این‌ور دیده بودیم دوباره دیدم. بله، هم نقاشی‌هاش و هم متن کتابی که جلدش به رنگ آلبالویی تند بود عین همون کتابی بود که جلدش جلای چینی داشت. باهم مو نمی‌زدن و اصلاً معلوم نبود که کدومش اصلیه و کدومش از روی اون یکی کشیده شده. ذره‌بینم رو برداشتم و دقیق شدم تو جزئیات نقاشی‌های اون دوتا کتاب تا بلکه امضایی دستخطی چیزی پیدا کنم و چیزی که پیدا کردم اصلاً باورکردنی نبود، هیچ‌کدوم از اون کتاب‌ها کپی نبودن. هر دوتاش اصل بودن و نقاش جفت‌شون هم یه نفر بود، استاد بزرگ شیخ علی تبریزی. بله، اینا همون دوتا

کتابی بودن که شیخ علی یکی شون رو برای جهان‌شاه پادشاه قراقویونلوها و اون یکی دیگه رو برای اوزون حسن پادشاه آق‌قویونلوها کار کرده بود. قصه‌اش رو شنیدین لابد، شیخ علی که نسخه‌ی اول این کتاب رو برای اوزون حسن کار کرده بود به محض اتمام کارش به دست اون کور می‌شه تا تونه برای کس دیگه‌ای یه همچین شاهکاری رو خلق کنه که استاد از لج اون هم که شده به محض این که درد چشاش یه کم التیام پیدا می‌کنه می‌ره پیش جهان‌شاه، دشمن قسم‌خورده‌ی اوزون حسن، و نسخه‌ی دوم همون کتاب رو به همون زیبایی و حتا یه کم بهتر از اون براش کار می‌کنه. شاید این نقاشی‌ها تنها نقاشی‌هایی باشن که در طول تاریخ نقاشی به دست یه استاد قبل و بعد از کور شدنش کشیده شده باشن که برای همین با مقایسه‌ی نقاشی‌های این دو کتاب دقیقاً می‌شه فهمید تأثیر کور شدن روی کیفیت نقاشی‌های یه استاد چیه. نقاشی‌هایی که بعد از کور شدن کشیده شده بودن ساده‌تر و صمیمی‌تر و واقعی‌تر بودن اما نقاشی‌هایی که قبل از کور شدن کشیده شده بودن سرزنده‌تر و پررنگ‌تر و جون‌دارتر بودن و این نشون می‌داد که هر نقاشی با کور شدن از زرق‌وبرق دنیا فاصله می‌گیره، خودش رو بیشتر می‌شناسه، ساده و صمیمی‌تر می‌شه و از اون لحظه به بعد تو نقاشی‌هاش حزن و تنهایی غریبی جای سرزندگی و جنب‌وجوش ناشی از اون رو می‌گیره.

من هم مثل هر نقاش دیگه‌ای از دوره‌ی شاگردیم تا خود الان روزی نبوده که به این قضیه‌ی کوری فکر نکرده باشم. از طرفی هم همیشه به خدا اعتقاد داشتم و در برابر داده و نداده‌هاش جز تشکر و حمد و سپاس کار دیگه‌ای نکردم. اما اگه حالا ازم پرسن که حاضری همین الان کور بشی یا نه؟ مثل محکوم به قتلی که دارن حلقه‌ی طناب رو دور گردنش می‌اندازن و اون چهارچشمی می‌خواد آخرین نگاهش رو به این دنیا بیندازه می‌گم: «ای خدای بزرگ، من که همیشه راضی به رضای تو بوده‌ام فقط بذار این نقاشی‌ها رو یه دل سیر بینم اون وقت می‌خوای چشم رو بگیری بگیر یا اصلاً جونم رو بگیر.»

نمی‌دونم چه حکمتیه که بیشتر نقاشی‌هایی که از سر شب تا حالا دیدم یه جوریه به این قضیه‌ی کوری مربوط می‌شن. هر کی یه کم به نقش و نقاشی علاقه داره یه بار هم که شده اون نقاشی رو که شیرین عکس خسرو رو روی شاخه‌ی درخت چنار می‌بینه می‌بینه حالا من که سی چهل ساله دارم نقاشی می‌کنم به نظر شما چندبار این نقاشی رو دیده باشم خوبه؟ اما این یکی که کار استاد شیخ علیرضا حَنْفیه واقعاً یه چیز دیگه است، استاد دونه‌دونه برگ‌های اون درخت چنار رو جوری کشیده که هر کی ندونه فکر می‌کنه موضوع اصلی این نقاشی همین درخته. اما به نظر من موضوع اصلی این نقاشی نه شیرینه نه خسرو و نه حتا اون درخت، بلکه موضوع اصلی علاقه‌ایه که استاد به نقاشی داشته. کشیدن دونه‌دونه‌ی اون برگ‌ها اون هم با تموم لک‌وپیس‌های روش عشقی می‌خواد که فقط امثال شیخ علیرضا دارن. حالا لابد دارین می‌گین این به کوری چه ربطی داره؟ توضیح می‌دم براتون. هر کسی که استاد رو می‌شناسه لابد قضیه‌ی کور شدنش رو هم شنیده. قصه از این قراره که استاد آخرای عمرش تصمیم می‌گیره همین نقاشی رو دوباره کار کنه اما این بار نه رو صفحه‌ی کاغذ، بلکه رو یه دونه دونه‌ی برنج. بله، درست شنیدین، دونه‌ی برنج، اما بعد از هفت سال و سه ماه که فقط نقاشی کردن پاهای ندیمه‌ها مونده بود استاد کور می‌شه و دیگه نمی‌تونه به کارش ادامه بده. من اون دونه‌ی برنج رو ندیدم ولی از برگ‌های چنار این نقاشی هم به راحتی می‌شه فهمید که استاد چه علاقه‌ای به کور شدن داشته. نقاشی که استاد فلاح قزوینی تو این نسخه از شاهنامه‌ی فردوسی کشیده هم یه چیزی تو همین مایه‌هاست. تو این نقاشی رستم با تیر سه‌پری که از شاخه‌ی درخت گزی که سیمرغ از بالای کوه سهند براش آورده بود چشم‌های اسفندیار رو کور می‌کنه. اما چیزی که تو این نقاشی بیشتر از هر چیز دیگه‌ای جلب توجه می‌کنه دونه‌دونه‌ی گل و بته‌های ریزی است که کل پس‌زمینه‌ی این نقاشی رو پوشونده، هزاران گل و بته‌ی رنگارنگ که تو سبک هندی کار شده. هر کسی



اندک آشنایی با دنیای نقاشی داشته باشه با دیدن این اثر قطعاً می‌فهمه که استاد از کشیدن این همه گل و بته هدفی جز کور شدن نمی‌تونسته داشته باشه. از یه طرف سال‌ها بود که آرزوی دیدن این نقاشی‌ها تنها فکروذکر بود و از طرف دیگه هم تا فردا عصر بیشتر وقت نداشتیم، برای همین نه سرمای اون خزانه حالیم بود نه گردوخاکش و نه اون بوی رطوبتش. حتا حواسم به آقاجزمی و کارا هم نبود که می‌رفتن و می‌اومدن و می‌گشتن برای خودشون لای اون اشیای نفیس. گه‌گاه که یکی شون چند دقیقه‌ای پشت‌سرم می‌ایستاد و نگاهی به کتابی که دستم بود می‌انداخت من ناخودآگاه شروع می‌کردم: «این رنگ سرخ رو می‌بینی، هر کجای دنیا تو هر کتاب و هر نقاشی‌یی که دیدیش مطمئن باش کار استاد میرزا بابامامی تبریزیه که سرّ درست کردن این رنگ رو تا آخر عمرش به هیچ‌کسی نگفت. کلاه این قزلباش رو ببین. شکم اون شیر رو ببین. حاشیه‌ی این قالیچه و کفش اون پادشاه صفوی هم از همین رنگه. این رنگ رو تو هیچ ماده‌ی طبیعی نمی‌توننی پیدا کنی. می‌گن یه عالمه سنگ و حشره و گل و بته رو قاطی می‌کرده تا این رنگ رو درست کنه. خدایا شکرت، هزاران مرتبه شکرت. خوشبختی از این بالاتر که آدم بتونه این رنگ‌ها رو، این نقاشی‌ها رو، از نزدیک با چشم‌های خودش ببینه.»

بعد کتابی مثل *غزل‌نامه* رو که سرتاسرش جز سخن عشق و دوستی و محبت نبود و نقاشی‌هاش جز به فصل بهار به هیچ‌چیز دیگه‌ای نپرداخته بود — اون هم چه نقاشی‌هایی، طرح‌هاش به ظرافت تن عاشق‌ها بود و رنگ و بوش مثال باغ‌های بهشتی — جلوشون باز کردم و گفتم: «این رو ببین تورو خدا. ظرافتی رو که دست و پای این عاشق‌ها دارن می‌بینی؟ آواز این پرنده‌ها رو می‌شنوین؟ رقص برگ اون درخت چنار رو می‌بینی؟» اگه گرمای عشق اون عاشق و صدای خوش‌آواز اون پرنده‌ها و عطر و بوی اون گل‌های بهاری نبود شاید من هم مثل کارا و آقاجزمی از سرمای اون جا خودم رو با اون پارچه‌های سرخ اطلسی می‌پوشوندم.

«این نقاشی کار استاد ناصر بخاراییه. استاد پیش هیچ پادشاه و شاه و شاهزاده‌ای بیشتر از یکی دو ماه دوام نمی‌آورد و همیشه هم از این شاکی بود که او نا از نقش و نقاشی سر در نمی‌آرن و نمی‌دارن استاد اون جوری که باید و شاید کار کنه. با این که خیلی از پادشاهها حاضر بودن به خاطر مهارتی که استاد تو نقاشی داشت هر آن‌چه طلا و جواهر بخواد در اختیارش بذارن اما اون آخرش رفت پیش یه خان‌زاده که جز یه قلعه‌خرابه، اون هم بالای یه کوه، هیچی نداشت. البته از مال و منال دنیا هیچی نداشت ها و گرنه نقش و نقاشی رو به اندازه‌ی خود استاد می‌شناخت و اگه دستش زمون بچگی هاش چلاق نشده بود شاید الان پابه پای استاد نقاشی هم می‌کرد. استاد بیست و پنج سال آخر عمرش رو بدون هیچ مزد و چشمداشتی پیش اون خان‌زاده موند و این کتاب شاهکار رو تموم کرد و به نام او زد.»

حالا دیگه جفت‌شون شمعدون به دست نشسته بودن کنارم و سرتاپا گوش بودن.

«این یکی صد و پنجاه سال پیش به دستور نوه‌ی تیمور تو هرات کار شده و فکر کنم تو این صد و پنجاه سال سی چهل باری دست‌به‌دست شده باشه که باز جای شکرش باقیه که هنوز سالم مونده. این صفحه‌اش رو می‌بینی؟»  
صفحه‌ای که داشتم نشون‌شون می‌دادم صفحه‌ی اول کتاب بود، یه کتیبه‌ی بزرگ تذهیب‌کاری شده که توش پر از امضا و مهر و تاریخ و این جور چیزا بود و در واقع هر کسی که مدتی این کتاب دستش بوده یه چیزی به این صفحه اضافه کرده بود، حالا بعضی‌ها فقط به مهر و امضا رضایت داده بودن اما بعضی‌ها یه چیزایی هم نوشته بودن خب. ذره‌بینم رو گرفتم روش و چیزایی رو که می‌شد خوند خوندم براشون: «این کتاب به لطف و یاری خداوند بزرگ مرتبه به سال هشتصد و چهل و نه هجری به دستور حاکم هرات برادر پادشاه جهان بایسنقر میرزای بزرگ برای بانو سلطان عصمت‌الدینا همسر والامرتبه‌ی حاکم به نقش مظفر هراتی و به قلم سلطان ولی خطاط‌باشی

ساخته و پرداخته شد.» بقیه‌ی نوشته‌ها آن قدر ریز و تودرتو بودن که به‌سختی می‌شد خوندشون اما خب از مهر و امضاها می‌شد فهمید که یکی دو سال بعد این کتاب می‌افته دست سلطان خلیل آق‌قویونلو که اون هم مهر و امضاش می‌کنه و هدیه‌اش می‌ده به پسر بزرگش یعقوب‌بیک. ده بیست سال بعد رو همین طور دست‌به‌دست بین سلاطین آق‌قویونلو می‌گشته تا این‌که توسط یه تاجر ازبک خریداری و اهدا می‌شه به سام‌میرزا حاکم هرات. البته هر کدوم از اون سلاطین آق‌قویونلو یه دستی به سروروی این کتاب کشیده بودن که برای بعضی‌ها فقط مهر و امضا کفایت می‌کرده اما بعضی‌هاشون حتا توی کتاب هم دست برده بودن، بعضی از نقاشی‌ها رو حذف کرده بودن، چندتایی نقاشی جدید اضافه کرده بودن — که اغلب هم یا چهره‌ی خودشون بود یا چهره‌ی زن‌هاشون — و از این جور کارها دیگه. سام‌میرزا هم که یه چند جمله‌ای در مدح برادرش شاه‌اسماعیل نوشته و مهر و امضاش کرده و فرستاده بودش تبریز خدمت برادرش. اما شاه‌اسماعیل قبل از این‌که این هدیه‌ی برادرش رو ببینه تو جنگ چالدران از سلطان یاووز سلیم‌خان شکست خورده و مرده بود. بعدش هم که معلومه دیگه، سربازهای سلیم‌خان کاخ هشت‌بهشت شاه‌اسماعیل رو تسخیر کردن و این کتاب رو هم قاطی صدها کتاب دیگه که از اون جا به غنیمت گرفته بودن آوردن به استانبول. اما عجیبه، با این‌که اون کتاب الان چندین ساله تو خزانه است هیچ‌کدوم از پادشاهای ما چیزی به اون کتیبه اضافه نکردن، نه نوشته‌ای نه مهری و نه امضایی.

نمی‌دونم آقاجزمی و کارا ذوق و هیجان من پیرمرد رو درک می‌کردن یا نه؟ مگه می‌شه این‌همه زیبایی رو دید و هیجان‌زده نشد؟ البته زیبایی که می‌گم منظورم زیبایی کار نقاشه‌ها نه زیبایی خود نقاشی، آخه موضوع بعضی از اون نقاشی‌ها خیلی هم زیبا نبودن، حتا بعضی‌هاشون زشت هم بودن که با این‌همه نقاشش اون موضوع زشت رو اون قدر زیبا کشیده بود که زشتی موضوع یادت می‌رفت وقتی که زیبایی کار اون استاد رو می‌دید. مثلاً یه کتاب بود که

موضوعش شکنجه بود و تو هر کدام از نقاشی‌هاش یکی از راه‌های شکنجه کردن رو کشیده و تو کتیبه‌هاش هم نحوه‌ی شکنجه رو توضیح داده بودن که مثل روز برام روشن بود که این کتاب رو یا اون نقاشی‌های ونیزی که به‌عنوان جهانگرد میان این طرف‌ها کشیدن یا بعضی از این نقاشی‌های پولکی خودمون که به خاطر چند سکه‌ی نقره حاضرین هر کوفتی رو بکشن، البته کارشون بد هم نشده بود. چیزی که این وسط برام خیلی خجالت‌آور بود این بود که بعضی از اون شکنجه‌ها همونایی بودن که ما برای تنبیه و تربیت شاگردامون به کار می‌گرفتیم، فلک و این جور چیزا دیگه، که البته اینا در مقابل اون شکنجه‌های اصلی هیچی نبودن ولی در هر حال شکنجه بودن خوب. من که خودم تو دوره‌ی شاگردیم صدها بار با این روش‌ها تنبیه شده بودم و تو دوره‌ی استادیم هم صدها بار با این روش‌ها شاگردهام رو تنبیه کرده بودم از این زاویه که به قضایا نگاه می‌کردم کمی از تنفرم به جناب فرمانده کاسته شده و یه جورایی درکش می‌کنم انگار. البته باز تأکید می‌کنم ها، تنبیه‌های ما در مقابل شکنجه‌های اونا یه بازی بچگانه بیشتر نبود. ما تنبیه‌مون دو سه تا چک و نیشگون بود دیگه، فوق فوقش هم ترکه و فلک. اما اونا انگشت می‌شکوندن، به چهارمیخ می‌کشوندن، داغ می‌کردن، سرب مذاب می‌ریختن تو حلق اون بنده خداها، ناخن‌هاشون رو می‌کشیدن، پوست‌شون رو می‌کنندن، گوش‌هاشون رو می‌بریدن، پای راست یکی رو با یه وسیله‌ی عجیب و غریبی اون قدر کشیده بودن که شده بود دو برابر پای چپش، با یه وسیله‌ای مثل چنگک چشم‌های یکی رو درآورده بودن که تازه اینا اونایی هستن که من جرئت تعریف کردنش رو دارم. نمی‌دونم یه نقاش چه‌طور دلش می‌آد یه همچین چیزایی رو بکشه؟ آخه این کتاب‌ها به چه دردی می‌خورن؟

نه از شما و نه از هیچ‌کس دیگه‌ای انتظار ندارم که احساسات و عواطف منو تو اون خزانه‌ی سرد و تاریک و نمور درک کنه، برا این‌که ذوق و شوق و علاقه‌ای که برای دیدن اون نقاشی‌ها داشتم باز یه چیزی، اما اون احساسات

ضد و تقيضي رو که از دیدن اونا بهم دست می داد حتا خودم هم نمی فهمم چه برسه به شماها. نمی دونم سرانگشت های پیر یخ زده ام هنوز چه طور می تونستن اون صفحات رو بچرخونن در حالی که از ساعت ها پیش کرخت و بی حس شده بودن و این چشم چپم که عموماً بعد از یکی دو ساعت کار کردن اشکش درمی اومد و دیگه هیچی نمی دید، ساعت ها بود که از پشت اون ذره بین قاب صدفیم مثل لک لک پیری که از اون بالا مواظب همه چی باشه همه ی سوراخ سنبه های اون نقاشی ها رو سرک می کشید و هیچ نقطه و خطی رو بدون توجه رها نمی کرد. حالا که این همه نقاشی رو از شهرهای مختلف، نقاش خونه های مختلف، نقاش های مختلف و دوره های مختلف یه جا و کنار هم می دیدم می تونستم خط سیر این سبک های مختلف رو تا بدو تولدش پی بگیرم. مثلاً دیگه دقیقاً می تونستم بگم که این ابرهای درهم و برهم چینی کی و چه جوری از چین و مغولستان و سمرقند و بخارا و هرات و شیراز گذشته و به تبریز و قزوین و از اون جا به استانبول رسیده. یه چیز دیگه هم خوب دستم اومده بود، بله، کوری. دیگه دقیقاً می دونستم چه نقش و طرح و رنگی کوری رو به تعویق می اندازه یا برعکس زمانش رو خیلی هم نزدیک می کنه. چه نقاش هایی به لطف خدا کور شدن و کدوم هاشون تو این کار تقلب کردن، بعد از کور شدن چه چیزایی به نقاشی هامون اضافه می شه و چه چیزایی ازش کم می شه.

از همون لحظه ی اول که این نقاشی ها رو دیدم حسی بهم دست داد که خجالت می کشم با شما در میون بذارم. خجالت که، اصلاً قضیه خود همین خجالت کشیدنه دیگه، آخه من تو این ده بیست سال گذشته اون قدر دریست در اختیار پادشاه بودم که یادم رفته نقاشی یعنی چی اصلاً. یعنی جز برای مدح و ثنای پادشاه نه خطی کشیدم و نه نقطه ای گذاشتم. مگه نه این که یه نقاش باید برای دلش نقاشی کنه؟ پس من چه طور این همه سال برای دل یکی دیگه نقاشی کردم؟ می دونین بهترین نقاشی های تو اون کتاب ها کدوم هاشون بودن؟

نقاشی‌هایی که جز دل نقاشش هیچ سفارش‌دهنده‌ای نداشتن، یه حیوون، یه درخت، حتا یه تخته‌سنگ. اما من چی کشیدم؟ مراسم تشییع جنازه‌ی فلان پادشاه، مراسم تاجگذاری بهمان پادشاه، حتا جشن ختنه‌ی شاهزاده‌ها. حالا من خجالت نکشم پس کی باید خجالت بکشم؟

این حس داشت خفهام می‌کرد که یه لحظه چشم‌هام افتاد به جلد کتابی که مهر نقاش‌خونه‌ی خودمون روش بود. بله خودش، این کتاب رو پنجاه سال پیش ما کار کرده بودیم. بله ما. سه‌تا از نقاشی‌هاش رو خودم به‌تنهایی کشیده بودم. اون موقع تازه دوره‌ی شاگردیم تموم شده بود و یکی دو سال بود که ازدواج کرده و تازه به‌عنوان نقاش رسماً به استخدام نقاش‌خونه‌ی دربار درآمده بودم. با دیدن اون نقاشی‌ها همه‌ی خاطرات اون روزا یه‌جا اومدن جلو چشم‌هام. یادش به‌خیر، جوون بودم و پرتوان، غیر از نقاشی هم به هیچ چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کردم. نقاشی‌هایی که کشیده بودم هیچ موضوع خاصی نداشتن، هیچ سفارش‌دهنده‌ای هم نداشتن، مال خود خود خودم بودن. نه تو سبک خاصی بودن و نه اصول خاصی داشتن. سه‌تا منظره از سه‌جا جای مختلف که حتا وجود خارجی هم نداشتن و فقط تراوشات ذهنیم بودن که آورده بودم‌شون روی کاغذ. یه قطره اشک از چشم چپم غلتید بیرون و از روی گونه‌ام سُرید تو موهای پرپشت ریشم و رفت تا زنخندان چونه‌ام. انگار که کل خستگی و خجالت و خمودگی‌ام تو همون یه قطره جمع شده باشه آرامشی بهم دست داد که مثالش رو فقط تو افسانه‌های همون کتاب‌ها می‌شد پیدا کرد.

زل زده بودم به یکی از اون سه‌تا نقاشی که کار خودم بودن و هیچ قصد دل‌کندن ازش رو نداشتم که یه لحظه نور روی اون نقاشی آروم‌آروم شدت گرفت و قبل از این‌که فکر کنم معجزه‌ای در حال وقوعه از صدای پای آقاجزمی متوجه شدم که این نور از شمعدونیه که تو دستای اونه و داره بهم نزدیک می‌شه، سریع اون کتاب رو بستم و گذاشتم کنار و اولین کتابی رو که

دم دستم بود باز کردم و مشغول تماشاش شدم و فکر کنم من قبل از آقاجزمی متوجه شدم چیزی که دستمه یه مورقه و نه یه کتاب، صفحه‌ی اولش هم یه چمنزار کنار رودخونه بود که توش چندتا شغال پیر با حسودی تموم داشتن معاشقه‌ی دوتا گوزن جوون رو از پشت درخت تماشا می‌کردن. ورق که زدم صفحه‌ی بعدی گله‌ای اسب رو نشون می‌داد که تو دشت پهنی مشغول چریدن بودن و قهوه‌ای و سیاه و سفید از هر رنگی هم بود توشون که غلط نکنم کار نقاشی هراتی بود. دوباره ورق زدم، یه پیرمرد خطاط که با اعتماد به نفس تمام چمباتمه زده بود جلو چند صفحه‌ی کاغذ و یه مرکب‌دان شیشه‌ای که فکر کنم مال شصت هفتاد سال پیش باشه. چهره‌اش هیچ ویژگی خاصی نداشت و می‌شه گفت شبیه هیچ‌کسی نبود، اما در عین حال هم می‌شه گفت شبیه همه بود، اصلاً شبیه‌ترین آدم‌ها بود. می‌خواستم بگم مگه این‌که از فرم و رنگ ریش و سبیلش بفهمیم که کیه که از تالاب‌تولوپ قلبم فهمیدم اتفاقی در حال وقوعه. «وای خدای من، خودشه. شک ندارم که خود خودشه. فقط اونه که می‌تونه یه همچین چیزی رو کشیده باشه، اون هم به این زیبایی و ظرافت.» بله، اون نقاشی کار استاد بزرگ بهزاد بود.

پیش از این هم چندتایی از آثار استاد رو دیده بودم ولی نمی‌دونم، شاید اونا اصل نبودن یا این‌که چون اون موقع هنوز یه شاگرد بودم و خیلی مثل الان از نقاشی سر در نمی‌آوردم، یا شاید هم به دلیل این‌که تا حالا هیچ‌وقت تنهایی اونا رو ندیده بودم، نمی‌دونم، در هر حال این جووری تحت‌تأثیر قرار نگرفته بودم.

دیدن این شاهکار و اون نقاشی‌های پنجاه سال پیش خودم آرام‌و‌قراری بهم داده بودن که سرما و تاریکی و رطوبت خزانه که هیچ‌کل زمین‌وزمون رو فراموش کرده بودم و فقط داشتم به درگاه خدای عزیز شکر می‌کردم که قبل از کور شدنم این فرصت طلایی رو در اختیار من قرار داده. این کلمه‌ی کوری هم نوک زبونم گیر کرده بود دیگه انگار، یه جووری ذهنم رو مشغول خودش کرده

بود که انگار قراره همین فردا پس فردا بیاد سراغم. حالا اینا رو از کجا می دونم؟ نمی دونم! حالا دیگه کارا هم شمعدون به دست کنارم و ایستاده و زل زده بود به کار بهزاد. می خواستم در مورد همین کوری یه چیزی رو برایش توضیح بدم که بی اختیار یهو گفتم: «ظرافت دست‌ها رو می بینی؟ کار بهزاده‌ها.» دست کارا رو همون جوری گرفتم دستم که اون خطاط توی نقاشی استاد بهزاد قلم رو گرفته بود دستش که دستش از دستای من گرم‌تر بود و پرمو و رگ‌هاش هم که زده بود بیرون. به چشمم که نگاه کرد یاد خیلی وقت پیش‌ها افتادم، اون موقع‌ها که دست شاگردهام رو می گرفتم و طرز درست قلم گرفتن رو بهشون یاد می دادم. ذره‌بین رو گذاشتم کف دستش و گفتم که به اون دست‌ها خوب نگاه کنه چون شاید دیگه هیچ وقت یه همچین فرصتی گیرش نیاد. کارا که یه چشمش به نقاشی بود و یه چشمش به من، داشت از یه چیزی می ترسید انگار که بهش گفتم: «یه روز همه‌ی ما نقاش‌ها مثل برادر بودیم برای همدیگه، اما الان چی؟ انگار آخرالزمان شده. برای من هم دیگه همه چی تموم شده است.»

«چه طور مگه استاد؟»

یه نقاش پیر زهوار دررفته که تموم عمرش رو در خدمت پادشاه و نقاش خونه‌اش بوده و هر چی جشن و جنگ و هر کوفت و زهرمار دیگه‌ای که تو این سال‌ها اتفاق افتاده برایش کشیده و اون قدر از استادای قدیمش تقلید کرده که نقاشی‌های اونا مثل یه قالب غالب ذهنش شدن و دیگه خودش به مرحله‌ای رسیده که برای خیلی‌ها مصداق حی و حاضر اون اصول و سبک‌های زیبای قدیمیه و حالا به چشم خودش داره می‌بینه که اون اصول رفته‌رفته کم‌رنگ‌تر شده و عرصه رو برای اصول خیلی پایین‌تر از خودشون خالی می‌کنن و به جای اون کتاب‌های قدیمی که مضامینش عرفانی و انسانی بود و نقاش‌هاش خدایی بودن و نقاشی رو یه عبادت می‌دونستن کتاب‌هایی با پرتره‌های جلف و سبک کار می‌شن که نقاش‌هاشون نقاشی رو جز یه ملعبه و بازیچه هیچی نمی‌دونن چه طور می‌تونست بگه «دیگه همه چی برای من تموم



شده»، من هم همون جور گفتم که «دیگه همه چی برای من تموم شده.» اما از اون چشم‌های معصوم و شگفت‌زده‌ی کارا معلوم بود که باید یه جور دیگه براش توضیح بدم، توضیح بدم الان دیگه وقتشه من هم کور بشم.

«برعکس تصور همه این خطاط نیست بلکه شاعره، اسمش هم عبدالله هاتفه. وقتی شاه‌اسماعیل وارد هرات شد این تنها شاعری بود که نه به پیشوازش رفت و نه در مدحش شعری گفت. برعکس، این شاه‌اسماعیل بود که تا دم در خونه‌ی هاتف رفت و عرض ارادت کرد. شکی نیست که این نقاشی کار بهزاده، از نوشته‌ی اون پائینش هم معلومه، نه؟»

«آره.»

«شاید دیدن این نقاشی برای پیدا کردن هاتف از بین هزاران نفر شاعر دیگه کفایت نکنه اما از حال‌وهوای این نقاشی، از خط و رنگ و تذهیبش و از طرز قرارگیری دست‌ها روی زانوها قطعاً می‌فهمیم که این نقاشی یه شاعره و چیزی هم که باید تو هر نقاشی مهم باشه همینه، یعنی مفهوم باطنی اون نقاشی و نه صورت ظاهریش. حالا این نقاشی رو بذار کنار نقاشی‌های شوهرعمه‌ات تو اون کتابی که به سفارش پادشاه به سبک ونیزی‌ها کار می‌کنه، هیچ اثری از معنا و مفهوم تو اون نقاشی‌ها می‌بینی؟ یه مشت خط و خال خالی از مفهوم که جز ظاهر جذاب و دلربا هیچی نداره. بهتر نیست که شوهرعمه‌ات...»

«استاد، شما انگار فراموش کردین که شوهرعمه مرده.»

چند دقیقه‌ای جفت‌مون زل زده بودیم به نقاشی بهزاد و هیچی نمی‌گفتیم تا این که کارا اون دست‌های ظریفش رو از تو دست من کشید بیرون و گفت:

«تو صفحه‌ی قبل یه گله اسب کشیده شده بود ولی شما به دماغ هیچ‌کدوم شون دقت نکردین، بذارین من یه نگاهی بهشون بیندازم ها.»

«اونا اسب‌هایی نیستن که ما دنبال شون هستیم.» بعد صفحه‌ی قبل رو باز کردم و گذاشتم جلوش و گفتم: «بیا، خودت هم بین.»

«داره صبح می‌شه، پس کی قراره اون اسب لعنتی رو پیدا کنیم؟»

بعد دوباره همه ساکت شدیم و زل زدیم به نقاشی استاد بهزاد که واقعاً آدم از دیدنش سیر نمی‌شه. یکی دو ساعت بعد وقتی من و آقاجزمی اون شاهنامه‌ی شاه تهماسب رو از لای پارچه‌های اطلسی یشمی و حریر صورتی تو اون صندوق بزرگ برنجی پیدا کردیم کارا سرش رو گذاشته بود رو یه بالش مخملی گلدوزی‌شده و یه تاقه از اون ابریشم‌های چینی سرخ رو کشیده بود روش و داشت چرت می‌زد. حسی که از دیدن دوباره‌ی اون کتاب، اون هم بعد از این همه سال، بهم دست داده بود رو هیچ‌طور نمی‌تونم براتون توضیح بدم و فقط می‌تونم بگم انگار دوباره متولد شده بودم.

اون کتاب اون قدر بزرگ و سنگین بود که من و آقاجزمی به‌سختی تونستیم از تو اون صندوق برنجی درش بیاریم. بیست و پنج سال پیش هم من این کتاب رو دیده بودم ولی نه اون قدر از نزدیک. برعکس تصور من، جلدش فقط از پوست خالی نبود بلکه یه لایه از پوست ضخیم گاو کشیده شده بود دور تخته، استخون، یا یه همچین چیزی. بیست و پنج سال پیش که پادشاه بزرگ‌مون حضرت سلیمان فوت کردن شاه تهماسب میرزا خیلی خوشحال شد چون سلطان سلیمان تو ده سال آخر عمرش سه‌بار تبریز رو اشغال کرده بود. یعنی تا تهماسب میرزا دست از پا خطا می‌کرد سه روز بعدش سلطان سلیمان تبریز بود دیگه. و حالا که اون مرده بود تهماسب میرزا فرصت رو غنیمت می‌دونست که با نزدیک شدن به سلطان سلیم جوان، که با فوت پدر به تخت پادشاهی نشسته بود، یه جورایی تخت‌وتاج خودش رو در مقابل خطر ما عثمانی‌ها که همیشه بیخ گوشش بودیم بیمه کنه، برای همین به‌محض تاجگذاری سلطان سلیم کاروان بزرگی رو برای عرض تبریک و اعلام دوستی روانه‌ی استانبول کرد که فقط طلا و جواهری که فرستاده بود بار سیصد شتر شده بود اما چیزی که از میان انبوه اون هدایا نظر ما نقاش‌ها رو به‌خودش جلب کرد یه جلد قرآن کریم بود که تذهیبش نظیر نداشت و همین کتاب شاهنامه که به دستور تهماسب میرزا این دو کتاب باید به شخص سلطان سلیم

تحويل داده می‌شد چون خودش هم پادشاه بود و خوب می‌دونست که خیلی از هدایا یه‌راست می‌رن خزانه و پادشاه اصلاً اونا رو نمی‌بینه و فقط وزیری و کیلی نماینده‌ای براش توضیح می‌ده که چی‌ها بودن و از طرف کی‌ها فرستاده شده بودن. برا همین هم از اون کاروان چند صد نفره ده نفر که مسئول حمل اون کتاب‌ها بودن با همراهی یه گروه کوچیک از سواره‌نظام خودمون از استانبول رد شدن و رفتن به ادیرنه، قرارگاه زمستونی پادشاه. آخر زمستون که سلطان سلیم با ملازمانش به استانبول برمی‌گشتن کارا ممی، رئیس اون‌موقع نقاش خونه‌ی دربار، با سه‌تا از بهترین استاداش که یکیش من بودم رفتیم به پیشواز پادشاه تا به این بهونه شاید بتونیم اون کتاب رو هم بینیم و حس و حالی بهمون دست داده بود که مردم کوچه و بازار وقتی که برای اولین بار فیل هندی یا زرافه‌ی افریقایی می‌بینن اون‌جوری می‌شن و وقتی داشتیم اون کتاب رو از دور می‌دیدیم کارا ممی گفت: «برعکس نظر خیلیا وقتی این کتاب کار می‌شه استاد بهزاد هم تبریز بوده، یعنی به زور از هرات به تبریز آورده شده بود ولی کوریش رو بهونه کرد و دست به این کتاب نزد.»

اون‌موقع بهترین کتاب‌های ما هفتاد هشتادتا بیشتر نقاشی نداشت در حالی که این کتاب دویست و پنجاه‌تا نقاشی داشت، اون هم چه نقاشی‌هایی. دیدن‌شون حتا از فاصله‌ی یه متری هم — چون فقط کارا ممی اجازه داشت به کتاب نزدیک شه دیگه — مثل گشت‌وگذار تو سرزمین عجایب بود. وقتی داشت صفحات اون کتاب رو ورق می‌زد همه‌ی اون ده بیست نفری که گرد کارا ممی جمع شده بودیم تا صفحه‌ی آخر کتاب جیک نزدیم. نقاشی‌های اون کتاب، خصوصاً اون باغ‌های بهشتیش، انگار ما رو محسوس خودش کرده بود، نه حرفی می‌زدیم و نه تکونی می‌خوردیم، سرتاپا گوش بودیم و همه‌تن چشم. بعدش این کتاب رفت تو خزانه و فکر نکنم تو این بیست و پنج سال گذشته دیگه کسی حتا نگاهی بهش انداخته باشه.

حالا بعد از بیست و پنج سال من اولین نفری بودم که جلد اون کتاب رو باز می‌کردم. کتاب که چی بگم، انگار داشتم دروازه‌ی سرزمین عجایب رو باز می‌کردم. وقتی داشتم صفحات اون کتاب رو ورق می‌زدم صدایی که از اصطکاک اون صفحات ایجاد می‌شد از هر موقعیتی برام دلنوازتر بود. حس غریبی داشتم و نمی‌دونم چرا وقتی آدم زیادی خوشحاله انگار یه کم ناراحت هم هست.

۱. صدها بار متن شاهنامه رو خونده بودم و علاوه بر این هزاران نقاشی هم با مضامین این کتاب دیده بودم که برای همین متن کتاب خیلی برام قابل توجه نبود.

۲. به صفحات پرنقش و نگار و صفحات چندگتی که پشت سر هم به یه موضوع خاص پرداخته بودن — مثلاً پنج شش صفحه‌ی پشت سر هم با موضوع اون مجلسی از شاهنامه که توش طهمورث داره با گرزش کله‌ی چندتا جنی رو درب و داغون می‌کنه که الفبا و زبان ممالک مختلف رو بهش یاد می‌دن — دقت خاصی می‌کردم تا بلکه خطی از استاد بهزاد هم توشون پیدا کنم.

۳. وجود کارا و آقا جزمی و این قضیه‌ی دماغ اسب‌ها نمی‌داشتن اون جووری که دلم می‌خواست با اون نقاشی‌ها ور برم.

باورم نمی‌شد قبل از این که اون پرده‌ی زیبای مخملی تاریکی جلو چشم کشیده بشه خدای متعال یه بار دیگه فرصت دیدن این کتاب رو در اختیارم قرار داده بود و نمی‌دونستم که می‌تونم از عهده‌ی شکر این نعمت بزرگ بر پیام یا نه. تنها چیزی که تو اوج اون همه خوشحالی ناراحت می‌کرد این بود که به خاطر گوربه‌گور شدن دوتا ابله حالا من باید این نقاشی‌ها رو بیشتر از دلم با عقلم می‌دیدم تا مثلاً بررسی شون کرده باشم. اما با همه‌ی این احوال صبح نشده همه‌ی اون دویست و پنجاه و نه تا — نه، نه، دفعه‌ی پیش اشتباه نکردم، من واقعاً فکر می‌کردم که دویست و پنجاه تا نقاشی داره این کتاب، یعنی استاد

کارا ممی این جور گفته بود — نقاشی رو دیدم، هم با دلم هم با عقلم. نتیجه‌ی دل که بماند اما نتیجه‌ی بررسی عاقلانه‌ی اون نقاشی‌ها رو الان تو یکی دو شماره می‌گم براتون، وقتی این جوری با شماره حرف می‌زنم یاد علمای عرب می‌افتم که از بچگی این جور حرف زدن رو دوست داشتیم.

۱. دماغ اسب رستم که تو سرزمین طبرستان دنبال اون دیو سفید می‌گرده، دماغ اسب فریدون وقتی از رود دجله رد می‌شه، وقتی که پدر حکومت سرزمین روم رو به برادر وسطی و حکومت سرزمین دوردست چین رو به برادر بزرگ‌تر واگذار کرده و سرزمین ایران رو می‌ده دست برادر کوچیک‌تر و برادر بزرگ حسودی می‌کنه و شیطون می‌ره تو جلدش و برادر کوچیکه رو به طرز وحشتناکی به قتل می‌رسونه دماغ اسبی که اون لحظه‌ی کشته شدن ایرج — برادر کوچیک — به دست تور — برادر بزرگ — رو تماشا می‌کنه، دماغ صدها اسب خزری و مصری و بربر و تازی زره‌پوشیده‌ای که دوش به دوش هم فرماندهان لشکر اسکندر رو به دوش می‌کشن، یزدگرد که به خاطر نپذیرفتن سرنوشتی که خدا براش رقم زده بود سال‌ها خون دماغش بند نمی‌اومد و حالا با شنا کردن تو آب چشمه‌ی شفابخشی شفا جسته و خوشحال سوار اسبش شده و می‌خواد برگرده سمت قصرش که همون لحظه اون اسب به حکم خدا رم می‌کنه و باعث مرگ خودش و یزدگرد می‌شه که دماغ اون اسبه و دماغ هیچ‌کدوم از صدها اسب دیگه‌ای که تو اون کتاب کشیده شده بودن اصلاً شبیه دماغ کج اون اسبی که تو کتاب شوهر عمه بود نبود، اما هنوز یه روز کامل برای دیدن اسب‌هایی که تو کتاب‌های دیگه‌ی خزانه بودن وقت داشتیم خب.

۲. یه شایعه هست که تو این بیست و پنج سال گذشته دهن‌به‌دهن بین نقاش‌های نقاش‌خونه می‌گرده و هیچ‌وقت هم فراموش نمی‌شه. می‌گن چند روز بعد از این که این کتاب وارد خزانه می‌شه یکی از نقاش‌های نقاش‌خونه که هیچ‌کس هم نمی‌دونه دقیقاً کیه از پادشاه اجازه می‌گیره به خزانه وارد بشه

و این کتاب رو از نزدیک ببینه و پادشاه هم اجازه می‌ده که هیچ‌کس هم نمی‌دونه دقیقاً چرا. می‌گن اون نقاش یه صبح تا شب رو می‌شین کنار این کتاب و از دونه‌به‌دونه‌ی اسب‌ها و درخت‌ها و ابرها و گل‌ها و پرنده‌ها و صحنه‌های رزمی و بزمی این کتاب یکی یه دونه الگو کپی می‌کنه و چیزی شبیه دفترچه درست می‌کنه که این یکی رو همه می‌دونن چرا. حالا تو این بیست و پنج سال گذشته هر کسی نقاشی‌بی بکشه که از نقاشی‌های معمولی بهتر و بالاتر باشه می‌گن لابد اون دفترچه الان پیش اونه و این نقاشی رو از روی یکی از صدها قالبی که تو اون دفترچه است کپی کرده. با این‌که چندبار این تهمت رو به خود من هم زده بودن و خوب می‌دونستم که این افتراها هیچ پایه و اساسی نداره ولی باز هم وقتی کسی رو به این قضیه متهم می‌کردن حتا خود من هم باورم می‌شد. راستش رو بخواین وقتی به نقاشی‌های اون کتاب دقت کردم متوجه شدم که بیشتر نقاشی‌هایی که من و اون سه نفر دیگه که بیست و پنج سال پیش این کتاب رو دیده بودیم در طول این مدت تو کتاب‌های مختلف کشیده‌ایم بیشتر تحت‌تأثیر نقاشی‌های همین کتاب بوده. یعنی همون دفعه‌ی اول یه جوری این نقاشیا رو نگاه کرده بودیم که ملکه‌ی ذهن‌مون شده بودن و الگوی کارهامون. از این‌که تو این بیست و پنج سال متوجه این قضیه نشده بودم خیلی ناراحت شده بودم. آخه چرا این پادشاه‌ها کتاب‌هایی مثل این رو، یا اصلاً همه‌ی این کتاب‌های نقاشی رو، به‌جای این‌که تو یه همچین جایی انبار کنن نمی‌ذارن تو کتابخونه‌ی نقاش‌خونه‌ی دربار تا همه‌ی نقاش‌ها ازش استفاده کنن این جوری هم نقاش‌های جوان با دیدن نقاشی‌های مختلفی که تو سبک‌های مختلف کشیده شده چیزای زیادی یاد می‌گیرن و هم این‌که ما استادها با مراجعه به اون کتاب‌ها می‌فهمیم نقاشی‌بی که کشیدیم کپیه یا این‌که واقعاً خودمون خلقش کردیم. اصلاً برای همینه دیگه که نقاش‌های ما هیچ به پای نقاش‌های عجم نمی‌رسن، خصوصاً نقاش‌های هرات.

این فکر از یه طرف و اون آخرین حرف رئیس خزانهداری هم از یه طرف دیگه — همون جمله‌اش که دیروز هی تکرار می‌کرد دیگه، «اگه تا آخر این سه روز نتونین اون قاتل رو پیدا کنین همه‌ی نقاش‌هاتون و شاید خودتون هم حساب‌تون با جناب فرمانده‌ی نگهبان‌های قصره.» — پاک کلافه‌ام کرده بودن. یه لحظه نمی‌دونم چی شد که قلم‌تراشم رو از تو آستین ردام درآوردم و چشم‌های همه‌ی آدم‌هایی رو که تو نقاشی جلو روم بود جر دادم. موضوع این نقاشی از اون چاخان‌های مشهور عجم‌ها بود، پادشاه عجم که هنوز شطرنج رو به‌درستی یاد نگرفته می‌تونه سفیر هند رو تو شطرنج ببره، در حالی‌که در واقع اون داره شطرنج رو به این یاد می‌ده. «آره ما هم باور کردیم!» چشم‌های پادشاه و سفیر و همه‌ی ندیمه‌ها رو جر دادم. صفحه رو ورق زدم و چشم‌های همه‌ی سربازای تا به دندون‌مسلح هر دو لشکر رو هم که رو به همدیگه صف‌آرایی کرده بودن جر دادم.

این‌که هیچ، این کار رو تا دو سه صفحه بعد هم ادامه دادم. با این‌که دست‌هام می‌لرزید ولی اصلاً احساس پشیمونی نمی‌کردم. تو این پنجاه سال گذشته تو کتاب‌هایی که از این‌ور و اون‌ور به دستم می‌رسید از این صحنه‌ها زیاد دیده بودم، یه جایی از نقاشی رو پاره می‌کردن، یه جاییش رو رنگ می‌داشتن، یادگاری می‌نوشتن و من هیچ‌وقت دلیل این کارشون رو درک نکرده بودم که اون روز با همه‌ی وجودم درکشون کردم و دوست داشتم از این چشم‌هایی که جرشون داده بودم خون بیاشه بیرون.

۳. حالا دیگه مطمئن بودم که استاد بهزاد تو تهیه‌ی این کتاب که حداقل ده سالی باید طول کشیده باشه هیچ نقشی نداشته و تو هیچ‌کدوم از نقاشی‌هاش هیچ خطی نکشیده. همه می‌دونن که استاد به خواست خودش از هرات به تبریز نیومده بود و از شاه تهماسب هم هیچ دل‌خوشی نداشت چون پادشاه مورد علاقه‌اش رو که سال‌ها یگانه حامی و پشتیبانش بود کشته و زادگاهش

رو تارومار کرده و همه‌ی آثارش رو به یغما برده بود که هیچی الان هم ازش می‌خواست به زور هم که شده براش نقاشی کنه. به این ترتیب استاد بهزاد که استاد بی‌همتای زمان خودش و هر زمانه‌ی دیگه‌ای بود برای فرار از این ذلت هم که شده به دست خودش اون چشم‌های نازنینش رو کور می‌کنه و برای همیشه دست از کشیدن نقاشی می‌کشه.

کارا و آقاجزمی کتاب بزرگی رو گذاشتن جلوم و یه صفحه‌اش رو باز کردن برام.

گفتم: «چند ساعت پیش دیدم که این رو، یه شاهنامه است که نقاش‌های مغولی نقاشیش کردن. این صفحه‌اش هم مال جنگ مغول‌ها با اسکندر. تو این جنگ چون تیر و نیزه و شمشیر مغول‌ها روی زرهی آهنی سواره‌نظام اسکندر کارساز نبود به پیشنهاد یکی از فرماندهاشون سربازهای مغولی پیت‌پیت نفت سیاه رو می‌پاشیدن روی سربازهای اسکندر و آتیش‌شون می‌زدن که برای همین این اسب‌ها این جوری کج‌وکوله کشیده شدن.»

اون دوتا ساکت بودن و داشتن به اون اسب‌های نیمه‌سوخته نگاه می‌کردن که من دوباره ادامه دادم: «آقاجزمی، اگه یادت باشه بیست و پنج سال پیش یعنی همون سالی که سلطان سلیم تاجگذاری کرد من و چندتا دیگه از نقاش‌های دربار به سرپرستی استاد کارا ممی از همه‌ی هدایایی که پادشاهای ممالک مختلف، از جمله همین تهماسب‌میرزا، برای پادشاه فرستاده بودن یکی یه دونه نقاشی کشیدیم و یه مورق به اسم سلیم‌نامه درست کردیم...»

تا من جمله‌ام تموم بشه آقاجزمی سلیم‌نامه رو گذاشته بود جلوم که هر صفحه از این مورق مربوط به هدایایی بود که پادشاه مملکتی برای عرض ارادت و دوستی خودش به مناسبت تاجگذاری سلطان سلیم به پیشگاه این شاه مرحوم هدیه کرده بود و تو هر صفحه هم یه کتیبه بود که فهرست همه‌ی هدایای اون پادشاه به خط بسیار زیبایی نوشته شده بود. آخرین جمله‌ی کتیبه‌ای که تو صفحه‌ی مربوط به هدایای تهماسب‌میرزا پادشاه بزرگ عجم



قرار داشت این بود: «سوزن طلایی با بند نقره‌ای و قاب صدفیش که استاد استادان مکتب هرات استاد بزرگ بهزاد به وسیله‌ی اون چشم‌های خودش رو کور کرد.»

تا از آقاجزمی پرسیدم که این هدایا کجای خزانة هستن پیرمرد راه افتاد و من بدو دنبالش و کارا هم دبدو دنبال من. وقتی از پله‌ها می‌رفتیم طبقه‌ی پایین از نور شمعدونی که دست کارا بود سایه‌ی بدقواره‌ای که ازم می‌افتاد روی عاج فیل‌ها و پوست کرگدن‌هایی که اون روبه‌رو جلو پله‌ها روی هم انبار شده بودن هی بزرگ و کوچیک می‌شد. اون پایین هنوز هم همه‌چی به رنگ سرخ دیده می‌شد از بس پارچه‌های اطلسی و ابریشمی سرخ و قالی و قالیچه اون‌جا بود. آقاجزمی اشاره کرد به هفت هشت تا صندوق بزرگ فلزی و گفت: «ایننا هستن.» صندوق اولی فقط قالیچه‌های کوچیک ابریشمی دست‌باف اصفهان بودن. چیزایی که تو صندوق دوم بود به‌نظر می‌اومد که بیشتر مال هندوستان باشه تا مملکت شاه تهماسب‌میرزا، چندتا عاج فیل و یه شطرنج چوبی و چندتا ازدهای کوچیک چینی که از سنگ یشم درست شده بودن و بالاخره یه قلمدون از صدف که در کوچیکش با طلا و نقره خاتم‌کاری شده بود. درش رو به‌آرامی باز کردم، بوی کاغذ سوخته و عطر گل یاس می‌داد. بله، یه سوزن طلایی با بندی از نقره و دسته‌ای از لاجورد. اون قلمدون رو برداشتم و مثل یه سایه برگشتم سر جای اولم.

اون سوزن رو درآوردم و بندش رو باز کردم و گذاشتمش روی اون نقاشی شاعر که کار خود استاد بود. از دیدن این سوزن و اون نقاشی و هر چیز دیگه‌ای که به‌نحوی به استاد بهزاد مربوط می‌شه مو به تنم سیخ می‌شد.

شاه تهماسب که جوونی‌هاش به نقش و نقاشی علاقه‌ی خاصی داشته و جماعت نقاش همیشه پیشش ارج و قرب خاصی داشتن و حتا چند سالی برای یادگیری نقاشی پیش استاد بهزاد شاگردی کرده بود نمی‌دونم از فرستادن این سوزن به سلطان سلیم چه منظوری داشته. اون که آخرای عمرش به نقش

و نقاشی پشت کرده بود و بیشتر وقتش رو به نماز و دعا می‌پرداخت شاید با فرستادن این سوزن می‌خواست به همه بگه که دیگه نقش و نقاشی برایش هیچ اهمیتی نداره و اصلاً شاید دلیل دل‌کندنش از اون کتاب هم، که ده سال تموم برا کامل شدنش لحظه‌شماری می‌کرده، همین بوده و شاید این سوزن رو فرستاده بود تا به همه ثابت کنه که استاد بهزاد به دست خودش کور شده و این قضیه هیچ ربطی به اون نداره و شاید هم می‌خواست بگه هر کسی که همه‌ی نقاشی‌های این کتاب رو ببینه دیگه نیازی به چشم‌نداره برای این‌که محاله بتونه تا آخر عمرش چیزی زیباتر از اون‌ها ببینه. اما این دومیه احتمالش کمتره چون وقتی کار اون کتاب تموم شد دیگه شاه تهماسب یه همچین مناسبی با نقش و نقاشی نداشت و اون هم مثل بیشتر پادشاه‌ها که تا پیر می‌شن یاد بهشت و جهنم می‌افتن و جز نماز و روزه به هر کار دیگه‌ای پشت می‌کنن به هر کار دیگه‌ای جز نماز و روزه پشت کرده بود.

نشسته بودم جلو اون کتاب و اون سوزن رو گرفته بودم دستم و اجازه می‌دادم تا خاطره‌ی نقاش‌هایی که آخر عمرشون با بدبختی و فلاکت تموم شده بود آتیش به قلبم بزنه و تنم رو تا مغز استخون‌هام بسوزونه. همه‌ی اون نقاش‌ها بهترین‌های دوره‌ی خودشون بودن، نمی‌دونم همیشه این‌طوره یا مشکل از منه که فقط خاطرات یه همچین نقاش‌هایی رو می‌تونم به یاد بسپارم: یکیش ابن حسام سرآمد نقاش‌های مکتب شیراز بود که وقتی جهان‌شاه فرمانروای قراقویونلوها حاکم شیراز رو شکست داد و وارد شهر شد به شاگردش گفت: «فرصت من دیگه سراومده» و بعدش هم یه میله‌ی فلزی رو گذاشت روی اجاق و وقتی خوب سرخ شد کرد تو چشای خودش و خودش رو کور کرد. من خودم یکی از این استادها رو با چشم‌های خودم دیده بودم. سلطان یاوز سلیم شاه‌اسماعیل رو شکست داده و تبریز رو گرفته و به‌همراه غنایم تعدادی از زن‌های حرمسرا و هنرمندان دربار رو هم روانه‌ی استانبول کرده بود که یکی از اون هنرمندا که از قضا بهترین‌شون هم بود در طول

مسیر اون قدر آت‌آشغال به چشم‌هاش مالیده بود که به استانبول نرسیده جفت چشم‌هاش کور شده بودن. این قضیه رو با گوش‌های خودم از زبون خودش شنیدم و اون چشم‌های کورش رو هم با چشم‌های خودم دیدم. قصه‌ی کور شدن استاد بهزاد به دست خودش هم که دیگه گفتن نمی‌خواد اصلاً.

همه‌ی این استاداها برای این کارشون یه دلیل بیشتر نداشتن، اونا اون قدر به اصول خودشون پایبند بودن که حتا به قیمت جونشون هم شده حاضر نبودن به هیچ اصول دیگه‌ای تن بدن. اما آیا واقعاً هیچ راه دیگه‌ای وجود نداره؟ یا باید به این اصول جدید تن بدیم یا این که کور بشیم و به این بهونه از نقش و نقاشی دست بکشیم؟ یعنی هیچ راه سومی وجود نداره؟ مثلاً نمی‌شه یه گوشه خزید و هرازچندگاهی با کشیدن یه نقاشی با اصول قدیمی خودمون این اصول رو زنده نگه داشت؟

نوک اون سوزن طلایی لکه‌ی سیاهی دیده می‌شد که با اون چشم‌های خسته‌ام نمی‌تونستم تشخیص بدم خونه یا نه، سوزن رو گرفتم جلو ذره‌بین و چند دقیقه‌ای دقیق شدم روی اون لکه‌ی سیاه. «یعنی این لکه می‌تونه خون استاد بهزاد باشه؟» داشتم به این فکر می‌کردم که آیا همون لحظه که سوزن رو کرده تو چشمش کور شده یا این که مثل کوری طبیعی آروم‌آروم اون پرده‌ی سیاه مخملی اومده جلو چشم‌هاش؟

وقتی دنبال آقا جزمی سراغ همین سوزن رفته بودم کنار پله‌ها دیده بودمش، یه آینه‌ی بزرگ که قابش از درخت آبنوس بود و لعاب پشتش از نقره‌ی خالص. روش هم یه پارچه‌ی مخملی گلدوزی‌شده کشیده شده بود که کناره‌هاش از این منگوله‌های منجوق‌دوزی‌شده داشت. شمعدون رو گذاشتم کنارش و نشستم جلوش و برای چند دقیقه چشم‌هام رو تماشا کردم. نور ضعیفی که از شمع‌های تو شمعدون می‌افتاد تو مردمک ریز چشم‌هام، چشم‌هایی که شصت سال تموم یا نقاشی می‌کردن یا نقاشی می‌دیدن، منو یاد انعکاس سایه‌ی هلال ماه نو روی موج‌های آبی دریای مرمره می‌انداخت.

استاد اول کدوم چشمش رو کور کرده بود؟ از کجا می شد این رو فهمید؟  
 آینه جلوم بود و کتاب استاد بهزاد روی زانو هام و اون سوزن با اون لکه‌ی  
 خون روی نوکش توی دستم. مثل زن‌هایی که سرمه به چشم‌هاشون می‌کشن  
 بدون این که نگام رو از رو آینه بگیرم سوزن رو به چشم‌هام نزدیک کردم. نه  
 هیچجانی داشتم و نه سر سوزن شبه‌ای. در کمال آرامش و خونسردی اون  
 سوزن رو به اندازه‌ی یه بند انگشت کردم تو مردمک چشم راستم و راستش  
 دردی احساس نکردم اما خب از دیدن اون صحنه خیلی هم حس خوبی بهم  
 دست نداد.

وقتی که سوزن رو از چشم راستم بیرون می‌کشیدم با چشم چپم شعری  
 رو که روی قاب چوبی آینه حک شده بود خوندم:

انسان‌ها زود جمع می‌شوند

و خیلی زود پراکنده می‌شوند

سال بعد گل‌ها زیباتر خواهد شد

ولی چه کسی پیش ماست.

کاری رو که رو چشم راستم انجام داده بودم روی چشم چپم هم تکرار  
 کردم.

بعد سوزن رو گذاشتم لای اون کتاب و آروم‌آروم نگام رو از آینه گرفتم و  
 بدون این که روی چیز خاصی دقیق بشم گوشه و کنار تاریک اون خزانه رو  
 تماشا کردم، برخلاف انتظارم از ظلمت خبری نبود و فقط آروم‌آروم رنگ‌ها  
 می‌رفتن تو هم ولی هنوز اشیا رو به‌درستی از هم تشخیص می‌دادم.

یه رنگ سرخی داشت همه‌جا رو فرامی‌گرفت انگار که یهو نور زردی  
 همه‌جا رو روشن کرد که اولش فکر کردم معجزه‌ای داره اتفاق می‌افته ولی  
 همین که صدای تتق تتق قفل در خزانه رو شنیدم فهمیدم که رئیس خزانه‌داری  
 و اون دوتا پیرمرد در خزانه رو باز کردن و اون نور زرد مال آفتاب سر صبحه.  
 آقاجزمی نون تازه و ماست و توت خشکی رو که اونا برای صبحونه‌ی ما

استاد عثمان، من ۵۳۹

آورده بودن از شون گرفت و گفت که هنوز کارمون تموم نشده. می‌دونستم که این آخرین فرصتم برای دیدن آفتابه ولی آفتاب می‌خواستم چی‌کار، پشتم رو برگردوندم سمت در نیمه‌باز خزانہ و کتاب استاد بهزاد رو باز کردم.



## فصل پنجاه و دوم نام من کارا

چشم‌هام جوری به فضای سرخ و سیاه خزانۀ عادت کرده بود که وقتی رئیس خزانۀ‌داری و اون دوتا پیرمرد با اون مراسم ویژه‌شون در رو باز کردن اون نور زرد آفتابِ سر صبحِ اون روز زمستونی به نظرم ساختگی و نازیبا اومد، برای همین مثل استاد عثمان از جام تکون نخوردم. البته استاد عثمان جوری ساکت و بی‌حرکت نشسته بود که انگار فکر می‌کرد اگه تکونی بخوره اون سرنخ‌هایی که تو نقاشی‌های اون کتاب‌ها دنبال‌شون بودیم همراه اون هوای نمور و پر گرد و خاک اون‌جا از لای اون در نیمه‌باز بیرون می‌پرن و ناپیدا می‌شن، جوری با حیرت از بالای سر رئیس خزانۀ‌داری و اون دوتا پیرمرد و آقاجزمی که لای در و ایستاده بودن بیرون رو نگاه می‌کرد که انگار تازه چشم باز کرده و اولین بارشه که همچین نوری می‌بینه.

دیشب هم وقتی نقاشی‌های اون کتاب شاهنامه‌ی شاه تهماسب رو نگاه می‌کرد حس و حال غریبی داشت و اون قدر غرق اون نقاشی‌ها بود که فقط از اون سایه‌ی بدقواره‌اش روی دیوار پشت‌سرش می‌شد فهمید که گه‌گاه تکون‌هایی می‌خوره و هنوز زنده است. تکون هم که چی بگم، فقط دست

راستش که اون ذره بین رو گرفته بود یه کوچولو جابه جا می شد و گاهی وقتا هم لبخندی می نشست روی لب هاش و انگار یه چیزایی رو هم گه گاه زیر لب زمزمه می کرد برای خودش.

صدای تق تق بسته شدن قفل در رو که شنیدم باز به یاد جناب فرمانده و اون شکنجه های خلاقانه اش افتادم چون اون مهلت سه روزه ی ما داشت تموم می شد و هنوز هیچ غلطی نکرده بودیم و اون خزانه ی سرد و تاریک هم با اون همه کتابش به هیچ دردی نخورده بود. اما استاد عثمان دل به کار نمی داد که، فقط دنبال کتاب هایی بود که سال ها آرزوی دیدنش رو داشته و پاک فراموش کرده بود که ما برای چی اون جا هستیم.

دستم رو گرفت تو دست هاش و نشوندم کنار خودش و گفت: «آدمایی مثل ما یا باید دنیا رو همون جور ببینن که خدا می خواد ببینیم یا این که اصلاً نبینن که این کاملاً منصفانه است و عین عدالت. من الان دارم به لطف خدا به اون رستگاری بزرگ نزدیک می شم و اون اشیا رو به همون شکلی می بینم که این نقاشی ها رو می بینم. هر چی به اون دید الهی نزدیک می شم احساس می کنم که به خود خدا نزدیک می شم. این سوزن رو می بینی، همونیه که استاد بهزاد باهاش چشای خودش رو کور کرد...»

بعد اون سوزن رو گرفت جلو چشم هام و شروع کرد به تعریف کردن آخر و عاقبت زندگی استاد بهزاد که در طول شب گذشته این دهمین باری بود که این قصه رو برام تعریف می کرد و راستش چون دیگه کلمه به کلمه اش رو حفظ بودم خیلی به حرف هاش توجه نکردم. سوزن رو گرفتم دستم تا از نزدیک ببینم، با یه ماده ی لزج و سرخ رنگی خیسش کرده بودن انگار.

استاد عثمان گفت: «استادای قدیمی به اصولی که بعد از یه عمر تلاش بی وقفه بهش نایل می شدن به اندازه ی اعتقادات شون اعتقاد داشتن و مثل نقاش های امروزی نبودن که امروز به دستور یه پادشاه تو شرق دنیا این جور ی خط بکشن و فردا به دستور یه دوک تو غرب دنیا یه جور دیگه، این کار براشون از بی شرفی هم بدتر بود.»



نگاهش نه به من بود و نه به کتابی که جلوش باز بود، انگار داشت چیزی رو اون دوردورا تو افق تماشا می کرد. کتابی که جلوش باز بود هنوز هم همون شاهنامه‌ی شاه تهماسب بود که از وقتی این کتاب پیداش شد دیگه به هیچ کتاب دیگه‌ای نگاه نمی کرد. صفحه‌ای هم که باز بود یه نقاشی از جنگ ایران و توران بود و اسب‌ها بودن که سینه به سینه‌ی هم سپر کرده و شیهه می کشیدن، نیزه‌ها بودن که از سپر حریف‌ها رد می شدن و بدن‌شون رو تیکه پاره می کردن، چک چک شمشیرها بود و دادوفغان زخم‌ها، سر و دست و پای بریده بود و سیل اشک و آه و از خونی که تو چشم‌های جنگاورا موج می زد تا خون به زمین ریخته‌ی هزاران جسدی که جنگاررا توش موج می زدن همه جا سرخ سرخ بود.

«استادای قدیمی که پادشاه مملکت‌شون مغلوب می شد و گرفتار پادشاه غالب می شدن برای گریز از اجبار به تقلید اصول نقاشی اونا و زیر پا گذاشتن اصول نقاشی خودشون قهرمانانه خودشون رو کور می کردن و قبل از این که اون پرده‌ی سیاه مخملی بیاد جلو اون چشم‌های نازنین‌شون یه نقاشی زیبا می داشتن جلوشون و ساعت‌ها و شاید هم روزها زل می زدن بهش و به هیچ وجه چشم ازش نمی گرفتن. گاهی وقت‌ها روی بعضی از نقاشی‌های بزرگ یه لکه‌ی سرخی دیده می شه که اگه دقت کنی اونا رنگ نیست و خونه، خونی که از چشم‌های همین استادها چکیده اون رو. می دونی من دوست دارم تو اون لحظه به کدوم نقاشی نگاه کنم؟ منظورم همون لحظه‌ی قبل از کوریه.»

چشم‌هاش رو یه کم جمع کرد و بعد زل زد به اون دوردورا، انگار که دیوار ضخیم سنگی اون خزانه و اون همه خرت و پرتی که ازش آویزون بود نمی تونستن حتا ذره‌ای جلو دید اون رو بگیرن، چشم‌هاش شده بود مثل چشم‌های بچه‌ای که داره زور می زنه شعری رو که مادرش چند روز پیش یادش داده به یاد بیاره. سفیدی چشم‌هاش اون قدر زیاد شده بود که آدم فکر می کرد دیگه اصلاً مردمک نداره چشاش.

«همون نقاشی که خسرو سوار بر اسب زیر ایوان قصر شیرین ساعت‌ها انتظار می‌کشه، البته اون نسخه‌ی اصلیش ها، تو همون کتابی که کار استادای هراته.»

نخیر، پیرمرد انگار قصد بیرون رفتن از این جا رو نداره اصلاً. خیلی آروم و محترمانه بهش گفتم: «می‌دونین، من نه فقط تو اون لحظه بلکه تو همه‌ی لحظات دوست دارم چی رو بینم؟ صورت زیبای عزیز دلم رو. ما فقط سه روزه که ازدواج کردیم و قبلش هم دوازده سال بود همدیگه رو ندیده بودیم. تو این نقاشی‌ها هم به جای شیرین و لیلی و هر معشوق دیگه‌ای فقط اون رو می‌بینم.»

استاد عثمان که سراپا منتظر چیزی بود انگار — از حالت چهره‌اش می‌شد حدس زد که خبر باید خبر خوشی هم باشه براش — حرف‌های منو نمی‌شنید که از اینش هیچ شکی ندارم فقط نمی‌دونم اصلاً متوجه وجود من بود یا نه. اون سوزن رو برداشتم و گذاشتم تو اون صندوق کوچیکش و از اون جا دور شدم.

همین جوری بی خود و بی جهت این ور اون ور خزانه رو سرک می‌کشیدم، دنبال چیز خاصی هم نبودم و فقط می‌خواستم قدم بزنم، همین. اون سوزن هنوز دستم بود که رفتم زیر یکی از اون پنجره‌های کوچیک چسبیده به سقف که نورش یه کم از اونای دیگه بیشتر بود تا یه نگاه دیگه بهش بیندازم. اون گوشه پر بود از ساعت‌های جورواجوری که فکر کنم هیچ کدوم شون کار نمی‌کردن چون هیچ صدایی از شون نمی‌اومد و از رو شکل و شمایل شون هم معلوم بود که همه شون هدیه‌ی پادشاه‌های فرنگی باید باشن.

نور خفیفی که از اون پنجره‌ی کوچیک می‌افتاد روی اون ساعت‌های گردو خاک گرفته از روی شیشه‌های بلوری شون منعکس و تشدید می‌شد. اون سوزن رو گرفته بودم نوک انگشتم و نگاهش می‌کردم. «یعنی واقعاً استاد بهزاد با این چشم‌هاش رو کور کرده؟ اون هم با دست‌های خودش؟ نکنه استاد

عثمان هم همین بلا رو بیاره سر خودش؟» تصویر چندتیکه‌ای که ازم افتاده بود روی شیشه‌ی شکسته‌ی یکی از اون ساعت‌ها با اون حرکت مواجش زیر نور لرزون شمع‌دونی که دستم بود انگار که می‌خواست بهم بگه: «آره، درست حدس زدی.»

آقاجزمی اومد پیشم و گفت کتاب‌های مصادره‌شده از خونه‌ی پاشاهایی که به دلایل مختلف به دستور پادشاه اعدام شده بودن رو اصلاً ندیدیم. فکر کنم تو این دوازده سالی که من نبودم پاشاهای زیادی به دلایل مختلف اعدام شده‌ان چون تعداد اون کتاب‌ها حتا از اون کتاب‌های هدیه‌شده هم بیشتر بودن. آقاجزمی یه جوری از اون پاشاها صحبت می‌کرد که انگار هر کتابی از اونا مصادره می‌شه می‌ره تو کتابخونه‌ی شخصی بابای اینا. کتابا رو که می‌داشت جلوم حس و حال پادشاهی رو داشت که با پرداخت ده‌ها کیسه سکه‌ی طلا این کتاب‌ها رو به اسم خودش درآورده و حتا مهر و امضاش هم کرده و حالا وقتشه که اونا رو به رخ بکشه. اون صحنه‌ای که قراره شیرین عکس خسرو رو روی شاخه‌ی درختی ببینه حتا تو اون کتاب‌ها هم بود.

این نقاشی، یعنی همون نقاشی چهره‌ی خسرو که از شاخه‌ی درخت چناری آویزونه تا شیرین اون رو ببینه و عاشقش بشه، اصلاً خوب کشیده نشده. من شاید نزدیک هزاران نسخه‌ی متفاوت از این صحنه رو دیدم که تو هیچ‌کدومش چهره‌ی خسرو اون‌جوری که باید و شاید کشیده نشده و نمی‌شه گفت که چون کوچیکه این جوری می‌کشش برا این که من خیلی نقاشی‌های روی ناخن و حتا دونه‌ی برنج دیدم که از این زیباتر بودن. من که تا حالا هر وقت به این موضوع فکر کرده بودم به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بودم تصمیم گرفتم سر نهار نظر استاد عثمان رو بپرسم. یه مورق درب‌وداغون دستم بود که به نظر می‌اومد پاشایی که صاحبش بوده وضع مالیش خیلی هم به‌راه نبوده آخه کاغذش از اون کاغذای زمخت نامرغوب بود و نقاشی‌هاش هم چنگی به دل نمی‌زدن، منهای نقاشی‌یی که موضوعش مراسم یه عروسی بود، یه عروسی

معمولی از همین‌ها که هر روز تو کوچه و بازار شاهدشیم. اما اسب عروس...  
خدای من! کم مونده بود سگته کنم.

اسب سفیدی که جلوم وایستاده بود دماغش کج بود. هر چی دماغ عروس  
قلمی و خوش تراش بود دماغ اسبه زشت و بدترکیب بود. «به‌جان خودم این  
اسبه خود خودشه.» خواستم داد بزنم اما مثل تو خواب صدام در نمی‌اومد که.

«دماغ این اسبه درست مثل دماغ اسب کتاب شوهر عمه‌ام کجه.»

اون ذره‌بین دسته‌صدفیش رو گرفت روی دماغ اسب و دماغش رو  
چسبوند بهش. نمی‌تونستم سکوتش رو تحمل کنم و گفتم: «درسته که  
سبک‌وسیاق این نقاشی بیشتر شبیه نقاشی‌های چینه تا مال ما، ولی خب  
دماغش عین دماغ همون اسبه. آره، نقاشش دنیا رو با دید چینی‌ها می‌دیده  
انگار ولی خب موضوعش رسماً به ما مربوط می‌شه و چینی‌ها که مراسم  
ازدواجشون این شکلی نیست اصلاً، نه استاد؟»

دیگه کاملاً ذره‌بین چسبیده بود به دماغ اسب و دماغ استاد به ذره‌بین، سر  
و گردنش که هیچ تا ماتحتش خم شده بود روی اون نقاشی. بعد از هفت  
هشت دقیقه سکوت گفت: «آره، دماغش کجه.»

رفتم نزدیک‌تر که یه بار دیگه اون دماغ لعنتی رو از نزدیک ببینم ولی پیش  
از اون متوجه چیزی شدم، استاد عثمان انگار مشکلی براش پیش اومده بود،  
چشم‌هاش پر از خون شده بود و هی پلک می‌زد.

«می‌بینیش دیگه، نه؟»

«خیلی کم. می‌شه کل نقاشی رو برام توضیح بدی؟»

«با این که مراسم عروسیه اما انگار خوشحال نیستن اینا. مردایی  
که پشت سر اسب عروس راه می‌رن چهره‌هاشون عبوس و گرفته است.  
همه‌شون ریش و سبیل دارن. ابروهاشون هم کمونیه بیشتر. درشت‌استخون‌ان  
به‌جز یکی شون. سرووضع شون هم مرتبه همگی. کفش‌ها و کلاه‌هاشون بیشتر  
شبیه مال ترکمن‌هاست تا مال ما. بیشترشون هم مسلح‌ان یعنی حداقل قمه رو

که دارن. با اون چراغ‌هایی هم که دست اون ندیمه‌هاست احتمالاً خونه‌ی داماد باید جای دوری باشه. با توجه به چهره‌ی عروس، خصوصاً چشم‌هاش، غلط نکنم باید چینی باشه...»

«شاید هم نقاش فقط می‌خواسته به این وسیله عروس رو خوشگل‌تر نشون بده. آخه یه دوره‌ای دخترای چینی به خاطر سفیدی پوست‌شون به‌نظر خیلی‌ها خوشگل‌ترین دخترای دنیا بودن.»

«از پس‌زمینه‌ی این نقاشی می‌شه گفت که اونا تو یه دشتان، یه دشت تقریباً وسیع که البته نقاش خیلی روی پس‌زمینه کار نکرده و یکی دوتا گل و بته افناش کرده انگار. اگه این عروس که از اون چشم‌های بادومیش حزن می‌باره چینی باشه و اون مردها با اون کلاه و کفش‌ها و صورت‌های عبوس‌شون ترکمن باشن پس این دشت هم باید صحرای مغولستان باشه، حالا می‌فهمم اون مردها چرا همگی مسلح بودن. حالا این اسب دماغش کجه، درست، ولی از کجا بفهمیم که نقاشش کی بوده؟»

«نقاشی‌های این مورق رو از اون اولش یکی‌یکی بادقت تموم برام توضیح بده.»

حالا دیگه آقاجزمی هم به ما ملحق شده بود. صفحه‌ی اول اون مورق رو باز و توضیحاتم رو شروع کردم: «پنج شش تا دختر چینی که سر و صورت‌شون درست مثل همون عروس کشیده شده، تو یه باغچه‌ای دور هم جمع شدن و خوش می‌گذرونن، یکی شون عود می‌زنه، یکی شون می‌رقصه، بقیه هم دست می‌زنن. هفت هشت ده تا سوار خسته و کوفته که تو یه دشت بی‌آب و علفی گم شدن انگار. یه باغ چینی کوچیک و جمع‌وجور با اون شکوفه‌های آلبالوی ریزش. چندتا شاهزاده‌ی جوان خراسانی — از لباس‌هاشون فهمیدم که خراسانی‌ان — که شب رو کنار چشمه‌ای بیتوته کردن و جز شعر و شراب به هیچ‌چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنن و از شاهینی هم که روی شونه‌ی یکی شون نشسته معلومه که از شکار برمی‌گردن.» با این‌که موضوع چند

صفحه‌ی بعدی کاملاً متفاوت بود ولی یه ویژگی مشترکی داشتن همه‌شون. یه شیطنتی تو کار بود انگار. انگار این نقاشی‌ها رو برای خندوندن مردم کشیده باشن، با این که موضوع‌هاشون اصلاً هم خنده‌دار نبود. حالت صورت سربازی که با نیزه‌ی بلندی ازدهای گول‌پیکری رو دوخته بود به درخت جوری بود که انگار داشت با ازدها بازی می‌کرد. ده بیست نفر روستایی که کنار شیخ‌شون جمع شدن و برای نزول باران به درگاه خداوند متعال دعا می‌کردن انگار به قصد نشون دادن فقر و بدبختی‌شون کشیده شده بودن و نه اعتقادات قلبی‌شون. دو سگی که کنج دیوار کوچه به قصد قربت تو همدیگه می‌لولیدن انگار فقط برای خندوندن زنی کشیده شده بودن که از پنجره‌ی یکی از خونه‌ها داشت به اونا نگاه می‌کرد و قاه‌قاه می‌خندید. از شیطنت که گفتم یاد شیطان افتادم، آخه خود شیطان هم کم کشیده نشده بود تو این مورق. اجنه‌ای که به اسم شیطان کشیده شده بودن بیشتر شبیه همون‌هایی بودن که استادای قدیمی هرات تو کتاب‌هاشون می‌کشیدن اما شیطنت نقاش باعث شده بود که حتا این جونورهای عجیب و غریب هم یه کم خنده‌دار به نظر بیان. شیطونایی که به شکل انسان بودن اما به آن‌سان که همه می‌شناسیم بلکه به غایت کج و کوله، مثلاً با شاخی مثل شاخ گوزن و دمی مثل دم گربه. ابروهاشون پرپشت و رنگ صورت‌شون ابلق و شاخ و ناخن‌ها و دندون‌هاشون هم بلند و تیز و چندشاخه. پوست‌شون مثل ابرهای چینی پیچ‌درپیچ بود و چین صورت‌شون عمیق و پرنقش و نگار. تو یکی از صفحه‌های اون مورق چندتا از این جونورها داشتن اسبی رو از آخور یه بنده خدایی می‌دزدیدن و تو یه صفحه‌ی دیگه داشتن خزان‌های یه شاهزاده‌ای رو خالی می‌کردن و تو آخریش هم با همدیگه کشتی می‌گرفتن انگار. تو اون مورق فقط این شیطون‌ها با سیاه‌قلم کار شده بودن و یه نقاشی از یه قلندر یا درویش یا همچین کسی. یکی که با سرو وضعی پریشون و آشفته جز یه ردای نمدی هیچی تنش نبود و هیچی تو دستش نبود جز یه شاخه‌ی درخت که حکم عصا رو داشت.

استاد عثمان که تا حالا ساکت بود و به حرف‌های من گوش می‌کرد یه نفس عمیق کشید که بیشتر شبیه آه بود و گفت: «از صدها سال پیش مغول‌ها نوک دماغ اسب‌هاشون رو می‌برن تا سوراخ‌هاش بزرگ‌تر شه و تو هر نفسی که می‌کشن هوای بیشتری وارد ریه‌هاشون بشه تا بتونن سریع‌تر از اسب‌های دیگه بدَوَن. وقتی هلاکوخان با همین اسب‌هاش ممالک چین و عجم رو فتح می‌کنه و وارد بغداد می‌شه ابن‌شاکر، همون خطاط بزرگ که بعدها به نقاشی هم رو آورد، برعکس همه که به سمت مغرب فرار می‌کردن رفت به سمت شرق یعنی جایی که خود مغول‌ها از اون‌جا می‌اومدن. اون موقع شیوخ با استناد به قرآن کریم نقاشی رو حرام اعلام کرده بودن که البته برای این استنادشون هیچ سند محکمی هم نداشتن ولی در هر حال تو هیچ کتابی هیچ نقاشی‌یی کشیده نمی‌شد دیگه. ابن‌شاکر هم که ما خیلی از اصول نقاشی‌مون رو مدیون همون نقاشیش هستیم که از روی گلدسته‌ی مسجد از شهر در حال سقوط بغداد کشیده — نقاشی‌یی که از اون بالا همه‌چیز رو، کشت و کشتار تو کوچه‌های شهر رو، خونه‌های به آتش کشیده‌شده رو، جسدهای تو دجله ریخته‌شده رو، مثل چینی‌ها با یه دید از بالا اما برعکس اونا با نگاهی الهی نشون می‌ده — تو اون سفر دورودرازش به شرق سربازهای مغولی رو از روی اسب‌هاشون یعنی در واقع از روی دماغ بریده‌شده‌ی اسب‌هاشون شناسایی می‌کرد. ابن‌شاکر که بعد از یه سفر یک‌ساله به شهر سمرقند رسیده بود مورد احترام حاکم اون‌جا قرار گرفت و هنوز از اقامتش تو اون شهر چند ماهی نگذشته بود که حاکم اون رو به ریاست نقاش‌خونه‌ی دربارش منصوب کرد و بهش دستور داد یه نسخه شاهنامه‌ی فردوسی رو براش کار کنه. البته دماغ هیچ‌کدوم از صدها اسبی که به دست خود ابن‌شاکر یا با نظارت اون توی شاهنامه کشیده شده بریدگی ندارن، حتا دماغ اسب‌های مغولی هم. برا این‌که ابن‌شاکر به جای اسب‌های قوی و تنومند و چست و چالاک مغول‌ها اسب‌های زیبا و ظریف عربی رو، که کل جوونیش رو کنار اونا گذرونده بود، کامل و

بی عیب و نقص می‌دونست. بعد از ابن‌شاکر، تحت تأثیر نقاشی‌های زیبای اون، دیگه هیچ‌کسی نه در مغولستان و نه در سمرقند و بخارا و خراسان، که تحت حاکمیت اونا بود، اسب‌ها رو با دماغ بریده نکشید. بر این اساس، اسبی که تو کتاب شوهر عمه‌ات کشیده شده نمی‌تونه به اون‌جاها تعلق داشته باشه.»

با این‌که یه نگاه استاد عثمان به نقاشی‌های اون مورق بود و یه نگاهش به من ولی انگار اصلاً اون‌جا نبود. با ما حرف می‌زد ولی تو خیالاتش نمی‌دونم کجا سیر می‌کرد.

«چیزی که تو این نقاشی‌ها علاوه بر اون دماغ‌های بریده و کج اسب‌ها از نقاش‌های چینی و مغولی تقلید شده همین ازدهایی هستن که ما بهشون می‌گیم شیطون. بیشتر جاهای دنیا مردم فکر می‌کنن این جونورهای عجیب و غریب زیر زمین زندگی می‌کنن، یعنی همین طوری که ما روی زمین شهر و آبادی و ده و دهکده داریم اونا هم زیر زمین شهر و آبادی و ده و دهکده دارن. هر وقت هم چیزی گم می‌شه فکر می‌کنن اونا دزدیدنش و حتا خیلی‌هاشون مرده‌هاشون رو دفن نمی‌کنن چون فکر می‌کنن این کار در حکم تجاوز به محدوده‌ی قلمرو اونا، یعنی زیر زمین، و یه جورایی اعلام جنگ به اوناست. حتا فکر می‌کنن تو دنیای زیرزمینی اونا هم مثل دنیای ما آسمون و ابر و درخت و سگ و گربه وجود داره.»

آقا جزمی گفت: «بله آقا. خدا رو شاهد می‌گیرم بعضی شب‌ها این‌جا پر از اون جونورها می‌شه. من که خودشون رو نمی‌بینم ولی یکبار هم‌ه‌ی این شمشیرها و نیزه‌ها و قمه‌ها به هوا بلند می‌شن و چکاچکی بینشون درمی‌گیره که صداس گوش آدم رو کر می‌کنه.»

استاد عثمان گفت: «این اعتقادات رو امثال همین قلندری که نقاشیش تو این مورق بود از خراسان و عجم تا خود استانبول آوردن. اون موقع که سلطان یاوز سلیم با شاه‌اسماعیل مشغول جنگ بودن بدیع‌الزمان میرزا که از نوادگان تیمور و مراد این قلندرها بود از شاه‌اسماعیل رو برگردوند و به امپراتوری



عظیم عثمانی پناهنده شد، پشت‌بندش یه عالمه قلندر و درویش هم که با شاه‌اسماعیل مشکل داشتن و یه جورایی مرید بدیع‌الزمان میرزا بودن از بلاد مختلف مملکت عجم دل‌کندن و به شهرهای مختلف ما رو آوردن. آخر اون جنگ رو هم که می‌دونین چی شد دیگه؟ بالاخره یاووز سلیم شاه‌اسماعیل رو تو جنگ چالدران شکست داد و تا خود تبریز پیشروی کرد، من کاری به نتیجه‌ی این جنگ و عواقب اون ندارم ولی خوب یادمه وقتی یاووز سلیم به استانبول برمی‌گشت علاوه بر دوتا از زن‌های شاه‌اسماعیل و جمعی هنرمند و داروندار صفوی‌ها یه عالمه کتاب هم همراهش بود. بیشتر این کتاب‌ها تو خود تبریز کار شده بودن و از دوره‌های تاریخی مختلفی هم بودن، دوره‌ی مغول‌ها، ایلخان‌ها، جلایری‌ها، قراقویونلوها و خب بیشترش هم مال دوره‌ی خود صفوی‌ها. یه تعدادیش رو هم شاه‌اسماعیل تو جنگ‌های مختلف از خزانه‌ی دشمنانش به غنیمت گرفته بود، از جمله از ازبک‌ها و ترکمن‌ها و افغان‌ها که تا امروز عصر که رئیس خزانه‌داری و اون پیرمردا در این خراب‌شده رو با اون مراسم مزخرف‌شون باز و منو از این کتاب‌ها جدا کنن باید همه‌شون رو ببینم.»

به هیچ نقطه‌ی خاصی نگاه نمی‌کرد و زبونم لال انگار کور شده بود، اون ذره‌بین رو هم از روی عادت گرفته بود تو دستش و چند ساعتی می‌شد که اصلاً ازش استفاده نمی‌کرد، مشخصات کتابی رو به آقاجزمی داد و گفت که هر چه سریع‌تر پیدااش کنه و بیاره براش. وقتی آقاجزمی رفت سراغ اون کتاب بهش نزدیک شدم و به‌آرومی ازش پرسیدم: «استاد، به نتیجه‌ای رسیدین یا هنوز هم نمی‌دونین اون اسب رو کی کشیده؟»

«با این‌که اسب‌های این مورق هم دماغ‌شون کج و بریده کشیده شده اما اینا با این‌که یه جایی تو ماوراءالنهر، به احتمال قوی سمرقند باشه کشیده شدن اما سبک‌شون سبک چینیه در حالی‌که اسب کتاب شوهرعمه‌ات کاملاً به سبک نقاش‌های قدیمی هرات کشیده شده. اسبی که تو کتاب شوهرعمه‌ته کاملاً از

رو ذوق و سلیقه‌ی نقاشش کشیده شده و به این اسبای مغولی هیچ ربطی ندارد.»

«اما دماغش درست مثل دماغ همین‌هاست.»

«دویست سال پیش که تیمور نصف جهان رو به اشغال خودش درآورده و هرات هم شده بود بخشی از قلمرو حکومت او، مطمئنم که همون موقع‌ها یکی از نقاش‌های هرات برای پاچه‌خواری تیمور یا شاید هم یکی از پسرانش یه همچین اسبی رو کشیده، یعنی یه اسب مغولی با دماغ کج و بریده اما به سبک استادای قدیمی هرات. مطمئنم که تیمور یا حالا یکی از پسرانش هم از اون نقاشی خوشش اومده و اون نقاش رو مورد لطف و عنایت خودش قرار داده و مطمئنم که چند سال بعدش دیگه هر اسبی کشیده می‌شده به همین شکل بوده دیگه، یعنی یه اسب مغولی به سبک هراتی. به این ترتیب کشیدن اسب به این شکل غالب شده و برای مدت‌ها الگوی کار همه‌ی نقاش‌های اون دوره بوده لابد.»

اما سال‌ها بعد که دوره‌ی مغول‌ها به سر می‌رسه نقاش‌هایی که نان به نرخ روزخور بودن و فقط با سلیقه‌ی شاه حاکم نقاشی می‌کردن حتماً این الگو رو فراموش کردن. ولی خب، یه عده هم هستن که به هیچ قیمتی از اصول و سنت‌های قدیمی خودشون کوتاه نمی‌آن و آگه شده مملکت‌شون رو عوض کنن می‌کنن اما سبک‌شون رو تغییر نمی‌دن. بنابراین، در طول این دویست سال در هر دوره‌ای حداقل یکی دوتا نقاش بوده که اسب‌ها رو این‌جوری بکشن. حالا این قاتل ما هم یا یکی از همون نقاش‌هاست یا داره ادای یکی از او، اونا رو درمی‌آره.»

«استاد، این "اصل ندیمه" هم عجب اصلیه‌ها، ریشه‌ی هر نقاشی رو با این اصل می‌شه تا هفت پشتش پی گرفت.»

«نمی‌شه گفت هر نقاشی‌یی اما خب برای بیشترشون جواب می‌ده. یه نقاش خونه مثل یه خونه می‌مونه و همین‌طور که هر خونواده‌ای ممکنه بچه‌ی

ناخلفی هم داشته باشه تو هر نقاش خونه‌ای هم ممکنه یه همچین نقاشی پیدا بشه. بیشتر نقاش‌ها با توجه به سلیقه‌ی شخصی خودشون و راهنمایی‌های استاداشون یکی از سبک‌های مختلف نقاشی رو انتخاب می‌کنن و دیگه تا آخر عمرشون تو همون سبک نقاشی می‌کنن. تک‌وتوک کسایی هم پیدا می‌شن که اون قدر توانا هستن که خودشون بانی یه سبک می‌شن اما خب تعداد این‌ها اون قدر کمه که حتا می‌شه ازشون صرف‌نظر کرد. یه عده هم این وسط هر دم خیال‌ان، دمدمی مزاج‌ان، هرهری مذهب‌ان، باری به هر جهت‌ان که اینا عرضه‌ی ابداع اصول جدید ندارن که هیچ ثبات و پایداری لازم برای انتخاب یکی از سبک‌های موجود رو هم ندارن. همیشه سردرگم‌ان و گاهی تو این سبک خط می‌کشن و گاهی تو اون سبک.»

تو قیافه‌ی حق‌به‌جانبی که استاد عثمان به خودش گرفته بود خبری از اون حزن همیشگی نبود، تو این سه روزی که بیشترش رو با اون گذرونده بودم این اولین باری بود که چهره‌ی این پیرمرد رو اون قدر بشاش و نورانی می‌دیدم.

«استاد، من فکر می‌کنم شما نماینده‌ی به‌حق نقاش‌هایی هستین که بعد از سال‌ها تلاش بی‌وقفه سبک عثمانی رو ابداع کردن.»

چرا وقتی چیزی رو که واقعاً اعتقاد داریم به زبان می‌آریم اون قدر لوس و دم‌دستی می‌شه؟ چرا وقتی رودرروی یکی وایسیم و بهش بگیم چه قدر تو کارش وارده چاپلوسانه به‌نظر می‌آد؟

«این آقا جز می‌چرا پیداش نیست پس؟»

مثل همه‌ی کسایی که دوست دارن تعریف و تمجید خودشون رو از زبون دیگران بشنون اما وقتی می‌شنون اصلاً دوست ندارن خوشحالی‌شون رو نشون بدن، استاد عثمان هم سعی کرد بحث رو عوض کنه اما می‌دونم که از حرفم خوشش اومده بود.

«اگه شما چند نفری که به همه‌ی اصول و سبک‌های نقاشی دنیا مسلطین و همه‌ی عمرتون رو وقف نقش و نقاشی این مملکت کردین نبودین الان

اصلاً سبکی به نام سبک عثمانی نداشتیم. سبکی که دوشادوش شمشیر عثمانی همه‌ی دنیا رو فتح کرده و الان رایج‌ترین سبک نقاشی دنیاست. سبکی که قدرت رنگش قدرت امپراتوری عثمانی رو و ظرافت و آزادی خطش ظرفیت و آزادگی پادشاهان عثمانی رو می‌رسونه. استاد این رو از صمیم دل می‌گم، این چند ساعتی رو که از دیروز صبح تا حالا در خدمت استاد بزرگی چون شما بودم و نقاشی‌های نفیسی چون نقاشی‌های این کتاب‌ها رو دیدم بهترین ساعت‌های زندگی...»

خلاصه‌اش تا آقاجزمی برگرده من خطابه‌ی بلندبالایی رو با همین موضوع و به همین منوال خدمت استاد ایراد کردم، فضای سرد و تاریک و نم‌دار خزانه هم که با اون خرت‌وپرت‌هاش بیشتر شبیه انبار محکرها بود تا خزانه‌ی مقتدرترین پادشاه دنیا به صمیمیت و محرمیت حرف‌هام می‌افزود.

وقتی سرم رو بالا گرفتم تا به چشم‌هاش نگاه کنم مو به تنم سیخ شد، اون چشم‌های درشت و سیاهش شده بود اندازه‌ی یه نخود، گود رفته و زیرش کبود شده بود، حتا دیگه چشم‌های چینی‌ها هم از چشم‌های اون گشادتر بودن، و انگار رسماً داشت کور می‌شد پیرمرد.

وقتی با اون دست‌های سردش دست‌هام رو گرفت و بهم لبخند زد نمی‌دونم چرا احساس قدرت کردم و وقتی اون انگشت‌های سرد و زمختش رو کشید رو صورتم نمی‌دونم چرا یاد شکوره افتادم.

با این‌که صورتش رو به من بود ولی چشم‌هاش جای دیگه‌ای رو نگاه می‌کرد. شاید هم اصلاً نگاه نمی‌کرد، یعنی نمی‌تونست نگاه کنه که از بیرون کاملاً این جووری دیده می‌شه. چشم‌هاش انگار دیگه نوری نداشتن، توان دیدن نداشتن، انگار، انگار که، انگار کور شده بودن.

«این آقاجزمی کدوم گوری مونده پس؟»

مطمئن بودم آقاجزمی یه گوشه‌ای پنهون شده و داره ما رو دید می‌زنه. بدون این‌که نگاهم رو از چشم‌های بی‌نور استاد عثمان گرفته باشم نگاهی به

این‌ور و اون‌ور خزانه انداختم ولی خبری ازش نبود که نبود. دیگه نمی‌دونستم واقعاً داره کور می‌شه یا این که داره ادای کورها رو درمی‌آره، آخه خودش یه بار برام تعریف کرد که نقاش‌های پیر شیرازی برای این که به خاطر کور نشدن شون کسی به هنر یا اعتقادات شون شک نکنه خودشون رو به کوری می‌زدن.

«چه قدر خوبه آدم همین جا بمیره، کنار همین کتاب‌ها.»

«استاد، با این که من هم قبول دارم دوره و زمونه‌ی بدی شده و نقاش‌ها به جای این که به کیفیت و روح کارشون فکر کنن به مقدار پولی فکر می‌کنن که بابتش می‌گیرن و به جای این که اون اصول زیبا و قدیمی خودمون رو به کار بگیرن این اصول آبکی و ضعیف فرنگی‌ها رو تقلید می‌کنن ولی اگه شما هم نباشین که تو این نقاش‌خونه سنگ رو سنگ بند نمی‌شه و همه‌چی می‌ریزه به هم. این قضیه‌ی قتل‌ها هم که... به نظر شما تا امروز عصر می‌تونیم اون کثافت رو شناسایی کنیم؟ یعنی اصل ندیمه به کارمون می‌آد؟ بالاخره می‌فهمیم اون اسب لعنتی رو کی کشیده یا نه؟»

«زیتون.»

ان قدر مطمئن گفت که انگار یه ذره هم شک نداره.

«اما از طرفی هم مطمئنم که نه قتل شوهرعمه‌ات کار اونه و نه قتل ظریف افندی. از بین نقاش‌هایی که برای شوهرعمه‌ات کار می‌کردن اون از همه بیشتر با مکتب هرات آشنائه و اصل و ریشه‌ی خودش هم که سمرقندیه. می‌دونم الان می‌خوای پرسسی که پس چرا تو هیچ‌کدوم از نقاشی‌های دیگه‌ی زیتون همچین اسبی رو ندیدم؟ بهت گفته بودم که نقاش‌ها بیشتر براساس ذوق و سلیقه‌ی پادشاه‌ها کار می‌کنن تا خواسته‌ی خودشون و بیشتر براساس اصول رایج نقاش‌خونه‌ای که توش کار می‌کنن خط می‌کشن تا اصول شخصی خودشون. اسبی که زیتون تو بچگی هاش دیده و تو همون سنین — قبل از این که به استانبول بیاد و شاگرد من بشه — کشیدنش رو از استاد‌های عجم یاد

گرفته بوده همین اسب دماغ بریده بوده. این که زیتون بعد از این همه سال یه همچین اسبی رو برای اون شوهر عمه‌ی ابلهت بکشه اصلاً خوشحالم نکرد. مگه نه این که همه‌ی ما عشق مون مکتب هراته؟ دیدی که اون نقاش ترکمن برای این که می‌خواست چهره‌ی اون عروس رو به زیباترین شکل ممکن بکشه شبیه چینی‌ها کشیده بودش برای این که به نظر اون دخترا تو سبک چینی به زیباترین شکل ممکن کشیده می‌شن؟ حالا مگه نه این که همه‌ی ما وقتی می‌خواهیم بهترین نقاشی مون رو خلق کنیم اون رو تو سبک استادای قدیمی هرات می‌کشیم؟ سبک هرات به نظر همه‌ی ما بهترین سبک نقاشیه که دنیا به خودش دیده و حالا زیتون هم که بیشتر از همه‌ی ما این سبک رو دوست داره چه‌طور ممکنه ظریف رو بکشه که در تمام عمرش حتا یه خط هم خارج از سبک هرات نکشیده بود؟ درسته که کار ظریف تقلید کورکورانه بود ولی خب از همون سبکی تقلید می‌کرد که زیتون هم با همه‌ی وجودش پایبندشه.»

«پس کی؟ پروانه؟»

«لک‌لک. به احتمال قوی ظریف متوجه کفر و بی‌دینی نقاشی‌های شوهر عمه‌ات شده بوده و از طرفی هم می‌دونسته که این کتاب سفارش ویژه‌ی حضرت پادشاهه و مونده بوده میون آب و آتیش، یه طرف پادشاه و شوهر عمه‌ات و طرف مقابل هم اون شیخ ارزرومی و نوچه‌هاش. با این که تذهیب‌گرها به دلیل نوع کارشون حتا از نقاش‌ها هم به خدا نزدیک‌ترن ولی اغلب آدم‌های کم‌خرد و ابلهی هستن و تو همچین شرایطی ظریف عمراً نمی‌تونست به تنهایی تصمیم عاقلانه‌ای بگیره، اگه هر زمان دیگه‌ای بود مطمئنم تو یه همچین موقعیتی می‌اومد پیش خودم ولی چون حتا اون هم با اون مخ گنجشکیش می‌دونست که با کار کردن رو نقاشی‌های اون کتاب نه تنها به من بلکه اساساً به کل نقش و نقاشی ما توهین کرده لابد می‌ره پیش لک‌لک که مثلاً باهش درددل بکنه، اون هم که جز خودش چشم دیدن هیچ‌کسی رو

نداره لابد باز هم شروع می‌کنه به تحقیر و مسخره کردنش و بعدش هم درگیر می‌شن و این وسط ظریف کشته می‌شه. شوهرعمه‌ات رو هم به احتمال قوی آدم‌های شیخ نصرت کشتن، هم این‌که کلاً ازش دل خوشی نداشتن و هم این‌که به این وسیله مثلاً خواستن انتقام ظریف رو گرفته باشن، آخه تنها آدمی که از بین ما نقاش‌ها با اون جماعت رابطه‌ی خوبی داشت ظریف بود و علاوه بر این اونا هیچ‌رقمه نمی‌تونستن کفر و بی‌دینی شوهرعمه در تقلید از فرنگی‌ها رو وربتابن. راستش رو بخوای مرگ شوهرعمه‌ات اصلاً منو ناراحت نکرد که نمی‌دونم شنیدی یا نه، چند سال پیش پادشاه به تحریک شوهرعمه‌ات منو مجبور کرد با تقلید از کار یه نقاش جوان فرنگی یه پرتره ازش بکشم. در تموم عمرم اون قدر بهم توهین نشده بود. بذار آب پاکی رو بریزم رو دستت دیگه، من از مرگ اون ناراحت نشدم که هیچ خوشحال هم شدم. حالا هم اگه می‌بینی دنبال اون قاتلم به مرگ شوهرعمه‌ات ربطی نداره. اولاً این کار رو به خاطر ظریف افندی بدبخت انجام می‌دم بعدش هم برای این‌که هیچ دلم نمی‌خواد نقاش‌هایی که تک‌تک‌شون رو به اندازه‌ی بچه‌های خودم دوست دارم کارشون به اون اتاق تنگ و تاریک جناب فرمانده بکشه. البته همه‌ی نقاش‌هایی که کاری برای اون کتاب انجام دادن انصافاً شکنجه حق‌شونه‌ها. آخه نقاش جماعت نباید یه خرده عقل تو کله‌اش باشه؟ صرف این‌که پادشاه دستور داده که نمی‌شه. پس هنر و صنعت خودمون چی؟ حالا تو هم خفه خون بگیر که تا شب نشده می‌خوام همه‌ی این کتاب‌ها رو ببینم.»

این جمله‌ی آخرش رو با لحنی گفت که انگار یه محکوم به اعدام پای چوبه‌ی دار آخرین خواسته‌اش رو خواسته باشه. آقاجزمی هم اون کتاب رو بالاخره آورد و گذاشت جلو استاد، استاد هم بهش گفت که بشینه کنارش و صفحاتی رو که اون می‌گه باز کنه برارش. اون جوروری که قیافه‌ی جدی به خودش می‌گرفت و دستور می‌داد، می‌شد همون استاد عثمان که همه بدون چون و چرا به عنوان بهترین نقاش این مملکت قبولش دارن.

ازشون یه کم فاصله گرفتم و نشستم کنار اون تفنگ‌های نم‌گرفته و زنگ‌زده روی یه کپه پارچه‌ی ابریشمی سرخ و تکیه دادم به یه عاج فیل بزرگ و از دور تماشااشون کردم. به حرفاش که فکر می‌کردم منطقی به‌نظر می‌رسید، حتا اگه دعوی این اصول قدیم و جدید رو هم بذاریم کنار یه کتاب ارزش این رو نداره که به‌خاطرش دو نفر کشته بشن اون هم نه هر دو نفری که هم شوهرعمه برای خودش کسی بود هم ظریف افندی. وقتی استاد عثمان رو می‌دیدم که با اون چشم‌هاش که دیگه واقعاً نمی‌دونستم هنوز هم می‌بینن یا نه به چه زحمتی داره نقاشی‌های اون کتاب رو بررسی می‌کنه داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که اون جز حفظ اون اصول قدیمی نقاشی هیچ هدف دیگه‌ای نداره و اگه به‌خاطر این هدف لازم بشه نه‌تنها از جون خودش مایه می‌ذاره بلکه من و همه‌ی نقاش‌های نقاش‌خونه رو هم می‌ده دم تیغ، این پایبندی به اصول و اعتقاداتش برام قابل احترام بود ولی خب ما هم که جونمون رو از سر راه پیدا نکردیم، تازه من اصلاً نقاش نیستم و نه اون اصول قدیمی رو می‌دونم و نه این اصول جدید رو و نمی‌خوام هم که بدونم‌شون، هیچ‌کدوم‌شون رو.

دیگه واقعاً کلافه شده بودم و نمی‌دونستم چی کار کنم. استاد عثمان که سخت مشغول اون کتاب بود تو چند ساعت گذشته یه کلمه هم حرف نزده بود، آقاجزمی هم که اساساً حرف نمی‌زد. اون‌قدر لای اون اشیای عجیب‌وغریب قدم زده بودم که دیگه نای راه رفتن هم نداشتم. نشستم روی یکی از صندوق‌ها و یکی از اون کتاب‌ها رو برداشتم و همین‌جوری الکی شروع کردم به ورق زدن، بعضی از نقاشی‌هاش رو حتا نگاه هم نمی‌کردم و فقط ورق می‌زدم، همین.

همین‌جوری داشتم اون نقاشی‌ها رو تماشا می‌کردم، البته همین‌جوری همین‌جوری هم که نه، مثلاً یه چیز رو حالا هر چی که بود تو یکی از نقاشی‌ها نشون می‌کردم و تو بقیه‌ی نقاشی‌ها دنبالش می‌گشتم و بعد حساب می‌کردم که تو کل اون کتاب چه چیزی یا چه حرکتی بیش از همه تکرار



شده. باورتون می‌شه حرکتی که تو اون کتاب بیش از هر حرکت دیگه‌ای تکرار شده بود گزیدن انگشت اشاره به نشانه‌ی تعجب بود؟ از سمرقند تا بغداد از هر نقاش و نقاش‌خونه‌ای که بگین حداقل یه نقاشی تو اون کتاب بود و شاید تعجب کردن تنها عملی بود که بین اون‌همه آدم‌های مختلف به یه شکل نشون داده می‌شد. کیخسرو که روی اون اسب سیاه تنومندش در تعقیب دشمن‌هاش اصلاً متوجه نمی‌شه چه وقت از رود جیحون گذشته از بین لشکریان هر دو اردو تنها آدمیه که تو اون نقاشی انگشت تعجب به دهن نگرفته. شیرین زیر نور مهتاب تو اون برکه‌ی کوچیک داره شنا می‌کنه و حالا خسرو که اولین بارشه داره اون رو می‌بینه چی کار می‌کنه؟ انگشت که چی بگم، تا می‌چ دست راستش تو دهنشه. زلیخایی که از دیدن یوسف انگشت به دهن می‌گیره که البته این یکی شاید علاوه بر تعجب دلیل دیگه‌ای هم داشته باشه. خلاصه صدها آدم مشهور و غیرمشهور دیگه که تو قصه‌های کاملاً متفاوت عین هم متعجب می‌شن، شکارچی‌ها از دیدن شکارهاشون، عاشق‌ها از دیدن معشوق‌هاشون، جنگاورها از دیدن جنگاوری حریف‌هاشون، نقاش‌ها از دیدن شاهکارهای استادشون و همه‌شون هم برای نشون دادن تعجب‌شون انگشت اشاره رو می‌گیرن لای دندون‌هاشون.

دیگه این بازی‌ها هم جواب نمی‌داد و هوا هم دیگه آروم‌آروم داشت تاریک می‌شد، رفتم پیش استاد عثمان و گفتم: «ببخشید استاد شما رو نمی‌دونم، ولی من دیگه بُریدم، تصمیم گرفتم همین‌که در رو باز کردن برم بیرون و...»  
«هنوز یه شبانه‌روز دیگه وقت داریم که پسرم. تو مگه عقل تو کله‌ات نیست؟ فرصتی برات پیش اومده که بهترین نقاشی‌های دنیا رو یه‌جا ببینی اون وقت تو می‌گی که بُریدی؟»

حتا وقتی داشت اینا رو بهم می‌گفت هم چشم از اون کتاب لعنتی ورنمی‌داشت، اما از همون زاویه هم می‌شد فهمید که دیگه چیزی به کور شدنش نمونده.

از این که پیش اون کتاب‌ها من برایش به اندازه‌ی ران ملخ هم ارزش نداشتم لجم گرفت و گفتم: «ساعاتی که این جا بودم برام خیلی مفید بود و حداقل یاد گرفتم که سیصد سال پیش دماغ اسب‌ها رو برای چی می‌بریدن.» «همین برای تو کافیه، بقیه‌اش رو بسپار به من. این به نظر تو چیز مهمی نیست؟ من با همین یه مسئله‌ی ساده جون همه‌ی نقاش‌هام رو نجات می‌دم.» می‌خواستم بهش بگم: «می‌خواهین بهشون بگین که قاتل لک‌لکه؟ با چه مدرکی آخه؟» ولی ازش ترسیدم و هیچی نگفتم چون فکر کردم اگه عصبانیش کنم عمراً نمی‌ذاره برم بیرون و تازه فقط این نبود که، یه اشاره از طرف اون کافی بود تا جناب فرمانده با اون دستگاه‌های عجیب و غریبش پدرم رو دریاره.

«اون سوزن کو؟»

«حتماً آقا جزمی گذاشته سر جاش. راستی این نقاشی که جلوتونه چه قدر زیباست!»

چهره‌اش شکفت انگار و تبسمی کرد و گفت: «این صحنه رو زیاد می‌کشن، خسرو روی اسبش زیر پنجره‌ی اتاق شیرین. اما این یکی خیلی فرق می‌کنه، کار یکی از استادای قدیمی هراته.»

ذره‌بینش دستش نبود و حتا نقاشی رو به چشم‌هاش نزدیک هم نکرده بود، یا دیگه اصلاً نمی‌دید یا این که چشم‌هاش هیچ مشکلی نداشتن.

«می‌بینی این برگ‌های ریز و درشت، اون شکوفه‌های بهاری، اون بالا همه‌ی اون ستاره‌ها و این پایین دونه‌دونه‌ی این آجرهای طلایی چه قدر زیبا کشیده شدن؟ اسب خسرو رو می‌بینی چه قدر زیبا و ظریفه؟ چهره‌ی مغرور و محزون شیرین رو اون بالا لب پنجره می‌بینی؟ می‌بینی نقاش با چه عشقی این صحنه‌ی عاشقونه رو کشیده؟ آرامش و سکون و تعادلی که تو این نقاشی هست باعث می‌شه آدم فکر کنه این دو تا عاشق تا ابد قراره همین جا همین طور روبه‌روی هم وایستن. می‌بینی، با این که سرشون رو یه کم به سمت ما

چرخوندن ولی هنوز هم دارن به همدیگه نگاه می‌کنن؟ برا این که می‌دونن الان تو صفحه‌ی نقاشی‌ان و حتا این رو هم می‌دونن که ما الان داریم نگاه‌شون می‌کنیم. اصلاً هم نمی‌خوان یه جوری باشن که ما فکر کنیم واقعیت دارن، بلکه برعکس می‌خوان به ما گوشزد کنن که این یه نقاشیه‌ها. می‌بینی انگار که تو این نقاشی زمان از حرکت وایستاده؟ با این که این صحنه فقط یه لحظه از قصه‌اش رو تعریف می‌کنه اما با آرام‌وقراری که این دو تا عاشق دارن، سکوت و سکونی که دارن، انگار قراره همین یه لحظه رو تا خود قیامت کش بدن. از نوک انگشت‌هاشون تا سر زلف‌شون هیچ حرکتی رو نمی‌بینی، حتا پلک هم نمی‌زنن. اون آسمون لاجوردی بالای سرشون رو نگاه کن. اون پرنده رو می‌بینی تو دل اون تاریکی؟ لای اون ستاره‌ها؟ می‌بینی با دیدن این صحنه‌ی عاشقونه چه جوری خشکش زده؟ عشق واقعی یعنی همین دیگه، پرنده رو از پریدن واداشتن. استادای قدیمی هرات که برای رسیدن به اون ظلمات الهی روزها و هفته‌ها جلو همچین نقاشی‌هایی نشسته و چشم ازش نمی‌گرفتن بالاخره روح‌شون با ثبات ازلی و ابدی این نقاشی‌ها یکی شده و دیگه زمان مفهومش رو برای اونا از دست می‌داد و اون پرده‌ی سیاه مخملی به آرامی جلو چشم‌هاشون ظاهر می‌شد.»

وقت اذان مغرب که در خزانه رو با همون تشریفات مخصوص به خودش باز کردن استاد عثمان هنوز زل زده بود به همون پرنده اما مثل آدم‌هایی که چشم‌هاشون لوچه جهت سرش رو به من بود و جهت چشم‌هاش رو به اون نقاشی.

آقاجزمی به پیرمردایی که در رو باز کرده بودن — این بار از رئیس خزانه‌داری خبری نبود — گفت که خودش و استاد امشب رو همون جا می‌مونن ولی خود استاد اجازه داد که من برم خونه. برعکس گفته‌های رئیس خزانه‌داری وقتی از خزانه اومدم بیرون کسی منو نگشت، نه جیب‌هام رو و نه هیچ‌جای دیگه‌ام رو، برای همین نه استاد عثمان و آقاجزمی و نه هیچ‌کس

دیگه‌ای متوجه نشدن سوزنی که استاد بهزاد با اون چشم‌هاش رو کور کرده بود پیش منه، تو یقه‌ی آستین ردام. از قصر که اومدم بیرون تصمیم گرفتم تا خود خونه بدوم.

توی خزانه سردتر از این کوچه‌های یخ‌زده بود و برای همین داشتم احساس گرما می‌کردم. از تو بازار سرپوشیده‌ی اسکی هان که رد می‌شدم بیشتر مغازه‌ها بسته بودن، به جز بقالی و سلمونی و میوه‌فروشی. از جلو میوه‌فروشی که رد می‌شدم مثل همیشه چند لحظه ایستادم و زل زدم به کپه‌ی هویج‌هایی که روی همدیگه چیده شده بودن آخه از رنگ هویج خیلی خوشم می‌آد، خصوصاً اگه تازه هم باشه.

کوچه‌ی شوهر عمه‌اینا — هنوز که هنوزه کوچه‌ی خودمون که هیچ حتا نمی‌تونم بگم کوچه‌ی شکوره‌اینا — بعد از این دو روز به‌نظم زیاتر از قبل می‌اومد و برای دیدن شکوره و گفتن این‌که قاتل رو پیدا کردیم همچین دلهره ورم داشته بود که نه اون درخت انار رو دیدم و نه اون پنجره‌ی تعمیر شده رو. مطمئن بودم که تا شکوره رو ببینم، حتا قبل از سلام و احوال‌پرسی، بغلش می‌کنم و در گوشش می‌گم: «اون قاتل لعنتی رو پیدا کردیم.»

در حیاط رو باز کردم و نمی‌دونم از صدای قرچ‌قروچ در بود، از جیک‌جیک گنجشک کوچیکی که از سطل کنار چاه آب می‌خورد، یا از تاریکی تو خونه، در هر حال فهمیدم که کسی تو خونه نیست. من دوازده سال تموم رو تنها زندگی کرده بودم، یعنی دوازده سال تموم هر وقت به خونه می‌اومدم می‌دونستم هیچ‌کسی اون تو نیست که در رو روم باز کنه، برای همین همون نگاه اول کافی بود که مطمئن بشم کسی خونه نیست، اما لابد برای شما هم پیش اومده که مطمئنین کسی تو خونه نیست ولی باز همه‌ی درها رو باز کرده و تو اتاق‌ها رو نگاه می‌کنین، حتا تو کمد‌ها و صندوق‌ها رو هم که من هم همین کار رو کردم.

خونه اون قدر سوت و کور بود که جز صدای تالاپ‌تولوپ قلبم هیچ صدای دیگه‌ای نمی‌شنیدم. رفتم تو اتاقی که وسایل شخصیم رو گذاشته بودم و در

صندوقی رو که اون گوشه‌ی چپش بود باز کردم، توش پر بود از کتاب و قلم و دوات که همه رو ریختم بیرون. کتاب، کتاب، این کتاب‌ها که با اون تسلی آبی که به ناامیدی‌هامون می‌دن جز عمیق کردن دردهامون به هیچ دردی نمی‌خورن. اون شمشیر دسته‌استخونیم رو که از مغولستان آورده بودم برداشتم و بقیه‌ی خرت‌وپرت‌ها رو ریختم تو صندوق و درش رو بستم.

رفتم تو حیاط. گنجیشکه هم دیگه رفته بود. وقتی که از اون خونه می‌رفتم بیرون حس و حال کسی رو داشتم که داره از یه کشتی در حال غرق شدن می‌پره بیرون.

صدای یکی، کسی آشنا، مدام تو گوشم می‌پیچید و بهم می‌گفت: «به تو هم می‌گن مرد؟ تو اصلاً خبر داری زن و بچه‌هات کجان؟» نه به یخ و برف کوچه کاری داشتم و نه به توله‌سگ‌های ولگردی که افتاده بودن دنبالم، فقط دسته‌ی اون شمشیر رو تو دستم می‌فشردم و راه می‌رفتم.



## فصل پنجاه و سوم نام من استر

داشتم برا شام آش می پختم که نسیم اومد گفت که یکی دم در با من کار داره. قاشق رو چپوندم تو اون دست گوشتالودش و از مچ دستش گرفتم و دوبار توی دیگ چرخوندم و بهش گفتم: «تا من برمی گردم همین جوری همش بزن تا ته نگیره.» ولی مثل روز برام روشن بود که اون قاشق رو می گیره وسط دیگ و غرق خیالاتش می شه و بعدش هم که یادش می ره اصلاً برای چی وایستاده اون جا، پیرمرد زپرته فراموشکار هم شده برا من.

کسی که دم در باهام کار داشت کارا بود که صورتش اون قدر ناراحت و عصبانی به نظر می رسید که ترسیدم پرسم اون وقت شب چی می خواد، بعد از این که جواب سلامش رو دادم بهش گفتم: «نمی خواد بیای تو، همین جا منتظر باش تا من لباس گرم بپوشم و بیام.»

همون لباس زرد و صورتی رو تن کردم که برای روز عید فطر و عروسی های پول دارهای بالاشهر می پوشیدم و به نسیم گفتم: «تو بخور که من شاید دیر بیام.»

اومدم بیرون. از کارا خبری نبود. در حیاط رو باز کردم و رفتم تو کوچه. با این که هوا گرگ و میش بود ولی صورت زیبای کارا حتا تو اون تاریکی هم

برام قابل تشخیص بود، صد متری اون ورتتر و ایستاده بود سر کوچه. رفتم پیشش و بدون این که حرفی بین مون ردوبدل بشه راه افتادیم. از تک و توک پنجره‌های کوچیک خونه‌های کوچیک محله‌ی کوچیک یهودی‌نشین مون نور زرد و خفیفی می‌افتاد روی برف کوچه‌ها و می‌شد گفت منظره‌ی بدی نبود. کوچه‌ی اول رو که رد کردیم بهش گفتم: «شوهر سابق شکوره برگشته.»

با این که صورتش از عصبانیت عین زغال سیاه شده بود ولی هنوز هم مؤدب و متین بود، همون طور که از یه مرد انتظار می‌ره. چند لحظه‌ای ساکت موند و بعدش پرسید: «کجان؟»

«تو خونه شون.»

کارا هم می‌دونست که منظورم از خونه شون خونه‌ی شوهر سابق شکوره است نه خونه‌ی بابای شکوره چون لابد اون جا رو قبلاً خودش دیده بود دیگه. فکر کردم با این حرف حسابی نمک روی زخمش پاشیدم برای همین سریع گفتم: «البته اگه بشه گفت خونه شون.»

زل زد تو چشم و گفت: «تو با چشم‌های خودت دیدی شوهر سابقش رو؟»

«نه، من ندیدمش. حتا قبل از اومدن تو از رفتن شکوره به خونه‌ی اونا هم خبر نداشتم.»

«ا، حالا چه طور شد که فهمیدی رفته خونه‌ی اونا؟»

«از تو چشم‌های تو خوندم.»

«چرت و پرت نگو. بهتره همه چی رو برام تعریف کنی.»

اگه قرار بود قصه‌ی همه‌ی دخترایی رو که شوهرشون دادم و مردایی که براشون زن گرفتم برای هر کسی تعریف کنم که دیگه استر نبودم، ولی کارا هم اون قدر عصبانی و ناراحت بود که انتظار هر کاری ازش می‌رفت. نه این که ازش ترسیده باشم ها، یه جورایی دلم براش می‌سوخت. گفتم: «حسن، برادر شوهر شکوره، دیروز می‌آد در خونه تون — خونه تون که گفتم چشم‌هاش



یه کم باز شد — و به شوکت می‌گه باباش برگشته و سراغ اونا رو می‌گیره. شوکت هم خبر رو به شکوره می‌رسونه و شکوره هم قبل از این‌که بی‌گدار به آب بزنه می‌فرسته سراغ من تا ته‌وتوی قضیه رو دربیارم براش که تا من برسیم شوکت بی‌خبر از شکوره از خونه فرار می‌کنه و می‌ره خونه‌ی حسن‌اینا. شکوره هم امروز صبح دست ارهان رو گرفت و همراه حوریه رفتن دنبال شوکت و از بقیه‌اش هم من دیگه خبر ندارم.»

«خونه‌ی حسن‌اینا رو بلدی؟»

«پس شکوره بهت نگفته که تو این دو سال گذشته نامه‌هایی رو که حسن براش می‌نوشت من براش می‌آوردم.»

«شکوره هم براش نامه‌ای می‌نوشت؟»

«من همه‌ی زن‌های استانبول رو از نزدیک می‌شناسم، هیچ‌کدوم شون تو عفت و پاک‌دامنی به پای شکوره نمی‌رسن.»

«آره، تو راست می‌گی. پس چرا الان من که شوهرشم هیچ خبری ازش ندارم؟»

وقتی اینا رو می‌گفت کم مونده بود اشکش دربیاد. می‌دونین که مردا مثل ما نیستن که فرتی اشک‌شون دربیاد، بی‌شعورن دیگه، اگه اونا هم مثل ما با گریه کردن بغض‌شون رو می‌ترکوندن اون‌قدر زود گوربه‌گور نمی‌شدن. البته حسن هم دست کمی از اون نداره‌ها. شکوره طرف هر کدوم‌شون رو که می‌گیره طرف دیگه بدبختی‌هاش شروع می‌شه دیگه.

«توی نامه‌ای که دیروز ظهر حسن بهم داد که بیرم برای شکوره نوشته بود که ازدواج شما اصلاً سندیت قانونی و حتا شرعی هم نداره و شوکت هم تا برگشتن باباش همون‌جا پیش عمو و پدربزرگش می‌مونه.»

«وقتی نامه رو دادی بهش چی کار کرد شکوره؟»

«تا امروز صبح با ارهان تک‌وتنها تو اون خونه‌ی سوت‌وکور منتظر تو بود.»

«حوریه کدوم گوری بود پس؟»

«فکر می‌کنی شکوره و بچه‌هاش برای اون مهم‌ان اصلاً؟ اون فقط به‌خاطر شوهر عمه‌ی مرحومت بود که اونا رو تحمل می‌کرد. حسن بیشتر از اون به فکر شکوره و بچه‌هاشه، وقتی دید شکوره می‌خواد اون شب رو با اون بچه‌ی کوچیک تو اون خونه سر کنه یه نامه‌ی دیگه براش نوشت که توش...»  
 «توش چی نوشته بود؟»

«خدا رو شکر من خوندن و نوشتن بلد نیستم، برای همین نمی‌تونم بگم تو اون نامه چی نوشته بود ولی می‌تونم چیزایی رو که بعد از خوندن اون نامه تو صورت شکوره خوندم بگم برات.»  
 «خب چی خوندی تو صورتش؟»  
 «درموندگی.»

در طول سه چهار کوچه‌ی بعدی هیچ‌کدوم چیزی نگفتیم. از جلو کلیسای کوچیک قدیمی رومی که رد می‌شدیم جغد پیری اون بالا رو صلیب نشسته بود که تا چشم کار می‌کرد اون چشم‌های قلمبه‌اش رو از ما نگرفت. بچه‌هایی که تو کوچه‌ی قصاب‌ها مشغول بازی بودن طبق معمول یه عالمه چرت‌وپرت پشت سرمون حواله کردن که اونا این جوری‌ان دیگه، هیچ رهگذری نیست که از فحش‌های اونا سهم خودش رو نگرفته باشه. از جلو قبرستون هم که رد می‌شدیم اون سگ‌های ولگرد نمی‌دونم با اون زوزه‌هاشون بهمون فحش می‌دادن یا باهامون احوالپرسی می‌کردن؟

«آروم‌تر، من نمی‌تونم پابه‌پای تو بدوم. دو برابر تو سنمه. تازه این بقچه هم کم سنگین نیست. اصلاً کجا داریم می‌ریم ما؟»

«قبل از این‌که تو منو ببری خونه‌ی حسن‌اینا باید این دستمال‌های گل‌دار ابریشمیت و اون روسری‌های منخملی گلدوزی‌شده‌ات رو به چند نفر نشون بدم.»

این‌که تو اون اوضاع و احوال هنوز هم حس‌وحال شوخی کردن داشت خوب بود ولی حتا تو شوخیش هم جدیتی بود که منو می‌ترسوند. گفتم: «اگه

قراره دارودسته دنبال خودت راه بیندازی عمراً خونه‌اش رو نشونت نمی‌دم ها،  
منو قاطی این دعوای ناموسی نکن توروخدا.»  
«تو اگه همون استر باهوش همیشگی باشی هیچ دعوایی راه نمی‌افته،  
نترس.»

از پشت آک سارای پیچیدیم تو محله‌ی لونگا باشی، محله‌ی قدیمی  
شوهر عمه‌اینا. سر کوچه کارا رفت تو یه سلمونی تروتمیز که اون وقت شب  
هنوز باز بود و یه دقیقه بعد یه پسرک نوجوون خوشگل و تروتمیز از همون  
سلمونی اومد بیرون و رفت تو یکی از کوچه‌ها و هنوز ده دقیقه نشده بود که  
با دوتا مرد قلچماق گردن‌کلفت که یکی یه دونه قمه هم دست‌شون بود  
برگشتن و باز رفتن تو سلمونی. چند دقیقه بعد کارا و اون دو نفر و اون  
پسرک و یه پیرمرد که احتمالاً باید صاحب همون سلمونی باشه اومدن بیرون  
و راه افتادن، من هم که پشت‌سرشون دیگه. هنوز چند قدمی نرفته بودیم که  
یه مرد جوون قمه به دست هم به ما ملحق شد که این یکی رو خوب  
می‌شناختمش، معلم بود. کی فکر می‌کرد این جوون یه روزی به جای قلم، قمه  
بگیره دستش؟

«وسط شهر، روز روشن، می‌خواین با اون بنده خدا چی کار کنین؟»  
خونه‌ی حسن وسط شهر بود ولی تو اون تاریکی شب این روز روشن رو  
نمی‌دونم از کجام درآورده بودم.

کارا گفت: «الان روز روشن نیست و نصف شبه خانوم.»  
«خیلی روی این قمه‌هاتون حساب می‌کنین انگار، نه؟ لااقل بگیرین پایین  
تا اون گزمه‌ها بهتون گیر ندادن.»

اون نوجوون، همون شاگرد سلمونی، گفت: «کسی نمی‌تونه به ما گیر بده.»  
«دیروز آدم‌های شیخ نصرت ریختن تو میخونه‌ی محله‌ی ما و  
درب‌وداغونش کردن، صاحبش رو هم اون قدر زدن که به طیب نرسیده تموم  
کرد. شما رو به جای اونا بگیرن گزمه‌ها.»

«اون نقاشی رنگ ورورفته‌ی اسب رو تو اول دست زن ظریف افندی مرحوم دیده بودی، نه؟ لابد می‌دوننی که از بین نقاش جماعت فقط ظریف بود که با اونا خوش و بش داشت؟ اگه این کارت باعث بشه قاتل ظریف و شوهر عمه پیدا بشه دیگه نمی‌خواد هیچ وقت از آدم‌های شیخ بترسی که اونا قدر این جور کارها رو خوب می‌دونن.»

«من فقط رفته بودم اون جا تا این پارچه‌های جدیدی رو که از تاجر ای هلندی خریده بودم به کلیه نشون بدم و اون نقاشی رو هم خیلی اتفاقی دیدم. اگه به شکوره هم گفتم فقط برای این بود که خوشحالش کرده باشم، همین. وگرنه من نه کاری به کار سیاست دارم و نه کاری به مسائل شرعی شماها.»  
«آره جون عمه‌ات. تو این چند روزه خوب شناختمت. تموم عمرم زنی به زرنگی تو ندیده‌ام.»

«من که پام لب گوره، شما بهتره فکر خودتون باشین که هیچ بعید نیست بعد از میخونه نوبت نقاش خونه باشه.»

سر کوچی حسن‌اینا که رسیدیم ترس غریبی ورم داشته بود و همه چیز به نظرم ترسناک می‌اومد. شاخه‌های یخزده‌ی بلوط که به جای برگ از شون قندیل‌های یخی آویزون بود دست به دست هم داده بودن تا ماه رو پشت شون پنهون کنن. باد سرد خفیفی که منگوله‌های سردست ردای زرد و صورتی‌ام رو تکون می‌داد انگار از حلقوم اجنه و شیاطین دراومده باشه خرناس کشان توجه همه‌ی سگ‌های محل رو به ما جلب کرده بود. بالاخره خودم رو جمع و جور کردم و در خونه‌ی حسن‌اینا رو نشون شون دادم و کارا و اون معلم رفتن دم در و اون سلمونی و شاگردش کنار من پشت اون درخت بلوط و ایستادن و اون دو تا قلچماق هم رفتن جلوتر و ایستادن کنار درخت‌های توتی که دم در خونه‌ی حسن‌اینا بودن.

«یه پیرمرد کور زهوار دررفته هست که این جاها گدایی می‌کنه. با این که کوره و عین اون انترهای پادشاه می‌مونه ولی حساب و کتاب کسایی رو که به

این جا رفت و آمد می‌کنن از شخص داروغه هم بهتر می‌دونه که اگه دو سه تا سکه بیندازین تو کاسه‌اش همه‌چیز رو از سیر تا پیازش براتون تعریف می‌کنه.»

هنوز حرفام تموم نشده بود که صدای افتادن چندتا سکه تو یه کاسه‌ی مسی رو شنیدم و پشت‌بندش هم برق قمه‌ی کارا رو روی گردن اون مرتیکه‌ی کور دیدم. بعد با یه اشاره‌ی کارا شاگرد اون سلمونی پرید و رفت پیشش و هنوز نرسیده بهش اون گدای بدبخت رو گرفت زیر مشت ولگد، اولش فکر کردم خب حالا یکی دوتا چک می‌زنه تو سر و صورتش و بعدش هم ولش می‌کنه دیگه، ولی بعد که دیدم رسماً داره می‌کشه پیرمرد رو رفتم جلو و گفتم: «چی از جون این بدبخت می‌خوای؟»  
شاگرد سلمونی گفت: «فحش می‌ده پدرسگ.»

کارا گفت: «می‌گه حسن خونه نیست.» بعد چند سطری روی یه تیکه کاغذ نوشت و داد دست من و گفت: «این رو ببر بده دست حسن. اگه خودش نبود بده به باباش.»

«برای شکوره چیزی نمی‌نویسی؟»

«بهش بگو قاتل باباش رو پیدا کردم.»

«جدی می‌گی؟»

«نه دارم باهات شوخی می‌کنم این وقت شب اون هم تو این اوضاع و احوال.»

اون شاگرد هم دیگه دست از سر پیرمرد برداشت. رفتم جلوتر و در گوش گداهه گفتم: «بدبخت، اگه من نبودم الان مثل سگ می‌کشتنت. اگه قراره فردا پس فردا باز هم تا منو دیدی پرت‌وپلا بگی بدم همین الان کارت رو یکسره کنن، ها؟»

کاش از اون اولش قاطی این قضیه نشده بودم اصلاً. همین دو سال پیش یکی از همکارهام رو بابای یکی از دخترهای همین محله‌ی بغلی غافلگیر کرد

و نامه‌ی عاشقونه‌ای رو که یه مرد زن و بچه‌دار برای دخترش فرستاده بود از تو بچه‌اش پیدا کرد. می‌دونین پیرزن بدبخت رو چی کارش کرده بود؟ اول گوش‌هاش رو بریده بود، بعد گلوش رو گوش تا گوش. مادربزرگ مادری‌ام خدایا مرز همیشه می‌گفت: «حواست رو جمع کن دخترم، این ترک‌ها مثل ماها نیستن ها. این‌ها غیرتی‌ان، پای ناموس که در میون باشه مثل آب خوردن آدم می‌کشن.» کاش نسیم هم بود لااقل پیشم. فقط پشتم به این گرم بود که شکوره هم تو اون خونه هست.

رفتم جلو و در زدم و گفتم: «شکوره، عزیزم، شوهرت اومده.»

«کدومش؟»

«جدیده دیگه، یه چندتا مرد قمه به‌دست هم باهاشون که می‌خوان چند

کلمه مردونه با حسن اختلاط کنن.»

پدرشوهرش که جرئت بیرون اومدن نداشت از همون پشت در گفت:

«بهشون بگو حسن خونه نیست.»

نامه رو از بالای دیوار انداختم تو حیاط و با حس و حال پیکی که تو

بحبوحه‌ی جنگ خبر سرنوشت‌سازی رو آورده باشه بهش گفتم: «تو بهتره قبل

از هر چیزی این رو بخونی پیرمرد.»

تا پیرمرد اون نامه رو بخونه شکوره گفت: «استر، داریم شام می‌خوریم،

آبگوشته، بیا تو تو هم یه کاسه بخور.»

اولش من هم مثل کارا از دستش شاکی شدم که این بیرون مردم براش

قمه‌کشون راه انداختن اون وقت اون داره اون تو آبگوشتش رو می‌خوره. ولی

بعدهش حدس زدم که آبگوشتش بهونشه و لابد می‌خواد چیزی در گوشم بگه

که پیش پدرشوهره نمی‌تونه بگه، برای همین رفتم تو.

«به کارا گفتمی که من دیشب با ترس ولرز تو اون خونه‌ی سوت‌وکور تا

خود صبح منتظرش موندم؟ بهش گفتمی که همسایه‌ها می‌گفتن اون تو مرگ

بابام دست داشته و اگه تا حالا زیر شکنجه‌ها سقط نشده باشه همین امروز و

فرداست که اعدامش کنن؟ همه‌اش تقصیر این شوکت گیس بریده است دیگه که اگه اون نیومده بود این جا من این جا چه غلطی می کردم الان. بهش بگو اگه خودش جای من بود دلش می اومد شوکت شب رو تک و تنها پیش کسی مثل حسن بمونه؟ نمی اومد دنبالش؟»

«مگه وقتی بابات کشته شد اون بنده خدا پیش تو نبود؟ پس چرا به چرت و پرتای این همسایه‌ها گوش می دی تو؟ اونا چه می دونن تو قصر چه خبره آخه.»

«حالا می گی چی کار کنم؟»

«تو بگو چرا اومدی این جا تا من بگم چی کار کنی.»

«به خدا خودم هم نمی دونم. بچه‌ها کارا رو دوست ندارن، حسن هم که ول کن نیست و حالا هم که می گه شوهر سابقم زنده است و همین امشب قراره برسه استانبول.»

از نوری که تو اون چشم‌های سیاهش موج می زد هیچ شک نداشتم که داره دروغ می گه و فقط نمی دونم اون هم از تو چشم‌های سبز من می فهمید که من می فهمم داره دروغ می گه یا نه؟

«خودت هم خوب می دونی که از حسن خوشم می آد، حالا حتماً باید اعتراف کنم پیشت؟» یه جوری می گفت حسن رو دوست داره انگار نه انگار با اون کارای بدبخت ازدواج کرده، یکی نبود ازش پرسه خب اگه قرار بود بیای پیش این پس اون الم‌شنگه‌ای که برای طلاق و ازدواج راه انداخته بودی دیگه چه صیغه‌ای بود؟

در اتاق باز شد و حوریه اومد تو، دوتا نون برشته دستش بود و از سر و صورتش هم کاملاً معلوم بود که هیچ از دیدن من خوشحال نشده. شکوره‌ی بدبخت هم از اون بابای خدایا‌مرزش جز این زنی که یه کاره هیچی به ارث نبرده انگار که هر جا می ره این هم دنبالشه با اون چشای ورقلمبیده‌اش. شکوره نون رو از دست حوریه گرفت و نشست کنار بچه‌ها و شروع کرد به

تلیت کردن آبگوشت اونا. از مهر و محبتی که حتا تو این موقعیت هم از اونا دریغ نمی‌کرد می‌شد فهمید که درد شکوره شوهر نیست و حسن و کارا و هر مرد دیگه‌ای هم که باشه براش هیچ فرقی نمی‌کنه، کافیه برای این بچه‌ها بابای خوبی باشه تا شکوره مثل پروانه دورش بگرده.

زل زدم تو چشم‌هاش و بهش گفتم: «تا کی می‌خوای از رو احساسات تصمیم بگیری دختر؟ پس کی قراره اون عقل صاحب‌مرده‌ات رو به‌کار بیندازی تو؟»

«اگه کارا قول بده به‌خاطر اومدنم به این جا سین جیمم نکنه و با بچه‌ها مهربون‌تر از قبل باشه و به شرایطی که برای قبول ازدواج باهاش تعیین کرده بودم، که خودش می‌دونه چی‌ان، تا آخر عمرش پایدار بمونه من هم همین الان بچه‌ها رو ورمی‌دارم و برمی‌گردم پیشش.»

«راستی کارا گفت که قاتل بابات رو پیدا کردن، البته خیلی هم مطمئن نبود انگار.»

«به‌نظر تو کدومش درسته؟ این جا موندن یا برگشتن پیش کارا؟»

تا من جواب شکوره رو بدم پدرشوهرش — پدرشوهر سابقش — با یه تیکه کاغذ که روش یه چیزایی نوشته شده بود اومد تو و کاغذ رو گذاشت تو دستم و گفت به کارا بگم که پسرش نیست و اون هم نمی‌تونه مسئولیت یه همچین کاری رو به‌عهده بگیره.

«کدوم پسرته؟»

انتظار داشتیم از این سؤال ناراحت یا حتا عصبانی بشه اما اون خیلی آرام و متین گفت: «معلومه دیگه، حسن. البته اون یکی پسر هم قراره همین روزا برگرده، دوتا تاجر تو مملکت عجم دیدنش که سالم و سرحال بوده.»

یه تیکه از نون برشته‌ای که حوریه آورده بود کندم و مالیدم ته کاسه‌ای که بچه‌ها توش آبگوشت خورده بودن و گذاشتم تو دهنم و گفتم: «حسن کجاست حالا؟ کی می‌آد؟ اصلاً قراره بیاد یا نه؟»



«حدس می‌زد امشب این جا یه همچین بساطی به پا شه، برای همین رفته گمرک، محل کارش، تا اون هم آدماش رو جمع کنه. هر لحظه هم ممکنه برسن — پیرمرد عین سگ دروغ می‌گفت — به این جوون بگو که به‌خاطر این ادا اطوارای ارزرومیا همه‌ی کوچه پر از گزمه و داروغه است. پس اون‌قدر برا من الدروم بلدروم نکنه.»

«پس چرا ما ندیدیم این گزمه‌ها رو؟ حرف آخرت اینه پس؟»

این سؤال آخری رو با لحنی پرسیده بودم که مثلاً پیرمرد رو ترسونده باشم، حتا شکوره رو هم. اما تو چهره‌ی هیچ‌کدوم‌شون ترسی دیده نمی‌شد و شاید واقعاً هم حسن و آدم‌هاش تو راه بودن.

یهو شوکت اومد جلو و گفت: «ما نمی‌خوایم برگردیم پیش کارا، تو هم دیگه این‌ورا پیدات نشه زنیکه‌ی چاقالو.» در تموم عمرم بچه به این سرتقی ندیده بودم.

«اون وقت پیرهن‌های گلدوزی‌شده و روسری‌های گل‌منگلی و کفش‌های قرمز و قشنگ رو کی می‌آره براتون؟ همین شلوار مخملی آبی‌رنگ خودت رو مگه من نیاوردم برات؟ اون بلوز لاجوردی ارهان رو مگه من نیاوردم برات؟ حالا من دیگه این‌ورا پیدام نشه، اون وقت از کجا می‌تونین یه همچین لباس‌های قشنگی گیر بیارین، ها؟»

وقتی داشتم می‌رفتم بیرون چشم‌های شکوره پر از اشک بود و وارد کوچه که شدم تازه فهمیدم اون تو چه قدر گرم بوده. کارا هم که قمه به‌دست همون دم در منتظرم بود دیگه.

«حسن خونه نیست، شاید رفته باشه میخونه که امشب رو به‌خاطر برگشتن شکوره خوش بگذرونه، شاید هم همون‌طور که اونا می‌گن الانه که با آدماش سر برسن که در این صورت حتماً باهاتون درگیر می‌شن چون اون خودش دیوونه‌ست و آدم‌هاش دیوونه‌تر از خودش.»

«شکوره چی گفت؟»

«خودت شنیدی دیگه، پدرشوهرش همش هارت وپورت می کرد، ای عروسمه، نمی دمش و از این حرفها اما مشکل اصلی خود شکوره است. ولی از من پرسی شکوره از این حسن یه ذره هم خوشش نمی آد و این جا اومدنش هم به حسن هیچ ربطی نداره. ترس از اون قاتل و تهدیدای حسن از یه طرف، ادا اطوارای شوکت و ارهان هم از طرف دیگه راهی براش نداشته بودن جز این، تو هم که دو روز تموم هیچ خبری ازت نبود، خب می خواستی چی کار کنه اون بنده خدا. همسایهها هم که یه ریز تو گوشش می خوندن که اگه تو توی قتل باباش دست نداشتی همون روز اول ولت می کردن و از این حرفها دیگه. از شوهر سابقش هم هیچ خبری نیست و درسته که حسن با اون دروغهای بی شاخ و دمش تونسته شوکت و اون پیرمرده رو اغفال کنه ولی شکوره که بچه نیست. به نظر من شکوره می خواد برگرده پیش تو ولی خب شروطی داره.»

شرطای شکوره رو یکی یکی براش توضیح دادم که همه اش رو درجا قبول کرد.

«پس خوب گوش کن بین چی می گم. من الان می رم تو، یه ده پونزده دقیقه بعد شما این در و اون پنجره رو به قصد شکوندن بگیرین زیر مشت ولگد و اگه حسن و آدم هاش اومدن هم بدون فوت وقت درگیر بشین باهاشون.»

این بار دم در نرسیده پیرمرده در رو باز کرد برام.

«همه ی اهل این محل حتا تا سگ و گربه هاش هم خوب می دونن که شکوره چند وقت پیش قانوناً و شرعاً از پسر تو طلاق گرفته و با کارا چلبی ازدواج کرده. اگه اون پسر گوریه گورشدهات هم به اذن حضرت موسی از قبرش تو ناکجا آباد بلند بشه و برگرده باز هم به شکوره هیچ ربطی نداره. تو و پسرت یه زن متأهل رو از تو خونه اش دزدیدین و این جا تو خونه تون حبسش کردین. شوهر این زن همین الان پشت دره و برای اعاده ی حیثیتش هم هیچ

نیازی به حکم قاضی نمی‌بینه و الانه که با آدماش از در و پنجره بریزن این تو،  
بقیه‌اش رو هم که خودت هم می‌تونی حدس بزنی دیگه.»

«ما کی شکوره رو دزدیدیم؟ کی حبسش کردیم؟ ناسلامتی من پدربزرگ  
این بچه‌هام و حسن عموشونه. شکوره چون تک‌وتنها نمی‌تونست تو اون  
خونه سر کنه خودش اومد پیش ما، هر وقت هم خودش بخواد می‌تونه  
برگرده سر خونه زندگیش. شما انگار یادتون رفته که این خونه همون خونه‌ایه  
که این بچه‌ها توش به دنیا اومدن.»

«شکوره تو می‌خوای برگردی خونه‌ی بابات یا نه؟»

یه چیزی من و من کرد که خوب نشنیدم ولی فکر کنم گفت: «اگه بابام زنده  
بود که...» بعد نشست کنج دیوار و شروع کرد به گریه کردن، بچه‌ها هم سریع  
رفتن کنارش و بغلش کردن و اونا هم زدن زیر گریه. با این‌که خوب  
می‌دونستم گریه‌اش الکیه و می‌خواد سر پیرمرد رو شیریه بماله ولی اون قدر  
خوب گریه می‌کرد که من هم داشت اشکم درمی‌اومد، حالا دیگه اون  
حوریه‌ی مارمولک هم به اونا اضافه شده بود.

چشم‌های پیرمرد هم داشت خیس می‌شد که کارا و آدم‌هاش شروع کردن  
به کوبیدن در و پنجره که خوب هم می‌کوبیدن‌ها. دو سه نفره همچین افتاده  
بودن به جون اون پنجره که انگار ارث باباشون رو بالا کشیده بود. سروصدایی  
راه انداخته بودن که انگار گلوله‌ی توپ بود که پشت سر هم منفجر می‌شد تو  
اون خونه.

«پیرمرد، منتظر چی هستی پس؟ چرا در رو باز کرده و بهشون نمی‌گی که  
شکوره به خواست خودش اومده این‌جا؟»

«اگه تو بودی عروست رو، نوه‌های جیگر گوشه‌ات رو، می‌دادی دست این  
سگ‌پدرا؟»

با اون دستمال مخملی سرخم که همیشه تو آستینمه اشک‌هام رو پاک  
کردم و گفتم: «خودش می‌خواد بره.»

«من قبلش هم گفتم اون آزاده و هر وقت دلش خواست می تونه بره.»  
 نشستم کنار شکوره و بچه هاش، حالا دیگه بچه ها مامان شون رو فراموش کرده بودن و از ترس سروصدای اون بیرونی ها گریه می کردن و حق هم داشتن که حتا من هم که می دونستم اون بیرون چه خبره ترسیده بودم چه برسه به اون طفل معصوم ها.

«شکوره، حالا که پدرشوهر سابقته اجازه می ده و کارا هم که همه ی شرط های تو رو با جون و دل می پذیره وقتشه که جل و پلاست رو جمع کنی و دست بچه هات رو بگیری و بری سراغ خونه زندگیت.»

«از حسن می ترسم، اون وحشیه، هر کاری بگی ازش برمی آد. اگه بیاد این کارهای کارا رو ببینه تا بلایی سرش نیاره ولش نمی کنه.»

«باز هم می گی حسن! پس اون کارای بدبخت چی؟ هر چی بگی بنده خدا با جون و دل قبول می کنه. دیگه داری در حقش ناحقی می کنی به خدا. نگران حسن هم نباش، تا حالا چه جوری باهاش کنار او مدیم از این به بعد هم یه کاریش می کنیم خوب.»

«با همه ی اینا من نمی تونم اون در لعنتی رو باز کنم، از حسن می ترسم، می فهمی یا نه؟»

«انتظار نداری که من بازش کنم، همین جوریش هم به اندازه ی کافی بهونه دادم دست حسن.» از نگاهش معلوم بود که بهم حق می ده. یه آهی کشید و گفت: «پس بذار بشکنش، حسن و کارا در هر حال که درگیر می شن، حالا این هم روش.»

«اما این جوری خون به پا می شه ها، مسئله ی ناموسه الکی نیست که. این ترک ها، یعنی شما ترک ها، این مسئله براشون، آه یعنی براتون، شوخی بردار نیست که. اگه اونا به زور بیرنت دیگه قاضی هم نمی تونه جلو حسن رو بگیره ها، گفته باشم. شاید اصلاً قاضی هم بهش حق بده که یه عده قمه به دست به خونه اش هجوم آوردن و در خونه اش رو شکستن و یه زن و دوتا بچه رو به

زور برداشتن و بردن با خودشون. از اونور کارا هم می‌گه خب اومده بوده سراغ زنش دیگه. یه همچین دعوایی هم حالا حالاها تموم نمی‌شه که.»

به جای این که یه جواب درست و حسابی بهم بده نشست کنار بچه‌هاش و زد زیر گریه که مارمولکیه این شکوره که نظیر نداره. حساب همه‌جاش رو کرده بود دیگه، می‌خواست بشینه کنار و دعوای اون دوتا بدبخت رو تماشا کنه و آخر سر هم به خوش و سلامتی با هر کدومشون که برنده‌ی دعوا شدن ازدواج و زندگی بکنه، بازنده هم که براش مهم نبود لابد. حیف اون کارا که گرفتار یه همچین عفریته‌ای شده. دلم می‌خواست همه‌چی رو بی‌خیال بشم و بذارم برم سر خونه زندگی خودم، اما دیگه کار از کار گذشته بود و داشتم به این فکر می‌کردم که حسن و آدم‌هاش قبل از این که کارا و آدم‌هاش در رو بشکنن بیان بهتره یا بعدش؟ که یهو فکری اومد به سرم. رفتم جلو در و با تموم توانم داد زدم: «بسه دیگه لامصبا.» که هم دادویداد اونوری‌ها قطع شد هم گریه و زاری اینوری‌ها. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «بهتره که ارهان در رو باز کنه.» بعد رو به ارهان کردم و گفتم: «مگه نه عزیز دلم؟ مگه تو نمی‌خوای برگردی خونه‌تون؟ ها؟ مگه نمی‌خوای...» هنوز حرفای من تموم نشده بود که یهو ارهان دوید سمت در و دستگیره رو چرخوند اما لای در که باز شد ترسید و سریع برگشت بغل مامانش. همه ساکت بودن و فقط صدای وزوز بادی که از لای در نیمه‌باز می‌زد تو بود و تک‌وتوک زوزه‌ی سگ‌ها که از خیلی دوردورا، از اونور خلیج، به گوش می‌رسید تا این که شوکت رو به ارهان کرد و گفت: «به عموحسن می‌گم و حالا ببین چی کارت می‌کنه.»

شکوره که شالش رو انداخت رو سرش خیالم راحت شد و تا اون رفت بچه‌هاش رو ببندد من هم یه سری به آشپزخونه زدم که آبگوشت هنوز رو اجاق بود و گرم. «آفرین، فکر نمی‌کردم دست‌پخت شکوره اون قدر خوب باشه.»

کارا باهوش تر از این بود که پاشو بذاره تو اون خونه، حتا وقتی شوکت لج کرده و از تو اتاق پدر مرحومش بیرون نمی‌اومد باز هم دخالتی نکرد که هیچ حتا آدماش رو هم فرستاد ته کوچه که از این رفتارش خیلی خوشم اومد. امان از دست این شوکت، بچه به این پررویی نوبره والا. حالا هم دوتا پاش رو کرده بود تو یه کفش که الا و بلا باید اون قمه‌ی دسته‌یاقوتی حسن رو هم با خودش بیاره.

پیرمرد که تا حالا یه گوشه وایستاده بود و هیچی نمی‌گفت اومد جلو و بچه‌ها رو بوسید و در گوش شکوره یه چیزایی فس‌فس کرد و رو به من گفت: «اگه فکر می‌کنین همه‌چی تموم شده اشتباه می‌کنین که برا حسن تازه داره شروع می‌شه، از من گفتن.»

از حزنمی که تو چشای شکوره موج می‌زد وقتی که درودیوار اون خونه رو نگاه می‌کرد فهمیدم که از اون سال‌ها که با شوهر سابقش تو این خونه زندگی می‌کرده خاطرات خوش زیادی مونده تو اون کله‌ی پوکش که فکر کنم همون خاطرات خوش بود که نمی‌داشت بوی گند اون خونه رو حس کنه — نمی‌دونم اصلاً غیر از من کسی این بو رو حس می‌کنه یا نه؟ — از رفتار امشبش اصلاً خوشم نیومده بود و برای همین تو مسیر برگشت یه کلمه هم باهاش حرف نزد.

چیزی که دوتا بچه و یه بیوه‌زن ابله و یه کلفت و یه پیرزن یهودی رو تو اون کوچه‌های تنگ و تاریک به هم نزدیک می‌کرد، علاوه بر سرما و گل و برف کوچه‌ها، ترس بود. ترس از حسن که همه‌مون ازش می‌ترسیدیم. کارا و آدم‌هاش جوری دوروور ما حلقه زده بودن که انگار سربازای قصر دارن همسر پادشاه رو مشایعت می‌کنن که فکر کنم اونا هم از چیزی می‌ترسیدن چون قمه‌هاشون رو غلاف نمی‌کردن که هیچ مسیری هم که برای برگشت به خونه انتخاب کرده بودن مسیر معمول همیشگی نبود. البته فکر کنم اونا علاوه بر حسن و آدم‌هاش فکر ارزرومیا و گرمه‌ها و سگ‌های ولگرد و دزد و راهزن و

شب‌رو و هزارتا کوفت و زهرمار دیگه هم بودن. زمین لیز بود و هوا تاریک، برای همین هر چند دقیقه یه بار یا به همدیگه می‌خوردیم یا به دیوارهای کناری. نمی‌دونم این مسلمون‌ها هم به جن و پری و روح و شبیح اعتقاد دارن یا نه؟ من که بیشتر از اینا می‌ترسیدم تا اونایی که کارا و بقیه به فکرشون بودن. خدا رو شکر در طول مسیر نه وقتی از کنار پنجره‌ها رد می‌شدیم صدای عطسه و سرفه و خمیازه شنیدیم و نه وقتی از کنار آخورا رد می‌شدیم صدای زوزه و شیهه. آخه اون وقت شب آدم تا بفهمه این صداها مال کیه و چیه زهره‌اش می‌ترکه دیگه.

اون شب اون قدر تاریک بود که چشم چشم رو نمی‌دید ولی من همه‌ی کوچه پس‌کوچه‌های استانبول رو مثل کف دستم می‌شناسم و از رو سنگفرش‌های کوچه‌ی پینه‌دوزها و از بوی دارچین باغچه‌ی حیاط شیخ نوراله‌اینا و صدای شرشر چشمه‌ی حاج باباعلی هم که شده خوب می‌دونستم که ما سمت خونه‌ی شکوره‌اینا نمی‌ریم.

معلوم بود که کارا تهدیدهای بابای حسن رو جدی گرفته و از طرفی قاتل شوهر عمه‌اش هم هنوز دستگیر نشده بود خب. پس این‌که بخواد شکوره و بچه‌هاش رو چند روزی یه جای امن به دور از همه‌ی این تهدیدا پنهون کنه فکر بدی نبود خداییش. یواش یواش از این کارا داشت خوشم می‌اومد که بچه‌ی باهوشیه انصافاً. فقط اگه می‌تونستم بفهمم اون جای امن کجاست هم به شما می‌گفتم هم فردا صبح به حسن. یه وقت در مورد من فکرای بدبند نکنین ها، خب شکوره می‌خوادش، من چی کاره‌ام این وسط.

سر بازار اسرا سروصدایی بود انگار، با این‌که دو سه کوچه‌ای با اون‌جا فاصله داشتیم ولی صدای دادوبیداد رو به‌وضوح می‌شنیدم. غلط نکنم ده بیست نفر با چوب و چماق و مشت‌ولگد افتاده بودن به جون هم.

کارا قمه‌ی دسته‌بلند خودش رو داد دست اون معلم و بهش گفت منو هر چه سریع‌تر برسونه در خونه‌مون. خودش هم قمه‌ی دسته‌یاقوتی حسن رو از

دست شوکت گرفت و دو سه قدمی رفت جلو تا سروگوشی آب بده. حالا شکوره و حوریه و بچه‌ها اون وسط بودن و اون دوتا قلچماق و سلمونی و شاگردش هم چهار گوشه‌ی اونا. شاید هم اصلاً این نقشه‌شون بود تا منو دست به سر کنن، کارا باهوش‌تر از اینه که اون جای امن رو به من نشون بده.

ما پیچیدیم تو کوچه‌ای که پشت بازار اسرا بود ولی کاش نمی‌پیچیدیم. سر کوچه یه قهوه‌خونه بود که جلوش حسابی شلوغ بود. اون قدر شلوغ که توی قهوه‌خونه رو به‌خوبی نمی‌دیدم اما صدای آه و ناله‌ای رو که از اون تو می‌اومد خوب می‌شنیدم. سه چهار نفر مرد بلندقد و هیكلی هر چی فنجون و استکون و لیوان اون تو بود ریخته بودن وسط کوچه و با چماق و قمه افتاده بودن به جون‌شون. بیشتر فنجون‌ها چینی بود و استکان‌ها و لیوان‌ها هم شیشه‌ای. یه نفر هم اون جلو رفته بود روی چارپایه و داشت در مورد مضرات قهوه صحبت می‌کرد انگار. می‌گفت برای معده و روده و چشم‌ها چه قدر ضرر داره و مهم‌تر این که عقل آدمی رو ضایع می‌کنه. هی هم وسط حرفاش تأکید می‌کرد که اگه این ماده‌ی شیطونی چیز خوبی بود پس چرا حضرت محمد هیچ وقت لب بهش نزده. انصافاً هم خوب صحبت می‌کرد، شاید هم اصلاً شیخی چیزی بود چون حرفاش واقعاً تأثیرگذار بود و من هم همون لحظه تصمیم گرفتم تا رسیدم خونه به نسیم بگم که دیگه حق نداره از اون ماده‌ی لعنتی که این همه ضرر داره بخوره. حالا اینا درست ولی یعنی همه‌ی این بندوبسات به خاطر قهوه و مضرات اون بود؟ نمی‌دونم.

اون یارو، همون که رو چارپایه بود، حرفاش در مورد قهوه که تموم شد با صدای بلندتری گفت که به فتوای شیخ نصرت و به یاری خدا دونه‌دونه‌ی قهوه‌خونه‌ها و میخونه‌ها و دکه‌ی قلندرها – روی این یکی تأکید خاصی داشت چون اینا به موسیقی حساس‌ان و اونا هم که بدون موسیقی نمی‌تونن سر کنن که خدا همه‌شون رو عاقبت به‌خیر کنه – و هر جای دیگه‌ای که توش عمل خلاف شرع می‌کنن شناسایی می‌کنن و همین بلا رو سرش



می‌آرن. هم از حرف‌های اون و هم از رفتار اونای دیگه معلوم بود که این‌ها با هیچ‌کسی شوخی ندارن.

پیرمردی از تو قهوه‌خونه سلانه‌سلانه اومد بیرون که همه‌جاش زخم‌وزیلی بود و غلط نکنم این همون آقای مداح بود که اون‌قدر زده بودنش که فکر کنم دیگه کارش تموم بود و اون شب شب آخر زندگیش. یه لحظه نمی‌دونم چی شد که همه پا به فرار گذاشتن. ته کوچه رو که نگاه کردم دیدم یه عالمه گزمه و داروغه دارن مشعل به‌دست می‌دون سمت ما که اینا هم این‌جوری‌ان دیگه، همیشه یه کم دیر می‌رسن. حالا دیگه واقعاً مونده بودیم میون آب و آتیش، اون جلو ارزرومیا بودن با اون چماق‌ها و قمه‌های براق‌شون و از این‌ور هم که این گزمه‌ها مثل یه گله گاو نر می‌اومدن جلو و هر کی رو جلو پاشون بود له‌لورده می‌کردن که یهو یکی دستم رو گرفت و کشید تو یکی از خونه‌ها، چهره‌اش رو که نگاه کردم دیدم کاراست. نگفتم اینا دارن منو دست به‌سر می‌کنن؟

کارا رو به اون معلم کرد و گفت: «از کوچه‌های پشتی برین که اون‌جا امن‌تره.» رو به من هم لبخندی زد و خداحافظی کرد. اون معلم هم عین تیری که از کمون در رفته باشه دست منو گرفت و دوید سمت در پشتی اون خونه. خیلی دوست داشتم بقیه‌ی قصه رو هم من براتون تعریف کنم ولی حیف که اون معلم هم ترسو بود هم خیلی عجول.



## فصل پنجاه و چهارم من، زن

هر کی از راه می‌رسه می‌گه تو از زنها بدت می‌آد، ازشون متنفری، اصلاً نمی‌شناسی شون و از این حرف‌ها دیگه. تنها دلیل شون هم اینه که من تا حالا هیچ‌وقت قصه‌ای در مورد اونا تعریف نکردم. درسته که من یه مداحم و سال‌هاست به خاطر شغلم — البته راستش خیلی هم به شغلم ربطی نداره — از این شهر به اون شهر و از این مملکت به اون مملکت سفر می‌کنم و بیشتر وقت‌ها تو قهوه‌خونه‌هام و مشغول تعریف و تفسیر قصه‌ها و هیچ‌وقت هم ان‌قدری یه‌جا ساکن نبودم که فکر ازدواج و این حرف‌ها بیفتم، ولی خب این دلیل نمی‌شه که زنها رو خوب شناسم یا این‌که ازشون بدم بیاد، خوب می‌شناسم شون، با چهارتا شون رابطه‌ی خیلی نزدیکی هم داشتم که هم اونا منو دوست داشتن هم من اونا رو، و سال‌ها هم باهم زندگی کردیم.

۱. مادر مرحومم. ۲. خاله‌ی عزیزم. ۳. زن برادرم که تا دل‌تون بخواد ازش کتک خوردم. ۴. زنی که فقط یه‌بار چهره‌اش رو از پشت پنجره‌ی بسته‌ی طبقه‌ی دوم خونه‌ای تو قونیه دیدم و با این‌که دیگه هیچ‌وقت ندیدمش و نشد که شده یه کلمه هم باهاش حرف بزنم ولی همیشه دوستش داشته و

دارم که شاید هم الان دیگه مرده باشه. آخه قضیه مال خیلی وقت پیش هاست.

من هم با دستورات شرع مقدس مون کاملاً موافقم که دیدن زن‌ها خصوصاً خوشگل‌هاشون از فاصله‌ی نزدیک و بدون حجاب درست و حسابی برای مردها خصوصاً مردهای ضعیف‌النفس که نمی‌دونم اصلاً بهشون می‌شه گفت مرد یا نه هیچ خوب نیست. حالا اگه زن و مردی به این کار اصرار دارن خب مثل بچه‌ی آدم برن ازدواج کنن دیگه. البته منظورم از این که گفتم «هیچ خوب نیست» این نیست که تا یه مرد یه زن خوشگل رو دید حس و حال شهوانی بهش دست می‌ده ها، موضوع اینه که زن‌ها یه جورى ان، ا... بذارین این جاش رو بی‌خیال شیم که باز گیر می‌دن من از زن‌ها متنفرم و از این حرف‌ها. البته باید این رو هم بگم که من خیلی هم با حرف‌های جناب شیخ موافق نیستم که می‌گه علت شکست این کفار فرنگی از سربازای ما اینه که زن‌هاشون نه تنها مثل زن‌های ما چهره‌شون رو نمی‌پوشونن بلکه سر و گردن و دست و پاشون و حتا بخشی از سینه و ران‌شون هم همیشه برملاست. راست یا دروغ این که اون‌جاهاشون همیشه برملاست یا نه پای حضرت شیخ، من فقط دارم نقل قول می‌کنم. با این که از همون بچگی‌هام فهمیده بودم که هر چی از این جماعت فاصله بگیرم بیشتر بهم خوش می‌گذره ولی خب خیلی کنجکاو بودم که بدونم اونا با ما مردها چه فرقی دارن یا این که اصلاً بینم فرقی دارن یا نه اونا هم درست مثل ما هستن. من که تا اون موقع جز خاله و مادرم هیچ زنی رو از نزدیک ندیده بودم فکر کردم که فقط به یه طریق می‌تونم به جواب این سؤال‌ها برسم، اون هم این که بینم اونا چی‌ها می‌خورن؟ چی‌ها می‌پوشن؟ به چی‌ها فکر می‌کنن؟ حس و حال‌شون چه جوریه؟ از چه چیزایی خوش‌شون می‌آد؟ و چرا؟

برای همین تصمیم گرفتم اول از لباس‌هاشون شروع کنم و یه سال آخرای تابستون که همه‌ی خونواده — پدر و مادر و خاله و برادرم — قرار بود برن

دهکده‌ی پدربزرگم اینا من خودم رو زدم به کسالت و از تو رختخوابم جم نخوردم. مامانم گفت: «تو که همیشه دوست داشتی بیای اون جا و هم از سگ و اسب‌های پدربزرگت خوشت می‌اومد و هم از میوه‌های خوشمزه‌ی باغچه‌اش که اتفاقاً الان هم فصل شونه چه مرگت شده حالا؟»

نمی‌تونستم بگم که: «می‌خوام بمونم تو خونه و لباس‌های تو رو بپوشم.» برای همین گفتم: «شکمم بدجوری درد می‌کنه مامان.»

بابام گفت: «خودت رو به موش‌مردگی نزن بچه. عرق نعنایی بیدمشکی گل‌گاوزبونی چیزی بخوری حالت می‌آد سر جاش.»

حالا اگه اجازه بدین می‌خوام حس و حالی رو که اون روز از پوشیدن لباس‌های مادر و خاله‌ام بهم دست داد برای شما برادرهای نقاش و خطاط هم تعریف کنم. اولش این رو بگم که برخلاف چیزایی که تا اون روز تو کتاب‌ها خونده بودم و پای منبرها شنیده بودم وقتی لباس زنانه تنم بود و داشتم ادا اطوارای زنونه درمی‌آوردم اصلاً احساس نمی‌کردم به شیطان نزدیک‌تر شده‌ام، حتا برعکس وقتی اون دامن چین‌چین گل‌منگلی مامانم رو پام کردم خیلی هم حس خوبی داشتم و احساس می‌کردم مثل مامان تو پوشیدنش ظرافت خاصی به خرج دادم. وقتی اون پیرهن مغزیسته‌ای خاله‌ام رو هم تنم کردم حس مادری بهم دست داد و احساس می‌کردم با این‌که نمی‌تونم مثل خاله‌ام به بچه‌ها شیر بدم ولی با غذاها‌ی خوشمزه‌ای که می‌تونم بپزم می‌تونم همه‌ی بچه‌های گرسنه‌ی دنیا رو تا ابد سیر کنم. فقط یه مشکل بود این وسط اون هم این‌که با این سینه‌هایی که من داشتم پیرهن خاله‌ام خیلی گشاد بود برام و هر چی جوراب و پیرهن و شلوارک هم می‌چپوندم اون تو باز هم کفاف نمی‌کرد. نمی‌دونم خاله‌ام از داشتن یه همچین سینه‌هایی چه حسی داره. نمی‌دونم لذتی که از شیر دادن به یه بچه‌ی گرسنه و گریون به خاله‌ام دست می‌ده به داشتن یه همچین سینه‌هایی می‌ارزه یا نه؟ از تو صندوقچه‌ی مامان، از لای پارچه‌های ابریشمی سرخ چینی، از تو اون جوراب پشمی که دست‌باف خودش بود

سینه‌ریز طلایی رو هم که بخشی از جهیزیه‌اش بود درآوردم و انداختم گردنم. شال سرخ مخملی خاله‌ام رو هم سرم کرده و رفتم جلو آینه‌ی قاب‌صدفی مون تا یه کم از اون سرخابی که مامان همیشه بعد از حموم می‌مالید رو گونه‌هاش بمالم رو گونه‌هام. این شال هم خوب چیزیه‌ها، کل موهای وزوزی‌ام رو پوشونده بود. نمی‌شد گفت مثل مامان یا خاله شده بودم ولی خب خیلی هم زشت نبودم.

فکر می‌کردم اگه قرار بود دختر باشم چیز بدی هم نمی‌شدم‌ها، فقط یه کم ناز و عشوه کم داشتم که اونا رو هم می‌شد یه کاریش کرد که البته فکر نمی‌کنم برای دختر شدن حتماً باید ناز و عشوه هم بیای، چه ربطی داره آخه. دیگه ظاهرهم کلاً شبیه زن‌ها شده بود و اولین حسی که بهم دست داد حس رقصیدن بود و راستش از شما چه پنهون یه چندتا بشکن هم زدم و یه قری هم دادم. چشم‌هام هم هی یه جوری می‌شد، انگار می‌خواستم گریه کنم. نمی‌دونم این زن‌ها چرا برای هر چیزی گریه می‌کنن؟ مامانم حتا وقتی که برای ناراحتی هیچ بهونه‌ای نداره باز هم گریه می‌کنه و همیشه هم یه توجیهی داره برای خودش دیگه، گاهی وقت‌ها می‌گه اشک شوقه، گاهی وقتاً می‌گه گریه‌ی حسرته، من که سر در نمی‌آرم. وقتی از رقص و گریه خسته شدم حس شاعری بهم دست داد و چیزایی هم زمزمه کردم واسه خودم که البته نمی‌دونم شعر بود یا ترانه:

هنگامی که درختی را بلند

کوهی را باشکوه

و صخره‌ای را خطرناک می‌خوانیم.

هنگامی که مخلوقی را مرد

مخلوق دیگری را زن می‌نامیم.

صفتی به آن‌ها نسبت می‌دهیم که به ما تعلق دارند، نه به آن‌ها.

و هنگامی که در این تعاریف غرق می‌شویم یک چیز را فراموش می‌کنیم

زندگی کردن را، زندگی کردن را، زندگی کردن را.  
راستش رو بخواین اینا رو همین چند روز پیش تو یه کتاب شعر خوندم  
وگرنه منو چه به این غلطها. همین الانش هم عرضهای یه بیت شعر گفتن  
ندارم چه برسه به اون موقعها که یه الفبچه بیشتر نبودم.

بعضی از این نقاشها که نسبت به بقیه بهم نزدیکترن این روزها مُدام  
توی گوشم میخونن که این ارزرومیا بدجوری پی منان و بهتره که یه چند  
وقتی پردهخونی رو بذارم کنار. ولی من ترسی ازشون ندارم. پُر پُرش می‌کشنم  
دیگه، نه که خیلی با چنگ و دندون چسبیدم به زندگی. اونا هم اگه راست  
می‌گن دسته‌گل‌هایی رو که حضرت شیخ‌شون به آب می‌ده لاپوشونی کنن  
قبل از این که به حساب امثال من رسیدگی کنن. والا من که تا حالا ندیدمش  
ولی دیشب یکی از زن‌های میخونه همچین مشخصات این جناب شیخ رو  
جزء به جزء برای یکی تعریف می‌کرد که انگار خیلی از نزدیک می‌شناختش.

خیلی خب حالا ول کنین این جناب شیخ رو که این کارها از یه آدم زن و  
بچه‌دار خیلی بعیده و به من چه اصلاً. داشتم می‌گفتم، دیگه آروم آروم،  
حس و حال زن‌ها دستم می‌اومد. با همون سرووضع یه دو پارچه لباس شستم  
و یه وعده غذا هم پختم که هیچ‌کدومش لذتی نداشت برام و فکر نمی‌کنم  
برای زن‌ها هم داشته باشه، به نظر من اونا هم به خاطر راحتی بچه‌ها و  
شوهراشون این کارها رو می‌کنن. یعنی از این که مثلاً شوهرهاشون سرووضع  
مناسبی داشته و گشنه و تشنه نباشن لذت می‌برن نه از خود پخت‌وپز و  
رفت‌وروب. دیگه کار داشت به جاهای باریک می‌کشید، آره درست حدس  
زدین، همین مسئله‌ی شوهر دیگه.

آقا ما هر وقت خواستیم این‌جای قصه رو تعریف کنیم بعضی از این  
نقاش‌ها لب‌ولوچه‌شون رو ورکشیدن و با صداهای آهاشون قهوه‌خونه رو  
گذاشتن رو سرشون، نمی‌دونم چرا حالی‌شون نیست که این مسئله برای زن‌ها  
همون تعریفی رو داره که برای ما مردها، ای لعنت بر گور بابای اون کسی که

این صیغه‌ی فاعل و مفعولی رو انداخته تو دهن اینا. ول کنین توروخدا، اصلاً حوصله‌ی دهن به دهن شدن با این ابله‌های بوالهوس رو ندارم. ااا داشت یادم می‌رفت ها، مگه قرار نبود این چهارشنبه شب قصه‌ی شیطون و اون زنه رو براتون تعریف کنم؟ خب امشب چهارشنبه است دیگه. پس گوش کنین:

قصه مال همین استانبول خودمونه و تو یکی از اون محله‌های فقیرنشین پایینش اتفاق افتاده، همین چهل پنجاه سال پیش.

قصه از این جا شروع می‌شه که یه کاتبی به اسم احمد افندی به استخدام یه پاشایی به اسم واصف پاشا درمی‌آد که این احمد افندی ما متأهل بود و دو تا بچه‌ی قد و نیم‌قد هم داشت در حالی که واصف پاشا تازه ازدواج کرده و هنوز بچه‌ای نداشت. این جور ی بگم براتون که همون روز اول که احمد افندی وارد خونه‌ی واصف پاشا می‌شه و از پشت پنجره‌ی طبقه‌ی دوم زن بلندبالای پاشا رو می‌بینه یک دل نه هزار دل عاشقش می‌شه. زن پاشا هم که چشم‌ها سیاه، چهره سبزه، قد بلند، خلاصه همه‌چی سر جاش دیگه. اما نه احمد افندی عرضه‌ی این کارا رو داشت و نه زن پاشا محل سگ بهش می‌داشت. یه وقت فکر نکنین با احمد افندی مشکلی داشت ها، نه، اون با همه‌ی مردا این جور ی بود چون عاشق پاشا بود و جز اون به هیچ مرد دیگه‌ای فکر نمی‌کرد. خلاصه این احمد افندی ما دچار دردی شده بود که نه پیش هیچ‌کسی جرئت گفتنش رو نداشت و نه قدرت تحملش رو. نتیجه چی شد؟ معلومه دیگه، کنج میخونه‌ها و بدمستی‌ها و گریه و زاری و بالاخره هم که قصه لو رفت دیگه، هم پیش زن احمد افندی هم پیش پاشا و زنش. اما هم زن احمد افندی و هم اون دو تا خوب می‌دونستن که احمد افندی نه مرد زن‌باره و بوالهوسیه و نه اهل چشم‌چرونی و این حرف‌ها، برای همین هیچ‌کدوم شون قضیه رو جدی نگرفتن و گفتن یه چند روزی که بگذره همه‌چی رو فراموش می‌کنه و می‌چسبه به خونه و زندگیش لابد. تا این‌که بالاخره کل محل از قضیه خبردار شدن، بعضی‌ها دل شون بر اش می‌سوخت،



بعضی‌ها مسخره‌اش می‌کردن، بعضی‌ها هم اصلاً این چیزا براشون مهم نبود خب. دیگه پاشا و زنش به گریه‌های هر شب احمد افندی جلو در خونه‌شون، زیر پنجره‌ی اتاق‌خواب‌شون، تو باغچه‌شون، سر کوچه‌شون، عادت کرده بودن و زن احمد افندی هم که همون روزای اول دست بچه‌هاش رو گرفت و رفت خونه‌ی باباش و اهل محل هم که داشتن زندگی‌شون رو می‌کردن دیگه، دیگه احمد افندی شده بود آواره‌ی کوچه و خیابون و یه‌پا مجنون. جونم بگه براتون که به سال نکشیده آه و ناله‌ی احمد افندی دامنگیر همه‌شون شد، چشمه‌ی سر محل خشکید، درخت‌های چنار تو کوچه دونه‌دونه پکیدن و افتادن، کاسب‌ها بازارشون کساد شد و مرگ و مرض و فقر و فحشا کل محل رو گرفت. حالا دیگه اهل محل یکی‌یکی باروبندیل خودشون رو می‌بستن و یاعلی هر کجا که شد. پاشا و زنش هم از این بدبختی‌ها بی‌نصیب نبودن، بچه‌دار که نمی‌شدن هیچ روزبه‌روز هم از هم فاصله می‌گرفتن و عشق‌شون ته می‌کشید انگار.

عشق این جوریه دیگه، نه دواودرمون داره نه چاره و علاج. آه، آدم عاشق هم بدجوری خفت آدم رو می‌گیره ها. این‌ها دیگه کی‌ان؟ چرا این‌جوری می‌کنن؟ آقا نشکن اون میز رو. نزن اون بنده خدا رو. ول کن یقه رو. ا، ا...



## فصل پنجاه و پنجم پروانه می گن بهم

از دور دیدم که جلو قهوه‌خونه کمی شلوغه ولی اصلاً به ذهنم نیومد که ممکنه ارزرومیا باشن. ریخته بودن اون تو و داشتن درب و داغونش می‌کردن، از مشتری‌ها هم هر کی رو می‌گرفتن به قصد کشت می‌زدن. خوب شد من یه کم دیر رسیدم، نه؟

تو اون شلوغی‌ها چشمم افتاد به کارا که اون پیرزن یهودی هم باهاش بود، همون دستفروشه. بنده خدا استاد مداح رو هم تا می‌شد زده بودنش. یهو سروکله‌ی گزمه‌ها که پر تعداد هم بودن از اون سر کوچه پیدا شد و همه پا به فرار گذاشتن، ارزرومی‌ها هم همین‌طور.

تا ارزرومی‌ها بتونن فرار کنن گزمه‌ها رسیده بودن به‌شون و درگیری‌یی شروع شد که بیا و ببین. دیگه هیچ‌کی حواسش به قهوه‌خونه نبود. رفتم تو، همه‌چی درب و داغون بود، میز و صندلی‌ها، فنجون نعلبکی‌ها، سماورها و قهوه‌جوش‌ها. کف قهوه‌خونه جوری بود که به‌سختی می‌شد توش راه رفت. چراغی که همیشه آویزون بود بالای نقاشی‌یی که استاد مداح جلوش می‌ایستاد و قصه‌اش رو تعریف می‌کرد هنوز هم روشن بود — ولی از خود

نقاشی خبری نبود — برای همین هم همه‌ی خرده‌ریزه‌های فنجون نعلبکی‌ها و تخته‌پاره‌های میز و صندلی‌ها به‌وضوح دیده می‌شدن.

دوتا صندلی نصفه‌نیمه رو روبه‌هم تکیه دادم و رفتم روش و چراغ رو برداشتم و رفتم ته قهوه‌خونه که هفت هشت ده‌تا از مشتری‌ها اون‌جا عین جسد افتاده بودن زیر میز و صندلی‌های شکسته. سرتاپاشون هم خونی بود و هیچ حرکتی نمی‌کردن. یکی شون هنوز داشت نفس می‌کشید که او‌مدم برم پیشش که یه صدای خرخری از تو حنجره‌اش دراومد و فکر کنم مُرد. خیلی ترسیده بودم. درجا خشکم زده بود و نمی‌تونستم حرکت کنم. یهو احساس کردم یکی پشت‌سرمه و بدون این‌که برگردم سمتش از صدایش شناختمش، کارا بود که گفت: «این دیگه چه وحشی‌گریه؟» دوتایی یکی از میزها رو کشیدیم کنار تا ببینیم کسی که زیرش افتاده سالمه یا نه که مُرده بود. صورتش جوری داغون شده بود که نمی‌شد فهمید کیه و به‌راحتی می‌شد فهمید که اول یه ده بیست تا مشت‌ولگد نثارش کرده و بعد هم خفه‌اش کرده بودن. البته دماغش جوری له شده بود که احتمالاً مال ضربه‌ی چماق باشه. پیرهنش هم بدجوری خونی بود که به احتمال قوی همه‌ی دنده‌هاش خرد شده بودن از بس یکی از اون ارزرومی‌ها روش بالا و پایین می‌پریده. کارا گفت: «اون چراغ رو بگیر این‌ور.» کنار اجاق یه آسیاب قهوه بود و یه ترازو و چندتا فنجون که از قضا سالم مونده بودن. البته کارا به این‌ها کاری نداشت و زیر بغل یکی رو گرفته بود که منم می‌شناختمش، از شاگردهای استاد مداح بود. چراغ رو بردم جلوتر که بله، اون هم مُرده بود. اطراف اون جوون تیکه‌پاره‌های یه صفحه‌ی نقاشی ریخته بود روی زمین که احتمالاً موضوع قصه‌ی امشب استاد بوده که اگه اشتباه نکنم باید نقاشی یه زن باشه. کارا یه نگاه به تیکه‌پاره‌های اون نقاشی انداخت و زل زد تو چشم‌های من. از کجا فهمید مرتیکه؟ گفتم: «آره، من کشیده بودمش. هر چند وقت یه‌بار یه نقاشی می‌کشیدم براش.»

من تا حالا نمی‌دونستم این قهوه‌خونه یه در پشتی هم داره که به احتمال قوی چندتا از مشتری‌ها از طریق همین در جون سالم به‌در برده بودن از دست اون ارزرومی‌ها. البته از پودر قهوه‌ی زیادی که ریخته شده بود روی گِل و برف کوچه معلوم می‌شد که اون‌جا هم از دست ارزرومی‌ها در امون نبوده. هیچ‌کدوم از مشتری‌هایی که افتاده بودن اون وسط زنده نبودن تا بشه براشون کاری انجام داد، برای همین من و کارا از همون در پشتی زدیم بیرون و فکر کنم کارا هم مثل من داشت به این فکر می‌کرد که سر استاد مداح چه بلایی اومده؟ هنوز زنده است یا اونم مرده تا حالا؟ تا سر کوچه هیچ‌کدومون حرفی نزدیم و سر کوچه که رسیدم یهو کارا وایستاد و یه خنجر دسته‌یاقوتی از زیر رداش درآورد و گذاشت رو خرخره‌ام.

«همین الان می‌ریم خونه‌ی تو و وجب‌به‌وجبش رو می‌گردیم.»

«دیر اومدی عزیزم، آدم‌های جناب فرمانده قبل از تو این کار رو کردن.»

بیشتر از این که ترسیده باشم یا چه می‌دونم عصبانی و ناراحت شده باشم احساس می‌کردم دارم تحقیر می‌شم. از وقتی شوهر عمه مرده همه به من مشکوک‌ان. هیچ سند و مدرکی ندارن ها ولی این مردم این جور یان دیگه، تو این جور مواقع فکر نمی‌کنن که، کافیه یکی رو هر قصد و غرضی یکی رو متهم کنه تا همه گیر بدن بهش. از لرزش دست کارا مطمئن بودم که اون هم از قاتل بودن من مطمئن نیست و فقط تحت‌تأثیر این چرت‌وپرت‌ای مردمه که داره این کارها رو می‌کنه.

کوچه‌ای که از در پشتی واردش شده بودیم درست عکس جهتی بود که ما رو به خونه‌ی من می‌رسوند، برای همین از این کوچه به اون کوچه از محله‌های قدیمی پشت قهوه‌خونه رد شدیم و از تو باغچه‌ی بزرگی گذشتیم که بوی شاخه‌های نم‌گرفته‌اش تو اون وقت شب زیر نور مهتاب عقل از سر آدم می‌پروند. اگه مسیری رو که اون شب من و کارا طی کردیم رو کاغذ بکشیم کمان بزرگی می‌شه به مرکز قهوه‌خونه که یه سرش در پشتی قهوه‌خونه

است و سر دیگه‌اش خونه‌ی ما. خوشبختانه در طول مسیر نه با ارزرومی‌ها روبه‌رو شدیم و نه با گزمه‌ها که البته با این‌همه صدای دادویدادشون مُدام تو گوش مون بود.

دیگه چیزی به خونه نمونده بود که کارا گفت: «دو روز گذشته رو همراه استاد عثمان تو خزانه بودیم. داشتیم اون کتابای قدیمی رو می‌دیدیم با اون نقاشی‌های شاهکارشون.»

«از یه سن‌وسالی به بعد حتا اگه نقاشی‌های خود استاد بهزاد رو هم ببینی درسته که چشم‌هات نوری می‌گیره و دلت آرامش و خلوصی ولی به هنرت چیزی اضافه نمی‌شه چون نقاشی با دست کشیده می‌شه نه با چشم‌ها. سن‌وسال استاد عثمان که هیچ حتا سن‌وسال من هم برای این کارها دیگه زیادی زیاده.»

این یکی دو جمله‌ی آخری رو که می‌گفتم تقریباً می‌شد گفت که داد می‌زد. یه وقت فکر نکنین تهدیدای اون ابله رو جدی گرفته بودم‌ها، نه، می‌خواستم با این کارم به زن عزیزم که تو خونه منتظرم بود بفهمونم که تنها نیستم.

وارد حیاط که شدیم نور خفیفی رو از پشت شیشه‌های پنجره‌ی اتاقم دیده بودم ولی وقتی داشتیم وارد اتاق می‌شدیم همه‌جا تاریک بود، پس شکر خدا زخم فهمیده بود چی به چیه. «این اتاق بهشت منه. سال‌هاست که همه‌ی وقتم رو این تو می‌گذرونم. همه‌ی نقاشی‌هام رو تو این اتاق کشیده‌ام و بهترین لحظات زندگیم رو با همسرم این‌جا سپری کرده‌ام.» اون اتاق سال‌ها مأمّن و مأوای من بوده و هیچ‌وقت بدون آرامش و حضور واردش نشده بودم، برا همین وقتی به زور خنجر دسته‌یاقوتی اون حیوون وارد اون اتاق شدم احساس کردم به محرمیت و ناموس و غیرتم تجاوز شده و قسم خوردم که یه روزی این کارهای کارا رو تلافی کنم.

اولش نگاهی انداخت به نقاشی نیمه‌کاره‌ای که روی تخته‌ی نقاشیم بود — یه عده بدهکار که برای ادای دین‌شون دست‌به‌دامن پادشاه شده بودن

— بعد دونه‌دونه قلم‌ها و قلم‌موها و قلم‌تراش‌ها و مهره‌هایی که باهاشون کاغذها رو آهار می‌کشیدم و رانداز کرد و همه‌ی قوطی‌های رنگ‌ها و کاغذها رو واری کرد و بعدش هم رفت سراغ صندوق‌ها و کمدهای دیواری. حتا زیر تشکچه‌ها و زیرانداز کف اتاق رو هم دید و بعد که دیگه کاملاً ناامید شده بود یه گوشه‌ای ایستاد و گفت: «تو کتاب شوهر عمه‌ام یه نقاشی دو صفحه‌ای بود که قاتل اون رو با خودش برده.»

«آره، اون با بقیه‌ی نقاشی‌ها خیلی فرق می‌کرد.»

انصافاً هم خیلی فرق می‌کرد. شوهر عمه ازم خواسته بود که اون پشت، پایین، راست، یه درخت بکشم تو اون صفحه. جای هر چیزی دقیقاً معلوم بود و هر چیزی رو هم یکی از ماها می‌کشید، شمایل پادشاه بود خوب، الکی نیست که. وقتی اون صفحه دست من رسید این‌ور اون‌ورش یه کاغذایی چسبونده شده بود که فکر کنم زیرشون نقاشی‌هایی بود که پیش از نقاشی من کشیده شده بودن، وسط صفحه هم خالی بود که فکر کنم قرار بود تصویر پادشاه اون‌جا کشیده بشه. این نقاشی‌ها با اصول فرنگی‌ها کشیده می‌شدن دیگه، برای همین هر چیزی هر چی عقب‌تر و بالاتر بود باید کوچیک‌تر کشیده می‌شد، برای همین هم درختی که من باید می‌کشیدم تو صفحه‌ی به اون بزرگی یه بند انگشت بیشتر نبود. اشیای مختلف تو اون صفحه یه جوری چیده شده بودن که وقتی نگاش می‌کردی انگار داشتی دنیا رو از پشت یه پنجره‌ی بزرگ تماشا می‌کردی، از پنجره خبری نبود بلکه این اصول جدید فرنگی‌ها، پرسپکتیو و سایه‌روشن و این جور ادا اطوارا دیگه، باعث می‌شدن وجود یه همچین پنجره‌ای رو احساس کنی. البته جدول و تذهیب و کتیبه و اصول دیگه‌ی ما هم سر جاشون بودن.

«اون جدول‌ها و تذهیب‌ها کار ظریف افندی بود دیگه؟»

«اگه فکر می‌کنی ظریف رو من کشتم کاملاً اشتباه می‌کنی، اون دوست من

بود و آخه چرا من...»

هنوز حرفم تموم نشده بود که کارا پرید وسط حرفام و گفت: «کدوم قاتلی به قتلش اعتراف می‌کنه که تو دومیش باشی؟» بعدش هم پرسید که اون وقت شب من تو اون قهوه‌خونه چی کار می‌کردم.

نشسته بودم وسط یه اتاق رو تشکچه‌ی مخملی سُرخم و چراغ جلوم بود و فکر کنم اون به‌خوبی منو می‌دید ولی من اون رو مثل یه سایه تیره‌وتار می‌دیدم آخه هنوز هم اون گوشه‌ی تاریک اتاق داشت با اشیای داخل صندوق بزرگ فلزی ور می‌رفت. بهش گفتم که خیلی به اون قهوه‌خونه رفت‌وآمد نداشتی و اون شب هم کاملاً اتفاقی گذرم به اون‌ورا افتاده بود که انصافاً هم همین‌طور بود. درسته که دوتا از پرده‌های استاد مداح رو من کشیده بودم ولی این دلیل نمی‌شه که با گفته‌های اون کاملاً موافق باشم که خیلی هم به نقاشی علاقه نداشت و فقط می‌خواست به کمک اون پرده‌ها حرفاش رو به گوش مردم برسونه و من از استفاده‌ی این‌جوری از نقاشی اصلاً خوشم نمی‌آد. بعضی وقت‌ها هم زشتی‌های دنیا رو اون‌قدر زیبا تعریف می‌کرد که آدم از همه‌چی ناامید می‌شد و فکر می‌کرد هیچ‌چیز زیبایی تو این دنیا وجود نداره، به‌نظر من ما حق نداریم در مورد دنیایی که خدا به این قشنگی خلق کرده یه همچین نظری داشته باشیم. برای همین با خیلی از حرف‌های شیخ نصرت هم موافق نیستم که دنیا رو پست و فانی می‌دونه که از این نظر حرف‌های این دو نفر خیلی هم باهم فرق ندارن و فکر کنم اگه استاد مداح به شخص شیخ کاری نداشت ارزشی‌ها این بلا رو سرش نمی‌آوردن.

«با همه‌ی این حرف‌ها باز می‌رفتی اون‌جا، نه؟»

«می‌رفتم برای این که سرگرم می‌شدم. ما آدم‌ها این‌جوری هستیم دیگه، همیشه از رو فکر و وجدان‌مون تصمیم نمی‌گیریم که. آره درسته، با حرف‌های استاد مداح خیلی هم موافق نبودم و به‌نظرم قصه‌هایی که در مورد پول و شیطون و سگ تعریف می‌کرد نه وزن و قافیه‌ی درست‌وحسابی داشت و نه معنا و مفهوم عمیقی. نقاشی‌های روی دیوارش هم که همه‌اش تقلبی بودن و



بی‌ارزش. ولی با همه‌ی اینا باز هم می‌رفتم اون‌جا چون سرگرم می‌شدم و حتا لذت هم می‌بردم.»

«یعنی چی؟ یعنی هم بدت می‌اومد هم لذت می‌بردی؟»

«این‌که استاد عثمان وقت و بی‌وقت منو به‌عنوان بهترین نقاش نقاش‌خونه معرفی می‌کنه به اندازه‌ی کافی مایه‌ی حسادت بقیه‌ی نقاشا نسبت به من شده بود، عید امسال هم که جناب پادشاه جایزه‌ی بهترین نقاش سال رو برای چندمین بار به من اهدا کردن دیگه کارشون از حسادت به عداوت و دشمنی کشید. هر چیز کوچیکی رو دست‌آویز قرار می‌دن تا با حیثیت و آبروی من بازی کنن. این اواخر هم نمی‌دونم کدوم‌شون تو نقاش‌خونه چو انداخته که من ارزرومی‌ام و با جناب شیخ هم نسبت نزدیکی دارم که این‌جور شایعات هم می‌دونی که مثل باد همه‌جا می‌پیچه دیگه. حالا من هم چند وقته به اون قهوه‌خونه، که به‌نظر ارزرومی‌ها رفتن بهش امر مکروهیه، رفت‌وآمد می‌کنم تا یه وقت کسی این شایعه رو جدی نگیره.»

«استاد عثمان گفت که تو به‌خاطر احساس مسئولیتی که در مقابل هنر و استعدادت داری ناخواسته به خیلی کارها تن می‌دی.»

«دیگه چی‌ها گفت در مورد من؟»

«گفت تو به‌خاطر این‌که اعتقاد داری هنرمند باید مدام روحش رو تزکیه کنه به کارایی مثل نقاشی کردن روی ناخن و دونه‌ی برنج رو آوردی. گفت تو به‌خاطر این‌که نقاشی رو نوعی عبادت و شکرگزاری می‌دونی در برابر استعداد ذاتی که خدا بهت داده، همیشه از نقاشی کردن حس‌وحال خوبی بهت دست می‌ده.»

«به‌نظر من استاد عثمان به بالاترین مرحله‌ی استادی رسیده، جایی که امثال استاد بهزاد رسیده بودن. دیگه چی گفت؟»

«عیب‌ونقص کارات رو هم گفت که کم هم نبودن.» این رو با لذت خاصی گفت مرتیکه‌ی بز. گفتم: «کدوم‌ها هستن حالا این عیب‌ونقص‌ها؟»

«گفت وقتی نقاشی می‌کشی بیشتر از این‌که به خود نقاشی فکر کنی به این فکر می‌کنی که این نقاشی چه تأثیری روی مردم می‌ذاره. یعنی تو بیشتر از این لذت می‌بری که مردم از دیدن نقاشی تو لذت ببرن، نه از خود نقاشی.»

این‌که استاد عثمان اسرار و رموز کارهای ما نقاش‌ها رو در اختیار کسی گذاشته که تموم عمرش یه‌بار هم نقاشی نکرده و آگه اون چند سال کتابتش رو بی‌خیال بشیم به عالم هنر هیچ ربطی نداره اصلاً به‌نظم کار درستی نیومد.

«گفت استادای قدیمی اصولی رو که بعد از یه عمر تلاش بی‌وقفه بهش می‌رسیدن هرگز بنا بر ذوق و سلیقه‌ی شاه و شاهزاده تغییر نمی‌دادن و برای این‌که کسی نتونه اونا رو به زور به این کار وادار کنه به‌دست خودشون چشم‌هاشون رو کور می‌کردن و از عالم نقش و نقاشی فاصله می‌گرفتن. اما شماها چی؟ صرفاً برای خوش آمد پادشاه به خواست شوهر عمه همه‌ی اصول قدیمی خودتون رو کنار گذاشتین و شروع کردین به نقاشی کردن تو سبک فرنگی‌ها.»

«استاد عثمان خودش دلیل این کار ما رو خوب می‌دونه. این‌جوری زشته، مثلاً تو مهمون منی آخه، بذار الان برات یه چای دیش دم می‌کنم.» رفتم اتاق بغلی و همین‌که وارد اتاق شدم زخم پرید بغلم و گفت: «الان برات یه چای دیش دم می‌کنم.» داشت ادای منو درمی‌آورد. لباس خواب ابریشمیش تنش بود که این لباس خواب رو خیلی دوست داره و چند وقت پیش خودم براش خریدم از اون پیرزن دستفروش، استر. از پیشونیش بوسیدم و کشیدمش کنار که از نگاهم فهمید که قضیه جدیه و برای همین وایستاد یه گوشه و هیچی نگفت. در صندوق رو باز کردم و از لای لباس‌ها اون شمشیر دسته‌عقیقم رو برداشتم. لبه‌ی این شمشیر اون قدر تیزه که گاهی وقتا ازش به‌جای قلمزن استفاده می‌کنم، پارچه‌ی ابریشمی و ورق طلا رو مثل پنیر می‌بره.

شمشیر رو گرفتم دستم و برگشتم به اتاق نقاشیم. کارا هنوز داشت این‌ور اون‌ور رو سرک می‌کشید. آدمی نیستم که از پشت به کسی حمله کنم برای

همین بهش نزدیک شده و داد زدم: «هی.» همین‌که روش رو برگردوند سمت من نوک شمشیر رو گذاشتم رو خرخره‌اش و گفتم که خنجر رو بیندازه زمین. خنجر که از دستش رها شد رفتم جلوتر و با دست چپ موهاش رو گرفتم و کله‌اش رو کشیدم عقب و با دست راستم لبه‌ی شمشیر رو گذاشتم زیر چونه‌اش و فشار دادم و گفتم: «بهتره قهرمان‌بازی درنیاری که همین حالاش هم به‌سختی جلو خودم رو گرفتم که نکشمت.»

از این‌که تهدیدم رو جدی گرفت و تا من حرف‌هام تموم بشه از جاش جم نخورد خوشم اومد. دهنم رو گرفتم در گوشش و انگار بخوام سری رو براش فاش کنم فس فس کنان گفتم: «شاهنامه‌ی فردوسی رو لابد خوندی دیگه. فریدون اشتباه می‌کنه و ایران رو می‌ده به پسر کوچیکش ایرج. اما تور، برادر بزرگ‌تر، که ایران رو سهم خودش می‌دونست هنوز باباش نمرده می‌ره سراغ برادرش و موهاش رو همین‌جوری می‌گیره دستش که من الان موهای تو رو گرفتم دستم و شمشیر رو همین‌جوری می‌ذاره زیر چونه‌اش که من الان گذاشتم زیر چونه‌ات.»

هیچی نگفت ولی جوری نگام می‌کرد که انگار اون گوسفند قربونیه و من قصاب چاقو به‌دست. اون چشم‌های میشی‌اش منو یاد سیاوش می‌انداخت، به‌قدری با اصول نقاشی این عجم‌ها خو گرفته‌ام که حتا دیگه تو زندگی واقعی هم نمی‌تونم از اونا دل بکنم.

خوابوندمش رو زمین و نشستم رو پشتش و موهاش رو گرفتم دستم و کله‌اش رو کشیدم عقب و شمشیر رو گذاشتم زیر خرخره‌اش. حالا کارا جای سیاوش بود و من جای قاتلش. بعد دهنم رو گرفتم در گوشش و قصه‌ی مرگ سیاوش رو تعریف کردم براش اما این‌بار دیگه فس فس نمی‌کردم و بلکه داد می‌زدم. سیر تا پیاز قصه‌ی سیاوش رو تعریف کردم براش، از خداحافظی با زنش گرفته تا شکست خوردنش تو میدون جنگ و گرفتار شدنش تو یه همچین وضعیتی. بهش گفتم وقتی سیاوش تیر می‌خوره و از

رو اسبش می‌افته رو زمین یکی مثل من این جوری می‌شینه رو پشتش و موهاش رو این جوری می‌کشه و شمشیر رو این جوری می‌ذاره زیر خرخره‌اش و کارش رو یکسره می‌کنه.

هنوز هم از تو کوچه صدای دادویداد و فحش و بدوبی‌راه می‌اومد که نمی‌تونستم تشخیص بدم کدوم صدا مال ارزرومی‌هاست و کدومش مال گزمه‌ها.

موهای کارا رو محکم‌تر از قبل کشیدم و گفتم: «اما تو هیچ‌کدوم از اون نقاشی‌ها ندیدم قاتل رو هم حتا شده یه کم ظریف و زیبا کشیده باشن، تو همه‌ی اون صدها نقاشی که صحنه‌ی کشته شدن یکی توسط یکی دیگه رو نشون می‌ده همیشه قاتل‌ها نفرت‌انگیز و وحشتناک کشیده می‌شن و مقتول‌ها ظریف و زیبا. اما می‌بینی من چه ظرافتی تو کارمه؟»

«داره می‌بره لعنتی.»

«به‌به، دو کلمه هم از مادر عروس. چه عجب، آقالب به سخن گشودن. ترس عزیزم حواسم هست و به هیچ قیمتی حاضر نیستم این صحنه‌ی زیبا رو به‌هم بزنم. می‌دونی سرّ استادای قدیمی تو کشیدن این جور صحنه‌ها چیه که کارشون اون قدر زیبا می‌شه؟ اونا تو این جور صحنه‌ها دو نفر رو جوری می‌کشن که انگار یه نفره. یعنی یه بدنه اما با چند عضو بیشتر. درست مثل همین الان ما. الان من و تو هم همچین تو هم لولیدیم که هر کی از دور ببینه فکر می‌کنه حیوانی هستیم شبیه انسان اما با دوتا سر و هفت هشت تا دست و پا. سنگینی منو روت حس می‌کنی یا نه؟» هیچی نگفت و من شمشیر رو کمی بیشتر از قبل رو گلویش فشردم اما حواسم بود که نبره. دهنم رو گرفتم در گوش راستش و گفتم: «حرف می‌زنی یا بجُوم این گوشت رو؟»

معلوم بود که حسابی ترسیده برای همین سؤال قبلیم رو دوباره تکرار

کردم: «سنگینی منو روت حس می‌کنی یا نه؟»

«آره بابا، آره.»

«خوشت می‌آد از این صحنه‌ای که خلق کردم برات؟ می‌دونی الان تو وضعیت خیلی از قهرمانان افسانه‌ای تو خیلی از نقاشی‌ها هستی؟»

«می‌دونم لعنتی، می‌دونم.»

یه لحظه از اتاق بغلی یه صداهایی اومد. از هیجانی که بهم دست داده بود کلاً فراموش کرده بودم که زخم داره ما رو می‌پاد، برای همین کمی خودم رو جمع و جور کردم و جویدن گوشش رو بی‌خیال شدم.

«فکر کردی به همین راحتی می‌شه با یه خنجر زپرتی بری تو حریم شخصی کسی و تهدیدش کرده و سین جیمش کنی؟ ها؟ می‌خوای مجازات یه همچین کاری رو نشونت بدم؟ حالا چی بدبخت؟ حالا فهمیدی کی قوی تره؟»

«آره بابا آره. من اشتباه کردم و تو نمی‌تونی قاتل باشی چون اگه قاتل بودی این قدر لفتش نمی‌دادی.»

«خیلی خب، پس حالا مثل آدم بپرس سؤالات رو تا من هم جواب بدم.»

«چرا استاد عثمان اون قدر تو رو قبول داره؟»

«شاید خیلی‌ها فکر می‌کنن دلیل اصلی علاقه‌ی استاد به من نقاشی‌هامه ولی این درست نیست. از وقتی یادم می‌آد، از همون روزای اول شاگردیم، استاد به همین اندازه به من علاقه داشت. چرا؟ من هم نمی‌دونم. فقط این رو می‌دونم که اگه این علاقه نبود من تا خود امروز نه تنها نقش و نقاشی بلکه حتا خودم و خدا رو هم نمی‌تونستم بشناسم، استاد عثمان در حق من واقعاً پدری کرده.»

«هیچ نشد که تنبیهت کنه؟»

«گفتم که اون مثل پدر بود برام، خب هر پدری هم اگه لازم بشه بچه‌اش رو تنبیه می‌کنه که اگه اون تنبیه‌ها نبود هیچ وقت نقاشی رو به این خوبی یاد نمی‌گرفتم. تنبیه‌های استاد جوری بود که به غرور آدم برنمی‌خورد که این شاید تنها چیزی باشه که تو دوره‌ی شاگردی برای آدم خیلی مهمه و هیچ وقت

هم از یاد نمی‌ره. وقتی استاد منو تنبیه می‌کرد خودش هم ناراحت می‌شد و این در واقع بزرگ‌ترین تنبیه من بود، این‌که به هر دلیلی باعث ناراحتی استاد شده باشم، برای همین همه‌ی تلاشم رو می‌کردم که اگه خطی می‌کشم سروتهش یه مو این‌ور و اون‌ور نباشه و اگه رنگ می‌ذارم یه قطره‌اش هم شره نکنه و هیچ قلم‌مویی کثیف نمونه و هیچ کاغذی هدر نشه که همین حساسیت‌ها هم باعث شد که امروز من دقیق‌ترین نقاش نقاش‌خونه باشم.»

«ولی با همه‌ی این، وقتی تنبیه می‌شدی دردت می‌اومد خوب.»

«آره گاهی وقتا جای سیلیش هفته‌ها رو صورتم می‌موند. یه بار یه مهره‌ی مرمری رو همچین کوبید روی سرم که یکی دو ماه درد داشتم. اما هیچ‌کدوم از این‌ها باعث ناراحتی نمی‌شد.»

«چرت نگو دیگه، یعنی یه بار هم نشد که از دستش شاکی بشی؟ به خودت قول بدی حتماً یه روزی تلافی کنی؟ شاید هم اصلاً برای همین رو کتاب شوهرعمه کار کردی تا استاد عثمان رو ناراحت کرده باشی.»

«معلومه که تو اصلاً نقاش جماعت رو نمی‌شناسی. رابطه‌ی استادشاگردی ما مثل رابطه‌ی پدر و پسری می‌مونه. چه‌طور ممکنه یه پسری به‌خاطر چندتا سیلی بخواد از پدرش انتقام بگیره.»

«دلیل اصلی کشته شدن ایرج و سیاوش چی بود؟ حسادت برادرهاشون. مسبب اصلی این حسادت کی بود؟ پدرهاشون.»

«خب.»

«همین پدرت که به‌خاطر این علاقه‌اش همه‌ی نقاش‌ها رو انداخته به جون تو تا فردا عصر یکی از شماها رو می‌فرسته پای چوبه‌ی دار — اصلاً فکر نمی‌کردم اون‌قدر جرئت داشته باشه که در مقابل من این‌طوری در مورد استاد صحبت کنه — لعنتی داره می‌بره — انصافاً هم داشت می‌برید — آره، می‌تونن الان مثل یه گوسفندِ قربونی گلوم رو گوش تا گوش ببری. اما اگه قبل از این‌که حرف‌هام رو بشنوی این کار رو بکنی، هر چند بعید می‌دونم جسارت

همچین کاری رو داشته باشی اصلاً، یه عمر به این فکر می‌کنی که چی می‌خواستم بهت بگم. حالا این لامصّب رو یه کم می‌کشی عقب یا نه؟ — لبه‌ی شمشیر رو کمی کشیدم عقب — شماها از بچگی پیش اون بودین و یکی‌یکی تون رو بهتر از مادرتون می‌شناسه. شاید استعداد نقاشی رو خدا بهتون داده باشه ولی اگه پیش اون نبودین هیچ‌وقت این استعداد شکوفا نمی‌شد. اما همین شکوفایی هم باعث شده که اون سیر تا پیاز زندگی شماها رو بدونه. دستخط تک‌تک تون رو می‌شناسه. سلیقه و علاقه‌هاتون رو می‌دونه. می‌دونه چی می‌کشین. چرا می‌کشین. و چه جوری می‌کشین. درسته که شماها رو خیلی دوست داره ولی الان وضعیت پیچیده‌ای براش پیش اومده. اون مجبوره برای حفظ سبک و سیاق نقاشی استادای قدیمی، که بیشتر از جونش به اون پاینده یکی از شماها رو قربونی کنه.»

«امان از دست این سبک و سیاق. اگه یادت باشه روزی که جسد ظریف افندی رو به خاک سپردیم با سه تا قصه بهت گفتم که چه قدر از سبک و اصول و این مزخرفات متنفرم.»

«بحث اون روز سر اصول شخصی یه نقاش بود اما کاری که استاد عثمان می‌کنه در رابطه با اصول یه نقاش خونه است نه یه نقاش خاص.»

بعد نفس عمیقی کشید و آروم‌آروم همه‌چی رو برام توضیح داد. گفت که پادشاه برای پیدا کردن قاتل ظریف و شوهر عمه اجازه داده اون و استاد عثمان برن تو خزانه. گفت که استاد عثمان به خاطر کار کردن رو کتاب شوهر عمه چه قدر از دست ماها شاکیه. قصه‌ی دماغ کج اون اسب رو هم گفت و گفت که دست آخر استاد عثمان گفته که نقاشی اون اسب کار زیتونه ولی به احتمال قوی قاتل باید لک‌لک باشه که بعید می‌دونستم تو اون وضعیت بخواد دروغ بگه و برای همین حرف‌هاش رو باور کردم. از شنیدن اون حرف‌ها حس خوبی بهم دست داده بود چون اگه به این طریق لک‌لک از سر راه برداشته می‌شد بعد از مرگ استاد عثمان ان‌شاءالله بعد از صد و بیست سال قطعاً رئیس

نقاش خون‌هی دربار من بودم. داشتیم به این فکر می‌کردم که اگه استاد عثمان به این نتیجه رسیده که قاتل لک‌لکه پس چرا معرفش نکرده؟ نکنه تا حالا نظرش عوض شده باشه؟ نکنه یه وقت زبونم‌لال فکر کنه من قاتلم؟ حتا فکر کردن به این موضوع هم کافی بود که از ترس سخته کنم. هر چی بیشتر به این موضوع فکر می‌کردم ترسم بیشتر می‌شد و احساس می‌کردم پشتم خالی شده، بی‌کس و کار شدم، بی‌پدر شدم. و همین حس باعث شد شمشیر رو بیش از پیش روی گلوی کارا فشار بدم، برای همین سعی کردم دیگه به این موضوع فکر نکنم. من که جز کشیدن دو سه تا نقاشی کج و کوله با اصول این فرنگی‌ها برای اون شوهر عمه‌ی ابله کاری نکرده بودم پس چرا باید می‌ترسیدم. شمشیر رو از رو گلوی کارا برداشتم و ره‌اش کردم.

چند دقیقه‌ای جفت‌مون ساکت بودیم تا این‌که من گفتم: «بهتره همین الان بریم پیش زیتون و وجب‌به‌وجب خون‌اش رو زیرورو کنیم و اگه اون نقاشی آخری پیش اون بود که تکلیف روشنه، اگه نبود اون رو هم ورمی‌داریم و می‌ریم سراغ لک‌لک.»

برای این‌که اعتمادش رو جلب کرده باشم شمشیر رو انداختم رو زمین و گفتم که خنجرش برای جفت‌مون کافیه. چراغی رو که از قهوه‌خونه آورده بودیم برداشتم و گرفتم جلو صورتش، گلوش بفهمی نفهمی کمی بریده شده بود و چند قطره خون هم سریده بود روی گودی حنجره‌اش، خورش رو پاک کردم و لبخندی زدم و گفتم: «این هم نشانه‌ی دوستی ما.»

تو کوچه که رفتیم تک‌وتوک صدای داد و فریاد از دور به گوش می‌رسید ولی تا خون‌هی زیتون با هیچ‌کسی روبه‌رو نشدیم، نه ارزرومی‌ها و نه گزمه‌ها. در حیاط باز بود و رفتیم تو. کارا با دسته‌ی خنجرش شروع کرد به کوبیدن در اما کسی جواب نداد. سنگریزه‌ای از روی زمین برداشتم و رفتم جلو پنجره و هفت هشت ده‌باری محکم زدم روی شیشه ولی باز هم جوابی نیومد که اگه خواب هم بود حتماً با این سروصدایی که به‌راه انداخته بودیم تا حالا باید



بیدار می‌شد و می‌شد به این نتیجه رسید که حتماً خونه نیست. کارا رو کرد به من و گفت: «بریم تو؟»

اول با لبه‌ی خنجر کارا میخ لولای در رو درآوردیم و بعد اون قدر هلش دادیم که از چارچوبش دراومد. بوی نم و گردوخاک آدم رو خفه می‌کرد و معلوم بود که سال‌هاست نظافت نشده. چراغ رو گرفتم بالا، اون وسط یه رختخواب یه نفره پهن بود که بوی گندش کل اتاق رو گرفته بود، دورتادور اتاق هم پر بود از لباس‌های کثیف و نَشُسته. رفتیم به اتاق نقاشیش که اون جا همه چی درهم و برهم بود — کاغذها، قوطی رنگ، قلم‌ها، قلم‌موها — و حتا خود زیتون هم نمی‌تونست اون تو چیزی رو پیدا کنه چه برسه به ما.

کارا با ذوق و شوق تموم مشغول زیرورو کردن آت و آشغال‌های اتاق نقاشی زیتون شد اما من دست به هیچی نزدم، اولاً برای این که کلاً از این کارها خوشم نمی‌آد بعدش هم چون زیتون نقاشیش خیلی ضعیف‌تر از منه و ور رفتن با وسایل نقاشی اون رو یه جورایی کسر شأن می‌دونستم. شاید علاقه‌ی زیتون به نقاشی بیشتر از من هم باشه ولی استعداد زیادی در این زمینه نداره. البته دید خوبی داره و نقاشی رو هم خیلی خوب می‌شناسه ولی دست قوی‌یی نداره.

توی کمدها و صندوق‌ها و قوطی‌های رنگ، زیر تشکچه‌ها و ملافه‌ها و زیراندازها، لای کتاب‌ها و کاغذها و... خلاصه هیچ سوراخ‌سنبه‌ای نبود که از دست کارا در امان باشه. کارا داشت طول می‌کشید و من حوصله‌ام سر رفته بود. از اون اتاق زدم بیرون و رفتم تو اتاقی که اول واردش شده بودیم. همون دم در یه سبد حصیری افتاده بود که توش یه حوله‌ی مخملی بورسا، یه جفت جوراب پشمی، یه کیسه حموم هندی و یه دست لباس خواب ابریشمی سرخ بود که فکر کنم راحت یه سالی می‌شد که شسته نشده بودن. یه دیگ مسی کوچیک هم کنارش بود که غذای ته‌گرفته‌ی توش بوی گند می‌داد. «این زیتون یا خیلی کنس و دندون‌گرده یا این که داره پولش رو یه جایی کرورکرور هدر می‌ده، قمار می‌چیزی، نمی‌دونم. حالا نمی‌خواد پول خرج کنه خب نکنه،

یه کم سلیقه که می‌تونه به خرج بده، نظافت که می‌تونه بکنه لااقل. ناسلامتی هنرمنده آخه، چه جوری می‌تونه تو همچین جایی زندگی کنه؟ راستش این خونه خیلی بهش می‌آد خونه‌ی یه قاتل باشه. مرتیکه‌ی بز اون همه پول درمی‌آره، اون وقت خونه زندگیش رو می‌بینی توروخدا؟ خوشبختی به پول و مال و منال نیست که، باید بشناسیش، بفهمیش. می‌فهمی؟»

«البته ممکنه آدم خوشبختی رو خوب بشناسه و بفهمه اما باز هم خوشبخت نباشه.»

یه کاغذ بزرگ سمرقندی دستش بود که این‌ور و اون‌ورش یه کاغذایی چسبونده شده بود، کاغذ رو به‌آرومی کندیم و یه نقاشی بزرگ دو صفحه‌ای جلومون ظاهر شد که وسطش خالی بود و دورتادورش یه چیزایی کشیده شده بودن. شیطون، یه درخت، یه زن، یه سگ و نقاشی‌یی که من از مرگ کشیده بودم. نمی‌دونم متوجه شدین یا نه که اینا موبه‌مو موضوع قصه‌هایی بود که استاد مداح هر شب تو قهوه‌خونه‌اش برای مردم تعریف می‌کرد. قبل از این‌که کارا چیزی بگه گفتم اون نقاشی مرگ کار منه.

کارا گفت: «باورت می‌شه از هر کدوم از این نقاشی‌ها یکی یه دونه تو کتاب شوهرعمه هم هست.»

«وقتی استاد مداح ازم خواست یه نقاشی از مرگ برایش بکشم خیلی تعجب کردم چون شوهرعمه هم درست همون شب یه همچین چیزی ازم خواسته بود. با خودم گفتم لابد اتفاقیه دیگه، آخه مداح از کجا می‌تونست خبردار بشه؟»

«کشیدن یه همچین نقاشی‌یی برای کتاب شوهرعمه باز یه چیزی، هم پول خوبی گirt می‌اومد و هم این‌که هر چی باشه دستور پادشاه بود خب، ولی من نمی‌فهمم درخواست استاد مداح رو برای چی قبول کردی.»

«فکر کردم این جوری هم از شرّ اون شایعه‌ها خلاص می‌شم و هم این‌که این نقاشی می‌تونه تمرین خوبی برای کار کردن روی کتاب شوهرعمه باشه برام.»

«به نظرت اون اسب رو کی کشیده؟ همون که دماغش کجه.»

«فکر کنم فقط لک لکه که می‌تونه به این سؤال جواب بده چون شبی نبود

که اون تو قهوه‌خونه نباشه. از این جور بساطها خوشش می‌آد و بدجور پایهی  
بگومگو و شایعه‌پراکنی و غیبت و خاله‌زنکی و این جور حرف‌هاست، تا دیر

نشده باید بریم سراغش.»



## فصل پنجاه و ششم لک لک می گن بهم

نصفه‌های شب بود که پروانه و کارا او مدن پیشم، یه سری نقاشی چیدن جلوم و ازم خواستن بگم اونا رو کی‌ها کشیدن که این کارشون منو یاد یکی از بازی‌های بچگی هامون می‌انداخت، «کلاهم رو پس بده.» بازی به این شکل بود که روی چندتا ورق کاغذی به اندازه‌ی کف دست تصویر چند کلاه نقاشی می‌شد — روی هر ورق یه کلاه — که کلاه‌ها مال شخصیت‌های متفاوتی بودن، شیخ، قاضی، فرمانده، ملوان، روی چندتا از ورق‌ها هم اسم این شخصیت‌ها نوشته می‌شد. بعد این ورق‌ها رو به‌شکلی که روی سفیدشون رو به بالا باشه می‌چیدیم روی زمین و حالا هر کی می‌تونست سر نوبتش دوتا ورق ورداره که اگه نقاشی با اسم متناسب بود ورق‌ها مال تو می‌شد و دست آخر هم هر کی ورق‌های بیشتری داشت برنده می‌شد.

«نقاشی این سگ رو من کشیدم و قصه‌اش رو هم من و استاد مداح باهم ساختیم. این یکی هم که مثلاً یه نقاشی از مرگه — که به‌نظر من اصلاً هم به مرگ ربطی نداره — کار همین جناب پروانه‌ی خودمونه، همین آقا که الان این خنجر لعنتی رو مدام رو خرخره‌ی من فشار می‌ده. این شیطون رو هم زیتون

کشیده. چه قدر هم ذوق و شوق داشت وقتی می کشیدش. قصه اش رو ولی فکر کنم خود استاد مداح به تنهایی ساخت چون زیتون عرضه‌ی این کارها رو نداره. تنه‌ی درخت رو من کشیدم، شاخه‌هاش رو پروانه، برگ‌هاش هم کار هفت هشت ده نفره و می شه گفت هر نقاشی که به قهوه‌خونه رفت و آمد داشت یه دستی داشته تو این نقاشی. قصه اش هم همین جوری ساخته شد، یعنی هر کسی یه چیزی گفت و استاد مداح هم اینا رو چید کنار هم و یه قصه ساخت باهاشون. قصه‌ی این رنگ سرخ هم همین جوری ساخته شد، نقاشیش هم همین طور. البته من نظرم این بود که برای این قصه هیچی نکشیم، یعنی پرده اش فقط یه کاغذ خالی باشه به رنگ سرخ ولی استاد مداح گفت که این جوری مردم هیچی ازش نمی فهمن و برای همین قرار شد هر نقاشی هر چی که دلش خواست بکشه رو این کاغذ البته فقط به رنگ سرخ دیگه. این اسب رو هم زیتون کشیده که انصافاً خوب هم کشیده. این زن رو هم تو کشیدی دیگه، نه؟ — پروانه سرش رو به علامت تأیید پایین آورد و اون خنجر رو از زیر خرخره ام کشید عقب — این پول رو سه تایی مون باهم کشیدیم ولی اون دو تا قلندر رو زیتون به تنهایی کشید چون اصل و نسب اون یه جورایی به همین قلندرا برمی گرده. خودش می گفت که سرووضع شون رو شبیه قلندرهای تیره‌ی شیخ اوحدی کرمانی کشیده و یه چیزایی هم در مورد همین شیخ و کتابش تعریف کرد که یادم رفته.»

فکر می کردم کار تمومه اما برای اونا تازه شروع شده بود انگار. من و اون نقاشی ها رو ول کردن وسط اتاق و شروع کردن به زیرورو کردن اتاق نقاشیم، کشو کمدها، توی صندوقها، لای کتابها، زیر تشکچه‌ها، خلاصه هر جایی که به ذهن تون برسه رو گشتن دیگه. پروانه باز یه چیزی اما این کارا مثل دیوونه‌ها داشت همه چی رو می ریخت به هم. در صندوقچه رو باز کرده بود و هر چی از شال ابریشمی و روسری باسمه‌ای و پیرهن حریر و شلوار مخملی دستش می اومد پرت می کرد وسط اتاق و زبونم رو با دندون هام گرفته بودم

که چیزی بهش نگم. کارش با اون صندوقچه که تموم شد احساس کردم می‌خواد بره تو اتاق بغلی، همون اتاقی که زنم اون تو خوابیده بود، برای همین از جام پریدم و وایستادم جلو در اتاق و گفتم: «ببخشید دیگه، زنم خوابیده و من هم که دستم به کار خونه نمی‌آد، برای همین شرمنده که نه می‌تونم قهوه‌ای براتون آماده کنم و نه شربت بهارنارنجی چیزی، ببخشین توروخدا.» جوری نگاهش می‌کردم که فکر کنم درجا فهمید اگه بخواد پاش رو تو اون اتاق بذاره خرخره‌اش رو می‌جوم.

اعتراف می‌کنم که کمی ازشون می‌ترسیدم، خب دو نفر بودن و خنجر هم که داشتن، البته خیلی هم نه، فقط یه کم. تو این همه سال که به نقش و نقاشی مشغول بودم یاد گرفتم که می‌شه دنیا رو با همه‌ی حقیقتش جدی نگرفت. می‌شه غرق خیالات شد و به پس و پیش دنیا هیچ اهمیتی نداد. حتا می‌شه به خیالات رنگ واقعیت داد و با اونا زندگی کرد. برای همین از خیلی وقت پیش دیگه هیچی رو جدی نمی‌گیرم که این جوری نه ترسی از آینده‌ای داری و نه حسرتی برای گذشته.

بهشون گفتم که سر شب قبل از این که سروکله‌ی ارزرومی‌ها پیدا بشه من هم تو قهوه‌خونه بودم. «من و زیتون و ناصر جدول‌کش و جمال خطاط با دوتا از شاگرداش سر یه میز نشسته بودیم و استاد رحمی و شاگرداش هم سر میز بغلی مون. قهوه‌خونه حسابی شلوغ بود و ما و بقیه‌ی نقاش‌ها و خطاط‌ها و جدول‌کش‌ها و جلدسازها و تذهیب‌گرها و شاعرها با اون هفت هشت نفر مست و افیون‌کشی که دم در نشسته بودن سرهم سی‌چهل نفر می‌شدیم. وقتی اونا ریختن تو همه‌چی ریخت به هم. تعدادشون خیلی بیشتر از ما بود و همه‌شون هم مسلح بودن یعنی حداقل یکی یه دونه چماق بود دستشون. من که همون اولش از در عقبی زدم بیرون و دَبْدو تا خونه، سر بقیه هم نمی‌دونم چه بلایی اومد. شما خبر دارین ازشون؟ زیتون، استاد مداح...»

استاد مداح رو که گفتم جفت‌شون خیره شدن به زمین و پروانه که از همون بچگی‌هاش آدم احساساتی‌یی بود یه قطره اشک از چشم چپش خزید رو اون گونه‌ی گلگونش و سُرید پایین و چکید روی نوک کفش پای چپش و من فهمیدم که اون کثافتا کار استاد مداح رو یکسره کردن و خیلی ناراحت شدم که بین نقاش‌ها من بیشتر از همه با استاد مداح صمیمی بودم. سال‌ها بود که کافه‌اش پاتوق ما بود و خودش سنگ صبور دردهامون. شبی نبود که من پیشش نباشم. نه فقط من، همه‌ی نقاش‌ها می‌اومدن پیشش. قهوه می‌خوردیم، نقاشی می‌کشیدیم، شعر می‌گفتیم، شوخی می‌کردیم، سربه‌سر همدیگه می‌داشتیم، خلاصه‌اش این که خوش می‌گذروندیم دیگه.

بهشون گفتم که همه‌چی از یه شوخی شروع شد، قصه‌ی اون نقاشی‌ها رو می‌گم. تا همین یکی دو هفته پیش قصه‌هایی که استاد مداح تعریف می‌کرد همه از کتاب‌های مهم و جدی و عمیق بودن. تا این که همین هفته‌ی پیش یکی از نقاش‌ها که تا خرخره مشروب خورده بود تو همون حال‌وهوای مستی یه سگ کج و کوله کشید روی یه تیکه کاغذ و چسبوند به دیوار و رو به استاد مداح کرد و گفت: «اگه راست می‌گی قصه‌ی این سگه رو تعریف کن تا ببینم این کاره‌ای یا نه.» استاد مداح هم که همیشه‌ی خدا مست‌پاتیل بود و ایستاد جلو اون نقاشی و شروع کرد به چرت و پرت گفتن. اولش هیچ‌کسی باور نمی‌کرد این کار باعث بیشتر شدن مشتری‌های قهوه‌خونه بشه اما شب بعدش که همه‌ی صندلی‌ها پر شد استاد مداح فهمید که نیش و کنایه‌های دیشبش که به‌راه و بی‌راه می‌بست به دامن این ارزرومی‌های بدبخت جواب داده و می‌تونه حالا حالا‌ها ادامه‌اش بده. کارا با اشاره‌ی دستش نقاشی‌های کف اتاق رو نشون داد و گفت که اونا رو تو خونه‌ی زیتون پیدا کردن و پرسید که نظر من در رابطه با اتفاقات این چند روز گذشته چیه؟

«این که زیتون و استاد مداح خیلی باهم صمیمی بودن و بیشتر این نقاشی‌ها رو هم زیتون برایش می‌کشید هیچ تعجبی نداره. چون جفت‌شون سروته یه



کرباس‌ان و اصل‌ونسب هر دوشون عجمیه و به همین قلندرها می‌رسه — با انگشتم هم داشتم نقاشی اون دوتا قلندر رو نشون می‌دادم — ظریف رو هم فکر کنم همین‌ها کشته باشن. درسته که ظریف یه کم بی‌شعور بود ولی آدم پاک و ساده‌ای بود. اهل نماز و روزه بود و پاش از کنار منبر شیخ نصرت قطع نمی‌شد. همین هفته‌ی پیش دم در پستی قهوه‌خونه دیدمش که گیر داده بود به زیتون و می‌گفت که کشیدن یه همچین نقاشی‌هایی گناهه و از این حرفا. شوهر عمه رو هم فکر کنم ارزرومی‌ها کشتن. گذشته از این‌که کلاً از دل خوشی نداشتن به خاطر رفتار صمیمانه‌اش با این کفار فرنگی به احتمال قوی اون رو مسبب اصلی قتل ظریف می‌دونستن و برای همین هم کشتنش. امشب هم اومدن قهوه‌خونه لابد سراغ زیتون و استاد مداح دیگه.»

پروانه و ایستاده بود یه گوشه و فکر کنم داشت به حرف‌های من فکر می‌کرد اما کارا با اون لباس سفیدش که مثل روح شده بود تو اون تاریکی هنوز هم با جدیت تموم داشت این‌ور اون‌ور اتاق نقاشیم رو سرک می‌کشید و دنبال چیز خاصی می‌گشت انگار. گوشه‌ی اتاق یه صندوق بزرگ چوبی بود که خودم چند سال پیش از چوب درخت گردو ساخته بودم، درش رو باز کرد و همه‌ی کاغذهای هندی رو که خیلی منظم و مرتب اون تو دسته‌بندی کرده بودم یه جا برداشت و ریخت کف اتاق. دیگه طاقتم تاق شده بود و می‌خواستم چیزی بهش بگم که دیدم اون زره‌ی قدیمیم رو گرفته دستش و با تعجب داره منو نگاه می‌کنه. گفتم: «آره، مال خودمه، نشینیدی مگه؟ من اولین نقاش مسلمانم که صحنه‌های جنگی رو از نزدیک نقاشی کرده. صحنه‌های جنگی زیاد دیدم، قلعه‌هایی که زیر گلوله‌های توپ و تیر و ترکش فرو می‌ریختن و با خاک و خاشاک یکسان می‌شدن، تپه‌هایی که از سر و دست و گوش‌های بریده جون می‌گرفتن و تا دل آسمون بالا می‌رفتن، دره‌هایی که چنان از خون و خونابه پر می‌شدن که می‌شد به راحتی توش شنا کرد، جسدهایی که همچین زیر سم اسب‌ها تیکه‌پاره می‌شدن که به سختی می‌شد تشخیص داد جسد آدم‌ان.»

پروانه گفت که تا حالا هیچ وقت از نزدیک یه جنگاور ندیده و ازم خواهش کرد که اون زره رو تنم کنم تا ببینه چه شکلی می شم که من هم با کمال میل پذیرفتم. رفتم جلو اتاق و لباس خوابی رو که تنم بود درآوردم — قبل از این که اونا بیان خیر سرم مثلاً می خواستم بخوابم — و اول از همه اون خرقه ی سیاه بلندی رو که از پوست خرگوش دوخته شده بود تنم کردم که ضخامت و نرمی این خرقه باعث می شد که سنگینی و زبری زره خیلی اذیتم نکنه. بعد جوراب پشمی ام رو پام کردم و کلاه نمدی ام رو هم گذاشتم روی سرم. حالا دیگه نوبت خود زره بود که از تو صندوق درش بیارم و بپوشم، مثل فرماندهی که به سربازش دستور می ده به پروانه دستور دادم که بندهای پشتش رو ببند برام. این زره درست مثل یه ردا بود که وقتی می پوشیدیش از شونه تا میچ پاهات رو می پوشونه. حالا نوبت بازوبندها بود و بعدش هم دستکش های چرمی و دست آخر هم غلاف پشمی خنجر و شمشیر با بند و حمایل مخصوص به خودش. غلاف های شمشیر رو از هر چیزی می سازن که مال من از پوست شتر بود. دیگه می شه گفت کار تموم بود، کلاه خود نقره کوب شده ام رو گذاشتم روی سرم و سپر فلزکاری شده ام رو هم گرفتم توی دست چپم و رو به پروانه گفتم: «می بینی؟ لباس جنگی یه سرباز عثمانی این شکلیه، می بینی با اون اجق و جق هایی که شماها می کشین چه قدر فرق می کنه؟ البته خب تقصیری هم ندارین، چیزی رو که هیچ وقت ندیدین چه جوری می تونین بکشین آخه.»

«ما نقاش ها سعی می کنیم چیزی رو که خدا بهمون الهام می کنه بکشیم، نه چیزی رو که می بینیم.»

«نه بابا؟ همه تون یه پا پیغمبر شدین دیگه برای خودتون. الهام کدومه مرد حسابی، هر کی هم ندونه من که خوب می دونم همه تون از اون نقاشی های قدیمی تقلید می کنین و اصلاً هم حواس تون نیست که سربازای تو اون نقاشی ها، عجمان، مغولان، چینیان که لباس هاشون با مال ما فرق می کنه،

بعدش هم اگه قرار بود خدا همه چی رو به ما الهام کنه پس این چشم‌ها رو برای چی داده به ما؟ این چیزایی که می‌گی به کورا مربوط می‌شه و هر چیزی رو که خدا می‌بینه تو هم می‌تونی ببینی با اون چشم‌های ورقلمبیدت.»

«کفر نگو مرتیکه، هر چیزی رو که من می‌بینم خدا هم می‌بینه ولی برعکسش رو،... استغفرالله. خدا از اون بالا کل صحنه‌ی جنگ رو می‌تونه یه جا ببینه، تو چی؟ وسط اون شلوغی و جنگ و دعوا تا صد متر اون‌ورترت رو هم نمی‌تونی ببینی بدبخت.»

می‌خواستم بهش بگم: «من ترجیح می‌دم چیزایی رو که خدا بهم نشون می‌ده بکشم نه چیزایی رو که بهم الهام می‌کنه.» اما ساکت موندم و هیچی نگفتم که راستش رو بخواین ترسیدم اینو بگم بهشون، البته نه از اون خنجر زیرتی‌شون که با اون زرهی که تنم بود و اون شمشیر آبدیده‌ای که از کمرم آویزون بود خنجرشون مثل اسباب‌بازی بچه‌ها بود برام، از این می‌ترسیدم که به طرف‌داری از اصول نقاش‌های فرنگی متهم بشم آخه جمله‌ای که می‌خواستم بگم عین یکی از شعارهای معروف اون‌هاست.

وقتی خوب مطمئن شدن چیزی که دنبالش می‌گردن تو خونه‌ی من نیست نشستن یه گوشه و قضیه رو توضیح دادن برام. اول پروانه شروع کرد و گفت که اون نقاشی دو صفحه‌ای کتاب شوهر عمه گم شده، یعنی قاتل دزدیدتش. بعدش نوبت کارا بود که اول قضیه‌ی دماغ کج اون اسب رو تعریف کرد و بعدش هم گفت که دو روز گذشته رو همراه استاد عثمان تو خزانه بودن و فردا عصر هم اون مهلت سه‌روزه‌ای رو که جناب پادشاه برای پیدا کردن قاتل بهشون داده بوده تموم می‌شه و حتا این رو هم گفت که هر چند استاد عثمان به این نتیجه رسیده که اون اسب رو زیتون کشیده ولی فکر می‌کنه من شوهر عمه رو کشتم.

با این که مثلاً اومده بودن ثابت کنن من قاتلم ولی از همون نگاه اول فهمیدم که اونا بیشتر از این که دنبال قاتل باشن دنبال کسی هستن که بتونن

بهش پناه ببرن و راستش یه کم خوشحال بودم که منو برای این کار انتخاب کرده بودن. از همون لحظه‌ی اول که در رو براشون باز کردم از لرزش دست‌های پروانه و رنگ‌وروی پریده‌ی کارا باید می‌فهمیدم که دارن از ترس زهره‌ترک می‌شن که راستش این ترس‌شون پر بی‌راه هم نبود چون از طرفی دیگه همه می‌دونیم که قاتل یکی از بین خودمونه که می‌دونین این یعنی چی دیگه؟ یعنی این که هر لحظه ممکنه یکی از همکارهامون، رفقامون، یکی از همین کسانی که سال‌هاست می‌شناسینش، خنجرش رو دربیاره بذاره زیر خرخره‌تون و خلاص، از طرف دیگه هم اون مهلت سه‌روزه و جناب فرمانده و شکنجه‌های جورواجورش. این ارزش‌های ما هم که جای خودشون. از تو نگاه‌شون معلوم بود که خیلی دوست دارن بتونن به من اعتماد کنن ولی با اون حرف‌هایی که استاد عثمان در مورد من گفته بود این کار خیلی براشون سخت بود که حق هم داشتن خوب.

به هر طریق ممکن باید اعتمادشون رو جلب می‌کردم چون فقط به کمک اونا بود که می‌تونستم خودم رو از این اتهام تبرئه کنم، ولی چه‌جوری آخه؟ اگه می‌گفتم که استاد عثمان اشتباه می‌کنه شک نداشتم که پروانه با اون خنجرش قیمه‌قیمه‌ام می‌کنه که رابطه‌ی اون با استاد عثمان رو همه می‌دونن، حالا من به شایعاتی که نقاش‌ها در مورد اونا نقل می‌کنن کاری ندارم ولی حداقل مطمئنم که جلو پروانه نمی‌شه پشت سر استاد عثمان حرف بدی زد. همه‌اش تقصیر خودمه دیگه، درسته که من اون چشم و ابروی پروانه رو ندارم ولی اگه به وقتش من هم مثل زیتون از چاپلوسی و پاچه‌خواری چیزی برای استاد عثمان کم نمی‌داشتم حالا در مورد من یه همچین قضاوتی نمی‌کرد، البته یه چیزی هم هست ها، با این علاقه‌ای که من به اصول فرنگی‌ها دارم اگه از دیوار راست هم بالا برم برای استاد عثمان پیشیزی ارزش ندارم چون نقاشی برای اون یعنی فقط تقلید کورکورانه از روی کار استاد‌های قدیمی هرات با اون اصول پلاستیده‌ی زهواردررفته‌شون.

مثل روز برام روشن بود که با پروانه نمی‌تونم به نتیجه‌ای برسم و برای همین باید می‌رفتم سراغ کارا. با این که خیلی نمی‌شناختمش و هیچ وقت هم باهاش هیچ رابطه‌ای نداشتم ولی خوب می‌دونستم که الان همه‌ی فکر و ذکرش شکوره است و کتاب شوهر عمه. با اون حرص و ولعی هم که از قصر و خزانه صحبت می‌کرد هیچ بعید نبود بخواد جای شوهر عمه‌اش رو بگیره.

برای همین از یه جایی شروع کردم که کارا اگه بخواد هم نتونه بی تفاوت بمونه: «اگه اون کثافت یه چند روز دیگه دندان به جیگر می‌گرفت و کتاب شوهر عمه تموم می‌شد، چی می‌شد. به نظر من که این کتاب بهترین کتاب نقاشی دنیا می‌شد. فکر کنین فرنگی‌ها چه قدر تعجب می‌کردن وقتی می‌دیدن ما عثمانی‌ها اصول اونا رو بهتر از خودشون بلدیم، نه؟ واقعاً که چه کتابی می‌شد. کتابی که هم قدرت و عظمت و شکوه امپراتوری عثمانی رو به‌غایت نشون می‌داد هم هنر و ظرافت و معرفت ما هنرمندای این مملکت رو. بهترین اصول نقاشی از شرق و غرب دنیا تو نقاشی‌های این کتاب به‌کار گرفته شده بود. موضوع‌ها عالی بود. کیفیتش هم که جلو چشم بود دیگه، بهترین کاغذها، بهترین رنگ، می‌دونی فقط آب‌طلایی که تو این نقاشی‌ها به‌کار رفته چه قدر پولش می‌شه؟ البته چیزی که این وسط برای من یکی مهم‌تر از هر چیز دیگه‌ای بود اجرا شدن دستور پادشاه و عملی شدن خواسته‌ی شوهر عمه بود.»

پروانه و ایستاده بود کنار من و داشت نوک خنجرش رو می‌مالید روی دامن زرهی که تنم بود و مثل یه بچه انگار که می‌خواست از واقعی بودنش مطمئن بشه. بعد کمی فشارش رو بیشتر کرد که حالا دیگه رفتارش مثل خریداری بود که بخواد از جنس زره مطمئن بشه. یه چند دقیقه بعد هم که دیگه رسماً می‌خواست زره رو سوراخ کنه و شاید شکم منو هم که حسودی از چشم و روش می‌بارید. از این که یکی مثل پروانه به من حسودیش بشه واقعاً حس خوبی داشتم. آخه اون یکی از بهترین نقاش‌های این مملکت که نه خدا چیزی براش کم گذاشته نه استاد عثمان.

صدام رو کمی بلند کردم و گفتم: «آدم باید خیلی بی شعور و بدسلیقه باشه که از یه همچین کتابی خوشش نیاد.» هر چی من صدام رو بلندتر می کردم و با حرارت بیشتری حرف می زدم انگار نه انگار. اون دوتا مثل دوتا گونی سیب زمینی افتاده بودن اون گوشه و هیچ عکس العملی نشون نمی دادن، مثل یه تشت ماست چکیده تلپ شده بودن اون جا و لب از لب وای نمی کردن که برای همین تصمیم گرفتم که استاد عثمان رو بی خیال بشم و گیر بدم به زیتون. راستش من از استاد عثمان خیلی هم بدم نمی آد و انصافاً هر چی از نقش و نقاشی بدم از اون یاد گرفتم فقط مشکل این جاست که در تموم این سالها یه بار هم نشد که پیرمرد یه روی خوش بهم نشون بده و هر وقت رفتم سراغش عبوس بود و اخمو. گفتم: «من نمی دونم زیتون کجاست و اگه اون نقاشی پیش اون باشه می تونم حدس بزنم کجا قایمش کرده.» که یهو چشاشون وا شد و یه جونی گرفتن انگار ولی هنوز هم کاملاً معلوم بود که بهم شک دارن.

«نزدیکی های محله ی فنرکاپی یه قهوه خونه ی متروکه هست که یه جورایی می شه گفت پاتوق زیتونه. صاحبش چندتا قلندر عجمی بودن که به اتهام جاسوسی اعدام شدن و در قهوه خونه شون هم به حکم پادشاه تخته شد. قضیه مال هفت هشت سال پیشه. زیتون هم می دونین دیگه، پی و ریشه اش یه جورایی به همین قلندرا می رسه، برای همین نتونست از اون قهوه خونه دل بکنه و این چند سال اخیر هم بیشتر وقتها اون جا است. اینا رو خودش بهم گفته، باور نمی کنین؟ آخه چرا من باید به شماها دروغ بگم؟ اصلاً یه کار دیگه می کنیم. می ریم اون جا و اگه حرفای من راست بود که هیچ، اگه دروغ بود هر بلایی خواستین سرم بیارین خب.»

کارا قبول کرد اما پروانه کوتاه نمی اومد که، خنجرش رو گرفت سمت من و گفت: «من که می دونم تو اون کله ی پوکت چی می گذره کثافت.» بعد برگشت سمت کارا و گفت: «تو حرف های این لعنتی رو باور می کنی، خاک

تو اون سرت...» هنوز حرفش تموم نشده بود که بازوی راستم رو حلقه زدم دور گردنش و با دست چپم دستش رو گرفتم و آنقدر پیچوندم که خنجر رو انداخت روی زمین. دهنم رو گرفتم در گوشش و بهش گفتم: «کثافت تویی و هفت پشتت، می‌خوای همین حالا خرخره‌ات رو بجوم کره‌خر؟» با این‌که دستش حسابی درد گرفته بود و سنگینی زره رو قشنگ رو خرخره‌اش حس می‌کرد ولی کم نمی‌آورد، وول می‌خورد و کله‌اش رو عقب و جلو می‌کرد و جفتک می‌انداخت که البته درگیری‌مون بیشتر شبیه بازی بچه‌ها بود تا درگیری. «این وضعیت منو یاد یکی از صحنه‌های شاهنامه می‌اندازه که مجلس مشهوری نیست و شاید نشنیده باشینش: روز سوم جنگ ایران و توران بود و طبق معمول دو اردو روبه‌روی هم صف کشیده بودن و سربازهای تا به دندان مسلح‌شون که برق زره‌های آبدیده‌شون زیر نور شدید آفتاب اون بعدازظهر گرم تابستونی چشم‌های همدیگه رو کور می‌کرد منتظر بودن تا ببینن پهلوان کدوم‌شون تو جنگ تن‌به‌تن برنده می‌شه. پهلوان ایرانی‌ها یه پهلوان پیر بود که دو روز گذشته دو جنگاور شهیر تورانی رو از پا درآورده بود اما کسی که امروز به نمایندگی از طرف تورانی‌ها اومده بود وسط میدون پهلوانی بود به اسم شین گیل که قوی بود و قلچماق و قلدر، جنگ این دو پهلوان تا غروب آفتاب طول کشید و بالاخره بعد از ساعت‌ها نبرد تن‌به‌تن اسب شین گیل از پا دراومد و سرنگون شد. پهلوان ایرانی هم از این موقعیت استفاده کرده و از بالای اسبش پرید روی شین گیل و همین‌جوری گرفتش که من الان پروانه رو گرفته‌ام و بازوی راستش رو حلقه زد دور گردنش و با دست چپش مچ دست چپ شین گیل رو گرفت و پیچوندم و گذاشت رو باسنش. اون پهلوان ایرانی کی بود به نظرتون؟»

پروانه همین‌طور که نفس‌نفس می‌زد گفت: «معلومه دیگه رستم.»

پس کله‌اش رو بوسیدم و گفتم: «همه‌ی ما با کشیدن این نقاشی‌ها به استاد عثمان اهانت کردیم. حالا هم تا اون ما رو نداده دم تیغ باید این زیتون

پدر سوخته رو پیداش کنیم و کت بسته تحویلش بدیم. البته شاید زیتون هم بی گناه باشه، کسی چه می دونه، شاید اصلاً قاتل از بین ماها نباشه ولی خب در هر حال اول باید اون رو پیداش کنیم دیگه.»

پروانه هیچی نگفت و من هم رهاس کردم. اون از همه ی ماها خوش قلب تره و با این که زیتون همیشه سربه سرش می ذاره ولی شک نداشتم که اون بیشتر از ما خوشحال می شه اگه زیتون قاتل نباشه.

برای رسیدن به محله ی فنرکاپی باید از سربالایی کنار خلیج می رفتیم بالا. اون بالای یه نور غریبی سر شاخه های لرزون درختای کاج رو روشن کرده بود که نه سفید بود نه زرد، رنگ غریبی داشت که نمی شد توصیفش کرد یا شاید هم من نمی تونم توصیفش کنم. اولش فکر کردم باید مال ماه باشه ولی اون شب که مهتابی نبود. اون نور حسابی کلافه ام کرده بود، سر سربالایی و ایستادم و عقب رو نگاه کردم تا بینم کارا و پروانه چه قدر عقب موندن، آخه من عادتتم همیشه سریع راه می رم، دیدم اون پایین کنار خلیج یه جایی داره می سوزه و اون نور هم مال اون بوده، نکنه قهوه خونه ی مداح رو آتیش زده باشن؟

طولی نکشید که سروکله ی اونا هم پیدا شد. من خودم تا حالا هیچ وقت به اون قهوه خونه نرفته بودم و محله ی فنرکاپی رو هم خوب نمی شناختم، مونده بودیم اون وقت شب از کی سراغ اون جا رو بگیریم که یه پیرمرد با یه ارابه ی زهوار دررفته که بارش چند گونی آرد گندم و جو بود بهمون نزدیک شد، باورکردنی نبود و عجیب تر این که پیرمرد مقصدش دقیقاً نونوایی همون محل بود. دوتا سکه گرفت و اجازه داد که ما هم سوار ارابه اش بشیم. سرم رو برگردوندم عقب که بینم اون آتیش خاموش شده یا نه که اولین قطره ی بارون افتاد رو دماغم.

پیرمرد ما رو سر یه کوچه پیاده کرد و گفت که قهوه خونه ته همون کوچه است و یه عالمه هم ما رو نصیحت کرد که اون وقت شب نریم اون جا. برای



این‌که می‌گفت هر چی جن و پری و دیو و هیولا تو این شهره شب‌ها جمع می‌شن اون‌جا. هنوز درست و حسابی وارد کوچه نشده بودیم که یه عالمه سگ و لگرد اومدن استقبال مون، کوچیک و بزرگ و سفید و سیاه از همه جنس بودن و همچین هم زوزه می‌کشیدن که صداشون تا خود آک سارای هم می‌رفت. البته با اون همه سروصدا از خونه‌های اون کوچه هیچ‌کسی نیومد بیرون که ببینه چه خبره که نمی‌دونم یا خواب‌شون اون‌قدر سنگین بود یا این‌که اصلاً کسی تو اون خونه‌ها نبود.

بالاخره اون قهوه‌خونه رو پیدا کردیم که البته نمی‌دونم هنوز هم می‌شد بهش گفت قهوه‌خونه یا نه. «نمی‌دونم این زیتون خل و چل از چی این خرابه خوشش می‌آد آخه.» بوی گند برگ‌های پوسیده و نم‌گرفته‌ی درخت کاج خشکیده‌ای که اون ته جلو در قهوه‌خونه بود بدجوری اذیتم می‌کرد. مهر و موم در بزرگ ورودی قهوه‌خونه هنوز هم سر جاش بود. اون بغل کنار در ورودی یه پنجره‌ی کوچیک بود که نور زرد خفیفی هم ازش می‌زد بیرون. من رفتم جلوتر تا یه سروگوشی آب بدم اما کارا و پروانه همون عقب و ایستاده بودن و منو تماشا می‌کردن. بله زیتون اون تو بود و داشت نماز می‌خوند یا شاید هم متوجه ما شده بود و داشت ادای نماز خوندن درمی‌آورد.



## فصل پنجاه و هفتم زیتون می گن بهم

اگه نمازم رو قطع کرده و در رو براشون باز می کردم کارم درست بود یا این که نمازم رو تا آخرش می خوندم و اونا رو زیر بارون نگه می داشتتم؟ تو اون تاریکی چهره هاشون رو که نمی دیدم، از سروصداهاشون هم که هیچ معلوم نبود کی ان، برای همین من هم بی هیچ اعتنایی نمازم رو تا آخر خوندم و در رو که باز کردم خیلی خوشحال شدم چون دیدم بچه های خودمون ان، پروانه و لک لک و کارا. پروانه رو بغل کردم و سرم رو گذاشتم رو شونه اش و گفتم: «می بینی تورو خدا چه بلاهایی سرمون می آد؟ اینا آخه از جون ما چی می خوان؟»

پروانه هیچی نگفت. رفتارشون جور خاصی بود و از کنار همدیگه جم نمی خوردن. گفتم: «نترسین بابا، ارزرومی ها این جا رو نمی شناسن.»  
کارا گفت: «کسی که باید ازش بترسیم یکی از خود ماهاست نه ارزرومی ها.»

«قضیه ی اون قاتل رو می گی؟ من هم وقتی شنیدم قاتل یکی از خود ما نقاشهاست خیلی ترسیدم.»

همین چند شب پیش بود که یکی از سربازهای محافظ قصر که به قهوه‌خونه هم رفت و آمد داره گفت که مقامات دربار مطمئنن قاتل ظریف افندی و شوهر عمه یکی از همین نقاش‌های نقاش‌خونه‌ی دربار. کارا یه گرهی به ابروهاش انداخت و پرسید چندتا از نقاشی‌های کتاب شوهر عمه رو من کشیده‌ام؟

«اولیش که شیطون بود و با این‌که از حفظ کشیدمش ولی دست آخر خیلی شبیه اون‌ی شده بود که تو یکی از کتاب‌های آق‌قویونلوها دیده بودم. بعدیش هم اون دوتا قلندرا بودن که راستش اولش اون دوتا رو برای استاد مداح کشیده بودم اما بعد که دیدم چیز خوبی از آب دراومدن بردم پیش شوهر عمه و نشونش دادم و اون هم خوشش اومد و گذاشت تو کتابش.»

کارا گفت: «فقط همین دوتا بودن دیگه؟»

گفتم: «آره.»

کارا اولش یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم انداخت و بعدش رفت سمت در و یه مشت کاغذ لوله‌شده‌ی خیس رو آورد و همون‌طور لوله‌شده انداخت جلوم و زل زد تو چشم‌هام.

باز نکرده شناختم‌شون، کاغذها رو می‌گم، همون نقاشی‌هایی بودن که از تو قهوه‌خونه برداشته بودم ولی دست اینا چی کار می‌کرد؟ نکنه رفته باشن تو خونه‌ی من؟ ولی چه جوری آخه؟ نکنه در رو شکسته باشن؟ تا من به این چیزا فکر می‌کردم پروانه آروم‌آروم اونا رو باز و پهن کرد رو زمین. یکی دوتاش رو که خودم کشیده بودم و بقیه‌اش هم کار لک‌لک و پروانه بود. یه نقاشی از یه اسب هم بود که من تا حالا ندیده بودم و یه جور خاصی هم کشیده شده بود.

کارا گفت: «چرا مثل جن دیده‌ها نگاش می‌کنی؟ مگه خودت نکشیدیش؟»

«من؟ نه.»

«مگه اسبی رو که تو کتاب شوهر عمه هست تو نکشیدی؟»

«نه.»

«ولی سبک و سیاقش با سبک و سیاق تو مو نمی‌زنه.»

«من سبک و سیاقم کجا بود. همه می‌دونن که من نه به سبک و سیاق خاصی پایبندم و نه از خودم اصول شخصی دارم. فکر نکن با این حرف می‌خوام خودم رو تبرئه کرده باشم یا این‌که بخوام بگم با بقیه خیلی متفاوتم، نه، موضوع اینه که داشتن سبک و سیاق شخصی برای من از قاتل بودن هم بدتره.»

«ولی استاد عثمان می‌گه که تو با همه‌ی نقاش‌های نقاش‌خونه‌ی دربار فرق داری.»

هیچی بهش نگفتم و فقط لبخند زدم که البته بیشتر شبیه نیشخند بود تا لبخند. بعد کارا نشست جلوم و همه‌ی اتفاقات این یکی دو روز گذشته رو از سیر تا پیاز برام تعریف کرد. گفت که تو دربار ولوله‌ای به پا شده که بیا و ببین. گفت که از خود پادشاه گرفته تا دونه‌دونه‌ی ندیمه‌ها همه بسیج شدن که اون قاتل لعنتی رو پیدا کنن. بعدش، از اون مهلت سه‌روزه‌ای که به استاد عثمان داده شده گفت و از اصل ندیمه و دماغ کج اون اسب و رفتن شون به خزانه و ماجراهای اون شب بین خودشون. تا کارا این چیزا رو برام تعریف می‌کرد زیرچشمی به نگاه به دورور خودم انداختم تا ببینم بقیه دارن چی کار می‌کنن. پروانه و ایستاده بود جلو اون پنجره‌ی کوچیک و جوری زل زده بود به آسمون که انگار هیچ دوست نداشت اون بارون حزن‌انگیزی که بیرون در حال باریدن بود بند بیاد، یه خنجر دسته‌یاقوتی هم دستش بود! لک‌لک هم که یه چراغ نفتی کوچیک گرفته بود دستش و داشت این‌ور اون‌ور قهوه‌خونه رو سرک می‌کشید. حرفای کارا که تموم شد بهش گفتم: «تو هیچ می‌دونی دیدن اون همه نقاشی شاهکار چه سعادت می‌خواد؟ هیچ می‌دونی زانوبه‌زانو نشستن استاد عثمان یعنی چی؟ هیچ می‌دونی اون یکی از بهترین و ماهرترین نقاشای حال حاضر دنیاست؟»

«استاد عثمان تو یکی از اون کتاب‌ها چندتا نقاشی نشونم داد و گفت که زیتون هم تو سبک و سیاق همین نقاش‌ها نقاشی می‌کنه. اون وقت تو می‌گی سبک و سیاق نداری؟ البته این رو هم گفت که سبک و سیاق شخصی یه چیز دلخواهی نیست که هر کی بخواد داشته باشه هر کی هم نخواد نداشته باشه. گفت که هر نقاشی هر چه قدر هم تو کارش ماهر باشه باز هم یه عیب و ایراداتی داره که باید با تقلید از کارای استادای بزرگ قدیمی برطرف کنه. گفت که این عیب و ایرادا هر چه قدر هم کوچیک باشن و مختصر باز هم نقص به حساب می‌آن و باید برطرف بشن. گفت صدها ساله که نقاش‌های همه‌جای دنیا این نقص‌ها رو یا برطرف می‌کنن یا این‌که لااقل یه جوروی لاپوشونی می‌کنن تا کسی متوجهش نشه اون وقت این نقاش‌های فرنگی ابله یه کم رنگ و لعاب بهش می‌دن و تو بوق و کرناش می‌کنن و اسمش رو می‌ذارن اصول شخصی. گفت اگه این جوروی باشه پس همه‌ی نقاش‌های دنیا برای خودشون اصول شخصی دارن. گفت که اگه این چرت و پرتایی که اونا می‌گن همه‌جای دنیا پنخس بشه، که داره می‌شه، اون وقت از عمق و مفهوم نقاشی کاسته و به رنگ و لعابش افزوده می‌شه و دیگه از این به بعد از کار هیچ‌کسی هم نمی‌شه ایراد گرفت چون هر چه قدر هم کارش ضایع باشه می‌گه "خب این هم اصول شخصی منه دیگه."»

این جملات آخری رو جوروی ادا می‌کرد که معلوم بود خودش هم سال‌هاست فکر می‌کنه صاحب سبک و سیاق خاصیه.

«اگه به نظر استاد عثمان اون اسب رو من کشیدم و اون دماغ کجش هم بخشی از اصول شخصی منه چرا ازش نپرسیدی که پس چرا این همه اسبی که من تو این پونزده سال گذشته تو کتاب‌های جور و اجور کشیدم هیچ‌کدومشون دماغشون کج نیست؟»

«اون در حق شماها پدری کرده و هر چی از نقش و نقاشی هم بلدین اون بهتون یاد داده که برای همین بدجوری تحت‌تأثیر اون و کاراش هستین. تو

همه‌ی این سال‌ها هم هر وقت که برای اون یا زیر نظر اون نقاشی می‌کردین همه‌ی تلاش‌تون رو به خرج می‌دادین که نتیجه‌ی کارتون جووری باشه که اون خوشش بیاد. در واقع در تمام این سال‌ها تو تو سبک و سیاق نقاش خونیه‌ی اون کار می‌کردی نه تو سبک و سیاق خودت و این اولین فرصتی بود که می‌تونستی کاملاً آزادانه و هر جووری که دلت می‌خواد نقاشی کنی و برای همین هم دماغ اون اسب رو این شکلی کشیدی.»

«مادرم خیلی باهوش‌تر از پدرم بود و اگه نصیحت‌های به‌موقع اون نبود من هیچ‌وقت نقاش خوبی نمی‌شدم. یه شب دقیقاً یادم نیست که استاد عثمان بود یا یکی از استاد‌های دیگه حسابی تنبیهم کرد و وقتی رسیدم خونه تصمیم قطعی گرفته بودم که دیگه برنگردم تو اون نقاش‌خونه اما مادرم منو کشید یه گوشه و گفت که آدما دو دسته‌ان، دسته‌ی اول کسایی هستن که وقتی استادشون تنبیه‌شون کرد علاوه بر این که جسم‌شون اذیت می‌شه شیطان هواوهوسی که تو وجودشون زندگی می‌کنه هم مُرده و عشق و علاقه‌شون رو به نقش و نقاشی از دست می‌دن و دیگه هیچ‌وقت نقاش قابلی نمی‌شن، اما دسته‌ی دوم درسته که جسم‌شون اذیت می‌شه اما با صبر و بردباری افسار شیطان وجودشون رو به‌دست گرفته و توانایی مهار هواوهوس‌شون رو یاد می‌گیرن. اون شیطان رو رام می‌کنن و بهش یاد می‌دن که کی وقتشه که بتازه و کی وقتشه که یه گوشه‌ای کز کنه و دست از پا خطا نکنه. و اینا کسایی هستن که نه تنها نقش و نقاشی رو خوب یاد می‌گیرن بلکه کلاً هم تو زندگی‌شون آدم‌های موفق می‌شن. بارها پیش می‌اومد که به‌خاطر کج کشیدن نوک یه شاخه‌ی درخت استاد عثمان هم‌چنین می‌زد تو سرم که اشک از چشمم سرازیر می‌شد اما پشت‌بندش هم هنوز اشکم بند نیومده یه آینه می‌گرفت جلو نقاشیم و بهم نشون می‌داد که یه شاخه‌ی کج چه جووری می‌تونه آهنگ و ترکیب کل نقاشی رو به‌هم بزنه و بعدش هم گونه‌ی اشک‌آلودم رو می‌بوسید و یه عالمه از دارو درخت برام صحبت می‌کرد و همه‌ی فوت‌وفن‌های کشیدن یه درخت رو

یادم می‌داد. دست آخر هم یه دستی به موهام می‌کشید و می‌گفت که مثل روز  
براش روشنه که روزی من یه نقاش بزرگ می‌شم. نقاشی برای من همون  
تعریفی رو داره که استاد عثمان بهم یاد داده. من اون اسب رو نکشیدم.»  
«نمی‌دونم خبر داری یا نه، اون کتافتی که شوهر عمه رو کشته یکی از  
نقاشی‌های کتابش رو هم دزدیده، همون نقاشی دو صفحه‌ای که قرار بود دو  
صفحه‌ی وسطی اون کتاب باشه. تو اون نقاشی رو دیده بودی لابد، نه؟»  
«نه با اصول دینی ما همخونی داشت نه با اصول نقاشی ما. حتا به نظر من  
بعیده که پادشاه هم از اون خوشش بیاد.»

پروانه که تا الان ساکت بود اومد جلو و گفت اونا فکر می‌کنن اون نقاشیه  
پیش منه و تا همه جای قهوه‌خونه رو نگردن خیالشون راحت نمی‌شه، گفتم:  
«بگردین خب.» تا پروانه حرفش با من تموم بشه کارا و لک‌لک دست به‌کار  
شده بودن البته. اولش وایستادم یه گوشه و منتظر شدم تا هر جایی رو که به  
ذهن شون می‌رسید بگردن و بعد برای این که حسن نیتم رو نشون داده باشم  
رفتم جلو و اون میز بزرگ چوبی رو که اون گوشه‌ی تاریک قهوه‌خونه بود  
کشیدم کنار و در زیرزمین رو نشون شون دادم و گفتم که اون‌جا یه انباریه و  
می‌تونن اون‌جا رو هم اگه دوست دارن بگردن، بعدش هم کلید زنگ‌زده‌ی  
اتاق مخصوص صاحب قهوه‌خونه رو که یه جورایی مراد قلندرای اون  
قهوه‌خونه هم بود از رو تاقچه برداشتم و در اتاق رو باز کردم و گفتم: «این‌جا  
هم هست، می‌تونن این‌جا رو هم ببینن.» نحوه‌ی زندگی قلندرا رو هم  
می‌دونن دیگه، اون اتاق حتا سقف هم نداشت. کارا از همون دم در یه نگاهی  
به دیوارهای رنگ‌ورورفته‌ی اون اتاق انداخت و با نگاهش به اون دو تا فهموند  
که چیزی که دنبالش ان نمی‌تونه اون تو باشه.

تموم مدتی که اونا داشتن قهوه‌خونه رو زیرورو می‌کردن پروانه یه گوشه  
وایستاده بود و کاری به‌کار اونا نداشت که از این کارش خیلی خوشم اومد.  
احساس می‌کردم بیشتر طرف منه تا اونا. البته این رو هم خوب می‌دونستم که



یه دروغ کوچیک از طرف اونا کافیه که پروانه از من رو بگردونه، آخه اون خیلی آدم زودباوریه. این لکلک مارمولک هم که نمی‌دونم کسی با این کارا اون قدر صمیمی شده، مثل روز برام روشنه که اون قدر زیر گوشش خونده که اگه ما جلو استاد عثمان متحد نشیم اون دونه‌دونه‌ی ماها رو می‌ده دم تیغ و تو می‌تونی رو من حساب کنی و از این چرت‌وپرتا که مخش رو به‌کار گرفته دیگه، آخه لکلک این‌کاره است و تو این کار هیچ‌کس نمی‌تونه رو دستش بلند شه. البته کارا هم اون قدر خر نیست که خام این حرفا بشه، اون هم تو این کار دنبال اهداف خودشه که اگه بتونه قاتل شوهر عمه رو پیدا کنه علاوه بر این که دل شکوره رو به دست می‌آره پیش پادشاه هم یه ارج و قربی پیدا می‌کنه، اگه یه کم زرنگی هم بکنه حتا می‌تونه جای شوهر عمه رو هم بگیره. لکلک هم که همه‌ی فکر و ذکرش ریاست نقاش خونه‌ی دربار دیگه که حالا اگه آخر این قضیه طوری بشه که من یا پروانه از سر راهش حذف بشیم خب کارش آسون‌تر می‌شه و اگه زبونم لال این وسط بلایی سر استاد عثمان هم بیاد که دیگه صاف می‌رسه به هدفش خب.

گیج شده بودم و برای رهایی از این مهلکه هیچ فکری به ذهنم نمی‌رسید. اون دو تا هنوز هم مشغول گشتن بودن و پروانه هم وایستاده بود لب پنجره و داشت شرشر بارون رو تماشا می‌کرد، من هم رفتم کنارش و وایستادم لب پنجره و زل زدم به اون قطرات درشتی که از لای شیشه‌های شکسته رد می‌شدن و می‌خوردن به کف پنجره و می‌پاشیدن به اطراف. چند دقیقه‌ای اون جا بودم که یهو فکری به ذهنم رسید و مثل کسایی که تو اعیاد و مراسم یهو از ازدحام جمعیت جدا می‌شن و مثل یه خرگوش از لای نگهبان‌ها می‌گذرن و خودشون رو تا بیخ ریش پادشاه می‌رسونن و خواسته‌هاشون رو عنوان می‌کنن بدون این‌که پروانه متوجه بشه ازش فاصله گرفتم و از لای میز و صندلی‌های درب‌وداغون قهوه‌خونه رد شدم و خودم رو رسوندم به کارا و لکلک و با اشاره‌ی دست پرده‌ی رنگ‌ورورفته‌ای رو که په دیوار تهی

قهوه‌خونه آویزون بود نشون دادم و ازشون خواستم که دنبالم بیان. پشت اون پرده جایی بود که یه زمانی آشپزخونه‌ی اون قهوه‌خونه به حساب می‌اومد و حالا دیگه درودیوارش پر از تار عنکبوت بود و گفش پر از نجاست سگ و گربه و بوی گردو خاک، رطوبتش هم که آدم رو یاد سیاه‌چاله‌های تو قصه‌ها می‌انداخت. باد سردی که از تو دودکش اجاقش می‌زد تو شعله‌ی چراغ رو می‌لرزوند و از سایه‌های بدقواره‌ی ما شکل‌هایی می‌ساخت که جز به اشباح به هیچ چیز دیگه‌ای شبیه نبودن.

چراغ رو از دست لک‌لک گرفتم و رفتم جلو اتاق و در کوچیک آهنی زنگ‌زده‌اش رو باز کردم و با لبه‌ی دستم خاکسترها رو کشیدم کنار و هنوز اون کیسه‌ی چرمی درست و حسابی پیداش نشده بود که لک‌لک منو هل داد کنار و کیسه رو از اون تو کشید بیرون و زل زد تو چشم، گفتم: «آره، خزانه‌ی من هم این جاست، اگه تا فردا صبح هم می‌گشتین خداییش می‌تونستین پیداش کنین؟» لک‌لک خیلی دوست داشت همون‌جا در کیسه رو باز کنه و توش رو ورنده‌کنه اما وقتی دید من و کارا از آشپزخونه زدیم بیرون اون هم با اون پاهای بلند و ظریفش راه افتاد دنبالمون. لک‌لک که داشت از کنجکاوی می‌ترکید همین‌که از آشپزخونه اومد بیرون نشست رو زمین و در کیسه رو باز کرد و هر چی توش بود ریخت بیرون. یه جفت جوراب پشمی، یه پیرهن ابریشمی، یه شال مخملی سرخ، یه شونه‌ی نقره‌ای، چندتا قلم و قلم‌مو، انگشتر عقیق مادر خدایامرزم و یه کیسه‌ی حریر کوچیک‌تر که درش محکم بسته شده بود. سریع اون کیسه رو گرفت دستش و به کمک دندون‌هاش بندش رو باز کرد. محتویات اون کیسه پنجاه و سه تا سکه‌ی ونیزی بود و صد گرم یا یه کم بیشتر ورق طلای هجده عیار و یه دفترچه‌ی نقاشی که بیشتر نقاشی‌هاش از صحنه‌های قرابت بود و زن‌های لخت. لک‌لک که داشت از عصبانیت جر می‌خورد از رو زمین بلند شد و گفت: «داری میراثت رو به ما نشون می‌دی مرتیکه؟»

«اینا رو نشون تون دادم تا بفهمین من قاتل نیستم، آخه یه قاتل یه همچین چیزایی از تو کیسه‌اش درمی‌آد؟»  
کارا که از تعجب دهنش وامونده بود خودش رو جمع و جور کرد و گفت:  
«آخه دیوونه، یه همچین چیزایی رو چرا باید مخفی کنی؟ اون هم تو یه همچین جایی؟»

«اینا تا همین پریروز این جا نبودن که، گوشه‌ی اتاق نقاشیم بودن تو همون صندوق فلزیه که لابد وقتی خونه‌ام رو زیرورو می‌کردین دیدینش. پریشب وقتی آدم‌های جناب فرمانده اومده بودن برای تفتیش خونه جلو چشم‌های خودم دوتا از سکه‌ها رو کش رفتن و من هم پیش خودم گفتم اگه تا چند روز دیگه این قاتل لعنتی پیداش نشه و اینا بخوان دوباره خونه رو بگردن چی؟ برا همین آوردم شون این جا و تو اون اجاق قدیمی جاسازی شون کردم.»  
حالا دیگه هر سه تایی شون یه جور دیگه نگام می‌کردن و فکر کنم دیگه باور شون شده بود که من عمراً نمی‌تونم یه قاتل باشم! نشسته بودم روی یه چارپایه و داشتم به این فکر می‌کردم که یه وقت اونا، خصوصاً لکلک، فکر نکنن من از ترس اونا بوده که این چیزا رو نشون شون دادم. ولی حتا اگه این جوری هم فکر می‌کردن اصلاً اهمیتی نداشت و همین که دیگه بهم شک نداشتن برام کافی بود.

پروانه اون دفترچه رو گرفته بود دستش و جوری نگام می‌کرد که انگار داره گناهکارترین آدم روی زمین رو می‌بینه. لکلک هم اون سکه‌ها رو جوری می‌شمرد که انگار از سر راه پیدا کرده و قراره مال خودش باشه. کارا که چند دقیقه‌ی گذشته رو وایستاده بود کنار پنجره و داشت بارون رو تماشا می‌کرد برگشت سمت ما و گفت: «اگه تا فردا شب اون قاتل رو پیداش نکنیم می‌دونین دیگه چه بلایی سرمون می‌آد؟ اگه استاد عثمان یکی مون رو به‌عنوان قاتل معرفی کرد که تکلیف روشنه، وگرنه همه مون شکنجه می‌شیم.»

با این که کارا این جملات رو با حرارت تموم ادا کرد ولی نمی‌دونم چرا اون دوتا هیچ عکس‌العملی نشون ندادن که دوشادوش هم نشسته و زل زده

بودن به یکی از نقاشی‌های اون دفترچه. چند قدمی بیشتر باهاشون فاصله نداشتم و تکونی به خودم دادم و خزیدم کنارشون. اون نقاشی رو خودم کشیده بودم، البته سال‌ها پیش. خیلی هم ازش خاطره داشتم. از سایه‌ای که افتاد روی پای پروانه فهمیدم که دیگه کارا هم به ما ملحق شده که از سر شب تا حالا این اولین باری بود که چهارتایی کنار هم جمع می‌شدیم. نمی‌دونم اونا بیشتر با خود نقاشی حال می‌کردن یا با موضوعش؟

چند دقیقه‌ای همه ساکت بودیم تا این که لک‌لک گفت: «کور و بینا هرگز یکسان نیستند.» با این که مفهوم این آیه رو خیلی خوب می‌دونستم ولی منظور لک‌لک رو اصلاً نفهمیدم. راستش این اولین باری بود که همچین چیزی از دهن اون می‌شنیدم، همه می‌دونن که اون تمام عمرش یه بار هم قرآن نخونده. این آیه یه زمونی نُقل محافل نقاش‌های قدیمی مکتب هرات بوده و در جواب کسانی به کار می‌رفته که نقاشی رو گناه می‌دونستن و می‌گفتن نقاش‌ها جهنمی‌ان و از این حرفا.

پروانه اون نقاشی رو گذاشت کنار و گفت: «خیلی دوست داشتم بتونم نقاشی‌یی بکشم که این فرق رو به‌غایت نشون بده.»

کارا که مثل یه بچه گیج شده بود این وسط گفت: «کدوم فرق؟ کور و بینا دیگه کی‌ان؟ چی دارین می‌گین شماها؟»

پروانه با تعجب کارا رو نگاه کرد و گفت: «قرآن کریم، سوره‌ی فاطر، آیه‌ی نوزده.» بعد یه چندتا آخ و تف کرد از این که چرا کارا این آیه رو نخونده تا حالا و یه چندبار کله‌اش رو به چپ و راست تکون داد و گفت: «و نه ظلمت‌ها و نور، و نه سایه و حرارت آفتاب، و ابدأ زندگان و مردگان یکسان نیستند.»

یه لحظه نمی‌دونم چرا یاد ظریف افندی و شوهر عمه و استاد مداح افتادم. ترس ورم داشته بود و نمی‌دونستم بقیه هم دارن می‌ترسن یا نه؟ که از ظاهرشون این جور می‌نظر می‌رسید. با این که دیگه به اون نقاشی نگاه نمی‌کردیم ولی هیچ‌کس انگار قصد نداشت که از جمع فاصله بگیره و

هیچ کس هم هیچ حرفی نمی‌زد. تکیه داده بودیم به همدیگه و زل زده بودیم به درودیوار تاریک اون قهوه‌خونه.

یه ساعتی همون‌طور بودیم که باز هم لک‌لک سکوت رو شکست و گفت: «من خیلی دوست دارم یه روزی قیامت رو نقاشی کنم، زنده شدن مرده‌ها رو، جدا شدن خوب‌ها از بد‌ها رو، راستی چرا ما نمی‌تونیم قرآن کریم رو نقاشی کنیم؟»

اگه یکی همون لحظه می‌اومد تو چه جوری می‌تونست رفتار ما رو درک کنه؟ به چی نگاه می‌کردیم و از چی‌ها حرف می‌زدیم. تو دوره‌ی شاگردی‌مون از این صحنه‌ها زیاد پیش می‌اومد. وقتی چندتا شاگرد کنار هم نشسته و مجبور بودیم چه می‌دونم هزارتا آجر بکشیم و هشتصدتا گل و بته رنگ کنیم و از این دست، یهو می‌دید یکی سرش رو بالا می‌گرفت و یه چیزی می‌گفت که به هیچی ربطی نداشت و بعدش هم که بحث شروع می‌شد دیگه. حالا اگه از بدشانسی ما استاد همون لحظه سر می‌رسید بدبخت می‌شدیم، آخه هیچ‌رقمه نمی‌شد توضیح داد که چی شده و چرا بحث به این‌جا کشیده. نمی‌دونم از یادآوری این خاطرات گذشته بود، از این‌که امشب یادم افتاد ماه‌هاست قرآن نخوندم بود، یا از این جنایات ارزرومی‌ها که امشب تو قهوه‌خونه دیده بودم بود، اصلاً حس و حال خوبی نداشتم و برای همین یهو نمی‌دونم چی شد که بی‌اختیار گفتم: «من همیشه دوست داشتم آیات آخری سوره‌ی بقره رو نقاشی کنم: "پروردگارا، اگر چیزی را فراموش کردیم یا به خطا رفتیم ما را بر آن مؤاخذه مکن. پروردگارا هیچ تکلیف گران و طاقت‌فرسایی بر ما نگذار چنان‌که بر پیشینیان ما نهادی. پروردگارا، آن تکلیفی را که فوق طاقت ماست بر دوش ما منه. و ما را بیمارز و گناه ما را ببخش."» هنوز چندتا آیه‌ی دیگه مونده بود که نمی‌دونم چی شد یهو صدام بند اومد و اشک از چشم‌هام سرازیر شد.

هر کاری کردم اشکم بند بیاد نشد که نشد برا همین همه‌چیز رو بی‌خیال شدم و های‌های زدم زیر گریه. تو اون لحظات اصلاً حواسم به بقیه نبود و

بودن به یکی از نقاشی‌های اون دفترچه. چند قدمی بیشتر باهاشون فاصله نداشتم و تکونی به خودم دادم و خزیدم کنارشون. اون نقاشی رو خودم کشیده بودم، البته سال‌ها پیش. خیلی هم ازش خاطره داشتم. از سایه‌ای که افتاد روی پای پروانه فهمیدم که دیگه کارا هم به ما ملحق شده که از سر شب تا حالا این اولین باری بود که چهارتایی کنار هم جمع می‌شدیم. نمی‌دونم اونا بیشتر با خود نقاشی حال می‌کردن یا با موضوعش؟

چند دقیقه‌ای همه ساکت بودیم تا این که لک‌لک گفت: «کور و بینا هرگز یکسان نیستند.» با این که مفهوم این آیه رو خیلی خوب می‌دونستم ولی منظور لک‌لک رو اصلاً نفهمیدم. راستش این اولین باری بود که همچین چیزی از دهن اون می‌شنیدم، همه می‌دونن که اون تمام عمرش یه بار هم قرآن نخونده. این آیه یه زمونی نقل محافل نقاش‌های قدیمی مکتب هرات بوده و در جواب کسانی به کار می‌رفته که نقاشی رو گناه می‌دونستن و می‌گفتن نقاش‌ها جهنمی‌ان و از این حرفا.

پروانه اون نقاشی رو گذاشت کنار و گفت: «خیلی دوست داشتم بتونم نقاشی‌یی بکشم که این فرق رو به‌غایت نشون بده.»  
کارا که مثل یه بچه گیج شده بود این وسط گفت: «کدوم فرق؟ کور و بینا دیگه کی‌ان؟ چی دارین می‌گین شماها؟»

پروانه با تعجب کارا رو نگاه کرد و گفت: «قرآن کریم، سوره‌ی فاطر، آیه‌ی نوزده.» بعد یه چندتا آخ و تف کرد از این که چرا کارا این آیه رو نخونده تا حالا و یه چندبار کله‌اش رو به چپ و راست تکون داد و گفت: «و نه ظلمت‌ها و نور، و نه سایه و حرارت آفتاب، و ابدأ زندگان و مردگان یکسان نیستند.»

یه لحظه نمی‌دونم چرا یاد ظریف افندی و شوهر عمه و استاد مداح افتادم. ترس ورم داشته بود و نمی‌دونستم بقیه هم دارن می‌ترسن یا نه؟ که از ظاهرشون این جور یه نظر می‌رسید. با این که دیگه به اون نقاشی نگاه نمی‌کردیم ولی هیچ‌کس انگار قصد نداشت که از جمع فاصله بگیره و

هیچ کس هم هیچ حرفی نمی‌زد. تکیه داده بودیم به همدیگه و زل زده بودیم به درودیوار تاریک اون قهوه‌خونه.

یه ساعتی همون‌طور بودیم که باز هم لکلک سکوت رو شکست و گفت: «من خیلی دوست دارم یه روزی قیامت رو نقاشی کنم، زنده شدن مرده‌ها رو، جدا شدن خوب‌ها از بد‌ها رو، راستی چرا ما نمی‌تونیم قرآن کریم رو نقاشی کنیم؟»

اگه یکی همون لحظه می‌اومد تو چه‌جوری می‌تونست رفتار ما رو درک کنه؟ به چی نگاه می‌کردیم و از چی‌ها حرف می‌زدیم. تو دوره‌ی شاگردی‌مون از این صحنه‌ها زیاد پیش می‌اومد. وقتی چندتا شاگرد کنار هم نشسته و مجبور بودیم چه می‌دونم هزارتا آجر بکشیم و هشتصدتا گل و بت‌ه رنگ کنیم و از این‌دست، یهو می‌دید یکی سرش رو بالا می‌گرفت و یه چیزی می‌گفت که به هیچی ربطی نداشت و بعدش هم که بحث شروع می‌شد دیگه. حالا اگه از بدشانسی ما استاد همون لحظه سر می‌رسید بدبخت می‌شدیم، آخه هیچ‌رقمه نمی‌شد توضیح داد که چی شده و چرا بحث به این‌جا کشیده. نمی‌دونم از یادآوری این خاطرات گذشته بود، از این‌که امشب یادم افتاد ماه‌هاست قرآن نخوندم بود، یا از این جنایات ارزرومی‌ها که امشب تو قهوه‌خونه دیده بودم بود، اصلاً حس و حال خوبی نداشتم و برای همین یهو نمی‌دونم چی شد که بی‌اختیار گفتم: «من همیشه دوست داشتم آیات آخری سوره‌ی بقره رو نقاشی کنم: "پروردگارا، اگر چیزی را فراموش کردیم یا به خطا رفتیم ما را بر آن مؤاخذه مکن. پروردگارا هیچ تکلیف گران و طاقت‌فرسایی بر ما نگذار چنان‌که بر پیشینیان ما نهادی. پروردگارا، آن تکلیفی را که فوق طاقت ماست بر دوش ما منه. و ما را بیامرز و گناه ما را ببخش."» هنوز چندتا آیه‌ی دیگه مونده بود که نمی‌دونم چی شد یهو صدام بند اومد و اشک از چشم‌هام سرازیر شد.

هر کاری کردم اشکم بند بیاد نشد که نشد برا همین همه‌چیز رو بی‌خیال شدم و های‌های زدم زیر گریه. تو اون لحظات اصلاً حواسم به بقیه نبود و

دست‌های استاد عثمان شکست و ریخت روی سر و صورتش و پاشید روی همه‌ی لباس‌هاش. اون روز رو دقیقاً یادمه، پروانه اون روز مریض بود و مونده بود تو خونه تا استراحت کنه. من نشسته بودم کنار ستون مرکزی نقاش‌خونه و داشتم قلم‌موهای استاد رو می‌شستم. لک‌لک هم نشسته بود جلو پنجره و داشت یه سری کاغذهای بخارایی رو آهار می‌کشید. هنوز آفتاب درست و حسابی بالا نیومده بود و نور خفیفی که از پشت شیشه‌های پنجره می‌افتاد روی سر و صورتِ عسلی لک‌لکِ زیبایی اون نوجوون شونزده‌ساله رو دوچندان می‌کرد و با این‌که با اون دستای ظریفش اون مهره‌ی مرمری رو مثل برق و باد رو اون کاغذهای بخارایی بالا و پایین می‌کرد ولی نگاهش از پشت شیشه‌های پنجره به افق بود و خودش غرق خیالاتش که دوره‌ی شاگردی این جوریه دیگه، اگه نتونی با خیالاتت حال کنی وقت نمی‌گذره که.



## فصل پنجاه و هشتم قاتل خواهند گفت بهم

منو پاک فراموش کردین ها، نه؟ این ابله‌ها باز یه چیزی حالا، ولی شماها دیگه چرا؟ دیگه داشتم از تنهایی دق می‌کردم که با خودم گفتم بذار لااقل دو کلمه با این‌ها اختلاط کنم بلکه یه کم حالم بهتر شه. البته تو این مدت نمی‌دونم حواس‌تون بود یا نه، وقتی که اون یکی شخصیتیم با شماها یا هر کس دیگه‌ای حرف می‌زد گاهی وقت‌ها وسط حرفای اون من هم یکی دو کلمه‌ای می‌دووندم وسط که اونا که اصلاً حالی شون نمی‌شد، شماها چی؟ حتا تو یکی دو موردش قافیه از دستم دررفت ولی باز کسی متوجه نشد. این دفعه‌ی آخر که دیگه فکر کردم کار تمومه، آخه هم دستام می‌لرزید هم پیشونیم عرق کرده بود ولی باز هم کسی متوجه نشد که نشد، نه اونا نه شماها.

حس و حالم رو اگه بپرسین اصلاً خوب نیستم و هیچ هم خوش نمی‌گذره. البته اون یکی شخصیتیم خیلی هم بد نمی‌گذره بهش انگار که با این رفقای قدیمیش — همین نقاش‌ها رو می‌گم دیگه، همکاراش — نشستن این‌جا و از خاطرات قدیمی‌شون تعریف و درد دل می‌کنن. با اون چشم‌های گریون‌شون همچین از گذشته و عشق و دوستی اون دوره‌ها صحبت می‌کنن که آدم یاد زن‌های حرمسرا می‌افته.

حالا چرا از زن‌های حرمسرا، تعریف می‌کنم براتون. چند وقت پیش یه کتاب تاریخی خوندم از یه نویسنده به نام ابوسعید کرمانی که کتاب خوبی هم بود، از نقاش‌های شیراز و هرات گفته بود تو دوره‌ی تیمور و بعدش هم پسرش و نوه‌هاش. حدود صد و پنجاه سال پیش که پسرها و نوه‌های تیمور سر حکومت و ارث و میراث افتاده بودن به جون همدیگه، جهان‌شاه پادشاه قراقویونلوها که تازه داشت قدرت می‌گرفت حساب دونه‌دونه‌شون رو رسید و کل مملکت عجم رو تصاحب کرد. بعدش هم رفت استرآباد و ابراهیم، پسر بزرگه روح پسر کوچیکه‌ی تیمور، رو هم شکست داد و کل گرگان رو گرفت و آماده‌ی حمله به هرات شد. حالا آخرین بازمانده‌های سلاله‌ی تیمور که نزدیک نیم قرن به نصف دنیا، از هندوستان گرفته تا بیزانس، حکومت کرده بودن تو شهر هرات جمع شده و آیه‌ی چه کنم چه کنم سر داده بودن. قبل از این که سروکله‌ی جهان‌شاه پیدا بشه اهل هرات از خشونت و قلدری اون چه حرفا که نشنیده بودن، همه می‌دونستن به محض این که شهر سقوط کنه کوچیک و بزرگ و مرد و زن، هر کسی که به هر طریقی با تیمور نسبتی داشته باشه، درجا کشته می‌شه و زن‌های حرمسرا گلچین می‌شن و برگزیده‌هاش به حرمسرای جهان‌شاه و بقیه هم به غرب فرستاده می‌شن برای فروش. و اما نقاش‌ها، ابوسعید این جای کتابش جنگ و درگیری بین سربازا و بگومگوهای بین زنانی حرمسرا رو بی‌خیال می‌شه و به نقاش‌ها می‌پردازه. اول از همه اسم و شهرت دونه‌دونه‌ی اون استاد رو نوشته و از آثار شاهکارشون صحبت می‌کنه بعد هم از هنر و استعدادشون می‌گه و سبک و سیاق‌شون. بعدش هم می‌گه اون نقاش‌ها که همه‌شون شنیده بودن جهان‌شاه با نقاش‌های شهرهای مغلوب چی کار می‌کنه — بیشترشون رو که درجا می‌کشت و بهترین‌هاشون رو هم به عنوان شاگرد می‌داد زیر دست نقاش‌های خودش که ده‌ها مرتبه کارشون از اونا ضعیف‌تر بود — وسط نقاش‌خونه دور هم جمع می‌شن و از خاطرات گذشته‌شون تعریف می‌کنن و سر و صورتشون رو چنگ می‌اندازن

و گریه و زاری می‌کنن. تو اون کتاب پشت‌بند نقاش‌ها حس و حال زن‌های حرمسرا نوشته شده بود که به جز یکی دو مورد مختصر و جزئی حال و روز این دو جماعت باهم مو نمی‌زنه که نمی‌دونم ابوسعید از این تشبیه‌ها منظوری هم داشته یا نه.

حالا من — اون یکی شخصیت‌م رو می‌گم — و این رفقای هم مثل اون نقاش‌ها یا شاید هم مثل اون زن‌های حرمسرا نشسته بودیم کنار هم و داشتیم درد دل می‌کردیم و حسرت روزهای گذشته رو می‌خوردیم. قدیم‌ها این جور نبود که. مثلاً یکیش همین روز عید، سال نو رو می‌گم که چند روز بیشتر هم بهش نمونده، چه قدر خوش می‌گذشت بهمون. چه جشنی برگزار می‌شد تو همین میدون اسب‌دوانی. ما نقاش‌ها هم صبح خروس خون با هدایامون صف می‌کشیدیم جلو دربار و آن قدر منتظر می‌موندیم تا پادشاه تشریف بیارن و ما رو مورد عنایت خودشون قرار بدن. هدیه‌ی نقاش‌جماعت هم معلومه دیگه چی می‌تونه باشه. یکی قاب آینه و قلم‌دون کار می‌کرد. یکی روی تخم شترمرغ نقاشی می‌کشید و یکی هم روی ناخن و دونه‌ی برنج. یکی یه تک‌صفحه می‌کشید و یکی هم یه مورق کامل. پادشاه هم قربونش برم از هدایای ما خوشش می‌اومد یا نه به هر حال یه دست خلعت و یه کیسه طلا رو به خاطر عید هم که شده از ما دریغ نمی‌کرد دیگه. اما عید امسال چی؟ هدیه‌ی ما چیه؟ اون کتاب لعنتی نفرین‌شده، کتاب شوهر عمه رو می‌گم دیگه. دیگه نه از اون روزای خوش خبریه و نه از اون آدم‌ها. پادشاه که پاک عقلش رو از دست داده و دیگه نقاشی برایش شده فقط نقاشی فرنگی‌ها و خیلی از اون استادها هم یا مُردن یا اون قدر پیر و فرتوت شدن که دیگه کاری به کار نقش و نقاشی ندارن. یادش به خیر، برای این که کسی متوجه نشه که بیرون از نقاش‌خونه‌ی دربار هم کار می‌کنیم صبح تا غروب تلپ می‌شدیم تو نقاش‌خونه و از جلو چشم همدیگه جُم نمی‌خوردیم. برای این که کسی متوجه نشه از حسادت همدیگه داریم جر می‌خوریم یه لبخند ابلهانه همیشه

رو لب‌هامون بود و تعارف بود که همین‌طور الکی برای همدیگه تیکه‌پاره می‌کردیم. نمی‌دونم اون استادی که یه عمر کارش فقط کشیدن گل و بته بود کجاست الان؟ اون استادی که می‌گفت به اندازه‌ی موهای سرش لیلی و مجنون کشیده زنده است الان یا مرده؟ اون نقاش‌هایی که فکر می‌کردن خدا به آدم یا هنر و استعدادی می‌ده یا صبر و تحمل و برای همین هم هیچ‌وقت به هیچ‌کسی حسودی‌شون نمی‌شد نمی‌دونم کجان الان؟ اون استادی که صبح تا شب یه ریز از عشق و عاشقی حرف می‌زد تا بلکه بتونه پیردختر ترشیده‌اش رو به یکی از ماها بیندازه نمی‌دونم چی شد اصلاً؟ بیخشین، این یکی رو می‌دونم چی شد، همین چند سال پیش مرد.

یه جدول‌کش پیر داشتیم که چشم‌هاش چپ بود و اگه می‌خواست سمت چپ صفحه خطی بکشه راستش رو نگاه می‌کرد و اگه می‌خواست سمت راست صفحه خطی بکشه چپش رو. یه نقاش تپل داشتیم با قدی کوتاه و صورتی پف‌کرده و قرمز‌رنگ که برخلاف همه‌ی نقاش‌ها وقتی رنگ زیر قلم‌موش شره می‌کرد همچین خنده‌اش می‌گرفت که مجبور می‌شد یه ساعتی دست از کار بکشه، دراز می‌کشید رو زمین و آن‌قدر قاه‌قاه می‌خندید که اشک از چشم‌هاش سرازیر می‌شد. طبقه‌ی پایین یه استاد جلدساز داشتیم که تنها سرگرمیش دست انداختن شاگردای تازه‌کار بود، یه‌بار به یکی از شاگردای هفت هشت‌ساله گفته بود که اگه هر روز صبح روی پیشونیش رنگ سرخ بماله هیچ‌وقت نمی‌میره که اون بنده خدا هم یه هفته‌ی تموم هر روز صبح کل پیشونیش رو رنگ می‌کرد تا این‌که یکی بهش فهمونده بود که سر‌کاره. تو کارگاه رنگ‌سازی یه استاد داشتیم که همیشه‌ی خدا صورت خودش و شاگرداش مثل رنگین‌کمون رنگی بود، آخه اون برای این‌که بفهمه رنگی که داره می‌سازه اون قوام لازم رو پیدا کرده یا نه هیجده‌بار امتحانش می‌کرد اون هم فقط روی صورت خودش و شاگرداش. یه استاد تذهیب‌کار هم داشتیم که اون ریش‌های خاکستری پریشش رو همیشه با ته قلم‌مو می‌خاروند و گاهی

وقت‌ها هم که حواسش نبود به جای ته قلم مو نوک قلم مو رو می‌مالید به ریش‌هاش و حالا بیا پاکش کن دیگه. حالا کجان اونا؟

اون مهره‌های مرمری که اون قدر باهاشون کاغذهای جورواجور نقاشی رو آهار کشیده بودیم که فرم دست‌های ما رو به خودشون گرفته بودن، اون قیچی‌های بزرگ کاغذبری که بعضی‌هاش دهنه‌اش به اندازه‌ی بازوی من بود و جون می‌داد برای شمشیربازی، اون تخته‌نقاشی‌های گردویی و خرمایی که هر نقاش به سلیقه‌ی خودش اسم خودش رو روشون حک کرده بود، اون بوی مرکب‌های تازه‌ی چینی، اون صدای گوشنواز قهوه‌جوش بزرگ برنجی، اون گربه‌های بزرگ خال‌خالی حیاط نقاش‌خونه که هر سال تابستون موهای پشت گردن‌شون رو می‌گرفتیم و ازش قلم مو می‌ساختیم، اون کاغذهای ارزون هندی که هر روز فقط برای تمرین و دست‌گرمی طبق طبق ازشون خط‌خطی می‌کردیم، اون تنبیه‌های جورواجور که هر کدومش آداب‌ورسوم مخصوصی داشت، کجان حالا اونا؟

صبح خروس خون ناشتا می‌اومدیم نقاش‌خونه و زیر نور شمع و چراغ نفتی مشغول نقاشی می‌شدیم تا این‌که آفتاب بزنه و آفتاب که می‌زد بوی عدسی هم از آشپزخونه‌ی نقاش‌خونه بلند می‌شد اون هم چه بویی! هیچ جای دیگه‌ای عدسی به اون خوشمزگی نخورده‌ام. نهار و شام‌مون هم که دیگه گفتن نداره، ناسلامتی تو نقاش‌خونه‌ی دربار مشغول بودیم ها. یه استاد مذهب داشتیم که بنده خدا وقتی زنش مرد دست‌هاش رعشه گرفت و دیگه نتونست کار کنه. نزدیک هفتاد سالش بود، یعنی چیزی حدود پنجاه شصت سال تو اون نقاش‌خونه کار کرده بود و مگه می‌شد به این راحتی از اون جا دل بکنه؟ هر سه چهار روز یه بار می‌اومد اون جا و می‌نشست یه گوشه و چیزایی زیر لب زمزمه می‌کرد برای خودش. چه حلو‌هایی هم می‌آورد با خودش که دخترارش از کدبانویی هیچی کم نداشتن.

شوهر عمه فقط به خاطر محروم کردن ما از این همه خوشی هم که شده حقش بود این جوری بمیره. یه سال پیش اون قدر زیر گوش پادشاه خونند که

آخرش پادشاه دستور داد ما چند نفر کارهای اون کتاب لعنتی رو به جای نقاش خونه تو خونه هامون انجام بدیم. باورتون می شه که تو این یه سال گذشته سه چهار روز بیشتر تو نقاش خونه نبودم؟

البته چون شوهر عمه خودش نقاش نبود و فضای نقاش خونه رو هم هیچ وقت درک نکرده بود شاید این چیزا اصلاً براش مهم نبوده ولی خب استاد عثمان چی؟ از من پرسین استاد عثمان هم این چیزها خیلی براش مهم نیست، فقط کاری به کار این اصول قدیمیش نداشته باشین اون وقت نقاش خونه و حموم زنونه براش هیچ فرقی نداره. خدا بیامرز استاد کارا ممی رو — رئیس قبلی نقاش خونه رو می گم — عرقی که اون به نقاش خونه داشت هیچ پادشاهی به مملکتش نداشت. وقتی حرف نقاش خونه می شد همچین رگ گردنش می زد بیرون که انگار داره از ناموس و غیرتش صحبت می کنه. قسمت ما هم این بوده دیگه، تا اومدیم کسی بشیم برای خودمون اون مُرد و این استاد عثمان بی رگ و ریشه شد همه کاره‌ی ما.

دقیقاً یادم نیست ولی فکر کنم سه چهار روز بیشتر از مرگ استاد کارا ممی نگذشته بود که پسرش اومد نقاش خونه تا لوازم شخصی باباش رو تحویل بگیره که به دستور استاد عثمان من و بقیه‌ی بچه‌ها هم باید کمکش می کردیم. لوازم شخصی یه نقاش هم چی می تونه باشه جز یه مشت کاغذ و یه چندتا قلم و قلم‌مو که برای استاد کارا ممی هم همین‌طور بود به اضافه‌ی اون جانماز ابریشمیش که خدا بیامرز همیشه نمازش رو اول وقت می خونند. گوشه‌ی جانمازش رو گرفتم که تاش کرده و جمعش کنم که یهو دیدم... بذارین این جاش رو برای بچه‌ها هم تعریف کنم. «بچه‌ها یاد تونه وقتی جانماز استاد کارا ممی مرحوم رو کنار زدیم چی زیرش بود؟ اون نقاشی‌ها رو می گم، یاد تونه؟» یه چند صفحه نقاشی سیاه‌قلم که نه برای پادشاه کار شده بود و نه برای هیچ‌کس دیگه‌ای. اونا نقاشی‌هایی بودن که استاد کارا ممی تو خلوت خودش برای دل خودش کار کرده بود.

چند دقیقه‌ای همه ساکت بودیم و فکر کنم اونا هم مثل من داشتن به اون نقاشی‌ها فکر می‌کردن. بعد من سکوت رو شکستم و گفتم: «برای من هم همین جوریه، گاهی وقتا که از زمین وزمون می‌بُرم و یه گوشه خلوت می‌کنم برای خودم یه قلم و کاغذ ورمی‌دارم و اون قدر خط می‌کشم و رنگ می‌ذارم که خوابم می‌گیره و راستش بعضی از این خط‌خطی‌ها رو از همه‌ی کارهام بیشتر دوست دارم.» همه می‌دونن من بیشتر اهل رنگم تا خط، مثلاً وقتی آبی آسمون رو می‌ذارم کنار زرد طلایی گنبدای قصر واقعاً از خود بی‌خود می‌شم. هیچ چیز دیگه‌ای به اندازه‌ی بازی با این رنگ‌ها برام لذت‌بخش نیست. نمی‌دونم منظور منو می‌فهمین یا نه که البته اگه این‌کاره نباشین خب حق دارین که نفهمین.

آخرین نقاشی که برای دل خودم کشیدم معراج پیامبر بود، این موضوع رو خیلی دوست دارم و هر وقت روش کار می‌کنم به طمأنینه می‌رسم و آرام‌و‌قرار می‌گیرم. وقتی سفیدی بال اون فرشته‌ها رو می‌ذارم کنار قهوه‌ای سوخته‌ی یال بُراق و یه زرد طلایی خفیف از اون سیمای نورانی حضرتش رو می‌پاشم روی این‌ها منظره‌ای می‌شه که بیا و ببین. هر کی که این صفحه رو ببینه هر چه قدر هم که از نقش و نقاشی بی‌اطلاع باشه و حتا اگه یه بچه‌ی دو سه‌ساله هم باشه واقعاً لذت می‌بره. یه جوری با این رنگ‌ها ورمی‌رم که حتا اگه طرف موضوع این نقاشی رو ندونه باز هم می‌فهمه که صحبت از بزرگی و شکوه و عظمته.

بچه‌ها اغلب بهم گیر می‌دن که چرا هر سفارشی رو قبول می‌کنم و هیچ سلیقه‌ی شخصی‌یی در این زمینه ندارم، نمی‌دونم چه جوری باید به این ابله‌ها بفهمونم که موضوع نقاشی برای من پیشیزی ارزش‌نداره و چیزی که ایسن وسط برام مهمه فقط رنگه. مثلاً بابت همین نقاشی که همین چند هفته پیش به سفارش جناب فرمانده‌ی نگهبان‌های قصر کشیدم یه عالمه مسخره‌ام کردن و هی می‌خندیدن و می‌گفتن: «آخه این هم شد موضوع نقاشی.» راست هم می‌گفتن خب — موضوع اون نقاشی صحنه‌ی اعدام یه گروه بیست سی نفری

از دزدها و راهزن‌ها بود. جناب فرمانده اون بالا لم داده بود روی اون صندلی بزرگ چوبیش و داشت با لذت تموم کار جلادها رو تماشا می‌کرد و این پایین هم که پر بود از سر و دست و کله‌های بریده. اما من به این‌هاش کاری نداشتم که، اون صورتی پژمرده‌ی لباس‌شون که نشون می‌داد سال‌ها بوده نمی‌خندیدن، اون ابروهای گره‌خورده‌ی پرپشت‌شون که سیاهی بخت‌شون رو نشون می‌داد، اون گونه‌های رنگ‌پریده‌ی صفراپی‌شون که بدبختی و بیچارگی‌شون رو نشون می‌داد، اون دماغ کج‌وکوله‌ی رنگ‌ورورفته‌شون که نشون می‌داد این چند وقت اخیر، که از این سیاه‌چال به اون سیاه‌چال آواره و ویلون بودن حتا به اندازه‌ی کافی نفس هم نتونستن بکشن، اون چشم‌های قیقاج‌رفته‌ی رنگ‌وارنگ‌شون که انگار داشتن فلسفه‌ی حیات رو از من می‌پرسیدن، منو به این کار واداشته بودن. به این ترتیب یادآوری اون نقاشی‌های استاد کارا ممی از طرف من باعث شد که بچه‌ها شروع کنن به تعریف و توصیف نقاشی‌هایی که فقط به‌خاطر دل خودشون کشیده بودن، محدود نقاشی‌هایی که دلیل کشیده شدنشون نه دستور پادشاه بود و نه اون چندرغاز پولی که این سفارش‌دهنده‌های خرده‌پا بابتش می‌پرداختن. طبق معمول هم سلیقه‌ها مختلف بود و جورواجور دیگه، یکی از اون شب مهتابی اسرارآمیزی می‌گفت که عاشقی رو که تا خود صبح منتظر معشوقش معشوقی که هیچ‌وقت برنمی‌گرده می‌مونه تو دلش جا می‌ده و یکی از کابوس‌هاش و اون یکی دیگه از خیالات موهومش. یکی از جنگ و خونریزی می‌گفت و اون یکی از گردش و تفریح. یکی از تبسمی که دخترک خوشگلی با لباس آلبالویش از پشت پنجره‌ی طبقه‌ی دوم خونه‌ای نثارش کرده می‌گفت و اون یکی از تهدیدای سگ ولگردی که هر آن با اون دندون‌های سفید براقش آماده‌ی دریدنش بوده. من هم که طبق معمول از مرگ گفتم و روح دیگه.

از ضحاک گفتم که مغفول شیطون می‌شه و پدرش رو می‌کشه. «نمی‌دونم شاهنامه رو خوندین یا نه؟ قصه‌هاش مال اولای دنیان انگار و انگار که هیچ



اتفاقی قبل از اینا اتفاق نیفتاده که افسانه‌ها این جور یان دیگه، انگار دارن تو ازل اتفاق می‌افتن که برای همین هم خیلی ساده و بسیطان، نه ابهامی دارن نه پیچیدگی، که من بیشتر از همه هم از همین سادگی این قصه‌هاست که خوشم می‌آد. شیر می‌خوای؟ کافیه بز تو حیاطت رو بدوشی. سواری می‌خوای؟ خب اسبت دم در منتظره. یه موجود پست و فرومایه می‌خوای که همه‌ی تقصیرها رو بیندازی گردنش؟ جناب شیطان حی و حاضره که ضحاک هم با وسوسه‌های اهریمنی یه همچین موجودی بود که مرداس — پدرش — رو کشت. حالا من به ایناش کاری ندارم، موضوع اینه که این صحنه تو این کتاب جور ی توصیف شده که هر نقاشی با خوندنش وسوسه می‌شه هر طور شده یه روزی این صحنه رو به تصویر بکشه. یه شب ساکت و آرام، یه آسمون پر از ستاره، یه باغ با یه عالمه سرو و چنار که سرشاخه‌هاشون با اون نسیم ملایمی که در حال وزیدنه به رقص اومدن، بوی گلای شببو و عطر یاسمن‌ها، صدای شرشر آب و جیک‌جیک پرنده‌ها.»

«اووه، اون صحنه‌ای که رستم ندونسته پسر خودش سهراب رو می‌کشه و اون لحظه‌ای که این پهلوان پیر بازوبند خودش رو روی بازوی اون جوون در حال مرگ می‌بینه که چه قدر هم این قصه با احوال امروز ما مناسبت داره.» یکی از بچه‌ها گفت: «چه مناسبتی؟» من پشتم به اونا بود و جلو پنجره و ایستاده بودم و داشتم بارون رو تماشا می‌کردم که برای همین نفهمیدم کدوم‌شون این رو گفت. گفتم: «تو این یکی دو روز آینده یا استاد عثمان که حق پدری به گردن ماها داره ما رو می‌ده دم تیغ یا این که ما باید کاری بکنیم تا دیر نشده.»

چیزی گفته بودم که هیچ‌کی جرئت نمی‌کرد در موردش نظر بده. همین طور که جلو پنجره‌ی شکسته‌ی اون قهوه‌خونه این‌ور و اون‌ور می‌رفتم احساس کردم کمی زیاده‌روی کردم و باید یه چیزی بگم و سروته قضیه رو هم بیارم. داشتم با خودم می‌گفتم: «بهره که قصه‌ی افراسیاب و سیاوش رو

بگم ولی نه اون که به درد الان نمی خوره. کشته شدن خسرو به دست پسرش چی؟ آها، این خوبه. حالا این قصه رو با لحنی که فردوسی تو شاهنامه اش تعریف می کنه بگم بیشتر تأثیر می ذاره یا به اون شکلی که نظامی تو خسرو و شیرینش گفته؟ اگه بخوام با لحن فردوسی تعریف کنم که تأثیرگذارترین جاش اون جاشه که خسرو لحظه‌ی آخر قاتلش رو می شناسه که پس بهتره این جاش رو با آب و تاب بیشتری تعریف کنم.»

با این که دریادریا کلمه تو کله ام می لولید و قطار قطار جمله جلو چشم هام رژه می رفت ولی دندون هام قفل شده و زیونم بند اومده بود. زل زده بودم به قطرات بارونی که می خوردن به شیشه های شکسته‌ی پنجره‌ی درب و داغون اون قهوه خونه‌ی متروکه و می پاشیدن به سر و صورتم، نه حرفی می زدم و نه حرکتی می کردم.

یه لحظه احساس کردم که از پشت سرم صداهایی می آد که وقتی که نگاهم رو از اون بارون حزن انگیز گرفتم و برگردوندم سمت اونا دیگه خیلی دیر شده بود. یهو هر سه تاشون به طرفم هجوم آوردن و محکم هلم دادن. من به پشت افتادم رو زمین و اونا هم یکی شون نشست روی پاهام و اون یکی هم دست هام رو گرفت، چهره‌ی اون دوتا رو به خوبی نمی دیدم ولی کارا رو که نشسته بود روی سینه ام و زانوهاش رو گذاشته بود روی بازو هام به وضوح می دیدم.

این صحنه منو یاد بچگی هام می انداخت. بچه که بودیم یه پسر عمو داشتیم که قلچماق بود و قلدر. هر وقت که بزرگ ترهای فامیل منو به خاطر هوش و ذکاوتم می ستودن اون سریع سرو کله اش پیدا می شد و می گفت که اگه راست می گی بیا کشتی بگیریم. برای شروع هم که هیچ نیازی به رضایت من نداشت دیگه، یهو می دیدی زیر یه خمم رو گرفت و خاکم کرد و نشست روی سینه ام، درست همین طور که کارا نشسته بود روی سینه ام. نمی دونم از عصبانیت بود یا از خوشحالی، دهن کارا کف کرده بود و هر آن ممکن بود

همه‌ی محتویات اون دهن ظریفش رو تف کنه به صورت من. اما کارا که آقتر از این حرف‌ها بود آب دهنش رو قورت داد و گفت که بهتره همه‌چیز رو از سیر تا پیازش برای اون تعریف کنم و اول از همه هم بگم که اون نقاشی آخری الان کجاست.

همین طور که اونا فحش می‌دادن و تهدیدم می‌کردن داشتم به این فکر می‌کردم که چرا از سر شب تا حالا متوجه اتحاد اونا نشده بودم.

کارا دست‌هاش رو حلقه کرد دور گردنم و گفت: «می‌گی اون نقاشیه کجاست یا خفیات کنم؟» می‌دونستم که جرئت این کار رو نداره و داره‌الکی هارت و پورت می‌کنه ولی با این همه اونا تصمیم خودشون رو گرفته بودن و از دست من هم هیچ کاری برنمی‌اومد، فقط می‌تونستم به این امیدوار باشم که قبل از این که اونا منو تحویل نگهبان‌های قصر بدن استاد عثمان کس دیگه‌ای رو متهم کرده باشه که البته با اون حرف‌هایی هم که کارا می‌گفت هیچ بعید نبود استاد عثمان هم منو متهم کرده باشه. «این ابله‌ها هم اگه یه جو مخ تو اون کله‌ی پوک‌شون باشه درجا منو می‌کشن و همه‌ی تقصیرها رو می‌اندازن گردن من دیگه. نکنه یه وقت همین کار رو بکنن؟ نه بابا، جرئتش رو ندارن.»

کارا اون خنجر دسته‌یاقوتیش رو گذاشت رو خرخره‌ام و یه سیلی زد تو صورتم. زل زده بود تو چشم‌هام و هیچی نمی‌گفت. معلوم بود که هر سه‌تاشون از این وضعیت خیلی راضی‌ان چون با معرفی من به‌عنوان قاتل خیال همه‌شون راحت می‌شد دیگه. نمی‌دونم کدوم یکی از اون دوتا بود که پشت‌بند تهدیدهای کارا یه لگد محکم زد به پهلو‌ی چپم.

نمی‌دونم چرا تو اون لحظه با قطع یقین به این نتیجه رسیده بودم که اگه چیزی نگم هیچ بلایی سرم نمی‌آد. از سر و صورت اون دوتا معلوم بود که می‌خوان همه‌ی عقده‌هاشون رو خالی کنن، عقده‌ای رو که تو این بیست سی سال گذشته هنر و استعدادم مثل خوره انداخته بود به جونشون که همه‌شون می‌دونن بهترین خط خط منه و بهترین رنگ رنگ من. از این که می‌دونستم

ان قدری بارم هست که حتا تو این وضعیت هم اون دوتا بهم حسودی شون می شه یه جورایی خوشحال بودم و حتا فکر کنم یه لبخندی هم زدم. نمی دونم چی شد که یهو کارا اون خنجر رو از روی خرخرهام کشید کنار و از روی سینه ام بلند شد و رفت ایستاد جلو پنجره. یه لحظه فکر کردم که اون دوتا هم بی خیال شدن و الانه که ولم کنن ولی سخت اشتباه می کردم، همین که کارا رفت اونور اون دوتا مثل دوتا حیوون افتادن به جونم و تا می شد زدند. یه جوری هم از ته دل می زدن که انگار دارن با همه ی دنیا تسویه حساب می کنن. مشت ولگد بود که به سر و صورتم می کوبیدن و فحش و بدویی راه که نثارم می کردن.

کارا دوباره برگشت سمت ما و یه چیز براق نوک تیز هم دستش بود که اگه اشتباه نکنم یه سوزن بود، یه سوزن نقره ای. اون رو گرفته بود جلو چشم هام و اون دندون های درشت و سفیدش رو به هم می فشرد و هیچی نمی گفت که تهدیدش این بار دیگه جدی به نظر می رسید. نوک اون سوزن رو فشرد رو گونه ی راستم و گفت: «هشتاد سال پیش وقتی هرات سقوط کرد استاد بهزاد که خوب می دونست به زور سرنیزه هم که شده می برنش تبریز و مجبورش می کنن که برخلاف سبک و سیاق خودش باب میل تهماسب میرزا نقاشی کنه با عزت و شرفی که ازش انتظار می رفت خودش رو کور کرد و برای همیشه از دنیای نقش و نقاشی فاصله گرفت. با همین سوزن نور چشم هاش رو گرفت و اون ظلمت الهی رو جایگزینش کرد. چند سال بعد که تهماسب میرزا اون شاهنامه ی معروفش رو به پدر پادشاه فعلی مون هدیه کرد این سوزن هم همراه اون کتاب بود. دو روز گذشته رو که تو خزانه بودیم استاد عثمان نه دنبال اصل ندیمه بود و نه هیچ اصل دیگه ای. قبل از این که این کتاب و اون سوزن رو پیدا کنه هیچ متوجه کارش نبودم، سردرگم بود و دربه در دنبال یه چیزی می گشت انگار، تا این که دیشب طرف های صبح دیدم اون کتاب جلوشه و این سوزن تو دستش. حالا که نقاشی از نظر پادشاه شده

نقاشی فرنگی‌ها و سفارش پرتره می‌ده و نقاش ونیزی می‌آره تو دربارش شماها هم که جای بچه‌هاش بودین به خاطر چندرغاز پول بهش پشت کردین و حاضر شدین برخلاف نظر اون رو کتاب شوهر عمه کار کنین که هم موضوع نقاشی‌هاش و هم سبک و سیاق کارهاش توهین آشکار به نقش و نقاشی خودمون بود، استاد عثمان هم همون کاری رو با خودش کرد که استاد بهزاد کرده بود. با همین سوزن، همین سوزنی که من هم الان می‌خوام بکنم تو چشم‌های تو ملعون که همه‌ی این آتیش‌ها از زیر سر تو بلند می‌شه.»

«من؟ چرا من؟ مگه من چی کار کردم؟ فکر کردی اگه منو بکشی اتفاقی می‌افته؟ نه عزیز من، هیچ اتفاقی نمی‌افته. در ضمن خودت هم خوب می‌دونی که برای من همه‌چی تموم شده و آب از سرم گذشته، پس الکی هارت و پورت نکن. شما ابله‌ها هم بهتره یه کم اون کله‌ی پوک‌تون رو به‌کار بندازین. فرض کنیم استاد عثمان کور شد، اصلاً مرد، شماها هم اصلاً شدین رئیس نقاش‌خونه، اون وقت حاضرین مثل این کافرهای ونیزی نقاشی کنین؟ اختیاری از خودتون ندارین چون پادشاه اون‌جوری می‌خواد. حالا فرض کنیم با دل خودتون کنار اومدین و پشت‌پا زدین به همه‌ی اصول سبک و سیاق نقاشی خودمون، یا اصلاً چه می‌دونم و سوسه‌ی این اصول جدید فرنگی‌ها که اسمش چی بود؟ پرسپکتیو و سایه‌روشن و هر کوفت و زهرمار دیگه‌ای شدین، مردم رو چی کار می‌کنین؟ مگه ندیدین سر استاد مداح چه بلایی آوردن؟ دوره‌ی ما تموم شده عزیزم. اگه فکر می‌کنین با کشتن من همه‌چی درست می‌شه بکشین که به خدا قسم من هم راضی‌ام.»

با این‌که خوب می‌دونستن اگه تا فردا صبح درست یا غلط منو به‌عنوان قاتل تحویل مقامات ندن خودشون جزء متهمین ردیف اولان و چه بلاهایی قراره سرشون بیاد ولی از نگاه‌شون می‌شد فهمید که از کارا می‌خوان اون سوزن لعنتی رو از جلو چشمای من بگیره کنار و از روی سینه‌ام بلند شه. خود کارا هم انگار دلش لرزیده بود و دیگه از اون جدیتی که تا چند لحظه پیش تو

چهره‌اش موج می‌زد خبری نبود که نمی‌دونم تحت تأثیر حرف‌های من قرار گرفته بود یا از این می‌ترسید که آگه اشتباه کنه و من بی‌گناه بوده باشم چه بلایی سرش می‌آرن، هر چی باشه من یکی از بهترین نقاش‌های پادشاهم خب. یهو نمی‌دونم چی شد که اون دوتا همزمان خواستن اون سوزن رو از دست کارا بگیرن و کارا هم این وسط فکر کرد که نظر اونا داره برمی‌گرده و الانه که خودش رو ببرن زیر سؤال و برای همین یهو تصمیم گرفت که تهدیدش رو عملی کنه. حالا اون سوزن لعنتی دست کارا بود و دست کارا تو دست اونا و چشم‌های من بدبخت هم جلو دست‌شون. یه جوروی هم گرفته بودم که هیچ کاری ازم ساخته نبود جز این‌که چونه‌ام رو بالا بیارم و سرم رو یه کم هم که شده عقب بگیرم.

تلاش اونا کارا رو تحریک کرد و آخرش هم که طبق معمول همه‌ی کاسه‌کوزه‌ها سر من شکست دیگه. بله، کارا موفق‌تر از اونا بود و به هر طریقی که شده بود دست‌های اونا رو کنار زد و اون سوزن لعنتی رو تا تهش کرد تو چشم راست من. این کارش اون قدر سریع بود که من هیچی ندیدم و فقط یه لحظه چشم راستم تیر کشید و ابروی راست و راست پیشونیم درد شدیدی گرفت. اما وقتی اون سوزن لعنتی رو می‌کرد تو چشم چپم همه‌چی رو دیدم که این بار حرکتش خیلی آروم به نظر می‌رسید و حالا دیگه همه‌ی وجودم رو درد گرفته بود. کارا زل زده بود به چشم‌هام و اونا هم زل زده بودن به چشم‌های کارا و فکر کنم باور نداشتن که چه بلایی سرم آوردن. راستش خیلی هم درد نداشتم ولی بدجوری وحشت ورم داشته بود، یعنی واقعاً داشتم کور می‌شدم؟ دست‌هام رو گرفتم جلو چشم‌هام و زدم زیر گریه و با تموم وجودم شروع کردم به نالیدن. با این‌که نمی‌دیدم‌شون ولی احساس می‌کردم اونا هم دارن باهام همدردی می‌کنن. وقتی دست‌هام رو از جلو چشم‌هام برداشتم و سایه‌های بدقواره‌ی اونا رو روی سقف اون قهوه‌خونه‌ی متروکه دیدم فهمیدم که هنوز کور نشدم. ولی چه قدر دیگه وقت داشتم؟ نمی‌دونم. هر چی بیشتر به این

موضوع فکر می کردم دردم شدیدتر می شد. یهو داد زدم: «لعتی ها چشم رو که ازم گرفتین، دیگه چی می خواین از جونم، ولم کنین خب.»

اون دو تا دست هام رو ول کردن ولی کارا کوتاهیا نبود انگار. دست هاش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت: «این تازه اولشه بدبخت، تا همه چی رو از سیر تا پیاز برام تعریف نکنی ول کنت نیستم گفته باشم. یالا بگو اون نقاشیه کجاست؟ سر شوهر عمه و ظریف افندی چه بلایی آوردی؟ ها؟ می گی یا همین جا خفیات کنم لعنتی.»

«خیلی خب بابا، می گم، همه چی رو می گم، از اون اول اولش هم می گم. اون شب تازه از قهوه خونه اومده بودم بیرون که یهو ظریف مثل اجل معلق جلوم ظاهر شد، پریشون احوال بود و هذیون می گفت. گیر داده بود به کتاب شوهر عمه و از ونیزی ها می گفت و ارزرومی ها. اولش دلم براش سوخت ولی بعدش فکر کردم اگه این حرف ها رو به اون ارزرومی ها بگه که... ولم کن لعنتی، دارم خفه می شم. چشم هام داره سیاهی می ره، ای خدا...»

کارا با قیافه ای حق به جانب گفت: «نترس، به این زودی ها کور نمی شی. استاد عثمان ساعت ها بعد از این که اون سوزن رو کرده بود تو چشم هاش تازه متوجه دماغ کج اون اسب شد.»

«ظریف دستام رو گرفت تو دست هاش و گفت که فقط به من اعتماد داره و فقط با منه که می تونه درددل کنه، آخه اون خیلی آدم توداری بود اما من... من...»  
«ببین بارون بند اومده و آفتاب هم داره می زنه بالا. اگه تا روشن شدن هوا همه چی رو گفتی که هیچی و گرنه... بهتره من و من نکنی و مثل بچه ی آدم حرف بزنی. یالا دیگه.»

«اون شب هوا بدجوری سرد بود و تک و تک برف هم می اومد. بهش گفتم که بریم تو قهوه خونه و دو تا قهوه بخوریم و گرم مون که شد اون وقت تا صبح می شینیم و حرف می زنیم. زل زد تو چشم هام و گفت: "تا حالا منو تو یه همچین خراب شده ای دیدی؟" راست هم می گفت، اون رو هیچ وقت

اون جا ندیده بودم و با این حرفش تازه متوجه شدم که اون چه قدر با ماها فرق داره. با این که از بچگی رفیق بودیم و این بیست و پنج سال گذشته رو همکار ولی انگار که اصلاً همدیگه رو نمی شناختیم. از هفت هشت ده سال پیش که ازدواج هم کرد دیگه اصلاً ازش خبر نداشتم و گه گاه کاملاً اتفاقی تو نقاش خونوی دربار دورادور می دیدمش و گاهی وقت ها هم که رودرو می شدیم یه خوش و بش و چاق سلامتی مختصری هم می کردیم البته.»

«خب.»

«گفت که اون نقاشی آخری رو دیده. گفت که هر خطی که تو اون صفحه کشیده شده حرامه و گناه داره و همه مون جهنمی شدیم و از این حرف ها دیگه. بدجوری پریشون بود. مثل کسی بود که ناخواسته مرتکب گناه بزرگی شده باشه.»

«چه گناهی آخه؟»

«من هم همین رو ازش پرسیدم.»

«خب.»

«خب و زهرمار، دارم می گم دیگه، یه لحظه دندون به جیگر می گیری یا نه؟ گفت که اون نقاشی سرتاپاش با اصول فرنگی ها کار شده، پرسپکتیو و سایه روشن و... گفت که تو اون نقاشی خلیفه ی همه ی مسلمین جهان حضرت پادشاه مون با سگ و لگرد هاری که تو کوچه لم داده به یه بزرگی کشیده شدن. گفت شیطون جوری کشیده شده که احساس می کنی قدرتش حتا از خدا هم بیشتره. گفت که چهره ی پادشاه مون درست مثل اون پرتره هایی کشیده شده که این مسیحی هایی که هنوز از ذهنیت بت و بت پرستی درست و حسابی بیرون نیومدن روی درودیوار کلیساهاشون می کشن. گفت که حالا همه ی اینا به کنار مطمئنه که اگه این طرز نقاشی تو این مملکت جا بیفته اون وقت سبک و سیاق نقاشی قدیمی خودمون رو باید برای همیشه بوسید و گذاشت کنار. حالا دیگه برف هم شروع شده بود و هوا واقعاً سرد بود و هر چی بهش می گفتم که بریم



تو قهوه‌خونه قبول نمی‌کرد. همین‌طوری تو اون کوچه‌های سرد و نمناک پرسه می‌زدیم و اون می‌گفت و من هم گوش می‌کردم. هر هفت هشت قدم هم یه بار وامیستاد و دستام رو می‌گرفت و زل می‌زد تو چشمام و می‌گفت که بدبخت شدیم و دیگه هیچ راه علاجی وجود نداره، از عذاب الهی می‌گفت و آتیش جهنم. اما نمی‌دونم چرا همه‌ی این کاراش ساختگی می‌اومد به‌نظرم و احساس می‌کردم داره نقش بازی می‌کنه برام.»

«مگه همه‌تون نمی‌گین ظریف آدم درستی بود؟ پس چرا اون شب در موردش این‌جوری فکر می‌کردی؟»

«آره، ظریف آدم درستی بود ولی به همون اندازه که صاف و ساده بود بی‌سروصدا هم بود. هیچ‌وقت ندیده بودم به‌خاطر اعتقاداتش با کسی مشاجره کنه. همیشه سرش تو لاک خودش بود و کاری به‌کار کسی نداشت. اما اون شب یه چیزیش شده بود انگار، مثل این خشکه‌مقدس‌ها حرف می‌زد. اون همیشه یه کم ابله بود ولی خرافاتی هم نبود دیگه.»

«می‌گن این اواخر همه‌اش با ارزرومی‌ها می‌پلکیده.»

«ولی یه مسلمون هیچ‌وقت به‌خاطر گناهی که از روی ندونم‌کاری‌هاش انجام داده اون‌قدر پریشون نمی‌شه. یه مسلمون واقعی همون‌قدر که به عدالت خدا اعتقاد داره به لطف و مرحمتش هم معتقده، خدا فقط عادل نیست که، مهربون هم هست خب. تازه اگه کشیدن اون نقاشی‌ها گناه هم باشه ظریف که دونسته نکشیده بود اونا رو، هر مسلمونی هم می‌دونه که اگه ندونسته گوشت خوک هم بخوره مرتکب هیچ گناهی نشده. چشم‌هام بدجوری می‌سوزن، راستش رو بگو، پر خون شدن، نه؟»

کارا چراغ رو گرفت جلو چشم‌هام و کله‌اش رو آورد جلوتر، اون دوتا هم همین‌طور. یکی دو دقیقه‌ای هر سه تاشون زل زده بودن به چشم‌هام و هیچی هم نمی‌گفتن تا این‌که کارا سکوت رو شکست و گفت: «هیچیش نشده، معمولی معمولیه.»

یه لحظه با خودم گفتم چرا یکی از آخرین تصویرهایی که قراره از این عالم تو ذهنم نقش ببندد باید چهره‌ی این سه‌تا ابله باشه؟ برای همین نگاهم رو ازشون گرفتم و زل زدم به آبی که از جرز سقف اون قهوه‌خونه‌ی متروکه می‌چکید روی قاب آینه‌ی درب‌وداغونی که روش یکی از این پرنده‌های افسانه‌ای قصه‌های عجم‌ها حکاکی شده بود که اگه اشتباه نکنم این یکی باید اسمش ساینه باشه.

«همه‌ی اینا تقصیر شوهرعمه بود دیگه. اون‌قدر اون نقاشی آخری رو نشون مونداد که همه‌مون دچار توهم شدیم. همیشه‌ی خدا روش رو با کاغذ و پارچه پوشونده بود. حتا وقتی قرار می‌شد روش کار کنیم باز هم فقط همون جایش رو باز می‌کرد که قرار بود نقش زده بشه، و بقیه‌ی جاهاش رو نشون مونداد که نمی‌داد. اون‌قدر تو حسرت دیدنش موندیم که فکر کردیم خبریه خب. همه‌مون بهش مشکوک شده بودیم، شماها نشده بودین؟ این ترس و وحشتی که افتاده بود به جون ظریف بدبخت همه‌اش به‌خاطر اون رفتار عجیب‌وغریب شوهرعمه‌ی تو بود نه اون ارزرومی‌های بدبخت که تو عمرشون یه‌بار هم که شده کتاب نقاشی شده ندیده‌ان. وگرنه نقاش باوجدانی مثل ظریف چرا باید اون‌قدر پریشون می‌شد؟»

«خیلی چیزا هست که ممکنه یه نقاش باوجدان رو هم پریشون کنه. همه می‌دونیم که دین ما هیچ‌وقت روی خوشی به نقاشی نشون نداده و بهترین نقاشی‌ها حتا اونا که مال استادای قدیمی هرات‌ان هم همیشه تو حاشیه بودن و برای دین ما هنر فقط خطاطیه و نقاشی هم فقط برای اینه که بتونه به اون جلوه‌ای بده، همین. اما نقاشی با اصول این فرنگی‌ها قصه‌اش فرق می‌کنه، این‌جا دیگه صحبت از حاشیه نیست بلکه موضوع خود متنه. یعنی دقیقاً همون چیزی که طبق کتاب آسمونی و سنت پیغمبرمون ممنوعه. شوهرعمه هم برای این کشته شد که داشت با مواضع ممنوعه ور می‌رفت.»

«آره، شوهرعمه‌ات هم درست مثل تو فکر می‌کرد. برای همین هم بود که این اواخر ترس و وحشت مثل خوره افتاده بود به جونش. ظریف هم همین‌طور، اون هم...»

کارا پرید وسط حرفم و گفت: «برای همین هم جفت‌شون رو کُشتی، نه؟» فکر می‌کردم بعد از این حرف‌هاش یه مشتی لگدی چیزی هم نثارم کنه ولی اشتباه می‌کردم و راستش رو بخواین به‌نظر من اون خیلی هم از مرگ شوهرعمه ناراضی نبود انگار که نمی‌دونم موضوع فقط شکوره است یا قصه‌ی دیگه‌ای هم در میونه.

زل زدم تو چشم‌هاش و گفتم: «پادشاه فقط کتابی می‌خواست که کمی شبیه کتاب‌های فرنگی‌ها باشه، همین. اما شوهرعمه برای این‌که نشون بده برای خودش کسیه و داره کار خیلی مهمی انجام می‌ده هی الکی قضیه رو پیچیده‌تر کرد. این درسته که اون عاشق پرسپکتیو و سایه‌روشن و پرتره و این چرت‌وپرتا بود ولی خب هیچ‌کدوم از اینا نه به دین ما کاری داشت و نه به فرهنگ ما. این شوهرعمه بود که می‌خواست این‌جوری نشون بده چون دوست داشت همه فکر کنن خبریه در حالی که هیچ خبری هم نبود.

اولش پادشاه رو قانع کرد که همه‌ی این کارا باید محرمانه انجام بشه، بعدش هم که از ماها خواست به‌جای نقاش‌خونه تو خونه‌هامون کار کنیم، جلسات مون هم که فقط شب‌ها برگزار می‌شد، خب معلومه که این‌جوری همه فکر می‌کنن خبریه. خودش هم که همیشه دوپهلو صحبت می‌کرد و از نیش‌وکنایه هم که کم نمی‌داشت. این شد که همه فکر کردن ما داریم رو کتابی کار می‌کنیم که تو نقاشی‌هاش هم به دین ما توهین شده هم به آیین و فرهنگ ما. بعدش هم که مردم شروع کردن به شایعه‌پراکنی و قصه‌بافی، مردم این شهر هم که می‌دونن تو این کار رودست ندارن دیگه. دست آخر هم قضیه اون‌قدر جدی شد که خود ماها هم داشتیم باورش می‌کردیم. اما من هنوز هم مثل روز برام روشنه که تو هیچ‌کدوم از اون نقاشی‌ها به هیچ‌کدوم از اعتقادات ما هیچ

توهینی نشده. شما دوتا با من موافق نیستین؟» خوشبختانه چشم‌هام هنوز ان قدری نور داشتن که بتونم چهره‌ی درهم‌رفته‌ی اون دوتا ابله رو ببینم.

«چی؟ وارتین انگار. حتا اگه پیش خودتون قبول هم بکنین که با کشیدن اون نقاشی‌ها مرتکب گناه شدیم باز هم جرئت نمی‌کنین بهش اعتراف کنین، نه؟ برای این که در این صورت مجبورین همه‌ی اون چیزهایی رو که امثال ارزرومی‌ها در مورد ما نقاش‌ها می‌گن قبول کنین، آره؟ این رو هم خوب می‌دونم که نه تنها دوست ندارین مردم فکر کنن شماها علیه‌سلامین بلکه بدتون هم نمی‌آد فکر کنن شماها هم تو این کارای اسرارآمیز شوهرعمه نقش دارین، چون این جور ی اون حس خودکم‌بینی تون که همه‌ی نقاش‌ها دچارشن ارضا می‌شه. برا این گفتم خوب می‌دونم برای این که برا خودم هم همین طوریه. اولین باری که به این قضیه خیلی جدی فکر کردم همون شبی بود که ظریف رو آورده بودم این جا، آهان این رو بهتون نگفته بودم، نه؟ آره، گفتم که اون شب هوا خیلی سرد بود و ظریف هم ول کن نبود، برای همین آوردمش این جا که راستش رو بخواین برای این کار دلایل دیگه‌ای هم داشتم، فکر می‌کردم اگه ظریف ببینه که پاتوق من یه همچین جایه یه کم ازم حساب می‌بره اما نتیجه اصلاً چیزی که من فکر می‌کردم نشد چون ظریف اون شب اون قدر تو افکار خودش غرق شده بود که اصلاً حالیش نبود کجا هستیم. حالا دیگه لحن صدایش هم عوض شده بود، اون که سر شب اومده بود سراغم تا مثلاً ازم کمک بخواد حالا دیگه رسماً داشت منو تهدید می‌کرد. می‌گفت اون نقاشیه — آخری رو می‌گفت — کاملاً برخلاف نظر پادشاه کشیده شده و وای اگه ارزرومی‌ها ببیننش و همین فردا صبح می‌ره پیش شون و همه‌چی رو بهشون می‌گه و از این چرت‌وپرتا که اگه این کارا رو می‌کرد هم که، خب، می‌دونین چی می‌شد دیگه؟ حالا ارزرومی‌ها که جای خودشون، همین خطاط‌هایی که برای پادشاه کتابت می‌کنن، همین‌هایی که سال‌هاست بابت لطفی که پادشاه به ما نقاشا داره منتظر یه همچین فرصتی هستن، پدر و مادر ما

رو یکی می کردن خب. مگه می شه از زیر بار یه همچین تهمت‌هایی شونه خالی کرد. تهمت می گم چون من تا اون موقع هنوز اون نقاشی آخری رو ندیده بودم و به شوهر عمه شک نداشتم که هیچی بلکه به جان خودم حاضر بودم تا آخر عمر نوکریش رو هم بکنم. من با نظر پادشاه که مسئولیت اون کتاب رو به شوهر عمه واگذار کرده بود کاملاً موافق بودم چون به نظر من شوهر عمه واقعاً لیاقت این کار رو داشت و استاد عثمان هم الکی داشت هارت و پورت می کرد برای این که نه از پرسپکتیو و سایه روشن سر درمی آره و نه پرتره می فهمه چیه، راستش رو بخواین من تو همین یه سال اون قدر چیز از شوهر عمه یاد گرفتم که به همه‌ی اون بیست سی سالی که پیش استاد عثمان بودم بیرزه. شوهر عمه رو دوست داشتم و اون داشت جای خالی پدری رو که هیچ وقت نداشتم برام پر می کرد. می دونین یه جورایی...»

کارا پرید وسط حرف هام و گفت: «حالا نمی خواد دیگه تا... الله اکبر. بگو ظریف بدبخت رو چی کارش کردی؟»

«اون کار رو — حواسم بود که یه وقت کلمه‌ی کشتن رو به کار نبرم — نه فقط به خاطر خودم و یا حتا دوستانم بلکه به خاطر کل نقاش خونه بود که انجام دادم. همه تون ظریف رو می شناختین، دهن لق بود و سبکسر، تا همه‌ی این حرف‌ها رو به عالم و آدم نمی گفت آروم نمی گرفت که. این واقعاً لطف خدا بود که اون اول از همه اومده بود پیش خودم. بهش گفتم اگه قول بده تا من صلاح ندونستم در این رابطه با هیچ کس صحبت نکنه پول خوبی بهش می دم. پول دوستی ظریف رو هم که همه تون می دونین دیگه، یه عالمه چک و چونه زد که هیچ، تازه گفت تا سکه‌ها رو نقداً نگیره هیچ قولی نمی ده. بهش گفتم که سکه‌ها رو — منظورم همین سکه‌ها بود — یه جایی همین نزدیکی پنهون کردم، دروغ می گفتم البته، از قهوه خونه زدم بیرون و رفتم تو همین کوچه بغلی. ظریف هم که به خاطر سکه‌ها حالا دیگه رنگ و روش یه کم باز شده بود داشت پابه پای من می اومد. ترس ورم داشته بود و مونده بودم که

چی کار کنم. یه ساعتی همین طور الکی کوچه‌های این اطراف رو بالا و پایین می‌رفتیم تا این‌که ظریف سر یه کوچه وایستاد و گفت این سومین باریه که از اون جا رد می‌شیم. اون که یه عمر کارش کشیدن نقوش تکراری و عین هم بوده باید هم زودتر از من متوجه این چیزا می‌شد، مگه نه؟ تا ظریف سین جیمش رو شروع کنه متوجه شدم که ما درست جلو یه خونیه متروکه وایستادیم، یه خونیه خرابه با یه چاه خشکیده وسط حیاطش که این لطف خدا رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. چیه؟ چرا این جور می‌کنی؟ شماها جای من بودین همین کارو نمی‌کردین؟»

با این‌که هیچ حرکتی نمی‌کردن و هیچ حرفی هم نمی‌زدن ولی از نگاه‌شون می‌شد فهمید که یه جورایی بهم حق می‌دن انگار که همین قدرش هم برام کافی بود که اشک تو چشم‌هام حلقه بزنه. می‌خوام بگم به خاطر این محبت‌شون که فکر می‌کردم لیاقتش رو ندارم بود که اشکم دراومد ولی خب می‌دونم که به خاطر این نبود. به خاطر یادآوری اون شب خصوصاً اون لحظه‌ای که پیکر نیمه‌جون ظریف خورد ته چاه و اون ناله‌ی... نه به خاطر این هم نبود. شاید فکر می‌کنی از این کارم پشیمونم و به خاطر حسرتی که به زندگی گذشته‌ام... نه، زندگی من قبل از این قضیه هم تعریفی نداشت، پس به خاطر این هم نبود. به خاطر چی بود نمی‌دونم، فقط می‌دونم که زدم زیر گریه و قصه‌ی اون شب رو از سیر تا پیازش براشون تعریف کردم.

بچه که بودم تو یکی از محلات پایین شهر زندگی می‌کردیم. کوچی ما به چشمه‌اش معروف بود و به اون گدای پیر بدهنش که چشم‌هاش هم کور بود. هر روز عصر که بچه‌های محل سر چشمه جمع می‌شدیم برای بازی، پیرمرد هم سروکله‌اش پیدا می‌شد. از تو خنزرپنزرهاش یه پارچ مسی کثیف درمی‌آورد و رو به ما می‌کرد و می‌گفت: «بچه‌های گلم، یکی تون بیاین این پارچ منو از آب چشمه پر کنین که ثواب داره به خدا، آقربون تون برم.» ما هم که بچه بودیم و این چیزها حالی مون نبود، پارچش رو که پر نمی‌کردیم هیچ

دوره اش می‌کردیم و دستش می‌انداختیم. آخرش هم که طبق معمول پیرمرده قاطی می‌کرد و بعدش هم فحش و بدویی راه بود که قطار قطار نثارمون می‌کرد دیگه. راستش رو بخواین یادم رفت چرا یاد این پیرمرده افتادم و گرنه حواسم هست که الان چه وقت خاطره تعریف کردنه. راستی خاطره که گفتم یاد ایمان افتادم، رفیقمه، هیچ‌کی تو خاطره تعریف کردن به پای اون نمی‌رسه و اگه بله‌هاش رو برسونی تا خود صبح... آها، حالا یادم افتاد، چشم‌هاش. چشم‌های پیرمرده رو می‌گم، سیاهیش اون قدر کوچیک و کم‌رنگ بود که تو سفیدیش گم بود انگار، درست مثل چشم‌های شوهرعمه قبل از جون دادنش.

من که دیگه آب از سرم گذشته بود قصه‌ی اون شب — قضیه‌ی ظریف رو می‌گم — رو تموم کردم و پشت‌بندش قضیه‌ی شوهرعمه رو هم موبه‌مو تعریف کردم براشون و همه‌چیز رو گفتم البته نه اون قدر راست راست که با اونا درگیر بشم و نه اون قدر دروغ دروغ که با خودم. بهشون گفتم دوست نداشتم روش دست بلند کنم، گفتم که برای کشتنش هیچ برنامه‌ای نداشتم، گفتم که کاملاً اتفاقی بود و تقصیر خودش که راستش هم بخواین هیچ دوست نداشتم آخر و عاقبت شوهرعمه این جور بشه. حتا بهشون گفتم که خودم به‌شخصه از حضرت شیخ شنیدم که اگه ما ندونسته و بدون نیت قبلی مرتکب خطایی بشیم خدا اون خطامون رو ندید می‌گیره و می‌بخشدمون. حالا اونا می‌تونستن منو ببخشن یا نه نمی‌دونم.

«وقتی روح ظریف رو به ملائک خدا تسلیم کردم — گفتم که دقت می‌کردم از لفظ کشتن استفاده نکنم — حرف‌هایی که اون لحظه‌های آخر گفته بود، خصوصاً حرف‌هایی که در مورد اون نقاشی می‌گفت، همون نقاشی آخری دیگه، مثل خوره افتادن به جونم و یکی دو روز بعدش اون قدر به اون نقاشی فکر کرده بودم که همه‌چیز تو ذهنم به هیبت اون دراومده بود، هرچی باشه به خاطرش آدم کشته بودم. چون کارهای کتاب تموم شده بود بهونه‌ای برای رفتن پیش شوهرعمه نداشتم. اما یه روز عصر دل رو زدم به دریا و بدون

هیچ بهونه‌ای رفتم سراغش. حال و احوالی ازش پرسیدم و یه راست رفتم سراغ اصل مطلب و گفتم که تا اون نقاشی رو نبینم از اون جا جم نمی خورم. اما پیرمرد طبق معمول شروع کرد از هر دری سخن گفتن و طفره رفتن. بهش گفتم مطمئنم که ظریف به خاطر اون نقاشی کشته شده اما اون شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت اون نقاشی ارزش این رو نداره که به خاطرش کسی کشته بشه و اون هم یه نقاشیه مثل بقیه‌ی نقاشی‌ها. رفتم جلوتر و زل زدم تو چشم‌هاش و یقه‌اش رو گرفتم و گفتم ظریف رو من کشتم اما برعکس انتظار من اون باز شروع کرد به پرت و پلا گفتن و گفت که کارم ابلهانه بوده و نیازی به این کار نبوده و از این حرف‌ها. هیچ پدری بچه‌اش رو تحقیر نمی‌کنه اما اون... نمونه‌اش همین استاد عثمان دیگه، درسته اون خیلی وقت‌ها از دست ما عصبانی می‌شه بدوبی‌راه می‌گه و حتا تنبیه هم می‌کنه ولی هیچ وقت هیچ‌کدوم از ماها رو تحقیر نکرده که با پشت کردن به اون اشتباه بزرگی کردیم بچه‌ها.»

یه جورایی زل زده بودن به چشم‌هام و دقیق شده بودن به حرف‌هام که انگار تو بستر مرگم و دارم نفس‌های آخر رو می‌کشم که راستش رو بخواین خودم هم یه همچین حسی داشتم آخه رفته‌رفته تصویر اون‌ها از جلو چشم‌هام محو می‌شدن و داشتن ازم فاصله می‌گرفتن انگار.

«به دو دلیل شوهر عمه‌ات رو کشتم. همه می‌دونن که اگه تحریک‌های اون نبود پادشاه هیچ وقت استاد عثمان رو مجبور نمی‌کرد مثل یه میمون از رو دست اون نقاش و نیزی تقلید کنه که این دلیل اولم بود و دلیل بعدی اما فقط به خودم ربط داشت. شوهر عمه‌ات اون قدر از سبک و سیاق و اصول شخصی و این چرت و پرتا گفت که آخرش تو دل من هم خالی شد دیگه. یه روز از رو کنج‌کاوی هم که شده ازش پرسیدم به نظرش من اصول شخصی دارم یا نه؟»  
«خُب.»

«گفت که دارم به نظرش. این چیزها به نظر اون ضعف که نبود هیچ امتیاز هم محسوب می‌شد. از همون روز بود که شک و شبیه مثل خوره افتاد به



جونم و پدرم رو درآورد. من سال‌ها بود که معتقد بودم اصول شخصی فقط شامل ضعف‌های یه نقاش می‌شه و یه جورایی بی‌رگ‌وریشه بودنش رو نشون می‌ده اما حالا با این اصول جدید ونیزی‌ها و این حرف‌های پیرمرد پاک عقلم رو از دست داده بودم و مونده بودم که چی به چینه. از طرفی اصلاً دوست نداشتم به این چیزا فکر کنم و از طرفی هم داشتم از کنجکاوی می‌ترکیدم.»

کارا که تا حالا ساکت بود با قیافه‌ای حق‌به‌جانب گفت: «هر نقاشی آشکار یا پنهونی دوست داره که یه سبک و سیاق شخصی داشته باشه و هر آدم عادی هم دوست داره که مثل پرتره‌ی پادشاه یه پرتره‌ای از چهره‌اش کشیده بشه.»

«تو هم که داری مثل شوهر عمه‌ات حرف می‌زنی. یه جورایی از جذابیت این نقاشی‌ها می‌گین که انگار گریزی ازش نیست. یه جورایی از این پرتره‌ها تعریف می‌کنین که انگار هر کی یکی از اونا رو ببینه مثل یه مرض لاعلاج مبتلاش می‌شه. می‌دونی اگه این مرض لاعلاج همه‌گیر بشه چه بلایی سر نقش و نقاشی خودمون می‌آد؟»

کارا بدون این‌که به سؤال من جوابی بده روش رو برگردوند سمت اون دوتا و شروع کرد به تعریف کردن قصه‌ی یه جوون ترکمن که به دستور پادشاه به مدت دوازده سال به چین و ماچین تبعید می‌شه به جرم این‌که عاشق دختر پادشاه شده بوده و عشقش رو به طرز نسنجیده‌ای اعلام کرده بوده و چون یه پرتره از معشوقش نداشته یکی دو سال بعد چهره‌ی اون رو فراموش می‌کنه و این جورایی درد هجرش دوچندان می‌شه که با این‌که داشت همه‌ی سعی‌اش رو به خرج می‌داد ولی هر سه‌تامون متوجه شده بودیم که اون داره قصه‌ی خودش رو تعریف می‌کنه.

«زیر سایه‌ی الطاف شوهر عمه‌تون کشیدن پرتره رو که یاد گرفتیم، انشاالله یه روزی برسه که همه‌مون ان قدری شهامت هم داشته باشیم که لااقل قصه‌ی زندگی خودمون رو به اسم دیگران تعریف نکنیم.»

«قصه که دیگه مال من و تو نداره، هر قصه‌ای می‌تونه مال هر کی باشه و اصلاً قصه‌ها مال همه‌ان.»

«آره؟ نقوش یکسره از آن خدایند و ما... — این شعر هاتف هراتی رو تا مصرع آخرش خوندم برایشون — ولی اگه این اصول جدید فرنگی‌ها، همون مرض لاعلاج رو می‌گم، همه گیر بشه اون وقت همه یاد می‌گیرن که چه‌جوری قصه‌ی مردم رو با اصول شخصی خودشون و به اسم خودشون تعریف کنن، نه؟»

«شیطون هم همین رو می‌خواد دیگه.»

«ولم کنین لعنتی‌ها، بذارین لاقل این دم آخر یه دل سیر بینم این‌ور اون‌ور رو.»

اون دوتا که وایستاده بودن یه گوشه و نه چیزی می‌گفتن و نه حرکتی می‌کردن، فقط مونده بود کارا که اون هم دست و پاش رو جمع‌وجور کرد و گفت: «اگه ولت کنم اون نقاشی رو نشونم می‌دی یا نه؟»

هیچی نگفتم ولی با نگام بهش فهموندم که آره بابا، گور بابای اون نقاشی، اون هم از روم بلند شد و وایستاد کنار اون دوتا.

به احتمال زیاد دیگه فهمیدین که من کی‌ام، اما اگه اجازه بدین می‌خوام تا آخرش مثل استاد‌های قدیمی هرات روال خودم رو ادامه بدم که اونا هیچ‌وقت کارشون رو امضا نمی‌کردن، نه برای این‌که هویت خودشون رو پنهون کنن، نه اصلاً، اونا فقط می‌خواستن با این کار به آداب‌ورسوم قدیمی خودشون احترام بذارن. کارا که از روم بلند شد چراغ نفتی رو از روی زمین برداشتم و همراه سایه‌ی بدقواره‌ی لرزونم که پشت‌سرم رو کف قهوه‌خونه ولو بود راه افتادم سمت اتاق‌های نمور و تاریک اون قهوه‌خونه که تو چند سال گذشته این اتاق‌ها تنها جایی بودن که توش می‌تونستم به آرامش برسم. «چشام دارن سیاهی می‌رن یا این اتاق‌ها واقعاً این قدر تاریک‌ان؟ با اون تاریکی ازلی چه قدر فاصله دارم، چند ساعت، چند روز؟» جلو در آشپزخانه که رسیدم آهی کشیدم و رفتم تو و از توی تمیزترین کشو کثیف‌ترین میزی که اون تو بود اون نقاشی رو برداشتم و اوادم بیرون. کارا دم در منتظرم بود و فکر کنم تموم این مدت

که من به اتاق‌ها سرک می‌کشیدم دنبالم بوده، که چشم‌هاش هنوز هم آتیشی بود ولی اون خنجر دسته‌یاقوتیش دیگه دستش نبود. قبل از این‌که کور بشم دلم می‌خواست چشم‌هاش رو از حدقه دربیارم؟ نمی‌دونم.

«خوشحالم قبل از این‌که به لطف شماها نور چشم‌هام رو از دست بدم یه بار دیگه می‌تونم این رو ببینم. بیاین شماها هم ببیننش. بیاین دیگه، مگه دربه‌در دنبال این نبودین؟»

به این ترتیب اون نقاشی دو صفحه‌ای رو، همونی رو که اون شب از تو خونه‌ی شوهر عمه کش رفته بودم دیگه، زیر نور چراغ پهن کردم روی زمین و نشون‌شون دادم. اونا زل زدن به اون و من هم به چشم‌های اونا که نمی‌دونم چشم‌های اونا داشت می‌جنبید یا من داشتم می‌لرزیدم. دستم رو گذاشتم رو پیشونیم، بله، چشم‌های اونا مشکلی نداشت و این من بودم که تب‌ولرز گرفته بودم که نمی‌دونم از جذبه‌ی اون نقاشی بود یا از سوزنی که این کارای کثافت کرده بود تو چشم‌هام. سال گذشته بیشتر وقت‌مون رو روی این دو صفحه گذاشته بودیم و هر کی یه گوشه‌اش چیزی کشیده بود، درخت، اسب، شیطون، مرگ، سگ، زن. با این‌که ترکیب‌بندی‌یی که شوهر عمه به‌کار گرفته بود خیلی دم‌دستی و ناشیانه به نظر می‌رسید اما بزرگی و کوچیکی چیزایی که کشیده شده بودن و دوری و نزدیکی اونا از چهارچوب تذهیب‌شده‌ی زیبایی که ظریف افندی مرحوم کار کرده بود مجموعاً طرحی خلق کرده بود که بیشتر از این‌که شبیه صفحه‌ای از یه کتاب باشه شبیه پنجره‌ای شده بود که رو به کل کائنات باز می‌شد از همین‌ها که شاعرها بهش می‌گن پنجره‌ای رو به هستی. وسط این هستی هم جایی که قرار بود پرتره‌ای از پادشاه باشه پرتره‌ای از من بود. بله، درست شنیدین، پرتره‌ای از خودم که چند روز گذشته رو مُدام رو همون کار می‌کردم دیگه. ساعت‌ها جلو آینه وامیستادم و می‌کشیدم و پاک می‌کردم و دوباره می‌کشیدم و دوباره پاک می‌کردم. البته آخرش هم خیلی شبیهم نشد، ولی خب همیشه هم برای من کافی بود. می‌دونین، هیجان

خاصی داره که خیلی هم قابل توصیف نیست. آره می دونم این که پرتره‌ی آدم وسط یه مشت خزعبلات کشیده بشه همچین مالی هم نیست ولی باور کنین همین خزعبلات باعث شده بود چهره‌ی من تو اون نقاشی خیلی عمیق‌تر و پیچیده‌تر از چیزی که هست دیده بشه که هیجانش هم مال همینش بود. هیجانی که دوست داشتم اونا هم ببینن، متوجهش بشن، درکش کنن. با این که پرتره خیلی هم شبیه خودم نشده بود هیچی از پرتره‌ی خوانین و سلاطین و اون فرنگی‌های کافر کم نداشت که از این بابت به خودم می‌بالیدم و البته کمی هم خجالت می‌کشیدم که تعادل این دوتا حس بهم آرامش می‌داد و برای همین از نتیجه‌ی کارم راضی بودم و لذت می‌بردم. البته برای این که این لذت کامل بشه باید مثل این استادهای ونیزی چند روز دیگه روی سایه‌روشنش کار می‌کردم، روی چین و چروک یقه‌ی پیراهنم، روی جوشی که روی پیشونیم بود، روی خالی که روی گونه‌ام بود و حتا روی دونه‌به‌دونه‌ی موهای ریش و سیلیم. این ونیزی‌ها این جور ی‌ان دیگه، جایی که ما فکر می‌کنیم کار تمومه اونا تازه شروع می‌کنن به پرداختنش.

با این که هر سه تاشون از زیبایی اون نقاشی انگشت‌به‌دهن مونده بودن اما بیشتر از هر حس دیگه‌ای حسادت بود که از سر و صورت‌شون می‌بارید. حسادت، این حسی که پدر همه‌ی ما نقاش‌ها رو درآورده. به حال و روز من، که به نظر اونا تو فساد و تباهی غرق شده بودم، هم دل‌شون می‌سوخت هم یه جورایی غبطه می‌خوردن.

«اون شبی که برای اولین بار همین‌جا زیر نور همین چراغ این نقاشی رو دیدم برای اولین بار فهمیدم که اون قدر از خدا دور شده‌ام که جز روی دوستی شیطون روی هیچ چیز دیگه‌ای دیگه نمی‌تونم حساب کنم. اگه واقعاً این نقاشی نمادی از هستی می‌شد و من هم واقعاً تو مرکزش قرار می‌گرفتم، حتا با وجود نقاشی این زن با اون چهره‌ی زیباش که خیلی هم شبیه شکوره است و اون دوتا قلندر و این رنگ سرخ، باز هم از تنهایی دق می‌کردم. این که این

نقاشی به قدری زیبا شده که یه عده حاضرین جلوش سجده کنن برام مهمه ولی  
خب...»

لک لک با لحن کسی که انگار همین چند لحظه پیش از منبر شیخ نصرت  
بهره مند شده باشه گفت: «یعنی می خوای بگی پشیمون نیستی دیگه؟»

«از این که اون دوتا رو کشتم نه، اما از این که تو یه همچین نقاشی یی دست  
داشتم چرا. یکی دو روز گذشته رو بدجوری دچار شک و شبهه شدم و  
همه اش با خودم می گم نکنه اون دوتا رو برای این کشتم که پرتره ی من این  
وسط باشه؟ ولی نه، شماها خوب می دونین که من اون دوتا رو فقط به خاطر  
این کشتم که با این کارشون داشتن سبک و سیاق نقاشی نقاش خونگی ما رو به  
خطر می انداختن. خدایا خودت شاهده دیگه که با این برنامه هایی که  
شوهر عمه داشت پیش می برد یکی دو سال آینده همه ی ماها می شدیم برده ی  
دست و پابسته ی این ونیزی ها که همین حالاش هم همه ی نقاش های  
نقاش خونگی دربار فکرو ذکرشون شده پرتره و سایه روشن و پرسپکتیو و  
کوفت و زهرمار. کاش فقط یه نفر، فقط یه نفر پیدا می شد که اون هم مثل من  
این چیزا حالیش می شد.»

پروانه که تا حالا ساکت بود سرش رو بالا گرفت و گفت: «ولی خب  
کاری که تو کردی هم درست نیست، دردمون خیلی کم بود حالا باید...»

یهو از جام پریدم و میچ دست راست کارا رو گرفتم و پیچوندم بردم تا  
پس کله اش. ناخن هام رو جوری روی گوشت تنش فشردم که بی اختیار اون  
خنجر دسته یاقوتیش از دستش رها شد و افتاد جلو پای من. سریع خنجر رو  
از رو زمین قاپیدم و گرفتم جلو چشم هاش و گفتم: «بده من اون سوزن رو.»  
با دست چپش اون سوزن رو از تو آستینش درآورد و گرفت سمت من.  
سوزن رو ازش گرفتم و هلش دادم سمت اون دوتا و گفتم: «آخرش هم هیچ  
راهی برایش نموند جز ازدواج با تو ابله، نه؟ خیلی دلم برایش می سوزه. آگه  
به خاطر شماها و اون نقاش خونگی خراب شده مجبور نمی شدم اون بلا رو سر

ظریف بیارم الان با من ازدواج کرده و خیلی هم خوشبخت بود. تو این مدت به حرفایی که باباش در مورد ونیزی‌ها و سبک‌وسیاق نقاشی‌شون می‌گفت خیلی فکر کردم و می‌خواین بدونین به چه نتیجه‌ای رسیدم؟ پس بذار آب پاکی رو بریزم رو دست‌تون: این شهر دیگه جای من و شما نیست و دوره‌ی ما تموم شده و دیگه کسی برای استعداد و هنر ما تره هم خرد نمی‌کنه. اگه بخوایم همون جوری که شوهرعمه‌ی مرحوم می‌خواست و جناب پادشاه می‌خواست کارمون بشه تقلید از استادای فرنگی و ارزرومی‌ها رو هم یه کاریش بکنیم با وجدان خودمون نمی‌تونیم کنار بیایم. فرض کنیم حالا شیطان کمک‌مون کرد و وجدان هم یه کاریش کردیم، اون وقت تازه اول کاریم و باید یه بیست سی سال دیگه هم بشینیم و شاگردی این فرنگی‌ها رو بکنیم که فکر کردین یاد گرفتن اصول نقاشی اونا کار راحتی؟ نه عزیزم، هزارتا زیروبم داره کارشون. نمونه‌اش همین پرتره‌ی من، می‌دونین چند روز روش کار کردم؟ یه ذره هم شبیه خودم نشده، نه؟ حالا من که نمی‌تونم پرتره‌ی خودم رو بکشم چه جوری می‌تونم پرتره‌ی یکی دیگه رو بکشم؟ خدا رو هزار مرتبه شکر که آخر و عاقبت کتاب شوهرعمه این جوری شد که اگه این کتاب می‌رسید دست ونیزی‌ها یه عمر مسخره‌مون می‌کردن. پیش خودشون فکر می‌کردن ما عثمانی‌ها دیگه نمی‌خوایم عثمانی باشیم و دیگه ازمون حساب نمی‌بردن که چه‌طوره مثل گذشته‌ها سبک‌وسیاق قدیمی استادای خودمون رو ادامه بدیم، ها؟ نه دیگه، این هم نمی‌شه، چون از جناب پادشاه گرفته تا این جناب کارا افندی که به‌خاطر نداشتن حتا یه دونه پرتره از شکوره‌ی عزیزش این‌همه اذیت شده کسی نیست که طرفدار اون سبک‌وسیاق باشه. پس تنها چاره‌ای که براتون می‌مونه اینه که بشینین این‌جا و سال‌به‌سال تقلید این فرنگی‌ها رو بکنین و با افتخار تموم هم زیر کارتون رو امضا کنین. استادای قدیمی هرات چون دنیا رو به دید الهی می‌دیدن و نقاشی رو یه جورایی عبادت به درگاه خدا می‌دونستن برای این‌که معلوم نشه اصول شخصی هم دارن کارشون رو امضا نمی‌کردن اما شماها برای

این که معلوم نشه اصول شخصی ندارین کارهاتون رو امضا خواهید کرد. من خیلی رو این قضیه فکر کردم که یه راه فرار بیشتر نداریم. نمی‌دونم سراغ شماها هم اومدن یا نه، فرستاده‌های اکبرشاه رو می‌گم، پادشاه هندوستان. به من که یه عالمه وعده و وعید دادن و گفتن که بهترین‌های هنر اسلامی از اقصی نقاط دنیا جمع شدن اون جا و برخلاف تصور ما قراره بهترین کتاب سال هزارم هجری رو نه توی استانبول بلکه اون جا توی آگرا دربیارن.»

لک لک گفت: «برای این که اسم ما هم بره تو فهرست دعوت شده‌ها حتماً باید قاتل باشیم؟»

گفتم: «نه، بهترین نقاش یه نقاش خونه باشی کافیه، کله قند.»

از صدای مغرورانهای خروسی که از دوردست شنیده می‌شد می‌شد فهمید که هوا داره روشن می‌شه. بقچه‌ی لباس‌هام رو که اون وسط ولو بود برداشتم، همین‌طور کیسه‌ی سکه‌ها و دفتر الگوها و اون نقاشی و چندتا نقاشی دیگه که قرار بود به عنوان نمونه کار به فرستاده‌های اکبرشاه نشون بدم. پروانه نمی‌دونم چرا می‌خواست از جاش بلند شه که سرش داد کشیدم و گفتم بهتره از جاش تکون نخوره. شیطونه می‌گفت با همون خنجر دسته‌یاقوتی کارا کارشون رو یکسره کنم. ولی نه، هر چی باشه اونا دوست‌های دوره‌ی بچگییم بودن و درسته که اونا حق دوستی رو در حق من ادا نکردن — منظورم کاریه که با چشم‌هام کردن — ولی خب من هنوز هم دوست‌شون داشتم. برای آخرین بار یه نگاه کلی به درودیوار اون قهوه‌خونه‌ی متروکه انداختم و رفتم سمت در خروجی و جلو در ایستادم و اون جمله‌ای رو که از ساعت‌ها قبل آماده کرده بودم گفتم: «امروز من استانبول رو برا همیشه ترک می‌کنم درست مثل اون روزی که ابن‌شاکر بغداد رو برای همیشه ترک کرد.»

لک لک گفت: «اما تو برخلاف اون بهتره بری سمت غرب نه شرق.»

به عربی و با ادای شوهرعمه‌ی مرحوم گفتم: «غرب و شرق هر دو از آن

خداست.» کارا گفت: «ولی غرب این‌وره و شرق هم اون‌ور.»

پروانه که تا حالا کاملاً ساکت بود گفت: «بس کنید این همه نیش و کنایه رو، به شماها هم می‌گن هنرمند؟ تو چت شده زیتون؟ اون از کارات این هم از حرفات. آیه می‌خونی برای ما؟ تو یه هنرمندی و به جای این کارا باید بشینی پشت تخته‌ی نقاشیت و به ندای قلبت پاسخ بدی.»

«به‌به، دو کلمه هم از مادر عروس. می‌دونی الان قلبم چی می‌گه؟ می‌گه سرتاپای تو خوشگل رو غرق بوسه کنم...»

هنوز حرف‌هام به‌درستی تموم نشده بود و حواسم به پروانه بود که یهو کارا مثل یه حیوون درنده پرید روم و من که یه دستم بقچه‌ی لباس‌ها بود و زیر بغلم هم دفترچه‌ی نقاشی‌ها یه لحظه جا خوردم. کارا هم از این فرصت استفاده کرد و دودستی میچ دست راستم رو که خنجر رو باهاش گرفته بودم گرفت و پیچوند ولی از خوش اقبالیم پاش گرفت به رحل شکسته‌ای که اون وسط جلو پای من بود و برای یه لحظه تعادلش رو از دست داد که همین یه لحظه هم برای من کافی بود که خودم رو جمع و جور کنم. زور بازوی کارا از بیچگیس حرف نداشت و مثل روز برام روشن بود که هیچ‌رقمه نمی‌تونم باهاش گلاویز بشم برای همین یه لحظه خم شدم و میچ دست راستش رو جوری گاز گرفتم که مثل سگ زوزه کشید و دستم رو ول کرد و افتاد جلو پام. با نوک پای چپم یه لگد گذاشتم روی نافش و پرتش کردم سمت دیوار و برگشتم سمت اون دوتا که تازه می‌خواستن یه تکونی به خودشون بدن و با همه‌ی وجودم داد کشیدم: «بتمرگین سر جاهاتون.»

نشستن سر جاهاشون و یهو زد به سرم و نوک خنجر رو فرو کردم تو سوراخ چپ دماغ کارا درست همون‌طوری که کیکاووس تو اون قصه‌هه می‌کرد. قطرات اشکی که از اون چشم‌هاش که با اون نگاه‌های ملتمسانه‌اش حالم رو به‌هم می‌زدن می‌زدن بیرون از قطرات خونی که از دماغش جاری بودن سبقت گرفتن و منظره‌ی دلخراشی به‌وجود آوردن.

یقه‌اش رو گرفته و گفتم: «من کی قراره کور بشم؟»



«این جوری که من شنیدم بعضی‌ها با این عمل کور می‌شن و بعضی‌ها هم نه. یعنی می‌خوام بگم کور شدنت همچین قطعی هم نیست. اگه خدا از نقش و نقاشیت خوشش اومده باشه که لطفش شامل حالت می‌شه و اون تاریکی ازلی و ابدیش تو رو هم در برمی‌گیره و اون وقت دیگه به‌جای این دنیای زشت و پلید دنیایی رو می‌بینی با مناظر بی‌نظیر الهی. و اگه هم نه که خب هیچ اتفاقی نمی‌افته دیگه.»

«اون نقاشی اصلیم رو قراره تو هندوستان بکشم، پس خدا تا اون موقع نمی‌تونه در این مورد به نتیجه‌ی قاطعی برسه، نه؟»

«تو فکر می‌کنی با فرار از این جا می‌تونی از شر نقش و نقاشی فرنگی‌ها اون هم با این اصول جدیدشون خلاص بشی؟ هیچ می‌دونی همه‌ی نقاش‌هایی که تو دربار اکبرشاه کار می‌کنن همه‌ی کاراشون رو امضا می‌کنن؟ بله عزیزم، کشتی‌های پرتغالی خیلی وقته به اون جا هم رفت‌وآمد می‌کنن و بذار آب پاکی رو بریزم رو دستت، بعید می‌دونم دیگه تو دنیا جایی وجود داشته باشه که هنوز این اصول به اون جا نرسیده باشه.»

«برای کسی که نخواد دامنش به این پلیدی‌ها آلوده بشه همیشه یه راه فراری هست.»

لک‌لک گفت: «راه فرارش همین کوریه دیگه بدبخت.»

کارا هم پشت‌بندش گفت: «آخه برای چی آلوده نشه؟ مگه تو فرقت با اینای دیگه چیه که نمی‌تونی با شرایط روز کنار بیای، ها؟»

«این ابله‌ها نمی‌دونن دچار چه بدبختی‌یی شدن. اینا تن به ذلت می‌دن و یه عمر این فرنگی‌ها رو تقلید می‌کنن تا بلکه یه روزی بتونن به اصول شخصی خودشون برسن خبر مرگشون، هیچ هم حواسشون نیست که چون دارن تقلید می‌کنن هیچ وقت نمی‌تونن به اصول شخصی برسن.»

«تو راه دیگه‌ای بلدی؟»

خوب می‌دونستم که چرا اون به این راحتی با این قضیه کنار اومده. اون که جز رسیدن به شکوره هیچ دغدغه‌ای نداشت فکر می‌کنین این که چه بلایی سر

سبک و سیاق چندین ساله‌ی نقاشی ما می‌آد بر اش ارزش داشت؟ اصلاً. نوک خنجر رو از تو دماغش کشیدم بیرون و گرفتم بالای سرش درست مثل جلادی که آماده‌ی سر بریدن محکومی شده.

زل زدم تو اون چشم‌های معصومش و گفتم: «می‌خوای به این زندگی پلیدت خاتمه بدم؟ ولی نه، به خاطر شکوره و بچه‌هاش هم که شده این کار رو نمی‌کنم باهات، البته به شرطی که قول بدی از هر نظر خوشبخت شون کنی. قول می‌دی یا نه؟»

«آره بابا، آره، قول می‌دم.»

«پس به خاطر شکوره هم که شده از جونت می‌گذرم.»

اما برخلاف گفته‌هام یهو دست‌هام بی‌اختیار رفتن بالا و با تموم قوا فرو اومدن روی تن کارا.

اگه کارا لحظه‌ی آخر اون تکون رو به خودش نداده بود خنجر صاف می‌رفت تو حلقومش و کارش رو یکسره می‌کرد. خنجر رو از تو سینه‌ی چپش کشیدم بیرون و مات و مبهوت زل زدم به خون غلیظی که داشت اون پیرهن سفیدش رو به رنگ سرخی درمی‌آورد که من همیشه دوستش داشتم. از طرفی از این‌که به حرفم عمل نکرده و این بلا رو سر اون بدبخت آورده بودم خجالت می‌کشیدم از طرفی هم داشتم به این فکر می‌کردم که یکی دو روز بعد شاید روزی که روی یه کشتی عربی دارم از دریای سرخ می‌گذرم کور بشم و از این‌که هیچ‌کدوم از اینایی که این بلا رو سرم آوردن اون‌جا نیستن که بتونم از شون انتقام بگیرم اون وقت بابت کاری که با کارا کرده‌ام خوشحال می‌شم.

لک‌لک که به حق فکر می‌کرد حالا دیگه نوبت اونه یهو از جاش پرید و دوید سمت یکی از اتاق‌های تاریکی که ته قهوه‌خونه بودن و از صدای نفس‌هاش معلوم بود که داره از ترس زهره‌ترک می‌شه. چراغ رو از روی زمین برداشتم و دویدم دنبالش اما دم در اون اتاق که رسیدم سایه‌ام جوری افتاد جلوم که انگار می‌خواست نذاره برم اون تو و راستش کمی هم ترسیده بودم

برای همین بی خیالش شدم و برگشتم سمت پروانه و بغلش کردم و سروروش رو بوسیدم. با این که نه وقت ابراز محبت بود و نه من حال و روزش رو داشتم ولی از اشک‌هایی که تو چشم‌هام حلقه زده بود هم که شده اصولاً باید پروانه می فهمید که چه قدر برام عزیزه.

حرفایی که یکی دو ساعت گذشته مدام در مورد قتل و خونریزی زده بودیم فضای قهوه‌خونه رو بدجوری سنگین کرده بود و از طرفی هم تا همون لحظه‌اش هم حسابی دیرم شده بود، برای همین جُل و پلاسَم رو برداشتم و زدم بیرون و از کوچه‌ی تنگ و تاریک کنار قهوه‌خونه گذشتم و از تو باغچه‌ی خیس و گلی ته کوچه میان‌بُر زدم و حسابی از اون محله دور شدم. کشتی‌یی که قرار بود منو به نقاش‌خونه‌ی اکبرشاه برسونه بعد از نماز صبح راه می‌افتاد پس یه ساعتی وقت داشتم اما از طرفی هم آخرین قایقی که بندر کادیرغا رو به مقصد اون کشتی ترک می‌کرد خیلی زودتر از اینا راه می‌افتاد و پس هیچی وقت نداشتم. حالا همه‌ی اینا یه طرف اشک چشم‌هام هم بند نمی‌اومد که.

وقتی داشتم به سرعت و بی صدا درست مثل دزدا از جلو قصر آک سارای رد می‌شدم هوا بفهمی نفهمی داشت روشن می‌شد که برا همین تصمیم گرفتم که بدوم اما انجام این کار به سادگی گفتنش نبود چون کوچه‌ها تاریک بودن و گلی. ولی خب در هر حال این کاری بود که باید انجام می‌دادم و گرنه نه به قایق می‌رسیدم و نه به کشتی. تاریکی رو که فعلاً نمی‌شد کاریش کرد برای همین تصمیم گرفتم مسیری رو انتخاب کنم که لااقل گل‌ولای کمتری داشته باشه. کوچه‌های تاریک و گذرهای تنگ و باغچه‌های گلی رو یکی پس از دیگری رد می‌کردم و خوشحال بودم از این که دارم به بندر نزدیک می‌شم تا این که جلو یه چشمه بی‌اختیار پاهام سست شد، همه‌چیز این کوچه برام آشنا بود انگار، درخت‌ها، در و پنجره‌ها، خونه‌ها،... بله خودشه، همون خونه‌ی دو طبقه‌ی سنگی. همون خونه‌ای که بیست و پنج سال پیش که برا اولین بار وارد استانبول شدم شب اول رو اون تو گذروندم. خونه‌ی یکی از بستگان دورمون

بود. چه قدر هم آدم‌های مهربون و مهمون‌نوازی بودن. در حیاطشون باز بود و دولاب اون چاه لعنتی شون دیده می‌شد. لعنتی چرا؟ آخه... خب اون موقع من فقط یازده سالم بود... خیلی خب بابا، می‌گم الان. اون شب، همون شبی که برای بار اول تو این خونه خوابیدم، نصف شب بیدار شدم و دیدم که... بله دیگه، جام رو خیس کردم. اون قدر عصبانی و ناراحت شده بودم که تا خود صبح خوابم نبرد. سر همین چاه و ایستاده بودم و دلم می‌خواست خودم رو اون تو غرق کنم. البته چون جرئتش رو نداشتم این کار رو نکردم ولی خب خاطره‌ی اون شب و این چاه هیچ وقت از یادم نرفت که نرفت. اون کوچه درست پشت بازار بایزید بود. از تو باغچه‌ی یکی از خونه‌ها میان‌بر زدم و رفتم تو بازار که همه‌ی مغازه‌هاش بسته بودن البته. این بازار یه جورایی پاتوق من بود و بیشتر مغازه‌دارهاش رو هم می‌شناختم. یکیش همین مغازه‌ی ساعت‌سازیه که اول بازار بود و همین چند روز پیش بود که اون ساعت شماطه‌دار قدیمیم رو آوردم که چرخ‌دنده‌هاش رو روغن بزنی برام. شیشه‌سازی هم که تو این بازار کار می‌کنه یه جورایی رفیقمه و هر چی ظرف بلور و پارچ و صراحی و مشربه که بهش سفارش می‌دن که روش گلکاری و نقش‌بندی بشه به من سفارش می‌ده. یه حموم هم ته این بازار هست که ارزونه و بیشتر وقتا خلوت.

نه جلو قهوه‌خونه‌ی درب‌وداغون استاد مداح مرحوم خبری بود و نه جلو خونه‌ی شکوره‌اینا که از ته دل صمیمانه آرزو می‌کردم که با این شوهر جدید ابلهش، که فکر کنم داشت از درد مثل مار به خودش می‌پیچید، خوشبخت بشن. از وقتی دستام به خون آلوده شده و این عادت بی‌خود و بی‌جهت ول گشتن تو کوچه‌ها بهم دست داده همه‌ی سگ‌های ولگرد و درخت‌ها و پنجره‌های بسته و سحرخیزایی که بدوبندو می‌رفتن سمت مسجد که از نماز اول وقت صبح‌شون عقب نمونن و حتا ارواح و اشباح و شیاطین این شهر یه جورى نگام می‌کردن انگار پدرکشتگی دارم باهاشون. ولی این بار طرز

نگاهشون عوض شده بود انگار که نمی‌دونم از این‌که به همه‌ی گناهام اعتراف کرده بودم بود یا چیز دیگه‌ای.

از جلو مسجد بایزید که گذشتم دیگه بفهمی نفهمی می‌شد خلیج رو دید. با این‌که هوا دیگه روشن شده بود ولی آب خلیج هنوز هم تیره‌وتار بود. دوتا قایق ماهی‌گیری و اون چندتا کشتی باری با اون بادبان‌های جمع‌شده روی دکل‌هاشون که تو اسکله‌ی بندر سوت و کور کادیرغا با اون موج‌های کوچیک و بزرگ خلیج که یکی پس از دیگری خودشون رو می‌کوبیدن به سنگ‌های موج‌شکن ساحل و محو می‌شدن بالا و پایین می‌رفتن مثل ماهی‌گیر پیری که سرش رو به علامت منفی بالا و پایین می‌کنه انگار بهم می‌گفتن ندو ندو ولی با همه‌ی این‌ها عزمم رو جزم کردم و به خودم گفتم: «همه‌ی اینا رو ول کن و به زندگی خوب و خوشی که تو هندوستان منتظرته فکر کن مرد.» نمی‌دونم تأثیر اون سوزن بود یا چه چیز دیگه، از وقتی قهوه‌خونه رو ترک کرده بودم همین‌طور اشک بود که از چشم‌هام سرازیر می‌شد.

ته محله‌ی بایزید اون قدر گل‌ولای جمع شده بود که نمی‌شد به راحتی ازش رد شد، برای همین تصمیم گرفتم از روی پرچین کوتاه باغچه‌ای که اون کنار بود بپریم و از تو باغچه رد بشم و خودم رو به تپه‌ای برسونم که باغچه‌ی اون ورش درست لب‌به‌لب اسکله بود. اگه گفتین اون باغچه مال خونه‌ی کی بود؟ بچه که بودیم سه‌شنبه‌ها نوبت من بود که بیام دم در این خونه و تخته‌ی نقاشی و جعبه‌ی قلم‌موها و بسته‌ی کاغذهاش رو بگیرم و دو سه قدم عقب‌تر از اسبش بایستم و تا خود نقاش‌خونه‌ی دربار همراهیش کنم. بله، اون‌جا خونه‌ی استاد عثمان بود. هیچ‌چی عوض نشده بود جز درخت‌های چنار کوچیک و باغچه که حسابی قد کشیده و حال‌وهوای این کوچیک رو به‌شکلی درآورده بودن که آدم رو یاد دبدبه و طنطنه‌ی دوره‌ی سلطنت سلطان سلیمان می‌انداخت.

چون از بندر خیلی هم فاصله نداشت شیطون رفت تو جلدم و به خودم گفتم بد نیست برای بار آخر هم که شده عمارت نقاش‌خونه‌ای رو که بیست

و پنج سال تموم توش جون کندم از دور هم که شده یه بار دیگه بیینم و به این ترتیب درست مثل دوره‌ی شاگردیم مسیری رو که هر سه‌شنبه پشت‌سر استاد عثمان از دم در خونه‌اش تا نقاش‌خونه‌ی دربار می‌پیمودم یه بار دیگه پیمودم. از تو کوچهی کمان‌دارها که هر بهار عطر گل‌های یاسش عقل از سر آدم می‌پروند، از جلو نونوایی که هر روز صبح استاد ازش نون شیرمال می‌خرید، از لای درخت‌های بلوط و به‌که همیشه‌ی خدا زیر سایه‌شون پر از گدا و کولی بود، از جلو مغازه‌های بسته‌ی بازار نو، از کنار سلمونی آرایشگر پیری که هر صبح منتظر ما بود تا یه دل سیر با استاد درددل کنه، از روی چمنزار خالی‌یی که تابستون‌ها مأوای معرکه‌ی شامورتی‌بازها بود، از پشت خونه‌های کوچهی مجردها که وقتی باد می‌اومد بوی گندش تا خود خلیج می‌پیچید، از روی آوار گنبد فروریخته‌ی بیزانسی که روزی برای خودش خونه‌ای بوده اون هم از نوع اعیونیش، از جلو قصر ابراهیم‌پاشا و کنار ستون یادبود حجاری‌شده با اون نقش‌مایه‌های مار بوآ و درخت چناری که هیچ‌وقت نتونستم درست و حسابی بکشمش، از وسط میدون اسب‌دوانی و خیابون بلندی که به نقاش‌خونه‌ی دربار منتهی می‌شد و مثل همیشه کلاغ‌ها و گنجیشک‌ها رو شاخه‌های پربرگ درخت‌های بلوطش مسابقه‌ی آواز گذاشته بودن، گذشتم.

در اصلی نقاش‌خونه بسته بود. نه جلو در کسی بود و نه اون بالا زیر رواق طبقه‌ی دوم. هنوز یه دل سیر اون پنجره‌های کوچیک طبقه‌ی بالا رو که دوره‌ی شاگردی‌مون هر وقت از غصه دل‌مون می‌گرفت و بغض گلومون رو می‌فشرد و اشک تو چشم‌هامون حلقه می‌زد جلوشون می‌ایستادیم و درخت‌های اطراف رو تماشا می‌کردیم تماشا نکرده بودم که یکی جلوم ظاهر شد.

با اون صدای کلفت نخراشیده‌ی گوش‌خراشی که داشت گفت اون خنجر دسته‌یاقوتی خونی‌ومالی که دستم بود سال اون بوده و برادرزاده‌اش شوکت به‌اتفاق مامانش دزدیدنش که این ثابت می‌کرد که من هم جزء کسانی بودم که دیشب تو دزدیدن شکوره و بچه‌هاش از خونه‌ی این آدم با کارا همکاری

کردن. با اون چهره‌ی غضب‌آلود و صدای نخراشیده‌اش قیافه‌ی حق‌به‌جانبی گرفت و گفت که خوب می‌دونسته دوست‌های کارا نقاش‌ان و دیر یا زود جلو این خراب‌شده، که منظورش نقاش‌خونه‌ی دربار بود، پیداشون می‌شه. یه شمشیر بلند دسته‌طلایی که بدجوری هم برق می‌زد تو دستش بود و یه عالمه حساب و کتاب درهم و برهم پیچیده که نمی‌دونم چرا می‌خواست با من بدبخت تسویه کنه تو دلش، تنفر و اشمئزاز و اشتیاقی که به کشتن من تو چشم‌هاش برق می‌زد نمی‌داشت بهش بگم که: «سوءتفاهم شده عزیز من.» اما بالاخره هر طوری که شده بود خودم رو جمع و جور کردم و او مدم بگم که: «سو...» که دیگه دیر شده بود.

اون حمله‌اش رو شروع کرده بود و من حتا جرئت بالا آوردن اون خنجر دسته‌یاقوتی رو هم نداشتم. اون شمشیر دسته‌طلایی به سرعت به من نزدیک می‌شد و من... من تنها کاری که تو این اثنا انجام دادم این بود که بقچه‌ام رو بلند کردم و گرفتم جلو چشم‌هام. اون شمشیر دسته‌طلایی که نمی‌دونم چه نیرویی پشتش بود هیچ از سرعتش کم نمی‌شد اول بقچه‌ام رو جر داد بعد دستم رو و دست آخر هم خرخره‌ام رو گوش تا گوش طوری که سرم کامل از بدنم جدا شد.

این قضیه به قدری سریع اتفاق افتاد که اگه اون فواره‌ی خونی رو که از رگ‌های گردنم پاشید بیرون و بدن بی‌سرم رو که ابلهانه منو ول کرد و یکی دو قدمی رفت جلو و بعد نقش زمین شد و مثل مادیونی که داره جون می‌ده شروع کرد به پیچ و تاب خوردن نمی‌دیدم باورم نمی‌شد که این اتفاق داره برای من می‌افته.

کله‌ام جوری افتاده بود رو گل‌ولای کف کوچه که نه می‌تونستم قاتلم رو ببینم نه کیسه‌ی سکه‌هام رو و نه نقاشی‌هام رو که درست پشت سرم بودن، سمت بندر کادیرغایی که دیگه هیچ وقت بهش نمی‌رسیدم و دریا که دیگه هیچ وقت نمی‌دیدم. دیگه هیچ وقت نمی‌تونستم نه اونا رو و نه اون قسمت از

دنيا رو که اون پشت سمت اونا مونده بود بینم، برای همین سعی کردم اونا رو فراموش کنم و بینم می‌شه آخرین چیزی رو که بهش فکر می‌کردم به یاد بیارم یا نه.

قبل از این که اون شمشیر لعنتی این بلا رو سرم بیاره به چی فکر می‌کردم؟ آها، یادم اومد، داشتم به این فکر می‌کردم که اگه یه کم دیگه دیرم بشه به کشتی نمی‌رسم و یاد مامانم افتاده بودم که هی به من می‌گفت: «یه بار نشد که تو کاری رو سر موقع انجام بدی.» «دلتم بدجوری هوات رو کرده مامان، کجایی؟» این رو با شماها نبودم ها.

آدم این جور می‌مرده پس.

البته فکر کنم هنوز درست و حسابی نمرده بودم چون چشم‌هام باز بودن و اون جلو رو به وضوح می‌دیدم، گل ولای کف کوچه، دیوار نقاش خونه، رواق طبقه‌ی دوم، گنبدای روی پشت‌بوم، آسمون آبی نیمه‌روشن.

ولی این صحنه دیگه زیادی سوت و کور بود و هیچی توش تکون نمی‌خورد و زمان متوقف شده بود انگار، بله، درست فهمیدین، من دیگه نمی‌دیدم بلکه آخرین صحنه‌ای که روی قاب چشم‌هام نقش بسته بود رو به یاد می‌آوردم فقط. قبلاً هم این اتفاق برام افتاده بود، هر وقت که یکی دو ساعتی به یه صفحه‌ی نقاشی زل می‌زدم و دقیق می‌شدم روی جزئیاتش چون نظر از او برمی‌گرفتم همه‌چیز به هیبت اون درمی‌اومد انگار و زمان برام متوقف می‌شد.

بله، زمان برای من یکی متوقف شده بود و قرار بود تا ابد همین یه صحنه رو بینم، اون هم با این سکون و سکوتش. حالا این دیوارهای سنگی نقاش خونه باز یه چیزی ولی اون برگ‌های ریز و درشت درخت‌های بلوط دیگه چرا؟

تازه می‌فهمیدم که چه بلایی سرم اومده، بله، من مرده بودم.



•

## فصل پنجاه و نهم

### من، شکوره

شب رو تو خونه‌ی یکی از بستگان دور کارا که به نظر جای امنی می‌اومد گذروندیم. بین سرفه‌های متناوب بچه‌ها و خروپف‌های متداوم حوریه هم آگه فرصتی پیش می‌اومد که چند دقیقه‌ای چرتی بزnm کابوس‌های عجیب و غریبی که تا خود صبح دست از سرم ورنداشتن نمی‌داشتن که. همه‌ی موجوداتی رو که تو کتاب *عجایب المخلوقات* بابام دیده بودم اون شب یه جا تو خواب دیدم، به اضافه‌ی چندتا زن که دست و پاهاشون درست برعکس عکس زن‌هایی بود که تو اون کتاب دیده بودم، یعنی دست‌ها به جای پاها و پاها به جای دست‌ها. اما دفعه‌ی آخری که از خواب پریدم بیشتر به خاطر سرما بود تا اون کابوس‌ها، آخه راستش رو بخواین صابخونه برای منو حوریه و بچه‌ها فقط یه دست رختخواب انداخته بود که شاید هم بنده خداها فقط همون یه دست رو داشتن چون بهشون می‌اومد که آدم‌های فقیری باشن. لحاف رنگ‌ورورفته‌ی نخ‌نمای صابخونه رو از روی خودم و حوریه کشیدم سمت بچه‌ها و خوب پوشوندم شون و سر و صورت‌شون رو بوسیدم و دستی به موهاشون کشیدم و درست مثل اون موقع‌ها که خونه‌ی بابام بودیم رو به قبله نشستیم و

دست به دامن خدا شدم که بلکه برای یه دقیقه هم که شده خوابم بگیره و یه خواب خوب هم بینم.

اما خوابم نگرفت که نگرفت. اون خواب خوشی رو هم که همیشه تو رؤیاهام می دیدم درست بعد از نماز صبح که از پشت پرده های پنجره ی کوچیک اون اتاق تاریک کوچه رو دید می زدم دیدم. یه مرد قدبلند خسته و زخمی و درب و داغون که یه چوبدستی رو مثل یه شمشیر گرفته تو دست هاش و مثل یه روح سلانه سلانه به من نزدیک می شه. همیشه ی خدا هم تا برسه به من از خواب می پریدم و یه بغض می موند تو گلووم و یه حسرت تو دلم که اون کیه بالاخره. اما اون روز صبح، همین که فهمیدم اون مرد خسته که سرتاپای تنش زخمی و خونی بود کاراست، اون بغض شکست بالاخره. از اون اتاق زدم بیرون و دویدم سمت کوچه.

سر و صورتش کبود بود و باد کرده. دماغش جر خورده بود و خون لخته بود که ازش می زد بیرون. از پایین چپ سینه اش تا بیخ گردنش شکافته بود، عمیق و کاری. پیرهن سفیدش شده بود رنگ خون، سرخ سرخ. اما با همه ی این ها اون لبخند ملیحی که اون مرد تو رؤیاهام خوشحال از این که بالاخره به هر طریق ممکن خودش رو به من رسونده رو لباش بود روی لباش بود.

«چه بلایی سرت آوردن؟ بیا تو.»

«بچه ها رو صدا کن بریم خونه ی خودمون.»

«با این اوضاع و احوالی که تو داری تا سر کوچه هم که...»

«اون نامرد ولی جان عجمی بود.»

«زیتون؟ ای نمک نشناس. کشتیش یا نه اون کثافت رو؟»

شرمنده از این که نتونسته بود مأموریتش رو درست و حسابی تا تهش انجام بده چشم هاش رو دوخت به گل ولای کوچه و گفت: «نه، از بندر کادیرغا سوار یه کشتی شد و فرار کرد هندوستان.»

«تو که با این حال و روزت نمی تونی راه بری، الان به صاحبخونه می گم

اسبش رو آماده کنه.»

نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم همین حالا است که بیفته و بمیره، برای همین بدجوری دلم براش می‌سوخت نه فقط برا این که داشت می‌مرد بلکه به خاطر این که اون بدبخت یه روز خوش تو زندگیش ندید که ندید. از تو چشم‌های معصوم و محزونش خوندم که هیچ دوست نداره نه بستگان تو اون خونه و نه هیچ‌کس دیگه‌ای با این سرووضع ببیندش که برای همین رفتم سراغ صاحب‌خونه و اسبش.

به هر زحمتی که بود کارا رو سوار اسب صاحب‌خونه کردیم و بقچه‌هامون رو برداشتیم و راه افتادیم. بچه‌ها اولش حسابی ترسیده بودن و حتا جرئت نگاه کردن به سر و صورت درب‌وداغون کارا رو هم نداشتن اما وقتی به اصرار من هم که شده کارا از زدوخورد دیشبش با قاتل پدربزرگ‌شون براشون گفت و گفت که چه جوری پته‌ی اون کثافت رو ریخته رو آب، ترس‌شون ریخت و یخ دل‌شون آب شد و بهش انس گرفتن. حالا دیگه اونا دست‌به‌دامنش شده بودن که بازم از دیشب بگه و من هم دست‌به‌دامن خدا که حالا که همه‌ی کارا داره خوب سروسامون می‌گیره یه وقت نمیره این کارا.

سر کوچم‌مون که ارهان با اون حس‌وحال بچگونه‌اش داد زد: «ای‌ولا، خونه‌ی خودمون» بهم الهام شد که خدا به‌خاطر دل اون هم که شده حالا حالاها کاری به‌کار کارا نداره و عزرائیل هم بعیده که به این زودی‌ها این‌ورا پیداش بشه. البته دیگه اون قدر تجربه دارم که بدونم چون هیچ معلوم نیست خدا کی و چرا جون آدم‌ها رو می‌گیره نمی‌شه روی این الهام‌ها حساب کرد و بهش دل بست.

با هزار بدبختی کارا رو از روی اسب پیاده کردیم و بردیمش طبقه‌ی بالا اتاق بابام. حوریه بعد این که یه قابلمه آب گذاشت رو اجاق تا جوش بیاد کمک کرد که لباس‌های خیس خون کارا رو که مثل سریش چسبیده بودن به تنش به زور قیچی و چاقو هم که شده از تنش جدا کنیم البته به‌جز تنبونش. پرده‌ها رو که کنار زدم آفتاب سر صبح زمستون، که داشت رو شاخه‌های چنار

شلنگ تخته می انداخت، از شیشه های نقش بندی شده ی پنجره گذشت و رو قلم ها و قلم موها و دوات های برنجی و شیشه ای بابام دوری زد و پاشید رو تن نصفه جون کارا تا اون زخم های آلبالویی تن سفیدش رو روشن کنه و به ما بفهمونه که چه قدر عمیقان و کاری.

کهنه های کتونی رو که حوریه از آشپزخونه آورده بود یکی یکی کشیدم رو صابون و انداختم تو آب جوش و حسابی که خیس خوردن یکیش رو برداشتم و شروع کردم به شستن لخته های خشکیده ی خونی که روی تن کارا نقش بسته بودن. دقت زنی رو داشتم که داره یه قالیچه ی ابریشمی عتیقه رو رفو می کنه و شوق مادری رو که داره بچه ی یه ماهه اش رو می شوره. قبل از کبودی های صورتش و جرخوردگی دماغش رفتم سراغ زخم سینه اش که اون قدر عمیق بود که تا کهنه رو می داشتم روش به قدری خون می مکید که می شد به راحتی چلوندش. از سر و صورت و سینه اش که فارغ شدم تازه فهمیدم که دست و پاهاش هم از مهمونی دیشبش بی بهره بودن و اون کتافت تو گاز گرفتن هیچی از سگ کم نداشته و مچ دست چپش همچین بریده شده بود که به همه ی زخم های دیگه اش می چربید. مثل مواقعی که داشتم بچه ها رو می شستم شروع کرده بودم به زمزمه کردن تصنیف های کوچه بازاری که از بچگی تو ذهنم مونده بودن. این اولین باری بود که داشتم تن برهنه ی کارا رو لمس می کردم و داشت یه چیزیم می شد که با سروصدای الم شنگه ای که بچه ها تو آشپزخونه به پا کرده بودن به خودم اومدم که داشتن از سروکول یکی بالا می رفتن انگار.

داشتم به این فکر می کردم که نکنه حسن... که از اون صدای نخراشیده ی نجسبش که خونه رو گذاشت رو سرش فهمیدم که استر اومده. کارا رو به حال خودش رها کردم و رفتم پایین تو آشپزخونه. بله، اشتباه نکرده بودم، استر بود که مثل همیشه شادوشنگول تو اون لباس های صورتیش وول می خورد و از کلوچه های دست پخت حوریه می لمبوند و بشکن می زد و قر می داد و بچه ها

رو می‌خندوند. اون قدر شاد و هیجان‌زده بود که بدون این که مثل همیشه منو بغل کنه و از گونه‌هام بیوسه رفت سر اصل مطلب: «قاتل زیتون بوده، چند دقیقه پیش که از جلو نقاش‌خونه رد می‌شدم جسدش رو دیدم، یه مشت کاغذپاره و یه چندتا سکه‌ی طلا هم این‌ور اون‌ورش افتاده بودن رو زمین، سربازهای قصر که دورتادورش رو گرفته بودن می‌گفتن همونا برای اثبات گناهکار بودنش کافیه. قضیه‌ی سکه‌ها رو نفهمیدم چیه ولی اون کاغذا اگه اشتباه نکنم به کتاب بابات مربوط می‌شدن انگار. از قرار معلوم می‌خواستنه برای همیشه بره هندوستان که سر آخر می‌زنه به سرش که یه سر بره اون‌جا و یه سری به نقاش‌خونه بزنه که حسن با اون شمشیر دسته‌طلاییش سر می‌رسه و سرش رو با یه ضربه از تنش جدا می‌کنه.»

استریه ریز حرف می‌زد و من داشتم به این فکر می‌کردم که بابام الان کجا می‌تونه باشه؟ می‌تونه ببینه که قاتلش به سزای اعمالش رسیده یا نه؟ یعنی اون هم مثل من، که نمی‌دونستم اون راحتی‌یی که بهم دست داده از عدالت خواهیه یا انتقام‌جویی، راحتی الان؟ اصلاً جایی که اون الان هست یه همچین حس‌هایی هم هست؟ چشم‌هام رو بسته بودم و داشتم زور می‌زدم که ببینم می‌تونم اون‌جا رو تصور کنم یا نه که نمی‌دونم چرا و از کجا یه قصر خیلی بزرگ با هزاران اتاق تودرتوی یکسره سفیدرنگ که حتا یه دونه هم در و پنجره نداشت اومد جلو چشم؛ اتاقش پر بود از آدم‌های جورواجور که فقط با تخیل و تفکر می‌تونستن بین اتاق‌ها جابه‌جا بشن و خیلی‌ها که به‌خاطر تنبلی‌شون کپیده بودن کف اتاق و هیچ جابه‌جا نمی‌شدن. یهو استر گفت: «عجب خری هستی‌ها، حالا که همه‌چی درست شده برای چی داری گریه می‌کنی تو آخه؟» و چرتم رو پاره کرد. چهارتا سکه‌ی طلا دادم بهش و از سر و صورتش بوسیدم. سکه‌ها رو یکی‌یکی با شهوت تموم گرفت دهنش و با ادای صراف‌ها گازشون گرفت و گفت: «همه‌جا پر شده از این سکه‌های تقلبی ونیزی‌ها.»

استر که رفت به حوریه سپردم نذاره بچه‌ها بیان بالا و رفتم سراغ کارا، آخر و عاقبت زیتون رو که براش تعریف کردم یه نفس عمیق کشید و زیر لب چیزی گفت تو مایه‌های «آخیش» و گل از گلش شکفت. زخم‌هاش رو یه بار دیگه کنترل کردم و مطمئن شدم که خون همه‌شون بند اومده و هیچ چرک و کثافتی هم توشون نمونده که البته این جمله‌ی آخریم فقط و فقط شامل زخم‌هاش می‌شد و وگرنه علاوه بر اون بوی خون و صابونی که سرتاپاش رو گرفته بود تنش بوی کاغذای نم‌گرفته‌ی کتابای قدیمی بابام رو می‌داد و موهای بلندش هر چی بوی نم و پارچه‌ی پوسیده و فلز زنگ‌زده که تو خزانه بوده رو تو خودش جمع کرده و با اون بوی گندش حال آدم رو به هم می‌زد، برای همین یه ظرف آب جوش دیگه آوردم و با یه قالب صابون و چند تیکه کهنه‌ی کتان افتادم به جوش و سرتاپاش رو شستم و برق انداختم. کارم که تموم شد کارا مثل همیشه اون تبسم مردونه روی لب‌هاش بود و اون نگاه عاشقونه‌اش تو چشم‌هاش و من هم... حالا که دیگه شرعاً و قانوناً شوهرمه خجالتی نداره که، بذارین بگم دیگه، بالآخره اون کاری رو که از دوازده سال پیش آرزوی انجامش رو دلم مونده بود رو عملیش کردم و کارای بیچاره هم که تو این مدت هربار به بهونه‌ای از انجام این کار ظفره رفته بود این بار نمی‌دونم به خاطر زخم‌هاش بود که توان در رفتن رو ازش گرفته بودن یا اصرار من چندتا جمله‌ی حکیمانه‌ی اخلاقی گفت و چشم‌هاش رو از روی خجالت — قربون اون چشم‌های معصومش برم من — بست و تسلیم شد.

به این ترتیب من علاوه بر اون روز هر روز بیست و شش سال بعد رو، درست تا روزی که کارا اون پایین کنار چرخ چاه قلبش گرفت و افتاد و مرد، درست همون ساعت که آفتاب سر صبح تازه از لای پرده‌های پنجره‌ی کوچیک اون اتاق رد می‌شد و خودش رو می‌کوبید به درودیوار و صدای جروب‌بخت شوکت و ارهان که دیگه درست و حسابی قد کشیده بودن برای خودشون از تو حیاط بلند می‌شد و بوی کلوچه‌های دست‌پخت حوریه

دماغ‌مون رو نوازش می‌داد به خواسته‌ام رسیدم و تا می‌شد اون دوازده سال رو تلافی کردم. البته انتخاب یه همچین موقعی برای یه همچین کاری علاوه بر اون روز تاریخی دلیل دیگه‌ای هم داشت و اون هم این بود که در این صورت من می‌تونستم شب رو کنار بچه‌هام بخوابم که تا آخرش یعنی همون روزی که کارا اون پایین کنار چرخ چاه قلبش گرفت و افتاد و مرد از حساسیت‌شون به رفتار من و کارا کم نشد و با این کار از حسودی‌شون به علاقه‌ی من به کارا بکاهم که لذت خوابیدن کنار بچه‌ها با داشتن شوهری مثل کارا رو هر زن باشعور بچه‌داری چشیده لابد.

بعد اون روز ما، یعنی من و بچه‌ها، با اندکی اغماض می‌شه گفت هیچ روز بدی نداشتیم اما کارا چرا. از اون جایی که کارا خیلی اهل درد دل کردن و این جور کارها نبود هیچ وقت نتونستم دلیل اصلی ناراحتی همیشگیش رو بفهمم که البته علی‌الظاهر یه چیزایی بود خب، مثلاً این که اون زخم سینه‌اش هیچ وقت درست و حسابی درست نشد که البته خب اون هیچ مشکلی نداشت جز به هم ریختن ریخت ظاهریش — آخه بعد از اون روز سینه‌ی چپش همیشه یه کم افتاده بود و گردنش هم یه کم کج — البته این رو هم بگم که قربونش برم کارا با همه‌ی اینا اون قدر خوشگل و خوش قیافه بود که زن‌های همسایه بهم حسودی‌شون می‌شد و هر روز برنامه‌شون رو یه جوروی تنظیم می‌کردن که برای یه بار هم شده ببیننش و آه حسرتی بکشن که البته این حسودی‌ها گاهی وقت‌ها مایه‌ی دردسر هم می‌شد خب، مثلاً همین چند وقت پیش شنیدم که چندتا شون تو کوچه چو انداختن که این معلولیت کارا به همون اندازه که مایه‌ی ناراحتی اونه مایه‌ی خوشحالی من هم هست چون به نظر اونا من از اون زنایی هستم که سر بودن به شوهراشون رو مایه‌ی افتخار خودشون می‌دونن!

این حرف اونا لااقل با این لحن واقعیت نداره خب، ولی خب اگه راستش رو بخواین پُر بی‌راه هم نگفتن که البته تا دیر نشده بذارین این رو هم بگم ها،

من هم مثل هر زن دیگه‌ای خیلی دوست داشتم شوهرم یه مرد قدبلند سیاه‌سوخته با دوتا چشم آتشین و یه عالمه سبیل باشه که وقتی منور و یه مادیون سفید که یالش تا مچ پاش می‌رسه و دورتادورش رو کنیز و غلام گرفتن با اون قدم‌های سنگینش مشایعت می‌کنه به عالم و آدم فخرفروشی کنم.

به هر دلیلی که بود کارا دیگه هیچ‌وقت نخندید و با این‌که علت اصلی این رفتارش رو هیچ‌وقت نفهمیدم ولی خوب می‌دونستم که به زخم سینه‌اش و دلایلی از این دست هیچ ربطی نداره و از من پیرسین تو یه گوشه‌ی تاریک ذهنش جنی نشسته بود که کارش آزار اون بود و سلب آسایش ما، البته این رو هم بگم ها، کارا همچین هم دست و پابسته اسیر اون جنه نشده بود و برای خلاص شدن از دستش خیلی کارها می‌کرد، با شراب و نقاشی و نشست و برخاست با رفقای خطاط و نقاشش هم که شده همه‌ی سعی‌اش رو می‌کرد ولی خب اغلب نمی‌شد دیگه. شب‌های پر از جناس و کنایه و استعاره‌ای هم که با رفقای شاعرش، که جز وراجی با کلماتی با مفاهیم دوپهلو کاری ازشون ساخته نبود، سحر می‌کرد به همون اندازه مایه‌ی آرامشش بود که چند ساعت کتابت پی‌درپی برای آیری سلیمان پاشا که یکی دو سال بعد از اون روزها به استخدامش دراومده بود. چند سال اول رو باز با رفتن به نقاش‌خونه و ور رفتن با نقش و نقاشی خوش می‌گذروند یه جورایی، ولی اون هم با مردن پادشاه و نشستن پسرش سلطان محمد به تخت پادشاهی که کلاً از نقاشی متنفر بود و جز خطاطی هیچ هنری رو هنر نمی‌دونست، محدود شد به روزی یه ساعت خط‌خطی روی کاغذهای بی‌کیفیت هندی توی پستوی خونه‌مون. این اواخر هم که تنها سرگرمیش توروک کتاب‌های نقاشی قدیمی بابامه و بس، همیشه‌ی خدا هم اون کتاب خسرو و شیرین که اگه اشتباه نکنم مال دوره‌ی تیمور یا پسرانشه دستشه و همون نقاشیه که توش شیرین با دیدن نقاشی خسرو که تو مسیرش از رو شاخه‌ی درختی آویزونه عاشقش می‌شد جلو



چشاش. می‌دونم که اون نقاشی بیشتر از این‌که برایش یه اثر هنری باشه وسیله‌ایه برای یادآوری خاطرات بچگی‌هاش، فقط نمی‌دونم هنوز هم به‌جای شیرین منو می‌بینه تو اون نقاشی یا نه دیگه.

سه سال از پادشاهی پادشاه جدیدمون می‌گذشت که پادشاه انگلستان یه ساعت عظیم‌الجثه رو بهش هدیه کرد که بیشتر یه آلت کوکی برای موسیقی و رقص بود تا یه ساعت. جابه‌جا کردن چرخ‌دنده‌ها و عقربه‌ها و مجسمه‌های به بزرگی آدمش از کشتی انگلیسی‌ها به حیاط پشتی قصر، که با شیب ملایمی رو به خلیج گسترده بود، و سوار کردن اونا روی هم روهم سه هفته‌ای طول کشید. جمعیت مشتاقی که جمع شده بودن برای دیدن اون ساعت، پای شیب حیاط پشتی قصر لب اسکله و روی قایق‌های کوچیک و بزرگی که اون کنار تو خلیج کنار همدیگه لنگر انداخته بودن، با شنیدن موسیقی بلند و دلنوازی که ازش ساطع می‌شد و دیدن رقص اون مجسمه‌های به بزرگی آدم که با حرکات معنادار و موزونی از کنار هم رد می‌شدن و برای همدیگه و شاید هم برای ازدحام جمعیتی که اون پایین از سروکول هم بالا می‌رفتن سر و دست تکون می‌دادن انگشت‌به‌دهن موندن و در حیرت این‌که این وسیله مخلوق خداست یا خلق‌اللهی مثل خودشون. دلنگ‌دلنگ چون زنگش هم که سر هر ساعت به تعداد رقم اون ساعت نواخته می‌شد و به زور هم که شده به مردم گوشه‌وکنار استانبول، که هیچ نیازی نداشتن بدونن ساعت چنده می‌گفت که ساعت چنده جای هیچ شکی نمی‌داشت که این وسیله با همه‌ی این زلم‌زیمبوهاش یه ساعته و لاغیر.

هنوز چند ماهی از نصب این ساعت نگذشته بود که حسابی مایه‌ی دردسر شد و اختلاف بین مردم. اگه جمعیت خرفتی رو که همیشه‌ی خدا یه خنده‌ی ابلهانه رو لب‌هاشونه و اتفاقاتی از این‌دست برایشون علی‌السویه است بذاریم کنار، بقیه‌ی مردم در رابطه با این ساعت دو دسته شدن و صاف و ایستادن جلو همدیگه، یه عده اون رو به صنعت و پیشرفت و امروزی شدن و این جور

چیزها نسبت دادن و تحویلش گرفتن، عده‌ای هم که فکر می‌کردن انگلیسی‌ها با اهدای همچین چیزی خواستن قدرت و صنعت‌شون رو به رخ ما عثمانی‌ها بکشن سخت مخالفش بودن و طرفدار برچیده شدن و پس داده شدنش به انگلیسی‌ها. من از نظر هر دو گروه خبردار بودم چون کارا عضو یکیش بود و استر هم اون یکیش و تشخیص این هم که کدوم‌شون تو کدوم گروه بودن باشه با خودتون. چند وقتی از این قضیه گذشته بود و آتیش این اختلاف‌ها داشت حسابی گرم می‌شد که یه شب پادشاه بعدی‌مون سلطان احمد — سلطان محمد بیچاره کامی از پادشاهی نگرفته مرد و عرصه رو برای برادرش خالی کرد — از خواب پرید و گرزش رو گرفت و رفت سراغ اون ساعت و خرد و خاک شیرش کرد، طوری که فردا صبح از چیزی به اون عظمت جز مستی خرده‌شیشه و تلی آهن‌پاره هیچی به جا نمونه بود که بعدها من شنیدم که اون شب چهره‌ی مبارک حضرت پیغمبرمون اومدن به خواب مبارک پادشاه‌مون و بهشون گفتن که آدمک‌های اون ساعت ایشون رو به یاد بت‌های زمان خودشون می‌اندازن و — تازه اینا حرکت هم می‌کردن — عجب دارن از این که یه همچین چیزی تو یه مملکت اسلامی به کار گرفته شده و خلاصه‌اش این که حسابی پادشاه رو تکوندن دیگه. یه عده هم می‌گفتن که پادشاه اصلاً همه‌ی این کارا رو تو خواب انجام داده و از خودش اختیاری نداشته و بهش الهام شده بوده و از این حرف‌ها دیگه. اما چیزی که مورخ مخصوص دربار تو کتاب *تاریخ سلطنت سلطان احمد لایلد* به دستور پادشاه نوشته بیشتر به اولی نزدیکه تا دومی. آها ببخشین، تازه الان یادم افتاد که این قضیه‌ی ساعت رو برای چی پیش کشیدم اصلاً، موضوع همین کتابه بود دیگه، همین که بعدها به *زبدۃ‌التواریخ* مشهور شد و شد جولانگاه خطاط‌ها و کتابی که حتا یه صفحه نقاشی هم نداشت.

به این ترتیب آخرین شکوفه‌ی گل سرخ مکتب نقاشی عثمانی هم که از صدها سال پیش از شرق ملهم شده و حالا برای خودش سبکی شده بود

نشکفته پژمرد. دعوای بین طرف‌دارای استادای قدیمی هرات و این استادای جدید ونیزی هم به هیچ نتیجه‌ای نرسیده تموم شد چون وقتی هیچ‌کس نقاشی نمی‌کرد دیگه صحبت کردن از شرقی و غربی بودنش مفهومی نداشت. برعکس انتظار من، نقاش‌ها مثل پیرمردای مغروری که دردهای مزمن‌شون رو به جون و دل خریده و خم به ابروشون نمی‌آرن خم به ابروشون نیاوردن و هیچ اعتراضی هم نکردن. دیگه نه سری به نقاشی‌های استادای قدیمی هرات و تبریز که یه عمر سنگ‌شون رو به سینه می‌زدن می‌زدن و نه سراغ نقاش‌های جوون ونیزی که این اواخر پنهنون و آشکارا با سرعت تموم سمت‌شون می‌رفتن می‌رفتن. دیگه نه کسی از دید الهی تو نقاشی حرف می‌زد و نه کسی از پرسپکتیو و سایه‌روشن و این حرفا. انگار شب شعر نقاشی فرا رسیده بود و چراغ خونه‌هاش رو خاموش کرده و دروازه‌اش رو بسته بودن.

کتاب بابام هم که متأسفانه به هیچ سرانجامی نرسید دیگه. نقاشی‌هاش هم که اون روز به لطف حسن از دست زیتون افتاده بودن جلو در نقاش‌خونه توسط سربازای قصر به کتابخونه‌ی خزانه منتقل شدن و به‌دست یکی از کتاب‌دارهای باسابقه‌ی اون جا با ظرافت و وسواس تموم کنار چندتا نقاشی دیگه که هیچ ربطی هم به‌هم نداشتن جلد شده و شدن یه مورق بی‌رنگ‌ولعاب و رفتن لای هزاران مرقع دیگه‌ای که اون تو روی همدیگه خاک می‌خوردن و بوی نا‌به‌خود می‌گرفتن. حسن هم به‌دنبال قتل زیتون برای همیشه از استانبول رفت و دیگه هیچ‌وقت ازش خبری نشنیدم. اما با این‌همه شوکت و ارهان هیچ‌وقت فراموش نکردن که این حسن بود که قاتل بابام رو به سزای کارش رسوند نه کارا.

استاد عثمان هم همون روزها کور شد و دو سال بعد که مرد جاش رو سپرد به لک‌لک و به این ترتیب لک‌لک به خواسته‌ی چندین و چندساله‌اش نایل شد و شد رئیس نقاش‌خونه‌ی قصر که البته نقاش‌خونه‌ای که دیگه هیچ کاری توش انجام نمی‌شد و جز یه عمارت سوت‌وکور هیچی ازش باقی

نمونده بود. پروانه هم، که بیشتر حول و حوش بابام می‌گشت تا استاد عثمان، بقیه‌ی عمرش رو با نقش‌ونگار روی پارچه‌ها و گلیم و گبه‌ها ور رفت و نقاشی برا کتاب رو برای همیشه گذاشت کنار. بقیه‌ی نقاش‌های نقاش‌خونه هم یا مثل لک‌لک تو نقاش‌خونه موندن و به کاری که نمی‌کردن نازیدن یا این‌که مثل پروانه رفتن سراغ کارهای دیگه و از عالم نقش و نقاشی برای همیشه فاصله گرفتن و نشون دادن که هیچ‌کدوم شون واقعاً دلبسته‌ی کارشون نبودن و... اما شاید اگه یه پرتراهی از خودشون کشیده بودن... ول کن بابا، حالا که همه به راحتی با این قضیه کنار اومدن به من چه اصلاً.

از بچگی تا حالا دوتا موضوع تو ذهنم بود که خیلی دوست داشتم یه روزی یه نقاش آشنا یا غریبه اونا رو بیاره رو کاغذ، ولی من که همیشه‌ی خدا خونه‌مون پر از نقاش بود و شوهر و بابام جفت‌شون از دور هم که شده دستی بر آتش داشتن نه خودم تونستم نقاشی رو یاد بگیرم و نه هیچ‌وقت جرئت کردم اونا رو به کس دیگه‌ای سفارش بدم.

۱. اولیش یه پرتراه از خودم بود که چون خوب می‌دونستم که نقاش‌های ما هیچ‌کدوم عرضه‌ی این کار رو ندارن البته یکی دوتایی شون بود که زیبایی منو به غایت درک می‌کردن ها ولی خب اونا هم اون قدر تحت تأثیر استادای قدیمی هرات بودن که هیچ زنی رو نمی‌تونستن بکشن مگه این که چشم‌هاش بادومی باشه و لب‌هاش مثل برگ بید که شاید نزدیکانم می‌تونستن پشت اون چهره‌ی زیبای چینی که اونا قرار بود ازم بکشن یه چیزایی از من هم ببینن ولی خب بقیه چی؟ بعید می‌دونستم کسی که منو نمی‌شناسه بفهمه که اون نقاشی منم. همین بود که بی‌خیالش شدم دیگه. ولی خب حالا که بچه‌هام قد کشیدن و ازم سنی گذشته به خودم می‌گم شاید هم اشتباه کردم و هر چی باشه کاجی از هیچی که بهتره.

۲. نمی‌دونم ساری ناظم رو می‌شناسین یا نه، شاعر خوبیه، خصوصاً مثنوی‌هاش که حرف نداره. یه مثنوی داره در رابطه با خوشبختی، عشقِ منه

دیگه. دومیش خوشبختیه، همین خوشبختی که تو اون مثنویه توصیف می‌شه  
دیگه. خودم خوب می‌دونم که چه جور می‌شه کشیدش، یه مادر با دوتا بچه  
که بچه‌ی کوچیکش رو که پسر هم هست با دست راستش گرفته تو بغلش و  
شیرش می‌ده و همزمان دست چپش رو روی سر و صورت بچه‌ی دیگه‌اش  
که دختره می‌کشه و لبخندی نثارش می‌کنه که یه وقت حسودی نکنه به  
برادرش که اگه چهره‌ی مامانه از قضا شبیه من هم باشه که دیگه نور علی‌نور  
می‌شه دیگه. اون بالا پس کله‌ی ما تو آغوش غروب هم یه مشت پرنده باشن،  
فاخته‌ای پوپکی چیزی چه می‌دونم که با این شیوه‌ی استادای قدیمی هرات  
همون‌جا سر جاهاشون می‌خکوب شده و به دام افتادن زمان رو تو این نقاشیه  
به‌غایت نشون بدن. آره قبول دارم، کار ساده‌ای نیست. ارهان راست می‌گه  
دیگه، اگه این نقاشی رو نقاشی می‌کشید که پیرو مکتب هرات باشه شاید  
می‌تونست اون پرنده‌ها رو — همون فاخته‌ها، پوپک‌ها، چه می‌دونم، همونا رو  
دیگه — می‌خکوب کنه سر جاهاشون ولی خب چهره‌ی من چی می‌شد  
اون وقت؟ اگه هم یه نقاش ونیزی این کار رو به‌عهده می‌گرفت اون پرتره یه  
چیزی می‌شد ولی خب اون وقت زمان چی؟ راست می‌گه دیگه، من هم  
چیزی می‌خوام که نه اون‌وری‌ها می‌تونن بکشن نه این‌وری‌ها.

حالا بگیم گور بابای من و زمان، خوشبختی رو چه جور می‌خوان نشون  
بدن؟ با یه لبخند ابلهانه رو لب‌های مامانه؟ آخه این هم شد خوشبختی؟ ولی  
یه چیزی، حالا فرض کنیم شما به‌جای اونا. می‌تونین اون خوشبختیه رو با یه  
مشت خط و رنگ نشون بدین؟ ها؟ هه هه هه... اون بدبخت‌ها هم  
مشکل‌شون همینه دیگه بدبختا.

من که از اون اول اولش گفته بودم این قصه رو نمی‌شه کشید، برای همین  
هم همه‌چی رو از سیر تا پیاز برای ارهان پسر گلم تعریف کردم تا شاید  
روزی بتونه تو کتابی چیزی بنویسدش، خدا رو چه دیدین. برای همین هم  
نامه‌های حسن و کارا و اون نقاشی اسب رنگ‌ورورفته‌ای رو که از جیب

جسد ظریف افندی بدبخت پیدا شده بود، همون که جوهرش شره کرده بود دیگه، همه رو دادم بهش و از نقاش‌ها و بابام و استر و حوریه هم هر چی یاد مونده بود موبه‌مو تعریف کردم براش. البته این رو هم بگم ها، ارهان از همون بچگی هاش یه کم خنگ و کله‌خرابه، چه‌جوری بگم، یعنی اگه از کسی خوشش نیاد همچین براش لاف و افترا می‌بنده که طرف خودش هم باورش می‌شه. برای همین اگه تو مظلومیت کارا و پررویی شوکت و خوشگلی و شهوت من یا عمق بدبختی‌هامون خیلی اغراق کرد شما جدی‌نگیرین، گفته که اون برای این که قصه‌اش بهتر بشه شده از من و خواهر و باباش هم مایه‌ بذاره از هیچ کاری دریغ نمی‌کنه.





ISBN 978-964-362-702-7



9 789643 627027

ارهان راست می‌گه دیگه، اگه این نقاشی رو نقاشی  
می‌کشید که پیرو مکتب هرات باشه شاید می‌تونست  
اون پرنده‌ها رو - همون فاخته‌ها، پرپک‌ها، چه می‌دونم،  
همونا رو دیگه - می‌خکوب کنه سر جاهاشون ولی خب  
چهره‌ی من چی می‌شد اون وقت؟ اگه هم یه نقاش  
ونیزی این کار رو به عهده می‌گرفت اون پرتره یه  
چیزی می‌شد ولی خب اون وقت زمان چی؟ راست  
می‌گه دیگه، من هم چیزی می‌خوام که نه اون‌وری‌ها  
می‌تونن بکشن نه این‌وری‌ها.

- از متن کتاب -

داستان خارجی - ۹۵

۱۲۰۰۰ تومان



سازمان اسناد و کتابخانه ملی